بسم الله الرحمان الرحیم

آوای خیس

رمان "طالع شطرنجی"

نوشته ی"فایزه فاتحی فر"

طالع شطرنجی

بسمه تعالی

#پارت_1

#رمان :طالعشطرنجی

حریر

نویسنده:فایزه فاتحی فر

500px

عصبی ام به حدی که انگشت های لرزانم دکمه آسانسور رو پیدا نمیکنه خوشبختانه مردی میاد و بالای دستم دکمه قرمز رنگ رو فشار میده

همزمان دنبال گوشیم که زنگ می خوره میگردم و میرم داخل آسانسور و بازم همون مرد دکمه ی همکف رو میزنه

قبل از اینکه گوشیم قطع بشه جواب میدم و صدای شاکی الی تو گوشم پخش میشه:

_ کجایی تو خوبه بهت گفته بودم سر ساعت اینجا باشی

_ متاسفم الی نمیرسم باید خودت انجامش بدی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

انگار از صدام میفهمه حالم خوب نیست که آروم تر

ادامه میده:

_ چرا دختر؟ چی شده مگه ، اصلاً من الان برم اون بالا چی بگم بدون آمادگی؟

_ الان سعی می کنم متن سخنرانی رو برات بفرستم لازم هم نیست که بگی مال خودت نیست اصلاً اسمی از من نبر

_ آخه مگه میشه نمیخوای بگی چی شده؟

آسانسور که چند لحظه ای می شد در طبقه سوم ایستاده بود و فکر می کردم کسی می خواد وارد بشه، یهو تکان سختی میخوره و غیر از روشنایی اضطراری فضای چند متری کاملا تاریک میشه بدون این که بترسم سرم رو

نویسنده: فایزه فلاحی فر

بالا میگیرم و حین بررسی صفحه بالای آسانسور جواب الی رو میدم:

_میشه عزیز دلم از اول هم قرار بود من فقط متن و برات آماده کنم ، حالا ببینمت بهت توضیح میدم فعلا برو من بفرستم متن رو

منتظر خداحافظیش نمیمونم چون میدونم تمومش نمیکنه گوشی رو قطع می کنم و میزارم تو جیب بزرگ مانتوم بدون اهمیت به تقلاهای مرد برای راه اندازی آژیر خطر میشینم و لپ تاپ رو از کیف درمیارم و بازش می کنم، چقدر ذوق داشتم برای ارائه این متن با صدای خودم جلوی اون همه استاد کار بلد بلکه به چشمشون بیام و ببینن استعدادهام رو

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_ نمی خوای یک جیغی چیزی بزنی اصلا نمی ترسی از اینکه تو طبقه سوم ساختمان داخل آسانسور تاریک گیر افتادی

نگاه از صفحه لپ تاپ نمیگیرم همونطور که سخت دنبال پیدا کردن فایلی با تاریخ امروز میگردم جوابش رو میدم:

_ باور کن بهترین فرصتی که الان تو این شرایط خدا نصیبم کرده ، فکرش رو بکن توی اتاقک تاریک به دور از همهمه ی و بوق ماشین ها دارم کارم رو انجام میدم میشه گفت یه جور آوانس تو وقط اضافه است

صدای تک خنده ی متعجبش باعث میشه یه نیم نگاهی بهش بندازم و دوباره مشغول به کارم بشم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

حسش می کنم از کنار چشم که روی پاهاش میشینه و خیره به صفحه لپ تاپ میپرسه:

_ مگه داری چیکار می کنی که به سکوت و تاریکی احتیاج داری؟

_ کاری که فکر نکنم تو ازش سر در بیاری پس بهتره بری مشغول آژیر خطرت باشی

با مکثی کوتاه جوابم رو میده:

_ دلم نمیاد آوانسی که خدا بهت داده رو خراب کنم

فایل رو که میفرستم سرم رو میارم بالا و خیره بهش میگم:

_ ممنون ولی دیگه کارم تموم شد

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

تو این فاصله ی نزدیک حس می کنم میشناسمش اما همون لحظه آسانسور با تکونی دوباره شروع میکنه به پایین رفتن

وسایلم را جمع می کنم و بلند میشم

اعصابم کمی آروم شده البته تا وقتی که نخوام بهش فکر کنم به کلاهی که با استفاده از سادگیم سرم گذاشتن اونم کسانی که ازشون انتظار نمی‌رفت

در کشویی آسانسور که باز میشه مردی دوربین به دست می‌بینم که در وهله اول مارک شبکه روش توجهم رو جلب میکنه

مرد کنارم میخنده و رو به چند تا پسری که پشت فیلمبردار ایستادن میگه:

نویسنده: فائزه فانی فر
آوای خیس

_اصلا انتخاب درستی نکردید ، این خانوم حتی یک جیغ ناقابل هم نکشیدن چه برسه به اینکه بترسن

گیج برمیگردم سمتش و تازه متوجه میشم که جلوی کی ایستادم

مجری تازه معروف شده ی این روزهای تلویزیون با اون برنامه های دوربین مخفیش ، مثلا می خواست از جیغ کشیدن من چه چیز جالبی در بیاره

#پارت_2

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

دوست دارم بدون اهمیت برم سمت ورودی اما همون لحظه برمیگرده سمتم و با همون لبخندی که نصف دخترهای ایران رو عاشق خودش کرده میگه:

_به هر حال معذرت میخوام اگر اذیت شده باشید ، اشکان هستم

این یعنی تو هم خودت رو معرفی کن چون خوب میدونه که شناختمش ، ولی خب اهمیتی نمیدم

_خوشحال شدم آقای داوودی ، در ضمن پیشنهاد میدم ایده اتون رو عوض کنید چون به نظرم اصلا جالب نیست یک آسانسور تاریک برای دوربین مخفی ، تصور کنید یه خانوم با پاشنه ی تیز کفشش بزنه تو سرتون

نویسنده: فائزه فاتحی فر

چون از تاریکی اونم تنهایی با یک مرد تو فضای بسته میترسه

چشمهاش میخنده ولی سرفه ی نمایشی ای میزنه و حین تکون دادن سرش میگه:

_پیشنهاد میدم سه شنبه شب حتما برنامه مون روببینید مطمئنم نظرتون برمیگرده ، ایده های من همیشه دیدنی ان

از استاد اعتماد شنیده بودم زیادی به خودش میباله ولی این دو کوچه اونورترش هم بود ، شونه بالا میندازم و با گفتن "موفق باشید"بلندی رو به همشون کوتاه خداحافظی میکنم و ازشون دور میشم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

اما هنوز چند قدم نرفتم که صداش رو میشنوم

_خانوم؟

کمی شونم رو کج میکنم ولی کامل برنمیگردم

_عارف

نگاه گیجش باعث میشه اینبار کاملتر بگم

_خانوم عارف

واضحه که راضی نشده ولی همینم زیادی بود ، اینبار فقط با دست البته کنار لبخند تصنعیم خداحافظی میکنم و از اون ساختمونی که اومدنی با کلی ذوق و شوق واردش شده بودم خارج میشم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
نظر بی

درد داشت برام که دستم به جایی بند نبود و باید فراموش میکردم که کلی زحمت کشیدم تا اولین فیلم نامه ام بهترین کارم باشه

هوا گرمه ولی ترجیح میدم کمی پیاده روی کنم و به این فکر کنم حالا باید از کجا شروع کنم

مطمئنا صحنه رو خالی نمیکنم ولی بازم اومدم رو خط صفر و باید بگردم دنبال یکی که دستم و بگیره و بالا بکشه

اما اعتمادم رو چیکار کنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

از تاکسی پیاده میشم و ماشین الی رو از دور میبینم که دم دره خونه است ، ماشاالله سرعت

با خنده راه میفتم سمتش و در سمت راننده رو باز میکنم

_نتونستی یه دو ساعت تحمل کنی؟ پیاده شو بریم تو

با چشم غره کیفش رو برمیداره و در حالی که در ماشین رو میبنده اخطاری میگه:

_فقط دعا کن دلیلت به اندازه ای محکم باشه که ارزش حرف خوردن من و داشته باشه

خنده از رو لبام کنار میره

_معذرت میخوام ، من و که میشناسی اونقدر لوس نیستم بخوام الکی"وجهه ی تو رو خراب کنم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

بازوم رو فشاری میده

_برای همینم هست که بعد همایش نتونستم تحمل کنم و اومدم پیشت

دستش رو میگیرم و میکشمش سمت در خونه و با کلید خودم بازش میکنم چون مطمئنا الان مامان خونه نیست

همین که دستم بند دکمه های مانتوم میشه جوری که انگار صبرش ته کشیده ، عصبی میتوپه:

_عمدا داری اینجوری اسلوموشن لباس هات رو درمیاری؟

_وا

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالب تبریزی
500px

_کوفت ، بشین مثل آدم بگو چی شده که باعث شده قید سخنرانی تو همایشی رو بزنی که استاد اعتماد تو ردیف اولش نشسته بود

_جدی میگی؟ اومده بود؟

_بله خیلی هم از دستت شکار بود که با خواهش و تمنا دعوتش کردی و خودت گردنت رو خورد کردی و نیومدی

آه عمیقی میکشم و بدون هیچ مقدمه ای میگم:

_الی ناصری فیلمنامه ام رو به اسم خودش زده

فقط نگاهم میکنه ، منم اولش همین حال رو داشتم ،

ادامه میدم:«

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_امروز رفتم دعوت نامه های اکران خصوصی رو بگیرم پوسترش رو دیدم منفجر میشه

_نگو که بدون هیچ حرفی خانوم وار پاشدی اومدی بیرون سرتکون میدم

_نه ، تو که میدونی چقدر پای اون فیلم نامه زحمت کشیدم اولش مودبانه گفتم تو پوستر اشکال تایپی هست گفت مگه میشه و وقتی بهش نشون دادم خیلی ریلکس خندید گفت توقع نداری که با این سابقه ی فیلم سازی اسم یه فیلمنامه نویس گمنام رو بزنم پایین فیلمم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع تشریحی

وای الی حتی سرم منت هم گذاشت که کلی رو فیلمنامه ام کار کرده

_خود ناصری

_بله خود عوضیش

_شنیده بودم خیلی ها باهاش کار نمیکنن ولی فکر میکردم سر دزدمزد و ایناست نگو آب زیرکاه تر از خودش خودشه وای میخوایی چیکار کنی؟

شونه بالا میندازم

_چیکار میتونم بکنم ، هیچ مدرکی ندارم تازه الان هرکاری بکنم برای آینده ی کاری خودم بد میشه میدونی که چقدر نفوذ داره

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_یعنی چی؟

نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم پر انرژی به نظر بیام و میگم:

_سخته ولی بازم برمیگردم به روزهایی که دنبال دست آویز میگشتم

#پارت_3

#رمانطالعشطرنجی

*

دو تقه به در اتاق بازش میزنم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_سلام اجازه هست؟

فقط چشمهاش رو میاره بالا و از زیر عینک خوش فرمش نگاهم میکنه و خیلی زود اخم میکنه

_نه بفرمایید ساعت بعدی بیایید

لبخندم رو نمیتونم کنترل کنم و همین بیشتر عصبیش میکنه

_از آدم های بدقول بدم میاد ، همیشه بهت گفتم

_حتی اگر اون آدم ر راستای یک مشکل بزرگ بدقول شده باشه؟

چیزی نمیگه این یعنی میتونم برم داخل ، آروم قدم میگذارم تو"اتاق

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طاهر نظری
500px

_من گفتم میتونی بیایی داخل؟

_نه

پوفی میکشه و خودکارش رو میگذاره رو میز و دستهاش رو قفل هم میکنه

_بهت گفته بودم اون همایش میتونه مثل یک ریکلام برای استعدادت باشه

_برای همین نیومدم ، چون ایجوری دیگه هیچکدوم از افرادی که اونجا بودند رغبت نمیکردن حتی یک خط از نوشته هام رو بخونن

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طاقت تقریبی

سکوتش میگه که ادامه بده منم جریان رو براش میگم و برعکس تصورم لبخند میزنه ، دروغ چرا کمی بهم برمیخوره که خودشم میفهمه

_اخمهات رو چرا درهم کردی تو الان باید اعتماد بنفست بالاتر از قبل رفته باشه اولین فیلمنامه ات رو یک کارگردان تله فیلم نسبتا معروف بر زده و این یعنی چی؟

کم کم میفهمم منظورش رو ولی این تاثیری رو ناامیدیم از این عرصه نداره

_درسته ولی بازم این حقیقت که سرم کلاه گذاشتن رو عوض نمیکنه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_روز اول بهت گفته بودم تو جایی که هنر پشتوانه ی محکمی نداره سختی های زیادی سر راهت قرار میگیره ، گفتی همه جوره میتونی جلوی سختی هاش وایسی بسم الله این اولینش

متعجب میشم

_یعنی این کار اونقدر مرسومه تو این حرفه

_نه ولی خب از اماتور بودنت سواستفاده کرده و خودت هم کم مقصر نیستی

_من به خاطرمعروفیتشون اصلا به محکم کاری فکر نکردم

_پس الان"هم به خیلی چیزها فکر نکن

نویسنده: فائزه فاتحی فر

طالع تشریحی آوای خیس

_یعنی هیچ راهی وجود نداره؟

_نه حقیقت های تو چیزی در حد یک حاشیه ی پر سر و صدا نمیتونه باشه

چقدر گاهی این همه رک بودن استاد اعتماد عصبیم میکرد

_برنامه ی بعدیت چیه؟

_فعلا درگیر دوتا نمایشنامه ام

_فیلمنامه ی مسحور چی شد؟

_خیلی نمونده تا تموم بشه ولی خب ...

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فائزه فاتحی فر
500px

_نبینم نا امید بشی ، فعلا کارهای الانت رو تموم کن

روزهای بزرگ تو راهه

فقط استاد اعتماد میتونست در لحظه بکوبتم و خیلی

بلندتر از قبل بسازتم

چقدر تو این مسیر کمکم کرده بود و ممنونش بودم ،

برادر کوچکتر دوست قدیمی پدرم که هنوز هم با ۴۳

سال سن مجرد بود و معتقد بود زندگیش دیگه اینشکلی

میمونه و تغییری نخواهد کرد

#پارت_5

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

دایی کامران برادر کوچکتر مامان بود و تو دفتر روزنامه ی خصوصی مشغول بود ، به تازگی هم تو یه شبکه ی اینترنتی فعالیت میکرد و تقریبا مطمئنم بودم ساکت نمیشینه و باید منتظر یه کولاک اینترنتی در مورد فیلم ناصری باشیم چیزی که مامان ازش میترسید دروغ چرا خوشحال میشدم اگر همچین کاری می کرد

همیشه تشویقم کرده به این کار و وقتی از سختی هاش میگفتم سعی میکرد جوری برام آسون جلوه اش بده تا با شوق بیشتری ادامه بدم ، میشد گفت یکی از اصلی ترین آدمایی بود که انگیزه ی شروع این مسیر رو در من قوی و قویتر کرد

نویسنده: فائزه فاتحی فر

الان هم دلگیر بود از اینکه چیزی در مورد اون موضوع بهش نگفتم و اتفاقی از محسن نامزد الی که خبر نداشته ممکنه چیزی به داییم نگفته باشم ، شنیده و اومده تا خودم با تفاصیل همه چیز رو بهش بگم

هرچند دقیقه هم یکبار تکرار میکنه که از دستم دلگیره و حالا حالاها قرار نیست دلش باهام صاف بشه

و هربار زندایی سمیرا هم به دنبال این جمله اش با خنده اضافه میکنه "شوخی میکنه باور نکن"

آخر سر دایی بهش میتوپه:

_د نکن خانوم داری ابهتم رو تیکه پاره میکنی جلوی این بچه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

برعکس همیشه از لفظ بچه عصبی نمیشم و بلند میخندم

به کلکل هاشون راجع به سس ریختن دایی روی موهای مامان ، عاشق رابطشون بودم و یه جورایی الگوی زندگی آیندم حساب میشدن

مامان از اتاق میاد بیرون و از همونجا برام خط و نشون میکشه

ای بابا گناه من چیه منم که مثل اون قربانی این حرکت داداشش شدم

تا وقتی بابا برسه خونه بحث های کاری رو تمومش میکنیم چون از اول هم مخالف رشته ی تحصیلی و

نویسنده: فائزه فاتحی فر

کاری بود که شروع کردم ، مثل هر پدری برای تک فرزندش آرزوهای زیادی داشت و متاسفانه من اونقدر از خود گذشته نبودم که از علایقم بگذرم و البته مامانم پشت من و آرزوهام ایستاد و همین برگ برنده ی من بود.

شب خوبی رو میگذرونیم و وقتی دایی کامران میگه که کمکم میکنه و هیچ نگران نباشم پر از شوق میبوسمش و اعتراف میکنم بهش که تنها امیدم هستش و واقعا هم بود

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

روم نمیشد برم سراغ استاد اعتماد چون طبیعی بود نخواد به کارگردان و تهیه کننده ای معرفیم کنه و من نمیخواستم بگذارمش تو مضایقه.

دقیقا یک هفته ی بعد دایی کامران بهم زنگ میزنه و خبر میده که روز دوشنبه با تهیه کننده و کارگردان جوانی مصاحبه دارن و خوبه که منم اونجا باشم تا باهم آشنامون کنه

اونقدر ذوق داشتم که اسم کارگردانه رو نپرسیدم و اصلا چه اهمیتی داشت مهم اینه که اینبار مستقیم خودم وارد مذاکره ها میشم نه مثل دفعه ی پیش که ناصری تنها

نویسنده: فائزه فاتحی فر

فیلمنامه رو ازم گرفت و اجازه ی شرکت حتی تو فیلمرداری ها رو هم بهم نداد چه برسه به جلسات جمع شدن عوامل فیلم.

به آپارتمان تی وی شون میرسم و با نفس عمیقی نام خدا رو زمزمه میکنم و راه میفتم برم داخل که همون لحظه مردی از کنارم میگذره و محکم به هم برخورد میکنیم

از بس درد بازوم زیاده جیغ کوتاه و پر دردی میکشم و خم میشم

_ببخشید خانوم ، ولی تقصیر خودتون بود ، فکر کردم سر جاتون ایستادید

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

همیشه آروم و مودب بودم ، کم پیش میومد عصبی بشم الان هم جزو اون کمترین درصد بود و واقعا نمیتونستم جواب پررویش رو ندم

سر بلند میکنم بتوپم بهش اما با دیدن و شناختنش مکث میکنم در گفتن چیزی که آماده کرده بودم ولی بازم دلم و همچنین زبونم طاقت نمیاره پس حرفم رو میزنم

_یعنی الان باید معذرت خواهی کنم از اینکه که زدید بازوم رو خورد کردید ، سخت نیست کوتاه بگی ببخشید و تمام

نگاه ازش میگیرم تا برم داخل

_خب پس ببخشید و تمام

نویسنده: فائزه فاتحی فر

نه به لحن قبلیش نه به لبخند الانش تنها سری تکون میدم و میریم سمت آسانسور

خودم دکمه رو میزنم

_کدوم طبقه میرید؟

قبل از اینکه جوابش رو بدم خوشبختاه گوشیم زنگ میخوره ، پس بی اهمیت بهش جواب دایی کامران رو میدم:

_جونم دایی ، رسیدم تو آسانسورم

_بدو میخوام قبل از اومدنش اینجا باشی

_چشم

گوشی رو قطع میکنم و همزمان آسانسور میرسه پایین

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

دو نفری که داخل بودن بیرون میان و مودب اجازه میده من وارد بشم

درد بازوم نمیزاره حتی تو دلمم بگم جنتلمن

دستش که رو عدد چهار میشینه دودل نگاهی بهش میندازم

یعنی ایشون هم همکار دایی کامرانه ، ولی چرا دایی هیچوقت راجع بهش حرفی نزده

_نمیخوایی دکمه ی طبقه ات رو بزنی

_نه لازم نیست ، منم میرم چهار

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
نسرین طالبی

اینبار اونه که من و برانداز میکنه ولی خوشبختانه قبل از اینکه بتونه حرفش رو بزنه میرسیم و من زودتر از اون خارج میشم

#پارت_6

#رمانطالعشطرنجی

_ میشه بگی چه توجیهی داری برای این تاخیرت؟

فرصت نمیکنم جواب دایی رو که دم در بدون سلام شروع کرده بود ، بدم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

صدای سلام پشت سرم صورتش رو از هم وا میکنه و من همونجا شکم به یقین تبدیل میشه که مهمونشون این آقای تازه معروف شده است

_به به خوش اومدی پسر ، بیا تو حریر جون راه رو باز کن

بلاجبار قدم داخل سویت کاریشون میذارم و کاملا بی حوصله برمیگردم سمتشون که مردونه دست میدن و کوتاه هم رو بغل می کنن

این دایی ما هم همه رو می شناسه فقط خدا کنه این یکی هم دوست دوران دبیرستانش از اب در نیاد

_خانوم رو معرفی نمیکنی کامران؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

مونده رو دلش فکر کنم

همون لحظه خانوم و آقای دیلمی که مسئولان اصلی

شبکه بودن با لبخند از اتاق کناری میان بیرون

منم ضمن سلامی کوتاه عقب میکشم و کنار میز منشی

که کسی پشتش نیست می ایستم و به نگاه کردن اکتفا

میکنم و میفهمم

که گویا بعد از دعوت های مکرر ، آقای مجری امروز

به زور تونسته وقتی جور کنه و خودش رو برسونه

به نظرم این اداها چیزی جز بازار گرمی نبود چون برنامه

اش هفته ای یک روزه البته با کلی تکرار و اون مدل

فیلمبرداری که من اون روز دیدم یک نصف روز بیشتر

نویسنده: فایزه فاتحی فر

زمان نمیبره ، متاسفانه صدا و سیمای ما در انتخاب همه چیز اعم از مجری و برنامه های مردمی همیشه مشکل داشته

فقط یک ربع از ورودش گذشته ولی چنان همهمه ای تو اون سالن نسبتا کوچیک راه انداخته بین دست اندر کاران،

به خودم شک میکنم نکنه من مشکلی دارم که تحت تاثیر این به قول کلاه قرمزی آقای مرجی قرار نگرفتم

لبخندی از تشبیهم میاد رو لبهام که همون لحظه نگاهمون به هم گره می خوره و اروم لبخندم پاک میشه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

تای ابروی بالا رفته اش و چیزی که از دایی کامران میپرسه بی دلیل عصبیم میکنه که چرا تا همه سرشون گرم خوشآمدگویی بود من نرفتم پی کارم ،

عمرا از این آدم که تجربه اش هم سطح تجربه ی خودم بود تقاضای کمک کنم مثل اینکه دوباره باید میرفتم سراغ استاد اعتماد

_بچه ها شما برید دوربین ها رو راه بندازید ، اشکان هم خیلی زود آماده ی گریم میشه هرچند فکر نکنم به گریم آنچنانی نیاز داشته باشه

اه بسه دایی خسته نشدی از بس براش نوشابه ی بدون گاز وا کردی؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

همه کم کم متفرق میشن و دایی با گفتن الان برمیگردم میره سمت اتاق ته راهرو و نگاهم بدون دلیل دنبالش میکنه

_شما باید همون خواهرزاده ی کامران باشید که من امروز به خاطر دیدنش بالاخره پیشنهاد مصاحبه ی تی وی ... رو قبول کردم

خدایا خدایا من آخرش یه چیزی به این میگم

نگاه از در نیمه بازی که دایی رفت داخلش میگیرم ، فیلنامه ی تو دستم رو میگذارم رو میز پشت سرم و مثل خودش با نهایت غرور میگم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_ولی من هنوز هم امید دارم شما اون تهیه کننده و کارگردانی که دایی کامران گفته بود نباشید

برعکس تصورم بلند میخنده و کامل برمیگرده سمتم

_همین سخت پسندیت نشون میده به کارت ایمان داری و از ۵ امتیاز فعلا ۱ امتیازش رو گرفتی ، حالا باید دید فیلمنامه ای که کامران میگفت کولاک سال خواهد شد موضوع و ژانرش چیه؟

دروغ چرا از لحنش که برعکس چند لحظه قبل بدور از غرور و تکبر کمی نرم میشم که شانسم رو امتحان کنم و بدون حرف فیلمنامه ی روی میز رو بردارم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

اما هنوز چیزی مبنی بر موافقت بودنم به زبون نیاوردم

دختر خوش چهره ای که گریمور گروه میاد و با اون لبخند تا بناگوش دررفته اش آقای مرجی رو دعوت میکنه به اتاق گریم

خوشبختانه ادبش میکشه که قبل از رفتن رو بکنه سمتم

_اگر منتظر بمونید یعنی موافقید و همینجا دعوتتون میکنم به صرف یک قهوه و بیشتر حرف زدن در مورد کار

بدور از حرص قبلی لبخندی میزنم و چشمهام رو به نشونه ی اوکی دادن باز و بسته میکنم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

#پارت_7

#رمانطالعشطرنجی

همه سرشون شلوغه و خانوم دیلمی ازم میخواد اگر اشکالی نداره کمکشون کنم

هیچوقت دختر مغروری نبودم مگر در مواقع خاص ،

پس با لبخندی وارد سالن فیلمبرداری میشم و همون اول کار دایی صدام میزنه تا برم روی صورتم میزان نور و زاویه ی دوربین ها رو درست کنن

با خنده روی صندلی مهمون میشینم و میگم:

_ولی من که گریم ندارم ، معلوم نمیکنه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_تو که گریم خدادادی داری ، حرف نزن رو به اون نور سبز رنگ بشین

دایی همیشه تمام تلاشش رو کرده تا آبروی من رو ببره با حرف هاش خجالت میکشم و همونطور که گفت بدون حرکت میشینم

_او کیه ، بلند شو اون سیمهای پشت صندلی رو جوری تنظیم کن که تو دید نباشه

پای صندلی میشینم و خودش هم میاد کمکم

_چی شد با اشکان آشنا شدی؟

سه تا سیم کلفت رو دور هم میپیچم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_امیدم رو ناامید کردی دایی با انتخابت ، نگفته بودی اشکان داوودی رو میشناسی؟

_موقعیتش پیش نیومده بود ، بی لیاقت نباش درسته تازه کار ولی آینده ی درخشانی داری

کارمون تموم میشه و همزمان بلند میشیم

_امیدوارم ، به هر حال نپسندم کارهاش رو بدون رودربایسی بهش میگم ، من برای فیلمنامه ی مسحور کم زحمت نکشیدم

_خوشبختانه رک تر از خودت ، خودشه اونم همین حرف تو رو بهم زد دیروز

میگه و حین دوباره رفتن سمت دوربین ها داد میزنه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_ندا ببین گریم تموم نشد؟

همون لحظه مجری اصلی و آقای مهمون وارد میشن و تا آماده شون کنن منم مثل توپ فوتبال از این ور به اونور فرستاده میشم

اقا نخواستیم کمک کنیم

مسئول صدا در گیر نصب میکروفون روی دکمه ی پیراهن آقای داوودی که وقتی دوتا ماگ آب خنک رو میگذارم رو میز جلوشون ازم میخواد کمکش کنم چون انگشتهای من باریک تره

معذب میرم جلو و زیر نگاه خیره ی دوتاشون دستهام رو بند یقع اش میکنم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آخه بگو مجبوری دکمه ات رو ببندی؟ با همین کارا خودش رو تو صدا سیما جا کرده

کارم که طول میکشه نچی کلافه و زیر لبی ای از نگاهش که دو وجب باهام فاصله داره میکشم و همون لحظه گیره ی میکروفون رو از کنار دکمه رد میکنم

_تموم شد؟

_ممنون ،داشتم خفه میشدم از بس با حرص میکشیدید

بدون حرف خیره به نگاه انگار کمی خندونش، از کنارش میگذرم و میخوام سالن رو ترک کنم باز این خانوم دیلمی گیرم میندازه و میفرستتم بغل دست دختر فرچه به دستت

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

مصاحبه که شروع میشه چیزهایی رو میفهمم که قبلا نمیدونستم و کمی تا حدودی دیدم به آقای مجری تلویزیون عوض میشه

مثلا من همیشه فکر میکردم بچه پولداره و صرفا به خاطر بالا دست بودنشه که اینقدر نفوذ داره ولی بدون اینکه ابایی داشته باشه با لبخند از کارگر بودن باباش حرف میزنه و وقتی میگه تا حالا دوست دختر نداشته تمام سالن هووو میکشن از جمله من که برام واقعا غیر قابل باوره

زیاد طول نمیکشه تموم شدن و ضبط برنامه چون مهمون حرفه ای تر از این حرفهاست که نیازی به کات کردن و از دوباره گرفتن داشته باشه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

وقتی جلو دایی کامران قرار قهوه رو یادآوری میکنه از دایی میخوام همراهیمون کنه که در کمال ادب رد و اظهار میکنه اون حضور نداشته باشه بدون رودربایسی میتونیم تصمیم بگیریم و حرفهای کاریمون رو رک بزنیم

مثل موقع ورودمون با هم از ساختمون خارج میشیم و اشاره به ماشینش که کمی دورتر پارکه میگه:

_اگر ماشین ندارین از این طرف

لازم نیست بگم ندارم پس بدون حرف جهت دستش رو میگیرم و بدون اینکه در رو برام باز کنه سوار میشم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

خوشحال میشم که همین اول کار حرفه ای بودنش رو داره نشون میده

ماشین راه میفته و میپرسه:

_چندمین کارته؟

_غیر از نمایشنامه هام دومین فیلمنامه ام هستش

_کار اجرایی چی؟

با مکث جواب میدم:

_بجز نمایشنامه هام هیچی؟

_کامران چیز دیگه ای میگفت

از دست تو دایی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_ترجیح میدم چیزی که اسم من روش نیست رو به حساب نیارم

لبخند یه وریش رو وقتی میپیچه به سمت راست واضح میبینم

_کامران که گفت شک کردم همچین چیزی حقیقت داشته باشه ولی الان مطمئن شدم که واقعا ناصری همچین کاری کرده

#پارت_8

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

رو به روی هم نشستیم و داریم قهوه میخوریم ، انگار فرصت داده که من شروع کنم و باید بگم سکوت رو ترجیح میدم

تقریبا فنجونم داره به تهش میرسه که تک خنده ای میزنه و میگه:

_نمیخوای چیزی بپرسی از کار من یا بدون سوال تصمیمت گرفتی ردش کنی؟

_ چی رو؟

_پیشنهاد کاری من

_شما که هنوز چیزی در مورد سطح کار من نمی دونید

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

سکوت و نگاه مطمئنش نشون میده که میدونه ، اینبار بلند میگم:

_از دست تو دایی

_خب من وقتم رو الکی پای هیچ کس و هیچ موضوعی نمیگذارم ، به کامران گفتم یکم کارت رو برام توضیح بده تا قانع بشم و بیام ببینمت اونم فایل پی دی افی رو به اسم "پرتگاه" برام فرستاد و بعد خوندنش باید بگم مشتاق دیدنت نویسنده ی اون اثر شدم ، فکر کنم نمایشنامه بود

_بله ولی به اجرا نرسید متاسفانه

_و این همون کمکی که من می تونم بهت بکنم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_چه جوری؟

_با یکم ویرایش قسمت های ستیز جویانه اش

_فکر میکنید خودم ویرایش بلد نیستم؟ قبلا هم پیشنهاد داشتم ولی ترجیح میدم به اجرا نرسه در عوض کامل و جامع بمونه

_این خودخواهی یک نویسنده و نمایشنامه نویس تازه کاره ، بعدها خودت متوجه اشتباهت میشی

راست می گفت چند بار از تصمیم عجولانه ام پشیمون شده بودم و کلا سعی کردم با فراموش کردنش خودم رو آروم کنم کار همیشگیم ، نفس عمیقی به معنای اتمام حجت میکشم و میگم:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_به هر حال من دنبال یک تهیه کننده و فیلم ساز میگشتم نه مدیر اجرایی تئاتر

لبخند عصبیش رو میتونم تشخیص بدم اما آروم سر تکون میده:

_اصراری ندارم ولی خب جوان بودن یک آدم صرفا به این معنی نیست که تازه کاره ، این پیشت باشه خواستی بازم در موردش حرف میزنیم

میگه و خیلی زود پس از حساب کردن میز از کافه خارج میشه

حس میکنم حرف هام رو توهین تلقی کرد که اونجوری بدون لبخند رفت ، دست میبرم و کارتش رو برمیدارم

آوای خیس
نویسنده: فایزه فاتحی فر

هنوزم نمیدونم کار اصلیش چیه

گفت جوون بودنش نشونه ی تازه کار بودنش نیست

گوشیم رو درمیارم و به نت کافه وصل میشم

همین که اسمش رو سرچ میزنم و صفحه ی وب رو

میبینم چشمهام خود به خود درشت میشن ،

انگار این یکسال گذشته که سرم گرم نوشتن بود خیلی

از دنیای هنر عقب موندم

لامصب حق داشت اونقدر مغرورانه رفتار کنه ، تمام

مدت فکر میکردم با اون مجری گری پا به دنیای هنر

گذاشته

نویسنده: فایزه فاتحی فر

ولی بزرگترین دلیل موفقیتش فکر کنم برادر زاده ی کارگردان معروف بودنشه و باید گفت صرف نظر از موفقیتش شانس هم نقش مهمی داشته تو مسیرش چون برام قابل باور نیست اولین فیلمش همچین غوغایی کرده باشه

پوفی میکشم و حس حسادتم رو پس میزنم ، به احتمال زیاد اینبار هم پشیمون میشم ولی عمرا بهش زنگ بزنم کارت رو پرت میکنم رو میز و از کافه میزنم بیرون فعلا میچسپم به نمایشنامه و تئاتر شاید زوده برای من آره بیخیال میشم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_حریر بیا تلفن

عینکم رو برمیدارم و حینی که از اتاق میرم بیرون بلند میپرسم:

_کیه مامان؟

گوشی تلفن رو میده دستم و قبل از اینکه بتونم بزارم کنار گوشم صدای داد دایی باعث میشه آب دهنم رو قورت بدم

_حریر خیلی احمقی خیلی

_میدونم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

_این چرندیات چیه گفتی چرا مثل آدمی رفتار کردی که ۴۰ سال تجربه ی کاری داری ، لااقل به احترام من خیلی ساده میگفتی دوست ندارم باهات کار کنم که باز هم احمقانه است

نگاه از چشمهای متعجب مامان میگیرم و حین نشستن میگم:

_دایی جون میدونم کارم احمقانه بود ولی تو باید راجع به این آدم یکم اطلاعات به من میدادی

_فقط زنگ زدم بگم به هیچ جا نمیرسی اونم تا وقتی که فکر کنی خیلی مهمتر از بقیه مینویسی بشین و بچسپ به اون تئاتر های سالی دو بارت تا موفق بشی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

و تق گوشی رو قطع میکنه ، مامان متعجب میپرسه:

_چی شده؟ این چرا داشت گلوش رو پاره میکرد؟

عصبی زیر لب میگم:

_معلوم نیست اون عوضی چی بهش گفته

جواب صدا زدن های مامان رو نمیدم و یکراست میرم تو اتاقم

شبیهه آدمی ام که انگار میخوام منفجر بشم ، من خر اون کارت رو چرا برنداشتم

الان دوست دارم زنگ بزنم هرچی دلم میخواد بارش کنم ولی حیف که فقط میتونم یه پیام طولانی بفرستم برای دایی تو توضیح بدم شرح حال واقعی امروز رو

نویسنده: فائزه فاتحی فر

طاهره نظری
آوای خیس

وقتی هم پیام رو سین میکنه و جواب نمیده بدتر آتیش میگیرم

به اون بچه خرشانس بیشتر از من اعتماد داره

هیچوقت دایی اونقدر بی رحم باهام حرف نزده بود

گفت به هیچ جا نمیرسم

با انگش هام میزنم رو لبهام تا گریه ام رو کنترل کنم و با برداشتن عینکم میخوام برگردم رو نوشتن

البته اگر این سوزش پشت پلکهام بگذارن ادامه بدم.

#پارت_9

#رمانطالعشقطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

آوای خیس

_حریر بدو محسن دم دره

_الی برو من کار دارم خیابون بالایی

_مطمئنی؟

_اره عزیزم برو خداحافظ

الی که راضی میشه بره کم کم وسایلم رو جمع میکنم و از کلاس خالی بیرون میزنم

هنوز هم روم نشده بود چیزی به استاد اعتماد بگم و هربار که میپرسید چی شد جواب درست حسابی نمیدادم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

با دایی هم طی این یک ماه اصلا حرف نزده بودم و رسما باهم در قهر به سر می بردیم

یعنی چی به خاطر یک غریبه خودش رو که بزرگترین امیدم بود ازم دریغ کرد؟

دلم میگیره با این فکر ها ، نگاهی به ساعت مچیم میندازم و بدون هیچ فکری تصمیم میگیرم برم پیش زندایی و اقلا اون رو ببینم ، اصلا هم قصدم منت کشی نیست.

_خیلی نامردی حریر

خیلی رو به حدی غلیظ تلفظ میکنه که خنده ام میگیره

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_قبول دارم

_پس خیلی بی چشم و رو هم هستی ، میدونی کامران چقدر ناراحته؟ میگفت روز بعد تماس همش منتظرش بودم پیداش بشه ولی...

_سمیرا جون به خدا حالم خوب نبود حرف های دایی خیلی برام سنگین بود ، هنوز هم دلگیرم از...

_غلط کردی

با صدای دایی کامران برمیگردم و خجالت زده سرم رو میندازم پایین ، حتما کار زن دایی بوده وگرنه هیچوقت زودتر از ۹ شب خونه نمیومد

میاد و کنار زنش میشینه و میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_سمیر بهش گفتی چقدر خودم رو کنترل کردم که نرم یک فصل خوب کتکش بزنم؟ گفتی که هنوز هم دارم خودم رو کنترل میکنم

لحنش با تمام جدیت به کار گرفته اش بازم لبخندم رو کش میاره و سمیرش هم به زور لبهاش رو جمع کرده که نخنده و هی سر تکون میده که "نه نگفتم"

دایی هم بدون اینکه لحنش رو عوض میکنه اشاره به من ادامه میده:

_پس الان بهش بگو

زندایی رو میکنه سمتم و قبل از اینکه بتونه چیزی بگه ، شروع میکنیم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_میدونم حق داری از دستم ناراحت باشی ولی ...منم ازت دلگیرم اون آدم خیلی مغرور بود و تو من رو بهتر از همه میشناسی اصلا... کسی نبود که بشه باهاش کنار اومد حداقل من این حس رو نسبت بهش داشتم ، باید بهم اعتماد میکردی

دوتاشون ساکتن و دایی همچنان نگاهم نمیکنه ، آرومتر ادامه میدم:

_میدونم برام زحمت کشیدی و ممنونتم یک عالمه و هرچند دیره اما معذرت میخوام

_میگفت کارتش رو بهت داده فردا بهش زنگ بزن

آب دهنم رو قورت میدم ، سکوتم که طولانی میشه بالاخره نگاهم میکنه

نویسنده: فائزه فاضی فر

_چیه؟ چرا لال شدی؟

_دایی من که توضیح داد...

_کافی نیست و دلایلت کاملا بچه گانه است اشکان یه کارگردان آینده داره من به فکر توام این وسط ، همین الان جلو خودم بهش زنگ بزن بگو سوابقش رو برسی کردی و تصمیمت رو گرفتی

اصلا دلم نمیخواست همچین کاری بکنم

_دایی...

_اگر میخوایی من باهات آشتی کنم و بودن من کنارت برات مهمه،بهش زنگ بزن

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر
500px

_اون روز کارتش رو تو کافه جا گذاشتم ، میخوایی بیشتر راجع بهش حرف بزنیم؟

_من شماره اش رو دارم ، در ضمن همون موقع که بهش زنگ زدم و راجع به تو باهاش حرف زدم من مطمئن بودم که باهاش شروعی رو که میخوایی به دست میاری ، حریر عاقل باش این آدم هیچ مشکلی راجع به گرفتن مجوز و بودجه نداره میدونی یعنی چی؟ یعنی اگر اول پاییز استارد کار رو بزنید اول زمستون میره رو پرده های سینما وقفه تو کارش نیست به هیچ وجه

دارم قانع میشم با حرف هاش خودش هم این و میدونه که ادامه میده:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_فیلنامه هرچقدر هم قوی باشه تیم که پرفکت نبود به هیچ جا نمیرسه نزار حسرتش به دلت بمونه من اشکان داوودی رو تضمین میکنم و اینکه قبول نکنی به شعور من توهین کردی

_غلط بکنم

_کردی ، اونروز غلط رو کردی وقتی زنگ زد گفت چه جوری جوابش رو دادی و...

_معذرت خواستم دیگه دایی اونقدر حس های بدم رو بیشتر نکن

_باشه بزن شماره رو زود باش

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

مستاصل به زن دایی نگاه میکنم که موبایل رو از دست دایی میگیره

_زشته الان وقط ناهاره ، بعدا بهش زنگ میزنید فعلا بگو ببینم چیزایی که گفتم رو آوردی

_باز تو زدی ابهت ما رو ریختی پایین ، بله آوردم

و با دیدن خنده ی بزرگ من میتوپه بهم

_ببند نیشت رو فقط دعا کن اشکان قبول کنه وگرنه...

_اا کامی تمومش کن دیگه دختره ی بیچاره اونقدر خودش رو جمع کرده اندازه ی یک مشتش مونده

دایی با نگاه کردن بهم ، یقه اش رو مرتب میکنه:

_لامصب جذبه است شوخی که نیست

نویسنده: فائزه فاتحی فر

#پارت_10

#رمانطالعشطرنجی

آوای خیس
شطرنجی

به هزار و یک بهونه از زیر تماس گرفتن با داوودی در رفتم ولی دایی ازم قول گرفته فردا عصر نتیجه رو بهش خبر بدم ، این یعنی هر جور شده باید زنگ بزنم و با اون خدای اعتماد بنفس جوری حرف بزنم که دلش رو بدست بیارم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

فعلا نمیخواستم بهش فکر کنم ولی خب حرف های دایی همش داشت با ذهنم بازی میکرد تا جایی که موبایلم رو درآوردم و نوشتم

"سلام خسته نباشید هروقت سرتون خلوت بود میخوام باهاتون حرف بزنم . حریر عارف"

میفرستم و نیشخندی هم میزنم ، الان عصر و مطمئنا سرش شلوغه بعدا مجبور میشه خودش باهام تماس بگیره

اینجوری حس بدم کمی هم شده بهتر خواهد شد

اما با پیامی که روی صفحه موبایل نقش می بنده نیشخندم شل و ول میشه رو لبهام

نویسنده: فائزه فاتحی فر

"از شانس خوبتون همین لحظه سرم خلوته . سلام خانوم عارف"

می مونم چیکار کنم ، طبیعتا باید تماس بگیرم و حرفم رو بزنم ولی چرا با یک پیام همه چیز رو نگم ایجوری شاید بازم بهش بربخوره و در کمال ادب نداشته اش ردم کنه ، آدم فضول

تو فکر متن پیامی ام که میخوام بفرستم ، صدای زنگ موبایل تو دستم و دیدن شماره ی روی صفحه اش همه معادلاتم رو بهم می ریزه

خب حداقل خودش تماس گرفته ، تا قطع نشده جواب میدم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_سلام آقای داوودی

_سلام خانوم عارف

خدایا باز سکوت کرده من حرف بزنم

_با خودم گفتم ممکنه سرتون شلوغ باشه برای همین پیام دادم

_نه فعلا که بیکارم ، زیر دست گریمورم و یکساعت دیگه برنامه ام شروع میشه

میزنم رو پیشونیم سه شنبه بود امروز ، ادامه میده:

_از تماس گرفتنتون ناامید شده بودم

نفسم رو رها میکنم و ریزتر از قبل میگم:

_حقیقت رو بخوایید هنوز هم دو دلم

آوای خیس
طاهره سحرخیز
نویسنده: فایزه فاتحی فر
500px

میخواد حرف بزنه که اجازه نمیدم

_اشتباه نکنید بحث سر غرور من و دست کم گرفتن شما نیست

امیدوارم تیکه ام رو گرفته باشه

_پس چی؟

_من برای مسحور زحمت زیادی کشیدم و تمام حساسیتم برمیگرده به این موضوع که خیلی دوستش دارم و میخوام بهترین باشه

اینبار اون نفسش رو پر و خالی میکنه و سکوت رو بعد از چند ثانیه میشکنه:

_الان کجایید؟ آدرس بدم میتونید بیایید اینجا؟

آوای خیس
تقدیم به
نویسنده: فایزه فاتحی فر

برام عجیبه اصرار و پافشاریش و انگار میفهمه حالم رو

_ببینید من میخوام تحول ایجاد کنم تو مسیر فیلم سازی ایران و برای این کار به فیلنامه نویس های جوان با ایده های جدید و متفاوت نیاز دارم و باید بگم همکاری با شما از بعد خوندن اون نمایشنامه افتاده تو ذهنم و بیرون نمیره

خوبه که لبخندم رو نمیتونه ببینه

_من الان خونه ام آدرس بدید خدمت میرسم

_اگر بشه ممنون میشم یه چکیده یا عیارسنجی از مسحور رو بیارید من ببینمش

_ولی ما که هنو...

نویسنده: فایزه فاکی فر

_میدونم فقط میخوام بدونم چرا اونقدر دوسش دارید

دوباره لبخندم رو تکرار میکنم و ضمن گفتن "باشه"

خداحافظی میکنم و قرار میشه تا دو ساعت آینده برسم

دم شبکه و امیدوارم لازم نباشه برم داخل چون میدونم

هدفش چیه

#پارت_11

#رمانطالعشطرنجی

علا رغم اصرارش برای داخل رفتن تاکید میکنم که دم

در منتظر میمونم و با اینکه میگه که الان میاد ، دقیقا نیم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

ساعت بعد از در پارکینگ شبکه خارج میشه و علنا براش اخم میکنم

_ببخشید برای همین گفتم بیایی داخل کمی کارم طول کشید ، سوارشید

بدون حرف سوار میشم

_سلام و بازم پوزش یه مشکل یهویی پیش اومد

با نگاهی که بفهمه اصلا باور نمیکنم ، سر تکون میدم

_کجا میرید الان؟

لبخند آرومی میزنه و نمیفهمم چرا اون لحظه کمی کوتاه میام از موضعم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_مشکلی نیست من ادمی ام که بدقولی آدما رو به روشون نمیارم

چشمهاش رو درشت میکنه

_کاملا معلومه و ممنونم که اصلا به روم نمیاری

از لحن گفتنش خنده ام میگیره و روم رو برمیگردونم سمت راستم تا کش اومدن لبهام رو نبینه و پررو نشه

_همینجا یه کافه رستوران دنج میشناسم ، با یک عصرونه موافقید البته شما خانوما به چشم شام هم نگاهش میکنید

فقط سر تکون میدم به نشونه ی موافقت

نویسنده: فائزه فاتحی فر

خب جونت درمیاد بگی میخوام شام رو با هم باشیم ، یه جوری جلوی خودش رو میگیره انگار کی هست

به افکارم اجازه نمیدم بیشتر بگن ، شاید تونستم باهاش کنار بیام فقط به خاطر کار و حرفه ای که آرزوش رو داشتم.

روی مبلهای زیادی راحت کافه نشستیم و اینکه دقیقا تو ضلعی که من نشستم میشینه برام ناراحت کننده است ولی وقتی میگه تا سفارشات برسن میخوام یک نگاهی به فیلم نامه ات بندازم

آروم میشم و موبایلم رو درمیارم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

پس از پیدا کردن فایلی که برای استاد فرستاده بودم گوشی رو سر میدم جلو روش

بدون حرف گوشی رو برمیداره و شروع میکنه به خوندن و انگار خیلی میره تو بحرش که حتی وقتی سفارشات رو با اون سر و صدای ظروف چینی سفید رنگ روی میز میچینن هم بازم اهمیتی نمیده

همونجوری که نگاهم روی حالت صورتشه تا بتونم نظر واقعیش رو تشخیص بدم ، بدون تعارف شروع میکنم به خوردن سالاد خوشمزه ای که جلو دستمه

یهو فقط چشمهاش رو میاره بالا و میپرسه:

_چند ساله این فیلم نامه رو نوشتی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

نمیتونم بفهمم منظورش از این سوال چیه ، پس هرچی تو دهنمه رو قورت میدم

_چطور مگه؟

_گفتی خیلی وقته روش کار میکنی ، خواستم بدونم میزان خلاقیت زمانیت در چه حدیه

لازم نیست بگم اصلا سر درنیاوردم از حرفهای چند پهلوش و سرراست هم جواب سوالش رو نمیدم

_اونقدرهام نیست ولی بیشتر از تمام نوشته های دیگه ام پاش وقت گذاشتم

گوشیم همچنان تو دستهاشه ک ظرف سالادش رو جلو میکشه و شروع میکنه به خوردن و میگه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_یک کلام بگم جالبه

همین ، سعی میکنم به روم نیارم که توقع توضیح و حداقل نقد طولانی تری داشتم

مشغول خوردن میشم تا ببینم ادامه میده یا نه که پس از چند دقیقه سکوت شروع میکنه

_نمیدونم چرا هربار باید بپرسم ، خب؟

جوابش رو با لحن عادی میدم:

_الان بهتون وقت دادم که بیشتر رو کارم فکر کنید و تصمیم بگیرید ، ببینید ارزش وقت گذاشتن داره؟

برعکس چند بار اخیر در جواب تیکه ی پر بارم نه لبخند میزنه" و نه چیزی میگه ، فقط خیره نگاهم میکنه و

نویسنده: فائزه فاتحی فر

وقتی مطمئن میشه من ادامه نمیدم چنگالش رو میگذاره تو ظرف و با همون جدیت سر تکون میده

_من اگر نمیخواستم وقت بگذارم اصلا اینجا نمی اومدم خانوم عارف

#پارت_12

#رمانطالعشطرنجی

سر تکون میدم ، حس میکنم این همون دلیلی که دایی کامران به خاطرش ازم خواسته بود حتما قبول کنم ، اعتماد عجیبی به خودش و همچنین من داشت و فکر کنم منم چیزی از این بیشتر نمیخواستم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_الان داری به چی فکر میکنی؟

جوابش رو بلافاصله می دم

_اینکه چه جوری اعلام کنم که من آماده ی این همکاری هستم

چنگالش رو دوباره به دست میگیره

_خب من همین جمله اتون رو به عنوان شروع همکاری ازتون قبول میکنم و خبر آره یا نه رو خودم بهتون اطلاع می دم

نمیگم "چی" چون مطمئنا حالت چشمهام واضح این کلمه رو فریاد میزنند که میزنه زیر خنده و میگه:

آوای خیس
طاهره نسترنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_فقط خواستم باهاتون شوخی کنم ، همونجوری که قبلا هم گفتم اینکه الان دارم باهاتون عصرونه میخورم یعنی همکارم رو انتخاب کردم

نگاهم رو ازش میگیرم و کمی آب میخورم

چشمهاش رو که میخ موهامه میبینم ، اوف میدونم به چی خیره شده ، شالم رو جلو میکشم تا ریشه ی موهام که باید هفته ی پیش میرفتم آرایشگاه و درستش میکردم ، معلوم نباشه

هیچوقت دلم نخواسته کسی رنگ اصلی موهام رو ببینه نه حداقل تو محیط کاری ، چون اونوقت بود که اصلا جدی گرفته نمیشدم و مثل یک فرد بامزه باهام رفتار می شد

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_کی شروع میکنیم؟

با این سوالم اونم کمی آب میخوره و جواب میده:

_شما فردا بیایید دفتر من و فیلم نامه ی کامل رو بیارید ، بعد از امضای قرارداد می رم سراغ کارهای مجوزش و خیلی زود باقی کارها رو راست و ریست می کنم

_اینایی که گفتید کمه کم سه ماه طول میکشه

_درسته اما نه برای من

ای خدا بازم شروع کرد

_شاید کمی مراحل مجوز گرفتنش سخت باشه و گرنه گروه فیلم سازیم تکمیله

_و انتخاب بازیگر؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_اونم فکر کنم با همین پی دی اف کوتاه که خوندم فهمیدم کی رو باید برای شخصیت اول مرد انتخاب کنم

_میخوایید با چهره های جدید شروع کنید یا...

_همون یا ، از اونجا که کارگردان و همچنین نویسنده ی فیلم تقریبا تازه کارن باید از چهره های به نام و پنج ستاره استفاده کنیم

سر تکون می دم و با ذوق خاصی که انگار از واقعی شدن بحث بینمونه میگم:

_درسته ، ولی خب چهره ی برتر و سوپر استار بودجه ی به خصوصی میخواد

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_نمیگم پولدارم و بودجه ی کافی دارم ولی فکر کنم اینکه نصف خانواده ام هنری اند و بازیگر بتونه کمکم کنه

کمی ذوقم میخوابه و خوب هم میفهمه که بازم لبخند میزنه

_لطفا به من اعتماد کن خانوم عارف میتونید تو تمام مراحل کار همراهم باشید البته اگر دوست داشتید

اینبار سعی میکنم ذوقم رو از دیدش پنهون کنم

_چرا که نه خوشحال هم میشم

_عالیه ، اگر نمیخورید بریم

_نه مچکرم سیر شدم ، بریم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
تقدیم به شما

هرچقدر اصرار کردم خودم برم قبول نکرد و سمج تر از من گفت میرسونتم

و قرار شد من در اسرع وقت فیلم نامه رو ببرم و برم دفترش برای امضای قرارداد

کل شب رو فکر کردم به روزی که عکس فیلم روی بیلبورد های شهره و همه راجع به موضوع خاص و تکش حرف میزنند

گفت نصف خانواده اش بازیگرن ؟ چرا یادم نبود اسم هاشون رو بپرسم خدایا منم چه آدم گیجی ام

همون لحظه که برگشتم خونه خبر همکاریمون رو به دایی داده بودم و به جرات میتونم بگم از من بیشتر

نویسنده: فایره فانی فر

خوشحال شده بود و همین بهم دلگرمی میداد که حتما به اون پسره اشکان داوودی اعتماد داره و همون اعتماد دایی برای من هم سند بود

بعد از امضای قرارداد به استاد هم خبر میدادم خدایا از فردا من کلی سرم شلوغ میشد باید کارهای دیگه ام رو هم ادامه میدادم.

#پارت_13

#رمانطالعشطرنجی

_مامان زنگ زدی به مریلا جون برام نوبت بگیری؟

لیوان چایی رو جلوم میگذاره

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_نه یادم رفت ، چرا میخوایی باز رنگ کنی حیف نیست رنگ به اون خوشگلی رو هربار عوض میکنی؟

_مامانم باز شروع نکن ، همین الان یه زنگ بهش بزن اگر اونجاست برم

همونجوری که زیر لب داره راجع به خریت من حرف میزنه شماره میگیره و پس از کلی حرف زدن تازه یادش میفته به خاطر من بینوا زنگ زده بود و انگار مریلا جون میگه که عروس داره و امروز کلا وقت نداره

مامان گوشی رو قطع میکنه و رو به من ادامه میده:

_اینم یه حیکمت قوی که دست به موهات نزنی اصلا خر چه داند قیمت نقل و نبات

نویسنده: فائزه فاکی فر

_وا مامان دستت درد نکنه

_خب راست میگم دختره ی احمق عمه ات رو ببین یک عمره داره پز رنگ موش رو به من و زن عموهات میده اونوقت تو میری عوضش میکنی

خیلی زود صبحونه ام رو تموم میکنم و میرم که حاضر بشم مطمئنا مامان پر انرژی تر از اونی بود که بخواد این بحث تکراری رو تموم کنه

حینی که دنبال مانتوی مناسب میگردم بپوشم پیامکی برای آقای داوودی میفرستم که آدرس دفترش رو ندارم

خیلی زود آدرس رو برام میفرسته و میگه که منتظرمه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

تو آیینه ی آسانسور شالم رو درست میکنم ، برعکس همیشه کل موهام رو بالا داده بودم و اینجوری صورتم بیشتر معلوم بود

با شیک ترین حالت ممکن اومده بودم برای بزرگترین امضای سرنوشت کاریم

در واحد رو که بازه هل میدم و وارد محیط ساکت دفتر میشم

خودش رو میبینم که پشت میزی که انگار برای منشی بود ، ایستاده و سرش تو سیستمه

_سلام

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

صدای بلندم حواسش رو جمع منی میکنه که کنار در دفتر ایستادم

_سلام خانوم عارف ، خوش اومدید

_ممنون ، تو این ساعت از روز اینجا چرا اونقدر ساکته؟

میخنده و با دست مسیر اتاق رو نشون میده

_بفرمایید ، راستش اینجا بیشتر اوقات همینجوری ساکته و منشی هم ندارم

_شاید چون زیاد نمیایید اینجا درسته؟

قبل از اینکه بیاد بشینه انگار که چیزی یادش افتاده باشه دوباره از اتاق میره بیرون و همونجوری جوابم رو میده:

آوای خیس

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_بله دقیقا ، ولی خب به زودی اینجا شلوغ میشه و باید به فکر یه منشی کاربلد باشم

روم نمیشه مثل اون صدام رو بلند کنم پس منتظر میمونم برگرده تو اتاق و خیلی طول نمیکشه که سینی به دست وارد میشه و دست خودم نیست که لبهام کش میاد

_به چی میخندید خانوم عارف ، دارم از مهمونم پذیرایی میکنم

_ببخشید یک لحظه تصور اینکه مجری معروف تی وی بلده چایی دم کنه باعث شد خنده ام بگیره

اونم میخنده و با سر دادن فایل سفید رنگ سمتم ، چاییش رو برمیداره و راحت تر روی مبل روبروم میشینه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_بخونیدش و اگر موافقید امضاش کنید

بدون اینکه از نگاهش خجالت بکشم واو به واوش رو میخونم و بعد از نشون دادن چندتا ایراد موافقتم رو اعلام میکنم و امضاش میکنم

فیلم نامه رو بهش تحویل میدم

_خیلی زود بهتون زنگ میزنم برای انتخاب بازیگر کمکم کنید چون به هر حال شما بهتر شخصیت ها رو میشناسید

_درسته ، حتما میام فقط همونجوری که تو قرارداد هم هست به خاطر مجوز یک کلمه از فیلم نامه نباید تغییر کنه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_نگران نباشید حواسم هست

با لبخند بزرگی از ساختمون خارج میشم و مسیرم میشه دانشگاه و دادن این خبر به استاد اعتماد ، کم زحمت نکشید برای این فیلم نامه و احساسات ضد و نقیض من حین نوشتنش.

برعکس قولی که آقای کارگردان داده بود تقریبا یک ماه میگذره و خبری ازش نیست ، تو این مدت دوتا نمایشنامه ای که محسن خواسته بود رو هم مینویسم با اینکه ذهنم تماما درگیر ولی بازم تمومشون میکنم ، دایی میگه که زنگ بزنم و از آقای داوودی بپرسم که

نویسنده: فائزه فاتحی فر

چی شده ولی من دلم نمیخواد حس کنه غیر حرفه ای عمل میکنم چون خودم خوب میدونستم که گرفتن مجوز ساخت اون فیلم نامه نباید خیلی ساده باشه

#پارت_14

#رمانطالعشطرنجی

_الی دست از سر من بردار من اگر دلم میخواست بازیگر بشم درسش رو میخوندم

_میدونم دختره ی احمق الان کارمون گیره و تو این زمان کوتاه کسی به اندازه ی تو اون نقش رو نمیشناسه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

پوف کلافه ای میکشم و محسن هم دنباله ی حرف الی رو میگیره

_دلت قبول میکنه اون همه زحمتی که ما کشیدیم به خاطر یه تازه وارد هدر بره؟

_محسن از احساسات من سو استفاده نکن ، بابا من استعدادش رو ندارم

_داری دختر خوب کافیه امشب کمی با بچه ها تمرین کنی

_شماها دیوونه اید تا فردا عصر قرار من بهترین بازیگر بشم؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

الی که مطمئن آخرش راضی میشم کف هر دو دستش رو میکوبه به هم

_خودم تبدیلت میکنم به بهترین ، من رو دست کم نگیر

_کوفت بگیری تو نمیتونی زبون به دهن بگیری آخه الان چه وقت دعوا کردن بود؟

_تقصیر من چیه از همون اول میدیدم چشمش دنبال محسن ، بی رگ که نیستم تا کی باید خودم رو بزنم به کوچه ی علی چپ و وانمود کنم نمیبینم برای شوهرم نور بالا میزنه

با همون اخم ها برمیگردم سمت محسن

_تو هم با حرف های همسر متوهمت موافقی؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

سکوتش انگار مهر تائید میزنه به حرفهای الی که مطمئن تر ادامه میده:

_دیدی ، من مطمئن بودم

_وای الی کاش فقط این چند روز اجرا رو تحمل میکردی ، بعدش هر کار دلت میخواست باهاش میکردی

_خفه شو تو که خبر نداری خودش شروع کرد ، انگار مطمئن بود بهش احتیاج داریم و دم اجراست هرچی از دهنش دراومد بارم کرد قربون شوهرم بشم پشتم وایستاد و اخراجش کرد ، وای کاش صورتش رو می دیدی حریر

_خب پس همون شوهرت بره یک بازیگر دیگه پیدا کنه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_ایناها تو رو پیدا کرده و همه ی بچه های گروه هم موافقن

هیچ جوره نمیتونستم دست بسرشون کنم پس با ناامیدانه ترین حالت ممکن موافقتم رو اعلام میکنم و قرار میشه همه شب رو تا دیروقت تو سالن بمونیم و تمرین کنیم

خوشبختانه همونجور که الی میگفت نقش رو خوب میشناختم و دیالوگ ها رو همه حفظ بودم تنها مشکلی که داشتیم حسی بود که باید زیرپوستی تر میگرفتم ، آخرهاش دیگه اشکم دراومده بود ولی محسن میگفت خوبه و میتونیم نقش رو کوتاه تر کنیم تا کمتر حضور داشته باشم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

ولی چیزی که اوج بدشانسیم رو نشون میداد تماسی بود که آقای داوودی صبح باهام گرفت و گفت مجوز رو گرفته و امروز برم دفترش تا با گروه و بازیگرها آشنا بشم ، ضمن اینکه بهش تبریک گفتم اعلام کردم که درگیر یک تئاتر هستم و نمیتونم برم اما قول دادم جلسه ی بعد که همون جلسه ی اول فیلمبرداری میشد حتما خودم رو برسونم و با گروه آشنا بشم.

پرده که پایین میفته نفس حبس شده ام بیرون میفرستم و میون جیغ و دست بچه ها چند بار پشت سر هم کف میزنم و روی کاناپه ی پشت صحنه میشینم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

چقدر سخته زیر این گریم های سخت بتونی آروم دیالوگ هارو پشت سر هم ردیف کنی

_من بهت ایمان داشتم ، دیدی راحت تر از اونی بود که فکر میکردی؟

_کجا راحت بود ، هنوز هم میلرزم

_اولین بارته این حس ترس طبیعیه عزیزم ، ولی چقدر این گریم بهت میاد

گریم به رنگ آبی و نقره ای بود ، خودمم دوستش داشتم و کلی باهاش عکس و سلفی گرفته بودم قبل از شروع تئاتر

_آره ولی خیلی سنگینه آدم چشمهاش پایین میفته

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر
500px

_درسته گاهی واقعا من اشکم در میاد از خستگی

_ولی جدی الی خیلی خوشحالم مثل تو بازیگری نخوندم

در جوابم فقط میخنده ، بارها خودش گفته بود کاش

راهم رو از تو جدا نمیکردم ولی خب اینم قسمتمون بود

که اون با محسن آشنا بشه و به خاطرش تغییر رشته بده

#پارت_15

#رمانطالعشطرنجی

راوی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

با عجله وارد لوکیشن فیلمبرداری میشه ، بالاخره تونسته بود خودش رو به جلسه ی اول فیلمبرداری که خیلی زودتر از موعد شروع شده بود برسونه

پس از شنیدن کات شروع ، بیخیال رفتن پیش آقای داوودی میشه و از همونجایی که ایستاده

با ذوق خاصی خیره میشه به جنب و جوش فیلمبردار ها و بازیگرانی که زیر لب دارن دیالوگ هاشون رو تمرین میکنن

هیچوقت باور نمیکرد این روزها رو بتونه ببینه

با اشاره ی کارگردان به بقیه که انگار موقع کار زیادی جدی بود یکمی عقب میره و منتظر میمونه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

دستهاش رو زیر چونه اش قفل میزنه و مثل بچه ای که داره بستنی میبینه کمی تو جاش جا به جا میشه و خیره به لبهای بازیگر نسبتا معروف مرد که به احتمال زیاد یکی از همون فامیل هایی بود که کارگردان جوان قبلا گفته بود ، دیالوگ هایی که خودش با شور و شوق نوشته بود رو میبلعه و حواسش نیست با اون نگاه شیفته چه جوری حواس مرد بازیگر رو پرت میکنه

اشکان با صدای بلند میگه:

_کات ، حواست کجاست آیاز داری کجا رو نگاه میکنی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

حریر اصلا حس نکرده بود که داشت اون و نگاه میکرد ، در واقع اونقدر ذوق داشت که تو دنیای خودش سیر میکرد

پلان که بعد از چندبار کات دادن کارگردان ضبط میشه آیاز کمی عصبی میاد اینور و با همون غرور خاص مختص به خودش در حالی که مثلا درگیر صفحه ی گوشیشه میگه:

_دستیار گریموری؟

حریر که فکر میکرد با یکی دیگه است به عقب برمیگرده

_با خودتم ، چرا هل میکنی؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_هل نیستم گفتی دستیار گریمور

_پس از طرفدارایی ، کی راهت داده سر صحنه؟ اصلا چه جوری اونقدر سریع لوکیشن ها رو پیدا میکنید؟

حریر هیچ از نگاه نکردن و بی ادبیش خوشش نیومده بود پس ترجیح میده چیزی راجع به سمتش نگه

_مهم نیست الان میرم

قبل از اینکه بتونه بره آیاز با یک قدم جلوش رو سد میکنه

_اون همه با چشمهات قلب پرت کردی طرفم نمیخوای عکسی چیزی باهام بگیری؟

و چشمکی"هم میزنه ته حرفهاش

نویسنده: فائزه فاتحی فر

حریر برای کنترل زبونش که خوب میدونست این جور مواقع چی بگه کمی نگاهش رو میچرخونه تو فضای دور و برشون بازیگر خودشیفته ی جلوش

از نگاه هاش بد برداشت کرده بود و این تقصیر خودش بود

_نه دیگه الان ببینم بد میشه بزارید برای دفعه ی بعد

با اخم و خیلی جدی گفته بود و سریعا از کنارش گذشته بود آیاز موبایلش رو میزاره تو جیبش و خیره به قیافه اش از پشت زیر لب زمزمه میکنه "جذاب بود ها کاش شماره مو میخواست"

همین که میخواد نگاهش رو بگیره ، میبینتش که با اشکان داره سلام و احوالپرسی میکنه ، این یعنی چی؟

نویسنده: فایزه فاضی فر

طولی نمیکشه اشکان نگاهش رو میچرخونه و با دیدن آیاز که داره نگاهشون میکنه سر تکون میده و اشاره میزنه بره سمتشون

تا بهشون برسه اشکان تقریبا همه ی بازیگر های موجود در صحنه رو جمع میکنه و تک تک به اون دختر معرفی میکنه

آخر از همه هم رو میکنه سمت اون که تازه رسیده کنارشون

_و ایشون هم نقش اول مرد آیاز خانی پسر خاله ی عزیز بنده

حریر بدون اینکه رفتار بی ادبانه ی چند لحظه پیشش رو به روش نیاره با همون لبخند شیرین سر تکون میده:

نویسنده: فائزه فائی فر

_خوشبختم آقای خانی

آیاز که انگار کمی عصبی بود با نیم نگاهی به اشکان جواب میده:

_به حتم اگر بفهمم کی هستید منم خوشبخت خواهم بود از آشناییتون

اشکان با این حرف به خودش میاد

_رو به جمع گفته بودم پسر ، ایشون خانوم عارف نویسنده ی عزیز پروژه هستن

آیاز با ابروی بالا پریده میخواد بگه "مطمئنی؟" اما به موقع زبونش رو کنترل میکنه ، به نظرش به اندازه ی کافی خراب کرده بود

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_خوشبختم خانوم عارف لازمه بگم صد در صد دلیل قبول این پروژه مثل بقیه ی بازیگر ها فیلمنامه ی قویشه نه پسرخاله ی اشکان بودن

اشکان با خنده و نمایشی مشتی میکوبه تو بازوش

_ممنون که اونقدر پسرخاله ات برات مهمه

_راستش حقیقت ها رو باید گفت ، همون روز هم که برای امضای قرارداد اومده بودم سراغ نویسنده رو گرفتم گفتی نتونسته بیاد

آیاز در نهایت جدیت برعکس رفتار چند لحظه قبلش این حرف ها رو میزنه و حریر اما برخورد اول در ذهنش حک شده و به زور لبخندش رو روی لبهاش حفظ کرده تا رفتار بی ادبانه ای ازش سر نزنه

نویسنده: فایزه فاضلی نژاد

خیلی زود اشکان همه رو خبردار میکنه برای رفتن به لوکیشن بعدی

#پارت_16

#رمانطالعشطرنجی

حریر

چقدر حس شیرینی برام شنیدن دیالوگ های فیلمنامه از زبون بازیگرها لامصب برام تکراری نمیشه

با اینکه از اون پسره ی خودشیفته اصلا خوشم نمیاد ولی خیلی خوب بازی میکنه و شخصیت فیلمنامه خیلی بهش

نویسنده: فایزه فاتحی فر

میاد ، کلا از انتخاب بازیگر آقای کارگردان جدی و کاربلد ، زیادی خوشم اومده

یک ماه از شروع فیلمبرداری گذشته و امروز پنجمین باری هستش که تونستم بیام ، البته که کار مهمی ندارم ولی نمیام که حس نکنند خیلی بیکارم

در این چند بار دیدار تقریبا با همه ی گروه صمیمی شدم الا همون به قول بقیه سوپر استار

اول از همه هیز بودنش اذیتم میکنه و دوم از بالا به بقیه نگاه کردنش

با جمع غذا نمیخوره ، مثل همه نمیخنده و شوخی نمیکنه تازه اونقدری که با خانوم ها گرم میگیره میونه ی خوبی با آقایون نداره و همین باعث شده زیاد بهش توجه

نویسنده: فائزه فاکی فر

نشون ندم که خب اونم انگار اهمیتی به من نمیده ، فکر کنم رفتار اون روز خودش باعث این دوری کردنشه و بهش برخورده

_ دارم میگم از صورتت خوششون اومده نه بازی کردنت

پوف کلافه ای از دست الی که این چندمین پیشنهاد کاری بعد اون تئاتر بهم میده میکشم

_الی عزیزم من بازی نمیکنم خودت هم میدونی بابام موافق نیست اون یکبار هم به خاطر نمایشنامه ی خودم بود

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر
500px

_کاش میدونستی چقدر داری دیوونگی میکنی با رد کردن این همه پیشنهاد خوب و عالی

_بیخیال شو عزیزم خب؟

_کجایی الان ، چرا دیگه نمیایی برای دیدن تمرین ما؟

_سر فیلمبرداری مسحورم

_پس بگو چرا کسی حریر خانوم رو نمیبینه ، با از ما بهترون میپری

_این چه طرز حرف زدنه پریدن چیه؟

_قبلا سر و تهت رو میزدن اینجا بودی ولی الان دیدنت آرزومون شده بعد اکران هم که باید بدوئیم دنبالت برای امضا

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_چرت و پرت نگو ، فقط تمرین آخر میومدم پیشتون

_جدی تونستی یه سر بزن چندتا از دوستهای محسن

نمایشنامه ی قوی میخوان برای جشنواره ای که نزدیکه

و فکر کنم موضوع خاص هم مد نظرشونه اما از الان

بگم بهترینشون مال خودمونه

_باشه فردا حتما بهتون سر میزنم ، کاری نداری؟

_نه عزیزم بفرمایید مزاحم نمیشم

_الی من که دستم بهت میرسه

_باشه بابا ظرفیت داشته باش ، خداحافظ

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

گوشی رو قطع میکنم و برمیگردم سمت ساختمون ، لوکیشن چهارم فیلم برداری یکی از عمارت های بزرگ تهران بود

در ورودی رو باز میکنم و محکم میخورم تخت سینه ی یک مرد ، آخ پر دردم رو با گاز گرفتن لبهام خفه میکنم و با عقب رفتن سعی میکنم دستهای گرم مرد رو از روی بازوهام کنار بزنم اما همچنان جلو میاد و صداش رو میشنوم

_حالت خوبه خانوم عارف

وای من خوردم تخت سینه ی این؟ دست خودم نیست که با عجله پسش میزنم ، حرفی که میخواست بزنه با

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
تقدیم به

این عکس العمل تند من تو دهنش میمونه و پر اخم

خیره میشه به چشمهام

زیر لب ببخشیدی زمزمه میکنم و میام از کنارش رد بشم

که با یک قدم جلو راهم رو سد میکنه

_فکر نمیکنید رفتارتون زیادی تابلوئه؟

مثل خودش علنا اخم میکنم

_منظورتون چیه؟

_منظورم تلاشتون برای جلب توجهمه

حالا من چی بگم به این خودشیفته ، هنوز هم فکر میکنه

من یکی از طرفدارهاشم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

نگاهی به دور و برمون میندازم و وقتی مطمئن میشم کسی اون اطراف نیست با چشمهای ریز شده میگم:

_این میزان از خودشیفتگی اصلا خوب نیست و بهتون اطمینان میدم حتی یک درصد ازتون خوشم نمیاد من فقط عاشق فیلنامه و دیالوگ هایی ام که خودم با عشق نوشتمشون ، شما به خودت نگیر لطفا

و قبل از اینکه بهش اجازه بدم با اون اخم هایی که هر لحظه بیشتر میشن جوابم رو بده از کنارش جیم میزنم و خودم رو به جمعیت توی سالن میرسونم

پسره ی مغرور چی فکر کرده اینکه خوشتیپیش چشم هر دختری رو میگیره؟ هر روز با تیپ عجیب غریب و

نویسنده: فائزه فاتحی فر

یک ماشین عجیب غریب تر میاد سر فیلمبرداری که چی رو ثابت کنه ؟

این دخترهای احمق هم اونقدر بهش پر و بال دادن برای همین پرتوقع شده

_حالت خوبه حریر خانوم؟

برمیگردم سمت آقای داوودی و لبخند میزنم

_خوبم خسته نباشید ، کمکی چیزی هست که از دستم بربیاد؟

_ممنون ، واسه کمک هم همین نگاه پر از ذوق و شوقتون رو که میبینم ناخودآگاه انرژی میگیرم ، فقط

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

کافیه باشید ، فکر کنم بقیه هم همین حس رو بهتون دارن

درسته همه ی گروه هم این حرف رو زده بودن پس حس بدی از نگاه خیره و خندونش که با اطمینان میتونستم بگم روزی یکی از کارگردان های بنام کشور خواهد شد ، بهم منتقل نمیشه

_اشکان پسر میون جمع کمی مراعات کنید

برنمیگردم سمتش که پشت سرم ایستاده و رو به پسر خاله اش این حرف زشت رو که مطمئنم بیشتر برای اذیت من و تلافی حرف هام زده بود ، قبل از اینکه اشکان بتونه چیزی برای رفع بی ادبی این مرد گستاخ

نویسنده: فائزه فاتحی فر

که چیزی از حفظ فاصله سرش نمیشد و تقریبا گرمای تنش رو حس میکردم ، بزنه

با لبخند میگم:

_مشکلی نیست ، براشون سوتفاهم پیش اومده من میرم پیش بقیه شما خودتون روشنش کنید

و بدون اینکه حتی برگردم و نیم نگاهی خرجش کنم تنهاشون میگذارم

#پارت_17

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی
500px

تا ساعت ۸ شب همراهیشون میکنم و پس از تماس بابا و نگرانیش ، تصمیم میگیرم دیگه برم

پلانها به جای حساسش رسیده و تقریبا هر پلان رو بعد شیش بار کات دادن میگیرن برای همین هم هنوز تو همون عمارتیم که تو محله ی سوت و کوری قرار داره

چشم میگردونم ببینم شماره ی آژانس این منطقه رو از کی باید بپرسم ولی همه به حدی مشغولن که تصمیم میگیرم پیاده برم تا خیابون اصلی

جدای از همه ی اینها روم نمیشه الان که حتی دخترهای ۱۸ ساله ماشین دارن سراغ آژانس رو از کسی بگیرم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

بارها بابا گفته بود بزار برات بخرم ولی خودم اصلا دوست نداشتم یک عامل دیگه برای آلودگی هوا تو تهرانی که برام الهام زندگی بود بوجود بیارم

به عقیده ی من هر خانواده ای باید فقط یک ماشین داشته باشه و کاش قدرتی داشتم این و به عنوان یک قانون اساسی در قوانین راهنما و رانندگی کشور جا بدم ، ولی افسوس چیزی بیشتر از یک خواب و خیال نخواهد بود

پس از اصرار زیاد اشکان جهت موندنم برای شام از حیاط بزرگ عمارت بیرون میزنم و آروم شروع میکنم به قدم زدن

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

از تاریکی نمیترسیدم ولی این کوچه خیلی عجیب و بیشتر ترسناک بود

موبایلم رو درمیارم شماره ی یکی رو بگیرم و باهاش حرف بزنم تا میرسم به خیابون اصلی ولی همون لحظه در حیاط عمارت که زیاد ازش دور نشدم باز و ماشینی بیرون میاد

و دقیقا کنارم میزنه رو ترمز

خدایا چرا الان این باید بخواد بره؟ خب یکی دیگه میرفت تا بتونم باهاش برم تا سر خیابون

_حریر خانوم بفرمایید بالا تا یک جایی برسونمتون

نویسنده: فائزه فاتحی فر

این چرا اینقدر بی ادب ، مگه من اجازه دادم اسم کوچیکم رو به زبون بیاره؟

_شما بفرمایید ، دلم میخواد کمی پیاده روی کنم زبونم نچرخید حتی الکی هم تشکر کنم

_کوچه تاریکه اقلا تو یه شلوغی پیاده اتون میکنم به پیاده روی تون برسید تو این ساعت از شب

جوری لبش رو تکون میده حین گفتن پیاده که مطمئنم داره مسخره ام میکنه ، چقدر هر لحظه بیشتر بی ادبیش رو به رخم میکشه ، اینم از رفتار سوپر استار مملکت

_گفتم که بفرما...

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالب تبریزی
500px

_ای بابا حریر خانوم سوار شید ، اصلا به عنوان یک عذرخواهی برای سوتفاهم عصر بگذارید برسونمتون

حس بدی دارم از اصرار و قبول نکردن خودم ، یک جورایی خیلی ناجوره پس برای اینکه فکر نکنه قضیه ای چیزی این وسط هست سوار میشم

_ممنون ، لازم به عذر خواهی نیست به هر حال هر آدمی به اندازه ی وسعت ذهن خودش از اتفاقات دور و برش برداشت میکنه

وقتی همچنان سنگینی نگاهش رو حس میکنم و ماشین راه نمیفته برمیگردم سمتش که یکی از چشمهاش رو ریز کرده و داره براندازم میکنه

شرم رو تکون میدم

نویسنده: فایزه فاضی فر

_چیزی شده؟

_نمیدونم ، تا حالا با یک خانوم نویسنده که بازی با کلمات رو خوب بلده همصحبت نشدم و نفهمیدم جمله ای که گفتی تیکه بود پروندی یا فقط یک نظریه ی جامع هست که خواستی بهم اطلاع بدی

خنده ام رو به زور مهار میکنم و همونجوری جدی اشاره میزنم راه بیفته

_حالا به فکر کردنتون ادامه بدید بالاخره میفهمید ، ورزش ذهنی خوبی هم هست

به دنبال این حرفم موبایلم رو که تو دستهامه میارم بالا و شروع میکنم به نوشتن پیام برای محسن و پرسیدن جزئیات خرفهای عصر الی

نویسنده: فایزه فاضلی فر

بعدا هم میتونستم این کار رو بکنم و فقط برای اینکه مرد کنارم ساکت بمونه و ادامه نده بهونه بهتر از این سراغ نداشتم ولی خب سکوتش زیاد دوام نمیاره و وقتی میخواد بپیچه داخل خیابان اصلی ، میپرسه:

_کدوم سمت باید برم حریر خانوم

خدایا بهم صبر بده

_ممنون فقط جلوی یک آژانس پیاده ام کنید کافی

آقای خانی

انگار تیکه ام رو خوب میگیره که با لبخندی متاسفانه جذاب بی ربط به قسمت اول جمله ام میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_میتونی بگی آیاز راستش رو بخوایی اصلا از تلفظ فامیلیم خوشم نمیاد

عمدا خودم رو به نشنیدن میزنم و اشاره به کنار جاده میگم:

_همین جا پیاده ام کنید آقای خانی ، اوناها تاکسی هست

کوتاه و بلند میخنده و با ابروی بالا زده اش سرعت ماشین رو میاره پایین و کنار جاده پارک میکنه

_نه خوشم اومد ، انگار من داستان دارم با شما

خوشم نمیاد از لحنش که پایین و خش مانند و تقریبا فرار میکنم از دستش ، خوشبختانه زحمت پیاده شدن به

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

خودش نمیده و مقابل رفتار دیوونه مانند من بلند

خداحافظی میکنه و منم تنها خم میشم و با بالا آوردن

دستم زمزمه مانند میگم "خداحافظ" و فورا خلاف

جهتش میرم سمت ماشینها ، متعجب زیر لب میپرسم

چرا قلبم اونقدر تند میزنه

چیه اون جمله اش اونقدر ترسناک بود؟

#پارت_18

#رمانطالعشطرنجی

_سلام من اومدم اهل منزل

نویسنده: فائزه فاتحی فر

بلند میگم و مستقیم میرم سمت نشیمن که به حتم بابا نشسته و داره اخبار میبینه ، مامان هم غرهای روزانه اش رو سرش میزنه

بله همونجوری که حدس میزدم ، ولی شانس بابا مامان داره تلفنی حرف میزنه و با چشم به من سلام میده

_خوش اومدی دخترم ، قرار نشد زودتر بیایی خونه؟

رو به بابا که این روزها خیلی نگرانه اونم فقط به خاطر شغلش و دیدن کیس های رنگ و وارنگ تو دادگاه در مورد دختر های بی دفاع و نمیتونستم هیچ جوره کاری برای پس زدنشون انجام بدم ، لبخند میزنم

_نگران نباش عزیز دلم ، باور کن دخترت قوی تر از این حرف هاست ، یادت رفته چه جوری بارم آوردی؟

نویسنده: فائزه فاکی فر

میخواد چیزی بگه اما پشیمون میشه و با تکون سرش همونجوری جدی نگاهش رو ازم میگیره و خیره به تی وی ازم میپرسه:

_چه خبر از کار و بار فیلمبرداریتون؟

_عالی ، داریم نزدیک میشیم به پلانهای لواسان و اگر...اجازه بدید...ام ...میخوام

_میخواد همراه گروه بره و چند روز و شاید بیشتر هم خونه نیاد ، چشمم روشن

ناراضی نگاهم رو میدم به مامان که تلفنش تموم شده و بی رحمانه چیزی که میخواستم بگم رو با بدترین حالت ممکن به سمع بابا میرسونه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طاق شکسته

بابا بغیر از نیم نگاهی که کلی حرف داره بیشتر حرجم نمیکنه و اخمو برای مامان لب میزنم "واقعا که"

بدتر از خودم برام اخم میکنه و چاره ام میشه فرار و رفتن سمت اتاقم

اینم یکی دیگه از مشکل های تک فرزند بودن ، خدایا هنوز هم دیر نشده خواهری برادری اصلا دو قولویی چیزی بنداز تو دامن مامان و بابام حواسشون از من پرت بشه و من بتونم کمی ازشون فاصله بگیرم

برعکس زمان ورودم به خونه خسته و بدون انرژی لباس عوض میکنم و به ذهنم فشار میارم چه جوری راضیشون کنم ، واقعا دوست دارم همراهشون برم به حتم کلی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

خوش میگذره چون همه باحال و پایه و خاکی ان البته که یکیشون شبیهه کابوس

تا خود خونه به اون نگاه و لبخندهاش فکر کردم و برای خودم اخم کردم که اصلا هم جذاب نیست فقط موقعیتش کمی چشمگیره که خب منم یک دخترم و ناخودآگاهم تحت تاثیرش قرار گرفته که غلط هم میکنه بیشتر از این قرار بگیره

#پارت_19

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_مامان یک نگاه به من بنداز ببین شبیهه اون دختر کوچولوئی ام که میترسیدی خونه مامان بزرگ تنهام بزاری بری ؟ عزیز دلم من الان دیگه ۲۶ سالمه خوب و بد رو اونم با تربیت شماها خیلی بهتر از همسن هام میفهمم

_الان این سخنرانی مثلا جدی برای راضی کردن منه؟ نا راضی دستی تو هوا تکون میدم

_تو رو که میتونم راضی کنم ، ازت میخوام بابا رو قانع کنی

_مشکلت همینجاست خط ها رو خوب نمیگیری

نویسنده: فائزه فاتحی فر

از حالت ابرو تکون دادنش میخوام بخندم که با خوردن لقمه ی تو دستم جدیت گفت و گومون رو حفظ میکنم ، ادامه میده:

_دیشب بابات میگفت خوب نیست اونقدر بهت سخت بگیریم و دیگه وقتش رسیده کمی خودمون رو تغییر بدیم

_قربون بابای روشن فکرم برم

_این یعنی من عقب افتاده ام

_من غلط بکنم همچین چیزی بگم تو که عشقی ، میبینی که از راضی بودن تو تقریبا مطمئن بودم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_نباش ، حریر خوبه که کمی هم ماها رو درک کنی

اون گروه کلی مرد مجرد و همه رنگ توشونه که ما و حتی خودت نمیشناسیشون

_و کلی هم دختر مجرد و خانم های پخته و متاهل کمی دو دل فنجون تو دستش رو میگذاره رو میز

_نمیتونم باور کنم اونقدر بزرگ شدی که نیازی به گرفتن دست من نداری برای رد شدن از خیابون

آخرین قلب چاییم رو هم میخورم و بلند میشم میرم سمتش

محکم از پشت سر بغلش میکنم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_باور کن عزیز دلم ، باورش زیاد سخت نیست فقط کافیه بخوایید نگو که به این هم فکر نکردی یهو یکی پیدا میشه و دستم و میگیره میبره تو خونه ی خودش

_هر چیزی رو نتونم باور کنم پروییت رو خوب از برم ، بشین تا ما بزاریم بری تو خونه ی یکی دیگه

_این یک مورد رو کامل میسپرم دست خودتون چون شدید باهاتون موافقم

_که پس فردا عمه ات و زن عموت بگن دخترش ترشیده کسی نیست بگیرتش

_ای بابا باز موضوع رو داخلیش کردی ، من برم دیگه

_بیرون نمیری؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_نه میرم مشغول نوشتن میشم ، عصر با الی و محسن قرار دارم

_یک روز هم که تو خونه ای میری میشینی تو اتاقت نمیگذاری کمی نگات کنم

_مامان باز زدی رو دنده ی گیر و بهونه؟ میخوایی دوباره بشینم دعا کنم خدا یک دو قلو بهت بده از نوع...

همین که از جاش میپره فرار میکنم و بلند میخندم

_باشه دعا نمیکنم ، هرچند میدونم ته دلت چی میگذره

_باید همون لحظه ی اول که به دنیا اومدی و رنگ موهات رو دیدم میفهمیدم به کی میری

نویسنده: فائزه فاتحی فر

نمیتونم تشخیص بدم حرص میخوره یا شوخی میکنه چون تو دیدم نیست ، اما مثل همیشه پای عمه ی بیچاره ام رو وسط کشید و منم از ترس عمق گرفتن ماجرا آروم در اتاق رو میبندم

حالا حریر خانوم اگه میتونی بیشن بنویس .

روبروی چندتا دختر و پسر نشستم که با آب و تاب دارن از موضوعات درخواستیشون حرف میزنن

نویسنده: فائزه فاتحی فر

تا جایی که میتونم خودم رو با نوشیدنیم سرگرم میکنم تا یهو یه حرفی چیزی نپرونم بزنم تو حس و حال هنریشون

آخه مگه میشه کل جزئیات رو میخوان سفارش بدن اونوقت من وظیفه ام چیه اینجا لابد همون جمله بندی معروف

_خب حریر جون چقدر وقت لازمه؟

سرفه ای نمایشی میزنم و پس از نیم نگاهی به محسن با لبخندی ملیح جواب دختر مو فرفری رو میدم

_فکر کنم هیچی جانا

_چه خوب، آقا محسن گفته بود خیلی سریع قلمت

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_کاش آقا محسن اینم میگفت که من به هیچ وجه بازنویسی نمیکنم

سکوت و نگاه هاشون به هم دیگه باعث میشه کمی جدی تر ادامه بدم

_بهتون برنخوره اما این موضوع اصلا برای جشنواره جالب نیست و مطمئنا اونایی که میان کار شماها رو مقیاس بزنن نمایشنامه ی معروف سال ۷۴ رو که کل دنیای هنر راجع بهش حرف زدن و نقدش کردن رو یکبار دیدن

_خب نقطه ی قوتش همینجاست ، بازسازی یک کار قدیمی با اسٹایل جدید

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

پسری که کنار محسن نشسته و از همه اشون مسن تر به نظر میرسه به حدی مغرور این حرف رو میزنه که میگم:

_خب پس برید پیش یک مترجم و ازش بخوایید دیالوگ ها رو براتون ترجمه کنه و تمام ، مشکل شما الان فقط همینه

دوتا دختر روبروم به پچ پچ میفتن و به درک ، دیگه دارم جوش میارم

همون پسر بی اهمیت به حرفم و اخم بقیه جواب میده:

_به هر حال این برای خودت و حرفه ات هم خوبه ، برد ما تو جشنواره که یک گروه کاربلدیم به نفع تو هم هست

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

اشاره به محسن میزنم

#پارت_20

#رمانطالعشطرنجی

_همین الانش هم یک گروه موفق دارم تو اون جشنواره

ماشاالله از زبون هم نمی افته

_خب اگر خود شما موضوعی رو پیشنهاد بدید چی؟

_سینا

نویسنده: فایزه فاتحی فر

صدای نسبتا بلنده دختر موفرفریه که اخطاری صداش میزنه و در جواب سوالش من فقط شونه بالا می اندازم ، که یعنی گروهت راضی نیست

خیره به رفتن لشکر چهار نفره اشون موندم

_حریر کی میخوایی دست از این رفتارت برداری؟

برمیگردم سمت محسن

_هیچوقت و خیلی حرف بزنی برای تو هم نمینویسم

_جدا گروهشون خیلی قوی بود و شانس بردشون میتونم بگم بیشتر از ماست

_که چی؟"

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

_روی ما ریسک نکن

_ریسک چیه؟ مگه ماها قبل از هر چیزی دوست هم نیستیم ، در ضمن من بیشتر از خودت به بچه ها باور دارم و این اعجوبه ها هم اگر بخوان اون نمایشنامه رو اجرا کنن میدونی که چی به سرشون میاد نه؟

_منم بهشون گفتم ولی خیلی عجیب روش اصرار دارن و فکر کنم دلیلش هم همون دختره است ، مثل اینکه تازه از فرانسه بر گشته

میخندم و حین بلند شدن کوله ام رو برمیدارم

_پس بگو چرا اونقدر با آب و تاب داشت ایده پردازی میکرد ، طرف از اغماگرهای زیر برج ایفل بود

نویسنده: فائزه فاتحی فر

میخنده و سر تکون میده

_یادم رفته بود تو هم جفت الی هستی ، دختر بیچاره فقط زیادی درگیر هنر شده بود

شونه به شونه ی هم از کافه میزنیم بیرون و همزمان گوشیم رو بهش نشون میدم

_الی بفهمه از نظر تو دختره بیچاره است چی میگه؟

_دست بردار میشناسیش که ، کجا داری میری ماشین اینطرفه

_ممنون ، تو برو به کارت برس پاساژ بالایی کمی خرید دارم

_مطمئنی؟"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طاهر نظری
500px

_اره ، به الی سلام برسون خداحافظ

_به سلامت

صورت ناراحت محسن نشون میداد که کارم درست نبوده ولی خب من اینم و به خاطر هیچکس خودم رو تغییر نمیدم اینو حتی بابا و مامانم میدونن که هیچوقت سر چیزای این شکلی با من بحث نمیکنن

به هر حال امیدوارم الی براش بیشتر توضیح بده.

*

هدفون از گوشم درمیاد و صورت مامان از کنار شونه ام که روبروی لپ تاپم رو میز تحریر نشستم ، پیدا میشه

نویسنده: فایزه فاضی فر

پر اخم آهنگ و استپ میزنم

_بله مامان چی شده؟

راست می ایسته

_این اخم ها برای چیه؟

فقط نگاهش میکنم که ادامه میده:

_پدرته ، یعنی حق نداره دوتا حرف حساب باهات بزنه

_مامان اونا حرف حساب نیستن حرف زورن ، زشت نیست پاشم با اولیام برم میون یک مشت دختر پسر جوون

از فرم صورتش معلومه که خنده اش گرفته

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_چی اونقدر خنده داره؟

_اینکه چقدر شبیهه کامران بار اومدی ، بابات الان باهاش حرف زد گفت زشته من برم باهاشون و اصلا بردن اولیا جایز نیست

با خنده ی بلند مامان منم لبهام کمی کش میان

_خب بابا چی گفت؟

_هیچی نتونست بگه ، کامران رو که میشناسی بازم حرف های همیشگیش رو شروع کرد که تو مثلا باسوادی و این تفکرات قدیمی رو بنداز دور و ول نمیکرد آخر سر هم حامد کلافه گفت بیا نسیم میخواد باهات حرف بزنه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_یعنی من عاشق این دایی کامرانم

هر دو داریم میخندیم که یهو در اتاقم باز و بابا تو چهارچوب در دست به جیب با نگاهی که نمیدونم عصبی یا نه می ایسته

#پارت_21

#رمانطالعشطرنجی

_اخم و تخمت برا منه و خنده هات برای مامانت؟

چیزی نمیگم ، در واقع فرصت از این بهتر گیرم نمیومد برای راضی کردنش پس باید نهایت استفاده رو ازش ببرم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

مامان میره سمت بابا و با ایستادن کنارش اعلام میکنه که هنوز هم نظر با شوهرشه

بابا پس از نیم نگاهی به مامان میاد تو اتاق و ادامه میده:

_اینکه ما اونقدر مراقبتیم دلیلش این نیست که بهت اطمینان نداریم ، میفهمی که؟

سرم رو بالا پایین میکنم ، از این موضوع مطمئن بودم

_هر بار که بزرگتر شدنت رو تو دنیای بیرون میبینم پیش خودم میگم دیگه باید دستم رو از روی بالهات بردارم ولی ...هربار ترسیده محکم تر میگیرمت و خودم رو با این جمله که "نه فعلا زوده" قانع میکنم البته که درک نمیکنی حرف هام رو چون بعضی از حس ها رو تا وقتی که تجربه نکنی نمیتونی بفهمی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

مامان خودش رو بهش میرسونه و با فشردن بازوش انگار میگه"آروم باش" ، هر بار که بابا اینجوری حرف میزنه من لال میشم

نمیدونم چرا هیچ حرفی برای گفتن ندارم شاید چون حق رو کامل بهش میدم

_میتونی بری لواسان اما...به جای من و مامانت هم باید مراقب خودت باشی و...

پر از هیجان میپرم تو بغلش و با صدای بلند میخندم

_از اولش هم میدونستم این خصلت نوشتن و بازی با کلمات رو از خودت به ارث بردم وگرنه مامان که ...

_که چی؟"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

یادم رفته بود مامان هم اینجاست

از آغوش بابا میام بیرون

_هیچی عزیز دلم لازم به بروز خشونتی که میخواستم

راجع بهش حرف بزنم نیست

بابا میخنده و برای اینکه دست مامان نتونه نیشگونم

بگیره پشت خودش پناهم میده

_اا نسیم نکن از قدیم گفتن حرف حق رو باید از بچه

شنید ، یادته نامزد بودیم هوا بارانی بود میگفتم الان چی

میچسبه بیخیال خمیازه میکشیدی و جواب میدادی "وای

رو به پنجره بگیری بخوابی"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

پوق خنده ام به حدی بلنده دوتاشون رو که دارن در اون دوران سیر میکنن تو جاشون میپرن ، با دیدن آتیشی شدن مامان فرار میکنم و داد میزنم:

_بمیرم برات پدر من که اون همه احساست بدون جواب خاموش شده

خوشبختانه بابا راه مامان رو سد میکنه و با خنده و حرف های قشنگش موفق میشه آرومش کنه وگرنه اینبار رو حتما کتک میخوردم دیگه بد و بیراه گفتن به عمه ی بیگناهمم آرومش نمیکرد.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

امروز قرار مدار سفر و گذاشتن و قرار شده دوشنبه صبح خیلی زود راه بیفتیم که به فیلمبرداری ساعت ۹ و ۱۰ صبح برسن

همه شروع میکنن به اکیپ انتخاب کردن و اعلام اینکه کیا ماشین میارن

روم نمیشه مثل بقیه بگم من با کی میرم همونجوری ساکت نگاهشون میکنم که آقای داوودی از اونور بهشون تذکر میده _حواستون باشه هر ماشین باید کم کم چهار سرنشین داشته باشه الکی جاده رو شلوغ نمیکنیم

چقدر خوشم میاد از این ایده اش

_متاسفم دوستان من ترجیح میدم تنها باشم

نویسنده: فائزه فاضی فر
آوای خیس
500px

این باز حرف زد و ادب نداشته اش رو به رخ کشید

_نگران نباش آیاز جان فکر نمیکنم هیچ کس این توقع رو ازت داشته باشه ، دیگه همه میشناسنت

جواب پسر خاله اش تنها فرد موجود در جمع که میتونه بهش تیکه بندازه باعث میشه همه بخندن

اصلا بهش برنمیخوره و با اون ابروی بالا زده اش موبایلش رو میندازه تو جیبش

_خودت هم میدونی که اینجوری نیست مگه نه بچه ها جمع چند نفره ی دخترهای گریمور و چندتا از آقایون جوابش رو میدن که ناخودآگاه پوزخند میزنم

_حریر عزیزم تو با من بیا

نویسنده: فایزه فاتحی فر

رو به مرجان که از طراحان صحنه بود پر ذوق سر تکون میدم _با کمال میل ، داشتم نا امید میشدم که تو ماشین هیچکدومتون برای من جا نیست

_اووووه مگه میشه ، بمب انرژی گروه رو همه رو هوا میزنن

فقط میتونم بخندم ، برای یک لحظه با آقای داوودی چشم تو چشم میشم و خنده ام تبدیل میشه به یک لبخند ساده

#پارت_22

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

با استرس در ماشین آژانس رو میبندم و میدوئم که به محل تجمع بچه ها برسم

تقریبا مطمئن بودم که بهشون نمیرسم یک ساعت و نیم تاخیر کم نیست ، خدا من و بکشه که هر شبی صبحش یک کار مهم داشته باشم خواب ندارم

خلوتی خیابون رو که میبینم پاهام سست میشن ، غیر از دوتا ماشین چیزی نمیبینم

من که گفته بودم میام ، چرا منتظرم نموندن البته میدونم معطل کردن اون همه جمعیت برای یک نفر اصلا شدنی نیست

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

دسته ی چمدون کوچیک و جمع و جورم رو محکم تر میگیرم انگار باید برگردم خونه و پیشنهاد بابا رو که گفته بود میتونه برسونتم قبول کنم

با اینکه میدونم بهونه اشه که بیاد و گروه رو از نزدیک ببینه

_حریر خانوم؟

برمیگردم سمت صدا ، با اون عینک تو صبح به این زودی در حالی که داره از ماشینش پیاده میشه اشاره میزنه که برم پیشش

اما سرجام می ایستم و خودش مسافت ۱۵ متری رو طی میکنه و نرسیده بهم عینکش رو درمیاره

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
تقدیم به تمام لعنتی های تنهای دنیا
500px

_کجایید شما بچه ها خیلی معطلت موندن

_صبح بخیر ، متاسفانه خواب موندم

_صبح بخیر ، اشکان بیشتر از ۵ بار باهات تماس گرفت اونقدر عجله ای پریدم بیرون که حتی یادم نبوده گوشیم رو چک کنم ، مشغول پیدا کردنش تو کیفم میشم

_نمیشد بیشتر از این منتظرت بمونیم و راه افتادیم اما خب مرام من بیشتر از این حرف هاست ، برگشتم که با هم بریم

همونجوری در حالی که دستم تا آرنج تو کیفمه خشک میشم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

بیخیال گوشی سربلند میکنم

_زحمت نمیدم ، از اول هم قرار بود با بابام برم ولی...

_نزدیک به یک ساعته اینجا منتظرتونم چه کاریه برمیگردید خونه و با باباتون میرید

_آخه...

_حریر خانوم من اهل تعارف نیستم ولی اگر دلتون نمیخواد با من بیایین بحشش جداست ، اصرار نمیکنم

فکر کنم خیلی بچه گانه باشه برای این یک ساعت مسیر بخوام انتظارش رو نادیده بگیرم

_نه آقای خانی این چه حرفیه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_پس بدو بریم تا اونا بزنن کنار و صبحونه بخورن بهشون میرسیم

جلوتر از من میره که سوار ماشین بشه ،چقدر از این راحتی کلامش بدم میومد ، اقلا چمدون رو برمیداشتی این همه بهت میگن جنتلمن ما هم ببینیم

انگار حرفی که تو دلم زدم رو میشنوه یهو برمیگرده و پس از لبخندی شبیهه همه لبخنداش که ترسیده فورا نگاهم رو ازش میگیرم ، بدون حرف خم میشه و دسته ی چمدون رو از تو دستم به زور میکشه بیرون

_ای بابا ولش کن حریر خانوم میخوام بگذارمش تو صندوق

نویسنده: فائزه فاتحی فر

خنده ام میگیره ، شونه به شونه اش میرم تا کنار ماشین مشکی رنگ و غول پیکرش

_این چرا اونقدر سبکه؟

_چطور مگه ، تا جایی که میدونم به خاطر تغییر ظاهری بازیگر ها همه ی پلان ها رو نمیگیرن این دفعه ، آقای داوودی گفتن دو روز بیشتر طول نمیکشه

_آقای داوودی نفسش از جای گرم بلند میشه ، اومدیم و بیشتر طول کشید تازه منظور من چیز دیگه ای بود شما دخترا برای یک روز سفر دوتا چمدون میبندید ، سوار شو

نویسنده: فائزه فاتحی فر

منظورش رو میگیرم خواست بگه با دختر جماعت زیاد رفته سفر ، بابا نگی هم میدونیم این کاره ای یارو ، جواب نمیدم تا ادامه نده

همین که راه میفته ویبره ی گوشیم رو که نمیدونم کی و چه وقت تو جیبم گذاشتم و حس میکنم

اسم آقای داوودی رو قبل از خودم بلند میخونه و میگه:

_جواب بده ، بیچاره فکر کنم کلی نگران شده تا حالا

پس از اخمی به اون چهره ی پر از استهزاش جواب گوشیم رو میدم:

_بله

_ساعت خواب ، بالاخره بیدار شدید

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_معذرت میخوام واقعا آقای داوودی

_جواب تلفنتون رو چرا نمیدید؟ میدونید چقدر نگران شدم

_باور کنید اونقدر عجله ای پریدم بیرون از خونه که تا همین چند لحظه پیش نمیدونستم گوشیم تو جیبمه

_ولش کن اشکان ، بیچاره حتی نرسیده یه آب به صورت پف کرده اش بزنه و موهاشو شونه کنه

متعجب به سرش که نزدیک گوشمه و بلند این حرف ها رو میزنه نگاه میکنم ، برمیگرده سرجاش و پس از نیم نگاهی ، پچ مانند ادامه میده:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_بده دارم کمکت میکنم؟ این اشکان ما خیلی درگیر نظم و انظباط ، تا خود فردا ول نمیکنه موضوع رو

با صدای الو گفتن های اون ور خط نگاه ازش میگیرم

_بله هستم

_صدای آیاز بود؟

_بله وقتی رسیدم به محل قرار خوشبختانه ایشون هنوز نرفته بودن و با هم اومدیم

با کمی مکث جواب میده:

_خب خدا رو شکر ، پس عجله کنید ما مشغول صبحونه خوردنیم و همش یک ربع با ویلا فاصله داریم

_چشم بهتون میرسیم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_پس فعلا

گوشی رو قطع میکنم و برمیگردم سمتش

#پارت_23

#رمانطالعشطرنجی

فقط جدی و کمی هم اخمو نگاهش میکنم ، در واقع نمیدونم از سرک کشیدنش تو گوشیم گله کنم یا پریدنش وسط حرف زدنم و یا از اون بدتر رعایت نکردن فاصله ی اسلامی

رسما با بازوم مماس شده بود وقتی داشت مثلا کنار گوشی حرف میزد

نویسنده: فائزه فاتحی فر

انگار سنگینی نگاهم رو خوب حس میکنه که میپرسه:

_ناراحت شدی؟

_بله آقای خانی

_بیخیال درسته صورتت رو نشستی و موهاتم نا مرتبه اما یه جورایی با نمکی نگران نباش

عصبی چشمهام رو میبندم و کنترل زبونم از دستم خارج میشه

_لطفا ...لطفا آقای خانی با من مثل بقیه ی دخترهای دور و برتون رفتار نکنید ، راحتی کلام و حرکاتتون اصلا برام خوشایند نیست

با این حالت جدی صورتش بیشتر میتونم کنار بیام

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_منظور بدی ندارم نمیخواد به خودت بگیری من رفتارم با همه همینه

_ولی من نه

جوری نگاهم میکنه که انگار هر لحظه ممکنه بزنه کنار و پرتم کنه پایین از ماشینش

خوشبختانه همچین کاری نمیکنه و بقیه ی راه رو سکوتی دلنشین فضای ماشین رو دربرمیگیره

به اکیپ که میرسیم میبینیمشون دارن از رستوران خارج میشن

در ماشین رو باز میکنم و میگم:

_ممنون واقعا زحمت کشیدید

نویسنده: فائزه فاتحی فر

در جواب تشکرم تنها سر تکون میده و اشاره به عقب ماشین میگه:

_چمدونتون رو بزارید تا ویلا بمونه حوصله ندارم پیاده بشم

این یعنی حمالیت رو نمیکنم ، معذب باشه ای میگم و با قدم های سریع میرم سمت آقای داوودی که داره از در حیاط رستوران خارج میشه

_سلام ، صبحتون بخیر

چندتا از بچه ها برمیگردن سمتم و همگی ضمن جواب صبح بخیرم دستم میندازن واسه خوابالو بودنم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آقای داوودی اما تنها جواب سلامم رو میده و میره سمت پسر خاله اش که کنار ماشینش ایستاده و مشغول گوشیشه

این که گفت حال ندارم پیاده بشم

_حریر بدو برو یه چیزی بخور بچه ها هنوز چندتاشون رو میزن

_ممنون مرجان جون گشنم نیست ، کو ماشینت

_اونا اون سفیده است ، من برم یه لقمه برات بیارم میدونم خجالت میکشی

فرصت نمیده من چیزی بگم ، البته خدا خیرش بده معده ام کم مونده سوراخ بشه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

طالب شطرنجی
آوای خیس
500px

دنبال گوشیم میگردم تو جیبم ولی پیداش نمیکنم ، ممکنه تو ماشین جا گذاشته باشم

برمیگردم برم اون سمت ، کمی که نزدیک ماشین میشم میبینم هنوز دو پسر خاله دارن با هم حرف میزنن

چند قدم پشت سر آقای داوودی ایستادم و همین که میخوام حرف بزنم صدای حرصیش رو میشنوم

_بچه بازی درنیار پسر تا خود فردا هم دلیل بیاری من باور نمیکنم ، خودت هم خوب میدونی فقط از لج من برگشتی

اما اون یکی پسر خاله همچنان خیره به گوشی جوابش رو میده:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_اه تمومش میکنی یا نه؟

میخوام بی سر و صدا برگردم که گوشیم رو میبینم دست اون آدم بی حد و مرز

بی اهمیت به گفت و گوی انگار مهمشون ، نزدیک تر میرم

_اون گوشی من نیست آقای خانی؟

_چرا ، مسلما من قاب طلایی و صورتی رنگ نمیزنم به گوشیم

حواسم نیست که تنها نیستیم

_پس چیه این جلد صورتی و طلایی اونقدر جذابه که هی زیر و رو ش میکنید؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طاهره شکری

_بگیریدش ، فقط داشتم سعی میکردم بفهمم این عکسه خودتونید یا فتوشاپه ، ولی خدایی این رنگ مو بیشتر به پوست و ...

همون لحظه اشکان گوشی رو از دستش میگیره و با چشم غره ای دکمه ی آف دهن بدون سانسورش رو میزنه

خدای من یعنی اون همه مدت داشت به عکس روی صفحه ی قفل گوشیم نگاه میکرد؟

#پارت_24

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

رمان شطرنجی آوای خیس

با سرعت باور نکردنی همین که رسیدیم به ویلای زیادی جذاب و بزرگ ، گریم بازیگرا شروع شد و الان هم داریم پلان ها رو یکی پس از دیگری میگیریم میگم میگیریم چون منم رسما شدم عضوی از گروه الان هم آقای کارگردان تغیرات کوچیکی که با هم تو دیالوگ ها دادیم رو پرینت کرده و باید برم اتاق گریم به دوستان بازیگر بدم

در اتاق بازه و با فکر اینکه اتاق پر از آدمه در نمیزنم و یهو میرم داخل اما با دیدن صحنه ی روبروم کم مونده سنگ کوپ کنم و پس بیفتم

پوشه ی حاوی اوراق پرینت شده از دستم ول میشن روی زمین و دختر ریزنقشی که دستیار دوم گریموره

نویسنده: فائزه فاضی فر

خودش رو از گردن اون آدم با اون نگاه بی تفاوتش پایین میکشه و نگران به من نگاه میکنه

سعی میکنم فعلا و در این لحظه اعصابم مسلط باشم

حینی که رو پاهام میشینم و پوشه رو جمع میکنم نگاهم رو تو کل اتاق میچرخونم

اینجا چرا اونقدر خلوته؟

جوری که اصلا به روی خودم نمیارم چی دیدم و کی جلو روم ایستاده خیلی عادی البته به زحمت ورقه ی مربوط به آیاز خانی رو پیدا میکنم و میدم دستش

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_آقای داوودی چندتا تغییر کوچیک تو دیالوگ های این پلان دادن ، لطفا قبل از فیلمبرداری بهش یک نگاه بندازید

بی اهمین به نگاه خیره اشون از اتاق میرم بیرون و نفس بلندم رو پر شدت رها میکنم

اینا دیگه کی ان؟

بقیه تو حیاط روی تخت با صفا نشستن و پس از پخش ورقه ها برمیگردم پیش آقای کارگردان که برای هر پلان نظر منم میپرسید و کلی ذوق میکردم.

راوی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

دست خودش نیست که نمیتونه چشم بگیره از دختری که همین چند ساعت پیش تو بدترین حالت ممکن دیده بودش و به جای اینکه ازش خجالت بکشه به این فکر میکنه که ممکنه حسودی کرده باشه؟

به وقاحت خودش میخنده و با نیم نگاهی به اطراف و افرادی که هر کدوم مشغول کاری هستن بهش نزدیک میشه

سرش تو گوشی و انگار متوجش نشده اما مگه همچین چیزی ممکن بود

نویسنده: فائزه فاتحی فر

خودش خبر داشت بوش قبل خودش اعلام حضور میکرد شاید هم عمدا نادیده اش میگیره ، این شگرد خیلی از دخترا بود و اون هم خوب میشناختشون سرش رو کمی خم میکنه و تقریبا کنار گوشش لب میزنه:

_الان من باید ازت عذرخواهی کنم که سرزده و بدون در زدن وارد اتاقی شدی...

حریر با نگاهی که میخواست بی تفاوت نگهش داره و هیچ جوره موفق نبود حرفش رو قطع میکنه

_اتاقی که درش بازه و بیشتر از ۱۵ نفر ازش استفاده میکنن نیازی به در زدن نداره ، مردم باید شعورشون برسه چه کاری رو کجا انجام بدن

نویسنده: فائزه فاکی فر
آوای خیس

نیشخندی از نطق دور و درازش میزنه و قدمی که حریر عقب رفته بود رو بازم جلو میره و همین که میخواد جواب دندان شکنی به دختر شیرین زبون جلوش بده حریر اشاره به گردنش میزنه و ادامه میده:

_در ضمن رد رژش هنوز کنار گردنتون مونده ، فکر نمیکنم برای وجهتون خوب باشه

با نهایت استهزا میگه و از کنارش میگذره ، اون مقدار احترامی هم که میخواست به صرف هنرمند بودنش براش قائل بشه با دیدن اون صحنه از بین رفته بود

آیاز پر حرص دستش رو میگذاره رو گردنش اما چیزی روش نیست و میفهمه که دختر کمر باریک زیادی هم

نویسنده: فایره فاتحی فر

از داستان پرت نیست ، خیر سرش خواسته بود ببینه خجالت کشیده یا حسودی کرده

سری تکون میده و زیر لب میگه "میبینم روزی رو که گیر میفتی حس های من هیچوقت دروغ نمیگن"

#پارت_25

#رمانطالعشطرنجی

چیزی به غروب و پایان یافتن نور نارجی رنگی که رو باغ سایه انداخته نمونده و با اینکه همه به نوعی خسته و بدون انرژی ان ، کارگردان خستگی ناپذیر اجازه ی استراحت نمیده و منی که فقط کنارش ایستادم و گاهی یه نظری میدم چشمهام خسته شده وای از خودش که

نویسنده: فایره فاتحی فر

اون همه هم اعصابش خورد شده از دست بازیگر نقش اول زن و نق زدن هاش که من به شخصه بهش حق میدم

برای بار سوم که داد میزنه کات تو جام میپرم و خسته از حرف های تکراریشون میرم سمت در ورودی که یه هوایی بخورم

خب خسته ان چرا نمیفهمه

همونجوری که قدم رو از کنار ردیف درخت ها رد میشم گوشیم رو درمیارم چک میکنم

وای مامان چند بار زنگ زده ، خودم باهاش تماس میگیرم و خیلی زود حواب میده:

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

_به به خدا رو شکر یادت افتاد ، کجایی تو؟

_معذرت میخوام عزیز دلم به خاطر فیلمبرداری گوشیم رو بی صدا کرده بودم ، کجا باید باشم؟

_خوش میگذره؟

_فعلا که از وقتی رسیدیم بجز تایم ناهار و دو ساعت استراحت بعدش ، بکوب مشغول بودیم

_دختر عزیزم ببخش میزنم تو پرت ولی تو چه مشغولی میتونی داشته باشی غیر از ذوق کردن

_مامان خانوم دخترت رسما شده دستیار کارگردان

_چه افتخاری هم میکنه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_خب مگه بده به دایی بگو برات توضیح میده یعنی چی؟

_داری میگی من نمیدونم دستیار یعنی چی؟

میخندم و سرخوش از اینکه دستش بهم نمیرسه جواب میدم:

_دستیار کارگردان و بله نمیدونی

_حریر عزیزم بزار بگم فاصله ها هیچ تاثیری رو روند تربیت یک مادر نداره

بیشتر میخندم از لفظ قلم حرف زدنش

_باشه عشقم من و ببخش یک وقت نشینی به نفرین کردن ها _دیوونه مگه دلم میاد؟ بابات از صبح چند بار

طاهره نظری آوای خیس

نویسنده: فائزه فاتحی فر

زنگ زده نمیدونم این چه جوری وکالت قبول شد

برگشته میگه دلت تنگ شده؟

خدایا از دست این مادر فاقد احساس من

خنده ام بلند تر میشه و مامان ادامه میده:

_حالا نه که روزهای دیگه تو دخیل بسته بودی تو خونه و برای من ظرف میشستی که دو ساعت نباشی دلم تنگ شه برات

_ممنونم از اون همه احساسی که پشت کلماتته و من میفهممش

_پدر و دختر عین همین ، برو به دستیاریت برس زشته از اون موقع معطل تو موندن

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

با خنده خداحافظی میکنم و میگم که شب خودم بهشون زنگ میزنم

برمیگردم برم ببینم اون پلان تموم شد بالاخره یا نه اما با دیدن فردی که پشت سرم ایستاده کم مونده نقش زمین بشم

هیـــــــن ترسیده ام اون رو هم تو جاش میپرونه

_ببخش انگار ترسوندمت

_دختر خوب داشتم سکته میکردم ، پشت سر من چیکار میکنی؟

هرچند خودم میدونم برای چی اومده و تنهایی گیرم انداخته

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_راستش ممنون میشم چیزی رو که تو اتاق گریم دیدی...

_نیازی به گفتن نبود چون من چیزی ندیدم دستی به بازوش میزنم و میخوام از کنارش رد بشم که با گرفتن دستم مانع میشه

_تقصیر من و دل احمقم بود که برای یک لحظه نتونستم خودم رو کنترل کنم

استغفرالله ، یعنی چی کنترلی رو خودش نداشته ، متعجبم و نمیتونم چیزی بگم ، خودش ادامه میده:

_بیچاره آقای خانی اصلا ....

_عزیزم لازم به توضیح نیست ، به من هیچ ربطی نداره

آوای خیس
طاهره نظری

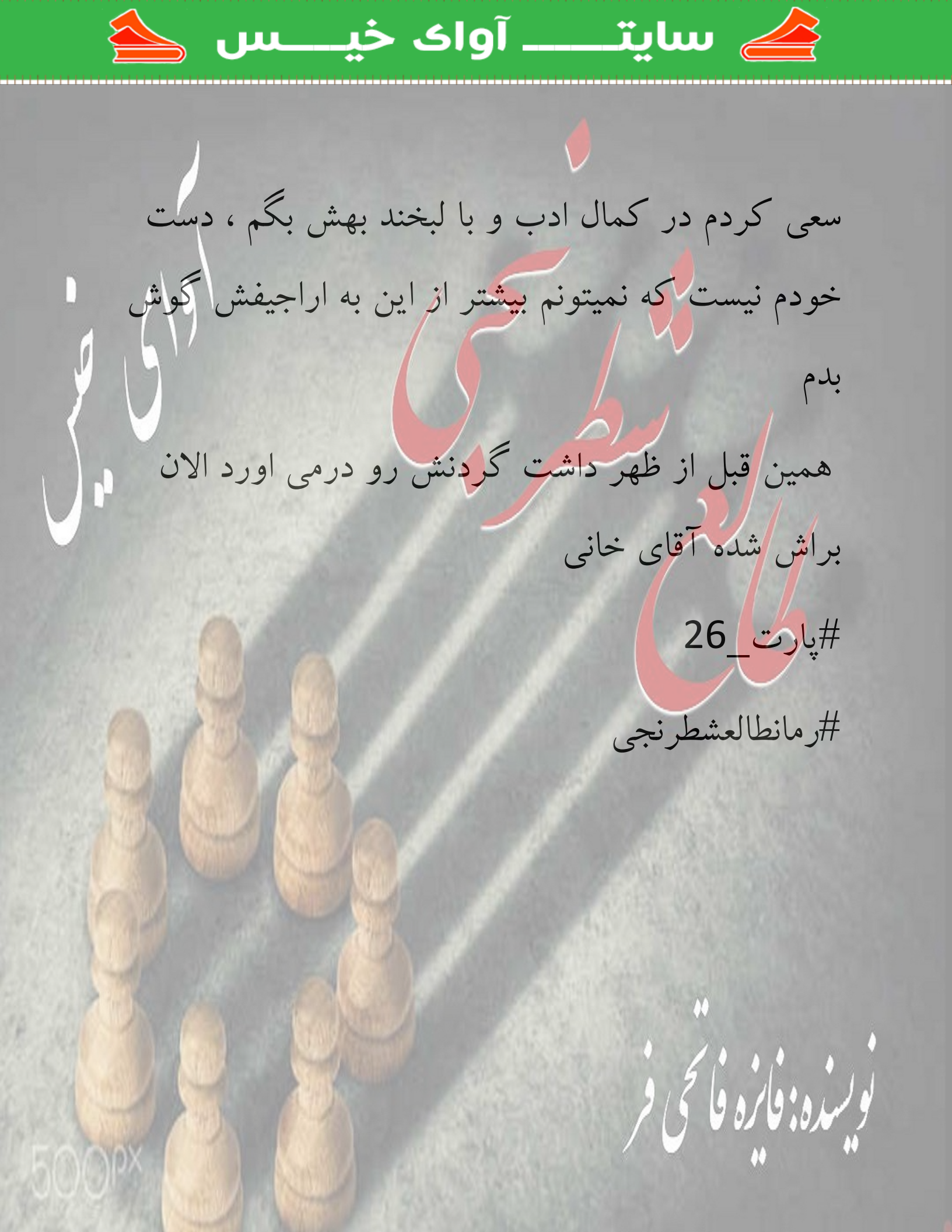
نویسنده: فائزه فاتحی فر

سعی کردم در کمال ادب و با لبخند بهش بگم ، دست خودم نیست که نمیتونم بیشتر از این به اراجیفش گوش بدم

همین قبل از ظهر داشت گردنش رو درمی اورد الان براش شده آقای خانی

#پارت_26

#رمانطالعشطرنجی



وقتی میرم داخل میبینمشون که دارن دوربین ها رو خاموش میکنن و آقای داوودی شبیهه برج زهرمار مشغول برسی پلان هاست

بقیه ام که عادی دارن حرف میزنن

یک لحظه نگاهم زوم آدمی میشه که روی مبل وسط سالن به حالت لش نشسته

آخه مگه این یوسف پیغمبره نتونی جلوش خودتو کنترل کنی؟ اونم با اون رفتارش

سری تکون میدم و میرم کنار آقای داوودی میشینم اما حقیقتش جرات ندارم جیک بزنم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

نیم نگاهی بهم میندازه که باعث میشه سیخ بشینم ، فکر کنم فهمید ترسیدم که آرومتر برمیگرده سمتم

_شما هم خسته شدید؟

آب دهنم رو قورت میدم و با لبخندی شل آروم جواب میدم:

_راستش رو بخوایید آره البته شاید به خاطر اینه که اولین تجربم هست

کامل برمیگرده سمتم و بیخیال صفحه ی جلوش میشه

_حقیقتا خودمم میدونم همه خسته میشن اما باید بتونیم تو این دو روز کل پلانها رو بگیریم

_خب اینجوری رو کیفیت کار تاثیر میگذاره

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

_میدونم ولی ... ولش کنید نمیخوام الکی بهتون استرس بدم

_نمیدونستم میتونید اونقدر بد اخلاق بیشید سر کار

با نگاهی کلی به اطرافمون سرش رو نزدیک تر میکنه و آروم میگه:

_بزار بهت بگم مجبورم گاهی گرد و خاک کنم تا ازم حساب ببرن و این شگرد همه ی کارگردان هاست

هیجان زده چشم گرد میکنم و لب میزنم

_اوها ، حالا اگر من الان پاشم ابهتتون رو با دو کلام حرف حساب بریزم چی میشه

الکی جدی"میشه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_ولی تو این کار رو نمیکنی؟

_چه تضمینی داری؟

_اینکه کیفیت مسحور بیشتر از من برای تو مهمه

لبهام رو آویزون میکنم و سر تکون میدم

_متاسفانه دست گذاشتی رو نقطه ضعفم و من رازت رو نگه میدارم

_ممنون از رازداریت

هر دو با هم میخندیم و حواسم جمع میشه که یهو افعالمون شد اول شخص

اما حس بدی بهم نمیده و بیشتر دوستانه است به نظرم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فائزه فاتحی فر
500px

بعد از شام هیچکس حال نداره بشینه به شب نشینی و بازی هایی که چندتا از بچه ها پیشنهادش رو میدن خیلی زود پخش میشیم و من با چندتا از خانوما هم اتاقی میشم

چمدونم رو که بعد از چندبار درخواست بعد از ظهر اون یوسف خوش چهره برام آورده بود ، باز میکنم و مانتو و شلواری که سعی کرده بودم ساده انتخاب کنم رو با لباسی راحت عوض میکنم

_وای بدنت چقدر سفیده تو دختر

برمیگردم سمت مرجان و لبخندی به روش میزنم

_ممنون گلم ، ولی همش دردسره

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_عوضش زیادی نازی به دردسرش هم می ارزه

با یاد آکنه هایی که روی صورتم بود و مجبور شدم لیزر کنم سری تکون میدم براش البته که هنوز هم کمیش روی بینی و گونه هام مونده بود و داشت اذیتم میکرد

بافت موهام رو باز نمیکنم و مانتوی خنک جنس حریری که روی تاپ ساتن کالباسی رنگ پوشیدم و درمیارم و تو جام که جلوی پنجره است ، دراز میکشم

اونا دارن حرف میزنن ولی من جون ندارم حتی به حرف هاشون که راجع به نامزد یکیشونه گوش هم بدم

چه برسه به اینکه وارد بحثشون بشم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

صبح زود با صدای آبی که از دم پنجره میاد بیدار میشیم و با دیدن آقایون که یکی یکی خودشون رو پرت میکنن تو استخر همه به هم نگاه میکنیم و مرجان میگه:

_اینم از معذورات ما ، ببینشون چه شنگولن خوش به حالشون

دست به کمر میگم:

_خوش به حال خودمون که دنیا دست زیبایی ها و قدرت ماورائیه خودمونه ، آبتنی که چیزی نیست

سه تاشون میخندن و تینا میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_لایک به تعبیر زیبایی که از زن گرفتی بزنید بریم پایین که غذای دیشب نصف معده ام رو هم نگرفت بسکه عصبی بودم از دست این اشکان

وقتی میبینم بقیه با همون لباسهای راحتی میرن پایین منم مانتوی حریر صورتی رنگم رو میپوشم و پس از انداختن شال نخی ای که تو همون تم صورتی بود بدون اهمیت به بافت شل شده ی موهام میرم که ازشون عقب نیفتم

هنوز هم زیاد با بعضی هاشون راحت نبودم و حس تازه وارد بودن همچنان اذیتم میکرد.

#پارت_27

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایره فاتحی فر

پس از صرف صبحانه که گروه گروه از خواب بیدار میشدن و میومدن میخوردن همه تو سالن جمع میشن که کمی پف صورت بازیگرها بخوابه

البته که دوتا دستیار گریمور هی مشغول ور رفتن با صورتشون هستن

خیره به تلاش بقیه که تو حیاط مشغول ساخت لوکیشن هستن ، فکر میکنم اصلا شبیهه چیزی نیست که من نوشتم

خودم رو بهشون میرسونم و برای آقای داوودی که دورتر ایستاده توضیح میدم موضوع رو

نویسنده: فایزه فاتحی فر

کمی متفکر خیره میشه به لوکیشن نیمه ساخت

_مطمئنی؟ چیزی نمونده تموم بشه

_ببینید من جوری نشون دادم که یک زن بدون کمک نمیتونه از لبه ی فواره رد بشه ولی این خیلی کوتاهه و اینکه اصلا قسمت داخلیش که اصل موضوعه رو نساختید

_میدونم و میخواستم زیاد تو دید دوربین نیارم اون قسمت رو

_اینم هست ولی اقلا این لبه رو درست کنید

سر تکون میده و حین رفتن پیششون میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_ممنون که گفتید ، لطفا همینجا نگاه کنید و مشکل دیگه ای بود بگید

_چشم هستم

با دقت دارم بررسی میکنم زوایا و نمای پشت فواره رو تا چیزی از قلم نیفته

_سلام حریر خانوم ، صبح بخیر

_صبح بخیر آقای خانی

عمدا جلو دیدم می ایسته

_دارید چیکار میکنید اینجا اونم با بکار بردن این همه دقت؟

_مسلما یک کاری میکنم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

نگاهش روی هیکلم یک دور رفت و برگشت میزنه و پس از نیم نگاهی به خودم میفهمم با همون لباس های راحت اومدم بیرون

وایی اونقدر یهویی پریدم بیرون که یادم نبود این لباس اصلا مناسب زیر نور آفتاب نیست

سرم رو بلند میکنم ، خوشبختانه حواسش جای دیگه است و میخوام خیلی عادی برم داخل که صداش رو میشنوم

_خواهش میکنم ، قابلی نداشت

پسره ی دیوونه آدم نمیتونه بشناستش هر لحظه یه رنگه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

شب شده و همه ساکتن چون هنوز سه تا پلان مونده و قرار فقط دو روز بود

از مرجان شنیده بودم این همه عجله ی اشکان به خاطر کمی بودجه اشه و نمیخواد مجبور بشه از کسی کمک بخواد

پس دیروز میخواست این رو بهم بگه و پشیمون شد

کاش میتونستم بهش بگم منم باهاش شریک میشم و میتونم یکی از تهیه کننده گان باشم

اما متاسفانه حساب کاریم اونقدرها هم پول توش نبود که بتونن از این لفظ ها بیام و بابام رو هم نمیخواستم درگیر اینجور پروژه ها بکنم

نویسنده: فایزه فاتی فر

از قرار معلوم بدون اینکه کسی چیزی بگه امشب هم موندگار شدیم

میرم بیرون که به بابا زنگ بزنم

دیدن سوپر استار که داره تو ماشینش که جلوتر از همه پارک کرده و نزدیک راه پله است ، دنبال یه چیزی میگرده ناخودآگاه قدم هام رو کج میکنه و از کنار ساختمون میرم سمت استخر که تو ضلع راست ویلاست

چند بار بابا رو میگیرم اما مشغوله مثل همیشه

آبی خوشرنگ آب توی استخر و نور اون هالوژن های روی دیوار کناریش به حدی جذابه که ناخودآگاه به لبه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اش نزدیک میشم و پاچه ی شلوار گشادم رو با دست جمع میکنم و میشینم پاهامو میندازم تو استخر

سردی آب لبخند تمام قدی روی لبهام میاره اما سایه ای که میفته روم ، پشت بندش صدایی که میشنوم لبخندم و پر میده و دستم از روی پاچه هام ول میشن

_وقت بخیر حریر خانوم

با همون پاچه هایی که تا بالای زانوم خیسه بلند میشم

_ممنون آقای خانی ولی کاش بدونید کی و کجا باید دنبال یک خانوم راه بیفتید و وقتش رو بخیر کنید

آخر جمله ام اشاره میزنم به پاچه های خیسم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_ای بابا حالا که چیزی نشده اگر کامل می افتادید تو استخر حق رو بهتون میدادم

طبق معمول ریلکس و با همون فیس یه وریش حرف هاش و میزنه

_از نظر من هیچ فرقی نداره آقای خانی

کلافه و عصبی میگم و میخوام برگردم اما راهم رو سد میکنه و کف هر دو دستش رو میاره بالا

_میتونم بهت ثابت کنم که فرق دارن

و هر دوتا بازوم رو محکم میگیره ، پر خشم از این حرکت زشتش میخوام پسش بزنم که معلق شدنم رو روی هوا حس میکنم و با تمام قوا جیغ میزنم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طاهر نظری
500px

#پارت_28

#رمانطالعشطرنجی

آوای خیس
شطرنجی

دقیقا وقتی که منتظرم بیفتم تو آب و برای چند ثانیه بی نفسی رو تجربه کنم ، دست راستم کشیده میشه و دوباره سینه به سینه ی اون آدم دیوونه می ایستم

_مگه مریضی؟

ترسیده و ریز میپرسم که با خنده جواب میده:

_هنوزم اعتقاد داری فرقی نمیکرد؟

_ولم کن لطفا

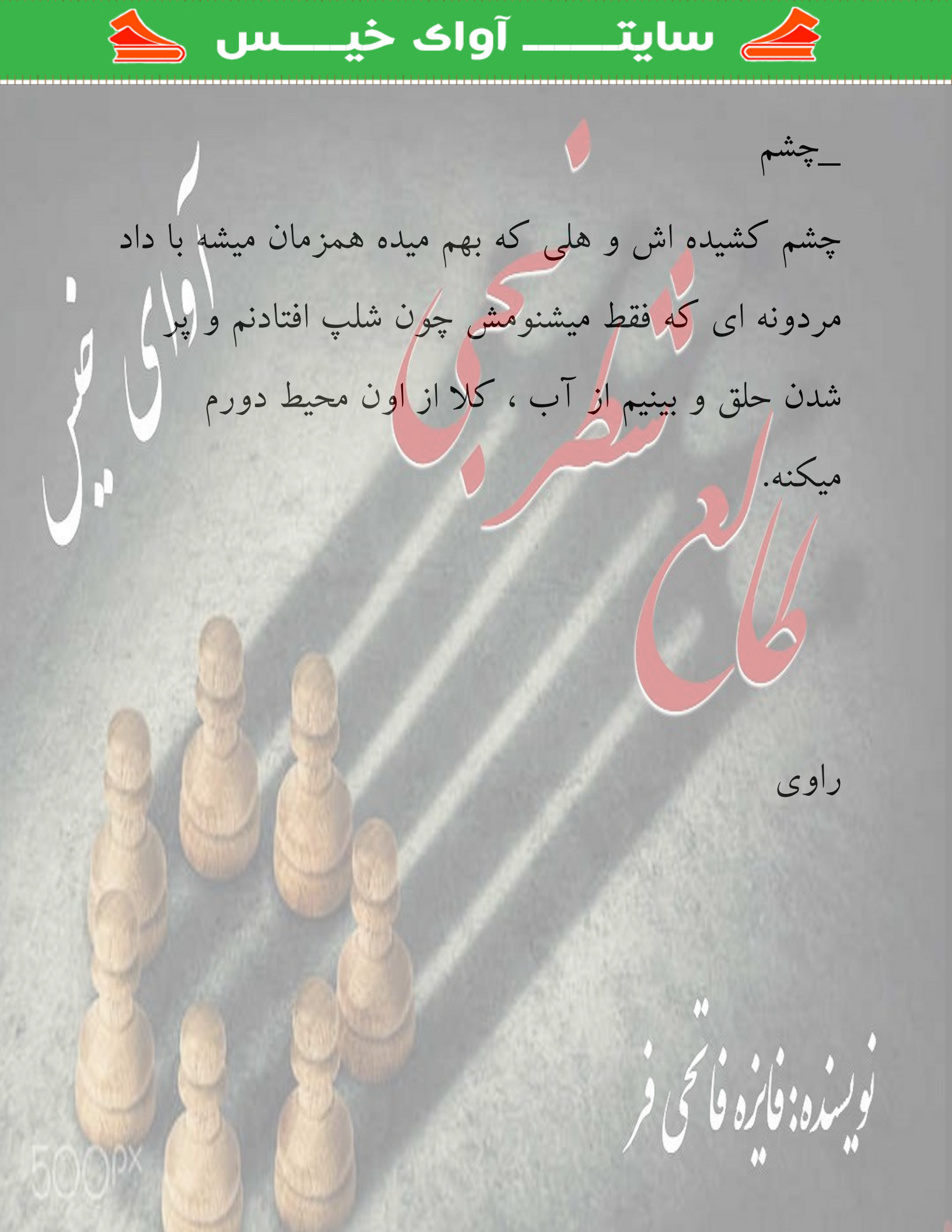
نویسنده: فائزه فاتحی فر

_چشم

چشم کشیده اش و هلی که بهم میده همزمان میشه با داد مردونه ای که فقط میشنومش چون شلپ افتادنم و پر شدن حلق و بینیم از آب ، کلا از اون محیط دورم میکنه.

راوی

طاهره نظری آوای خیس



نویسنده: فایزه فاتحی فر

دست به جیب خیره شده به دختر خیس پتو پیچ شده ی روی مبل و در جواب عصبانیت اشکان کوتاه جواب داده بود دستم خورده و عمدی نبوده

براش عجیب بود که دخترک زیادی سفید رنگ هم خیره تو چشمهاش البته با همون غضبی که توی چشمهای درشتش موج میزد این حرفش رو تائید کرده بود

دخترا دور حریر رو گرفتن و دارن با حوله ی خودش خیسی سر و صورتش رو میگیرن

عصبی از بسته شدن دیدش بلند میشه بره تو اتاق

نویسنده: فائزه فاتحی فر

انگار زیادی داشت به این دختر اهمیت میداد و نمیدونست چرا اون لحظه خیلی یهویی تصمیم گرفت پرتش کنه تو استخر

ولی برای یک آن وقتی اشکان کمکش کرد از آب بیاد بیرون و کل بدنش تو اون مانتوی نخی معلوم بود ، پشیمون شد و از خودش بدش اومد برای کار بچه گانه اش میتونست اعصابی که از دستش خورد شده بود رو جور دیگه ای آروم کنه.

_کجا پسر الان شام و میارن

_من نمیخورم بد خسته ام میرم میخوام که فردا مجبور نباشم کمپرس یخ بگذارم رو صورتم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

با خنده جواب نیما ، پسری که از گروه فیلمبرداری بود رو داد

در اتاق رو که میبنده بدون درآوردن لباسهاش خودش رو روی تخت پرت میکنه و سعی میکنه به چیزی فکر نکنه اما همون لحظه در بدون زدن باز و بسته میشه برمیگرده تا تو تاریکی بفهمه کیه

_منم

_اینجا چیکار میکنی ؟ برو بیرون

_ ببخش باید باهات حرف...

_فکر کنم واضح برات توضیح دادم که دیگه طرفم نیایی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_میرم الان ، فقط اومدم بگم لازم نبود اون دختر بیچاره رو اذیت کنی ، غروب رفتم پیشش گفت من چیزی ندیدم این یعنی...

_خفه شو و برو بیرون

ریلکس میگه و دوباره پشت به در دراز میکشه ، هیچ حوصله ی این احمق رو نداشت

همین بی فکر باعث شده بود اون دختر اونجوری مثل یک ادم بی ارزش براندازش کنه

_برو بیرون اینبار اگر یکی بیاد تو اتاق و فکر بدی تری بکنه کاری میکنم برای همیشه با حرف ات خداحافظی کنی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

هیچ حسی از صدای گریه اش سراغش نمیاد ، به پشت دراز میکشه و پس از نفس کلافه ای سعی میکنه بخوابه کم نبودن این نوع دخترهایی که دورش رو همیشه شلوغ میکردن ، گاهی دل به دلشون میداد ولی اینبار انگار حال نداشت.

پس از دو ساعت تلاش بی فایده و شنیدن صداهای جیغ و خندهای بلنده بچه ها بیخیال خواب میشه و میره ببینه چه خبره

اولین چیزی که با پایین رفتن از پله ها میبینه خنده ی وسیع اون سفیده بلورینه

از صفتی که میاد تو ذهنش خنده اش میگیره

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

_به به آقا آیاز هم اومدن

همه با داد و اووو کشیدن براش جا باز میکنن ، اونم فقط لبخند میزنه و عمدا جایی میشینه که روبروی اشکان و اون دختر کناریش باشه

اشکان کمی پشیمون بود از تندروی دو ساعت پیش جوری که انگار اتفاقی نیفتاده میگه:

_پاشو برو شامت رو بخور هنوز گرمه

_گشنه ام نیست

و رو به جمع ادامه میده:

_چه خبره بحث چیه؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

نیما براش توضیح میده که دارن به پیشنهاد یکی از بچه ها بازی ارقام رو انجام میدن و هر کی ببازه مجازات میشه ، مجازاتش هم بنا به اون فرد اعلام میکنن و گویا تا حالا کسی نباخته بود ، بدون اینکه داخل بازی بشه فقط نگاهشون میکنه و البته چشمهاش رو کنترل میکنه اصلا روی اون دختری که خنده اش از همه خوش صدا تر بود و اشکان بهش آسون میگرفت تو بازی ، نیفته

ولی خب موفق نبود و وقتی اولین نفر همون دختر میبازه خنده ای واقعی از دیدن مجازات کردنش ، لبهاش رو کش میاره

نویسنده: فائزه فاتحی فر

هرکی یک چیزی میگه و اون بازم فقط میخنده تا وقتی که آیاز میگه:

_ مجازات باید یک چیزی باشه که طرف بترسه نه اینکه با شنیدنش هی بخنده

و اشاره میزنه به صورت حریر که اهمیتی بهش نداده از همون لحظه ای که نشسته

_پس تو بگو ، من که چیزی به ذهنم نمیرسه

_منم دلم نمیاد زیاد بهش سخت بگیریم

_آره آقا آیاز شما پیشنهادتون چیه؟

هر کدوم از بچه ها یک چیزی میگن و با چیزی که آیاز میگه همه برای چند ثانیه سکوت میکنن

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_باید پاشه برامون برقصه

کم کم خنده ی جمع بلند میشه و حریر بدون اینکه

بترسه مانع اشکان میشه که میخواد با اخم ساکتشون کنه

_اوکی قبول میکنم ولی خب من زیاد رقص بلد نیستم

بعدا نگید نگفتم

سپیده یکی از دخترا کف میزنه:

_شهامتت رو عشق است

خیلی زود موزیک رو انتخاب میکنن و حریر میره تو

فضای کوچیک بالای سالن می ایسته

نویسنده: فائزه فاتحی فر

لبخند شیطونش برای آیاز جای سواله،اون حرف و زد

که حریر بگه نمیتونم و خودش مثلا بهش آوانس بده

که اوکی لازم نیست برقصی

همین که آهنگ شروع میشه همه با دیدن حرکات

حریر پخش زمین میشن از خنده

#پارت_29

#رمانطالعشطرنجی

خود آیاز هم میخنده از زبلی و زرنگیش

حریر که با ریتم آهنگ فقط دستهاش رو کنار صورتش

هماهنگ با چشم و ابروش بالا پایین و چپ و راست

نویسنده: فایره فاتحی فر

میکنه و گاهی هم یک پایی میکوبه رو زمین ، از حرکت می ایسته و شروع میکنه به تعظیم کردن و با خنده میگه:

_امیدوارم از اجرای بینظیرم خوشتون اومده باشه

همه با خنده براش لایک میفرستن ، بعضی ها اظهار میکنن که بهترین رقصی بوده که تا حالا دیدن

پس از کلی بازی کردن و خندیدن کم کم بچه ها بلند میشن که برن بخوابن هرچند اشکان بهشون گفته بود پلان هامون تو عصر گرفته میشه اما دیگه جونی برای ادامه ی شب نشینی نداشتن.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

آوای خیس

حریر

بعد از بساط کبابی که آقایون راه انداختن ، گروه با انرژی مضاعفی پلان های مونده رو ضبط کرده و دم غروب آماده ی رفتن میشیم

تو اون شلوغی که هر کسی داره یک چیزی میگه و میگیره اقای داوودی میاد سمتم و میپرسه:

_با کی میری؟

_همونجوری که اومدم

_با آیاز؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

متعجب پرسیده بود و با خنده چشمهام رو گشاد میکنم

_بلا بدور ، با مرجان اینا

فقط میخنده و با گفتن بهت زنگ میزنم میره که اولین ماشین خودش از ویلا بره بیرون

میام برم پیش مرجان و ساکم رو بگذارم تو ماشینش که اون آدم با نگاه مسخره اش از کنارم میگذره

تمام روز رو بهش اخم کرده بودم و تو دلم براش خط و نشون میکشیدم

حریر نیستم اگه تلافی اون حرکت دیشبش رو سرش درنیارم حتی معذرت خواهی هم نکرد

_حریر بدو" میخوام صندوق رو ببندم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

قدم هام رو تند تر میکنم و نیشخندی از افکار در حال چیده شدنم برای اون یاروی یه وری رو لایک میکنم تو ذهن خودم.

هیچوقت فکر نمیکردم اونقدر دلتنگ خونه و بابا و مامان زیادی با احساسم بشم

با وجود خستگی بیش از حدم دلم نمیخواست برم بخوابم و تنهاشون بذارم

_عزیزم دیگه داری میزنی به چرت زدن پاشو برو یه دوش بگیر و بخواب چرا جوری رفتار میکنی که انگار یک ماه خونه نبودی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

_اا نسیم تو از این جور احساسات درکی نداری ولی من میفهمم دخترم چی کشیده

با خنده از جام بلند میشم

_راستش برای خودمم عجیبه ولی تقصیر خودتونه اونقدر اهلی بارم آوردید ، دلم میخواد بشینم و به اندازه ی این دو سه روز دوری سیر نگاهتون بکنم

مامان همونجوری خیره به صفحه ی موبایلش و فنجون به دست میگه:

_اووووه پس چه جوری میخوایی تو کارت بزرگ بشی ؟ کامی میگفت بعدها پیش میاد برای چند هفته میری یه شهر دیگه و...

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_چی گفتی؟

هول زده جواب سوال زیادی جدی بابا رو با چشم غره به مامان میدم:

_دایی بحث ده پونزده سال دیگه رو پیش کشیده بابا جون من فعلا بتونم تهران خودمون رو آباد کنم هنر کردم، بعدا به بقیه ی شهرها فکر میکنم

مامان شونه بالا میندازه

_ولی با این استعداد تو اون پونزده سال ممکنه همین تابستون سال آینده ....

_من خیلی خستم عزیزای دلم ، شبتون خوش

نویسنده: فائزه فاتحی فر

و جیم میزنم سمت اتاقم ، خدایا این مامان من کی میخواد یاد بگیره موقعیت شناس باشه ، البته مثل روز برام روشنه عمدا داشت اون حرف ها رو میزد بزار اینبار عمه بیاد خونه امون ، حق خودم رو فقط اون موقع ها میتونم بگیرم ازش

وای حال دوش گرفتن ندارم ولی باید بگیرم بعد بخوابم چون نصفه شب هم باشه مامان میاد و بدون در نظر گرفتن هیچ بعدی از حال و روزم ، بیدارم میکنه

#پارت_30

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

کار بچه ها تموم شده و هر کدوم مشغول جمع کردن یک گوشه از صحنه ان

دو دل نگاهی به کیفم میندازم ، چند بلیت دعوت برای تئاتر پنجشنبه ی محسن اینا آورده بودم بدم بهشون ولی نمیدونستم کار خوبی یا نه

به هر حال همه افرادی بودن با مشغله ی زیاد و شهرت ...

_حریر بیا اینجا این رو ببین

با صدای اشکان که تو این چند هفته گذشته ی بعد از لواسان کلی با هم دوست شده بودیم ، میرم سمتش

_فکر کنم این رو باید دوباره بگیریم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_پلی کن ببینمش

پلان صد و بیست ثانیه ای که تموم میشه سرم و به معنی نفهمیدن منظورش تکون میدم که ایراد رو توضیح میده و اظهار داره دوباره بگیریم بهتر میشه

_نه به نظر من هیچ مشکلی نداشت و البته خودت بهتر میدونی

یک نگاه به من یک نگاه به پلانی که باز پلی کرده می اندازه و کوتاه میگه:

_شاید من زیادی دارم حساسیت به خرج میدم

_شاید نه صد در صد

نویسنده: فائزه فاتحی فر

با خنده میگم و حینی که دست تو کیفم میکنم میپرسم:

_پنجشنبه ی آینده سرت خلوته؟

وقتی جواب دادنش با اون نگاه خیره اش طولانی میشه

کارت و بدون حرف میگیرم سمتش ، از دستم

میگیرتش و همزمان که میخوندش لبخند میزنه و جواب

میده:

_برای یک دعوت اختصاصی همیشه وقت دا...

بقیه ی بلیت ها رو که دستم میبینه خنده اش کمرنگ و

حرفش تو دهنش میمونه

_دلیل خریدن این همه بلیت چیه؟ برای تشکر از بچه

ها، دعوت به یک بستنی هم کفایت می کرد

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_مسئله ی تشکر هم هست اما بیشتر به خاطر اینکه تئاتر گروه خودمونه خواستم بیایید ببینیدش

دوباره مشغول خوندن برگه ی بلیت میشه

_نگو که سناریو رو خودت نوشتی؟

_دلیل دعوتم همینه

همون لحظه یک آدمی که در تمام این مدت سعی کردم کاملا حرفه ای و به دور از لوس بازی باهاش رفتار کنم به جای اشکان جواب میده:

_یا شاید هم دلیلت اینه که با دعوت این افراد فروش اجراهای بعدیتون رو تضمین کنید

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

همون یک جمله اش عجیب عصبیم میکنه اما کاملا آروم و با لبخند برمیگردم سمت چپم

_متاسفم که ذهنیتتون کاملا غلطه چون اولا همش چندتا بلیته برای دوستان دست اندر کار و دوما اگر فروش بیشتر قراره به دلیل وجود شما باشه که باید بگم اصلا دعوت نیستید

تقصیر خودش بود تمام مدت سعی کردم بدون خسومت باهاش رفتار کنم ولی دست بردار نیست که نیست

مرجان میگفت تا حالا نشده کسی ازش بدش بیاد و شاید هضم این موضوع براش سخته که الان جلو من مثل یک آدم دیوونه رفتار میکنه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

بدون حرف میرم سمت بقیه و از همونجا بلند جوری که اون آدم یه وری بشنوه و بفهمه اصلا حرفهاش برام مهم نیست، میگم:

_کی بلیت بهترین تئاتر سال که قرار برنده ی جشنواره باشه رو میخواد؟

هر کس یه چیزی میگه و وقتی میفهن نوشته ی خودمه خیلی زود بلیت ها تموم میشن

با لبخندی پر و پیمون برمیگردم که وضعیت رو به رخش بکشم اما نمیبینمش ، کمی چشم میگردونم ولی انگار واقعا رفته و حیف که ندید و نشنید حرفهای بچه ها رو.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

امروز روز پنج شنبه است و هنوز به محسن و بقیه نگفتم کیا قرار بیان برای دیدن اجراشون

نمیخواستم الکی استرس بگیرن پس مثل همیشه حین تمرین آخرشون با یک لبخند نگاهشون میکنم و انگشت لایکم رو زود به زود براشون بالا میگیرم

_چه خبره امروز زیادی به خودت رسیدی؟

کمکش میکنم پیراهن بلندش رو بپوشه

_من مثل همیشه ام الکی جو نده

_نه دیگه کجا همیشه مانتوی جلو باز میپوشی و لاک میزنی و از همه مهم تر خط چشم میکشی

آوای خیس
فائزه قاسمی فر
نویسنده: فائزه قاسمی فر
500px

میکوبم تو بازوش و با خنده میگم:

_لابد امروز دوست پسرم رو هم دعوت کردم

یهو برمیگرده و دوتا بازوم رو میگیره

#پارت_31

#رمانطالعشطرنجی

_دیدی زدم به هدف

دوباره مجبورش میکنم پشت بهم بایسته تا زیپ لباسش رو درست کنم

_گم شو ، امروز هوس کردم یه کم به خودم برسم ناسلامتی قرار بهترین تئاتر جشنواره باشه ها و ...

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی
500px

_بمیرم برای امیدی که به ما بستی ، ما خیلی هنر کنیم بلیت مجانی ردیف آخر جشنواره رو به عنوان تماشاچی گیر بیاریم و تمام ، اون سقف توقعت رو کمی که نه کلا بیار پایین

اینبار محکم تر از قبل میزنم تو بازوش که کلا خنده ی مسخره اش قطع میشه

_جدی که این حرف ها رو نمیزنی؟

مثل آدمی که ترسیده باشه نگاهم میکنه ،

ادامه میدم:

_میدونی من چقدر رو اون سناریو کار کردم؟ الی بگو که داری شوخی میکنی ،بقیه ام با تو هم نظرن؟

نویسنده: فائزه فاضلی نژاد

_اووو آروم تر بابا مگه خودت تمرین رو ندیدی ،

شوخی کردم این شیوه ی منه برای از بین بردن استرسم

به کم فکر میکنم که درگیر حس تشنگی برای برد نشم

_مردشور خودت و شیوه ات رو با هم ببرن

_مردشور تو و اون خط چشم کجت رو ببرن

برمیگردم سمت راستم و از آیینه ی قدی چک میکنم

صورتم رو ، اما کجی نمیبینم

پشت سرم ظاهر میشه و آروم پچ میزنه:

_بگو جریان چیه قول میدم بین خودمون میمونه

این بار من میخندم از اون حالت چشمک زدنش حین

حرف زدن"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_جریان که هست ولی خب اونی نیست که تو ذهن خلاق توئه

_محسن گفت که بیشتر بلیت های ردیف اول رو رزرو کردی کیا قرار امروز بیان؟

سری تکون میدم

_محسن قرار بود بهت نگه

_مگه میتونه

_نه متاسفانه جراتش رو نداره ، اشکان و دوتا از بازیگرها و یک سری از بچه های پشت صحنه رو دعوت کردم

سوتی کش دار میزنه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طاهره تقوی

_این اشکانی که میگی همون آقای داوودی نیست؟

میفهمم قصدش فضولی کردنه و منم تنها میتونم پر

تاسف تر از قبل براش سر تکون بدم

از اتاق میرم بیرون و میفهمم کم کم سالن داره پر میشه

و خبری از مهمونهای ردیف اول نیست

گفته بودن فقط صبح فیلمبرداری دارن

سر جای همیشگیم میشینم و چشم میدوزم به پرده ی

زخیم روبروم

دایی کامران هم نیومده بود هرچند اون خودش گفت

ممکنه دیر برسه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر
500px

مامان هم که همون اول راست و پوست کنده گفت نمیرسه بیاد ، اصلا از دستشون ناراحت نیستم چون علایق هر کسی منحصل به فرده و مامان هم که قربونش برم تکلیفش معلومه بابا رو هم که اصلا دعوت نکردم تا ببینم میاد یا نه

با شنیدن همهمه ای که از بیرون میاد بلند میشم چون به حتم اون سر و صدا مربوط به هیجانات ناشی از دیدن مجری محبوب و معروف تلویزیون ، باید باشه

این صحنه ها رو که میبینم برام معلوم میشه غرور و اعتماد بنفس اشکان بی ربط به این رفتارهای مردم نیست غروری که هنوز هم گاهی به نظرم آزاردهنده است

نویسنده: فایزه فاتحی فر

بالاخره میان داخل و تک تک بعد از احوالپرسی و خوش آمد گویی سر جاهاشون میشینن

اشکان که جاش دقیقا وسط ردیف اوله با دیدن من که میرم آخرین صندلی از سمت راست همون ردیف میشینم ، دوباره بلند میشه و پس از عوض کردن جاش با مرجان کنارم میشینه ،حین باز کردن دکمه ی کتش با لبخند میپرسه:

_چرا اینقدر دور؟

شونه بالا میندازم

_نمیدونم عادت کردم همیشه اینجا بشینم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_عادت خوبی نیست دیدن خیلی از حرکات رو از دست میدی

_همه حرکات قبل از اجرا شدنش تو ذهنم مرور میشن

_پس این عشقی که با دیدن اجرای نوشته هات تو نگاهت پیدا میشه همیشگیه و صرفا به خاطر تازه کار بودنت نیست

_ولی این غرور و خودستایی تو قطعا به خاطر تازه کار بودنته

جلوی چشمهای خندونش اشاره میزنم به پشت سرمون

_به روی اون طرفدارات یکم لبخند میزدی بد نبود

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_این حرفت رو یادت باشه یه روزی حتما بهت یادآوریش میکنم

#پارت_32

#رمانطالعشطرنجی

با اینکه در طول تمرین بیشتر صحنه ها رو میدیدم اما همیشه اجرای اصلی با اون دکور و لباس و گریم های خاص تازگی شیرینی داشته برام

صحنه ی آخر با جیغ دردناک الی پایان میابه و بیشتر افراد سالن به دنبال من از جاشون بلند میشن و کف میزنن

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
رمان طالع شطرنجی

به جرات میتونم بگم بهترین بازی ای بود که تا حالا از بیشتر بچه ها دیده بودم

پس از نشستن دوباره محسن با خوش رویی به اختصاصی مهمونهام خوش آمد میگه و ضمن تشکر کردن برای حضور بیننده ها و چند جمله ی روتین همیشگی باهاشون

پرده ها میفتن و بعضی ها من جمله ما که برای تئاتر بعدی نیستیم از جامون بلند میشیم

_حرف نداری دختر

جواب هیجان مرجان رو با خنده میدم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_قربونت گلم ، باید بگم چیزی که دیدید کمتر از نصفش فقط به من مربوط میشه

_به هر حال عالی بود

همه تقریبا هم نظرن ولی اشکان آخر از همه با بالا دادن ابروهاش میگه:

_میتونست بهتر هم باشه

فقط میخندم چون مطمئنم از لج حرف قبل از شروع اجرا این حرف و زده ، مرجان هم زیر گوشم تائید میکنه که فقط جهت حفظ پرستیژ کاریش همچین نظری داده که باعث میشه بیشتر بخندم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فائزه فاتحی فر
500px

انگار حالم زیادی خوبه که اونقدر لبهام بدون کنترل شدن و دندون هام رو به نمایش میذارن

همین که دم در سالن میخوام ازشون خداحافظی کنم دایی بی معرفتم هم میرسه

بدون حرف نگاهش میکنم که بلند و پر انرژی سلام میکنه و داره با اشکان دست میده ، بقیه هم که انگار میشناسنش گرم جوابش رو میدن

همچنان بدون حرف نگاهش میکنم که اون نیم نگاه های مثلا ترسونش بین حرف زدنش با بقیه داره کنترل لبهام رو ازم میگیره

_علیک سلام حریر خانوم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_دایی مثل همیشه دیر کردی

_مثل همیشه منو ببخش

همه از شنیدن لحنش میخندن ولی جوابی بهش نمیدم و پس ار رفتن اشکان و بقیه ی بچه ها با توپ پر برمیگردم سمتش

_خودت هم میدونی اینبار بودنت خیلی برام ارزش داشت

_یعنی دفعات پیش الکی دعوتم میکردی؟ خیلی نامردی دلم شکست

_هیچ کدوم از اعضای خانواده ام اینجا نبودن ، دلم به بودن تو گرم بود

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالقانی

چونه ام رو بالا میده و مجبورم میکنه تو چشمهاش که جدی شده نگاه کنم

_تو به دلگرمی هیچکس احتیاج نداری فهمیدی

_میدونم مامان به خاطر باباست که نمیاد

_پس چرا هربار بهش رو میندازی که بیاد؟ مسیرت برام آشناست پس بهم اعتماد کن و هیچ چیزی به روی خودت نیار رفتی خونه

_سخته

_نیست ، رفتی خونه نسیم هی منتظره بگی چرا نیومدی تا شروع کنه به باز کردن همون موضوع قدیمی ولی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

طاها نظری
آوای خیس

خب تو این اجازه رو نمیدی چون به زودی میفهمن دخترشون چه آدم موفقی میشه تو مسیر انتخابی خودش

_حرفهات قشنگه ولی واقعیت هنوز اونقدر قشنگ نیست

چشمکی میزنه

_به زودی از این قشنگ تر هم میشه اینو مطمئنم حالا بگو ببینم پایه ای بریم یه چیزی بخوریم شیرینی موفقیت امروزت

_تو که ندیدیش

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

_ولی رضایتش از تو چشمهات و اون لبهای کش اومده ات معلوم بود و باید بگم من یه بار تمرین بچه ها رو دیده بودم قبلا ، الانم طفره نرو شیرینی میدی یا نه؟

_من؟

_پس نه من

فقط میتونم بخندم و حس خوب حرفهاش رو با اون طنین بلند صدام بهش نشون بدم

#پارت_33

#رمانطالعشطرنجی

_باشه مامان جون گفتم که خودم رو میرسونم

نویسنده: فائزه فانی فر

_حریر نذار عصبی بشم دختر خوبم

هشدارش پر از جدیت و باعث میشه عجله ای بگم:

_چشم چشم دارم راه میفتم

گوشی رو کلافه پرت میکنم ته کیفم و برمیگردم پیش اشکان و چندتا از بچه های تصویربرداری

_دوستان خسته نباشید من دیگه دارم میرم

اشکان از جاش بلند میشه و پس از توصیه ای کوتاه به کامبیز دستیار جدیدش که البته دوست صمیمیشه و صرفا جهت کمک به گروه پیوسته ، میاد سمتم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فائزه فاتحی فر
500px

_کجا مگه نمیبینی هوای بیرون رو ؟ یک ساعت دیگه کارمون تموم میشه همه با هم میریم

_راستش باید برم هوا هم زیاد بد نیست ، تو برو به کارت برس خداحافظ بچه ها

همونجوری که براشون دست تکون میدم میرم سمت ورودی

_نیم ساعته کار رو تموم میکنم می سپرم دست بچه ها عجله نکن

_تو بگو یک دقیقه ، مامان کله ام رو میکنه برو نگران نباش خیلی از بچه ها هنوز نرفتن تو حیاطن میگم برسوننم تا یه جایی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طاهر نظری

_اینجوری خوبه ، پس برو که بهشون برسی فردا اگر بارون بود نیا لوکیشن دوره

_اره خودمم نظرم همین بود چندتا کار عقب مونده دارم میمونم خونه پزش رو به شماها میدم

با شیطنت براش ابرو بالا میندازم و عجله ای میرم بیرون

از اشکان خوشم میومد جدیدا انگار غرورش رو هم می پسندیدم دوست خوب و مفیدی برای من بود البته اگر اون نگاه های عجیبش رو که گیجم میکرد فاکتور بگیرم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

تو رو خدا شانس ما رو ببین تنها ماشین مونده تو حیاط متعلق به کسی هست که من رو مجبور میکنه بی اهمیت به هوای ابری و آماده ی بارش برم سمت در ورودی سعی میکنم جلب توجه نکنم تا نبینتم البته که سرش تو گوشیه و الحمدالله حواسش به من عسلی و نارنجی پوشی که شبیهه فضای چند رنگ حیاطم نیست

کمی که دور میشم دست هام رو باز میکنم و فکر میکنم

اصلا دیوونگی محضه تو این هوای عالی با ماشین بری

نویسنده: فائزه فاتحی فر

وایی مامان اینبار و اگر باعث بشم دیر برسه به مهمونی خونه ی عمو کله ام رو بدون در نظر گرفتن هیچ علاقه ای میکنه

پس قدم هام رو سریع تر برمیدارم تا برسم سر خیابون و یک دربست بگیرم

همون لحظه ماشینی از کنارم میگذره و برای بار هزارم خدا رو شکر میکنم که آقای سوپر استار تو این مدت خیلی مودبانه داخل آدم حسابم نکرده

چون پس از بیشتر صمیمی شدنم با بچه ها فهمیدم اینجا مجردی زندگی میکنه و خانواده اش تبریزی هستن ،

قسمت بد شنیده هام این بود که دو جین و سه جین دوست دختر میگیره

نویسنده: فائزه فاتحی فر

حواسم جمع بارونی میشه که خیلی یهویی شروع شده و انگار قطراتش کورس گذاشتن زودتر برسن زمین

با عجله خودم رو به دیوار کناری کوچه میرسونم و کیفم رو روی سر و صورتم میگیرم تا با چشم دنبال یک پناهگاه بهتر باشم

ولی دیدن ماشین سفید رنگی که دنده عقب میگیره و با تک بوقی میگه "بیا سوار شو" باعث میشه تو دلم زمزمه کنم "حریر ناشکر نباش شاید از طرف خداست برو مهم اینه که خیس نشی و بعدش هم صد در صد مریض"

شروع پاییز همیشه مریضی به دنبال داره از اونا که گند میزنه به کل پاییزت

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

پس با عجله میرم سمت ماشین چون تلف کردن وقت بی معنی

بدون اینکه نگاهم کنه یا حتی جواب "ممنونم" ریز و آرومم رو بده راه میفته

هیچوقت آدمی نبودم که الکی کسی رو از روی حرف های دور و برم قضاوت کنم پس سعی میکنم به خودم بیام کمی با ادب تر باشم اینبار

البته اینکه تو این بارون دنده عقب گرفت و نادیده ام نگرفت هم در گرفتن این تصمیم میتونه دخیل باشه

_چیز خنده داری وجود داره؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

با سوالش دهنم رو میبندم ، آدم نمیتونه با خودش هم بخنده

#پارت_34

#رمانطالعشطرنجی

_نه ، عاشق هوای پاییزی ام

_مثل همه ی دختر ها

جوری بی حوصله میگه که حس میکنم داره خمیازه میکشه

بیشتر توضیح میدم:

آوای خیس
طالع شطرنجی
نویسنده: فایزه فاتحی فر
500px

_برای من مسئله بیشتر از این حرف هاست من خودم یه جورایی دختر پاییزم

نگاهی بهم میندازه

_منم متولد اسفندم یعنی پسر زمستانم؟

میخندم و سر تکون میدم از طرز فکر عامیانه اش و نمیدونم چرا کامل برمیگردم سمتش و شروع میکنم به توضیح دادن چیزی که مطمئنم چیزی ازش سردرنمیاره

_منظور من این نیست ، ببینید هر آدمی روحیات و افکار و یا حتی ظاهرش شبیهه یک فصل و من همزاد پاییزم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اینبار واقعا انگار نمیفهمه منظورم رو که متفکر برمیگرده سمتم

_اینو چه جوری میفهمید اونم از ظاهر چشمهام رو گشاد میکنم

_چشم بصیرت میخواد

_اوه خانوم دارای چشم بصیرت بگید ببینم بنده شبیهه چه فصلی هستم

_فقط خودت میتونی به جوابش برسی

_و اگر چشم بصیرت نداشته باشم

میخندم و رو به شیشه و فضای بیرون لب میزنم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طاهره تقوی

_پس از کسی بپرسید که بهتر و بیشتر از همه میشناستتون

_مثل؟

_مثل مادرتون یا برادری و خواهری که از بچگی باهاش بزرگ شدی و یا حتی یک دوست صمیمی که خوب با اخلاقیاتت آشنا شده

جوابش تنها تکون دادن سرشه

همین که میخوام بگم نگه داره با تاکسی برم تلفنش زنگ میخوره و زبون به دهن میگیرم تا جواب بده

اما حتی نیم نگاهی به صفحه اش نمیندازه بفهمه کیه

پس حرفم رو میزنم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_ممنون آقای خانی همین جا پیاده میشم

_ بارون هنوز بند نیومده

_ولی آروم شده ، فورا تاکسی میگیرم

بدون حرف ماشین رو میکشه کنار خیابون و تا میخوام پیاده بشم میگه:

_با توجه به اینکه هنوز زمان کافی داریم تا پایان همکاریمون سعی کن من رو بشناسی و بفهمی شبیهه چه فصلی هستم چون عجیب ذهنم درگیر دونستنش شده میخوام درجا رد کنم خواسته اش رو چون شناختنش تنها به دونستن این موضوع تموم نمیشد ولی انگار میفهمه که ادامه میده:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_خیلی وقته از مامانم دورم به خاطر کارم، خواهر و برادرم هم باهام فاصله ی سنی دارن و در آخر دوستی که اونقدر من رو بشناسه و چشم بصیرت داشته باشه نه ندارم

اون قیافه ی شیطونش اصلا مطابقتی با لحن مثلا غم انگیزش نداره پس آب دهنم رو قورت میدم و سعی میکنم عادی جواب بدم

_من تلاشم رو میکنم آقای خانی ولی خ...

_این یعنی الان دوستیم؟

خیره به دستش که جلو دستم باز کرده یکبار دیگه آب دهنم رو قورت میدم

نویسنده: فایره فاتی فر

چهارتا انگشتم رو میگذارم تو دستش و سر تکون میدم:

_دوستیم ولی..

زیاد فشار نمیده و خیلی زود هم دستم رو ول میکنه

_پس اون در رو ببند تا برای اولین قدم دوستیمون برسونمت مقصد

_آخه اینجوری نمیشه مسیرم کمی دوره و ...

_به جای این تعارفات سعی کن از الان شروع کنی به شناختنم ، مثلا من از هوای ابری گاهی خوشم میاد ولی گاهی بیزارم یا اینکه عاشق سر شدن انگشتهامم ولی خب از یخ زدن بینیم متنفرم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

همونجوری ادامه میده به توضیح اخلاقیات دیوانه مانندش و هرچقدر میخوام بپرم وسط حرفهاش تا بگم سر چهار راه باید بیچه سمت راست، فرصت نمیده و وقتی میپیچه به مسیر غلط پوف کلافه ای میکشم از جیغ جیغ مامان و چشم غره های بابا که تو خونه انتظارم رو میکشیدند

_بازم بگم یا یه چیزهایی دستگیرت شد

_راستش تنها چیزی که فهمیدم این بود که خودتون هم خودتون رو خوب نمیشناسید و نمیدونید علایقتون چیه و چطوری هست

یه نگاه به من یه نگاه به جلوش میندازه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_مطمئنی؟

_بله

سپس اشاره میزنم دور بزنه و بعد از دادن آدرس توضیح میدم که چه جوری باید به علایقش فکر کنه

#پارت_35

#رمانطالعشطرنجی

صدای گوشیش که هرچند دقیقه یکبار زنگ میخوره به تکرار رشته ی کلام رو ازم میگیره

اخر سر جوری نگاهش میکنم که میخنده و میگه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_من عادت دارم به صداش

چه خودخواهانه یعنی من اینجا بوقم

_ولی اگر کلا قصد جواب دادن ندارید بهتره بیصدا یا خاموشش کنید

همون لحظه گوشی خودم زنگ میخوره و پس از دیدن شماره ی خونه دو دل از اینکه جواب بدم یا نه نگاهی به خیابونی که هستیم میندازم

خب نزدیکیم پس ریجکت میکنم چون مطمئنم صدای مامان از گوشی بیرون میزنه و ابهتم رو سوسک میکنه جلو این آدم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر
500px

ولی بلافاصله بازم زنگ میخوره و مرد کناریم حین پیچیدن تو خیابونمون اخطاری حرف خودم رو به خودم برمیگردونه:

_ اگر قصد جواب دادن نداری بهتره بیصدا یا خاموشش کنی

خنده ام میگیره

_مامانمه میدونم میخواد چی بگه جرات ندارم جواب بدم

نگاهش رو میدوزه به صورتم و انگار میخواد چیزی بگه ولی پشیمون میشه و اشاره به جلومون میزنه

_کدوم مجتمعه؟

نگاه از اون جدیت یهوییش میگیرم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_ممنون همینجا نگه دارید اون ساختمون کبریتی

_صبر کن میرم جلوتر خیس میشی

بدون حرف سر تکون میدم و پس از توقف ماشین

برعکس همیشه با لبخندی تشکر میکنم و پیاده میشم

همین که حرکت میکنه و دور میشه مثل برق خودم رو

به دم در واحدمون میرسونم

هنوز کلید و نچرخوندم در با شدت باز میشه و دست

مامان میکشدم تو خونه

این وسط خنده ام رو نمیتونم کنترل کنم از اون مدل

موی مامان که مطمئنم کار زن عموی خبیثمه

پرتم میکنه"تو اتاق

نویسنده:فائزه فاتحی فر

طاها تبریزی آوای خیس

_کوفت به چی میخندی برو حاضر شو ببینم فقط پنج دقیقه فرصت داری دقت کن پنج دقیقه لباسم برات گذاشتم رو تخت

با نفس عمیقی برمیگرده تو سالن و همزمان که مانتوم رو درمیارم

بلند جوری که دوتاشون بشنون میگم:

_علیک سلام ، منم خوبم دلم تنگ شده بود برای مامان و بابای مهربونم بله درست فکر کردید من با ۴ ساعت دوری هم دلتنگ..

_حریـــــــر میخوایی بیام کمکت کنم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

جیغ مامان و پیشنهادی که میده به قدری وحشتناکه که شروع میکنم تند تند لباس پوشیدن تا قبل از پنج دقیقه ای که بهم داده برای آماده شدن

_من حاضرم بریم

در حالی که دارم دنباله ی بافت عجله ایم رو با کش مو میبندم میرم کنار بابا به نوعی سنگر میگیرم و رو به مامان که داره لامپ ها رو خاموش میکنه ادامه میدم:

_مامان ...میگم چطوره موهات رو جمع کنی و بدی بالا اینجوری بیشتر بهت میاد و با لباست...

_چی منظورت چیه؟

با نیم نگاهی به بابا که معنیش اینه به دادم برس میگم:

نویسنده: فایزه فاضلی فر

_منظوری ندارم ولی بدیشون بالا خیلی جذاب تر میشی قربونت برم

فورا لامپ ها رو روشن میکنه و جلوی آینه ی کنسول تو راهرو خودش رو برانداز میکنه

_آره حامد؟ اینجوری بهتره؟

بابا یه نگاه به من و یه نگاه به مامان که موهاش رو با دست زده بالا ، می اندازه و سر تکون میده:

_خب فکر کنم حریر از من وارد تره وگرنه همه جوره جذابی عزیزم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

پوفی میکشم از اون ترس مشهود پشت نظر دادن بابا ، شالم رو سر میکنم و حین بیرون رفتن ناچار تند تند میگم:

_خود دانی مامان ولی مطمئنم این پیشنهاد زن عموئه و اونجا میون همه میگه اا نسیم کاش موهات رو فرق وسط نمیکردی بهت نمیاد ببخش تقصیر من شد و اینجوری میخواد به همه بگه تو خیلی تحت امر اونی

در حال حاضر فقط فرار راه چاره است ، آب دهنم رو قورت میدم و سوئیچی رو که بابا برام پرت میکنه تو هوا میگیرم و جیم میزنم

#پارت_36

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایره فانی فر

_هی حریر شنیدم سرت شلوغه

گوشیم رو کنار میذارم و حواسم رو میدم به سامیار پسر عمه ام

_درست شنیدی تازه قرار شلوغ تر هم بشه ، تو چه خبر این دو ترم باقی مونده قرار نیست پاس بشه

عمه ام با نفسی آه مانند کنارم میشینه

_نگو که دیوونه شدم از دست این پسر عقب مونده ، اصلا شبیهه من نیست

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

مامان و زن عمو که یکیشون ظرف میوه و اون یکی سینی چایی تو دستشونه بهمون ملحق میشن و مامان با همون خنده ی معروفی که فقط برای دکور هست میگه:

_همه ی ژنت رو برای حریر من صرف کردی حنا جون

قربون عمه برم که یک عمره این حرف ها رو میشنوه و یک ذره هم کم نمیاره

_نسیم جون باید یه نون بخوری دوتا خیرات بدی که عشقم شبیهه عمه اش شده

و برای پایان لپ من رو محکم میبوسه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

عمه جون منم دوست دارم تائید کنم و ببوسمت ولی چیکار کنم که بعدا باید برم خونه

زن عمو وقتی از پیش مردا که تو قسمت شرقی پذیرایی نشستن و دارن اخبار میبینن برمیگرده صاف میره سر موضوعی که حدسش رو زده بودم

_نسیم عزیزم مگه قرار نبود با این لباس موهات رو فرق وسط باز بذاری ، دیدی که سوسن هم نظرش همین بود

عمه با همون غروری که همیشه جلوی مامان و زن عمو حفظ کرده رو تیپ و لباس مامان زوم میشه

_وا شما دوتا هنوز هم میرید مزون سوسن؟ اتفاقا این لباس چون نزدیک زانوئه باید موهات رو جمع کنی اصلا سوسن چی میفهمه از مد و فشن

نویسنده: فائزه فانی فر

مامان که قربونش برم انگار نه انگار من به دادش رسیدم جواب میده:

_هربار دنیا اصرار میکنه بریم یه سر بزنیم و سوسن رو که میشناسی تا نکنه تو پاچه ات نمیذاره از مزونش بیایی بیرون

زن عمو هم تلاش میکنه جا نمونه از مامان و عمه

_بی انصاف نباشید همیشه بهترین هاش رو برای ما کنار میذاره تازه نسیم اون روز خودت هم با سوسن هم نظر بودی

_دیدی که الکی فقط بهش لبخند میزدم و سر تکون میدادم تا بتونیم بریم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

عمه بدون اهمیت به بحث مامان و زن عمو که کنار هم نشستن ازم میپرسه:

_خبرهای خوبی شنیدم ، خوشحالم برات که داری به جایگاه واقعیت میرسی

_البته هنوز زوده بگم رسیدم ولی خب برای شروع خیلی خوبه کار با همچین بازیگران و عوامل فنی

_کنارش هم به نوشتن ادامه میدی یا منتظری فیلم به اکران برسه

_راستش موضوع کلی چندتا فیلمنامه رو حاضر کردم اما خب آره منتظرم بعد اکران این یکی کارم و تقاضاهایی که فعلا خوابشون رو میبینم شاخصشون رو مشخص کنم میدونی که اینجا ایران است

نویسنده: فائزه فاکی فر

با فشردنم به خودش کوتاه میگه:

_مطمئنم تو واقعیت هم میبینیش

_اگر فقط یکبار هم اینجوری به من اطمینان میدادی مامان ، الان فوقم رو هم گرفته بودم

این رو سام با نشون دادن نهایت حسودیش میگه

موهایی رو که مطمئنم کم کم یک ساعت مشغولشون بوده محکم و سریع به هم میریزم

_اشکال های ژنتیکی حق اظهار نظر ندارن پس گم برو از جمع زنونه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاطمه نسبی
500px

از بس موها و چشم و ابروش مشکی بود که اصلا شباهتی به پدر و مادر و برادر کوچکترش ساتیار که هرسه بور بودن نداشت

با داد و بیداد خودش رو به آینه ی دم راهرو میرسونه و آخر سر هم با حفظ غرغرش میره پیش بچه ها که تو اتاق پلی بازی میکنن

عمه خیلی یهویی دستم رو میگیره تو دستهاش و میپرسه:

_بازم موهات رو رنگ کردی؟

با حسی بین خجالت و خنده بافتم رو با اون یکی دستم بهش نشون میدم

_آره، خوب شده؟

نویسنده: فائزه فائی فر

_نه

بدون خنده و خیلی جدی گفته بود ، لبهام جمع میشن و

ادامه میده:

_رنگ موهای خودت به اون خوشگلی چرا از همین

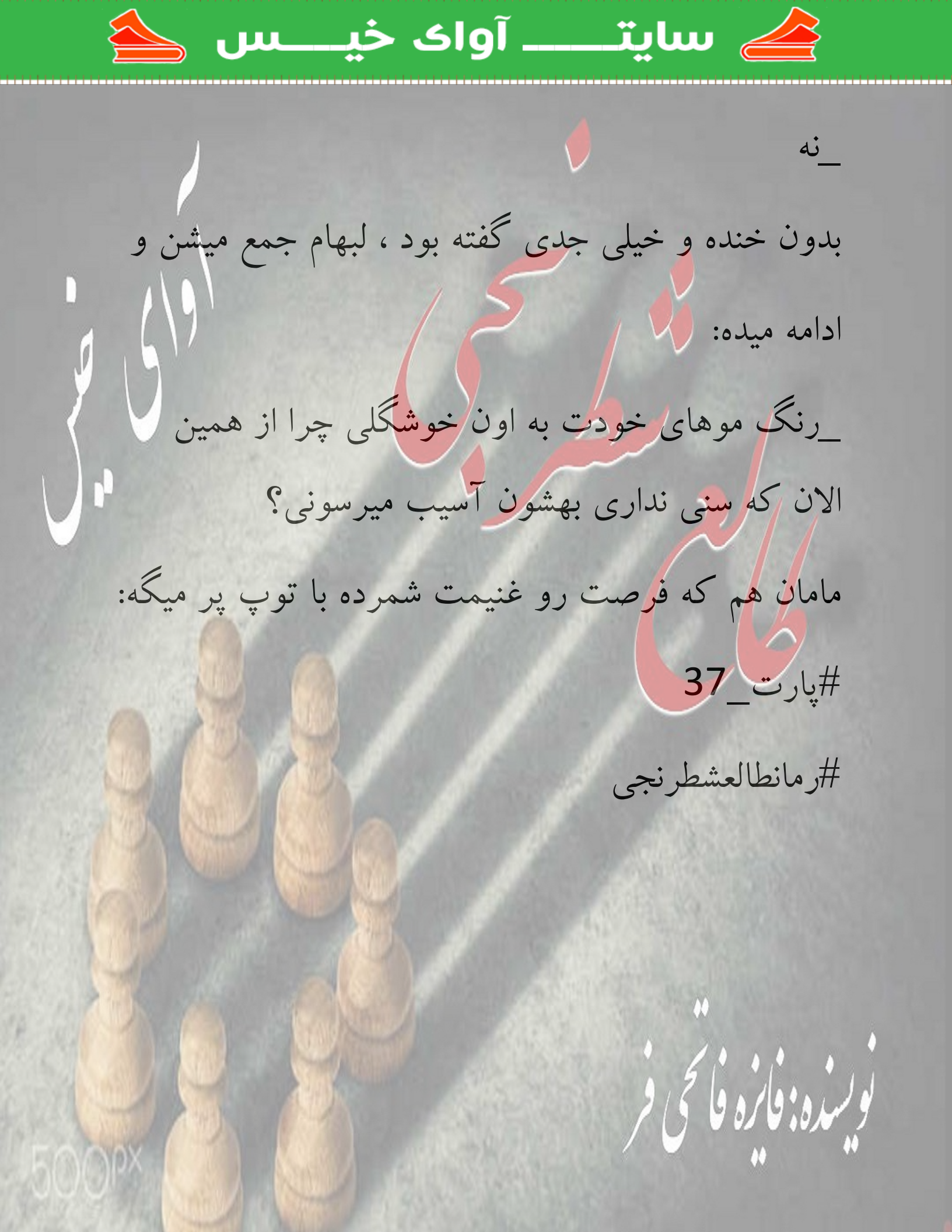
الان که سنی نداری بهشون آسیب میرسونی؟

مامان هم که فرصت رو غنیمت شمرده با توپ پر میگه:

#پارت_37

#رمانطالعشطرنجی

آوای خیس
طالع شطرنجی



نویسنده: فایزه فاتحی فر

_چقدر بهش میگم حنا جون ولی اهمیتی نه به نظر من نه باباش نمیده

عمه چونه ام رو برمیگردونه به سمت خودش

_کاش میدونستی که هیچ رنگی به اندازه ی موهای خودت بهت نمیاد

راستش بهتر از همه میدونستم ولی خب من دلایل خودم رو داشتم

خیره به بافت شکلاتی رنگم جواب میدم:

_عمه میدونی که من همیشه عاشق موهام بودم و هستم فقط به کمی جدیت نیاز داشتم برای شروع کارم مطمئنا

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

این رنگ گذاشتنها همیشگی نیست این رو به مامان و بابا هم گفتم

_حریر دلیلت اصلا برام توجیه کننده نیست اون قیافه ی شیرینت با اون موهای حنایی رنگت اگر فقط بخوایی میتونه بیشتر از الانت پر از جذبه باشه

_همین رو بگو ، بیشتر از صدبار بهش گفتم و تو رو براش مثال زدم

اینو مامان میگه ، از شانسم چه با عمه مچ شده

تنها موضوعی که مامان و خواهر شوهرش سرش توافق داشتن همین عوض کردن رنگ موهای من بود

نویسنده: فائزه فاتحی فر

عمه حنا جوری نگام میکنه که انگار منتظر شنیدن چیزی از زبون منه

با خیال اینکه بعد امشب دست کم تا یک ماه دیگه نمیبینمش ، حین بوسیدنش میگم:

_باشه قربونت برم اونجوری نگام نکن ، دفعه ی دیگه که همو دیدیم حریر اورجینال پیش روته

_مطمئن باشم؟

با نیم نگاهی به مامان که مطمئنم دستم رو خونده سر تکون میدم:

_مطمئن باش عمه جون

نویسنده: فائزه فاتحی فر

همین که حرفم تموم میشه مامان با حالتی عجیب خیره ام میشه و منظور اون لبخند تو چشمهاش رو نمیفهمم.

عمه تحت شباهت زیادمون همیشه مثل یه عامل مهم رفتار کرده تو زندگیم و البته منم با کمال میل پذیرفتمش

حتی دو سال پیش اصرار داشت با برادر شوهرش که مهندس پزشکی بود نامزد کنم تا این حد عمه تو زندگیم پیش رفته و میره

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی

پس نظر دادن در مورد موهام که به قول خودش بهش برمیخورد این رنگ کردنهای من ، چیز چندان عجیبی نبود و منم ته مه های دلم تنگ شده بود برای اون موهای آتیشیم و البته نرمی و لطیفیشون که با رنگ گذاشتن های پشت سر هم بیشتر و بیشتر از بین رفته بود.

طبق قرارمون تو خونه موندم و با کنار زدن پرده ی اتاقم و نشستن رو به اون منظره ابری و بارون زده دارم مینویسم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

و عجیب اینه که از دیروز غروب تو ذهنم دارم بین شباهت آقای خانی و فصل ها کنکاش میکنم

هرچند به هیچ نتیجه ای نمیرسم ولی چرا باید بهش فکر کنم شاید چون رفتارش برام عجیب و حل نشدنی ، وگرنه من آدمی نیستم که یک مرد حتی اگر جذاب باشه بتونه ذهنم رو درگیر کنه

ولوم آهنگی که داره پخش میشه رو بیشتر میکنم و دل میدم به رقص قلمم روی کاغذ.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

مثل همیشه با پدیدار شدن یهویی مامان کنار دستم تو جام می پرم و پس از کم کردن موزیک سر تکون میدم:

_مامانم نمیترسی با این شوک های چند وقت یکبارت عمر قلبم کوتاه بشه

_تقصیر خودته کدوم خلی تو این آلودگی صوتی میتونه بنویسه

_من ، چیزی میخواستی؟

_برای دوشنبه طرفهای ظهر از مریلا برات وقت گرفتم

_ای بابا دیشب من یه چیزی گفتم چه عجله ای داری

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_از اونجا که به عمه جونت قول نسخه ی اورجینالت رو دادی گفتم یه وقت بدقول نشی برگرده بگه نتونستی دختر تربیت کنی

میخندم از اون لحن همیشگیش

_انصافم خوب چیزی مامان کی عمه از این حرفها زده که این بار دومش باشه

_تو عقلت نمیرسه ولی من که حرف نگاهش رو خوب میفهمم

_حالا کو تا دوباره جمع بشیم و عمه من رو ببینه

_همین پنجشنبه همه رو دعوت کرده خونه اش

وا میرم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

لپم رو میکشه

_بله عزیز دلم درست شنیدی و باید بگم من خبر داشتم

پس اون نگاه دیشبش برا همین کلاهی بود که

میخواست سرم بذاره

حین بیرون رفتن دوباره تاکید میکنه دوشنبه ظهر رو

توی موبایلم سیو کنم تا یادم نره

دوست داشتم حداقل تا بعد اکران فیلم با همین قیافه ی

مثلا جدی بمونم

خیره به صفحه ی موبایلم که یکی از عکس های قدیمیم

روی بگراندشه و شیطنت از نگاهم میباره فکر میکنم که

نویسنده: فایزه فاتحی فر

ممکنه بتونم از زیر قولی که به عمه دادم در برم البته اگر مامان بذاره

#پارت_38

#رمانطالعشطرنجی

راوی

_به نظرت الان من باید چیکار کنم؟

_مگه باید کاری بکنی میبینی که روزهای آخر فیلمبرداری

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

_اشکان قرارمون این نبود الان دقیقا دو ماه و نیمه من قفل تهران شدم

_میدونم ولی خب دارم تمام تلاشم رو میکنم ، این دو هفته رو تحمل کن کار تموم میشه و میره برای تدوین

_بدبختی اینه که پروژه ی بعدیم اول ماه جدید استارت میخوره ، مراسم خاستگاری آیلار هم نبودم برای نامزدی که دیگه باید باشم اونجا

اشکان موبایلش رو که زنگ میخوره ، از رو میز برمیداره و پس از نیم نگاهی به اسم روی صفحه جدی میپرسه:

_مستقیم بگو دردت چیه ، الان من باید چیکار کنم؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

بلند میشه و جواب تماس رو میده:

_جانم حریر...

آیاز خیره به دور شدنش ابرو بالا میندازه و زمزمه میکنه "جانم؟"

طی هفته پیش تنها دختر شیرین گروه عوامل ، فقط یک روز اومده بود و متاسفانه نتونسته بود زیاد باهاش همکلام بشه تا به چشم بصیرتش کمک کنه و جواب سوالش رو پیدا کنن

البته همین که با لبخند جواب سلام و نگاهاش رو میداد خودش یه پیشرفت محسوب میشد اونم برای فکری که تو ذهنش میومد و میرفت

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اما این جانم گفتن های اشکان کمی داشت دو دلش میکرد

خیلی به رفتارشون دقیق میشد به جز صمیمیت دوستانه چیز بیشتری بینشون ندیده بود ولی حالا این تماس تو این ساعت از شب و شیوه ی جواب دادن اشکان ترغیبش میکرد سردربیاره از رابطه اشون

تا میخواد از جاش بلند بشه برای استراق سمع اشکان برمیگرده تو سالن و ناچار میشه

بلافاصله شروع کنه به تخلیه ی اصلاعاتیش

_حریر این وقت شب چرا به تو زنگ میزنه؟

_حریر؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

رو به ابروهای بالا زده ی اشکان و لحن سوالیش میخنده

_حریر جان

_آدم باش آیاز

_ای بابا چرا میزنی زیرش همین چند دقیقه پیش خودت گفتی جا..

_آیاز قبلا هم راجع به این دختر بهت اخطار دادم پس بیا برگردیم به بحث خودمون

_چرا؟

_چرا چی؟

_چرا باید بهم اخطار بدی؟ چرا باید من گوش کنم وقتی ازش خوشم اومده

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

اشکان با چشمهای ریز شده و در سکوت فقط نگاهش میکنه هیچ نشونی از شوق و ذوق خوش اومدن تو حرفهاش نمیدید و مطمئن بود که الکی داشت اون حرف ها رو میزد پس خودش رو بی خیال نشون میده

_بهت حق میدم خوشت بیاد ولی خب باید دید اونم ازت خوشش میاد یا نه

_چی باعث میشه فکر کنی خوشش نمیاد

_مطمئن باش دلت نمیخواد که دلیلش رو بگم

با خنده و چشمک اینو میگه و آیاز ترجیح میده بحث رو با پرت کردن کوسن تو صورتش تموم کنه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

هربار یادش میرفت که حریف اشکان شدن خیلی آسون نیست ، هیچ دختری این ارزش رو نداشت که بخواد دهن اشکان و رو به خودش باز کنه

_دختره رو بنداز تو جیبت و دهنت رو ببند بگو ببینم میتونی این دو هفته رو بکنی یک هفته؟

اشکان بلندتر از قبل میخنده

_امکان نداره داداش راستش سه هفته بود فشرده تر کردم شد دو هفته حالا هرچی زور هم بزنم نمیشه یک هفته تازه پس فردا سفر لواسان داریم باز برای پلانهای آخر فکرش رو بکن براش یک روز تایم گذاشتم دیگه ببین وضعیت چقدر وخیمه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_خاک تو سرت با این کار کردنت ، من الان چیکار کنم باز برم بگم آقا پروژه ات رو به خاطر من عقب بنداز وایی مامان رو بگو

اشکان حین پوشیدن کتش میگه:

_خاله رو بسپر به من خودم باهاش حرف میزنم

آیاز فقط سرش رو با تاسف تکون میده

#پارت_39

#رمانطالعشطرنجی

حریر

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

با عجله از آرایشگاه بیرون میزنم تا خودم رو به بچه ها برسونم ، اینبار قرار بود دم غروب راه بیفتین که تو کمترین زمان پلانهای شب و روز رو تو ۲۴ ساعت بگیرین و برگردیم

شالم رو جلو میکشم ، موهام هنوز خیسن و هوا هم کمی سوز داره

بالاخره مامان تونسته بود تو بدترین زمان ممکن مجبورم کنه به کاری که حتی عمه هم به خاطرش درکم کرده بود

سوار تاکسی میشم و آدرس میدم ، همزمان به مرجان پیام میفرستم که تو راهم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

نمیخواستم مثل دفعه پیش جا بمونم چون مطمئنم تو این ترافیک دم غروب کم کم با نیم ساعت تاخیر خواهم رسید

موبایل تو دستهام زنگ میخوره و دیدن شماره ی خونه روی صفحه اش تر ترغیبم میکنه بی جواب بگذارمش اما دلم نمیاد نگرانش کنم پس فقط جواب میدم و بدون حرف میذارم کنار گوشم

_حریر عزیزم کجایی... کارت تموم شد؟

نگاهم رو میدم به چراغ قرمز تا ببینم چند ثانیه مونده

_الو ...چرا جواب نمیدی؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

الکی چندتا سرفه میرنم تا بفهمه صداش رو میشنوم

_آها آنشرلی باهام قهره؟

صدای خنده اش لبهام رو کش میاره ، مثل اینکه بازم آنشرلی گفتن های مامان شروع شده بود

_یادت نره یک سلفی خوشگل برام بفرستی ها برای راضی کردن بابات لازم دارم

_چی مگه بهش نگفتی مامان ؟

_حالا تو عکست رو بفرست میگم با ضمن این شرایط گذاشتم بره ، مطمئنا با دیدنت برمیگرده بهم لبخند میزنه و میگه "ممنون عزیزم کارت عالی بود"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_وای مامان از دست تو با این کارهات میدونی چقدر دیر کردم و ممکنه تو این ترافیک به موقع نرسم؟

_اینم از دست و پا چلفتی بودن خودته که مجبوری آویزون این و اون باشی بارها بابات خواسته برات ماشین...

_باشه عزیز دلم من سلفی رو برات میفرستم ولی جواب تماس بابا رو اصلا نمیدم خودت گفتی اون با من

_هنوز هم میگم اون با من ، برو از منظره ی ترافیکت لذت ببر آنای عزیزم

با خنده گوشی قطع شده رو پایین میارم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

طاهر نظری
آوای خیس
500px

همیشه میگفت دوست داشته اسمم رو بگذاره آنشرلی ولی بقیه نذاشتن و خوشحالم که جلوش رو گرفتن چون مطمئنم خیلی با افتخار می رفت ثبت احوال و میگفت "بنویسید آنشرلی"

رو به نگاه متعجب کارمند پشت شیشه ام با لبخند اضافه میکرد شخصیت مورد علاقه اش بوده و الان که دخترش شبیهه آناست نمیخواد فرصت رو از دست بده.

**

_بدو دختر همیشه ی خدا باید دیر برسی

_بخشید واقعا معذرت میخوام یه کار مهم پیش اومد

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_سوار شو بقیه رو رد کردیم برن ، گفتیم بهشون میرسیم

سوار میشم و با نفس عمیقی میگم:

_چه خوب که معطل نموندن

_پس ما اینجا گلابی هستیم عزیزم؟ حالا کجا بودی که باید حتما میبودی

سپیده که جلو نشسته میخنده از جمله ی بی سر و ته مرجان و ادامه ی حرفش رو میگیره

_من میگم یا سر قرار بودی یا بازم سر قرار بودی

کوله ام رو میذارم کنار پام ، هردو آرنجم رو به پشتی صندلیهای جلویی ماشین جک میزنم و بیخیال میگم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_هیچکدوم ، آرایشگاه بودم

خنده ی دوتاشون قطع میشه و سپیده کامل برمیگرده سمتم و مرجان هم از تو آینه رسدم میکنن

_اونجوری نگام نکنید بابا یه جورایی مجبور بودم

_چی مجبورت کرده بود ؟ کرک های زیر ابروت یا لبه های پریده ی ناخونت

میکوبم تو بازوی سپیده و با خنده میگم:

_موهام ، باید رنگشون رو برمیدلشتم از هفته ی پیش نوبت گرفته بودم

اینبار بغیر از سپیده مرجانم میزنه رو ترمز و برمیگرده

_یعنی این الان رنگ موهای خودته؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

با اینکه هوا هنوز کامل تاریک نشده ، سپیده نور سقفی ماشین رو روشن و شالم رو عقب میزنه

_خدای من مرجان اینجارو ببین ، یادته بهت گفتم این دختره حریر موی بور بیشتر به پوستش میاد گفتی زشته نباید دخالت بکنم

_عزیز دلمی سپید جون ولی خب این الان نم داره ، خشک که بشه رنگ واقعیش معلوم میشه

مرجان میکوبه تو بازوم

_جمع کن اون لب و لوچه ات رو لیاقت نداری دیگه

_اتفاقه دوسش دارم

ماشین رو دوباره راه میندازه و میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_دوست داشتی رنگ نمیکردی

نمیخوام از دلایلم که مامان میگفت چرت و پرتن چیزی بگم پس به گفتن "فقط برای تنوع بود" بحث و میبندم

البته که سپیده تا برسیم ویلا هی برمیگرده و از بلندی و رنگ موهام با حسرت حرف میزنه

#پارت_40

#رمانطالعشطرنجی

به طرز عجیبی همه تر و فرز میان و میرن برای آماده کردن دکور زیادی شلوغ تو حیاط ، اشکان جدی تر از قبل با بازیگرها و عوامل رفتار میکنه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

منم که مثل همیشه نخودی ام و دم دست همه میپلکم بلکه یه کمکی برسونم

انگار تغییر صورتم با موهای اورجینالم به قدری زیاد هست که همه حتی اونایی که همیشه جدی بودن چند ثانیه بهم خیره میشن و نظر میدن

خوشحالم که فکر میکنن رنگه ، اصلا هم قصد ندارم بگم اشتباه میکنید.

_کات ، مرسی بچه ها عالی بود عجله کنید دکور رو جمع کنیم الاناست که باران شروع بشه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

با اینکه خستم و به شدت گشنمه منم شروع میکنم با بقیه جمع و جور کردن

کلی پلاستیک پر از پارچه و تور تو دستهامه، جوری که کج راه میرم تا جلوم رو بتونم ببینم و دارم میرم سمت ون تدارکات

یهو دستهام سبک میشن و پلاستیکا از جلو چشمم کنار میرن

_هرکسی به اندازه ی ظرفیتش باید بار بزنه

همونجوری که داریم به ون نزدیک میشیم سرم رو کج میکنم و با چشمهای ریز شده نگاهش میکنم تا بفهمم حرف بدی زد یا نه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_چیه ، نکنه داری با چشم بصیرتت نگاهم میکنی تا قولت رو به جا بیاری

میخندم و سر تکون میدم

_من که گفتم قول نمیدم ، راستش خیلی بهش فکر کردم اما هر بار بیشتر و بیشتر گیج میشم

کیسه ها رو رو بار ون میکنیم

_چرا ، من که بهت اختیار تام دادم هر کاری خواستی بکنی تا بفهمی

به اون قیافه اش که دستهاش رو از هم باز کرده و با سری کج ابرو بالا میندازه نمیتونم نخندم

_حتی با اختیار تام هم کاری از دستم برنمیاد

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

کمی ناجور بهم نزدیک میشه ، ولی خب لبخندم رو حفظ میکنم تا پیش خودش نگه خیلی بی جنبه ام

_خب اگر کمی از اون اختیارات استفاده کنی ، فکر کنم بفهمی

میخوام جواب بدم ولی با حرکت یهوییش تقریبا لال میشم

_کار خوبی کردی به توصیه ام عمل کردی ، این رنگ بیشتر از قبلی بهت میاد

با چشم غره ای واضع بافت موهام رو از توی دستش بیرون میکشم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طناز نظری

_اگر میخوایی به جواب سوالت راجع به فصل همزادت برسی لازمه کمی بشناسمت و حقیقتا رفتارهای گستاخانه ات این اجازه رو بهم نمیده ، در ضمن به توصیه ی شما این رنگ و انتخاب نکردم دستهاش رو بالا میبره

_اوه ببخشید ، من کمی بدعادتم سعی میکنم از این به بعد دستهام رو کنترل و بیشتر رعایت کنم میخوام از کنارش رد بشم

_ای بابا دیدی که گفتم ببخش ، هنوز دوستیم؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

خیره به اون موهای کوتاه شده اش که لازمه ی سناریوی فیلم بود فکر میکنم کجای این آدم شبیهه اون سوپر استار مغروری هستش که بقیه ازش حرف میزنن

_دوستیم ولی با قوانینی که دست زدن به موهام جزوشون نیست

همونجوری که برمیگردیم پیش بقیه میخنده و میگه:

_باشه قبول میکنم

تنها چیزی که باعث میشه هی کنارش بخندم اون حالات شیطون نگاه و حرکاتیه که به فرم صورتش میده برای یک لحظه نگاهم میفته به اشکان که بهمون نزدیک میشه اما چرا اونقدر جدی و اخمو

نویسنده: فائزه فاضی فر

نگاهم رو کمی تو محیط دور و برمون میچرخونم تا بفهمم چیزی شده ولی انگار همه جا امن و امانه

_آیاز شامت رو خوردی برو بخواب ساعت ۴ صبح فیلمبرداری داریم پسر

_فکر نمیکنی از سن بوس جیش لالام گذشته جناب کارگردان

خیره به گفت و گوشون هی میخوام لبهام رو کنترل کنم کش نیان که خیلی یهویی اشکان سرش رو به گوش پسر خالش نزدیک میکنه و چیزی رو تند و سریع زمزمه میکنه

از اونجایی که جفتشون ایستادم یه چیزهایی میشنوم که فقط "بهم بفهمونی" رو میتونم تشخیص بدم

آوای خیس
نویسنده: فائزه فاضلی فر

معذب میشم و آروم ازشون دور میشم ، تقریبا همه فهمیده بودیم کمی لجوجانه با هم برخورد میکنن این دوتا پسر خاله

پس زیاد اهمیت نمیدم ، کلا آدم فضولی نبودم البته راجع به مسائل شخصی و خانوادگی.

بعد شام با بعضی از بچه ها دور هم نشستیم میگیم و میخندیم حتی آیازی که باید میرفت میخوابید و معلوم بود برای لجی هست که از حرف پسر خاله اش گرفته ، باهامون همراه شده و

دقیقا هم کنار من نشسته

نویسنده: فائزه فاتحی فر

یهو پارسا دوتا دستش رو میکوبه به هم و میگه:

_بچه ها یه آهنگ جدید آذری اومده فکرش رو بکنید جون میده برای چی؟

همه میگن بگو چی؟ که مرد کناریم خیلی جدی جواب نگاه خیره و خندونش رو میده:

_حتی فکرشم نکن

فضا به حدی شلوغ میشه با جیغ و داد بقیه که به زور میتونم بفهمم میخوان این سوپر استار پاشه و آذری براشون برقصه ، گویا قبلا اینکار رو کرده و همه تو کف دوباره دیدنش موندن

_جمع کنید ببینم اون یکبار هم تو حال خودم نبودم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

خیره بهش نگاه میکنم که این حرف رو میزنه ، همیشه عاشق نگاه کردن به رقص آذری بودم و بدم نمیومد دل به دل بچه ها بده

نگاه خیره ام رو شکار میکنه ، ناخودآگاه لب میزنم:

_میشه پاشی برقصی

سرش رو بهم نزدیک میکنه:

#پارت_41

#رمانطالعشطرنجی

_چرا مگه رقصیدن من جزو قوانین دوستیمونه؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

ابرو بالا میندازم:

_راستش رو بخوایی همین الان جزوشون شد

_پس اونوقت یه قانون هم از طرف من جزوشون میشه

_مثل؟

بقیه به قدری شلوغ بازی درآوردن با شنیدن آهنگ پیشنهادی پارسا که حواسشون نیست ما دوتا تقریبا تو حلق هم داریم قانون های الکی وضع میکنیم

_مثلا مهربون تر از الانت باشی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

نقد و نظر
آوای خیس

با فکر به اینکه کار زیاد سختی نمیتونه باشه ، لبخندی میزنم و با بستن چشمهام و تکون دادن سرم توافقم رو اعلام میکنم

پس از نگاهی عجیب که کم کم داره معذبم میکنه تا عقب بکشم یهو بلند میشه از جاش

_او کی ، پلی کن پسر تا استعدادم رو بهتون معرفی کنم

همه هووو میکشن و کف میزنن

مرجان با خنده ساکتشون میکنه و یادشون میندازه که بقیه دارن میخوابن

نویسنده: فائزه فاتحی فر

خیره به آقای سوپر استار که میره همون جایی قبلی نمایش رقص من، از جام بلند میشم و میرم روی دسته ی مبل میشینم تا بهتر ببینمش

همین که موزیک زیادی باحال پلی میشه با چشمکی سرش رو پایین میندازه و با حرکت پا شروع میکنه ، محو حرکات ماهرانه اش میشم

به عمرم تصور نمیکردم دیدن رقص ترکی اونم تک نفره اش اونقدر جذاب باشه

متاسفانه خیلی زود تمومش میکنه و بی اهمیت به خواهش بقیه میاد کنارم و بین نفس زدن هاش بهشون میگه:

_دیگه پرزرو نشید

نویسنده: فائزه فانی فر

همونجوری خیره نیم رخش موندم که داره جواب تعریفهاشون را به شیوه ی خودش میده

_قبول کن این دفعه رو واقعا داشتی با نگاهت قلب پرتاب میکردی

و برمیگرده سمتم

منظورش رو میگیرم ، نیم نگاهی به اطراف می اندازم و بدون اینکه خودم رو ببازم میگم:

_خب اگر قلبی هم باشه قلب تحسین بود مثلا قلب آبی رنگ

خدایی عالی بود رقصتون

_مهربونی تو عالی تر خواهد بود

نویسنده: فائزه فاتحی فر

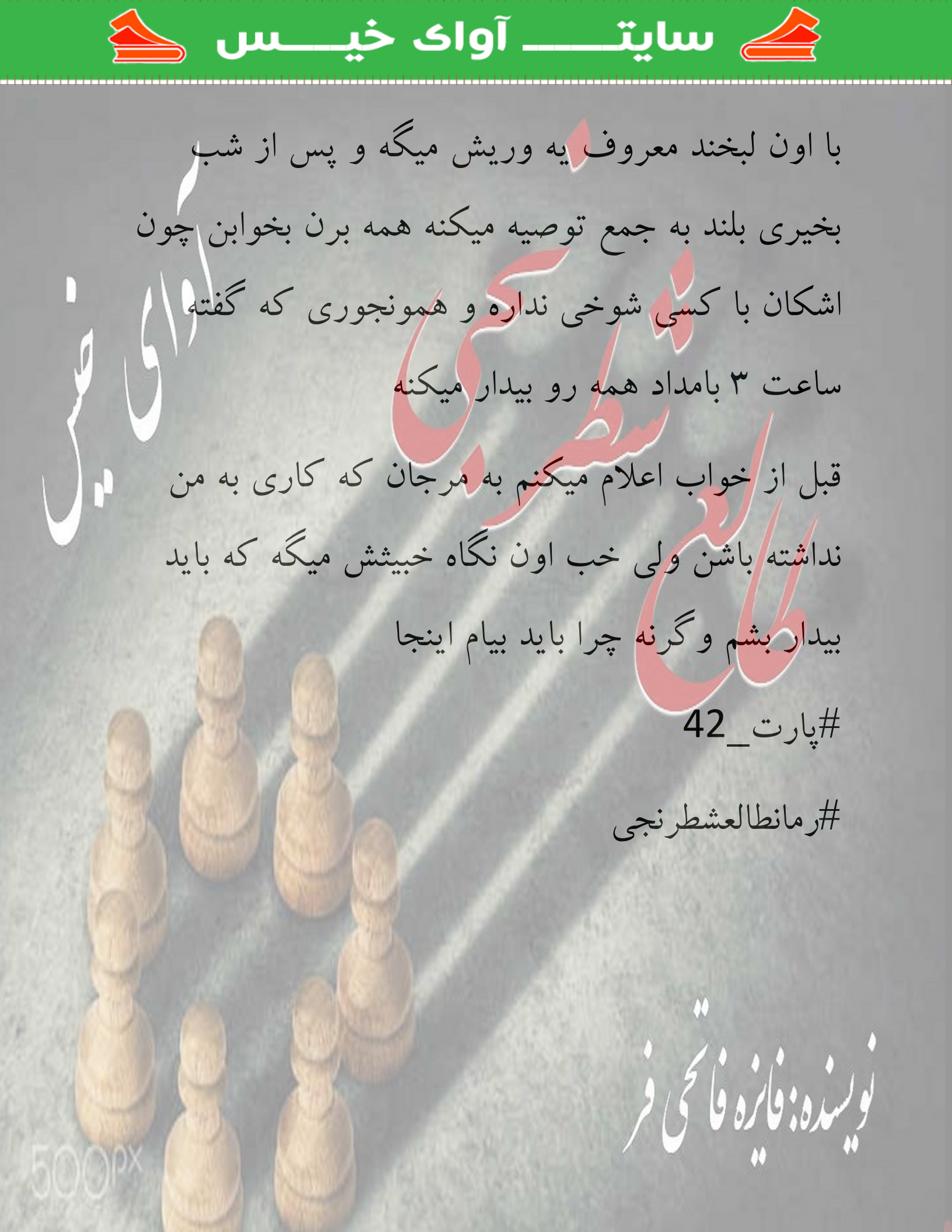
500px

با اون لبخند معروف یه وریش میگه و پس از شب بخیری بلند به جمع توصیه میکنه همه برن بخوابن چون اشکان با کسی شوخی نداره و همونجوری که گفته ساعت ۳ بامداد همه رو بیدار میکنه

قبل از خواب اعلام میکنم به مرجان که کاری به من نداشته باشن ولی خب اون نگاه خبیثش میگه که باید بیدار بشم وگرنه چرا باید بیام اینجا

#پارت_42

#رمانطالعشطرنجی



با تمام بی جونی و خستگیم تا پایان کار که ساعت ۹ صبح تموم شد ، همراهیشون می کنم

به نظرم جدیت کار تو این ساعت خود به خود خیلی بیشتر شده بود و برعکس چیزی که فکر میکردم کیفیتش خیلی هم خوب بود

اشکان اعلام میکنه همه بعد صبحونه یه استراحت چند ساعتی داشته باشن تا بعد از ظهر پلان های آخر مربوط به لواسان رو بگیریم

با چشمهای خسته روی میز صبحونه ی تقریبا خالی نشستم و میخوام یک زنگ به مامان بزنم

اما با نشستن آقای سوپر استار که خستگی از چشمهاش میباره پشیمون میشم و موبایل رو سر میدم رو میز

نویسنده: فائزه فاکی فر

_چایی بریزم براتون یا قهوه؟

دست از مالیدن پیشونی و چشمهاش برمیداره و پس از راحت نشستن رو میز آروم با اون صدای خسته میگه:

_فقط یک فنجون آب گرم بدی کافیه ، نمیخوام خوابم بهم بریزه

برمیگردم فنجون آب جوش رو بذارم جلوش که میبینم موبایلم دستشه و خیره شده به صفحه اش

فقط نگاهش میکنم بلکه از چشمهام بخونه حرفی رو که به زور روی زبونم کنترل کردم

_ای بابا به موهات که دست نزدم ، فقط دارم نگاهشون میکنم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر
500px

موبایل رو از تو دستهاش بیرون میکشم

_اینم کار بدیه

_قرار شد مهربون تر باشی

_تا مهربونی رو تو چی ببینی

_راستش الان خوابم میاد میترسم چیزای مهمی رو از قلم بندازم پس به وقتش مهربونی رو برات توصیف میکنم

فقط میخندم و میام از آشپزخونه برم بیرون که با همون صدای خسته بدون اینکه نگاهم کنه میگه:

_اولین و مهمترینش اینه که همیشه بخندی همینجوری شیرین و جذاب

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاطمه فاتحی

از روی شونه ام خیره میشم به ریلکسیش حین نوشیدن آب جوش بدون طعمش

ترجیح میدم بی جواب بگذارمش چون واقعا بعد شنیدن دیالوگ های عاشقانه ی کاراکتر امیر(شخصیت اول مرد فیلمنامه مسحور) تو کل چند ساعت گذشته از زبونش و به دنبالش این جمله ی بی سر و تهش تو خواب و بیداری و حالی به حولی شدن دل من که عاشق همه ی شخصیت های مرد نوشته هامم ، فکر کنم سکوت بهترین و تنها جواب می تونه باشه.

**

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

پس از شنیدن کات دادن اشکان به عینه نفس عمیق همه ی عوامل منجمله بازیگرای اصلی که واقعا خسته بودن رو میبینم

نگاه از خیاط زیادی شلوغ که پر از مهمونهای عروسی اند میگیرم و خیره به مردی که بی حوصله جمعیت رو کنار میزنه و خودش رو به داخل ویلا میرسونه فکر میکنم که واقعا کارش حرف نداره ، اصلا من جرا اونقدر تو نخ این آدمم.

مچم رو بالا میارم با دیدن ساعت که داره به نصفه شب نزدیک میشه نگران میرم سمت مرجان و مشغول جمع و جور کردن میشم

_مرجان این جمعیت کی قرار برن

نویسنده: فایزه فانی فر

_میبینی که بچه ها کم کم دارن ردشون میکنن ، همه آشنان نگران نباش کارشون همینه

با تعجب و خستگی زیادی که قشنگ به غلط کردن انداختتم ادامه میدم به رسد دور و برمون

یه عده که قربونشون برم عین خیالشون نیست نشستن به گپ زدن و میوه خوردن و یه سری مثل مورچه که خودمم عضوشونم هی میاییم و میریم تا اون وسط و جمع کنیم

اشکان هم با بچه های فیلمبرداری درگیره

آخر سر بی جون میرم سمت خلوط باغ ، همون قسمت استخر پر ماجرا

نویسنده: فائزه فاتحی فر

دلم میخواست بخوابم حتی روی همون صندلی های سفت و سخت کنار استخر

دراز میکشم و با انداختن گوشه ی شالم روی صورتم سعی میکنم تا حدی که بتونم خودم رو بیدار نگه دارم و فقط یه استراحت به ماهیچه های پام بدم و برگردم پیش بقیه

#پارت_43

#رمانطالعشطرنجی

راوی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
رمان شطرنجی

شلوغی ها تموم شده بود و کل دکور حیاط رو بچه های تدارکات جمع و رفته بودن ،

ساعت نزدیک ۲ بامداد رو نشون میداد ، اشکان گفته بود هر کس دوست داشت شب رو بمونه و صبح زود فردا همه با هم راه بیفتن ، بعضی ها قبول کردن و هر کدوم یه جا ولو شدن تا این چند ساعت مونده تا صبح رو بخوابن

عده ای هم پس از اعلام اینکه فردا جای دیگه کار دارن ، رفته بودن

مرجان با فکر اینکه حریر تو اتاق خوابیده رو به سپیده میگه:

_ما هم باید بمونیم حریر بالا خوابیده

نویسنده: فائزه فاتحی نژاد

سپیده خمیازه ای از خستگی میکشه

_پس منم میرم بالا ، خدایی جون ندارم سرپا بایستم

_صبر کن با هم میریم ، فعلا کمک کن این لباسها رو کاور بزنم

هر دو با فکر اینکه حریر مثل دیشب روی کاناپه خوابیده بدون روشن کردن لامپ اتاق مستقیم بعد درآوردن مانتو و شالشون میرن تو تخت و خیلی زود گیج خواب میشن

از اونور آیاز پس از چرت دو ساعتی از خواب پریده و بی حوصله بلند میشه که بره دستشویی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

هم اتاقیش همون بعد پلان های ۱۰ شب برگشته بود تهران با دیدن حرکت پرده ی اتاق میفهمه از صبح باز مونده و سوز سردی که تو اتاق پیچیده باعث شده بدخواب بشه

همین که میخواد پنجره رو ببنده روشن بودن هالوژن های دور استخر کنجکاوش میکنه کمی بیشتر دقت کنه به اطراف و خیلی زود متوجه جسم مچاله شده ای با اون بافت موی بلند آویزون شده از صندلی که خیلی هم آشنا بود ، شد

کامل وارد تراس یک و نیم متری اتاقش میشه و میفهمه واقعا اون خود حریره ولی تو این سرما چرا اونجا

نویسنده: فائزه فاتحی فر

خوابیده بود ، به نظرش این کار چیزی جز دیوونگی نمیتونست باشه

حتی خودش که سرما زیاد روش اثری نداشت نمیتونست تو این درجه ی دما و روی اون صندلی سفت خوابش ببره

بدون فوت وقت برمیگرده تو اتاق و با برداشتن ملحفه ی روی تخت از اتاق بیرون میزنه و تحت تاثیر آرومی فضا بیصدا از ویلا خارج میشه و میره سمت استخر

زیر لب زمزمه میکنه "دختره ی احمق آخه اینجا جای خوابیدن"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

کنار صندلی خم میشه و روی پاهاش میشینه ، اون دستهایی که روی سینه چلیا کرده یعنی سرما رو حس میکنه ولی پس چرا بیدار نمیشه

آروم شال روی صورتش رو میکشه و خیره به اون ترکیب صورت خاصش لب میزنه "هر لحظه مطمئن تر میشم که روی مهربونیت باید کار کنم"

خیلی یهویی انگشت اشاره اش رو آروم از روی پیشونیش تا نوک بینی نخودیش میکشه با لبخند محوی اینبار لبهای نیمه بازش رو با دقت بیشتری لمس میکنه

وقتی به خودش میاد تا حلق دختر پیش رفته و با نهایت وسواس داره آکنه های زیادی شیرینش رو که انگار با

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

شکل هندسی مثلث روی گونه اش چیده شدن ، برسی میکنه

کف دستش رو میگذاره رو گونه اش و با حس یخ بیش از حدش اون یکی دست دیگه اش رو هم قاب صورتش میکنه

_حریر ، دختر پاشو یخ زدی حریر

حریر چشمهاش رو نیمه باز میکنه و بعد از تشخیص صورت مردی که یک وجب باهاش فاصله داره ، ضمیر ناخودآگاهش دستور میده که باید جیغ بزنه

_شـــــــش آروم باش همه خوابن ، منم الان بیشتر شبیهه یک فرشته ی نجاتم نه مردی که میخواد شیرینی خامه ای جلوش رو گاز بزنه

نویسنده: فائزه فاکی نژ

#پارت_44

#رمانطالعشطرنجی

دهنش رو که آماده ی جیغ زدن بود میبنده و تند و عصبی دستهای دور صورتش رو پس میزنه تا تو جاش بشینه

_میشه بری عقب آقای فرشته ی نجات

لرز عجیبی با نشستن تو بدنش میپیچه که از چشم آیاز دور نمیمونه

فورا ملحفه رو باز و دورش میپیچه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_شانس آوردی باهام دست دوستی دادی و گرنه وقتی برحسب اتفاق از پنجره ی اتاقم دیدمت ، خیلی عادی برمیگشتم سرجام و میگفتم "خب به من چه شاید هوس کرده تو این هوا دم استخر ریلکس کنه"

بدون اینکه منتظر حرفی از جانب حریر بمونه با گرفتن بازوهاش بلندش میکنه و همونجوری که راه ساختمون رو در پیش میگیره ادامه میده:

_ولی خب بیشتر از قبل باور کردم مثل پاییز دیوونه ای ، آخه کدوم آدم عاقلی با این پوشش میاد اینجا میخوابه دم آبی که کم از آب یخ نداره

حریر به خاطر حال و روزش زیاد نمیفهمه چی میگه و بیشتر ملحفه رو به دور خوش میپیچه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

بی سر و صدا وارد ویلا میشن و از پله ها بالا میرن

_بیا بریم تو اتاق من ، هم اتاقی هات تازه خوابیدن بدخوابشون نکن

حریر هیچ درکی از اطرافش نداره و فقط نگاهش میکنه ، خود آیاز بازم با گرفتن بازوش میبرتش سمت اتاق خودش

پس از اینکه کمکش میکنه روی تخت بشینه ، میپرسه:

_میخوایی یه دوش آب گرم بگیری تا حالت جا بیاد

اینبار حریر سطح هوشیاریش بیشتر از قبل بالا اومده و کوتاه جواب میده

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_نه ، فقط میخوابم

_باشه پس دراز بکش برات از توی کمد پتو بیارم

_شما برید بیرون من خودم درش میارم

آیاز نرسیده به در کمد برمیگرده

_متاسفم قرار نیست برم بیرون

حریر بینی یخ زده اش رو کمی میماله و آروم بالا میکشه

_فکر کردم گفتی فرشته ی نجاتی

_فرشته ی نجاتم ولی احمق که نیستم

حریر با صورتی درهم میپرسه:

_یعنی چی؟

آوای خیس

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_یعنی اینکه اینجا تخت دیگه ای هم داره و نگران نباش بیرون هم گفتم من الان یک مرد نیستم بلکه یه فرشته ام حریر با حال بهتری از خواب دو ساعته و گرم شدنش بین پتوی آیاز میخنده وبه تاج تخت تکیه میده:

_آهای آقای فرشته با عقل جور در میاد من اجازه بدم امشب رو تو این اتاق بخوابی ، فردا بچه ها چه فکری راجع بهمون میکنن ؟

_چطور با عقل جور درمیاد من بذارم تو اتاقم بمونی و خودم برم بیرون که یک کاناپه ی خالی هم نداره ، در ضمن نگران نباش میتونی قبل از بیدار شدنشون برگردی اتاق خودت

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_نیازی به این بازی ها نیست حالم داره بهتر میشه فرشته جان بیا رو تخت خودت بگیر بخواب من میرم

آیاز خیره به اون لبهاش که هی غنجه اش میکنه ، بهش نزدیک میشه:

_به چی داری سعی میکنی نخندی؟

_به اینکه چقدر اسم فرشته بهت میاد

و خنده ی کنترل شده اش رو ول میده و بی اهمیت به جدیت صورت آیاز ادامه میده:

_البته ببخشید قصد جسارت نداشتم خودت تاکید داشتی که فرشته هس...

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

با نشستن یهویی آیاز دقیقا چفت زانوهای جمع شده اش خنده اش رو جمع میکنه

_خب من الان پشیمونم که فرشته شدم میخوام برگردم به قالب همون مردی که دلش میخواست شیرینی خوشرنگ و لعاب جلوش رو گاز بزنه

تو او تاریک و روشن اتاق که با نور هالوژن های استخر مزین شده تصویر چشمهای گرد و وحشت زده ی حریر به حدی براش دیدنی که لبهای کش اومده اش رو نمیتونه کنترل کنه و ادامه میده:

_شوخی کردم من با دختری که دست دوستی میدم از این غلطا نمیکنم اون چشمای قلمبه ات رو هم برگردون به سایز واقعیشون

نویسنده: فایره فاتحی فر

حریر علنا نفس حبس شده اش رو میده بیرون و مشغول درست کردن شالی میشه که خیلی وقته افتاده دور گردنش

_شوخی جالبی نبود فرشته جون البته اگر میخوایی دوستیمون ادامه داشته باشه

آیاز با چشمهای ریز شده خیره میشه به حرکات دستش و سعی میکنه حساسیت نشون نده روی اسم فرشته

که حریر با خنده ادامه میده:

_باور کن حس دوستانه ی عجیبی بهت پیدا میکنم با گفتن فرشته

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آیاز ترجیح میده این حس دوستانه رو که خودش هم دریافت کرده بود فعلا بهم نریزه پس لبخندی میزنه:

_راحت باش به هر حال بهتر آقای خانی گفتنته ، الانم یا بگیر بخواب یا پاشو برو اتاق خودت به شدت خسته ام

حریر میره سمت در و قبل از باز کردنش برمیگرده و با لبخندی میخواد تشکر کنه که آیاز زودتر میگه:

_باشه بابا لازم نیست باز بگی فرشته جون حس موهای خرگوشی بهم دست میده ، قابلی نداشت

حریر بازم میخنده و پس از گفتن "شب بخیر" از اتاق میره بیرون

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آیاز بلافاصله خودش رو ول میده روی تخت و قبل از اینکه خودش رو روی تخت بالا بکشه بوی عطر ملایم و خنک شیرینی خامه ای که تا چند لحظه قبل همینجا نشسته بود تو بینیش میپیچه و زمزمه میکنه "اگه این راه حله چه اشکالی داره فرشته جون هم میشم"

پس از چندبار عمیق نفس کشیدن ناچار بالش زیر سرش رو عوض میکنه تا بتونه کمی بخوابه

#پارت_45

#رمانطالعشطرنجی

آوای خیس

جرین
نویسنده: فایزه فاتحی فر

سرمای لب استخری که تو چند ساعت بدن سرد شده از خوابم نوش کرده بود بالاخره کار خودش رو کرد و تب ۳۹ درجه شد حال و روزم اونم با پرستاری همچون مامان

دقیقا امروز یک هفته است خونه نشین شدم و حتی به روزهای آخر فیلمبرداری هم نرسیدم

اشکان می گفت کار رفته بود رو تدوین و کم کم یک ماه دیگه آماده ی اکران میشد

البته که به گفته ی خودش تدوینش رو زودتر از تموم شدن فیلمبرداری شروع کرده بودن تا قبل از جشنواره بتونه فیلم رو معرفی کنه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

تو این یک هفته بیشتر از الی و بچه های خودمون فرشته جون احوالم رو پرسیده و واقعا باید بگم اکثر اوقاتی که دارم باهاش چت میکنم فقط میخندم ، پسر زبل و در آن واحد زرنگی هستش

خوب میدونم پشت این دوستی خاله خرسه اش که هزار و یک بهونه منجمله چشم بصیرتم رو واسطه کرده ، یه چیز دیگه ام هست ولی خب من از خودم مطمئنم که بیشتر از این دوستی ساده مسیر رو براش باز نمیکنم و نخواهم کرد

_حریر بیداری؟

_آره مامان ، بیا تو

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

تو جام میشینم و مامان با لیوان آب پرتقال و لیمو میاد داخل

_تو نمیخوایی از این اتاق بیایی بیرون دختر؟

لیوان و از دستش میگیرم

_وای مامان انگار له شدم ، همش دلم میخواد بخوابم

_عزیز دلم بر گشتی به ذاتت ، میگن آدما با کوچکترین کم توانی و مریضی ذات اصلیشون نمایان میشه چون توان مقابله براشون نمیمونه

به موقع آب میوه ی تو دهنم رو قورت میدم که نپره تو حلق و بینیم

_اینو از کجا درآوری مامان

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_از خودم ، بالاخره بعد این همه سال یه تجربیاتی کسب کردم ، بابات هم با کوچکترین درد و مریضی پخش زمین میشه و ...

با خنده خیره میشم به پشت سر مامان و عمدا میپرسم:

_خب حالا که اونقدر تجربه کسب کردی بگو ببینم شبیهه عمه نیستیم احیانا؟

مامان بشکنی میزنه

_آفرین ، همیشه گفتم هوش سرشارت به خودم رفته خب این که معلومه دیدی که حنا جون هم چپ و راست دنبال یه بهونه است من و دنیا رو بکشونه خونش و ازمون بیگاری بکشه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

بابا بیشتر میاد جلو و اشاره میزنه که ادامه بدم ولی دلم نمیاد پس میپرسم:

_مامان اگر بابا این حرفهات رو بشنوه چیکار میکنی؟

یهو برمیگرده سمت بابا و میگه:

_ایناها جلو خودش هم میگم

و رو به بابا که میخنده ادامه میده:

_یعنی من بعد این همه سال نمیفهمم کی میایی و کی میری؟

بابا با اشتیاق بهش نزدیک میشه و انگار نه انگار داشت پشت خواهرش حرف میزد ، میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_داری به مشاعر عاشقانه ات امیدوارم میکنی اونم تو این سن

مامانم که قربونش برم سلطان مدیریت این لحظاته ، با جدیت تمام جواب میده:

_نه عزیزم این ربطی به مشاعر و این چرندیات نداره برمیگرده به همون هوش سرشارم که فکر کنم یه چس مثقالیش هم این وسط نصیب دخترمون شده

فقط میتونم بخندم و بابای بیچاره ام رو که اونم از سر ناچاری لبخند میزنه بغل کنم و دم گوشش پچ بزنم

"خودت همیشه می گفتی عاشق این اخلاقیات خاصش شدی" و اونم لبخندش وسعت بگیره و بی اهمیت به من مجرد دم بخت همسرش رو سفت و سخت بغل بگیره

نویسنده: فایزه فاتحی فر

بابا جونم بد نیست یه نمه غیرت هم روی خواهرت اونم جلو زنت نشون بدی ها.

#روز_مادر

مثل هرسال

مثل هرلحظه ی سال

بازم و بازم مبارک باد ...

تکرار لحظه هایش هم شیرین است

#مادر

#پارت_46

#رمانطالعشقطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی
500px

همین که در تاکسی رو میبندم ، تازه یادم میفته که قرار بود اینبار به جبران چندباری که چیزی نیاوردم ، دست خالی نیام اما از بس نگران آبریزش بینیم بودم ، یادم رفت وسط راه گل یا شیرینی بگیرم

چشم میگردونم تا ببینم اون اطراف جایی هست که کارم رو راه بندازه ولی متاسفانه همه ساختمانهای کاری و تجاری اند

یادم باشه بعدها اگر خواستم شغل دوم دست و پا کنم یه گل فروشی سر همین خیابان بزنم ، مطمئنم کار و بارم سکه خواهد شد.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

با نفس زیادی عمیقی آب بینیم رو بالا میکشم و آروم با دستمال کاغذی تو دستم جلوی بینیم رو خشک میکنم و راه میفتم برم بالا

دیشب اشکان تماس گرفت و گفت فردا که امروز باشه ، بیا دفترم به کمکت احتیاج داریم ، از بس ذوق داشتم برای کمکی که گفته بود ، حواسم نبود بگم حالم زیاد مساعد اومدن تو جمع نیست البته نه که نتونم از جام جم بخورم فقط به قول مامان من الان یک توده ی میکروبم که ممکنه هر کسی رو دچار کنم.

آروم زنگ در رو میزنم که خانوم موقری در رو برام باز میکنه و با فکر به اینکه منشی اشکان باید باشه سلام

نویسنده: فائزه فاتحی فر

میدم و جلوی چشمهای زیادی فعالش که اسکن وار هی روم بالا پایین میشه میرم داخل و برای اینکه زیاد اذیت نشه و انرژی صرف نکنه میگم:

_با آقای داوودی قرار ملاقات داشتم ، بگید عارف اومده

چشمهاش یهو گرد میشن ، منم بدون اینکه بخوام از اشتباه درش بیارم که "حریر عارف هستم" میرم و کنار میز منشی میشینم

آخه منشی هم اونقدر فضول ، اونقدر لال ، حتی جواب سلامم رو نداد

بالاخره میره سمت اتاق به قول معروف مافوقش و بدون در زدن واردش میشه

آوای خیس
نویسنده: فائزه فاکی فر
500px

بابا این دیگه خیلی نوبره ،

آروم و با احتیاط دارم آب بینیم رو با نفس عمیقی کنترل میکنم تا سر جاش بمونه و نیاد پایین که با صدای پشت سرم تو جام میپرم و بقیه آب بینیم رو با بدترین صدای ممکن تا خود گلوم بالا میکشم

_بفرمایید منتظرتون هستن

مرده شور اون قیافه ی پر از فضولیت رو ببره با اون صدات

بدون اینکه به روی خودم بیارم که چه آبرویی ازم رفت تلافی بی جواب گذاشتن سلامم رو با جواب ندادن بهش درمیارم و پامیشم برم تو اتاقی که حالا دیگه درش بازه و معلومه اشکان تنها نیست

نویسنده: فائزه فاضی فر

دستی به پیشونی کمی داغم میکشم و در رو هل میدم میرم داخل ، اوه این اینجا چیکار میکنه مگه نگفته بود داره میره تبریز

_سلام

سه تا مرد تو اتاق برمیگردن سمتم و ضمن اینکه خودشون سرپا بودن ، راست می ایستن و دوتا پسر خاله جوابم رو خیلی صمیمی میدن

اشکان با لبخند میاد سمتم

_خوش اومدی حریر

زیاد از خودمونی بودنش اونم جلوی اون مرد غریبه که اولین بارمه میبینمش خوشم نمیاد پس بدون لبخند سری

نویسنده: فائزه فاتحی فر

تکون میدم و جایی که با دست اشاره زده میشینم و این یکی پسر خاله اشون هم کنارم میشینه و طبق معمول تا تو حلقم جلو میاد

_حالت خوبه؟ انگار هنوز مریضی

اینا چشونه؟ شاید من تب دارم و اطرافم رو درک نمیکنم

جواب اون رو هم با تکون سر و "نه شکر خدا خوبم " آرومی میدم

اشکان و اون مردی که کمی از اشکان جا افتاده تره میان و روبیرومون میشینن

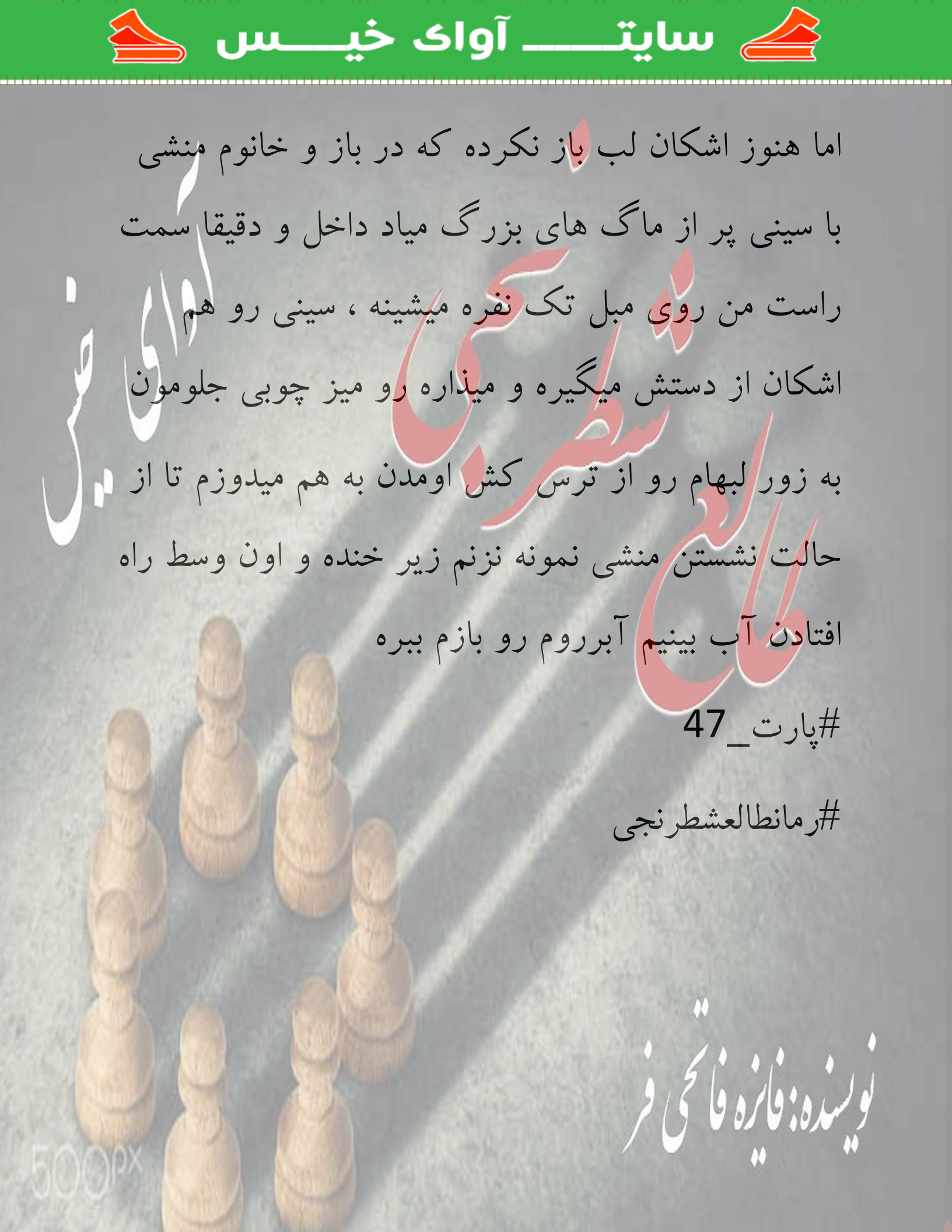
نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

اما هنوز اشکان لب باز نکرده که در باز و خانوم منشی با سینی پر از ماگ های بزرگ میاد داخل و دقیقا سمت راست من روی مبل تک نفره میشینه ، سینی رو هم اشکان از دستش میگیره و میذاره رو میز چوبی جلومون به زور لبهام رو از ترس کش اومدن به هم میدوزم تا از حالت نشستن منشی نمونه نزنم زیر خنده و اون وسط راه افتادن آب بینیم آبرروم رو بازم ببره

#پارت_47

#رمانطالعشطرنجی



خود اشکان ماگ رو میده دستم و لبخندی که میگه راحت باش هم تقدیمم میکنه

آخه مرد حسابی زیر این نگاه های ازار دهنده ی منشی که چه عرض کنم مدیر دفترت که پا رو پا انداخته و دستش رو زده زیر چونه اش چه جوری راحت باشم فقط مونده یک تای ابروش رو هم بالا بده و بگه "حریر که میگفتن تویی؟"

_خیلی دوست داشتم ببینمت و باید بگم حسابی سوپرایز شدم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

برمیگردم سمت دختری که گرچه دقیقا جمله ی ذهنم رو نگفته بود ولی خب منظورش همون بود و فقط با نگاهم میپرسم "چطور مگه" که خب انگار خوب خوند حرف نگاهم رو که جمع و جورتر میشینه

_راستش وقتی فیلنامه رو خوندم به اشکان گفتم میخوام خالق این اثر رو ببینم اما نگفته بود اونقدر ....ولی خب مشخصه مثل همیشه هدفش تحت تاثیر گذاشتن ما بوده

جمله ی آخرش و رو به اشکان و اون مرد دیگه که اصلا صداش رو نشنیدم گفته بود و خود اشکان با لبخندی جوابش رو میده:

_حالا بگو ببینم موفق شدم به هدفم برس....

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_من به هیچ آوانسی جهت اینکه کسی یا کسانی رو تحت تاثیر قرار بدم احتیاجی ندارم آقای داوودی البته با کمال احترام

دست خودم نبود که با جدیت تمام پریدم وسط حرف زدنش و این جمله ی دور و دراز و پر از تاکید رو نطق کردم

پوزخند سوپر استار از سمت راستم سکوت جمع رو میشکونه و برای اولین بار عاشق پوزخندش میشم که انگار به جای من زده بود ، پشت بندش صداش هم میاد:

_البته اشکان یادش رفته بود از خصوصیات خاص خانوم عارف براتون بگه آرزو جان

نویسنده: فایزه فاتحی فر

اصلا معذب نیستم و تازه بعد از تموم شدن حرفش رو به همون آرزو جونشون سری به نشونه ی تاکید تکون میدم که اینبار سیخ نشسته و با نیم نگاهی به اشکان آروم میگه:

_منظور بدی نداشتم و ...

_به هر حال منظورتون قبل از حرف زدن با طرز نگاهتون رسیده بود

رو به اشکان که جلو چشمم برگشته بود به اون احمق از خود راضی قبل ادامه میدم:

_گفته بودید گروه تدوین به کمکم احتیاج دارن

نویسنده: فائزه فاتحی فر

بازم پسرخاله اش که یکرنگیش اگر چه خوشرنگ نبوده و الان خیلی به چشمم میومد قبل از اشکان میگه:

_خب مثل اینکه اشکان خواسته دو طرف رو تحت تاثیر قرار بده ، بزار من روشنت کنم حریر خانوم این خانوم و آقای حاضر که از قضا خواهر و داماد اشکان پسر خاله ی من هستن از تهیه کننده های موفق سینما و حتی تلویزیون میباشند بقیه اش رو که دیگه فکر کنم واضح فهمیدید

سری برای توضیح مختصر و مفیدش تکون میدم و رو به اون خانوم که حالا از کنجکاوی نگاهش کم شده با

نویسنده: فائزه فاتحی فر

لحنی که فکر نکنه مجذوب و مغلوب موفقیت هاشون شدم میگم:

_خوشبختم از دیدنتون خانوم داوودی ، برادرتون قبلا گفته بودن که خوانوادگی تو کار سینما و فیلم سازی هستن

جواب آرومش به مذاقم خوش نمیاد

_همچنین خانوم عارف

بالاخره اشکان خودش و کمی روی مبل جلو میکشه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_من معذرت میخوام از همتون ، یادم رفت قبل از هرچیزی بهم معرفیتون کنم و بعد دلیل جمع شدنمون رو اعلام کنم

رو به من ادامه میده:

_ایشون خواهرم آرزو جان و ایشون هم دوست و رفیق خوبم پیمان برادر بزرگتر پارسا نوین تدوینگر خودمونن ، که خب شوهر آرزو جان هم هستن

کوتاه به همراه کمی لبخند اونم محض رضای خدا زمزمه میکنم:

_خوشبختم

اینبار رو به اونا و نیم نگاه های متعدد به من میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_ایشون هم خانوم حریر عارف فیلمنامه و نمایشنامه نویس با استعدادی که دلتون میخواست ببینیدش

_خوشبختم خانوم عارف ، بابت سؤتفاهم پیش اومده معذرت میخوام آرزو عادتشه شخصیت های جدید رو با نگاههاش به چالش میکشه و قبل از حرف زدن باهاش میشناسدشون

قشنگ معلومه پیمان خان میخواد رفتار بد همسرش رو که خب کم هم سن نداره به نوعی جلوی یک دختر جوان و تازه کار ، توجیه کنه و باید بگم خسته نباشه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

ولی منم تخمینم رو سر همسر نازنینش همون اول زدم و نظرم هم برنمیگرده

#پارت_48

#رمانطالعشطرنجی

اما به روی خودم نمیارم و با لبخندی جواب میدم:

_به هر حال هر آدمی جوری با محیط و افراد تازه آشنا میشه ، همه شبیهه هم نیستن

در واقع منظورم این بود "همه که با ادب نیستن" نمونه اش همین مرد کنارم که تلفن بینواش مرتب تو جیبش ویبره میخوره و رو اعصابم داره راه میره.

نویسنده: فایره فاطمی فر

بالاخره میرن سر اصل مطلب و موضوع میرسه به فیلمنامه هایی که تو دست و بالم دارم ، گویا میخواستن باهام کار کنن که خب زدم همه چیز رو پروندم البته که تقصیری نداشتم کمی توضیح میدم و جوری که صورتشون چیزی نشون نمیده سوال و جوابم میکنن و آخر سر هم کلافه نگاهی به ساعت میندازم میگم:

_راستش من یه قرار دیگه ام داشتم وگرنه بیشتر پیشتون میموندم

البته که قرارم با تخت و پتوی نازنینم بود و صرفا فقط برای فرار کردن از اون آدمی که انگار میخواست مبل و مان سفارش بده راجع به موضوعات و ژانر های فیلم نامه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

ی جدیدم نظر میداد ، این دروغ به حتم مصلحتی رو سر هم کردم

بعد از تعارفات تیکه پاره کردن راجع به اینکه بازم هم دیگه رو خواهیم دید بلند میشم و کمی که از اون جمع دور میشیم رو به اشکان میگم :

_فکر میکردم اونقدر تیز هستید که تو این مدت من رو شناخته باشید

_برای آینده ی کاریت کم نذار حریر ، لیاقت تو و نوشته هات بیشتر از راضی بودن به آروم پیش رفتنه

_هرچیزی راه و روش خودش رو داره و ترجیح میدم همکار بعدیم کسی باشه که از روی کیفت کار اولمون میاد نسراغم نه کسانی که به سفارش یکی دیگه میا...

نویسنده: فایزه فاضلی فر

_حریر صبر کن منم دارم میرم ، میرسونمت

با این حرف فرشته جون ادامه ی جمله ام رو بیخیال میشم ، خیره به سکوت اشکان بلند خداحافظی میکنم و با گفتن "ممنون میشم" جلوی آقای سوپر استار که اینبار واقعا فرشته بود ، از اتاق میزنم بیرون و بازم برمیگردم کوتاه از اشکان خداحافظی میکنم.

_ماشین کمی دوره ، بیا از اینور

با صداش به خودم میام و مهربون میگم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_ممنونم واقعا حرفهایی که اون بالا زدی تو اون لحظه حس بدم رو کمی آروم کرد

با دست اشاره میزنه به ماشینش

_آرزو دختر بد و بی ادبی نیست شاید دلیل اونجوری ارزیابی کردنش تقصیر حالت چشمهای اشکان وقتی که از فیلمنامه نویس جوان براشون گفته ، بوده

منظور حرفش رو خیلی زود میگیرم اما خودم رو به نفهمی میزنم

_به هر حال من اگر با واسطه و تاثیر گذاشتن میخواستم وارد این مسیر بشم ، الان اینجا و پایین دفتر یک کارگردان تازه کار و از حق نگذریم کاربلد ، نبودم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

فقط میخنده و اشاره میزنه سوار شم

_ممنون خودم میرم ، بالا چیزی نگفتم که زودتر از اون جمع بیام بیرون

داشت میرفت سمت راننده که برمیگرده و خودش در ماشین رو برام باز میکنه

_بشین ، با این حالت هم تعارف رو ول نمیکنی

_تعارف ندارم حالمم خوبه بعد یک هفته میخوام کمی هوا بخورم

خودش با گرفتن کیفم هولم میده داخل

_دم پنجره ی اتاقت هم میتونی هوا بخوری

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

ناچار سوار میشم و تمام مدت که میخواد ماشین رو از پارک دربیاره به این فکر میکنم چرا اصلا شبیهه اون آدم نفرت انگیزی که اوایل دیدمش نیست ، البته که اون راحتی کلامش هنوز هم برام آزار دهنده بود ، مثلا اشکان هم بدون پسوند و پیشوند میگفت حریر ولی به اندازه ی حریر گفتن این آدم معذب کننده نبود

_به چی فکر میکنی؟

_به میزان خودخواهی بعضی از آدمها

_اگر منظورت آرزوئه که خب تو اصلا مسیر حرف ها رو عوض کردی و نگذاشتی اون چیزی که قرار بود رو بهت بگن _مثل؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_مثل این که بازم اشکان کارگردان پروژه است و منم اگر تاکید میکنم اگر فیلم نامه رو بپسندم تو لیست بازیگرها خواهم بود

_چی باعث شده فکر کنی خیلی دوست دارم بازم باهات همکاری داشته باشم ؟

یه نگاه به من و یه نگاه به جلوش می اندازه و میگه:

#پارت_49

#رمانطالعشطرنجی

_لازم به گفتن من نیست ، بعد اکران خودت میفهمی دلیلش رو

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

نمیدونم به خاطر دیدار مسخره و پوچ چند دقیقه پیش بود یا چی که حوصله نداشتم جوابش رو اونجور که لازمه بدم

_چرا هنوز تهرانی؟

پشت چراغ قرمز دستی رو میکشه ، حس میکنم کمی عصبی لب میزنه:

_سفرم منتفی شد

فضول نیستم اما خب یادمه گفته بود عقد خواهرشه ، یعنی چی منتفی شد

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

یه وری خیره بهش سکوت کردم که شاید خودش ادامه بده اما خب انگار قصد نداره بیشتر از این توضیح بده

پس منم بی ربط میپرسم:

_بین دوتا کار معمولا چقدر به خودت استراحت میدی؟

صورتش کمی باز میشه

_خب بستگی داره

_به چی؟

_به چیزی یا کسی که تو اون برهه ی زمانی مجبور به استراحتم میکنه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طاهره تقوی

نیم نگاه شیطونش و حرفی که زد ،اینبار برای بار صدم بهم یادآوری میکنه این مرد گزینه ی مناسبی برای صمیمی شدن نیست

همین که چراغ سبز میشه اشاره به سمت چپ میگم:

_از اون طرف لطفا

_مگه خونه نمیری؟

_نه ، اگر عجله داری همین نزدیکی ها پیاده میشم راهی نمونده

برام عجیبه که چیزی نمیگه و سرعت ماشین هم هی کم و کمتر میشه تا اینکه کنار خیابون شلوغ نگه میداره و با فکر اینکه باید پیاده بشم دست میبرم سمت دستگیره ی

نویسنده: فائزه فاکی فر

در اما قبل از اینکه بتونم تشکر یا خداحافظی بکنم، قفل مرکزی رو میزنه

فقط برمیگردم و نگاهش میکنم

_مدل دوستی کردنت عجیبه برام ، گاهی اونقدر صمیمی و راحت برخورد میکنی و گاهی هم یهو میری تو یه چهار چوپ رسمی و درک نشدنی حتی هنگام چت

با نظرش موافق بودم ولی نمیدونم چه جوری باید میگفتم تقصیر خودته

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

_میدونم تقصیر خودمه ولی خب من با یکی دست دوستی بدم راحت دوست میشم نه مثل تو با قواعد لبخندی رو لبهام میاد از اینکه فکرم رو خونده و لازم به توضیح من نیست

_به چی میخندی؟

_به تو فرشته جون

سری با خنده تکون میده:

_حالا کجا داری میری؟

_سالن اجرای پرارین پایین تر از مخبر الدوله ، برای دیدن تمرین دوستام

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاطمه نظری
500px

_خب اگر دعوتم کنی بهت این افتخار رو میدم پزم رو به دوستات بدی

خنده ی بلندم رو اصلا نمیتونم کنترل کنم اما کش اومدن چشمهاش به دنبال حرکاتم باعث میشه خودم رو جمع و جور کنم و برخلاف عقیده و حسی که بهم هشدار میداد نکن ، مثل خودش چشمهام رو گشاد میکنم و با ادا میگم:

_وای چه سعادتی داره نسیبم میشه

_هنوز نشده درخواست کن که بشه

بازم لبهام بدون کنترل میشن ، با عجله دستمال کاغذی رو به داد بینی شل و ولم میرسونم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_خب حالا که اونقدر دوست داری بیایی مشکلی نداره بهت این اجازه رو میدم همراهیم کنی

_چه درخواست جذابی ، آدم دلش نمیاد ردش کنه اصلا میون صدای خندمون ویبره ی گوشیم رو حس میکنم دیدن شماره ی اشکان خنده ام رو کم کم جمع میکنه و دو دل از اینکه جواب بدم یا نه نگاهی به بیرون ماشین میندازم

_چی شد؟ چرا جواب نمیدی؟

گردن میکشه صفحه ی موبایلم رو دید بزنه که فورا جواب میدم و حین گفتن "بله" بهش اخم میکنم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_فکر نمیکردم اصلا تا این حد ناراحت بشی

راستش مرد کنار دستم که داشت سعی میکرد صفحه ی گوشیم رو چک کنه ، جوری حواسم رو از اون موضوع پرت کرده بود ، حالا دیگه اونجور که باید عصبی نبودم از دست اشکان

_ناراحت نیستم

سوالی که تو فضای ماشین با صدای بلند پرسیده میشه ، فرصت نمیده اشکان جوابم رو بده

_اشکانه؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

خیره تو چشمهای جدی شده اش سر تکون میدم

_با آیازی؟

طرز پرسیدن این سوال اشکان خیلی به نظرم عجیب و مسخره میاد

_بله ، گفت میرسونتم ..

_و اینکه با خواهش ازم درخواست کرده باهاش برم جایی

این یکی پسر خاله بلند و شیطون این جمله رو مثل دفعات قبل نزدیک به گوشم گفته بود و درک نمیفهمیم این رفتار بچه گان اشو

نویسنده: فایره فاتحی فر

_باشه پس بعدا بهت زنگ میزنم و برات توضیح میدم دلیل کار امروزم رو

اشکان میگه و بدون اینکه منتظر حرفی از طرف من بمونه قطع میکنه

حس میکنم بهم برخورده نه فقط به خاطر قطع کردن گوشی از طرف اشکان تو روم ، رفتار این یکی پسرخاله هم برام قابل درک نیست

احمق نیستم میفهمم و میبینم رفتارهای ضد و نقیضشون مقابل هم اونم به واسطه ی من

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_میشه همین جا پیاده بشم ، کمی کار دارم

قبل از اینکه فرصت بدم چیزی بگه عادی اضافه میکنم

_برای دعوت هم حتما یک روز دیگه که حالم روبراه تر بود در خدمت خواهم بود

نفس عمیقی میکشه و اروم میزنه کنار و بی حوصله میگه:

_باز رفتی تو چهار چوب رسمی ، انگار اون خنده هات تایم گذاری شده است

به روی خودم نمیارم حرفهاش رو خیلی زود خداحافظی میکنم و خودم رو تو جمعیت گم میکنم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

دیگه دیدار با این دو پسرخاله مگر در مواقع خیلی ضرور اکیدا ممنوع

#پارت_50

#رمانطالعشطرنجی

راوی

رسما کلافه شده بود از رفتار دخترک شیرین لبخندی که تا قبل از تماس اشکان داشت با دلش راه میومد

البته که با دل اون راه اومدن مدلش زمین تا اسمون با اون دختره فاصله داشت ولی خب امروز رو الکی تا دفتر

نویسنده: فایزه فاتحی فر

رمان طالع شطرنجی
آوای خیس
500px

اشکان دنبال پیمان راه نیفتاده بود که اینجوری راحت از دستش بره

هرچند که پیش بینی اون رفتار رو از فیلم نامه نویسی تازه کار اونم بعد از شناختن آرزو و پیمان ، اصلا نمیکرد

ولی خب نمیتونست که انکار کنه زیادی از واکنش تند و تیزش مقابل سوپرایز مسخره ی اشکان خوشش اومد

طبق حرفهای اشکان قبل از اومدن اون دختر اینبارهم مطمئن شده بود که حریر هیچ صنمی با پسر خاله اش نداره البته فعلا و اگر زرنگ باشه میتونه با چند حرکت دیگه شبیهِ امروز فکرش رو هم از سرش بندازه ، طبق

نویسنده: فایزه فاتحی فر

تجربیات گذشته اشون اشکان طرف دختری نمیرفت که اون روش ضرب در بزنه

ولی دیگه داشت خسته میشد از سفت و سختی اون

شیرینی خامه ای ، چقدر صمیمی شدنش شیرین تر بود

زیر لب زمزمه میکنه "اه اشکان همیشه خروس بی محل بودی و هستی"

صدای زنگ گوشیش که تو فضای ماشین میپیچه به خودش میاد و ماشین رو راه می اندازه و راه میفته بره خونه

حتی چک نمیکنه ببینه کیه که برای بار سوم زنگ میزنه و دست بردار هم نیست

نویسنده: فایزه فاتحی فر

پس از وقفه ای دو دقیقه ای تماس چهارم مجبورش میکنه گوشی رو که برعکس تو فضای بین دو صندلی جلو گذاشته بود برداره

دیدن اسم "زینت مامان" مطمئنش میکنه که تا وقتی که جواب نده مادرش همچنان به زنگ زدن ادامه میده و هر بار هم نگرانتر از دقیقه قبل خواهد شد

_جانم زینت خانوم

_به دلم موند یکبار مثل بچه ی آدم جواب تلفنم رو بدی

_ببخشید

_کجایی؟ از صبح هر دفعه که زنگ در رو زدن گفتم آیازم اومد

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

آروم لب میزنه:

_دیشب که بهت خبر دادم قرار نیست بیام

_آیاز پسرم آبروی ما به درک به خاطر آیلار بیا

بازم با شنیدن اسم آیلار عصبی میشه ولی خب عادت نداشت هیچوقت جلوی مامانش بلند و ناشایست حرف بزنه

_متاسفم مامان ولی اگر بودن من مهم بود حداقل ب....

_مگه میشه مهم نباشه ، به خدا یهویی شد تقصیر خان دایی بود تو یک شب همه چیز رو تموم کرد

نویسنده: فائزه فاتحی فر

حتی شنیدن دلایل ریز و درشتی که زینت مامان داشت براش ردیف میکرد هم از حس بدش کم نمیکرد چه برسه به اینکه بتونه قانعش کنه تو مراسم شرکت کنه

۳۲ سال سن داشت و مثلا پسر بزرگ خوانواده بود ، براش قابل هضم نبود مثل یک مهمون برای اواین بار در مراسم عقد با دامادشون آشنا بشه

_الو آیاز.. الو

_دارم میشنوم مامان

_ اگر میشنیدی اینقدر راحت روم رو زمین نمینداختی

صدای گریه ی مادرش و به دنبالش قطع شدن تماس ذیوونه اش میکنه اما...بازم تصمیمی برای رفتن نداره

نویسنده: فائزه فاکی فر

اصلا بذار همه فامیل فکر کنن مغرور شده

گوشی رو برمیداره تا به آراس زنگ بزنه اما ناخودآگاه صفحه ی چت کس دیگه ای رو باز میکنه که دوست داشت الان برگرده پیشش

تایپ میکنه:

"کجایی؟ میخوام بیام دنبالت"

هرچقدر خیره میشه به صفحه ی گوشی خبری از جواب نیست ، پوزخندی به حالت منتظر خودش میزنه و گوشی رو اول بیصدا و بعد پرت میکنه رو صندلی عقب

بهترین کار برگشتن به خونه ی آروم و ساکت خودش بود ، اصلا هم برای پرت کردن حواسش از مراسم عقد

نویسنده: فائزه فاتحی فر

خواهری که بیشتر از خودش دوستش داشت ، به کسی شبیهه اون دختر مو حنایی احتیاج نداشت

برمیگرده نیم نگاهی به گوشیش می اندازه ولی بازم اخم میکنه و زیر لب میگه "زنگ هم نمیزنم"

#پارت_51

#رمانطالعشطرنجی

با فکر به اینکه حال و حوصله ی شلوغی نداره قبل از رسیدن به سالن و شلوغی بچه ها راهش رو کج میکنه سمت کافی شاپی که اغلب با الی می رفت

نویسنده: فایزه فاتحی فر

همین که میشینه سفارش یک شکلات داغ میده و گوشیش رو درمیاره تا به الی زنگ بزنه که اگر میتونه بیاد پیشش کمی باهاش حرف بزنه و در مورد موضوع دفتر اشکان ازش کمک بگیره ،

همون لحظه پیامکی رو که براش اومده میبینه

پس از چند بار خوندن جمله ی کاملا دستوری که فرستاده تصمیم میگیره اصلا جوابش رو هم نده ولی قبل از اینکه بتونه شماره ی الی رو بگیره گوشی زنگ میخوره و اسم فرشته جون همراه ایموجی چشمکی که کنارش گذاشته بود روی صفحه اش نمایان میشه ، زیر لب زمزمه میکنه "اگر جواب ندم با اون طرز خداحافظی و پیاده شدن یهوییم فکر میکنه دیوونه ام"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

پس آیکون سبز رنگ رو میکشه و عادی لب میزنه:

_بله؟

_چرا وقتی پیامکم رو دیدی جواب ندادی؟

_همین الان قبل از اینکه زنگ بزنی دیدمش

آیاز چند لحظه سکوت میکنه سپس یک کلام میپرسه:

_خب؟

_خب ... چی؟

_پرسیده بودم بیام دنبالت؟

_چرا؟ گفتم که امروز زیاد حالم خوب نیست یه روز دیگه...

_منم حالم ...روبراه نیست

آوای خیس

نویسنده: فایزه فاتحی فر

با چشمهای گشاد شده از حرف بی ربط یا شاید هم با ربطش به گارسون که ماگ شکلات رو جلوش میگذاره نگاه میکنه

پسرک بیچاره دستپاچه میپرسه:

_مشکلی پیش اومده..خانوم؟

با دست و سر اشاره میزنه که نه ، سکوت پشت تلفن اعلام میکنه که باید جواب بده

_چرا حالت روبراه نیست اتفاقی افتاده؟

_افتاده ، من هنوز همون خیابونم آدرس دقیق رو بفرست

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

پس از قطع تماس اونم بدون اینکه اجازه ی اومدن بهش داده باشه پوف کلافه ای از حس و حال مسخره و نامفهموم بینشون میکشه ،زیر لب غر میزنه

"نگذاشت قبل از این همه سوال کلیشه ای بگم میخوام برم خونه ، لطفا نیا چون شما دو پسرخاله رو برای خودم ممنوع کردم اونم اکیدا"

نصف شکلات سرد شده رو مینوشه و با فکر اینکه مطمئنا از ماشینش پیاده نخواهد شد ، حساب میکنه و همزمان اسم کافی شاب رو براش میفرسته.

**

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

به شدت معذبه ، با دلیلی که به نظر خودش زیادی مسخره بود ، راضی شد مثل یک دوست صمیمی باهاش بیاد خونه اش و چند ساعتی باهاش حرف بزنه

آیاز که واقعا برای تنها نبودن و پرت شدن حواسش ازش کمک خواسته بود ، راحت تر از دختر ساکت نشسته رو مبل آپارتمانش برخورد میکنه و برای قدم اول این راحتی لباسهای بیرونش رو با تیشرت ساده و راحتی به رنگ مشکی به همراه شلوار ورزشی خاکستری عوض میکنه و برمیگرده تو سالن

_راحت باش دختر ، چی میخوری بیارم؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

حریر کیفش رو که روی پاهاش گذاشته کنار میذاره و مثلا عادی جواب میده:

_ممنون راحتم ، راستش یه نوشیدنی گرم بیار

آیاز سر تکون میده و همونجوری که جزیره ی بین آشپزخونه و نشیمن رو دور میزنه برای شروع گفتگو میگه:

_خونه های زیادی بزرگ رو دوست ندارم و اینکه هیچکدوم از وسایل و دیزاینش سلیقه ی من نیست پس اونجوری با دقت ارزیابی نکن

اشاره اش به رفتار معذب حریر بود که اونقدر واضح از طرز نگاه کردنش به آپارتمان لوکس و تازه اش فهمیده بود

نویسنده: فایزه فاتحی فر

حریر با حال کمی بهتری راحت تر میشینه و لبه های شالش رو از هم باز میکنه

_گفتی میخوایی راجع به موضوعی حرف بزنی که داره خیلی اذیتت میکنه

آیاز هم مثل حریر تن صداش رو تا حدی که به گوش حریر برسه بالا می بره و بی مقدمه میگه:

_امشب عقد خواهرمه و من اونجا نیستم

حریر چیزی نمیگه تا ادامه بده در واقع نمیدونست چی بگه پس فقط میتونست یه شنونده باشه و بس

دقایقی بعد آیاز با دوتا ماگ مشکی رنگ تو دستهاش برمیگرده روبروش میشینه و ادامه میده:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_برای همین میخواستم این چند ساعت رو با یک دوستی بگذرونم که بتونه جوری حواسم رو پرت کنه هی با خودم نگم کاش الان اونجا بودم

ماگ رو مستقیم میده دست حریری که به شدت دلش میخواد بپرسه "اگر امشب عقد خواهرته پس الان اینجا چیکار میکنی"

آیاز اما ذهنش درگیر اینه که چرا شالش رو کامل برنمیداره تا اون موهای خوشرنگ رو یک دل سیر ببینه پس دوباره تکرار میکنه:

_راحت باش اگر میخوایی مانتو و شالت رو دربیار

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

حریر همزمان که داره عطر تلخ قهوه ی داخل ماگ رو بو میکشه جواب میده:

_راحتم و عادت به درآوردن شال و مانتوم هنگام گپ های دوستانه ندارم

آیاز سعی میکنه ناامیدیش رو پس بزنه

_چه عادت خوبی

_نمیخوایی بگی چرا الان اینجایی آخرین بار که باهم حرف زدیم گفتی دارم میرم تبریز این یعنی ..

_یعنی وقتی دقت کردم دیدم نیازی به بودن من نیست

حریر بازم سکوت میکنه و انگار آیاز هم قصد ادامه دادن نداره"

نویسنده: فایزه فاتحی فر

ظرف شکلات روی میز شیشه ای رو جلوی حریر میگذاره:

_حواسم نبود قهوه ی تو رو هم تلخ ریختم

_من ذائقه ی خاصی ندارم هم تلخ میخورم هم شیرین

آیاز لبخندی متفاوت از تمام لبخند های یه وریش میزنه

#پارت_52

#رمانطالعشطرنجی

آوای خیس
طالع شطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_چه خوب ، میگن این جور آدما با شرایط های متفاوت هم میتونن خودشون رو وفق بدن و در آخر دوست های همیشگی هستن

حریر تعجبش رو پنهون نمیکنه

_یادمه قبلا گفته بودی سر از آدم شناسی و این حرف ها در نمیاری

_این مدت چندباری راجع بهش تو گوگل سرچ زدم و یه چیزهایی خوندم

حریر سر تکون میده

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_کار خوبی کردی اطلاعات راجع به این موضوع ها باعث میشه آدمهای اطرافت رو بهتر بشناسی خصوصا آدم های جدیدی که وارد زندگیت میشن

_آره مثلا من الان با فهمیدن همین یک سلیقه ی کوچک ، کلی زوایا از شخصیت و سرشتت برام روشن شد ، راستی هنوز هم نفهمیدی فصل همزاد من کدومه؟

حریر ماگ قهوه رو روی میز میگذاره و پس از پاک کردن تلخی قهوه با زبون از روی لبهاش که خب حواس آیاز رو برای چند ثانیه می بره جایی که نباید ، میگه:

_چرا طبق شناختی که تو این مدت ازت داشتم البته هنوز زیاد مطمئن نیستم ولی فهمیدم تو بیشتر شبیهه به بهاری اونم اول بهار

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آیاز با حالتی متفکر میپرسه:

_دلیل این شباهت رو میتونی توضیح بدی؟

_نه ، چون ما الان برای گفت و گو راجع به مسئله ی دیگه ای که اتفاقا کنجکاویش من رو به شدت داره خفه میکنه ، اینجا با هم نشستیم و داریم قهوه ی تلخ میخوریم

آیاز یهویی میزنه زیر خنده ، جوری که لبهای حریر هم آروم کش میان

_متاسفم که نمیتونم این حس نازنینت رو خاموش کنم حریر که هنوز هم بودن تو خونه ی یک پسر تنها داشت اذیتش میکرد و دنبال بهونه بود هرچه زودتر بره خونه ، ماگ قهوه اش رو دوباره برمیداره

نویسنده: فایزه فاگی فر

_خب پس منم قهوه ام رو میخورم و میرم انگار الان حالت بهتره

آیاز فقط قهوه خوردنش رو نگاه میکنه ، با خودش فکر میکنه که چرا دلش نمیخواد بگذاره بره؟

بدون اینکه به جواب سوالش فکر کنه ، همین که حریر مشغول مرتب کردن شالش میشه آروم میگه:

_به خاطر هفته ی آخر فیلمبرداری نتونستم به مراسم خواستگاری تنها خواهرم برسم و وقتی که فکر میکردم دارم میرم بله برونش و قبلش فرصت میکنم پسره رو ببینم و بسنجمش فهمیدم که بدون اینکه نظر من اهمیتی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

داشته باشه تو یک هفته همه چیز تموم شده و شبی که من میرسم خونه عقد خواهرمه

حریر مرتب پلک میزنه ، کلماتی که بتونه بحث رو باهاش هدایت کنه رو انگار گم کرده

لحن مرد روبروش به حدی دلگیر بود که ناخودآگاه بلند میشه و کنارش میشینه

آیاز بدون اینکه برگرده سمتش شونه بالا میندازه

_نمیخواستم شبیهه یک مهمون اونم تو عقد خواهرم حاضر بشم ، اگر میرفتم و پسره رو اونجور که باید نمیپسندیدم مطمئنا نمیتونستم مثل مهمون رفتار کنم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

_حالا که فکر میکنم میفهمم کار خیلی خوبی کردی که نرفتی

خیره به دست حریر روی بازوش سعی میکنه حس بدی رو که از یادآوری این موضوع احاطه اش کرده ، پس بزنه و میگه:

_لواسان که بودیم میدیدم شالت رو شل و ول از عقب میبستی الان چرا اونقدر سفت دور گردنت پیچیدیش

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی
فاتحی

حریر که لبهاش رو باز کرده بود بازم مرد مثلا دلگیر کنارش رو آروم کنه تو همون حالت با لبهای باز مونده از شنیدن حرف بی ربطش خشک میشه

_اونجوری نگاهم نکن ، خب رنگ موهات یه جورایی آرامش میده حتی اگر طبیعی نباشه

حریر اصلا دست خودش نیست که دست روی بازوش رو بالا میبره و محکم میکوبه روی شونه اش و میگه:

#پارت_53

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
مالک شطرنجی
500px

_هربار بدتر از قبل پشیمونم میکنی از دست دوستی که باهات دادم آقای خانی

آیاز هم خنده اش گرفته و هم با دست جای مشت محکم حریر رو که اصلا به قیافه اش نمیومد ، میماله

_ای بابا من که نه دست به موهات زدم نه به صفحه ی گوشیت نگاه کردم

حریر سری از پیچ زدن های همیشگیش تکون میده و تند بلند میشه

_ولش کن اصلا ، دیرم شده باید برم ممنون برای قهوه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

طاهر نظری
آوای خیس
500px

قبل از اینکه آیاز که بلند شده بود مانع رفتنش بشه حرفی بزنه صدای زنگ در آپارتمان هردوشون رو ساکت میکنه

حریر ترس عجیبی که ازش سر درنمیاره تمام وجودش رو میگیره

آیاز پس از نیم نگاهی به حریر ، میره سمت در و دعا میکنه یکی از اون مزاحم های همیشگی که خودش پروشون کرده بود نباشن ، اینجوری هرچی بافته بود برای نزدیک شدن به این دختر پنبه میشد

از چشمی که چک میکنه یک لحظه دیدن اشکان آروم و ثانیه ای بعد آشفته ترش میکنه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

ولی خب مجبور بود در رو باز کنه بالا اومدنش یعنی نگهبان خبر داده که خونه است

پس خیلی عادی در رو باز میکنه و اشکان که عصبی به نظر میاد میگه:

_میشه بگی چیکار میکنی یک ساعته در رو با....

حریر که آماده تا کنار در اومده بود تا به محض ورود مهمون تازه جیم بزنه ، درست مقابل دید متعجب اشکان ایستاده و مثل یک خطاکار حتی سلام هم نمیکنه

آیاز پس از ارزیابی چندثانیه ای دوتاشون میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_کجا با این عجله گفتم که شام و اینجایی ، بشین اشکانم هست بهترین فرصته سوتفاهم امروز رو برات حل کنه

اشکان به خودش میاد و خیلی کوتاه سلام میکنه

حریر هم مثل خودش جوابش رو میده و فکر میکنه اگر الان معذب رفتار کنه یا بره ، چیزی که تو نگاه اشکان دیده بود رو مهر تائید زده پس با لبخندی رو به آیاز میگه:

_گفتم شاید مهمون یهویی و ویژه ای برات اومده برای همین خواستم برم ، شام چی میخوایی بهمون بدی

آیاز که پشت سر اشکان ایستاده ، با نیشخندی واضح جواب میده:

نویسنده: فایزه قاسمی فر

_اشکان هم یکی از مهمونهای ویژه ی منه

زهرمار زیر لبی اشکان رو قبل از اینکه بره تو سالن و بشینه ، فقط آیاز میشنوه

حریر هم برمیگرده سر جای قبلیش و کنار کیفش میشینه ، خدا خدا میکرد همین لحظه مادرش زنگ بزنه و بگه باید بیایی خونه مهمون داریم

دقیقا وقتی که تصمیم گرفته بود از این دو پسرخاله دور باشه وسط دوتاشون نشسته بود و تازه قرار بود شام هم بخوره

_اینجا چیکار میکنی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

صدای پایین اشکان و لحن تند و سوالیش بیشتر آزارش میده ، نیم نگاهی به مسیر آشپزخونه که آیاز اونجا بود می اندازه و برعکس اشکان با صدایی رسا جواب میده:

_گویا آقا آیاز خیلی دلتنگ و ناراحت بودن به خاطر مسائل مربوط به خانوادشون و گفتن ...

_ازش خواهش کردم بیاد اینجا تا تنها نباشم ، به تو هم گفتم وقتی دفتر بودیم ، گفتی برای شب برنامه داری

آیاز بود که پس از شنیدن اسم خودش از زبون حریر اونم برای دفعه ی اول ، بار توضیح این دیدار به حتم مشکوک اونم در نظر اشکان رو از شونه ی دخترک ترسیده ، برداشته بود

نویسنده: فایزه فاتحی فر

اشکان خیره به ظرف میوه ای که آیاز همون لحظه روی میز گذاشته بود ، سر تکون میده:

_بهت که گفتم بعد کارم میام پیشت ولی خاله بهم زنگ زد و خواهش کرد...

_اشکان پسر بیخیال شو من قرار نیست نه امشب نه فردا اصلا حالا حالاها برم تبریز

حریر خیره به دوتاشون که الان بیشتر شبیهه فامیل به نظر میان ، ساکت نشسته که با حرف آیاز دوباره پرت میشه وسط موضوع

_حریر هم گفت بهترین کار رو انجام دادم که نرفتم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

بیچاره حریر آب دهنش رو قورت میده و زیر نگاه هردوشون شونه بالا میاندازه

_خب من اون لحظه هرچیزی میگفتم که تو آروم باشی ، خیلی ناراحت به نظر میومدی

آیاز لبخندی میزنه

_ممنون که اونقدر روراست میگی دلت برام سوخته ، حالا این موضوع رو ولش کنید اشکان چرا توضیح نمید...

با بلند شدن یهویی حریر حرف آیاز نصفه میمونه

_خب خدارو شکر پسرخاله اتون اومدن پیشتون و تنها نیستید ، منم یادم افتاد به مامانم اینا نگفتم شب نمیام

نویسنده: فائزه فاضلی فر

آیاز با درک اینکه خیلی داره اذیت میشه دیگه اصراری نمیکنه و اشکان هم شاکت از جا بلند میشه و دنبالشون تا کنار در میره

جواب خداحافظی حریر رو هم دست به جیب فقط با تکون سر میده

همین که در آپارتمان بسته میشه ، آیاز میگه:

_اونجوری که فکر میکنی نیست ، من به زور راضیش کردم باهام بیاد چون...چون عجیب حالم باهاش خوب میشه

میگه و برمیگرده تو سالن و اشکان خیره به در بسته فکر میکنه"این یعنی چی؟"

نویسنده: فایره فاتحی فر

#پارت_54

#رمانطالعشطرنجی

آوای خیس
رمان شطرنجی

حریر

هیچوقت تا این اندازه پر از حس های مسخره نبودم با اینکه نزدیک یک هفته از اون ماجرا گذشته و جواب پیامهای فرشته جون رو یک در میون دادم تا جایی که دیگه پیام هم نمیفرسته ، بازم با خودم میگم نباید اون روز اونقدر احمقانه رفتار میکردم

_حریر چرا لال شدی ، موافقی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

چیزی به الی نگفته بودم در واقع اگر میگفتم کلی حرف بارم میکرد و حس بدم بیشتر میشد

الان هم داشت باز رو مخم کار میکرد نقشی رو قبول کنم برای تئاتر بعدیشون که حتی نمایشنامه اش برای خودم نبود

_الی تو کی میخوایی خسته بشی؟

_هیچوقت ، نه تا وقتی که به واسطه ی اون چهره ی خاصت میتونی خیلی موفق تر از الانت باشی

_این کار علاقه میخواد که من صفرش رو هم ندارم

_باور کن،،کم کم پیدا میکنی تو یکبار امتحان کن

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

چشمهام رو ریز میکنم ، نه انگار یک چیزی اینجا جور نبود هیچوقت اونقدر جدی و رک اصرار نمیکرد الان دیگه درخواستش حالت خواهش گرفته بود

_چیه چرا اونجوری نگاهم میکنی

_نمیدونم خودت بگی بهتر نیست؟

نگرانی چشمهاش کامل مشهود میشن و یهو تند و سریع میگه:

_من حامله ام ، کم خونی شدید دارم مدام سرگیجه میگیرم نمیتونم سرپا بایستم

وقتی میبینه من هیچی نمیگم نفس حبس شده اش رو بیرون میفرسته

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

_مثل مترسک نگام نکن شد دیگه ، پشیمون هم نیستیم اتفاقا برعکس ، همه خیلی خوشحالن

_مگه عهد بوقه که همینجوری بشه ، تازه شما خودتون فکر میکنید نامزد عقد کرده اید بعد چندسال همه به عنوان زن و شوهر پذیرفتنتون

انگار ریلکسیم عصبیش میکنه که لیوان آب تو دستهاش رو غیر منتظره میپاشه تو صورتم

_حریر حالم خوب نیست به اندازه ی کافی حسرت تو دلم هست و اگر بخوای خواسته ام رو رد کنی داغ دیدن بچه ام رو به دلت میذارم

متعجب فقط پلک میزنم ، نه انگار واقعا حالش خوب نیست

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
نارنجی

با پر شال خیس شدم سعی میکنم صورتم رو خشک کنم _دختره ی خل جوری حرف میزنی انگار من پدر بچه اتم تحفه ات رو کی خواست ببینه اصلا

_یعنی هیچ حسی بهش نداری؟

نگران بلند میشم و دست روی پیشونیش میذارم

_الی دیوونگی یکی دیگه از عوارض کم خونیه؟ یا شاید هم عوارض جانبی حاملگی باشه

_درسته دارم دیوونه میشم چون دلم نمیخواد محسن به خاطر اینکه کیفیت کار نیاد پایین بره سراغ دختر دایی ترسناکش

_ترسناک؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

_آره ، چون...مامانش قبلا میخواسته محسن با همین دختر داییش که خیلی هم خوشگله ازدواج کنه ، خبر داری که اینجور مسائل فراموش نمیشن هیچوقت

_الی آروم باش محسن اگر اون رو میخواست با تو ازدواج نمیکرد که ، کم کم داری میترسونیم ها

_باید هم بترسی ، ببین اگر تو این نقش رو قبول نکنی اون دختره میاد تو اکیپ و من همینجوری با توهماتم که عین واقعیت خواهد بود دیوو....

محکم دهنش رو میگیرم و سرش رو میچسبونم به سینم

_باشه روش فکر میکنم نمیخواد به خاطر راضی کردن من الکی ذهنت رو مسموم کنی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

زیر دستمم نامفهوم شروع میکنه به حرف زدن که دیگه تنها راهی که برام میمونه فرار کردنه

بلند میشم برم که پر اخم نفس عمیق میکشه:

_احمق نمیفهمی من الان به اکسیژن کامل احتیاج دارم تازه یه تبریک خشک و خالی هم بهم نگفتی

همونجوری که کنار در ایستادم براش دست تکون میدم:

_تقصیر نحوه ی اطلاع دادنت بود حالا من فرض میکنم چیزی نشنیدم دفعه ی بعد تلاش کن با هیجان تر خبرش رو بهم بدی الان عجله دارم باید برم دانشگاه استاد اعتماد برگشته ، خداحافظ

دنبالم راه میفته و صداش رو بلند میکنه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_حریر به حرفهام فکر کن

منم از کنار ردیف صندلی های سالن بلند جواب میدم:

_چشم

البته که همچین قصدی نداشتم.

#پارت_55

#رمانطالعشطرنجی

استاد فنجون چای رو میده دستم و روی صندلی روبروم میشینه

_بزرگترین مرحله رو هنوز رد نکردید

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_تدوین؟

_خیر ، مجوز اکران

_بابت این موضوع نگران نیستم اشکان آشنا زیاد داره

میبینم که که استاد کمی مکث میکنه و مطمئنم به خاطر اشکان گفتنمه اونم بدونه پسوند و پیشوند

_به هر حال بهش تاکید کن از سر و ته فیلم نزنن جوری که مفهوم و جذابیتش از بین بره ، میفهمی که چی میگم این روزها خیلی از فیلم ها با اینکه پروانه ی ساخت دارن موفق به گرفتن پروانه ی نمایش عمومی نمیشن

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_قبلا هم بهش گفتم ولی چشم بازم تاکید میکنم ،یک چیز دیگه ام هست استاد

کمی جدی شده فنجون رو میگذاره رو میز و راحت تر روی صندلیش میشینه

_من خیلی وقته دیگه استاد تو نیستم

_شما همیشه استاد من باقی میمونید

و تهش هم چشمکی براش میزنم ، حس میکنم زیاد روبراه نیست چون یهو نگاهش رو ازم میگیره و بلند میشه

_سوال دیگه ات چی بود؟

کمی معذب میشم از جدیتش

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فائزه فاتحی فر
500px

_راستش ..میخواستم ببینم من تا چه حد میتونم بازیگر خوبی باشم؟ آسونتر بخوام بپرسم من استعدادی برای اینکار دارم به نظرتون؟

_بستگی به هدفی داره که به خاطرش میخوایی همچین کاری بکنی

_یعنی چی ؟

_یعنی اگر یک سناریو نوشتی و اونقدر باهاش ارتباط برقرار کردی که دلت میخواد خودت دختر قصه باشی خیلی براش استعداد خواهی داشت

_و اگر غیر از این باشه؟

کمی خیره برانداز میکنه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_نمیتونم الان چیزی بگم چون در این مورد هیچوقت شاگردم نبودی تا بتونم بسنجمت ، حالا واقعا همچین تصمیمی داری؟

_ای بابا استاد چرا اونقدر سفت و سخت داری جوابم رو میدی؟اگر تصمیمی هم داشتم با این شیوه ی حرف زدن شما کلا بیخیالش میشم

کمی شبیهه استاد اعتماد همیشگی میشه و با لبخندی میپرسه:

_تصمیمت جدیه؟

_نمیدونم ، الی اصرار داره که استعدادش رو دارم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_خب تو یکسال و نیم درسش رو خوندی پس کمی تا حدودی علمش رو داری اما اینکه خیلی راحت فضاسازی میکنی در باب نوشتن دلیل بر این نمیشه راحت هم بتونی بازی کنی

با صورت آویزونم میگم:

_پس یعنی باید بیخیالش بشم؟

_نه میتونی امتحانش کنی ، هیچکاری رو بدون اینکه انجامش بدی و خودت رو بسنجی ول نکن صرفا جهت اینکه فکر میکنی از پسش برنمیایی

_ای بابا استاد کاملا گیج شدم من الان از حرفهات

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_هدف من هم همینه ، میخوام ببینم اصراری بر انجامش میکنی یا نه ولی...

بلند میخندم از زرنگیش

_ولی میبینی که نمیکنم

اونم میخنده

_دقیقا

بحثمون با زنگ خوردن تلفن روی میزش بسته میشه و بلند میشم که برم تا ده دقیقه ی دیگه تایم کلاسش شروع میشد و نمیخواستم مثل همیشه خودش بیرونم کنه کیفم رو برمیدارم و با اشاره خداحافظی میکنم و میام بیرون.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

چندسال پیش همش فکر میکردم که یک فیلمنامه مینویسم و خودم نقش اول دخترش رو بازی میکنم اما کم کم که بزرگتر شدم دیدم نه اونقدر که دوست دارم از بیرون به جون گرفتن کاراکترهام خیره بشم و لذت ببرم به بازی کردن علاقه ی چندانی ندارم البته که مخالفت های مامان وبابا هم در این بی علاقگی بی تاثیر نبود

الی متاسفم که باید ورود دختر دایی محسن رو به اکیپتون قبول کنی استاد اعتماد اون یک ذره احتمالی رو که ممکن بود به خاطر تو قبول کنم رو هم زد تار و مار کرد.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

**

_حریر این تلفنت خودش رو کشت از بس زنگ خورد همون لحظه در حموم رو باز و حین خشک کردن موهام میپرسم

_کی بود مامان؟

_نمیدونم نوشته بود "فرشته جون"

تو چهارچوب در اتاقم می ایستم ، خیلی وقت بود دیگه خبری ازش نبود ، یعنی چیکارم داره؟

#پارت_56

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

#رمانطالعشطرنجی

قدم هام رو تندتر برمیدارم تا بفهمم دقیقا چندبار زنگ زده چون بزرگنمایی های مامان اصلا قابل اعتماد نبود

صبر کن ببینم گوشی من زیر اون همه ورقه کنار لپ تاپ بود مامان چه جوری صداش رو شنیده

آخ مامان کاش میفهمیدم هربار تو این اتاق من دنبال چی میگردی

گوشی رو که چک میکنم میبینم فقط سه تماس از دست رفته و یک پیام روشه اونم دوتا تماس اولش از الی و فقط یکیش برای آقای فرشته جون هست

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اصلا من چرا خورده تو ذوقم ، خودم رو پرت میکنم رو تخت و پیام رو که از همون فرشته است باز میکنم

"داشتم شماره ات رو پاک میکردم دستم خورد تماس گرفتم"

دوباره سیخ میشینم ، خب که چی مثلا میخواد چی رو ثابت کنه؟ ترجیح میدم همچنان جوابش رو ندم اما نمیدونم چرا انگشتهای دستم سریعتر از پردازش ذهنم تایپ میکنن

"مشکلی نیست ، به هر حال منم قرار نبود جواب بدم"

زودتر از چیزی که فکرش رو میکردم جوابم رو میده:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

"و دلیل این کارت چی میتونست باشه؟"

نیشخندی میزنم و با دلی خنک شده دوباره لم میدم ، اما تو نوشتن جواب کمی دودل میشم ، مگه ما چقدر صمیمی هستیم که بخوام براش ناز کنم

تا بخوام فکر کنم چی بنویسم اسم الی رو صفحه ی گوشیم ظاهر میشه ، هرچند میدونم میخواد چی بگه اما جواب میدم و دوباره میشم گوش مفت برای شنیدن گلایه هاش از مراسم زیادی ساده ای که محسن بیچاره مجبور شده بود تو یک هفته تدارکاتش رو بچینه و برن سر خونه زندگی ای که به نظرم دوسال پیش شروع شده بود.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

بعد از یک ساعت کار گرفتن مغز بیچاره ام بالاخره اجازه میده گوشی رو قطع کنم ، گیج و منگ میرم بیرون پیش مامان که جلوی تی وی نشسته

_مامان چایی داریم؟

_آره برو برای منم بیار

راهم رو کج میکنم سمت آشپزخونه و از همونجا میپرسم:

_مامان هنوز هم نظرتون راجع به وارد شدنم به تئاتر همون نظر دوسال پیشتونه؟

جوابی به سوالم نمیده و خب این یعنی ادامه نده سینی به دست میرم و جفتش میشینم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_ اقلا یک دلیل قانع کننده برام بیارید تا منم برای همیشه فکر و خیالش رو از ذهنم پاک کنم

فنجون چایی رو برمیداره و همونجوری که انگار تو عمق سریال پیش روش غرق شده لب میزنه:

_دلیل قانع کننده برات نمیارم و باید هم خیالش رو از ذهنت پاک کنی

برمیگرده سمتم و ادامه میده:

_اونم برای همیشه

_مامان ببین..

_شـــــــش بزار بفهمم چی میگن اینا

نویسنده: فائزه فاتحی فر

پاهام رو بغل میکنم و مثل کسی که مثلا خیلی غمگینه چاییم رو تلخ مینوشم ، از گوشه ی چشم میبینم که مامان چندثانیه یکبار نیم نگاهی بهم می اندازه

آخر سر هم کامل برمیگرده سمتم

_چی شده که دوباره به فکر تئاتر افتادی

_الی اصرار میکنه و میگه که استعدادش رو دارم ، منم هوایی شدم که قبول کنم

_حریر همین الانش هم ما زیاد نمی بینیمت حالا فکر کن شب و روز مشغول تمرین و اجرا باشی اصلا خودت دلت میاد ما رو تا این حد تو زندگیت نادیده بگیری ، البته میدونم دلت میاد ولی خب ما خصوصا من این اجازه رو بهت نمیدیم

آوای خیس

نویسنده: فائزه فاضی فر

فنجون خالی رو میدم دستش و سرم رو میگذارم روی پاش

_چشم هرچی شما بگید

دستهاش فورا میون موهای نمدارم می خزه و باز تهدیدم میکنه که اگر این بار بخوام رنگشون رو عوض کنم جوری تنبیهم میکنه که تا عمر دارم جرات نکنم موهام رو از دوسانت بیشتر بلند کنم

خدا بگم چیکارت نکنه الی تو من رو هوایی کردی وگرنه من رو چه به تئاتر و بازیگری خیلی وقت بود دیگه بهش فکر نمیکردم.

کاش روزهای اکران فیلم مون هرچه زودتر برسه تا من کمی شرم بیشتر از الان شلوغ بشه و اونقدر به جزئیاتی

نویسنده: فایزه فانی فر

که یک مرد بی ادب هم جزوشونه فکر نکنم ، چه خوب جوابش رو ندادم وگرنه الان دلم این حس خنکی رو نداشت اما این حس فقط چند لحظه دوام داره ،

یهویی از زیر دست مامان بلند میشم و برمیگردم پیش گوشیم که پرت کرده بودم رو تخت

#پارت_57

#رمانطالعشطرنجی

*

_حالا واقعا اکران خصوصی لازمه؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
مالک شطرنجی
500px

پارسا به جای اشکان جوابم رو میده:

_صد البته لازمه ، سر و صدای بعد اکران خصوصیه که فیلم رو به همه معرفی میکنه و هزینه ی تبلیغ رو هم برامون به حداقل میرسونه

سر تکون میدم

_همیشه فکر میکردم این یه کار حاشیه ای باشه اشکان با همون صورت جدی که از وقتی اومده بودم داشت اذیتم میکرد میگه:

_هست و ما هم قرار نیست از قافله جا بمونیم

_و اگر بعدش یکی از کارشناسان سودجو برامون مشکل ساز بشن چی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

این رو پسرخاله ی گرامیشون که اون هم برام تو قیافه بود ازش میپرسه

چقدر من از همه اشون تازه کارتر به نظر میرسیدم، تقریبا غیر از چندتا جمله ی سوالی تو بحثشون شرکت نکردم و فقط شنونده بودم البته همراه بی محلی های مشهود اون دوتا پسرخاله

تاریخ اکران رو هم مشخص میکنند و کل اعضا فقط میتونیم بغیر از کارت خودمون یک کارت دعوت دیگر بگیریم و از همین الان میدونستم کی رو میخوام دعوت کنم

بدون اینکه رفتار سرسنگین اشکان رو به روی خودم بیارم با همون شوقی که از اولین سکانس فیلمبرداری

آوای خیس
مائده نظری

نویسنده: فائزه فاتحی فر

برای این روز داشتم ، دست می برم کارت دعوت رو که همون لحظه تاریخ رو روش درج کردن ازش بگیرم و میگم:

_جا داره همین الان به عنوان اولین نفر و قبل از دیدن فیلم که میدونم بی نقص خواهد بود ازت یک تشکر گرم و صمیمی بکنم برای قرار گرفتنت در مسیری که همچین امیدی بهش نداشتم

چشمکی میزنم و کارت رو از زیر دستش بیرون میکشم ، میخوام برگردم عقب که با فاصله ی کم و مشکوکی سینه به سینه ی کسی میشم که بی ادبی رو با جواب ندادن تماس اون شبم ، به حد اعلا رسونده بود

نویسنده: فائزه فاتحی فر

بازم حفظ ظاهر میکنم و با لبخندی از جلو راهش کنار میرم

_ببخشید حواسم نبود

و رو به جمع که همه سرپا ایستادن و دو به دو مشغول حرف زدن هستن ادامه میدم:

_خسته نباشید دوستان ، خداحافظ

نرسیده به در دفتر ، صدای اشکان رو که در جواب تشکر زیادی صمیمانه ام لال فقط سر تکون داده بود پشت سرم میشنوم:

_کامران رو خودم دعوت میکنم ، خواستم بدونی کارتت رو بدی به یکی دیگه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_بله ممنون از همین الان نشون کردم کی رو دعوت خواهم کرد ، خداحافظ

هنوز در رو باز نکردم ، صدام میزنه:

_حریر؟

_بله؟

حواسم پرت اون مشکی پوش پشت سرش میشه که نمیگذاره اشکان حرفی بزنه

_اشکان برو کنار چرا راه رو بستی

این بشر مریض بود به خدا ، کلی فضای خالی پشت سر من وجود داشت

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طاهر نظری
500px

ترجیح میدم بدون اینکه منتظر حرف اشکان بمونم زودی فرار کنم و با گفتن "من رفتم" خیلی آرومی ، تنهاشون میگذارم

همونجوری که از پله ها میرم پایین مشغول پیدا کردن گوشیم ته کیفم میشم تا به استاد خبر بدم

در واقع تنها اون بود که ذوق الانم رو میتونست درک کنه

گوشی رو پیدا و فورا تماس رو برقرار میکنم اما

همین که از ورودی ساختمان خارج میشم دستی کیفم رو میکشه و

قبل از اینکه جیغ بزنم و بگم "دزد"

نویسنده: فائزه فاضلی نژاد
آوای خیس

پسرخاله ی مشکی پوش رو میبینم که مستقیم داره میره سمت ماشینش و با دست چپش داره کیف من رو میکشه

گوشی رو که همون اول قطع کرده بودم میذارم تو جیبم

_داری چیکار میکنی؟

برنمیگرده سمتم ولی جوابم رو کوتاه و نا مفهوم میده:

_عذر خواهی

سعی میکنم کیفم رو که خیلی هم نگران بند پارچه ایش هستم ، از دستش بکشم اما حریفش نمیشم

_منظورت چیه؟ ول کن کیفم رو آقای خانی

بالاخره جلوی ماشینش برمیگرده سمتم و میگه:

آوای خیس
طاقت شکر

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_منظورم واضحه

_واضح نیست چیکار کردی که لازمه از من عذرخواهی کنی اونم اینقدر عمیق

میگم و اشاره میزنم به دسته ی کش اومده ی کیف بیچاره ام

_اونشب کلی زنگ زدی ولی جوابت رو ندادم ، راستش کمی عصبی بو...

دست خودم نیست که میخندم اونم بلند و رها ، این آدم واقعا کاربلد بود

_فکر کنم سوتفاهم پیش اومده من فقط یکبار زنگ زدم اونم برای اینکه با تماس دوستم یادم رفته بود جواب

نویسنده: فایزه فاتحی فر

پیامت رو بدم ولی اگر اونقدر اصرار به عذر خواهی داری میبخش....

_سوارشو بخششت رو اونجا اهدا کن ، خیابان زیادی شلوغه

نگاهی به اطرافمون میندازم و میبینم که کسی حواسش به ما نیست ، انگار تو بزرگنمایی از مامان هم پیشی گرفته این آقای سوپر استار

ولی منتظر جواب من نمیمونه و خودش میره سوار میشه

خیلی دوست دارم از همونجا یه بای بای بکنم و خلاف جهت ماشینش ریلکس بین همون جمعیت انبوهی که

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

ازش حرف میزد گم بشم ، اما طبق تصمیمی که اون شب گرفتم سوار بشم عادی تره.

#پارت_58

#رمانطالعشطرنجی

منتظرم ببینم عذرخواهی کردنش چه شکلیه ، اما در سکوت و شبیهه یک راننده نگاهش فقط به جلوئه

عجیب نیست رفتارش ولی خب بهش نمیاد این همه ساکت بودن

_امشب پرواز دارم به مقصد تبریز

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

برمیگردم سمتش ، پس اخم و جدیتش برای همین بود

نیم نگاهی بهم میندازه و ادامه میده:

_دیگه نه تنها عصبانی نیستم بلکه خیلی هم دلتنگم

_خب به احتمال زیاد الان اونان که از دستت عصبانی هستن

سرش رو چندبار بالا پایین میکنه

_میدونم اما من هنوز هم روی حرفم هستم اگر الان دارم میرم ربطی به دیدن داماد خوانوادشون نداره

حس میکنم عصبی شده و این خوب نیست ، با اینکه هیچی غیر از چندتا حسش به این موضوع نمیدونم ،

دستم رو با احتیاط روی بازوش میذارم:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_مطمئنی نمیخوایی کوتاه بیایی؟

این بار طولانی تر از قبل خیره نگاهم میکنه:

_من آدمی نیستم که تصمیماتم بسته به حالات روحیم عوض بشن ، درسته دلتنگم اما ...

جمله اش رو پس از چند ثانیه سکوت تمام میکنم:

_اما هنوز دلگیری

سرش رو به تائید حرفم تکون میده و دوباره سکوت فضای ماشین رو دربرمیگیره

هیچوقت تجربه ی آروم کردن یه آدم عصبی و ناآروم اونم از جنس مذکر رو نداشتم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاطمه نظری

تا وقتی که یادم میاد دایی کامران مشکلاتش رو پیش من نمی آورد یا شاید هم چون من تو وسط مشکلاتش بودم تفاوت حالاتش رو حس نمی کردم

به هر حال این مردی که الان کنارم نشسته بود خیلی پریشان به نظر میرسید و من نمیدونستم باید چیکار کنم ماشین رو که میبره سمت اتوبان آروم میپرسم:

_کجا داری میری؟

_یه جای آروم با صفا ، گفتم که میخوام ازت عذرخواهی کنم _همینجا میگم لازم نیست من اونقدر سوسولانه دلگیر نمی...

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_عذرخواهی بهونه است هدفم دوساعت آروم شدن در کنارت هست و بس

خیره به اخم روی صورتش فقط پلک میزنم آخر سر هم آب دهنم رو قورت میدم و مثل یک احمق ساکت میمونم تا با خیال راحت ببرتم جایی که نمیدونم کجاست و دوساعت باهام آروم بشه ،استغفرالله

مسافت زیادی از شهر دور شدیم که میپیچه دست راست و چشمهای کنجکاوم فضای سبزی رو از دور میبینن

با حفظ همون سکوت پیاده میشیم ، پشت سرش تا گوشه ای ترین قسمت حیاط رستوران جمع و جور که

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

بیشتر شبیهه سفره خونه است اما کمی شیک تر ، میریم و خیره به سایبان های جذاب و رنگارنگی که برای تخت ها گذاشتن میشینم و میگم:

_چه جای باصفایی

_کمی سرد شده ولی بازم بیرون دلنشین تر از داخلشه

_خب ادب حکم میکرد شبیهه یک جنتلمن اول ازم میپرسیدی بیرون بشینیم یا داخل نه اینکه جلوم راه بیفتی و سینه ات رو بدی بیرون که بله من همون سوپر استار همیشگی ام

نویسنده: فائزه فاتحی فر

خیره به حالاتم حین حرف زدن که سعی میکردم اداش رو دربیارم نه میخنده و نه چیزی میگه ، خودم ادامه میدم:

_میشه اون عینک شبیهه نعلبکیت رو برداری ، میبینی که تو این گوشه ی پرت کسی قرار نیست به پر و پات بپیچه برای امضا گرفتن

بازم چیزی نمیگه و کمی عصبی نگاهم رو میچرخونم تا ببینم مردم دارن چی میخورن تو این ساعت از روز ، اصلا چی سرو میکنن

همون لحظه با یک پسری که داره قیلون میکشه و تختشون روبروی ما تو گوشه ی دیگه ی حیاط قرار داره چشم تو چشم میشم و خیره به پیراهن صورتیش

نویسنده: فایزه فاتحی فر

سعی میکنم تشخیص بدم دقیقا رنگش مردانه است یا زنانه

بازم دسته ی کیفم که همونجوری ضربدری انداختم رو شونه ام کشیده میشه و برمیگردم سمت مرد طلبکار کنارم

_ای بابا چه گیری دادی تو به این کیف من امروز

عینکش رو برمیداره و میپرسه:

_چی میخوری باید برم سفارش بدم

_!!! مگه گارسون ندارن؟

_غیر از تایم های اصلی یعنی صبحانه و ناهار و شام نه

_این نشون میده زیاد میایی اینجا

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_اره شبیهه عادت شده برام

نفس عمیقی میکشم از تلاشم برای شروع حرف هاش و جواب های کوتاه و مفیدش

_خب پس خودت سفارش بده همونجوری که خودت انتخاب کردی بیاییم اینجا

بدون حرف عینکش رو دوباره میزنه و پس از گذاشتن کلاه لبه داری که من ندیده بودم کی با خودش آوردتش میره که سفارش بده

چقدر سخته سر درآوردن از احساسات لحظه ایش ، هنوز هم رو این باورم دوستی با همچین مردی که بعد این

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

همه مدت اجازه نداده کمی فقط کمی بشناسمش کار اشتباهی میتونه باشه

_سلام

سر بلند میکنم و با دیدن همون پسر صورتی پوش که روی تخت روبرویی نشسته بود متعجب جواب میدم:

_علیک سلام

#پارت_59

#رمانطالعشطرنجی

دلیل خندیدنش به جواب سلامم رو نمیفهمم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی

نیم نگاهی به مسیر رفتن آقای خانی میندازه و حدس میزنم شناختتش و برای امضا گرفتن اومده

ولی لکارتی میگیره سمتم و میگه:

_ممکنه زودتر از تو من بخوام برم چون دوساعتی میشه اینجام

بلند میشم کارت رو از دستش میگیرم و مشغول خوندنش میشم که غیر از یک اسم و یک شماره چیزی روی اشکال درهم هندسی توسی رنگ کارت درج نشده

حدس میزنم منظورش رو اما دلم میخواد کمی اذیتش کنم چون میبینم هی نگاهش به ورودی ساختمان یک طبقه ی رستوران و میترسه همراهم که به حتم نشناختتش ، برگرده

نویسنده: فایزه فاضلی فر

_خب میشه توضیح بدید حرفه تون چیه؟ آخه اینجا ننوشته برای چه دلیلی من باید بهتون زنگ بزنم

نیشخندش میگه که کارم نتیجه ی عکس داشته ، قدمی نزدیک تر میاد:

_بامزه بودنت از همون فاصله هم مشخص بود ، حالا تو زنگ بزن حرفه ام رو هم با سود جانبیش برات شرح میدم

قبل از اینکه بتونم جوابش رو مثل خودش بدم ، هیکلی مشکی پوش بینمون قرار میگیره و برای اینکه جلوی برخوردم باهاش رو بگیرم با عجله قدمی عقب میکشم و

نویسنده: فائزه فاتحی فر

خودم رو مایل میکنم تا ببینم چی دم گوش اون پسر پچ میزنه ولی قبل از اینکه چیزی بشنوم یک مشت میبینم که میره تو صورت پسر ک حالا پخش زمین شده چشمهای گرد شده ام رو چندبار باز و بسته میکنم و با تکونی که آقای خانی به خودش میده فورا بازوش رو میچسپم و لب میزنم:

_نه ، لطفا

اونقدر نگران جمع شدن ملت بیکار دورمون هستم که نمیفهمم اون پسر بیچاره که به خیال خودش خیلی مودبانه و مدرن خواست شماره بده ، کی پا میشه و اصلا کجا میره

نویسنده: فایزه فاتحی فر

وقتی میفهمم کسی نزدیکمون نمیشه و تنها از دور مشغول رسد کردنمون هستن بازوش رو ول میکنم و با اخم های درهم برمیگردم روی تخت میشینم

خیره ی کفش هامم که اونم میاد کنارم میشینه ولی خیلی یهویی مچ دستم رو میگیره و کارتی که نمیدونم چرا اونجوری تو مشتم جمعش کردم رو از بین انگشتهام بیرون میکشه و خیره به چشمهام میچپونه تو جیب خودش

نگاه خیره امون رو مردی که سینی قرمز رنگ مستطیلی شکل و بینمون وسط تخت میگذاره ، قطع میکنه

ترجیح میدم سکوت کنم تا خودش دلیل این کار عجیبش رو توضیح بده

نویسنده: فایزه فاتحی فر

مسلما برای اعصاب متشنجش بوده که اون پسر رو زد و یه جورایی حرصی که از دست خانواده اش داشته رو سر اون بدبخت خالی کرد ولی چرا حس میکنم بهم برخورده ؟

_ کفش هات رو دربیار راحت بشین

نیم نگاه اخمویی بهش می اندازم و کفش هام و درمیارم و رو به روش میشینم

قوری شیشه ای که زیرش دوتا شمع گذاشتن رو برمیداره و دوتا فنجون موجود روی سینی رو پر میکنه و از ذهنم رد میشه چاییشون چرا اینقدر کمرنگه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

انگار سوالم و از نگاهم میخونه که وقتی فنجون رو میده دستم میگه:

_گفتم چایی سبز سفارش بدم میچسبه

از دستش میگیرم و به تائید حرفش سر تکون میدم:

_کار خوبی کردی ، برای اعصاب متشنجت هم لازمه

اهمیتی به نگاه طلبکارش نمیدم و عطر چایی رو عمیق نفس میکشم

_اعصاب من متشنج نیست

فورا جوابش رو میدم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

طاها تقربی
آوای خیس

_مطمئن باش هست وگرنه اون پسر تنها داشت شماره میداد و هیچ مزاحمتی ایجاد نکرده بود

_لابد هم جنتلمنانه؟

با چشم های ریز شده اش میپرسه و ریلکس شونه بالا می اندازم

_مطمئن نیستم

تند و سریع کارت رو از جیبش درمیاره و پرت میکنه روی پام

_ببخشید اگر مزاحم گپتون شدم میتونی بهش زنگ بزنی و از دلش دربیاری

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

فنجون نیم خورده ام رو روی سینی میذارم و کارت رو با حوصله پاره میکنم و ریزه هاش رو گوشه ی سینی جمع میکنم

_دیدی گفتم عصبی هستی

_اینجور پسرها تکلیفشون روشنه باید به جای گرفتن کارتش محکم میزدی تو گوشش

دلم میخواد بگم با این حساب باید الان کم کمش ۵ تا سیلی نوش شما میکردم ولی خب برای گرفتن جلوی زبونم فنجون رو دوباره برمیدارم و بقیه ی چاییم رو مینوشم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

حین پر کردن دوباره ی فنجونش آروم ازش میپرسم:

_چی شد تصمیم گرفتی بری تبریز؟

_گفتم که دلتنگی

_و این اعصاب متشنجت رو میخوایی چه جوری کنترل کنی

انگار پذیرفته حرفم رو که اینبار حرفی نمیزنه ، ادامه میدم:

_وقتی میگی دلیل رفتنت فقط دلتنگی پس نباید چیزی به روی خودت بیاری و با کوچکترین حرف مادرت یا پدرت از کوره درنری و هرچی تو دلت هست رو ، سرشون خالی کنی

نویسنده: فائزه فائی فر
آوای خیس

نگاه خیره و سکوتش میگه که همین قصد رو داشته و تو خودش میبینه که همچین رفتاری ازش سر بزنه

میخندم و سرتکون میدم:

_به نظرم هنوز آماد گیش رو نداری با دلتنگیت کنار بیا ، خواهرت الان پر از شوق و امید میخواد برگ تازه ای از زند گیش رو ورق بزنه با خشمی که از غرورت ساطع میشه نزن تو ذوقش

بی ربط به حرفهام میپرسه:

_چی شد به این نتیجه رسیدی که من شبیهه فصل بهارم چون حس میکنم باید به این حرفت ایمان داشته باشم و دلیلشم اینه که من رو خیلی خوب شناختی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

#پارت_60

#رمانطالعشطرنجی

لبخندی میزنم و میگم:

_زیاد سخت نبود ، یک لحظه شاد و سرحالی لحظه ای بعد جدی و بی اعصاب خیلی ، زود فراموشت میشه که قرار بود چیکار کنی از اینور یهو تصمیمهات رو عوض میکنی و آخر از همه هیچ کس نمیتونه بفهمه چی تو ذهنت میگذره

نویسنده: فائزه فاتحی فر

جمله ی آخر رو با چشمهای ریز شده پچ میزنم که لبهاش رو کش میاره و پس از چشمکی ، کشیده لب میزنه:

_چقدر مرد جذابی هستم من

نمیتونم اینبار جلوی زبونم رو بگیرم:

_خیال کردی ، مرد باید شبیهه زمستان باشه یکرنگ و ثابت

_دختر هم شبیهه تابستان داغ و خواستنی

نگاهم رو از چشمهای بازم شیطون شده اش میگیرم و اشاره به ساعتم میگم:

_اگر آروم شدی بریم تا دیر نشده

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

مشغول جمع و جور کردن فنجون ها و بشقاب پر از کلوچه دست نخورده میشم

_میخوام یک مدت با هم باشیم نه مثل دوست دختر ولی کمی صمیمی تر از یک دوست که جواب پیام و تماسم رو یک درمیون میده

فنجونی رو که تو دستهامه میگذارم روی سینی ولی نمیدونم چرا صدای بدی میده فکر کنم دلیلش لرزش عجیب دستهامه که انگار با شنیدن حرف های یهویی مرد ناشناخته روبروم شروع شده

بی حرف خودم رو لبه ی تخت میکشونم و مشغول پوشیدن کفشهام میشم تا ساکت شه ولی بازم ادامه میده:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_رفتارت رو نمیتونم درک کنم حریر میشه توضیح بدی چرا هربار که میخوام قدمی بیام سمتت فرار میکنی

_لطفا با اسم کوچیک صدام نکن آقای خانی در ضمن من فرار نمیکنم فقط دلم نمیخواد خارج از چهارچوب همون دوستی ساده فراتر بریم که خب انگار اونم ممکن نیست چون...

_چون چی؟

_میشه من رو برسونید؟

نگاه خیره و گستاخش رو تاب نمیارم

_کنار ماشین منتظر میمونم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

میگم و از فضایی که دیگه اصلا به چشمم زیبا نمیاد بیرون میزنم و مرتب نفس عمیق میکشم

حرف های سپیده و مرجان هی تو گوشم زنگ میزنن ،

حرف هاش شبیهه پیشنهاد بیشرمانه نبود پس نباید زیادی تابلو و ترسو رفتار کنم ، آره آروم باش حریر خیلی ساده بگو "نه من وقت همچین دوستی هایی ندارم" همین

با این افکار لبخندی پر استرس میزنم و برمیگردم ببینم چرا نمیاد که سینه به سینه اش درمیام

نگاه میخ شده اش روی لبهام ، لبخندم رو جمع میکنه

الان با خودش میگه "چه خوشش هم اومده از پیشنهادم"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_سوار شو

میگه و ریموت رو میزنه بدون حرف دیگه ای میره سوار میشه

با نفس عمیقی در و باز میکنم و توی دلم تکرار میکنم "آروم باش حریر"

تو کل مسیر چیزی نمیگه نمیدونم چه جوری باید جواب هایی که تو سرم آماده کرده بودم رو بهش بدم ، اصلا بهتره به روی خودم نیارم چون حس میکنم خودش هم پشیمون شده

_من حرف بدی زدم که اینجوری ساکت شدی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طاقت شکن

چیزی ندارم بگم و بذار بفهمه سکوت علامت رضاست و خدا رو شکر میفهمه

_ببین حریر شاید حرفم رو بد برداشت کردی من باهات آرومم پر از حس خوبی و چهره ات بهم انرژی میده همین

نگاه تندی بهش میندازم بلکه خفه بشه ولی بدتر ادامه میده:

_من که ازت نخواستم بیایی تو تختم چرا اونقدر عجیب رفتار میکن...

_میشه بس کنی آقای خانی دیگه دارم کنترلم رو از دست میدم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

صدای بلندم برای خودم هم عجیبه چه برسه به اون که با چشمهای متعجبش نگاهم میکنه ، اشاره به کنار جاده میزنم

_همینجا نگهدار بقیه ی راه رو خودم میرم تو هم باید بری فرودگاه

_میرسونمت دیر نمیشه

_گفتم همین جا نگه دار

خیلی زود فرمان ماشین رو کج میکنه و قبل از اینکه کامل ترمز کنه در رو باز میکنم

_صبر کن دختر

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طاق شکسته

صبر نمیکنم و پیاده میشم اما قبل از اینکه در رو ببندم صدای پر از حرصش رو میشنوم

_حریر سوار شو زشته ملت دارن نگاه میکنن

_صدمین باره میگم اسم کوچیک من رو به زبون نیار

_دختر خوب مجبورم نکن پیاده بشم برای خودت بد میشه ، فردا میشی تیتر اول خبرها با مضمون دوست دختر جدید آیاز

_به همین خیال باش قبلش به جرم مزاحمت میدمت دست پلیس اینجوری همه ی سرتیتر ها عوض میشه

و در ماشینش رو محکم میبندم و راه میفتم که برم ولی بازم صداش رو میشنوم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_باشه خودت خواستی

#پارت_61

#رمانطالعشطرنجی

نمیخوام برگردم و ببینم که دیوونگی کرده و واقعا پیاده شده ، فعلا فرار کردن بهترین راه حل بود

اما قبل از اینکه کامل از کنار ماشینش رد بشم بند کیفم برای هزارمین بار توسطش کشیده میشه

_اگر بذارم اینجوری بری به خودم توهین کردم پس برو سوار شو

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_متاسفم که شرایط برای من هم به همین حالت خواهد بود پس سوار نمیشم

دست میکنم تو کیفم موبایل و کلیدای خونه رو در میارم و بیخیال کیف میشم تا بلکه بتونم از موقعیت بدی که درش قرار گرفتم فرار کنم

اما اینبار بدون هیچ ابایی بازوم رو میگیره و با خشونتی عجیب برم میگردونه تو ماشین و کیفم رو پرت میکنه رو پاهام

_اینبار اگر بخوایی پیاده بشی قطعا همین آدمهای بیکاری که دودل شدن موبایلهاشون و دربیارن رو مطمئن میکنی که بله اینجا یک سوژه ی ناب داریم چون قرار نیست من هیچوقت به خودم توهین کنم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

میگه و در ماشین رو بدون فکر به اینکه مال خودشه ، محکم میبنده

قصد داشتم دوباره پیاده بشم و اینبار کامل بدوام اما دیدن چند جفت چشم کنجکاو که به ماشین نزدیک شدن پشیمونم میکنه

حداقل کمی از اینجا دور بشیم مجبورش میکنم دست از سرم برداره

هنوز هم تو شوکم که چی شد و چه اتفاقی افتاد

اخرش هم همون آدمی بود که راجع بهش شنیده بودم

پس چرا میگن با شنیده ها مردم رو قضاوت نکنید

نویسنده: فائزه فاتحی فر

خر نبودم معنی نگاه هاش رو میفهمیدم اما به روی خودم نمیاوردم با این فکر که دوستی یک بازیگر معروف بعدها تو حرفه امون میتونه کمک باشه برام مثل همون حرفی که اشکان گفته بود

با یادآوری اشکان و نگاه های امروزش بیشتر از قبل عصبی میشم ، مسئول اون نگاه های آزاردهنده هم همین آدمی بود که مثل دیوونه ها داشت رانندگی میکرد

یعنی واقعا این حق رو داره که بیشتر از من عصبانی باشه اماده میشم لب وا کنه و مثل باروت منفجر بشم ولی انگار فهمیده که وقت مناسبی برای حرف زدن نیست چون تا رسیدن به سر خیابون خونه امون سکوتش رو کش میده

نویسنده: فایره فاتحی فر

همین که اماده میشم بزنه رو ترمز و از ماشینش پیاده بشم با صدایی خیلی جدی که من رو یاد رفتارش با اون دستیار گریمور بیچاره می اندازه ، میگه:

_معذرت خواهی نمیکنم ولی خب بهتره حرف هام رو نشنیده بگیری اونجور که به نظر میاد مشکل تو با خودته

چون وقتی خواستم راه بیفتم اون لبخند پر از شوق روی لبهات یک چیزی معکوس این رفتارهای کولی مانندت نشون میداد

بی اهمیت به نگاه عصبی و دلگیرم اشاره به در میزنه:

_خداحافظ خانوم عارف

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اونقدر زاویه دار عارف رو تلفظ میکنه که منظوری جز تمسخر نمیتونه داشته باشه

غیر از نگاهی دلگیر و پر از تاسف چیزی براش ندارم

آروم پیاده میشم اما با یادآوری حرفهاش که مدام زنگ میخورد تو گوشم قبل از بستن در خم میشم

_اینکه من مثل یک کولی رفتار کردم دلیلش اینه که عادت به داشتن همچین دوست های چند رنگی نداشتم

...هیچوقت

طاقت شنیدن حرف های مفتش رو دیگه ندارم پس در ماشین رو قبل از اینکه بتونه چیزی بگه محکم تر از

نویسنده: فائزه فاتحی فر

خودش میبندم و راه میفتم سمت خونه امون جایی که الان به شدت پر از امنیت به نظر میومد

حس میکنم چشمهام سنگینن ولی نه هیچ لزومی نداره گریه کنم

آدمی بود که به خاطر منفعت کاری تو زندگیم بود پس چندان اهمیتی نداره ، آره...نداره

_کیه؟

من چرا آیفون رو زدم ، قبل از اینکه مامان صداش رو بلند کنه اروم لب میزنم:

_مامان باز کن کلیدم رو پیدا نمیکنم

#پارت_62

نویسنده: فایزه فاتحی فر

#رمانطالعشطرنجی

شال و از سرم برمیدارم و زیر لب میگم:

"چرا لال شده بودم"

مانتوم رو پرت میکنم رو تخت و دست به کمر بازم زمزمه میکنم:

"باید اون سیلی معروفی که لازم بود همون اوایل از کف دستم نوش کنه رو بعد اون حرف های زشت تقدیمش میکردم"

حرصی سری تکون میدم میشینم رو تخت

"من کی اونقدر بی زبون بودم"

آوای خیس
رمان طالع شطرنجی
نویسنده: فائزه فاکی نژ
500px

سرم رو بین دستهام میگیرم "بسه نباید بیشتر از این بهش فکر کنم"

_به چی نباید فکر کنی؟ چی شده چرا اونقدر قرمز شدی؟

سر بلند میکنم و پس از کشیدن چندتا نفس عمیق جواب مامان رو میپیچونم:

_من خودم خدادادی قرمزم، الانم فقط کمی خسته ام میاد جلو و حین مرتب کردن موهام با نگاهش مثلا میخواد بگه باور نمیکنم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

میخندم از این حالات مچ گیرانه اش و با یادآوری موضوع مهم این روزهای زندگیم یهویی محکم بغلش میکنم و بی اهمیت به جیغ کوتاهش پر ذوق میگم:

_اکران خصوصی فیلممون مشخص شد ، خیلی نمونده که دخترت به آرزوش برسه

از خودش جدام میکنه ، خدای من چشمهای پر شده ی مامان برام غیر قابل باور و برای یک لحظه میخوام کارت دعوتم رو تقدیمش کنم و همراه خودم ببرمش اکران خصوصی

_دختره ی دیوونه کورم کردی با این موهای شلخته و وز شده ات ، نمیمیری اگر یه شونه بهشون بزنی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

روی تخت میشینه و حینی که داره مرتب پلک میزنه ادامه میده:

_حالا این اکران خصوصی چیه کی برگزار میشه؟

مشکوک نگاهش میکنم ، چقدر بد زد تو ذوقم حتی اگر اشک هاش رو میخواست ازم پنهون کنه

کنارش میشینم سرم رو روی شونه اش میذارم و توضیح میدم که اکران خصوصی یعنی چی و چه ضرورتی برای فیلم داره

این موضوع ادامه پیدا میکنه تا وقتی که بابا هم میاد و اون وسط چندباری به شوخی تو گوش بابا میگم "انشاالله اکران فیلم خودم"

نویسنده: فایزه فاتحی فر

ولی مثل همیشه جدیم نمیگیره و جوری به روم میخنده

که انگار یه مگسم که دم گوشش بندری میخونم

آوای خیس

طالعه شطرنجی

**

کمی دورتر از در سالن ایستادم و مرتب به ساعتم نگاه

میکنم تا ببینم چند دقیقه تاخیر داشته

کاش به حرفش گوش میدادم و میگذاشتم بیاد دنبالم

ولی برام سخت و پررویی بود استاد با اون ابهتش بیاد دم

در خونه دنبال من

نویسنده: فایزه فاتحی فر

بالاخره ماشین مشکی رنگش رو از دور میبینم و خوشحال از اینکه قبل شروع فیلم رسیده با تمام پهنا لبخند میزنم

برمیگردم و شلوغی دم سالن رو از نظر میگذرونم البته به گفته ی مرجان که چند لحظه پیش رفته بود داخل شلوغی اصلی بعد اتمام فیلم بود

استاد پس از تک بوقی ماشین رو کج میکنه به سمت پارکینگ و از توی ماشین اشاره میزنه سوار شم

فکر میکردم باید از در ورودی بگذریم اما خب اون از من وارد تره پس پا تند میکنم و به خاطر چند ماشینی که پشت سرش ایستادن ، فورا سوار میشم

سلام

نویسنده: فائزه فاتحی فر

سلام پر از شوق و هیجانم رو در حالی که لبخند بزرگی رو لبهاشه با تکون سر جواب میده و خیلی زود جای پارک گیر میاره و برمیگرده سمتم

_نگو که استرس داری

تند تند سر تکون میدم:

_متاسفانه دارم و نمیدونم بیشتر هیجانه یا استرس

_سعی کن آروم باشی و حرفه ای فقط لبخند آرومی رو لبهات بیاری اونم اگر لازم شد

_پس این همه هیجان رو چیکارش کنم؟

میخنده و حین پیاده شدن جواب میده:

_کمی جیغ خفه بکش مشکلت حل میشه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طاهر شطرنجی
500px

خنده ام میگیره از راهکاری که خودم همیشه ازش استفاده میکردم

کنار ماشین می ایستم و پس از نگاهی به دور برمون جیغ بلندی میکشم و با خنده میرم سمت استاد که متعجب و خندون داره براندازم میکنه

_فکر میکردم بزرگ شدی ، الان نگهبان میاد و به جرم مزاحمت دستگیرم میکنه

تحت تاثیر حال خوشم و انرژی ای که قبل از رسیدن به سالن و دیدن اون جمعیت میخوام کم و کمترش کنم ، بلند و رها میخندم

جوری که صدام تو اون محیط سنگی و ساکت اکو میشه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_حریر میدونم خوشحالی ولی آروم باش

لبهام رو به زور جمع میکنم و گردن کج میکنم

_چشم استاد تمام سعیم رو میکنم

همون لحظه آسانسور میرسه و پس از وارد شدن کارت استاد رو میدم دستش

فرصت نشده بود تو یک هفته ی گذشته برم و ببینمش وقتی از آسانسور بیرون میاییم دیدن اون جمعیت و همهمه برام شبیهه یک خواب میمونه جوری که استاد با کشیدن دستم از بین جمعیت ردم میکنه و کارتم رو خودش از دستم بیرون میکشه و میده دست مردی که جلوی در دودهنه ی بزرگ سالن ایستاده

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

مسیر پله های سرازیری رو میگیریم و از ذهنم رد میشه "سالن چرا اونقدر نورانیه؟"

انگار استاد روی کارت رو خونده که همچنان به پایین رفتن ادامه میده

نزدیکتر که میشیم اکثر بچه ها رو میبینم که جلوی صندلی های قرمز رنگ دور هم جمع شدن و چهره های تازه ای هم بینشون هست

قبل از اینکه کامل بهشون برسیم با کسی چشم تو چشم میشم که فکرش کل هفته ی گذشته گند زد به نوشتن و اعصابی که همیشه آروم بود

#پارت_63

نویسنده: فائزه فاتحی فر

#رمانطالعشطرنجی

راوی

اشکان با دیدن حریر بین بچه ها میخواد بره سمتش و شوقی که داشت رو باهاش تقسیم کنه اما با دیدن مرد مقبولی که شونه به شونه اش ایستاده بود و گاهی دستش رو حائل کمر حریر میکرد سرجاش میمونه

نمیتونست صورت اون مرد رو ببینه

همون لحظه حریر نگاهش رو میچرخونه و با دیدن نگاه خیره اش سر تکون میده و پس از گفتن چیزی کنار

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی
فاتحی

گوش مرد هر دو برمیگردن سمتش و همون لحظه استاد بهنام اعتماد رو میتونه بشناسه

مردی که گرچه دوستش نبود اما خب کمک هایی موقع استادیار بودنش بهش کرده بود که فراموش نمیشد

خندون چند قدم مونده رو خودش پر میکنه و قبل از اینکه حریر فرصت کنه معرفیشون کنه با گفتن اسم استاد حین سلام کردن حریر رو متعجب میکنه

گرم احوالپرسی میشن و هیچکدوم حواسشون به اخم های درهم و نگاه خیره ی آیاز نیست

آیازی که کل هفته رو به بد بودن حرف هاش اونم مقابل حریر ، ساده ترین دختری که تا حالا باهاش روبرو شده ، فکر کرده بود و تصمیم داشت امروز پس

نویسنده: فایره فاطمی فر

از دیدن حریر و برسی رفتارش اگر راه داشت دلش رو به دست بیاره

اما با دیدن مردی که همراهش بود و اونقدر صمیمی کنارش می ایستاد انگار به کل باید نادیده اش میگرفت ولی دست خودش نبود که با چشم دنبالش میکرد وقتی همراه اشکان داشت به جمعیت بازیگرها ، تهیه کننده و کارگردان های ردیف جلویی معرفی میشد

یک لحظه پس از دیدن آرزو و پیمان که بهشون نزدیک میشن تصمیم میگیره بهشون ملحق بشه البته در قالب همون بازیگر مغروری که همیشه بود.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

حریر که به زور داشت خودش رو حرفه ای نشون میداد و تنها به نیم لبخندی آروم بسنده میکرد ، نیم نگاهی به ساعتش می اندازه و از ذهنش میگذره "چیزی تا شروع فیلم نمونده چرا هیچکی نمیشینه؟"

آروم به اشکان نزدیک میشه و در فرصتی که استاد گرم صحبت با آرزو و شوهرش پیمان شده میپرسه:

_چرا هیچکی نمیشینه ، فیلم کی شروع میشه؟

اشکان به دور از دلخوری هایی که هنوز تو دلش مونده بود جواب میده:

_باید یک ربع پیش شروع میشد ولی این جمعیت خیلی وقته هم رو ندیدن انگار ، صبر کن برم بگم دیگه کم کم شروع کنن

نویسنده: فائزه فاتحی نژاد

_اوه آیاز چرا اونقدر کلافه به نظر میایی؟

اشکان میره و حریر با شنیدن این سوال آرزویی که خیلی بهتر از قبل باهاش برخورد کرده بود ، حتی برنمیگرده ببینه آیاز پشت سرش ایستاده یا نه

حتی زحمت جواب دادن به سلام بلندش رو هم به خودش نمیده ، دیگه براش مهم نبود رفتارش میتونه خیلی تابلو باشه فقط یک چیز در ذهنش چرخ میخورد "خورد کردن غرورش"

کنار استاد اعتماد که حالا دیگه داشت با آیاز حرف میزد و هر دوشون اظهار خوشحالی میکردن از دیدن هم ، آروم می ایسته

نویسنده: فایزه فاتحی فر

نور سالن کم و کمتر میشه و جمعیت همه روی صندلی هاشون میشینن ، اشکان گفته بود بعد فیلم حتما پیششون باشه تا پیمان و آرزو به اون عده ای که فرصت نشد معرفیشون کنند و البته تصمیم نداشت جلوی خبرنگارها بایسته و هیچ علاقه ای به عکس گرفتن کنارشون نداشت نه حالا که هنوز اول کار بود و البته رنگ موهاش هم که هیچ جدیتی در نگاهش نشون نمیداد هم در گرفتن این تصمیم بی تاثیر نبود

بازم استاد اعتماد مچ دستش رو میگیره تا برن بشینن و خم میشه دم گوشش لب میزنه:

_حریر چرا گیج میزنی دختر گفتم حرفه ای باش ولی نگفتم اخم کنی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

حریر به خودش میاد و تنها سر تکون میده که بله متوجهم

اما آیازی که تمام حواسش به دستهای این استاد زیادی صمیمیه اخمو پا روی پا می اندازه و با خودش میگه"بی محلی کردن یعنی چی؟"

خودش هم درک نمیکنه چرا ذهنش اونقدر درگیر این دختر خوشرنگ شده با اومدن اشکان و نشستن کنارش حواسش جمع پرده و موزیک آرومی که تو فضا پخش شده میشه خیره به نیم رخ اشکان دم گوشش زمزمه میکنه:

_تبریک اول برای خودم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

اشکان با لبخند بزرگی برمیگره سمتش و چشمک میزنه:

_دومین تبریکی ، حریر اول بود

پوفی نامحسوس میکشه چرا همش اسمش جلوش و حتی در ذهنش ولش نمیکرد ، حواسش رو پرت تعداد جمعیت سالن میکنه

اشکان اکران خصوصی رو زیادی شلوغ کرده بود و این یعنی اعتماد بنفس بیش از حدش ، به پسر خاله اش ایمان داشت ولی خب فیلم نامه ی متفاوت فیلم هم در این اعتماد بنفس بالا نمیتونست بی تاثیر باشه

حتی ناخودآگاهش هم اشاره میزنه به این دختر ، سعی میکنه با دل دادن به دیدن فیلم کمی هم شده اون شیرینی خامه ای رو از ذهنش بیرون کنه

آوای خیس
طاهره نظری
نویسنده: فائزه فاتحی فر
500px

#پارت_64

#رمانطالعشطرنجی

حریر

با دستمال تو دستم اشکهای شوقم رو جلوی چشمهام به بن بست میرسونم تا آرایشم بهم نریزه

مسحور خیلی بهتر از اون چیزی که فکرش رو میکردم به تصویر کشیده شده بود

نویسنده: فایزه فاتحی فر

الان به حدی حس قدردانی تو وجودم میجوشید که دوست داشتم برم و اشکان رو محکم بغل کنم برای کار بینظیرش

با تشویق جمعیت حاضر به خودم میام و چشم از صفحه سفید و خالی میگیرم

همراه استاد سرپا می ایستم

_بهت تبریک میگم ، مثل اینکه قدم اولت نصف صعودت بوده

این رو دم گوشم میگه و من باز میل دارم که گریه کنم

فقط میتونم چشمهام رو به معنی تشکر ببندم و بیشتر به این فکر کنم که اگر گریه ام بگیره خیلی بد میشه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

وقتی به ساعتم نگاه میکنم میفهمم یک ساعته هی لبخند میزنم و تکرار میکنم "از دیدنتون خوشبختم"

ماهیچه های گونه ام دیگه داره دادشون درمیاد که خوشبختانه اشکان دم گوشم میپرسه:

_مطمئنی نمیخوایی با ما همراه بشی؟

مثل خودش آروم جواب میدم:

_بله مطمئنم ، اصلا دلم نمیخواد تازه به دوران رسیده به نظر بیام

میخنده و تازه میفهمم چی گفتم ، دستم رو میارم بالا

_وای اشکان اصلا منظور من تو نبودی خودتم میدونی نصف زندگیت رو جلو دوربین بودی و همه میشناسنت

نویسنده: فائزه فاتحی فر

ولی برای من حس میکنم کافی نیست با همین یک کار خودم رو معرفی کنم به مردم

دستم رو میگیره و متعجب از نزدیک شدنش نگاهی به اطراف میندازم

و میگه:

_میفهمم چی میگی نگران نباش اون روز خیلی زود میرسه حالا بعدا بهت میگم چه جوری

نگاه خیره و بی حس پسرخاله اش بهم مجال این رو نمیده بپرسم منظورت چیه؟

با لبخندی مضحک دستم رو میکشم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_اوکی بعدا با هم حرف میزنیم من برم استاد رو پیدا کنم بریم

_باشه بازم تبریک میگم و ممنونم ازت اینبار لبخندم واقعیه

_لازم نیست بازم بگم من بیشتر ممنونم

استاد رو میبینم که داره با مردی جوان حرف میزنه و میخوام برم سمتش اما با دیدن آدمی که نمیدونم چه جوری اونقدر زود رسید جلوی من ، می ایستم تنها به این دلیل که ممکنه کسی حواسش به سوپر استار باشه و ببینتمون بدون حرف نگاهش میکنم

بی هیچ حالت خاصی میگه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_گویا باید تبریک بگم

میدونم میخواد به حرفم بیاره ولی متاسفم براش دیگه خبری از اون دست دوستی نیست ، ادامه میده:

_خب درسته از دست هم دلخوریم ولی ...تبریک میگم موفقیت بزرگی بود

دلم تکون میخوره با نگاه به اون چشمهاش که نمیدونم شیطون شده باز یا دلخوره یا نه شایدم عصبانی

به خودم میام دلم غلط کرده

جوابی بهش نمیدم اما مودبانه سرم رو به معنی ممنونم کمی خم میکنم و از کنارش میگذرم

نویسنده: فایره فاتحی فر

سعی میکنم به اون کارتهایی فکر کنم که تو این یک ساعت گرفتم ، وایی کار با آدمی مثل علی اهرچی آرزوی هر نویسنده ایه ولی من تا حالا به سریال نوشتن حتی فکر هم نکردم.

**

دنبال کلیدام میگردم که همون لحظه متوجه ویبره ی موبایلم میشم

نیم نگاهی به ماشین استاد که داره از کوچه امون دور میشه می اندازم و موبایل رو از جیب کناری کیفم درمیارم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

طالع نظری
آوای خیس
500px

"دایی کامران"

ریجکت میکنم و زیر لب میگم "این تو بمیری دیگه از تو بمیری ها نیست متاسفم دایی"

بالا که میرسم خونه خالیه و میفهمم که مامان نیست و این کمی عجیبه

تو همون تاریک روشن دم غروب میرم سمت اتاقم و پس از درآوردن شالم برعکس چندساعت قبل خیلی بی حال خودم رو پرت میکنم رو تخت و نمیدونم دقیق به چی فکر کنم

اما چهره ی یک نفر از همه پرنگتر هی میاد و میره تو ذهنم چرا اونقدر آدم عجیبیه بعد اون روز فکر کردم دیگه قرار نیست هیچوقت باهاش همصحبت بشم اما

آوای خیس
نویسنده: فایزه فانی فر
500px

امروز اون تبریک گفتنش برام شبیهه عذرخواهی کردن بود

آره جون خودم ، خدا میدونه چی تو فکرشه باز ویبره ی موبایلم تو سکوت خونه صداش واضح میاد و بلند رو به کیفم که پایین تخت افتاده میگم "دایی اگر بیایی دم در خونه هم در و برات باز نمیکنم بازم متاسفم"

پوفی میکشم بهتره بلند شم و لباسهام رو عوض کنم یه قهوه تو این تاریکی و سکوت خونه میتونه به ذهن آشفته ام کمک کنه

خم میشم کیفم رو برمیدارم تا گوشیم رو چک کنم و همزمان کت سبز لجنی رنگم رو درمیارم اما با دیدن

نویسنده: فایزه فاتی فر

شماره ای که زنگ زده همونجوری که نصف کت تنمه دوباره رو تخت میشینم و لب میزنم "این چرا بازم زنگ زده؟"

طبق قراری که با خودم گذاشته بودم قبل از اینکه بازم بتونه زنگ بزنه میفرستمش تو لیست سیاه مخاطبین و نفسی رو که حبس شده بود آروم بیرون میفرستم

"قرار نیست پیش خودم بدقول بشم"

#پارت_67

#رمانطالعشطرنجی

نمیدونم چرا همه دوست دارن من رو بچسبونن به اشکان دیشب ذایی هم بعد اینکه کلی از حسناتش تعریف

نویسنده: فائزه فائی فر

کرد یهو پرسید "نظر شخصیت راجع به اشکان چیه؟"

من فقط تونستم اخم بکنم و داد بزنم "دایی"

_چیه چرا لال شدی؟ زدم به هدف آره؟

حواسم رو میدم به الی و حدسیاتش

_نه

_پس کیه که من از وجودش تو زندگیت خبر ندارم؟

_بذار موضوع رو عوض کنیم قول میدم اگر چیزی راجع به دلم پیش بیاد اولین نفر به خودت بگم

سری تکون میده و با گرفتن دستم میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_سخت نگیر دلت باید کمه کم یه تجربه داشته باشه قبل از اینکه برای همیشه مال یک آدم باشی

_الی این حرفها برای لوبیات بدآموزی نداره؟ داری از الان یادش میدی تنوع طلب باشه

_هیچوقت لیاقت اینو نداشتی با جدیت باهات حرف بزنم

دستم و پرت میکنه و با گفتن "بریم دیگه دیر شد" بلند میشه تا برگردیم سالن تمرین پیش بقیه ی بچه ها اما از همون جلوی کافه باهاش خداحافظی میکنم و پیاده راه میفتم برم خونه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

من دیوونه ام فقط با یک حرف اون آدم که تماما از روی بی ادبی و رفتاری طبق عادتش بود ، اینقدر دارم به عقل بیچاره و دلم که از هیچی خبر نداره سخت میگیرم "حرفه ای باش حریر" همون حرفی که استاد اون روز در کمال جدیت تو ماشین حین برگشتن بهم گفت و مطمئنم همش به خاطر رفتار زیادی صمیمانه ی اشکان بود و انگار استاد زیاد خوشش نمیومد از الان خودم رو درگیر آدمی بکنم که ممکنه آینده ی کاریم رو تحت الشعاع قرار بده

اینا همه تفسیرهایی بود که خودم از حرفهاش درآورده بودم و فکر کنم ربطی به اینکه از یک موضوع ساده میتونم کلی تصویرسازی دربیارم نداره.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

در خونه رو که میبندم ، دیدن بابا اونم ساعت ۵ عصر جلوی تلوزیون کمی متعجبم میکنه و حینی که چشم میگردونم دنبال مامان

بلند سلام میدم:

_سلام بابا جون ، لازمه بپرسم چه عجب؟

بابا که انگار زیاد روبراه نیست ، کنار ابروش رو میخارونه

_سلام دخترم ، نه لازم نیست چون مادرت هزار بار با هزار روش مختلف پرسیده

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

_خب پس من معافت میکنم از جوابی که مطمئنم بعد اون هزار بار هم به مامان ندادی

_باز با لباس بیرون نشستی رو کاناپه ی کرمی رنگم؟

با صدای مامان فورا تو جام می ایستم و برمیگردم سمتش ، وایی چرا اونقدر اخموئه؟

_ببخشید مامان ، یک لحظه دیدن بابا...

_متعجبت کرد آره؟ میبینی حتی این بچه هم که چیزی نمیفهمه تعجب کرده حالا هی به من بگو خیالاتی شدم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
مائده شطرنجی

این رو رو به بابا میگه و فرصت نمیده اعتراض کنم به حرف هایی که لابلای جمله ی پر از بغضش بارم کرد ، نفهم ، بچه ترجیح میدم تنهاشون بذارم تا بازم مامان من رو وسیله ی حرف کشی از بابا نکنه.

لباس هام رو عوض میکنم و پس از درآوردن گوشیم پشت میز تحریرم میشینم تا کمی توی اخبار هنرمندان بگردم ببینم کسی عکسی استوری از اون روز گذاشته که همون لحظه پیامکی که مرجان فرستاده رو میبینم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

"سلام حریر ، برای چند روز تعطیلی پیش رو برنامه ای داری؟"

منظورش کدوم تعطیلی؟ تقویم روی میز رو برمیدارم تا چک کنم و همزمان شماره اش رو میگیرم که خیلی زود جواب میده:

_سلام دخترک مو قشنگ

_سلام جانا ، خوبی؟

_خدا رو شکر ، دیدی خبرها رو تو سایت رویش؟

_آره ، عالی بود

_عالی چیه بینظر بود ، بازم تبریک میگم بهت

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_موفقیت همه بود منم بهت تبریک میگم ، راستی گفتی چند روز تعطیلی اینجا که فقط نوشته چهارشنبه

_ای بابا پنجشنبه رو با حکم خودمون اون بین سر به نیست مکنیم ، بگو ببینم برنامه ای چیزی نداری؟

_نه اتفاقا این روزا شدیدا بیکارم

_چه خوب ، با بچه ها برنامه چیدیم میخواییم بریم مسافرت

سعی میکنم حواسم رو از بچه هایی که گفت پرت کنم

_تو این فصل؟ کجا؟

_قطعا شمال نمیتونیم بریم پس میمونه کیش یا کویر

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_یعنی هنوز انتخاب نکردید؟

_نه فعلا داریم پایه ها رو جمع میکنیم بعدش انتخاب میکنیم شب بیا تلگرام گروه زدم ادت میکنم اونجا تصمیم میگیریم

هیجانی تازه و ناشناخته وجودم رو پر میکنه

_حتما میام ، پایه اتونم اساسی

_عالیه تقریبا همه ی بچه ها او کی شدن

_خوبه ، برو وقتت رو نمیگیرم شب حرف میزنیم

_باشه عزیز ، فعلا

_به سلامت

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

به جمله ی "تقریبا همه ی بچه ها اوکی شدن" فکر میکنم و ۹۹ درصد حسم اطمینان پیدا میکنه که اون آدم جزو بچه هایی که اوکی شدن نیست و دلم میخواد کاش بود چون میخوام اینبار به قول الی دلم رو از تو کمد خاک خورده اش دربیارم و کامل بسنجمش ببینم واقعا آره یا نه من الکی بهش گیر دادم

#پارت_68

#رمانطالعشطرنجی

وقتی بعد از شام برمیگردم تو اتاقم ، یادم میفته که باید تلگرامم رو چک کنم و بله اد شدم تو گپی که اسمش

نویسنده: فایزه فاتحی فر

تور مسحور هست و لبخند روی لبهام زیادی بزرگه با خوندن هربار این اسم

مرجان درست میگفت همه او کی بودن برای این مسافرت حتی اشکان هم نوشته بود به احتمال زیاد میتونه بیاد

اون وسط من فضول شده برای پیدا کردن یک اسم لیست ممبرا رو چک میکنم و دیدن پروفایلش که خیلی ساده اسم آیاز خانی کنارش نوشته شده کمی سرعت نبضم رو زیاد میکنه

روی عکس پروفش میزنم که مثل هزارتا عکسهای دیگه اش یک پوزیشن مغرور و خودپسنده بدون هیچ لبخندی

نویسنده: فایره فاتحی فر

یاد عکس پروفایل خودم که منظره ای از برگهای پاییزی بود میفتم و با فکر اینکه ممکنه اون هم مثل من بیاد و به عکسم نگاه کنه

بر خلاف عقیده شخصیم ، عکسی از خودم میذارم که نیم رخم معلومه و بیشتر موهام تو دیده

دخالتی تو بحث نمیکنم تا وقتی که سپیده مینویسه

"اصلا قرار بود این سفر دخترونه باشه همش تقصیر این مرجان بود"

آخرش هم ایموجی کلافه میذاره با لبخندی ریپلای میکنم پیامش رو

"بهترین کار ، هنوز هم دیر نشده"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

و ایموجی چشمک میذارم ته جمله ام

همه پسرا میخندن و تو جوابمون میگن "به همین خیال باشید که بذاریم کیش راحت از گلوتون بره پایین"

پس کیش رو انتخاب کرده بودن ، بیشتر دلم میخواست برم کویر اما وقتی تصویب شده بهتره نظری ندم

تا نیم ساعت بعد منتظر میشم ببینم کسی به اومدن آیاز خانی اشاره میکنه ولی خبری نمیشه و با این فکر که اون سرش شلوغ تر از این حرف هاست بیخیال میشم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

قسمت سخت ماجرا وقتی هستش که میخوام موضوع رو به مامان بگم ، البته اینبار تصمیم دارم مستقیم برم سراغ بابا

پس از کشیدن نفس عمیقی از اتاق میرم بیرون و میبینم که روی راحتی به قول مامان سفیدش دراز کشیده و کنترل هم تو دستهاشه

بابا چرا اونقدر پکر و گرفته است؟

سرش رو بلند میکنه و میپرسه:

_چرا بالا سرم ایستادی بابا ، کنترل رو میخوایی؟

تو جاش میشینه و منم خیره به مسیر آشپزخونه کنارش میشینم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

خدا کنه مامان یهو سر نرسه

_بابا جون میخواستم یه چیزی رو بهت بگم

میخنده و مثل خودم با پچ پچ میگه:

_بگو میشنوم

دوباره نیم نگاهی به مسیر آشپزخونه میندازم

_خواهش میکنم آروم جوابم رو بده و کمی این وسط

هم مهربون باش و دلت برام بسوزه

بابا که انگار پچ پچ کردن من خیلی مفرحش کرده

لبهاش رو به زور جمع میکنه و مثلا جدی سر تکون

میده که باشه بگو

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فائزه فاتحی فر
500px

_یک سری از بچه ها که بیشترشون همون بچه های گروه عوامل مسحور هستن قرار این تعطیلی برن کیش و از منم دعوت کردن البته من گفتم نمیشه و دوست ندارم بیام اما خیلی اصرار کردن روم نشد نه بگم و اخر سر هم گفتم اول باید از بابام بپرسم

آب دهنم رو قورت میدم ، گلوم رو که میسوزه از اون تن پایین و خشدار، کمی ماساژ میدم و بازم با نیم نگاهی به مسیر آشپزخونه میخوام به دروغ هام ادامه بدم که دیدن مامان اونم دقیقا بالای سرم باعث میشه با جیغ کوتاهی تو جام بپرم و بگم:

_مـــــامـــــان

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_کوفت فکر میکنی چیزی تو این خونه از من پنهون میمونه

با نگاهی دلخور به بابا میفهمونم که باید بهم میگفت اما میبینم که همچنان خندونه و فقط شونه ای بالا میندازه ،

بازم به این حقیقت محض که بابام زن ذلیلی تاریخی و به یاد موندنی خواهد بود اعتراف میکنم

_که بهشون گفتی اول باید از بابات اجازه بگیری من این وسط چغندر شدم؟

_!!! دور از جون مامان ،گفتم تو حالت خوب نیست عصبانی هستی قبل از اینکه بتونم چیزی بگم فورا میگی

نویسنده: فایره فاتحی فر

نه خب منم این سفر برام ارزش داره تازه حس کردم آدم مهمی شدم و با بزرگهای این کار دارم قاطی میشم

_نفس بکش خفه نشی ، لازم نیست سناریو بخونی تا راضی بشیم

اشاره به بابا میزنه

_بابات میدونه من هیچکاره ام

دقیقا این همون حرفی که مامان همیشه میزنه و فکر میکنه من کورم اون چشم غره هاش رو نمیبینم که داره تو سکوت به بابا میفهمونه باید بگه نه

#پارت_69

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

اما در کمال تعجب و نا امیدی بابا با همون لبخندش دستم رو میگیره و میگه:

_من مشکلی با این موضوع ندارم عزیزم ولی تعطیلی که فقط یک روزه

نگاه ناباورم رو برمیگردونم سمت مامان و همزمان جواب بابا رو میدم:

_قرار شده اون وسط پنجشنبه رو سر به نیست کنیم ، مامان تو چی میگی؟

_مگه نظر من مهمه؟

_البته که مهمه عشق دلم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

_زبون نریز باید قول بدی زنگ زدم فورا جواب میدی تو هر شرایطی که بودی ، یه روزی هم این مرجان و دوست هات رو دعوت کن ببینمشون یا یه جایی قرار بذار من باهاشون آشنا بشم

با اینکه هیچوقت قصد همچین کاری رو نداشتم بلند میشم حین محکم بوسیدنش میگم:

_چشم چشم در اولین فرصت همین کار رو میکنم.

**

مثل همیشه خیلی زود چمدونم رو میبندم و پس از گذاشتن لیست خرید های مامان تو جیب بالایی چمدون

نویسنده: فایره فاتحی فر

، دست به کمر نگاهم رو تو اتاق میچرخونم ببینم چیزی رو فراموش کردم یا نه

همون لحظه مامان میاد تو اتاق

_اگر آماده شدی بدو بابات منتظره

چمدونم رو برمیدارم و میرم سمت در

_حاضرم

شونه هام رو میگیره

_کجا؟ شالت رو سرت نکردی

لبخندی به حواس پرتم که همچنان داشت تو اون گپ لعنتی دنبال نشونه ای از اومدن اون آدم میگشت ، میزنم و شال آبی طرح دار رو می اندازم رو موهام که ساده

آوای خیس
نویسنده: فایزه فاتحی فر

پشت سرم بستم البته شل ، جوری که موهای جلوم

راحت کنار صورتم حالت گرفتن

_مواظب خودت باشی ها عکسم بفرست برامون هم تکی

هم دست جمعی

چشمهام رو رو به سقف میچرخونم

_مامان؟

_خب دلم میخواد ...

_دلت میخواد ببینی چندتا مرد همراهمونن؟ گفتم که

همه ی عوامل هستن که نصفشون مردن تازه زن هاشونم

با خودشون میارن

با خیال راحت تری گونه ام رو میبوسه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_پس بدو تا بابات صداش درنیومده

#پارت_70

#رمانطالعشطرنجی

شونه به شونه ی بابای خوش تیپم وارد سالن فرودگاه میشیم و خیلی زود جمعی که تو کل سالن معلوم بودن رو پیدا میکنیم ، بابا میخواد دسته چمدونم رو بهم بده و بره اما دست توی بازوش می اندازم

_بابایی دلم میخواد بیایی به بچه ها معرفیت کنم اینجوری خیال مامان هم راحت تر میشه

مرجان خیلی زود میبینتم و بقیه رو هم متوجهمون میکنه

نویسنده: فایزه قاسمی فر

پس از زدن لبخند دیگه ای به بابا که حالا دیگه جدی شده و این یعنی دیدن این همه پسر اصلا به مذاقش خوش نیومده ، پا تند میکنم و واویلا اگر بره به مامان بگه چی دیده.

در تمام مدتی که همه دوره مون جمع میشن و تک تک به بابا معرفیشون میکنم ، چشمهام دنبال کسی که از اول هم میدونستم تو این جمع نخواهد بود.

بابا که رفت از مرجان سراغ اشکان رو گرفتم و گویا به خاطر کاری کوچیک عصر امروز بهمون ملحق میشد و همونجوری که میریم سمت باجه توضیح میده که طبق

نویسنده: فائزه فاتحی فر

نظر همه یه ویلای ۸ خوابه گرفتن که انگار با حساب کتابی که کردن خرجش از تو هتل موندن کمتر دراومده و صد در صد لذت موندن تو خونه باغ و کنار دریا خیلی بهتر از صبحونه ی لاکچری و مجانی هتل هاست.

***

دیدن ویوی ویلا جیغ یکصدای هممون رو درمیاره و بابت این انتخاب زیبا از پسرخاله ی مرجان که همراهمون بود و اسمش کیانه تشکر میکنیم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع نظرسنجی

با اینکه سنش به نسبت جمع کمتره ولی اصلا خجالتی نیست و خیلی راحت با همه میگه و میخنده

همین که تو سالن زیادی بزرگ و جا دار ویلا میشینیم همه شروع میکنن به نظر دادن برای برنامه ی ناهار و ما خانوما همه چیز رو میسپریم دست آقایونی که با حالت زار دارن نگاهمون میکنن

بالاخره پارسا دوست صمیمی اشکان چیزی که اون همه سعی کردم در طول پرواز از ذهنم بیرونش کنم رو میپرسه اما جواب نمیدونم بچه ها گوشهای تیز شده ام رو قشنگ میخوابونه و توی دلم میگم آیاز خانی رو چه به سفرهای دوستانه،

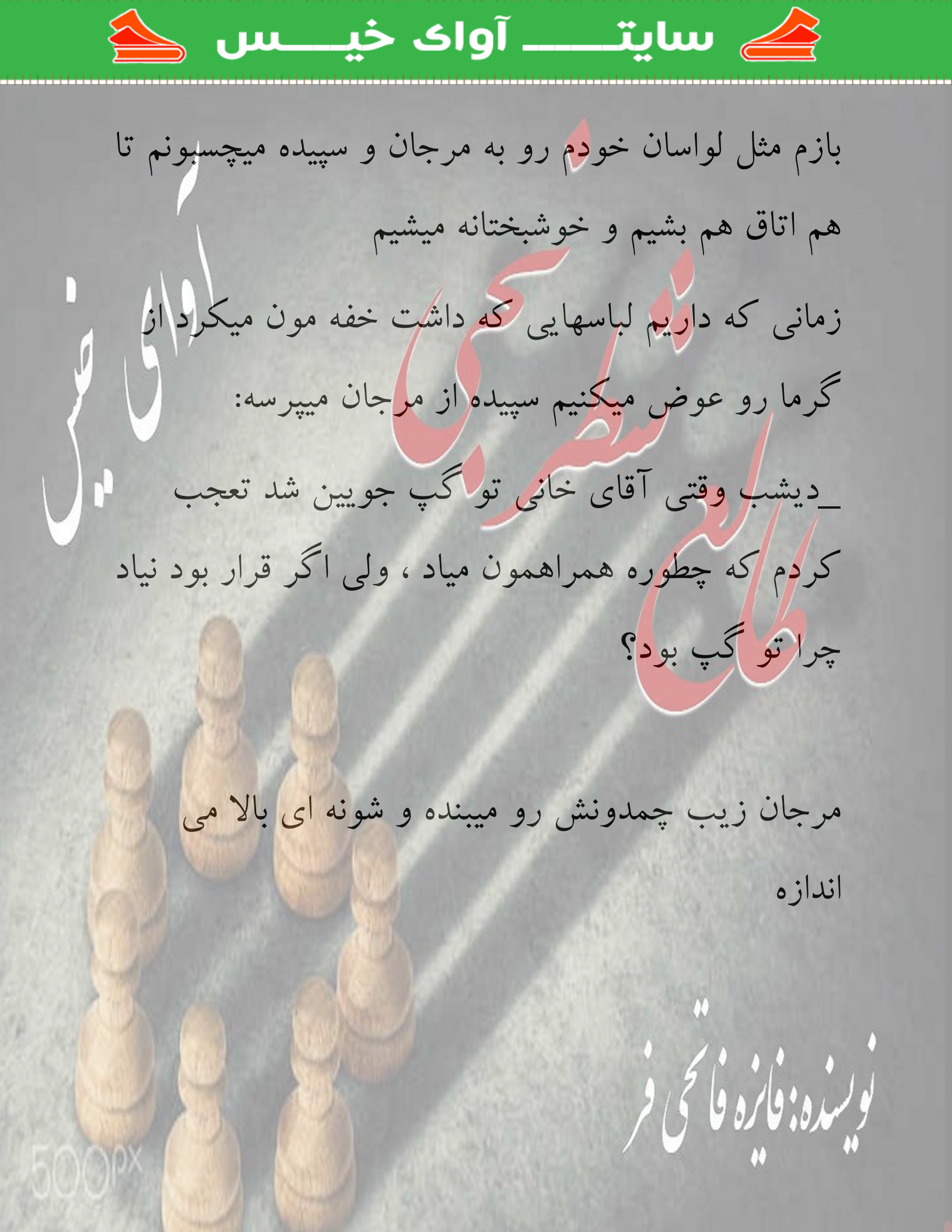
نویسنده: فائزه فاتحی فر

بازم مثل لواسان خودم رو به مرجان و سپیده میچسبونم تا هم اتاق هم بشیم و خوشبختانه میشیم

زمانی که داریم لباسهایی که داشت خفه مون میکرد از گرما رو عوض میکنیم سپیده از مرجان میپرسه:

_دیشب وقتی آقای خانی تو گپ جویین شد تعجب کردم که چطوره همراهمون میاد ، ولی اگر قرار بود نیاد چرا تو گپ بود؟

مرجان زیب چمدونش رو میبنده و شونه ای بالا می اندازه



نویسنده: فائزه فاتحی فر

_نمیدونم ، اون و اشکان و بعضی از بازیگرها رو روم نشد مستقیم اد کنم پس لینک و با توضیح تور و پرسش اینکه همراهمون میایید فرستادم پی ویشون

بلوز جذب کالباسی که کمی بلند بود رو میپوشم و میگم:

_راستش مرجان من دلم میخواست جمعمون کمی خودمونی تر باشه

سپیده که انگار حرف دلش رو زدم عصبی میکوبه تو بازوی مرجان

_از اول هم قرارمون همین بود نمیدونم این تور راه انداختنش از کجا اومد

نویسنده: فائزه فاتحی فر

مرجان میخنده و با اخم شیرینی لب میزنه:

_آدم های حسود مهم اینه که خوش بگذره و مطمئنم میگذره

به این حرف مرجان ایمان داشتم اما تا زمانی که ناهار دیروقتمون رو خوردیم و دقیقا حینی که داشتیم چایی زغال مینوشیدیم تو قسمت موزاییک شده ی وسط حیاط دوتا آدم یهویی و بی صدا جلومون ظاهر شدن با اون فیس خندون مثلا سوپرایزیشون و بله کسی نبودن جز دوتا پسرخاله ی گرامی

#پارت_71

#رمانطالعشیطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
تقدیمی

سعی میکنم خیلی عادی لبخند بزنم و مثل بقیه ی بچه ها بهشون خوش آمد بگم

خوشبختانه موفق هم میشم البته به اون آدم که اصلا نگام نمیکنه باید نگاه نکنم پس فنجون چاییم رو برمیدارم و میرم جایی میشینم که اون دو پسرخاله تو دیدم نباشن و همون لحظه که میخوام بشینم

حواسم نیست کمی از چاییم میریزه روی بازوی کیان پسر خاله ی مرجان و بیچاره تو جاش میپره

_وایی معذرت میخوام حواسم نبود اصلا

میگم و با عجله چند برگ دستمال کاغذی از جعبه ی روی میز حصیری برمیدارم مشغول خشک کردن لبه ی آستین تیشرتش میشم

نویسنده: فائزه فاضلی نژاد

چندتا از بچه ها حواسشون برگشته سمت ما و میخندن

اما واقعا قرمزی بازوش ناراحتم کرده ، انگار پوست

شیربرنجش حساس هم هست که با گرفتن دستم میخنده:

_ممنون حریر خانوم بدید خودم خشک میکنم الان

گریه ام رو درمیارید آبروم میره

برعکس خنده ی اونا ناراحت سرم رو خم میکنم تا

بازوش رو برسی کنم

_ببخشید ، خیلی قرمز شده

خنده اش محو میشه و آروم میگه:

_باور کن چیزی نشده چایی داغ نبود

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

با حس بهتری درست میشینم رو صندلیم که همون لحظه میبینم توجه همه به این طرفه منجمله اون مردی که برعکس جمع شدن های قبلی اصلا لبهاش نمیخنده همه دستم می اندازن که چشمم کیان رو گرفته و با این روش خواستم مخش رو بزنم

منم برای اینکه بیشتر مفرحشون کنم مثلا متعجب میپرسم:

_یعنی حرکتم اونقدر تابلو بود

خود کیان هم همراه بقیه میخنده و همون لحظه اشکان بلند میشه

_پارسا گفتی یه اتاق خالی مونده؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_آره داداش دو خوابه ام هست فیت خودتونه

بالاخره اونی که اخم کرده هم تو بحششون شرکت میکنه

و میتونم صداش رو بشنوم

_وای اشکان تحملت به قدری سخت هست که بخوام

همین لحظه برگردم تهران

اشکان میکوبه تو بازوش

_نه به اندازه ی تو ، ولی خب کسی که دیر میرسه حق

انتخاب نداره اگر میدونستن میایی از قبل برات اتاق جدا

ترتیب میدادن الان هم دارم بهت لطف میکنم میذارم

بیایی اتاق من

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طاهره نظری
500px

فکر کردم الانه که با حرف های پسرخاله اش بهش بربخوره و رو ترش کنه اما برعکس همون لبخندی که بیشتر به صورتش میومد رو لبهاش نمایان میشه

_پسر یه نگاه به دور و بر بنداز هیچ دوربینی اینجا نیست پس سعی نکن کاری کنم مجبور بشی شب ها روی همین میز حصیری بخوابی

کلکلشون اونقدر شیرینه که حواسم نیست با چشمهای خیره ام دارم هر حرکتش رو میبلعم تا وقتی که یهو مچم رو میگیره و مطمئنم قبل از اینکه بتونم نگاهم رو بچرخونم یک ثانیه باهاش چشم تو چشم شدم و چه بد که فهمید داشتم به لبخندهاش نگاه میکردم.

#پارت_72

نویسنده: فایزه فاتحی فر

#رمانطالعشطرنجی

گوشی تو جیبم میلرزه و با فکر اینکه مامان پیام داده چک میکنم ولی پس از دیدن پیام تلگرامی که برام اومده خیلی زود نگاهم میاد بالا تا ببینم هنوز تو جمعه نشسته و

میبینمش که با اشکان چمدون به دست دارن وارد ویلا میشن ، پیام رو باز میکنم

"اگر خیلی ناراحت بودی یه بوسشم میکردی بازوش رو، فکر کنم بیشتر خوشش میومد ، درضمن عذرخواهیت رو میپذیرم"

نویسنده: فایزه فاتحی فر

کدوم عذرخواهی رو میگه ، وقتی به خودم میام یک لبخند بزرگ روی لبهامه

یعنی اونقدر خوشم اومده که بازم باهام حرف میزنه؟

معلومه دیگه واسه عمه ام که اینجوری ذوق نکردم

سری تکون میدم و به جوابی که میخوام بفرستم فکر میکنم اما بهتره جوابش رو با بی جوابی بدم تا ببینم بازم پیامی میفرسته.

کم کم بچه ها میرن داخل تا یک ساعتی استراحت کنند و به گفته ی خودشون برای شب نشینی امشب سرحال باشن

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

صبر میکنم همه برن و زیر این آفتاب جذاب کمی تنهایی بشینم،

همه که میرن با احتیاط پام رو روی میز میذارم و حین لم دادن رو صندلی شالم رو کمی شل میکنم تا به قول مامان موهام براق بشن ، همون بهونه ای که همیشه باهاش تو ساحل شالش رو برمیداشت و اهمیتی هم به اخم های بابا نمیداد

چشمهام رو بستم و احساس دلپذیری که الان دارم رو اصلا حاضر نیستن با رفتن تو تخت و خوابیدن عوض کنم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

اما خیلی نگذشته که خیسی نسبتا گرمی رو روی بازوم حس میکنم و فورا تو جام میشینم

متعجب خیره میشم به اون مریضی که نصف فنجون چایی تو دستش رو انگار ریخته رو بازوی من

_این دیگه چه کاری بود آقای خانی؟

خیره به پاهام که هنوز روی لبه ی میز هست و فورا جمعش میکنم رو صندلی کناریم میشینه

_دارم سعی میکنم توجهت رو جلب کنم

پوفی میکشم از رو اعصاب بودنش ، واقعا خیسی بلوز نخیم داشت اذیتم میکرد و با دست دیگه ام سعی میکنم کمی بچلونمش تا زودتر خشک بشه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_سوختی؟ لازمه که بو...

نمیذارم حرفش رو تموم کنه و با اعتراض میگم:

_آقای خانی

_بله ، میفهمم داری تلاش میکنی دلم رو بدست بیاری به خاطر بلاک کردنم

کمی خجالت میکشم از حرکتی که همون شب ازش پشیمون بودم اما جوابی نمیدم تا خوب بفهمه میزان دلخوریم خیلی بیشتر از این حرف ها بوده

و انگار میفهمه که آرومتر ادامه میده:

_حالا که یر به یر شدیم میتونیم فراموش کنیم آره؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

سربلند میکنم و خیره بهش میدان میدم به دلم تا ببینم چی میخواد بگم و متاسفم که حدسم در مورد دل بی جنبه ام درست بود

اصلا کی این اتفاق افتاد که من نفهمیدم؟

فنجونش رو میاره بالا

_انگار باید چایی کمی داغ تر میبود تا توجهت جلب بشه ولی دلم نیومد

خدای من این حرف آنچنان مهمی نزده که دلم من تند میزنه کمکم کن ، تک سرفه ای میزنم و با حرفی که میزنم مثلا میخوام زرنگ بازی دربیارم و ازش حرف بکشم

آوای خیس
نویسنده: فایزه فاتحی فر

_شبیهه اون آیازی نیستی که راجع بهش شنیدم

مستقیم غروری رو نشونه گرفتم که بقیه ازش حرف میزدن اما لبخند بزرگی میزنه

_وقتی به جای آقای خانی میگی آیاز یعنی دوستیمون هنوز پابرجاست

انگار حقه ام نگرفت و زرنگ تر از این حرف هاست

پس انگشت اشاره ام رو میارم بالا و اخطار میدم

_با همون قوانین قبلی

میخنده و گوشیش رو نشونم میده

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_دیگه لازم نیست به گوشی تو دست بزنم الان منم همون رو دارم

خودم رو به گیجی میزنم که اصلا نفهمیدم منظورش عکس پروفایل تلگرامه که انگار تو گوشیش سیو کرده

_به چی دارید میخندید؟

پس از شنیدن صدای اشکان ناخودآگاه سرم رو که فاصله ی نسبتا کمی با آیاز داشت عقب میکشم ، چقدر اسمش خوش آوازه "آیاز"

#پارت_73

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایزه فاضلی فر
آوای خیس
طالع شطرنجی

اشکان میاد روبرومون میشینه و رو به پسرخاله اش که یهو جدی شده میپرسه:

_آیاز چیزی در مورد پیشنهاد آرزو به حریر گفتی؟

_نه ، ما الان دوتا دوستیم که خارج از روابط کاری داریم با هم حرف میزنیم

مثل یک آدم تخس به نظر میاد وقتی که این حرف ها رو میزنه ، آب دهنم رو نامحسوس قورت میدم تا بتونم عادی رفتار کنم ،

نویسنده: فائزه فاتحی فر

فاتحی نظری
آوای خیس

قبل از اینکه اشکان بیشتر تعجب کنه میخندم و پس از نیم نگاهی به اون آدم که شرارت از نگاهش میباره ، میگم:

_مسلما اگر پیشنهاد خوبی باشه من خوشحال میشدم بشنومش آقای خانی

_ای بابا بازم شدم آقای خانی

مثلا آروم میگه که خودم بشنوم ولی مطمئنم اشکان هم شنید ، خدای من میخواد به چی برسه؟

البته که نمیذارم به اون مقصودی که داره برسه

_شما همچنان آقای خانی هستید ، اون لحظه به خاطر سوزش دستم حواسم پرت شد و ..

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_کدوم سوزش؟

این رو اشکان میپرسه و انگار با دیدن خیسی آستینم میفهمه موضوع چیه که خیره میشه به آیاز ، اما برای فرصت ندادن بهش خودم زودتر جواب میدم:

_حواسشون نبود کمی از چای داخل فنجونشون ریخت رو بازوم

همچنان نگاه خیره اشکان به آیازه که شونه بالا می اندازه و با همون لحن قبلی میگه:

_اتفاق بود ، در ظمن چاییم سرده و تا چند دقیقه پیش خبری از سوزش نبود

نویسنده: فایزه فاتحی فر

یک لحظه با قسمت اول جمله اش یاد وقتی افتادم که پرتم کرد تو استخر

این آدم گزینه ی خوبی نیست دلم ، بیشتر فکر کن لطفا

اشکان اوقاتش بهم ریخته و خیلی خوب میتونم حسش کنم که داره به رفتارهای پسرخاله اش فکر میکنه

برای تغییر جو میپرسم:

_نمیخوایی بگی خواهرتون چه پیشنهادی داشتن که من هم باید بدونم؟

با نفسی که رها میکنه حس میکنم باید میرفتم داخل اما دیگه بحث رو شروع کردم و باید بشینم حفظ ظاهر کنم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_خب تقریبا مشخصه بازم فیلم نامه ی تو و کارگردانی من و بازیگری آیاز ، البته که اینبار شرایط فرق میکنه و چون تهیه کننده داریم پروژه سریع تر پیش میره و تعداد بازیگرهای به نام هم بیشتره تو فیلم

میدونستم کار بعدیم هم با اشکان خواهد بود این توصیه رو دایی همون شب که انگار میدونست اشکان بازم تقاضای همکاری میده ، بهم گوشزد کرد.

_فکر نکنم حریر بازم دلش بخواد باهامون همکاری کنه این رو وقتی که سکوتم طولانی میشه مرد کنار دستم میگه و خیلی زود تکذیبش میکنم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_چرا که نه ، اما نمیدونم شما چه سبک و ژانری میخواید

اشکان کمی خودش رو جلو میکشه:

_چندتا فیلمنامه ی کامل شده داری الان و تو چه سبکی هستند؟

_من چون وقتم بیشتر با نوشتن سناریوی تئاتر میگذره در حال حاضر فقط یک فیلمنامه ی کامل شده دارم که ژانر اصیلی نداره یعنی عاشقانه است کلیتش اما هم طنز داره و هم کمی از واقعیت های زندگی رو به تصویر میکشه ، دوتا هم دارم که نصفه نیمه انو باید روشون کار کنم

_میخوام خیلی زود شروع کنیم البته اگر قبول کنی

آوای خیس
نویسنده: فائزه فاتحی فر

میخندم و چشمهام رو گشاد میکنم

_قبول کردن این پیشنهاد رو قبلا دایی با تهدید هاش برات رزرو کرده ، درست مثل همکاری قبلیمون

بلند میخنده و میگه:

_پس لازمه خیلی ممنون کامران باشم

_من هر فیلم نامه ای رو قبول نمیکنم ، همه این رو میدونن

این صدای همون مرد کنارمه که برای یک لحظه وجودش رو فراموش کرده بودیم

برمیگردم سمتش که ادامه میده:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_راجع بهش کمی توضیح بده که نقش اول مردش چه جوری و چه صفاتی داره

دلم میخواست میتونستم کمی حالش رو بگیرم اما وجود اشکان و نگاه خیره اش باعث میشه خیلی خانوم وار بپیچونمش

_ فعلا که معلوم نیست کدوم فیلمنامه رو اشکان و تهیه کننده انتخاب میکنن در ضمن شخصیت های مرد فیلمنامه های من همشون خاصن

پوزخند یه وریش دوباره سر و کله اش پیدا میشه

_شبیهه همون مردهایی که دخترها تو رویاشون بهش فکر میکنن

نویسنده: فایزه فاتحی فر

خبیث میخندم و جواب میدم:

#پارت_74

#رمانطالعشطرنجی

_آقای خانی خاص بودن همیشه به معنی رویایی بودن نیست ، اینجا خاص به معنی یک شخصیت منحصر به فرده که شبیهه عام نخواهد بود

انگار بد کنجکاو شده و منم همین رو میخواستم

_یعنی چی؟ بیشتر راجع بهش توضیح بده

_فعلا بذارید انتخاب بشه ، نمیخوام چیزی راجع به کارهام لو بدم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
مال نظر سنجی

اشکان میخنده و میگه:

_یک حرکت حرفه ای

میخندم و دور از چشم اشکان برای جدیت آقای سوپر استار ابرویی بالا می اندازم

میبینم که چیزی رو لب میزنه ولی متاسفانه هیچ هنری در لبخونی کردن ندارم.

تلفن تو جیبم میلرزه و خوشحال میشم که مامان به موقع زنگ زده و بهونه ی برای در رفتنم جور میکنه

نمیدونم چه حسیه ولی وقتی این دو پسرخاله با همن اصلا دلم نمیخواد نفر سوم جمعشون باشم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

جواب میدم و با تکون سری برای دوتاشون مسیر مخالفشون که میرسه به دیوار کوتاه دور ویلا و پشتش هم دریاست رو میگیرم

_جون دلم؟

_یه وقت به سرت نزنه زنگ بزنی احوال بپرسی

میخندم و پس از نیم نگاهی به عقب و دیدن نگاه خیره ی اون دوتا قدم هام رو تندتر برمیدارم

_ای بابا مامان ما که قبل از ظهر با هم حرف زدیم

_شوخی میکنم ، فکر کردم الان خوابی

_برای همین زنگ زدی که بیدارم کنی

_اره دقیقا ، نرفتی بازار

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_ به احتمال زیاد فردا صبح یه سر میزنم

_آدرس اون مغازه رو برات گیر آوردم ، حریر غیر از اون رنگ و اون شکل و برام بیاری تو سرت خوردش میکنم

دستی روی سرم میکشم و میگم:

_چشم عزیز دلم حالا بذار برم ببینم ، خشن میشی چرا؟

همون لحظه صدای تلفن خونه از تو گوشی میاد و من خدا رو شکر میکنم

_برو مامان وقتت رو نمیگیرم جواب تلفن رو بده

_کجا؟ کارت دارم ، عمه اته بعدا میتونم بهش زنگ بزنم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_وای مامان زشته جوابش رو بده ، بای عزیز دل

و تق گوشی رو قطع میکنم

تحت تاثیر زیبایی روبروم لبخند بزرگی روی لبم شکل میگیره ، کاش الان لپ تاپم پیشم بود و میتونستم کمی بنویسم.

با یک حرکت از روی دیوار میپرم و قدم به قدم به دریا نزدیک تر میشم.

راوی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

با بلند شدن حریر نگاه هر دو مرد با هم بالا میاد و وقتی سری تکون میده و سپس تو گوشی با صدایی گرم و صمیمی میگه "جون دلم"

نگاه هردوشون اینبار برمیگرده روی هم و انگار با چشم از همدیگر میپرسن "یعنی کی بود؟"

اشکان زودتر به خودش میاد و میخواد شروع کنه به توبیخ کردنش برای کاری که خوب میدونست بازم میخواد به کجا بکشه ،

اما وقتی نگاه خیره ی آیاز رو دنبال میکنه و میبینه بازم داره سعی میکنه بفهمه حریر با کی حرف میزد

با دست میزنه رو میز

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_آیاز

آیاز بدون اینکه به روی خودش بیاره نگاه از عشوه ها

حریر حین حرف زدنش ، میگیره

_بله ، باز شروع نکن لطفا

_پس میدونی میخوام چی بگم

هر دو چند ثانیه سکوت میکنن

اشکان برای چیزی که میخواست بگه دودل بود و دقیقا

وقتی که میخواست به زبونش بیاره ، آیاز سوتی کوتاه

میزنه و همون لحظه نگاهش روی حریر ثابت میمونه که

با حرکتی حساب شده می پره اون سمت دیوار چوبی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

لبخند ناخودآگاه روی لبش با حرف آیاز نیومده محو میشه:

_خوشم میاد هیچوقت کم نمیاره

اشکان میخواد چیزی بپرسه ولی با شناختی که از آیاز و لج کردناش داشت ترجیح میده بحث رو عوض کنه تا بیشتر از این توجهش رو به اون دختر که به حتم تنها به خاطر رفتار و قیافه اش مدت زمان کوتاهی براش تازگی داشت ، جلب نکنه.

آیاز اما منتظر بود اشکان حرفی در این باره بزنه و صاف و مستقیم بگه "ازش خوشم میاد"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

هیچ اطمینان صد در صدی به حرفش نداشت اما نمیخواست الان که فرصتش رو داره ، مشکلی که ممکنه بازم بینشون تکرار بشه رو حل و فصل نکنه

ولی متاسفانه چیزی که منتظر بود رو از زبونش نمیشنوه و خودش هم خوشش نمیومد الکی موضوحی که هیچ سر و تهی نداشت رو به اثبات برسونه

ترجیح میده دوباره برگرده سمت دریا و تصویر دختری رو رصد کنه که صد برابر جذاب تر از تصویر پر از جدیت اشکان بود

و نمیتونست انکار کنه خوشحال شده از اینکه با دوست زیادی خاصیش آشتی کردن ، دوستی که نزدیک بود سر زیاده خواهی های همیشگیش از دستش بده و باید

نویسنده: فایزه فاتحی فر

اعتراف می کرد عجیب حالش با دیدن لبخندهاش و شنیدن حرف های فیلسوفانه اش از این رو به اون رو میشد.

پس تا جایی که میتونست پسر خوبی میشد که دوباره به مشکل نخورن و شاید این آروم پیش رفتن جواب میداد البته کمی دور از باور بود ولی باید کمی روی صبرش کار میکرد.

#پارت_75

#رمانطالعشطرنجی

جرین
نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

چقدر همیشه وقتی یک جمع پسرونه و راحتی بینشون رو میدیدم دلم بیشتر و بیشتر میخواست پسر می بودم شوخی هاشون که اصلا شبیهه شوخی نبود به دلم میچسپید

تو حیاط نشستیم و دوتا تخت فرش شده رو کنار هم با فاصله ی کمی که بشه رد شد گذاشتیم و تفکیک جنسیتی هم این وسط به خاطر بازی فکری که ما عقب بودیم رو به پیشنهاد سپیده انجام دادیم و

وقتی مرجان با ناامیدی کامل میگه داریم میبازیم طبق تقلید از رفتار پسرها میزنم رو شونه اش و میگم "بی خیال" ولی همون لحظه چون لبه ی تخت نشسته

نویسنده: فایزه فاتحی فر

بود پرت میشه پایین و من متعجب خیره میشم به بقیه که شلیک خنده اشون بالا رفته و بعضی هاشون رسما دارن از حال میرن

فورا کمکش میکنم بلند بشه و با بوسیدن کنار سرش که خورده بود زمین مرتب و پشت سر هم میگم "معذرت میخوام"

اما مرجان همچنان بی صدا سرش پایینه

نگاه نگرانم رو میدوزم به جمع و بلند میگم:

_کوفت بگیرید همتون ، فکر کنم داره از حال میره

نویسنده: فائزه فاتحی فر

همه به یکباره ساکت میشن و وقتی سپیده کمکم میکنه سر مرجان رو بلند کنیم تازه میفهمم که از خنده قرمز شده و نمیتونه راست بایسته

به حدی ترسیده بودم که بی اهمیت به شروع خنده دوباره اشون روی تخت میشینم و عمیق نفس میکشم

_حریر خانوم حالا واقعا جدی بودید که هممون کوفت بگیریم؟

این رو کیان میپرسه ، خیلی عادی جواب میدم:

_صد در صد

مرجان که هنوزم آثار خنده روی صورتش نمایانه ، خودش رو روی شونه ام میذاره

نویسنده: فائزه فاکی نژ

_وای دختر ، این زور از کجا آوار کردی رو سرم

_میخوایی بازم آوار کنم تا بفهمی از کجا اومد ، واقعا ترسیدم

خنده اش کم کم محو میشه

_به قول خودت بیخیال حالم خوبه

دستم رو از کنار شونه اش رد میکنم ، بازوش رو فشار کمی میدم و دم گوشش زمزمه میکنم:

_خدا رو شکر فراموش کردن داشتیم میباختیم

_دقیقا ، ببین حریر تو مواقع مشابه الان من حاضرم به کله بخورم زمین این رو یادت باشه

میخندم از تجدیتش برای بردن از گروه آقایون

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاطمه شطرنجی

شام رو که میخوریم ، خواب عجیبی چشمهام رو احاطه میکنه و تقریبا دارم بیهوش میشم

نگاهی به جمع می اندازم که انگار حالا حالا ها قصد خاموشی ندارن

پس آروم به مرجان خبر میدم که داره خوابم میگیره از خستگی و پس از گفتن شب بخیر وارد ویلا میشم

راهرو طولانی رو رد میکنم و در اتاق رو که صدای جیر لولاش تو اون فضای کم نور راهرو و سکوت ویلا رو اعصابم خط می اندازه رو هل میدم

پس از دیدن فضای اتاق میفهمم اشتباه اومدم اما دیگه خیلی دیر شده چون اون مرد حوله به کمر که معلومه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

همین الان از حموم بیرون اومده رو کامل و اینچ به اینچ روئیت میکنم

#پارت_76

#رمانطالعشطرنجی

_یه وقت برنگردی عقب تا من فرصت کنم خودم رو بپوشونم

با صداش که پر از تفریحه به خودم میام اما قبل از اینکع بتونم برگردم سمت در و فرار کنم چند قدم بینمون رو

نویسنده: فایزه فاتحی فر

رمان طالع شطرنجی
آوای خیس
500px

پر میکنه و بدون هیچ خجالتی میاد دقیقا روبروم می ایسته

جوری که نمیدونم کجا رو باید نگاه کنم ، مطمئنم الان قشنگ شبیهه گوجه شدم چون گرمای صورتم رو خوب حس میکنم

_باور کنم خیلی یهویی دقیقا الان که من تو جمع گفتم میرم دوش بگیرم و بخوابم ، تو اتاق رو اشتباه اومدی یا ...

خیلی دلم میخواد بگم "مسلما صبر کردم ویلا کاملا خالی بشه و بیام دم در حموم خفتت کنم" اما ازش بعید

نویسنده: فایزه فاتحی فر

نیست همون رو جدی بگیره و کار دستم بده پس کوتاه لب میزنم:

_ببخشید باید برم قبل از اینکه بازم تکون بخورم صورتش رو مقابل صورتم میاره

_ای بابا جوری رفتار میکنی انگار منم که نصف شبی اومدم سر وقتت و حوله پوش داشتم قورتت میدادم ، بیخیال من مثل تو خسیس نیستم

پر اخم و در سکوت فقط نگاهش میکنم ، در واقع به شدت داشتم خودم رو کنترل میکردم که کار به جای باریک نکشه و قبل از اینکه کسی بیاد برم اتاق خودم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

با حس گرمای نفس داغش به خودم میام و حین عقب کشیدن

ناخودآگاه دستم رو روی سینه ی لخت و خیسش میذارم

_آیاز لطفا

بیشتر از لمس سینه اش به زبون آوردن اسمش متعجبم میکنه ، چه اتفاقی داره میفته چرا وقتی دوباره داره بهم نزدیک میشه عقب نمیکشم اون چشمهای آرومش چی دارن میگن که اونقدر مبهمن برام

صدای اشکان که داره تلفنی حرف میزنه و هر لحظه نزدیکتر میشه باعث میشه به خودم بیام و محکم پسش بزنم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_خاک تو سرم الان چه فکری راجع بهم میکنن

با حالت زاری این رو میگم و چشمم رو تو اتاق میگردونم

آیاز اما ریلکس نفسش رو بیرون میده و بازوم رو میگیره

_بیا برو تو حموم نگران نباش درستش میکنم

هرچند اصلا نمیتونم اعتماد کنم اما با عجله خودم رو پرت میکنم داخل حموم و پر حرص بازوم رو از دستش درمیارم

پس از نیم نگاهی جدی در و میبنده و همون لحظه صدای اشکان رو میشنوم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طاهره شرفی

_چه خوب تموم شدی؟ دارم میپزم به شدت دلم یه دوش حسابی میخواد

صدای آیاز رو پس از چندثانیه مکث می شنوم

_نه ، یه چیزی یادم رفته بود اومدم بردارم

_ای بابا یک ساعته تو اومدی داخل

_اشکان باز بخوایی حرف بزنی پرتت میکنم بیرون

خوب میدونی من چه میونه ی خوبی با هم اتاقی دارم

الانم برو بیرون راحت نیستم داری دیدم میزنی

اشکان که انگار خودش رو پرت کرده رو تخت با خنده میگه:

_بمیرم برای حجب و حیای نداشته ات

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طاق نصرتی

میدونم وقتش نیست ولی منم مثل اشکان خندم میگیره از یادآواری حجب و حیای چند دقیقه پیشش

_جدی اشکان پاشو برو بیرون من یه کار مهم دارم

_نگو که میخوایی اینجوری لخت با ویدئو کال حرف بزنی؟ شنیدم به شدت مد شده بین دختر پسرا هرچند که این کار برای تو یه چیز چیپ و از مد افتاده است وقتی عادت به پخش زنده داری

خوب میدونم مکث آیاز برای جواب دادن به خاطر وجود منه و واقعا خودمم دلم نمیخواست اصلا بقیه ی مکالمه اشون رو بشنوم ، خدایا فقط امشب رو به دادم برسی قسم میخورم صد بار استغفار کنم به خاطر رصد

نویسنده: فایزه فاتحی فر

کردن اون همه عضله و یکم هم لذت بردن از دید زدنش

_وقتی میام بیرون اینجا نبینمت ، چند دقیقه بهم وقت بده کار مهمی دارم

چی یعنی میخواد بیاد تو این فضای کوچیک و با اون حوله ی نیم بندش روبروم بایسته ، من تازه داشتم استغفار میکردم

خودم رو مثل لواشک میچسپونم به دیوار پشت در و مرتب نفس عمیق میکشم تا بتونم حفظ ظاهر کنم اما همون لحظه که در نیمه باز شده صدای اشکان رو میشنوم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
شب تار
فاتحی

#پارت_77

#رمانطالعشطرنجی

آوای خیس

راوی

_میتونم ازت یک چیزی بخوام پسر؟

آیاز برمیگرده سمت اشکانی که به شدت دو دل بود از زدن حرفی که یهو خودش رو قانع کرده بود به پسرخاله اش بگه

_میشنوم

خیلی یهویی و بدون مقدمه لب میزنه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_میخوام که بیخیال حریر بشی

پس از چند لحظه سکوت آیاز نیم نگاهی به در نیمه باز حموم می اندازه و با اینکه اصلا وقت مناسبی برای ادامه ی این گپ نبود کوتاه جواب میده:

_نه

اشکان که تو جاش نشسته ، اینبار می ایسته و حین نزدیک تر شدن میگه:

_مطمئن باش چیزی که تو ذهنته نیست ، فقط اون دختر با شخصیت و افکار تو اصلا جور در نمیاد و نمیخوام باعث بشی منم...

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آیاز نمیخواست هیچ شانسی به اشکان بده تا برای یک ثانیه هم ذهن حریر رو به خودش مشغول کنه پس می پره وسط حرفهاش

_یک خواهش کردی و منم جوابت رو دادم بقیش زندگی شخصی دو نفر دیگه است و هر دو هم عاقل و بالغ ان پس حرفی برای گفتن نمیمونه

ظاهرا اشکان مغلوب زرنگی آیاز میشه و البته که میتونست همین لحظه کاری کنه آیاز برای همیشه قید اون دختر رو بزنه ولی عجیب به انتخاب و عاقل بودن حریر ایمان داشت ، پس با لبخندی که میخواست جو بینشون رو عادی نشون بده میره سمت در و میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_کارت رو تموم کن خیلی زود برمیگردم

پس از بسته شدن در ، آیاز به خاطر حرفهایی که حریر نباید میشنید ، عصبی در حموم رو هل میده و برمیگرده سمت تخت تا تیشرتش رو تن کنه

ولی وقتی که شلوارکش رو هم میپوشه و خبری از بیرون اومدن حریر نمیشه برمیگرده سمت در حموم

_عجله کن الان برمیگرده

حریر مثل آدمی شک زده آروم از پشت در بیرون میاد و بدون اینکه به آیاز نگاه کنه میره سمت در اما قبل از اینکه در و باز کنه صدای آیاز رو می شنوه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_حرف هایی که شنیدی رو جدی نگیر برمیگرده به

یک تسویه ی قدیمی بین من و اشکان

دست آخر هم جواب نگاه خیره و گنگ حریر رو با

اشاره ای به بیرون میده و میره سمت تختش

وقتی هم در بسته میشه عصبی تر از قبل زیر لب زمزمه

میکنه "الان دیگه مطمئن شدم باید چیکار کنم"

**

(حریر)

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاطمه نظری

ذهنم به حدی درگیره که با تمام خستگیم خوابم نمی بره و تنها کاری که از دستم برمیاد لعن و نفرین کردن خودمه برای اون همه گیج زدنم

تازه الان میفهمم که چرا همیشه وقتی با اون دوپسرخاله بودم احساس سنگینی عجیبی میکردم

از بس به حرفهاشون که در عین حال هم خیلی واضح بودن هم مبهم ، فکر کردم و هیچی نفهمیدم دارم عصبی میشم

بدتر از همه اینها به شدت درگیر اون لحظه ام که داشتم اجازه میدادم مردی که به قول پسرخاله اش اهل پخش زنده بود من رو ببوسه و ناخودآگاه همش پشت پلکهام مجسم میکنم و هیچ جوره هم محو نمیشن

نویسنده: فایزه فاتحی فر

دستم رو روی لبهام میگذارم و در کمال شرمندگی نمیدونم دلم میخواد اون بوسه به مرحله ی اجرا میرسید یا نه همون بهتر که اشکان اومد و تونستم به خودم بیام در این که اون لحظه گرمای تن و برخورد نفسهاش با صورتم، اغفالم کرده بود هیچ شکی ندارم

اما من فردا چه جوری باید باهاش رفتار کنم

با اه کلافه ای تو جام میشینم و زمزمه میکنم خدایا کاش فقط میتونستم بخوابم بدون فکر کردن به اون دوتا پسرخاله کاش.

#پارت_78

#رمانطالعشبطرنجی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_حریر دختر تو قصد نداری بیدار شی؟

با همون چشم های نیمه بازم برمیگردم سمت صدا و میفهمم سپیده است که داره آرایش میکنه

مگه ساعت چنده؟ مچ دستم رو میارم بالا و دست خالیم باعث میشه تو جام بشینم

_ساعت چنده سپیده؟

_دیشب قبل همه خوابیدی الانم بعد همه داری بیدار میشی ، ۱۱ صبح که چه عرض کنم قبل از ظهره

مثل جت از جا میپرم و حین پیدا کردن حوله ام میپرسم:

_ای وایی کاش بیدارم میکردید ، جایی میخواید برید؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

بالاخره دست از ریمل زدن میکشه و برمیگرده سمتم

_معلومه چته حریر؟ مگه دیشب قرار نذاشتیم بریم خرید

میرم سمت سرویس و عجله ای لب میزنم:

_فقط یک ربع بهم فرصت بدید

چشمهای پف کرده ام رو که میبینم میفهمم حتی بعد از خوابیدنم هم فکر و خیال ولم نکرده

خیلی زود از سرویس میام بیرون و میبینم که سپیده رفته پایین

لباسهام رو میپوشم و حینی که جلوی آینه دارم موهام رو میبندم کمی تند رو به اون دختری که رفتارش داره از کنترلم خارج میشه میگم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

"یادت نره چی بهت گفتم؟"

نامطمئن در جواب اخطار خودم به خودم سر تکون میدم و زیر لب زمزمه میکنم "یادم میمونه"

دیوونه ام شدیم به حمدالله ، کیفم رو چک میکنم و همونجوری که از اتاق میرم بیرون لیست خرید مامان رو میذارم تو جیب کناری کیفم

سر و صدای داخل ویلا میگه که همه بیدارن و خدا کنه اونی که ازش فراری ام بینشون نباشه

ولی متاسفانه همون لحظه ی اول ورودم به سالن باهاش چشم تو چشم میشم و خیلی تابلو مسیر نگاهم رو عوض میکنم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_سلام به همگی

صدام بیش از حد معمول بلنده ولی خب مهم اینه که عادی باشم البته اگر باشم.

همه جوابم رو میدن و مرجان با ماگ تو دستش میاد سمتم

_دیگه داشتم نگرانت میشدم ، بدو اینو بخور بریم دیر شد

با تشکر آرومی ماگ رو که میفهمم حاوی شکلات داغ ازش میگیرم ، رو به جمع ادامه میده:

_آخرش نگفتید ناهار رو چیکار میکنید؟

یکی از پسرا میگه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
نسخه ناقص

_حواستون باشه آقایون این یعنی تا ما از خرید برمیگردیم ناهار باید حاضر باشه

سپیده انگشتش رو به نشونه ی لایک بالا میبره

_چقدر شما فهمیده اید ، البته ماها برای ناهار برنمیگردیم فقط خودتونید

چشمک آخرش خنده ی همه خانوم ها رو به دنبال داره و میگم:

_رو لایک منم حساب کنید

کیان که کنار اون آدم ممنوع التصویر شده از چشمهای من ، نشسته ، میگه:

_برید به سلامت ، غمتون نباشه پسرا ناهار با من

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فائزه فاتحی فر
500px

به زور نگاهم رو روی اون حرکات با مزه اش که مثلا داره آستین های نداشته اش رو بالا میده متمرکز کردم و همراه جمع میخندم ، چقدر سخته نگاهش نکردن اونم وقتی کامل حس میکنم داره نگاهم میکنه

فورا ماگ نیم خورده رو میبرم تو آشپزخونه و پس از آب کشیدنش به دنبال منیژه همسر آقای کریمی از ویلا خارج میشم.

گوشیم رو درمیارم تا ببینم مامان اون آدرسی که گفت رو برام فرستاده اما همین که صفحه اش رو روشن میکنم پیامی رو میبینم که نشونه ی تلگرام کنارشه و پس از نیم نگاهی به ساختمون ویلا تصمیم میگیرم تا

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اطلاع ثانوی پیامهاش رو هم چک نکنم نه تا وقتی که کمی حالم جا بیاد و بتونم خوب فکر کنم.

#پارت_79

#رمانطالعشطرنجی

به قدری بهمون خوش میگذره که تا دم غروب برنمیگردیم و تازه به سرمون میزنه که شام هم بیرون بخوریم ،

برنامه ریزمون هم سپیده است که اظهار داره از اولم این سفر باید اینجوری می بود و هربار هم با نگاهی اخمو میگفت "تقصیر مرجان بود" مرجان هم مثل من از بس

نویسنده: فایزه فاتحی فر

درگیر خرید لیستهایی بود که بهش داده بودن کوتاه میگفت "ببند سپید"

آخر سر هم به پیشنهاد منیژه و ستاره که نگران شوهراشون بودن تصمیم میگیریم برای شام برگردیم ویلا.

خسته و کوفته وارد حیاط ویلا میشیم اما همون لحظه دیدن جمع مردونه کنار ساحل که دارن عجیب خوش میگذرونن کمی میزنه تو ذوقمون

یکی داره گیتار میزنه و میخونه از اونور یکیشون داره زغال قلیون رو تو آتشدان میچرخونه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

کیان هم که انگار به قولش عمل کرده داره بلال ها رو روی باربیکیو باد میزنه

همه نگاهی به هم می اندازیم و سپیده میگه:

_بریم نذاریم تنهایی اون بلال ها از گلوشون پایین بره

همه موافقت میکنن اما من و مرجان که خریدامون بیشتره ، کیسه های بقیه رو هم میگیریم و راه میفتیم سمت ویلا

مرجان جوری که انگار داره بیهوش میشه میگه:

_وایی حریر از بس خوابم میاد دارم بیهوش میشم

_منم بدتر از تو

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_شوخی میکنی؟ دیشب ما ساعت ۴ صبح خوابیدیم و ۹ صبح بیدار شدیم

میخندم و میگم:

_حالا هرچی ، مهم اینه که خوابم میاد

وارد ویلا میشیم که به خاطر دم غروب سالن کمی تاریکه

_مرجان صبر کن من تو تاریکی قدرت دیدم پایین میاد

_کلید سمت چپ خودته ، مواظب باش نیفتی

میگه و مستقیم میره سمت اتاق و من هم راهم رو کج میکنم برم یک لامپی چیزی روشن کنم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

اما هنوز دستم به کلید برق نرسیده صدایی باعث میشه تو جام بپرم و با هین بلندی هر چی تو دستمه رو پرت کنم جلو پام

_چی شد؟

صورتش رو دقیقا مقابلم تشخیص میدم و قبل از دیدنش بوش اعلام کرد که کی بود زهرترکم کرد

_یعنی چی تو تاریکی نشستی و چیزی هم نمیگی

_تاریک نیست و در ضمن آدم تو خواب که حرف نمیزنه ، صدای پاشنه ی کفشت بیدارم کرد

یعنی الان باید معذرت خواهی کنم؟ معلومه که نه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
تطبیقی

کلید رو بالاخره پیدا میکنم و فضای ویلا کاملا روشن میشه

خم میشم کیسه هایی رو که پخش زمین شدن جمع کنم و با خودم میگم ، مرجان چی شد چرا برنگشت سراغی ازم بگیره؟

بدون اینکه زحمتی به خودش بده و مثل یک جنتلمن کمکم کنه از کنارم رد میشه و میره بیرون

چه بهتر که اونم قرار مثل من رفتار کنه

همین که همه ی خرید ها رو جمع میکنم نگاهم به گوشی موبایل روی کاناپه ی کناریم که ویبره میخوره میفته و خیلی زود میشناسمش

نویسنده: فائزه فاتحی فر

نیم نگاهی به مسیر رفتنش می اندازم و میفهمم رفته

چه اشکالی داره کمی خودم رو خم کنم و ببینم کیه

زنگ میزنه؟

بیخیال میشم و با فکر اینکه کار زشتیه میخوام برم

سمت اتاق اما خیلی یهویی برمیگردم و گوشی رو بدون

اینکه نگاهش کنم از روی کاناپه برمیدارم و میبرم

میذارم روی یخچال و کامل از دید خارجش میکنم

قهقهه ای از کارم و حالی که ازش گرفته میشه میزنم

_چی اونقدر خنده داره؟

#پارت_80

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

با صدای اشکان خنده ام به سرعت قطع میشه و چندتا سرفه ی الکی میزنم

_هیچی.. نیست یاد یه چیزی افتادم

وقتی همچنان مشکوک نگاهم میکنه ، سر تکون میدم:

_چی اونقدر عجیبه؟

_اینکه با کلی خرید تو دستت وسط آشپزخونه ایستادی و بلند میخندی

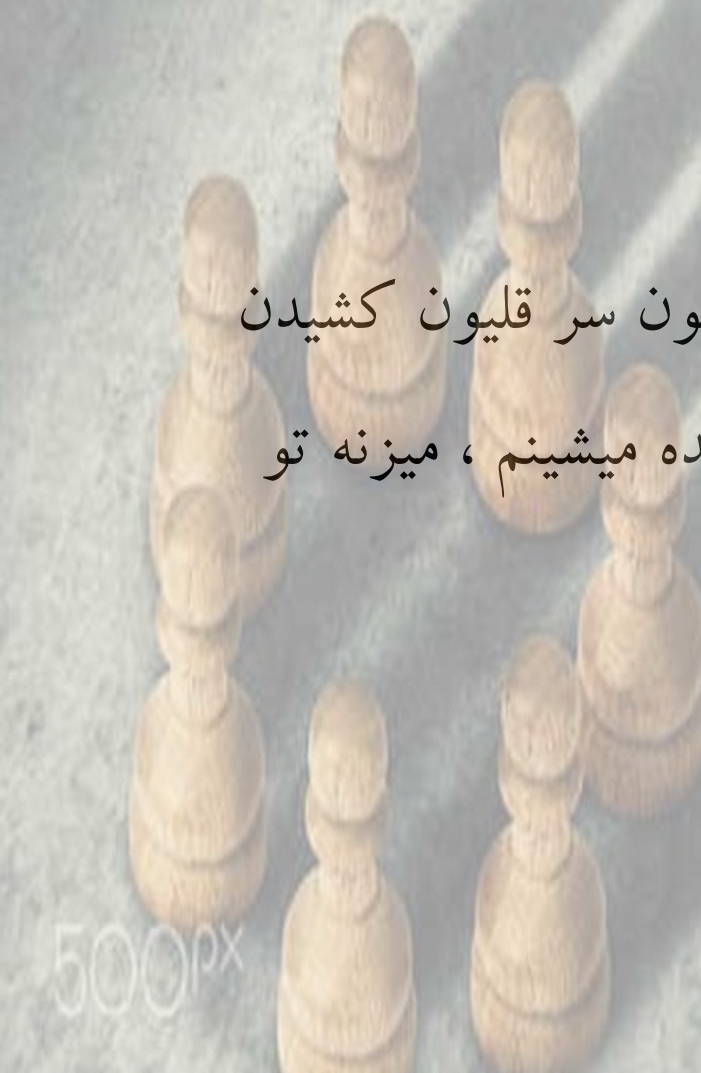
تازه یاد سنگینی عجیب دست چپم میفتم و برای پرت کردن حواس اشکان ، بحث رو عوض میکنم

_بقیه هنوز کنار ساحل ان؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

_آره تو حواسم رو پرت کردی اومدم بلال بیشتری ببرم بدو لباسهات رو عوض کن و با مرجان بیایید که سهمی براتون نمیمونه

سر تکون میدم و پا تند میکنم سمت اتاق ، مطمئنم مرجان همونجوری که خودش گفت بیهوش شده و پس از دیدنش که روی شکم خوابیده دلم نمیاد بیدارش کنم.



نرسیده به جمع میشنوم که کلکلشون سر قلیون کشیدن خانومهاست و همین که کنار سپیده میشینم ، میزنه تو بازوم و بلند میپرسه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_نظر تو چیه حریر؟ به نظرت شخصیت یک زن رو سیگار یا قلیون کشیدن میتونه مشخص کنه

کمی متعجب از یهویی مخاطب قرار دادنم ، نگاهم رو بین نگاه بقیه که منتظرن جواب بدم میچرخونم و میگم:

_خب باید بگم الان تو این جمع که همه هم رو میشناسن این نظریه کمی پوچ و بی معنی و تنها یک بهونه است که دخل قلیون رو تنها خودشون دربیارن ، حالا کیه که همچین نظری داره راجع به شخصیت خانومها؟

سپیده هو میکشه ، قلیون رو میکشه وسط خودش و منیژه و میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_آقای خانی باید بگم من بیشتر به نظریه ی یک نویسنده که اقشام و افراد رو خیلی خوب میشناسه، ایمان دارم

پس سوپر استارمون از اون مردهاست که فقط ظاهرش امروزی، حیف که کلا اهل قلیون نیستم وگرنه الان برای اون جدیت نگاهش نمایش حلقه ی دود اجرا میکردم.

دوباره یاد گوشی مفقود شده اش میفتم و موبایلم رو درمیارم تا کاری کنم دنبال گوشیش بگرده

اما تازه اون موقه یاد پیام تلگرام صبحش میفتم که الان دیگه خبری ازش نیست

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

یعنی چی؟ این چه آپشن مسخره ایه که تلگرام داره

اه خورد تو ذوقم الان با این حس فضولیم باید چیکار کنم؟

#پارت_81

#رمانطالعشطرنجی

گوشی رو برمیگردونم تو جیب شلوار جینم و تو ذهنم دنبال راهی برای کشف محتویات اون پیام میگردم و متاسفانه تنها راه فهمیدنش اون آدمی هستش که روبروم نشسته.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

با بلال برشته ای که کیان جلوی صورتم میگیره از فکر بیرون میام

_ممنون آقای سرآشپز

_نوش جون ، مرجان چی شد چرا بیرون نمیاد؟

_خیلی خسته بود خوابش برد ، یک ساعت دیگه بیدارش میکنم

همون لحظه سپیده موبایلش رو بالا میبره و در حالی که همزمان دود توی ریه اش رو فوت میکنه سمتم ، میگه:

_حریر اینجا رو نگاه کن میخوام بعدا دل مرجان رو بسوزونم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

بلال تو دستم را جوری که تو عکس بیفته بالا میبرم و

همزمان که چشمک میزنم سپیده سلفی رو میگیره

تا میخوام اولین گاز رو به بلالم بزنم نگاهم میفته به آیاز

که به احتمال ۹۹ درصد داره دنبال گوشیش میگرده ،

چون تقریبا همه مشغول عکس و سلفی گرفتن بودن

لبخندم رو هیچ جوره نمیتونم کنترل کنم

از گوشه ی چشم میبینم که به پارسا میگه الان برمیگردم

و میره سمت ویلا

مثلا حواسم جز خوردن به کسی نیست

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

کیان بیچاره همین که از باد زدن بلال ها فارغ میشه با حالتی کلافه مانند قیلون رو از بین سپیده و منیژه برمیداره و میگه:

_خانوما جهت اطلاع این شریکیه نه اسباب بازی برای یادگیری حلقه زدن

سپیده که داشت به منیژه تکنیک هایی رو یاد میداد و خورده بود تو ذوقش ، عصبی موهای کیان رو بهم میریزه و به حدی خنده داره قیافه ی دوتاشون که شلیک خنده ی همه بلند میشه و منم با اون دهن پر سرم رو پایین می اندازم تا آبروم نره اما چنان به سرفه میفتم که کم مونده خفه بشم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

بطری آبی که از بالای سرم ، جلوم گرفته میشه رو بدون نگاه به صاحب دست میگیرم و فورا سر میکشم

حالم که جا میاد از پشت سر صدای صاحب دست رو میشنوم:

_اشکان موبایلت رو بده یه زنگ به خودم بزنم گوشیم رو نمیتونم پیدا کنم ، منتظر یک تماس مهمم

جدیت صداش نفس نصفه نیمه ی ناشی از اون سرفه های عمیق رو تو سینه ام حبس میکنه ، چرا اون موقع اصلا به این قضیه فکر نکردم که ممکنه عصبی بشه

به هر حال کاریه که کردم و پا پس کشیدن خیلی بچه گانه به نظر خواهد رسید ، فقط خدا کنه اشکان چیزی ندیده باشه و بتونم خودم رو پشت دیوار حاشا قایم کنم.

نویسنده: فایزه فاضی فر

اما اون نیم نگاهش به من قبل از دادن موبایلش به آیاز میگه که یک چیزهایی فهمیده و خاک تو سرم که شانسم همیشه یکی از پاهاش لنگ میزنه

#پارت_82

#رمانطالعشطرنجی

اینبار هم بدون گوشیش برمیگرده بیرون ولی برام عجیبه که نه کلافه بنظر میرسه نه عصبی و وقتی گوشی اشکان رو پس میده در جواب بقیه فقط سر تکون میده و میگه"نه هنوز"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

بلال نیم خورده رو می اندازم تو نایلونی که برای پس مونده ها گذاشتن

_میرم مرجان رو بیدار کنم ، کسی چیزی نمیخواد از داخل بیارم

این و در حالی به سپیده میگم که بقیه هم بشنون و رفتنم کاملا عادی به نظر برسه

تا وارد ویلا میشم با عجله میرم سمت آشپزخونه و همین که جلوی یخچال میرسم و میخوام خودم رو بالا بکشم نور سالن خاموش و دیدم کامل از بین میره

از پنجره ها میبینم که تیرک های تو حیاط روشنن پس این یعنی...

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_دنبال چیزی میگردی؟

سر جام خشکم میزنه ، پس برای همین اونقدر ریلکس بود ، فهمیده که کار منه

تنها راه باقی مونده همون دیوار حاشای معروفه پس در یخچال رو باز میکنم

_آب خنک ، تو هم میخوری ؟

نور یخچال باز جلوم کمکم میکنه پریز آشپزخونه رو از گوشه ی چشم ببینم و بفهمم دقیقا سمت چپ اون آدم قرار داره که خیره شده به حرکات نسبتا دستپاچه و تابلوی من

شیشه ی آب رو از در یخچال بیرون میارم

آوای خیس
فاطمه نظری
نویسنده: فائزه فاتحی نژاد
500px

_برق ها رو چرا خاموش کردی؟

وارد محیط آشپزخونه میشه و من بی دلیل میترسم

_میخواستم مچ یکی رو بگیرم

مثلا گنگ نگاهش میکنم و آبی رو که ریختم میگیرم

سمتش

_کی ؟

لیوان رو جوری که کامل دستم تو دستش بیفته ، میگیره

و میاد جلو

_بیخیال وقتی گوشیم رو به خاطر دیدن تو پس از

پریدنم از خواب فراموش کردم ، فقط تو تو ویلا بودی

حالا نمیخوایی پسش بدی؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

جوری میپرسه که انگار واقعا نمیدونه گوشیش کجاست ، یعنی فکر میکنه تو جیب منه؟

دستم رو از زیر دستش بیرون میکشم و تصمیم میگیرم مسیر رو برای بازی ای که راه انداخته ببندم

_فقط خواستم باهات شوخی کنم ، بالای یخچاله

پس از اینکه آبم رو خوردم برای عادی نشون دادن کارم میرم سمت یخچال و خودم رو بالا میکشم تا گوشیش رو پس بدم ، اما چیزی پیدا نمیکنم و تقریبا روی نک پا می ایستم تا دستم بهش برسه

همون لحظه با حس گرمای تنش پشت سرم و شنیدن صدای نفسش دقیقا کنار گوشم ، پاهام جوری سست میشن که کم مونده همونجوری پرت شم توی بغلش

نویسنده: فایزه فاکی فر

_اینجا گذاشتیش؟بذار کمکت کنم.

#پارت_83

#رمانطالعشطرنجی

راوی

وقتی تن آیاز هر لحظه بیشتر مماس تن شل و ول شده اش میشه ، کمی عصبی لب میزنه:

_فکر کنم خودت برش داری بهتره... من برم مرجان رو بیدار کنم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

آیاز که قصدش کاملا مشخص بود با لبخندی خبیث کامل حریر رو از پشت سر بین دوتا دستش گیر می اندازه

_هیچ موبایلی بالای یخچال نیست نکنه بازم سر کارم گذاشتی؟

حریر به خاطر گرمای بیش از حد تن آیاز و استرسش تو اون تاریکی نفسی برای کشیدن نداره چه برسه حرف زدن

پس بدون اینکه فکر کنه آیاز داره بازیش میده بازم خودش رو بالا میکشه و مشغول پیدا کردن موبایلی میشه که ته جیب آیاز بود

_همینجا گذاشتمش

نویسنده: فائزه فائی فر
آوای خیس

آیاز با این حرکت حواسش پی عطر موهایی میره که تمایلش رو برای کاری که تو ذهنش میومد و میرفت ، افزایش میداد

_میخوایی بلندت کنم خودت ببینی که چیزی اونجا نیست؟

بیچاره حریر تازه اون لحظه است که میفهمه آیاز سرکارش گذاشته ، تند بین دستهای جک زده اش به در یخچال ، برمیگرده و میگه:

_میشه بری عقب تر ...حس میکنم داری زیادی بهم نزدیک میشی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فائزه فاتحی فر
500px

آیاز که انگار دیگه کنترلی رو خودش نداره ، سرش رو کامل خم میکنه و کنار گونه ی داغ شده ی حریر لب میزنه:

_اگر با من نبودش هیچ میلی چرا ظرف مرا بشکست..

حرکت لبهاش روی گونه ی حریره خشک شده رو ، صدای باز شدن در ورودی ویلا متوقف میکنه و خیلی تند و فرز عقب میکشه

حریر تو اون تاریکی فقط میتونه سایه ای از دور شدنش رو ببینه و تمام

چرا ضعف داشت؟ تمام مفصل های پاش میلرزیدن و جالب اینجا بود که این حس به نظرش بد نبود

نویسنده: فائزه فاتحی فر

نفس عمیقی میکشه و با این کار بوی آیاز رو به وضوح از کل تنش احساس میکنه ، زیر لب زمزمه میکنه "میخواست چیکار کنه؟"

تکونی به پاهاش میده و تازه اون لحظه است که میفهمه به در یخچال تکیه داده بود

برق آشپزخونه رو میزنه و برای دیدن کسی که با اومدنش از این وضعیت نجاتش داد ، نفسی میگیره و خودش رو آماده ی رویارویی میکنه

اما وقتی پس از چند لحظه و پر کردن بطری آب هم خبری از کسی نمیشه

دستهاش رو خشک میکنه و مثلا ریلکس و بدور از هیجان درونیش ، مستقیم میره سمت اتاق تا مرجان رو

نویسنده: فایزه فانی فر

بیدار کنه و دور تا دور سالن که با نور آشپزخونه نیمه روشن شده ، چشم میگردونه و میفهمه که هیچکس داخل ویلا نیست

ناخودآگاه نفس راحتی میکشه و دستهای لرزونش رو به پایین لباسش فشار میده.

#پارت_84

#رمانطالعشطرنجی

وقتی کامل از پنجره ی ته سالن بیرون میره از ذهنش رد میشه که بازم مثل دیشب باید افسوس این لحظه رو تا خود صبح بکشه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

همون لحظه اون پسرک که اسمش کیان بود رو میبینه که داشت برمیگشت پیش بچه ها

با خودش فکر میکنه "یعنی چیزی دیده؟"

باید میفهمید ، راه میفته سمت بچه ها و همزمان ذهنش برمیگرده پیش حریر

هرچند بعد از اینکه کل روز بی اعتناییش رو نسبت به پیامش دیده بود ، میخواست کمی هم شده آیاز واقعی رو بهش نشون بده ولی خب تقصیری نداشت اینبار خودش بود که بازی رو شروع کرد و اونم حالا حالا ها قصد نداشت بگذاره تموم بشه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

خیلی ریلکس برمیگرده تو جمع و چشم میگردونه تا پیداش کنه اما به جاش نگاه کیان رو روی خودش حس میکنه و همین حرکت مطمئنش میکنه که جیک تو جیک بودنش با شیرینی خامه ای رو دیده

نگران خودش نبود ، کسی جرات اینکه بخواد راجع بهش حرف بزنه رو نداشت اما کمی به خاطر حریر که همه دوستش داشتن و تقریبا با تمام بچه ها راحت برخورد میکرد ، میترسید الکی شایعاتی درست بشن

از فکر به کلمه ی "الکی" لبخندی میاد روی لبهاش چیزی نمونده بود اون دختر رو برسونه به نقطه ای که میخواست

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

بی دلیل سرخوش شده و خبری از بی حوصلگی عصرش نیست ، همین که پارسا قلیون تازه چاق شده رو میذاره وسط شیلنگش رو بدون هیچ اجازه ای از دستش درمیاره

_بکشید عقب این یکی برای منه فقط

_ضد حال نزن پسر ، تو که گفتی نمیکشی

جوابی بهش نمیده و مشغول کشیدن میشه ، همون لحظه نگاهش قفل نگاه دختری میشه که از دور شونه به شونه ی مرجان دارن میان ، یعنی از دستش عصبی؟ حق رو بهش میداد چون رسما بهش تعرض کرده بود

نویسنده: فائزه فاتحی فر

البته اگر بشه اسمش رو تعرض گذاشت گونه های نرمش زیاد از حد داغ بودن و مهمتر از اون تلاشی هم برای پس زدنش نکرده بود

نگاه خیره ی حریر رو با تفریحی واضح جواب میده و با خودش عهد میبنده اگر برای بار سوم فرصتش پیش بیاد چیزی که میخواست رو بگیره

گوشیش رو از جیبش درمیاره و پیامی که صبح فرستاده و عصر پاکش کرده بود رو بازم تایپ میکنه براش و زیر لب زمزمه میکنه "هرچند میدونم جوابت چیه ولی خب بذار کمی جنتلمن به نظر برسم"

#پارت_85

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایره فانی فر

حریر

تازه الان با دیدن اون قیافه ی ای که برام میگیره یادم افتاده باید عصبانی باشم و نگاهم رو کنترل کنم کنارش هم بی تفاوت به نظر برسم ، البته اگر بتونم. گوشی تو جیبم میلرزه و ۹۹ درصد مطمئنم خودشه و قصدی برای دل دادن به اون نگاه شرورش ندارم.

حواسم رو از پیامی که فرستاده پرت می کنم و کامل به حرف های جذاب بچه ها گوش میدم اما فکر اینکه ممکنه اون رو هم مثل پیام صبحش پاک کنه و ناکام بمونم داره اذیتم میکنه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_بچه ها من به شدت گشنمه

این رو مرجان میگه و منم فقط به خاطر اینکه بتونم دستم رو کنترل کنم نره سمت جیبم ، میپرم وسط بحث

_منم به همون شدت گرسنمه

همه به ترتیب تکرار میکنن "منم" ، آخر سر هم کل جمع خیره میشن به کیان و اون بیچاره هم دست هاش رو بالا میبره و میگه:

_ای بابا دوستان جنبه ی کمک کردن داشته باشید ، نذارید بگم "غلط کردم"

_چی داریم برا پختن؟ شام با من

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اینو اشکان میگه و از جاش بلند میشه ، بقیه شروع میکنن به تعارف تیکه پاره کردن و فقط برای اینکه از جلوی دید اون آدم خارج بشم و بتونم کمی راجع به رفتار و واکنش هام فکر کنم ، داوطلب کمک میشم.

البته که به قول بقیه پاستا خیلی هم غذای سختی نبود ولی خب من الان دنبال بهونه ام برای فرار کردن از زیر اون نگاهی ام که مثل اینکه کیان هم فهمیدتش ، حس میکنم خیلی عجیب نگاهش چرخ میخوره بینمون.

_تو مگه آشپزی بلدی؟

با صدای مرجان که همراهمون داره میاد ، حواسم جمع میشه و میگم:

_پس چی فکر کردی من دختر مامانم

نویسنده: فایزه فانی فر

اشکان میخنده و میگه:

_این یعنی تو ظرف شستنش حرفه ای هستی

_چه جوری فهمیدی؟

دوتاشون میخندن و من نامحسوس گوشیم رو درمیارم

چون کم مونده از فضولی دیوونه بشم

میخوام بدون اینکه سینش کنم بخونم ولی متاسفانه دستم

میخوره و پی ویش باز میشه ، پیامش طولانی به نظر

میرسه پس اینجوری با عجله نمیشه خوند

مرجان و اشکان مستقیم میرن سراغ آشپزی و منم اعلام

میکنم که بعد تموم شدن کارشون میام و ظرف هاشون

رو میشورم"

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

پس خیلی زود خودم رو به اتاق میرسونم و حین نشستن روی تخت قفل گوشی رو باز و پیامش رو میخونم

"قبل از اینکه حرفم رو بزنم لازمه بدونی که ما همچنان دوستیم پس نمیخوام مثل دفعه ی پیش متهمم کنی به چند رنگ بودن ، الان هم دارم بهت اطلاع میدم بار سوم که اونجوری تو اون فاصله از صورتت قرار بگیرم و سکوتت اونقدر دلنشین باشه کاری که از دیشب داره با روانم بازی میکنه رو انجام میدم حتی اگر دوستیمون از چهارچوب فراتر نره "

منظورش چیه؟ داشت بهم توهین میکرد یا چی؟ الان من باید چی جواب بدم؟ به شدت دلم میخواد تایپ کنم "تو

نویسنده: فائزه فاتحی فر

غلط میکنی" ولی درست میگه تقصیر خودمه که مثل بز فقط داشتم نگاهش میکردم.

#پارت_86

#رمانطالعشطرنجی

وارد آشپزخونه میشم و بلند میگم:

_به کجا رسیدید؟

_فعلا به مرحله ی کار تو نرسیدیم همین

جواب تیکه ی اشکان رو با لبخندی میدم و میرم سمت مرجان که تو درست کردن سالاد بهش کمک کنم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی
500px

_حریر بیا این رو هم بزن تا من ماکارونی رو آبکش کنم

کفگیر چوبی رو از دست اشکان میگیرم و حین هم زدن مواد قرمز رنگ و خوشمزه ی داخل ماهی تابه میگم:

_اینکه همون ماکارونی سنتی خودمونه ، کو پاستا

اشکان که با جدیت تمام حواسش رو داده به کارش فقط چشم غره میره و مرجان با خنده جوابم رو میده:

_مواد کافی برای پاستا نداشتیم ، گفتیم این مدلی خوشمزه تر هم هست

_اون که صد در صد

_نخند حریر ، هم بزن ته نگیره

نویسنده: فائزه فاتحی فر

با تذکر اشکان بیشتر خنده امون میگیره جوری که برمیگرده و استفهام آمیز نگاهمون میکنه

به زور لبهام رو جمع میکنم و میگم:

_اشکان اینجا سر صحنه و پلان فیلمبرداری نیست و نیازی به اون همه جدیت نداره ، باور کن

اینبار خودش هم میخنده و حین برداشتن ماهی تابه از روی گاز میگه:

_راست میگید ها حواسم نبود ، چندتا نون لواش بیار از تو یخچال

میرم سمت یخچال و همون لحظه بدنم با مور موری که میگیره لحظات یک ساعت پیش رو بهم یادآوری میکنه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

، بازم اخم هام تو هم میرن و مصمم تر از قبل میشم برای تصمیمی که گرفتم.

بسته ی نان لواش رو درمیارم و به دستور اشکان چندتا ته قابلمه میچینم

میگم دستور چون واقعا حواسش نبود و مرتب دستور میداد آخرش هم با کفگیر چرب و چیلی میزنم تو بازوش

_هی من فقط دارم کمکت میکنم ها حواست باشه

_مگه چی گفتم؟

مرجان سالاد تموم شده اش رو میذاره تو یخچال و میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_ببخشید آقا اشکان ولی حریر من جای تو بودم ظرف ها رو میگذاشتم خودش بشوره

_واو چه پیشنهاد فوق العاده ای ، اینجوری این آقا یاد میگیرن که همه جا جای رئیس بازی درآوردن نیست میگم و کفگیر چرب رو دوباره میکوبم تو سینه اش و همونجا ولش میکنم

با عجله میگیرتش و می اندازتش توی سینک

_هی حریر ، تیشرتم رو داغون کردی حواستون باشه منم نمیذارم از غذای خوشمزه ای که پختم بخورید

_مهم نیست املت های من حرف ندارن

نویسنده: فائزه فاتحی فر

این و مرجان در جوابش میگه و من بازم قهقهه میزنم از قیافه ی درمونده ی اشکان و در جواب مرجان میگم:

_منم که عاشق املت

_اینجا چه خبره؟ این چه قیافه ایه اشکان

برنمیگردم سمت اون صدا چون واقعا اینبار تصمیم قطعی راجع به برخورد باهاش گرفتم

مرجان جوابش رو میده و وقتی میفهمه موضوع چیه ، کوتاه میخنده و میگه:

_فکر کنم منصفانه است پسر

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

اشکان بدون حرف شروع میکنه به شستن ظرف ها ،
چون دلم نمیخواد وارد بحث مرجان و اون آدم بشم منم کنارش مشغول میشم و برای کم کردن اخمش با دستمال کاغذی بازوش رو پاک میکنم و میگم:

_حواست به خودت نبود ، خیلی رو اعصاب بودی

_آشپزی کار آسونی نیست باور کن

دست خودم نیست که بلند میخندم به بهونه ای که میاره و میگم:

_الان میفهمم چرا مامانم همیشه اونقدر حق به جانب رفتار میکنه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

بلند و اعتراض آمیز میگه "حریر" اما واقعا نمیتونم خنده ام رو کنترل کنم در نتیجه با همون دستهای کفیم از آشپزخونه خارج میشم و اهمیتی هم به نگاه اون آدم نمیدم که تمام حرکاتم رو زیر نظر گرفته بود

صبر کن ببینم من که دیگه قرار نبود بهش اهمیت بدم ولی واقعا دست خودم نیست که همیشه نصف بیشتر حواسم رو معطوف خودش میکنه ، مثل الان که از گوشه ی چشم میبینم بلند میشه و به دنبالم از ویلا خارج میشه

#پارت_87

#رمانطالعشیطرنجی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

رمان تطرب
آوای خیس

بیرون با بچه ها چالش قدرت راه می اندازیم و نگاهش نمیکنم ، شام میخوریم و نگاهش نمیکنم ،الان هم که تا نزدیک ۳ صبح نشستیم به اسم فامیل بازی کردن ، بازم نگاهش نمیکنم

خوشحالم که تونستم خودم رو کنترل کنم البته که فکر کنم بی محلی کردن های اونم در این مورد بی تاثیر نبوده ،

چون وقتی که قبل از شام به دنبال هم از ویلا خارج شدیم ، صدام زد و من به جای اینکه جوابش رو بدم یا برگردم سمتش، قدم هام رو سرعت بخشیده بودم و مثل

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اینکه به مذاقش خوش نیامده که بدتر از خود من بی محلی میکنه.

_بچه ها بلند شید باید بریم بخوابیم ، فردا کلی جا هست که قرار بریم

سپیده اولین نفر برگه و قلمش رو میذاره رو میز و میگه:

_فکر میکردم قرار نیست بریم بیرون

کیان که کم مونده نشسته خوابش ببره اضافه میکنه:

_منم همین طور

نویسنده: فائزه فاتحی فر

خوب میدونم منظور بچه ها به چیه و اشکان هم میفهمه که رو به پسر خاله اش و دو بازیگر دیگه ای که همراهمونن میگه:

_فکر نمیکنم مشکلی براتون پیش بیاد جمعیتمون زیاده به جز آقای سوپر استار بقیه همه اوکی میدن و پیشنهاد میدن که کجا بریم بهتره

پشت پلکهام به شدت میسوزن ، کمی فشار میدم و بلند میشم که برم بخوابم اما همون لحظه با حرفی که میشنوم کم مونده پرت شم روی پارسای بیچاره که پایین مبل نشسته بود

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_من امروز صبح به مقصد تهران پرواز دارم ، یادم نبود بهتون بگم

برمیگردم سمتش ، همه دارن میپرسن "چرا اونقدر یهویی و جمعه چه کاری میتونی داشته باشی تو تهران"

کم مونده منم بپرسم "از دستم دلخور شدی؟" ولی به موقع زبونم رو تو دهنم قفل میکنم و بدون حرف میرم سمت اتاق ،

گوشیم رو پیدا میکنم و برخلاف قراری که داشتم براش تایپ میکنم:

"فقط یک کلمه بگو دلیل رفتنت ربطی به من نداره"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

خیلی طول نمیکشه که پیام سین و بالا تایپینگ رو نشون میده

"میتونه داشته باشه"

چقدر مسخره جواب داده ، جوری که نمیدونم باید چی بگم و این عصبیم میکنه

"فکر کنم به خاطر این دلگیر شدی که نزدم تو گوشت"

بدون فوت وقت جواب میده:

"چرا باید بزنی ، وقتی فرصت نشد ببوسمت"

چشمهام به حدی گرد میشن که دردش رو کامل حس میکنم و عجله ای براش مینویسم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

"حالا که فکر میکنم میبینم خوشحالم از ترس من داری برمیگردی ، به سلامت"

استیکری که داره ریسه میره رو میفرسته و به دنبالش مینویسه:

"پشیمونم کردی ، میخوام ببینم چه جوری میزنی تو گوشم"

لبخند روی صورتم اصلا سنخیتی با عصبانیتم نداره ، با چهار انگشتم میزنم رو لبهای سرخودم و دیگه جوابش رو هم نمیدم ، چطور فکر کرده اجازه میدم همچین کاری بکنه؟ البته که امیدوارم نتونه.

#پارت_88

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طاها نظری

#رمانطالعشطرنجی

همین که از مامان خداحافظی میکنم ، سپیده دم گوشم پچ میزنه

_پایه ای منیژه و ستاره رو هم صدا بزنم جدا بریم؟

پس از نیم نگاهی به شلوغ بازار پشت سرش ، میپرسم:

_چرا؟

_بابا نگاه کن این سومین جاییه که میریم و اصلا نمیفهمیم چی به چیه ، مردم مگه میذارن

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی

درست میگفت برعکس چیزی که اشکان پیش بینی کرده بود ، هرجا میرفتیم خودش و پسرخاله اش و بقیه اونقدر تو چشم بودن که همه دورشون جمع میشدن برای عکس گرفتن.

_موافقم بدو بپرس کیا میان با ما بریم

_فقط میتونیم به بهونه ی جمع زنونه ازشون جدا بشیم وگرنه زشته تنهاشون بذاریم

_درست میگی ها حواسم نبود

_همینجا باش برم تا پارسا بلیت نگرفته بهشون خبر بدم

قبل از اینکه دور بشه میگم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_اونا هم نیومدن ما سه تایی میریم خب؟

فقط سر تکون میده و دور میشه ، نگاهم میره سمت دختری که داشت مثلا با اون آدمی که برخلاف چیزی که فکر میکردم از خود صبح تا حالا نه طرفم اومده و نه حتی باهام همکلام شده ، سلفی میگرفت ولی واضح داشت بینیش رو به یقه اش نزدیک میکرد که چی مثلا ، حتما داره اون بوی لعنتیش رو نفس میکشه

به موقع چشمهام رو برمیگردونم رو صفحه ی موبایلم و حرصم رو نادیده میگیرم تا به خودش نگیره

همینم مونده به اون دختری که سرش تو یقه اشه و قصد عقب کشیدن نداره ، حسودی کنم

اه چرا هی من تکرارش میکنم ، بهش فکر نکن حریر

نویسنده: فائزه فاضلی فر

_خوبی؟

جواب کیان رو با لبخند میدم:

_عالی ، چطور مگه؟

اشاره میزنه به جلومون

_همه دارن عکس میگیرن تو این طبیعت زیبا ، یکم عجیب به نظر میومدی

به زور میخندم

_فقط به خاطر اینکه عکس نمیگیرم؟

_باور کن دلیل کم و ناچیزی نیست

اینبار خنده‌ام واقعیه و گوشیم رو درمیارم میدم دستش

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طاها تبسم

_من زیاد از سلفی گرفتن خوشم نمیاد پس زحمتش رو بکش چندتا عکس جذاب مخصوص پروفایل ازم بگیر

موبایل رو از دستم میگیره

_به شرطی که هرجا رفتید منم ببرید

_متاسفم جمع زنونه است

موبایل رو بالا میبره و منم ژست میگیرم

_قول میدم مثل یک دختر آروم رفتار کنم

خنده ام رو نمیتونم کنترل کنم و همون لحظه عکس رو میگیره

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
شب شعر

_بازم متاسفم چون اصلا شبیهه دختر نیستی چه برسه به مدل آرومش

_بیا برو اونور پشتت دریا بیفته رنگش با رنگ موهات عالی میفته

لبه ی شالم رو از روی شونه ام پایین میارم تا موهام رو که باز گذاشته بودمش بیشتر معلوم بشن تو عکس

چندتا هم اونجا میگیره و آخر سر میاد کنارم می ایسته و با اون قد بلندش موبایل رو بالا سرمون میگیره:

_سلفی های من شبیهه عکسهاییه که با مونوپاد میگیرن

بازم خنده ام میگیره و پس از چند ثانیه گوشی رو بهم برمیگردونه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

جوری عکس رو گرفته بود که خودش نیفته تو کادر و واقعا عکس زیبایی از آب در اومده بود ، تک تک همه رو نگاه میکنم و دستم رو به شکل لایک براش بالا می برم

_حقا که عکسای عالی گرفتی

_خیلی به عکاسی علاقه دارم

_رشته ات چیه؟ مرجان گفت دانشجویی

_رشته ام ربطی به هنر نداره ، پزشکی میخونم

چشمهام رو درشت میکنم براش

_جدی میگی؟ پس چرا اصلا بهت نمیاد

شونه بالا می اندازه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

_شاید چون واقعا بهم نمیاد

با همین یک جمله اش تا ته ماجرا رو میرم و برای اینکه بیشتر ناراحتش نکنم بحث رو میکشونم به یه جای دیگه:

_گفتی چندسالته؟

صداش رو مثلا دخترونه میکنه و اشاره به سپیده که داره میاد میگه:

_هیچوقت از یک دختر سنش رو نباید بپرسی اینو سپیده بهم توصیه کرده ، در ضمن قول میدم آروم باشم.

#پارت_89

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

کم مونده کف زمین ولو بشم ، سپیده همراه مرجان میرسن کنارمون

_این چرا داره غش میکنه کیان؟

_نمیدونم فقط داشتم سعی میکردم راضیش کنم

سپیده پچ میزنه:

_خاک تو سرم ، به چی؟

میون خندیدن جواب میدم:

_به اینکه دختر آرومی هستش و بذارم همراهمون بیاد

سپیده میکوبه تو بازوی مرجان

_چی بهت گفته بودم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

مرجان هم میخنده و پس از چشم غره ای به سپیده رو به ما میگه:

_هیچکس جایی نمیره قراره بریم کشتی یونانی رو ببینیم اشکان میگه نمای دم غروبش فوق العاده است

سپیده زیر لب پچ میزنه:

_برای دیدن قایق های شیشه ای هم همین رو گفت ولی دیدی که اصلا چیزی نفهمیدیم

کیان رو به سپیده ، اشاره به مرجان میپرسه:

_چی بهش گفته بودی؟

میفهمیم منظورش راجع به خودشه ولی همین که سپیده میخواد جواب بده مرجان میکوبه تو بازوش

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_گمشو سپید چیزی بهش نمیگی ها

_چرا؟ بیچاره بچه شاید خودش هم هنوز خبر نداره

کیان نگاهی سراسر کنجکاوی به من می اندازه اما قبل از اینکه دوباره چیزی بپرسه مرجان دست سپیده رو میکشه و حینی که میرن پیش بقیه چیزهایی رو دم گوشش پچ میزنه

_تو چیزی فهمیدی؟

جواب کیان رو تنها با تکون سرم به نشونه ی "نه" میدم و پا تند میکنم که بهشون برسم و بفهمم جریان چی بوده.

_فهمیدی به منم بگی ها

نویسنده: فائزه فاتحی فر

نیم نگاهی به کیان می اندازم و جواب میدم:

_حتما

اما تا این لحظه که تو ساحل نزدیک کشتی یونانی ایستادیم و بازم به خاطر شلوغ بازار دورمون حواسمون از هم پرت شده ، چیزی نتونستم از زبون سپیده بیرون بکشم چون به قول خودش مرجان تهدیدش کرده.

_حریر بیا تا خلوت شده میخواییم چندتا عکس دست جمعی بگیریم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی

با صدای مرجان چشم از نمای زیبای روبروم که تلفیقی از رنگ نارنجی ، دودی و آبی سیره میگیرم و میرم سمتشون که دارن پشت سر هم می ایستن

منم کنار ستاره می ایستم و قبل از اینکه به کیان اعتراض کنم که این ژست قدیمی شده ، حجم بزرگی از همون بوی لعنتی که امروز نسیب اون همه دختر شده بود، یهو لالم میکنه

فاصله اش باهام خیلی کمه پس کمی به ستاره نزدیک تر میشم

_نگران نباش اینجا فضای خوبی برای سیلی خوردنم نخواهد بود پس رعایت میکنم.

#پارت_90

نویسنده: فایزه قائمی فر

#رمانطالعشطرنجی

نمیتونم با میل شدید درونیم مقابله کنم و برمیگردم سمتش تا حداقل از نگاهش بفهمم جدی حرف میزنه یا تمام اون حرف هاش شوخی بوده

_اونجوری خیره شدی به چشم هام نمیگی هرکی بعدا اون عکس ها رو ببینه فکرش به...

_آیاز لطفا با من مثل دختری که میخوایی مخش رو بزنی حرف نزن ، خوشم نمیاد

میگم و فورا از کنارش میگذرم ، اینکه با اون لبخند مسخره و جذابش داشت سعی میکرد باهام بازی کنه و

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

به قول معروف لاس بزنه ، باعث میشد تو نظر خودم کسخول و احمق جلو کنم که اونجوری با این حرکاتش دلم داره شروع به لرزیدن میکنه

هیچوقت نگفتم دختر قوی و محکمی هستم ولی خب تا حالا جلوی پسری یا مردی اونقدر سست عنصر نبودم و این من رو میترسونه

بین سپیده و مرجان خودم رو جا میکنم و پس از چند لحظه کیان عکس هاش رو میگیره

_ببین مرجان نفهمه من گفتم ها ، ولی کیان به نظرت شبیهه دخترا نیست ؟دیشب چندبار مچش رو گرفتم که داشت این آیاز خانی رو با چشمهاش میخورد و اینکه...

نویسنده: فائزه فاتحی فر

به کل خودم رو فراموش میکنم و برمیگردم سمت سپیده که این حرف ها رو زده

_چی داری میگی سپیده؟

_البته فقط در حد حدس و گمانه خواستم ببینم تو نظرت چیه؟

همونجوری که خیره ی قیافه ی کیان و اون صورت به قول سپیده دخترونه اش هستم ، میگم:

_همچین چیزی امکان نداره ، شاید فقط محض یه حس دوست داشتن نسبت به آرتیست مورد علاقه اش اونجوری تو نخ بوده

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

_شاید ، اما ببین باسنش اصلا شبیهه باسن یک مرد نیست

لبم رو از شدت خجالت گاز میزنم و دم گوشش پچ میزنم

_خاک تو سرم سپیده به باسن مردم چیکار داری خب فرمش اونجوریه

_گمشو بابا شماها چه میفهمید صورتش رو نگاه کن یه پسر ۲۳ ساله کامل ریش و سبیل داره ولی این صورتش رو انگار بند انداخته

دوباره برمیگردم سمت کیان و دو دل به درست بودن حرف های سپیده فکر میکنم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_خیلی از پسر ها دیر ریش درمیارن

_اه تو و مرجان خلم کردید با این انکار کردن مسخره اتون ، ببین اگر اون پسر واقعا همچین مشکلی داشته باشه میدونی چقدر به کمک احتیاج داره

دیگه خبری از خنده و تفریح نیست ، یاد حرف هاش قبل از اومدنمون به ساحل میفتم ، یعنی ممکنه؟

همون لحظه با دیدن نگاه خیره ام و اینکه پیش سپیده ایستادم میاد کنارمون

_چی شد تونستی از زیر زبونش بکشی

سپیده با نگاهی که خوب میدونم منظورش اینه که هیچی نباید بگم ، جوابش رو میده:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_هیچکس تا حالا نتونسته چیزی از زبون من بکشه بیرون محض اطلاع

دیگه نمیشنوم کیان چی جوابش رو میده ، چون ازشون فاصله میگیرم و دورتر از همه ، لبه ی یکی از صخره های کنار ساحل میشینم.

#پارت_91

#رمانطالعشطرنجی

_اینکه بخوام به قول خودت مخت رو بزنم چه اشکالی میتونه داشته باشه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

نگاهم رو میدوزم به اون قیافه ی حق به جانبش که دستهاش رو گذاشته تو جیبش ، کاش الان تو این لحظه بهم نزدیک نمیشد ،

نمیدونم چرا دیگه ملاحضه ی احترام بینمون زیاد به چشم نمیاد پس صاف تو چشمهاش نگاه میکنم و میگم:

_چون روزی که با هم دست دادیم قرار بود فقط دوست و همکار باشیم مگر اینکه قصدت از همون روز مشخص بوده باشه.

کمی نزدیکتر میاد و میمک صورتش نشون میده که خوب دستم رو خونده

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

_لازم نیست پیچیده اش کنی دختر ، من سعیم رو میکنم تو هم تونستی مقاومتت رو از پیش ببر برای جلوگیری از مخ شدن ، به همین سادگی

حرصم میگیره از اینکه زرنگ بازیم برای به حرف آوردنش هیچ تاثیری روش نداشت ، انگار کاربلد تر از این حرف هاست و من هنوز نفهمیدم جدی میخواد مخم رو بزنه یا نه فقط داره بازی میکنه

نیم نگاهی به سمت بچه ها می اندازم و یهویی میگم:

_و اگر تلاشت بی نتیجه موند؟

خنده ی یه وریش رو روی لبهاش وسعت میبخشه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_اون دیگه جزو مشکلات منه ، الانم بیا یک سلفی با دوستم بگیرم ...

تا میخواد بهم نزدیک بشه ، از صخره پایین میپرم

_ممنون فکر کنم به اندازه ی کافی سلفی گرفتی امروز

میخنده و با کشیدن کیفم که انگار عادت شده براش ، کنار خودش نگهم میداره

_بیا ببینم اینجوری میخوایی جلوی من وایستی

گوشیش رو مقابلمون میگیره و ادامه میده:

_با حسودی کردن؟

عکس و که میگیره ، کیفم رو از دستش میکشم

آوای خیس

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_حسودی به دخترهایی که سرشون رو می انداختن تو یقه ات اصلا تو تخصص من نیست ، لطفا یه فکری برای توهماتت بکن نگرانتم

_نگران نباش عزیزم دیگه به هیچ کس اجازه نمیدم سرش رو بندازه تو یقه ام...به جز خودت

واکنشش به بیرون زدن چشمهام فقط خندیدن و رد شدنه ، خدای من این دیگه کیه انگار مثل کف دست براش بازم و میتونه کامل حرکات و افکارم رو بخونه

چند ساعت باقی مونده ی سفرمون رو تلاش میکنم اصلا از کنارش هم رد نشم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

واقعا من با این همه بی تجربگیم مقابل حریفی چون آیاز خانی ، هیچ شانسی نمیتونم داشته باشم و نگران اینم که وقتی به اون هدفش رسید من جونی دارم برای سیلی زدن یا نه بازم مثل بز میشینم و نگاهش میکنم.

وقتی برمیگردیم تو ویلا و مرجان میگه باید تا نیم ساعت دیگه خودمون رو جمع کنیم ، خوشحال میشم که دیگه قرار نیست با اون آدم رو به رو بشم

سفری که باید کمکم میکرد حرف دلم رو بفهمم بیشتر از قبل سردرگم کرد و تازه اینکه اینبار برای انتخاب دلم هم باید تاسف بخورم بهش اضافه شده ،

نویسنده: فائزه فاتحی فر

چون آدمی مثل اون اصلا قالب من و احساسات من نیست با این اعتراف غم بیشتری وجودم رو احاطه میکنه.

#پارت_92

#رمانطالعشطرنجی

چند روزی از بر گشتمون گذشته و من به طرز عجیبی آرومم ، حتی وقتی دایی زنگ زد و گفت بیلبورد فیلممون رو دیده

به اندازه ی کافی ذوق نکردم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
رمان شطرنجی

برای بار هزارم به گوشیم خیره میشم و به این فکر میکنم که ممکنه تو اون پیامی که دو روز پیش فرستاد و من نخونده پی ویش رو پاک کردم ، چی نوشته بود مطمئنم بهترین تصمیم رو گرفتم ، چون قبل از اینکه کار به جای باریک کشیده بشه ، باید کلا همه ی راه ها رو به روش میبستم ، هرچند یادآوری حس لبهاش روی گونه ام هواییم میکنه اما...بودن با آدمی مثل اون در توان من نیست و به زبان ساده تری وصله ی هم نیستیم.

*

نویسنده: فائزه فاتحی فر

شونه به شونه ی دایی کامران از دفتر اشکان خارج میشیم و حین باز کردن در ماشین میپرسه:

_مطمئنی میتونی همچین فیلمنامه ای رو بنویسی اونم در این زمان کم؟

چشمکی میزنم

_سوارشو تا جوابت رو بدم

همین که ماشین رو راه می اندازه خیره به آیینه ی بغل ماشین میگه:

_بگو

_این رو فهمیدی که ایده ی اولیه رو خودم دادم؟

_خب آره

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

_پس بذار بگم ، فیلم نامه ی من همین الانش هم آماده است

یک نگاه به من و یک نگاه به روبروش می اندازه

_پس این حرف هایی که بالا میزدی چی بود؟ نگو که نیومده میخوایی قاطی فنون بازار گرمی بشی؟

بلند میخندم و مثل اینکه به جوابش میرسه که لپ بیچاره ام رو محکم میکشه

_آخ دایی داغون شدم

_اقلا قبلش به من میگفتی که اونقدر جدی دروغ نمیگفتم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_به همین جدیتت نیاز داشتم دیگه

بازم دستش میاد لپم رو بگیره که خودم رو کامل عقب میکشم و داد میزنم

_بذار بقیه اش رو بگم برات

_بگو ببینم

_راستش بیشتر دلم میخواست به اون آرزو خانم درس عبرت بدم ، دفعه پیش جوری رفتار کرد که حس کنم آدم چندان مهمی نیستم ، ولی خب امروز با اون اصرار هاش برای کوتاه کردن زمان مقرر ، خودش به خودش ثابت کرد که اشتباه میکرده

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طاها نسرین

_ با اون غوغایی که فیلم مسحور راه انداخته حق داره اینجوری از این رو به اون رو بشه ، راستی میری به مهمونیشون؟

_میری چیه؟ دوتامون رو دعوت کردن

_میدونی که وضعیت سمیرا جوری نیست که بتونیم بیاییم و مجردی هم اصلا تو مرام من نیست

میخندم و میگم:

_اگر خودم شخصا اجازه ات رو از سمیرا جون بگیرم چی؟

_زهرمار ، ببند اون نیشت رو خب چطور من رو اون غیرت دارم اونم رو من غیرت داره دیگه

آوای خیس

نویسنده: فایزه فاتحی فر

خندم بیشتر اوج میگیره و به زور میگم:

_بله بله درست می فرمایید ، مهم نیست شما تحت غیرت زنت باش من خودم با بچه ها میرم.

چند هفته ی اخیر رو فقط صرف نوشتن کرده بودم و بس ، خوشبختانه ذهنم از هر چیزی خالی شده و امروز هم قرارداد فیلنامه ی بعدی رو با خواهر و شوهرخواهر اشکان امضا کرده بودیم

قرار شده تا یک ماه آینده کار رو به دست اشکان برسونم و دلم میخواد وقتی هفته ی آینده بهش زنگ میزنم و میگم "فیلم نامه حاضره" قیافه اش رو می دیدم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
نظرسنجی

هرچند میدونم این کار تو زمان بندیشون اختلال ایجاد میکنه ولی تمام هدف من اینه که آیاز خانی نتونه تو این فیلم حضور داشته باشه.

#پارت_93

#رمانطالعشطرنجی

_این یعنی چی حریر؟ تو گفتی فقط چهارچوب بندیش رو کامل کردی

_راستش کمی بیشتر جلو رفته بودم و کل این یک هفته رو روش کار کردم تا تمومش کنم

هم خوشحال به نظر میرسه هم کلافه

نویسنده: فایره فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی
500px

اشاره به فیلم نامه میگم:

_خب تو که هنوز نخوندیش شاید بازم کار داشته باشه

حینی که داره شماره میگیره فقط یک نگاه عمیق بهم

می اندازه و وقتی شروع به حرف زدن با فرد پشت خط

میکنه میفهمم پیمان همسر آرزوست

_مطمئنی پیمان؟ اینو آیاز خودش گفت یا مدیر برنامه

هاش؟

خدایا فقط اونی که من میخوام بشه امشب تا صبح

صلوات میفرستم

نفس عمیقی که اشکان بعد از قطع تماس میکشه باعث

منیشه تند نپرسم:

نویسنده: فائزه فاکی نژ

_چی شده ، موضوع چیه؟

_نمیدونم فعلا باید سعی کنم آیاز رو پیدا کنم

دوباره شروع میکنه به شماره گرفتن و وقتی چندبار میگیره و طرف جواب نمیده مطمئن میشم داره با پسرخاله اش تماس میگیره

فقط اونه که عادت به دیر جواب دادن داره

همین که جواب میده اشکان تماس رو میگذاره رو بلندگو و مشغول برسی فیلمنامه میشه

_بگو اشکان

صداش چقدر خسته است ، ضربان دلم جوری به گوشم میرسه انگار یکی سرم رو زیر آب گرفته

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_آیاز کجایی؟ میتونی یه سر بیایی دفترم؟

_چرا ، تازه الان میخوام برم خونه از ساعت ۴ بامداد فیلمبرداری داشتم

اشکان همچنان خیره ی صفحه ی لپ تاپشه و حواسش به من نیست که خدا خدا میکنم بگه نمیام

_میدونم خسته ای اما کارم واجبه و اگر تو نیایی ما میایم خونه ات

_ما؟

دلم میخواد اشاره بزنم اسم من رو نیار اما نمیتونم اونقدر مشکوک باشم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

_من و حریر ، فیلمنامه ی جدید رو حاضر کرده میخوام ببینیش و اگر نپسندیدیش بریم سراغ انتخاب بعدی چون پیمان گفت مدیر...

_باشه پس من نزدیک خونه ام شما بیایید شام رو هم با هم میخوریم

تا اونا خداحافظی کنن کل ذهنم رو برای یک بهونه ی خوب زیر و رو میکنم و پیداش هم میکنم

_حریر ماشین آوردی؟

استثنا امروز ماشین بابام که آنفولانزا گرفته و خونه نشین شده بود رو همراهم آوردم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_آره ، ولی اشکان من نمیتونم بیام و فکر هم نکنم به وجود من احتیاجی باشه

_اتفاقا باید باشی ، داشتم به این فکر میکردم اگر آیاز تایمش رو نتونه خالی کنه یا فیلمنامه رو نپسنده باید باهم بشینیم یکی دیگه رو انتخاب کنیم

_این که اصلا کار من نیست و چه عجله ای داری خب فردا روش فکر میکنیم

_میخوام حالا که همه چیز حاضره خیلی زود شروع کنم ، نگو که تو هم همین رو نمیخوایی

کتش رو میپوشه و آخرین بهونه رو هم میارم

_شام خونه ی عمه ام دعوت داریم من باید برم خونه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_کو تا شام ، میرسی نگران نباش

حس میکنم اگر بیشتر مخالفت کنم اشکان بو میبره که دردم چیه پس باهاش همراه میشم.

پشت سر ماشین اشکان پارک میکنم و همزمان پیام میفرستم برای مامان که کمی دیر میرسم خونه

تازه اون موقع یادم میفته که من امروز به خاطر دل مثلا افسرده ام کلی تیپ زده بودم و متاسفانه آرایش هم داشتم.

#پارت_94

#رمانطالعشیطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
رمان نطرنجی

تق و تق نیم پوت های خاکی رنگ خوشگلم که امروز با کلی وسواس انتخاب کرده بودم ، شدید رو مخمه و وقتی دم در آپارتمان آقای سوپراستار شونه به شونه ی اشکان می ایستیم سعی میکنم عادی رفتار کنم پس نامحسوس نفس عمیقی میکشم اما هنوز فرصت نکردم بیرونش بدم در باز و قیافه اش با اون زیرپوش تنگ و شلوار ک جلومون پدیدار میشه ، نفس بیچاره ام تو سینه ام میمونه و خیلی بد به سرفه میفتم

اشکان فورا بازوم رو میگیره و چند ضربه ی آروم و کوتاه میزنه بالای کمرم

_چی شد؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

به زور نفسم رو که سریعا پر میشه از اون بوی لعنتیه به یادموندنیش ، متمرکز میکنم و لب میزنم:

_خوبم ممنون

چشم غره ی غلیظ اشکان و رو به پسرخاله ی پرروش که خیره من و حرکاتمه میبینم

قبل از اشکان وارد خونه میشم و مثلا عادی سلام میدم:

_سلام

_خوش اومدی حریر

پشتم بهشونه اما پچ پچ اشکان رو میشنوم که میگه بره لباسش رو عوض کنه ولی آیاز بلند جوری که منم بشنوم جوابش رو میده:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_بابا بیشتر از ۱۲ ساعته سرپا بودم و خسته ام، حریر که غریبه نیست

چشمهام رو پر حرص میبندم این میخواد به چی برسه؟

من احمق چرا با پای خودم اومدم تو خونه اش

_بشینید تا شما برسید چایی دم کردم

اهمیتی بهش نمیدم و سرم رو گرم گوشیم میکنم

اشکان فورا لپ تاپش رو که همراه خودش آورده بود روشن میکنه و همین که پسرخاله اش سینی به دست برمیگرده ، میگه:

_بشین بخون ببین نظرت چیه راجع بهش

نویسنده: فائزه فاتحی فر

فنجونی که تو دستشه رو به جای اینکه جلوم بذاره میده دستم و اشاره به جعبه ی روی میز میگه:

_شکلات هم هست ، چه عجله ای داری اشکان باید بشینم کامل بخونم بعد نظر بدم

_راستش حریر قرار بود کمه کم یک ماه دیگه فیلمنامه رو برسونه اما تو یک هفته تمومش کرده و حیفم میاد از این زمان به دست اومده استفاده نکنم اگر تو بخونیش و تائید بدی به کمک پیمان تو کمتر از چند روز پروانه ی ساختش رو میگیریم

آیاز پس از نیم نگاهی عمیق به من ، رو به اشکان میگه:

_اوه چه عجله ای دارید شماها ، اقلا بزارید این یکی بره جشنواره برای صدور پروانه ی ساخت هم کمک بزرگی

نویسنده: فائزه فاکی فر

خواهد بود در ضمن من رو حساب اون زمانبندی که بهم دادی قرارداد های دیگه ام رو بستم

اینجارو دیگه من باید حرف بزنم پس فنجون رو میذارم رو میز و اشاره به اشکان میگم:

_دقیقا دلیل اومدن ماهم همینه ، اینکه شما فیلمنامه رو ببینی و اگر مورد تائیدت نبود به کمک هم کیس مناسب بعدی رو انتخاب کنیم تا از این یک ماه که کم هم نیست استفاده کنیم

_آره شاید بتونیم برسونیمش تا جشنواره

این و اشکان میگه ولی پوزخند آیاز نشون میده که پشت حرف های من رو کامل خونده ، بدون اینکه چیز دیگه ای بگه

نویسنده: فایزه فانی فر

لپ تاپ رو میگذاره رو پاهاش و حینی که کامل به پشتی مبل تکیه میده شروع میکنه به خوندنش

سکوت رو صدای زنگ گوشی من میشکونه

با ببخشیدی بلند میشم و میرم گوشه ای ترین قسمت سالن و جواب میدم:

#پارت_95

#رمانطالعشطرنجی

_جانم مامان

_کجایی نحریر، چرا دیر میایی؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس
طالع شطرنجی

_تو پیام که نوشته بودم عزیزم ، با بازیگر نقش اول و کارگردان پروژه داریم راجع به برنامه ریزی کارها حرف میزنیم

_شام میایی خونه درسته؟

لحنش بیشتر شبیهه اینه که نیایی کله ات رو میکنم ، میخندم و جواب میدم:

_آره عشق من میدونم بدون من غذا از گلوت پایین نمیره

جوابی به این همه ابراز احساساتم نمیده

_قبل از اومدن زنگ بزن خرید دارم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_خب الان با پیامک بفرست لیستت رو ممکنه فراموش کنم زنگ بزنم

_باشه ، برم بابات صدام میزنه دیر نکنی

_چشم ، خداحافظ.

برمیگردم پیششون و میبینم همچنان با جدیت کامل مشغول خوندنه

_مامانت بود؟

جواب اشکان رو با لبخند میدم:

_آره ، همیشه ی خدا نگرانه

_مامانا همه این شکلی اند

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
نقد و نظر

_به جز مامان تو

اینو آیاز در حالی که لپ تاپ رو میبنده ، میگه:

_خب من این نقش رو میخوام و شماها باید زمانبندیتون رو رو برنامه ی کاری من تنظیم کنید

نگاهم رو روی ناخن هام زوم میکنم تا خود اشکان تصمیمش رو بگه

_این عالیه ، راستش منم با خوندن چند صفحه اش فهمیدم اون نقش فیت خودته ، فقط فکر کنم دو ماه آینده پر کارترین روزهای زندگیت خواهد بود

_این یعنی نمیخوایی پروژه رو به تعویق بندازی؟

اشکان با خنده رو به من جواب این سوال آیاز رو میده:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_دقیقا

به زور حرصم رو از روی صورتم کنار میزنم و لبخند نصفه نیمه ای روی لبهام حفظ میکنم

_من مشکلی ندارم ، میدونی که رکورد ۲۲ ساعت بیداری رو هم دارم

_پس من همین امشب با آرزو و پیمان حرف میزنم

_تو چرا ساکتی حریر نگو که حدسم درسته؟

اینو آیاز با اون لبخند یه وری همیشگیش ازم میپرسه ، جواب میدم:

_چه حدسی زدید؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی نظری
500px

_اینکه دلت نمیخواد من این نقش رو بازی کنم

نمیخوام حس کنه ترسوام، پس پر جرات سر تکون میدم

_باید بگم حدستون کاملا درسته

#پارت_96

#رمانطالعشطرنجی

دوتاشون به طرز عجیبی سکوت کردن که ادامه بدم البته تعجب نگاه اشکان خیلی بیشتر از اون آدمی هستش که انگار با پوزخندش داره میگه "نظرت اصلا برام مهم نیست" و همین کنترل اعصابم رو از دستم خارج میکنه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_نمیخوام بد برداشت کنید منم دلایل خودم رو دارم

اینبار رو به اشکان ادامه میدم:

_دوست ندارم پس فردا بگن موفقیتم رو مدیون سوپر استارهای معروف و به نام هستم ، مطمئنم تو درک میکنی منظورم رو چون با هم شروع کردیم و راجع بهش حرف زدیم

بازم سکوت جواب دوتاشونه ، خودمم میدونم بهونه ام کمی تا حدودی الکی و چرت به نظر میاد و واقعا نمیدونم چه جوری روی زبونم ردیف شدن چون اصلا راجع بهش فکر هم نکردم و شاید تو ضمیر ناخودآگاهم بود باشه ،

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

با یادآوری چیزی اشاره به آیاز میگم:

_همین خود تو نبودی که گفتی به خاطر وجود تو ، فیلم مثل بمب صدا میده؟

بالاخره تکونی به خودش میده و تنها یک کلمه لب میزنه:

_گفتم

تا میخوام رو به اشکان بگم تحویل بگیر ادامه میده:

_ولی خب باید از خدات هم باشه که با یک گروه حرفه ای از تهیه کننده گرفته تا بازیگر و عوامل ساخت ، کار کنی و خیلی زود شناخته بشی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طاهر نظری

میخوام تند و تیز جواب اهانتش رو بدم اما اشکان زودتر به حرف میاد و تنها نگاه پر از اخمم رو بهش میدوزم

_من بهت حق میدم حریر ، این و همون روزی که برای اولین بار راجع به کار با هم حرف زدیم رو در موردت فهمیدم میدونم اونقدری که دنبال یک کار اثر گذار و موند گاری دنبال شهرت نیستی ولی قبول کن اول باید به شهرت برسی بعد بتونی کاری کنی مردم پای فیلمی بشینن که نه به خاطر بازیگر هاش بلکه به خاطر موضوعش جذاب باشه ، باور کن هدف خود منم همینه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

چقدر خوب و بهتر از خودم ضمیر ناخودآگاهم رو خونده بود ، عصبانیتم از پسرخاله اش رو کنار میزنم و میگم:

_خوشحالم که برعکس بقیه خیلی خوب منظورم رو فهمیدی

قبل از اینکه بتونم لبخند اشکان رو ببینم ، نگاهم برمیگرده روی آیاز که بلند شده و نمای پاهای بلند و نیمه لختش رو جلو چشممون ظاهر میکنه

_من که خیلی گشنمه ، چی میخورید سفارش..

فرصت نمیدم حرفش رو تموم کنه ، از جام بلند میشم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
تشریحی

_ممنون من میرم ، فکر کنم دیگه کاری نداریم برای انجام دادن و شما هم خسته به نظر میرسی

_بشین شامت رو بخور بعد برو من به این میزان از خستگی ها عادت دارم

بی اهمیت به تعارفش دکمه های پالتوم رو که به خاطر گرمای خونه باز کرده بودم میبندم و اشکان جوابش رو میده:

_حریر قرار بود زود بره شام دعوت دارن به اصرار من اومد ، منم میرم پیش آرزو و پیمان بذار یه زنگ بهش بزنم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

میگه و موبایلش که چند دقیقه ای می شد مشغولش بود رو میذاره کنار گوشش و ازمون دور میشه

_میبینم که ترسیدی

بدون اینکه برگردم سمتش از گوشه ی چشم نگاهش میکنم

_چه اصراری داری خودت رو ترسناک جلوه بدی؟

خنده ی بلند و یهوییش باعث میشه اشکان برگرده سمتمون دستم رو بالا میارم و ازش خداحافظی میکنم و حین اینکه میرم سمت در ورودی از صاحبخونه با اون لبخند بزرگیش ، خداحافظی میکنم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
ماه شب پره

_جدا دوست دارم بمونی و با هم شام بخورم ، فقط با دیدنت نصف خستگیم دررفت حالا فکرش رو بک...

فاصله ام رو باهاش که از نبود اشکان سواستفاده کرده و تقریبا تا توی حلقم جلو اومده ، به عقب کشیدنم زیاد میکنم

_آیاز لطفا رعایت کن ، میبینی که بازم قرار با هم کار کنیم و با این رفتارهات فقط وضعیت رو برای دوتامون سخت میکنی

#پارت_97

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

_این تویی که داری دوستی جذابمون رو خراب میکنی

از زبون هم که کم نمیاره ، مجبور میشم بازوی لختش رو لمس کنم و از جلوی راهرو کنارش بزنم تا بتونم برم سمت در

_داره دیرم میشه

_باشه اصرار نمیکنم وگرنه پیش خودت فکر میکنی میخوام تو آشپزخونه ی خونه ام وقتی که داری کمکم میکنی ظرف های شام رو بشورم ، خفتت کنم و ببوسمت

نویسنده: فائزه فاتحی فر

به زور لب هام رو کنترل میکنم تا تغییر حالت ندن و بیشتر از این پرروش نکنه چون واقعا سخته دیدن اون چشمهایی که چپش میکنه و مثلا ادای من رو درمیاره همون لحظه اشکان میاد و قبل از من از در ورودی خارج میشه

_بریم ، پیمان میگه نمیتونم صبر کنم برای خوندن فیلمنامه

ذوق توی صداش یادم میاره که خودمم امروز صبح وقتی تمومش کردم چقدر هیجان داشتم برای رسوندن فایل به دستش و فهمیدن نظرش

نویسنده: فائزه فاتحی فر

نمیدونم چرا آیاز هم باهامون تا پایین میاد و جواب سوال اشکان رو که میگه "چرا میایی؟" تنها با تکون مبهم سرش میده

اشکان به قدری عجله داشت که قبل از اینکه من بتونم سوار بشم ، خداحافظی میکنه و با تک بوقی گازش رو میگیره

وای نکته ضعف این روزهام خیره به رفتن اشکان جلو میاد و با سرخوشی عجیبی که کامل تو صداش حس میکنم میگه:

_فکر نمیکنی چیزی رو جا گذاشتی؟

اولش فکر میکنم منظور بدی داره اما خیلی زود با لمس جیب پالتوم میفهمم مثل اغلب اوقات گیج بازی

نویسنده: فائزه فاضلی فر

درآوردم و گوشیم رو روی میز وسط سالن خونه اش جا گذاشتم

آب دهنم رو قورت میدم و برمیگردم سمتش که به کاپوت ماشین بابا تکیه داده

_م..میشه بری برام بیاریش؟

_متاسفم که میگم نـــه

"نه" رو با تکون هردو ابروش به سمت بالا لب میزنه و تقریبا معلومه منظورش چیه

در ماشین رو باز میکنم و شونه بالا می اندازم:

_مهم نیست فردا با پیک برام بفرستش لطفا

نویسنده: فائزه فاتحی فر

تکیه اش رو از کاپوت میگیره و حینی که میخواد برگرده تو مجتمع دستش رو به نشونه ی بای بای تکون میده

_به سلامت اما محض اطلاع اگر یک هفته ی دیگه ام بگذره باید خودت بیایی بالا و موبایلت رو از روی اون میز برداری و خوشحالم که امشب رو بیخیالش شدی چون فکر کنم رمز گوشیت رو میدونم

همین جمله ی بدجنسانه اش کافی بود تا محکم در ماشین رو ببندم و با تنه ی محکمی به شونه اش از کنارش بگذرم و وارد مجتمع زیادی نورانی بشم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

من کی اونقدر ترسو بودم خدایا؟ نیم نگاهی بهش می اندازم و تو دلم میگم "جرات داره بهم دست بزنه تا کل این ساختمون رو روی سرش خراب کنم"

حتی پیراهن آستین بلندش که روی زیر پوش تنگ و لعنتیش پوشیده و دکمه هاش رو ژ باز گذاشته هم تاثیری روی تیپ جذابش نداره و خدا خدا میکنم قبل از اینکه بهم برسه در آسانسور بسته بشه و متاسفانه خدا هم امشب همه جوره طرف اون بود.

#پارت_98

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی
500px

راوی

اینکه حریر ازش بترسه به شدت داشت اذیتش میکرد و با خودش فکر میکرد یعنی چیکار کرده که این حس رو در اون دختر ایجاد کرده غیر از دوتا حرف که بیشتر جنبه ی شوخی و فان داشت ، البته که اگر فرصتش براش پیش میومد محکم ترین بوسه ی عمرش رو از اون لبهای خوش فرم که مدت ها بود فکرش رو درگیر کرده بود ، می گرفت

ولی خب مطمئنا این حریری که شمشیر رو از رو براش بسته بود عمرا همچین فرصتی بهش بده

نویسنده: فائزه فاتحی فر

پس چیزی برای ترسیدن وجود نداشت مگر اینکه به خودش اطمینان نداشته باشه و با همین فکر لبهاش کش میان اما به زور جمعشون میکنه و تصمیم میگیره این رو به خودش و این دخترک ترسو دقیقا همین امشب ثابت کنه

از آسانسور خارج میشن و حریر جلوی در آپارتمان می ایسته ، برعکس قیافه اش که خواهش درش موج میزند ، تند و دستوری میگه:

_همین جا منتظر میمونم گوشی رو برام بیار

آیاز در و باز و همزمان که داره پیراهن مزاحم رو از تنش درمیاره اشاره میزنه به داخل خونه

_پایین هم گفتم خودت باید بیایی برش داری

نویسنده: فائزه فاتحی فر

میگه و از راهروی جلوی در میگذره

حریر کمی این پا و اون پا میکنه آخرش هم با همون

قوت قلبی که به خودش داده بود وارد خونه میشه و

سعی میکنه رفتارش اصلا شتاب زده به نظر نیاد

وقتی وارد سالن میشه ، انگار خبری از آیاز نیست و

همین باعث میشه نفس راحتی بکشه

مستقیم میره سمت گوشیش که بعد از تماس مادرش

روی میز گذاشته بودش

اما هرچی چشم میگردونه چیزی شبیهه موبایل خودش

نمیبینه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آخر سر هم با فهمیدن اصل ماجرا بلند و اعتراض آمیز لب میزنه:

_آیاز؟

_جانم؟

صداش رو دقیقا از پشت سرش می شنوه ، با عجله برمیگرده و کمی خسته لب میزنه:

_میشه بگی منظورت از این کارها چیه؟

آیاز سر تکون میده:

_کدوم کارها؟

_گوشیم رو بده باید برم دیرم شده

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی
500px

آیاز بدون هیچ ملاحظه ای فاصله ی بینشون رو با قدمی پر میکنه

_از من میترسی؟

قبل از اینکه حریر بتونه عقب بره ، یقه ی پهن پالتوش رو تو دستش جمع میکنه و سر جاش محکم نگهش میداره

_چیکار کردم که شبیهه یک آدم مزخرف باهام رفتار میکنی؟

سعی کرده بود لحنش آروم باشه اما خب دیدن حالت صورت رنگ پریده ی حریر کنترل تن صداش رو مختل کرده بود

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_م..من ازت نمی ترسم

آیاز یک نفس مونده ی بینشون رو هم با گرفتن کمرش از بین میبره و زمزمه میکنه:

_مطمئنی؟

حریر دیگه نمیتونه حفظ ظاهر کنه پس هر دو دستش رو که محکم مشت کرده بود ، میکوبه روی سینه ی مرد مورد علاقه ی دل بی جنبه اش و لرزون و کمی بلند لب میزنه:

#پارت_99

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

_آره..آره درست میگی ازت میترسم ، متاسفانه این رفتارهایی که برای تو عادته برای من خط قرمزمه

آیاز برعکس چند لحظه پیش که فقط میخواست کمی از رفتارهای حریر سر دربیاره و عقب بکشه ، مصرانه سرش رو جلو دقیقا رو به روی صورتش نگه میداره

_کدوم رفتارها ؟

_ب...بوسیدن یک دختر اونم بدون اجازه ی خ...

_داری انگ میچسبونی حریر ، مثلا الان گناه من چیه تو خودت تو بغلم ایستادی و اجازه میدی اونجوری به لبهات که داری گازشون میگیری خیره بشم؟ این عادتی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

نیست که به خاطرش متاسف باشی بلکه نشون میده یک مرد واقعی ام

جمله ی آخرش رو بی حواس پچ میزنه چون میدید که نگاه حریر هم به لبهای او بود

کاش میتونست بهش بگه همین نگاه خود تو الان داره به من اجازه ی کاری که دلم میخواد انجامش بدم رو میده ولی دوست داشت بیشتر به اون مردمک لرزون و لبهایی که به دلیل استرس هی تکون میخوردن ، خیره بشه

بیچاره حریر آروم گرفته بود که قدرت دست آیاز کم بشه و بتونه از میون دستهاش جست بزنه بیرون ولی در

نویسنده: فایزه فاتحی فر

همین حین بود که نگاهش میخ حرکت لبها و نگاه خیره ی آیاز شد و دلش افسار میدان رو به دست گرفت

آیاز نرم و آهسته لب میزنه:

_میبینی حریر یک چیزی بینمون هست که تو نمیذاری بفهمیم دقیقا چیه

همین جمله کافی بود برای هوشیار شدن حریر و دور شدنش از تن زیادی داغ آیاز و به کار افتادن زبونش

_امیدوارم بفهمی من دختری نیستم که با دیدن جذابیت های لعنتیت اجازه بدم هر کاری دلت می خواد باهام بکنی ، روشت اینه؟ دادن دست دوستی و کشوندنشون به خونه ات و بعد هم...

نویسنده: فایزه فاتحی فر

اومدن یهویی آیاز به سمتش باعث میشه لال بشه و محکم چشم هاش رو ببنده ، اما چند ثانیه بعد موبایل رو میون دستهاش حس میکنه و پشت بندش صدای مرتعش و زیادی جدیش که داره ازش دور میشه رو می شنوه

_موبایلت رو بردار و برو داره دیرت میشه

حریر وقت برای فکر کردن به اینکه حرفهاش اهانت محض بودن به خودش نمیده ، خیلی زود میره سمت ورودی و پس از بستن در اونم با صدای بلند عملا فرار میکنه از دست آیازی که عصبی سر تکون میده و زمزمه میکنه "به اینکه خودم رو بهت اثبات کنم هیچ

نویسنده: فائزه فاتحی فر

احتیاجی ندارم دختر خانوم چون خیلی زود با همین خصوصیات پر از شایعه هم من رو می پذیری"

میلی برای خوردن غذا براش نمونده بود پس راه میفته تا اقلا خوابیدن ، خیال اون لبها و صاحبش که جدیدا بخش زیادی از افکارش رو درگیر کرده بود ، از یادش ببره البته امشب به اینکه تأثیراتی روی حریر گذاشته بیشتر مطمئن شد و بهش این امید رو که نوبت تلافی کردن اون هم می رسید ، می داد.

اما خب ضربان از ریتم خارج شده ی دلش هم واضح نشون میداد خودشم تحت تاثیر قرار گرفته ولی قطعا بیشتر از این بهش میدان نمیداد اونم یک دختری بود

نویسنده: فایزه فاتحی فر

مثل بقیه که جذب موقعیت اجتماعی و جذابیت ظاهریش شده تمام.

پلکهای خسته اش رو با تصویری از بوسیدن حریر می بنده و از خودش می پرسه "این چندمین باره این تصویر تکراری رو جلو چشمت تصور میکنی پسر؟"

#پارت_100

#رمانطالعشطرنجی

حریر

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی

برای بار دهم با یادآوری حرف ها و رفتار دیشبم ، میکوبم تو سرم و زمزمه میکنم "حرف هام خیلی بد بود ، رسما قضاوتش کرده بودم و این هیچوقت از صفات اخلاقی من نبوده"

درسته ترسیده بودم ولی ترس من بیشتر از خودم و دست هایی بود که به زور داشتم کنترلشون میکردم تا اون صورت و ته ریشش که فقط دو اینچ باهام فاصله داشت رو لمس نکنن.

فقط خدا کنه نفهمیده باشه حال درونیم رو که خب تقریبا مطمئنم خیلی خوب هم فهمیده وگرنه نمیگفت "یک چیزی این وسط هست"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

وای دارم دیوونه میشم ، خودم رو پرت میکنم روی تخت و چشم هام رو محکم میبندم تا مثلا به هرچیزی جز اون آدم فکر کنم اما انگار همه جا هست حتی روی اون سنگی که همیشه تصور میکردم روش دراز کشیدم و دارم به مسیر شلوغ پلوغ آینده ام نگاه میکنم ، لامصب لبخند معروفش هم روی لبهاشه و تا میخواد حرف بزنه در اتاقم بی هوا باز و صدای مامان از فکر و خیال مسموم تو ذهنم بیرونم میکشه

_حریر دختر نمیخوایی بیدار بشی؟

چشمهای بازم رو بهش میدوزم تا بفهمه خواب نیستم

_بیدارم مامان

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_چرا اونقدر بی حالی؟ دیشب نگفتی چی شد وقتی فیلمنامه ات رو برسی کردن

سر جام میشینم و همزمان که مشغول بستن موهای بازم میشم کمی سرحال تر از قبل میگم:

_این که گفتن نمیخواد ، به حدی پسندیدن که همون دیشب دنبال لیست بازیگرا و انتخابشون میگشتن

روبه روم تکیه به میز تحریرم خیلی جدی می پرسه:

_پس چرا اونقدر بیحال و دپرس به نظر می رسیدی

انکار نمیکنم چون میدونم مامان گیرتر از این حرف هاست

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_مامان نمیدونم چرا به اندازه ی کافی خوشحال نیستم

_حالا دیگه مطمئن شدم یه دردیت هست

_چی مثلا؟

_کامی راجع به اون پسره که امارت رو ازش گرفته ، خیلی وقته بهم گفته

پوف کلافه ای از مارپل بازی هاش میکشم

_این همه حرف زدی که به اینجا برسی؟

_مهم اینه که رسیدم

بلند میشم و حین بیرون رفتن از اتاق رک و راست میگم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_متاسفم مامان قضیه مربوط به یک نفر دیگه است و اشکان داوودی فقط یک دوست صمیمی و همکار

_صبر کن ببینم ، خب روشنم کن و راجع به اون یک نفر دیگه برام بگو

قبل از اینکه به سرویس برسم ، درش باز و بابا جلو روم ظاهر میشه

_چی شده؟ راجع به کدوم یک نفر دارید حرف میزنید؟

وایی چرا مامان بهم نگفت که بابا خونه مونده

بدون حرف شونه بالا می اندازم و از کنارش رد میشم

_منم مثل تو بیخبرم بابا

نویسنده: فائزه فاتحی فر

و با وارد شدنم به سرویس بخث رو خاتمه میدم ، باز خوبه مامان حواسم رو کامل پرت کرده بود از اتفاقاتی که داشت روی سنگ محبوب داخل تصورات هنریم ، می افتاد.

#پارت_101

#رمانطالعشطرنجی

_پاشو فقط یک تست بده شاید اصلا نپسندیدیم بازی کردنت رو

انگار فقط منتظر یک اشاره بودم و الی هم اینو خوب فهمیده بود

نویسنده: فایزه فاتحی فر

دیدن اون گریم های هنری و داد زدن دیالوگ های زیادی سنگین چیزی نبود که هرکسی دلش نخواد درگیرش بشه

رو به محسن که داشت چیزی رو برای چندتا از بچه های گروه توضیح میداد میگم:

_محسن یکی از پلان های نقشی که الی اصرار میکنه من بازی کنم رو بده ببینم میتونم اجرا کنم؟

میخنده و پس از نیم نگاهی به الی میاد سمتم

_بالاخره تونست راضیت کنه؟

_نه بابا میخوام بهش ثابت کنم داره اشتباه میکنه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

الی خودش رو بهمون میرسونه و با گرفتن اوراقی که بغل محسن بودن همونجوری که مشغول جستجو بینشون میشه، میگه:

_باشه موافقم اگر محسن ردت کرد من دیگه هیچ اصراری نمیکنم هرچند امروز خودت بودی بحثش رو پیش کشیدی و همین ثابت میکنه تنها مانعت فقط باباته و همین جا بهت قول میدم راضی کردن عمو با من با تموم شدن حرفش چندتا برگه ای که با گیره ی دوبل به هم چسبیده بودن رو میکوبه تو سینم

حرفش متعجم نمیکنه چون میدونم زیر و بمم رو میشناسه ناسلامتی قدمت دوستیمون بیشتر از این حرف

نویسنده: فائزه فاتحی فر

ها بود ، بارها و بارها از رؤیاهامون با هم حرف زده بودیم

نگاهم رو میدوزم به برگه اول که با فون بزرگ روش نوشته "جهنم آبی" چه اسم جذابی

ورقش میزنم تا دیالوگی که بتونم اجرا کنمش رو انتخاب کنم ، همزمان میشنوم که الی داره بچه ها رو جمع میکنه و بهشون میگه در مورد بازی کردن من نظر واقعیشون رو بدن

پس از خوندن قسمتی از دیالوگ های صفحه ی سوم که خیلی به دلم نشسته و به خاطر سپردنش چندتا سرفه میکنم و برگه ها رو آروم روی زمین میذارم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

نفسی میگیرم و همونجوری که در دستور العمل نمایشنامه نوشته ، دستم رو بالا میارم اشاره به ته سالن با تمام احساسی که یک روزی حس میکردم من رو به بازیگری میکشونه لب میزنم:

"ببینش میبینی چقدر زیباست درست است کمی تیرگی قاطی اش دارد اما من بیشتر به رنگ آبی آرزوهام توجه میکنم"

کمی مکث میکنم و به سمت چپم که مثلا کاراکتر دیگر دیالوگش رو خواهد گفت چند قدم کوتا برمیداره و اینبار بدون نگاه به ته سالن اشاره میزنم و کمی بلند تر از قبل میگم"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فائزه فاتحی فر
500px

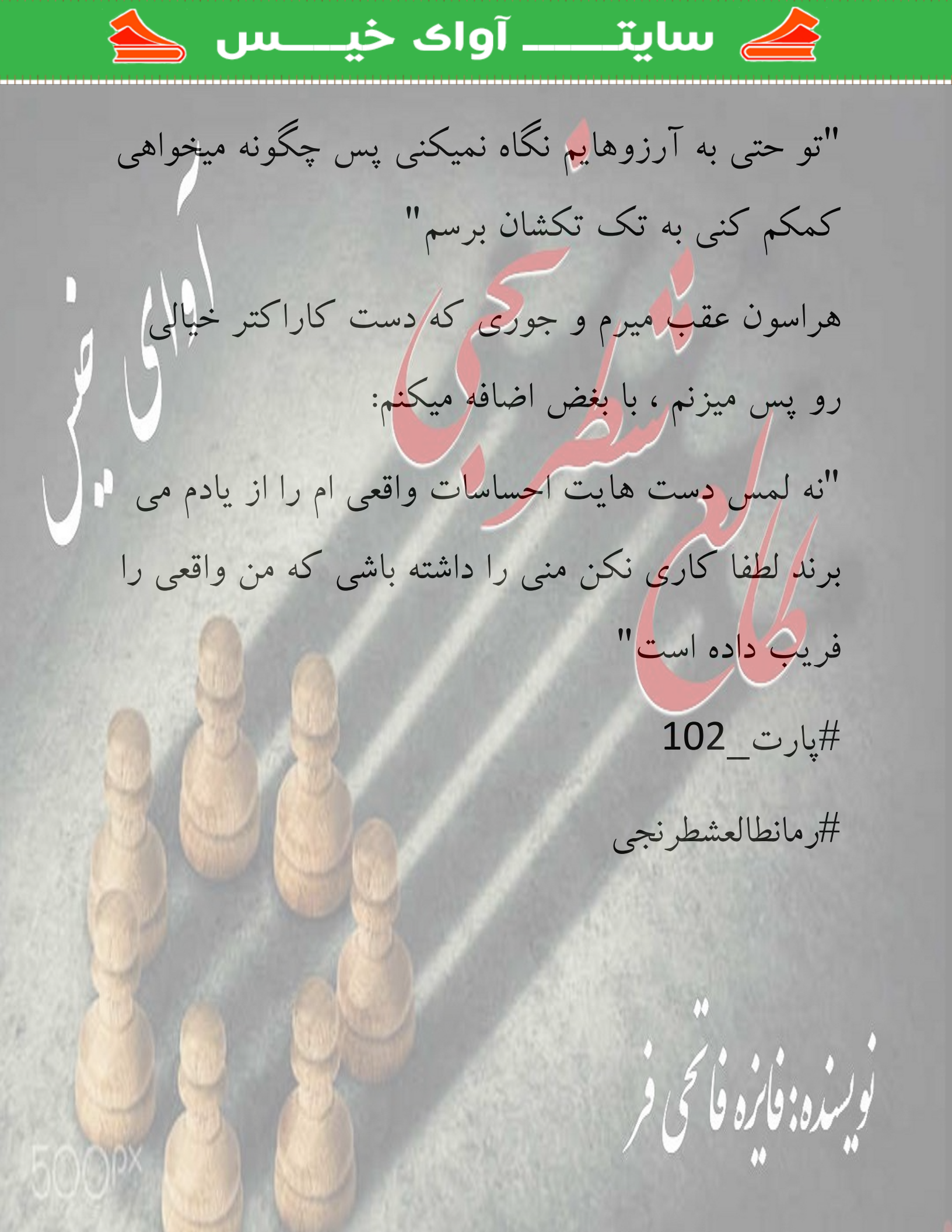
"تو حتی به آرزوهایم نگاه نمیکنی پس چگونه میخواهی کمکم کنی به تک تکشان برسم"

هراسون عقب میرم و جوری که دست کاراکتر خیالی رو پس میزنم ، با بغض اضافه میکنم:

"نه لمس دست هایت احساسات واقعی ام را از یادم می برند لطفا کاری نکن منی را داشته باشی که من واقعی را فریب داده است"

#پارت_102

#رمانطالعشطرنجی



بهش پشت میکنم و اشکهایی رو که راه افتادن با انگشتم میگیرم ، چون واقعا من رو یاد یکی می انداخت که لمس دست هاش دقیقا داشت همین کار رو با احساساتم می کرد.

به زور رو به بچه ها میخندم و هر دو دستم رو به هم میکوبم

_چطور بود؟

الی دهانش که باز مانده بود رو میبندد و رو به بقیه شروع می کند به کف زدن و همه همراهیش میکنن

_من که میگم عالی بود

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فائزه فاتحی فر
500px

این رو یکی از بچه های قدیمی گروه میگه و به دنبالش الی اضافه میکنه:

_اولین باره همچین بازی ای رو ازت می بینم حریر

محسن با سر تائید میکنه و میگه:

_دقیقا منم میخواستم همین رو بگم دفعه ی پیش که ما رو دق دادی سر چندتا پلان

تا لبه ی سن پیش میرم و با آویزون کردن پاهام روش میشینم

_نمیدونم شاید واقعا الی راست میگه و به یک تلنگر احتیاج دارم برای شروع البته تو هنوز نظرتون رو نگفتین

نویسنده: فائزه فاتحی فر

تک تک بچه ها نظرات مثبتشون رو اعلام میکنن و یکیشون میگه:

_چهره ی خاصت فیت این نقشه و فکر کنم الی هم برای همین اصرار میکنه البته نظر اصلی رو محسن میده الی بدون معطلی میکوبه تو بازوی محسن بیچاره

_وقتی من میگم عالی بود مگه میتونه نظر دیگه ای هم بده؟

همه از نگاه پر از اخطارش به محسن می خندیم و خود محسن جوابش رو میده:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_خب درسته واقعا بازی کردنش طبیعی بود ولی کمی لحنش حین گفتن کلمات بالا پایین میشد که این خود به خود با تمرین زیاد حل میشه و من...

نیم نگاهی به الی منتظر می اندازه و ادامه میده:

_من با ورودش به تیم موافقم

از ارتفاع نسبتا کم می پرم و ناامید میگم:

_ممنونم محسن اما مطمئن نیستم بتونم پدرم رو راضی کنم

_الی خانوم اظهار کردن راضی کردنشون با ایشونه ، مگه نه الی؟

الی قلدرمابانه سینه اش رو میده بیرون

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_من رو حرفم هستم

نفس عمیقی میکشم

_امشب شانسم رو امتحان میکنم اگر گفت نه واقعا کاری از دست من برنمیاد

الی گوشیش رو میاره بالا

_فیلمی که ازت گرفتم رو برات میفرستم خواستی ازش استفاده کن ، در ضمن میخوام امشب بذارمش اینستا و برات نظر سنجی راه بندازم

_تو این کار رو نمیکنی ، اصلا کی وقت کردی فیلم بگیری؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
نظرسنجی

_همون موقع که تو توی حس آرزوهای آبیت فرو رفته بودی و چرا این کار رو میکنم ، الان هم بیا بریم حس میکنم زیادی خسته شدم

میدونستم هرچقدر هم بگم نه کار خودش رو میکنه پس از محسن و بچه ها خداحافظی میکنیم و از سالن خارج میشیم تا برسونمش خونه.

خیلی دلم میخواد اقلا یک کار اجرایی داشته باشم و مطمئنم اگر به بابا بگم فقط همین یکبار خواهد بود قبول میکنه و خب مهم شروع کار ،

کی از آینده خبر داره البته که اول باید با مامان حرف بزنم به شدت میتونه موثر باشه حتی اهم ساده ای که با بیخیالی وسط حرف هام اضافه میکنه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

منتظر یک فرصتم که مامان رو تنها گیر بیارم ولی مگر تلفن میگذاره

برمیگردم تو اتاق و مشغول گوشیم میشم که میبینم الی ویدئو رو برام فرستاده

با دیدن گپ بچه های عوامل مسحور که انگار چت کردن به سرم میزنه ویدئو رو فور کنم و نظر بچه ها رو بپرسم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

پس قبل از اینکه پشیمون بشم تو چند ثانیه میفرستمش و زیرش مینویسم "دوستان همه نظر بدید میخوام ببینم به درد اینکار میخورم یا نه؟"

#پارت_103

#رمانطالعشطرنجی

همون لحظه مامان صدام میزنه و چون ویدئو هم هنوز سین نشده بلند میشم برم قبل از شام موضوع رو اقلا با مامان در میون بذارم.

_جونم نشستت خبریتون تموم شد خدا رو شکر؟

طالع شطرنجی
آوای خیس
نویسنده: فایزه فاتحی فر
500px

_بیا ببینم چی میخواستی بگی نگذاشتی دو کلام با مامانم حرف بزنم از بس چشمهات رو چپ کردی برام

سری برای اون همه صداقتش تکون میدم و پس از نیم نگاهی به بابا که چهار چشمی داشت به دوتامون نگاه میکرد، آب دهنم رو قورت میدم و دل و میزنم به دریا

_خب میخواستم تنها باهات حرف بزنم اما الان کاری کردی که باید همزمان به هردوتون بگم

مامان که جدیت لحنم رو خوب فهمیده میاد سمتم و آروم لب میزنه

_اگر راحت نیستی بیا میریم تو اتاق

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

خنده ام رو به ضرب و زوری شدید کنترل میکنم ، شک ندارم مامان فکر میکنه موضوع عشق و عاشقی پس از فرصت استفاده میکنم و جواب میدم:

_نه مامان جون فقط پشتم باشی کافیه

میرم مقابل بابا میشینم و پس از اینکه مامان هم کنارش نشست ، بدون مقدمه شروع میکنم

_امروز همینجوری الکی یه تست دادم برای تئاتر جدید الی و همسرش ، خبر دارید که الی حامله است و نمیتونه بازی کنه ...این شد که..

_همینجوری الکی؟

جواب بابا رو با صداقت کامل میدم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_خب دلمم خیلی میخواست و میخواد ، اما باور کن شما راضی نباشی اصلا...

_این چیزیه که به زندگی خودت ربط داره ولی وقتی کاری که اونقدر عاشقشی رو شروع کردی و رو به موفقیت داره پیش میره ، با یک هوای جدید که مطمئنا دلیلش چیزی هستش که فقط خودت میدونی ، خراب نکن

مامان هی دهنش رو باز میکنه چیزی بگه اما خیره به بابا که الان از جاش بلند شده ترجیح میده سکوت کنه و در واقع خودمم حرفی برای گفتن ندارم بابا چیزی رو که خودمم نفهمیده بودم بهم گوشزد کرد

نویسنده: فایزه فاتحی فر

دستش چونه ام رو بالا میکشه و خیره تو چشمهام ادامه میده:

_من حرفی ندارم هر تصمیمی که بگیری آرزوی موفقیت میکنم برات ، خانوم نمیخوایی شام رو بکشی خوابم میاد.

میگه و میره سمت اتاق کارش

_بمیرم براش خیلی بهش مسکن دادم این چند روز ، دیگه زیادی لمس شده ، دلت رو زیاد خوش نکن فکر نکنم خوب منظورت رو فهمیده باشه

نویسنده: فائزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

حرف های مامان هم باعث نمیشه شک کنم به جدیت صدای بابا

_نه مامان حق با باباست من الکی دارم هدف اصلیم رو خراب میکنم

میاد و کنارم میشینه

_بیشتر راجع بهش فکر کن ، کار تو نیاز به وقت و زمان کافی داره ولی اگر بخوایی هر روز بری تمرین و اجرا چه جوری میخوایی نوشتن رو ادامه بدی؟ ببین کدومشون رو بیشتر دوست داری همون رو ادامه بده ، اینم بدون که ما هیچوقت مانعت نبودیم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

دستش رو محکم فشار میدم و میبوسم که ادامه میده:

_البته که ما ترجیحمون این بود یک خانوم دکتر یا استاد دانشگاه بشی ولی خب حالا که آب از آب گذشته بهتره چیزی رو که بیشتر دوست داری ادامه بدی

_ممنون مامان جون که اونقدر قشنگ داری دلداریم میدی یعنی الان دیگه هیچ امیدی به من ندارید؟

_چرا خب میتونی با ازدواج و آوردن نوه های قد و نیم قد امیدمون رو احیا کنی

#پارت_104

#رمانطالعشیطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

خنده ی بلندم رو نمیتونم کنترل کنم ولی خب ضربه ی کاری مامان روی دستم خفه ام میکنه

_یکم حیا داشته باش میدونم اسم بچه هات رو آوردم قند تو دلت آب شد ولی خب رعایت کن

سعی میکنم سوزش پشت دستم رو با مالیدنش کمتر کنم و حین فرار کردن از دست مامان بلند میگم:

_شایدم به خاطر پدر بچه ها بود مامان من

صدای خنده اش هم باعث نمیشه برگردم تا ضربه ی دوم رو نوش کنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

در اتاق رو که میبندم یاد گوشی و ویدئویی که فرستادم میفتم ، هرچند تصمیمم رو گرفته بودم ولی دلم میخواست نظر یک نفر رو راجع بهش بدونم

گپ رو باز و میبینم کلی راجع بهش حرف زدن با نوشتن "سلام" اعلام حضور میکنم و اولین نفر سپیده برام مینویسه

"من از ۱۰ بهت ۹ رو دادم بالا ولی حریر جدا خوشم اومد"

به دنبالش مرجان مینویسه:

"بخصوص اون اشکهای زیادی واقعیش"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

بی اهمیت به چت های جدید برمیگردم بالا و نظر همه رو میخونم و میبینم که اغلبشون تشویقم کردن به ادامه و پیگیری این مسیر

ولی یکی از پیامها ، که همون لحظه میبینمش باعث میشه گوشی رو به صورتم نزدیک کنم

"پر از احساسات اضافی بود"

اون استیکر دیس لایکش کنار نظر مسخره اش بیشتر تو چشمه و انگار بقیه ی بچه ها بعد از دیدن نظرش چند لحظه ای چت نکردن

شروع میکنم به تایپ

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

"ممنون دوستان ، راستش تنها یک شوخی بود و فقط خواستم نظرتون رو بدونم وگرنه تصمیمی برای رفتن تو این مسیر ندارم مرسی برای همه ی نظر های انرژی بخشتون"

خیلی بد زده بود تو برجکم و خوشحالم که قبل از دیدن نظرش من تصمیمم رو گرفته بودم

البته که نمیتونم بیخیال بمونم پس چون قبلا کلا پی ویش رو پاک کرده بودم ، از طریق همون گپ میرم تو پی ویش و براش مینویسم:

"در اینکه شما خیلی بیشتر از من میفهمید شکی ندارم اما خب تقریبا مطمئنم چیزی از احساسات سرتون نمیشه تا اینکه بتونید اضافی بودنش رو تخمین بزنید"

نویسنده: فایره فاتحی فر

آوای خیس

میفرستم و نفس عمیقی که حالا بهتر بالا میاد ، میکشم

و

بلافاصله با الی تماس میگیرم تا راجع به تصمیمم باهاش

حرف بزنم.

پس از قطع تماس بعد دقیقا نیم ساعت ، فکم رو ماساژ

میدم و همونجوری که دراز میکشم رو تخت برمیگردم

روی اپ تلگرام و بله میبینم که جوابم رو داده

"نگو که دلت میخواد فهمم از احساسات رو نشونت

بدم"

#پارت_105

نویسنده: فایزه فاتحی فر

#رمانطالعشطرنجی

برمیگردم رو شکم و گوشی رو مقابلم میذارم تا قشنگ فکر کنم ببینم چی باید جواب بدم

اما از بس لفتش میدم میبینم داره پیام صوتی میفرسته ، بی هوا لبهام کش میاد و بلند میشم هندزفری رو پیدا کنم

تا برمیگردم با دیدن دو پیام صوتی که فرستاده بی دلیل هیجان زده میشم

فورا پس از وصل هندزفری پلی میکنم و همون اولین لحظه که صدای خشدارش با تن پایین تو گوشم پخش

نویسنده: فایزه فاتحی فر

میشه آب دهنم رو قورت میدم و به خودم اعتراف میکنم از دست رفتم و تموم شدم

حواسم رو جمع میکنم به حرفهاش که داره در مورد احساسات بی نهایتش که کنار گذاشته تا به وقتش ازش استفاده کنه ، حرف میزنه و آخر از همه میگه:

"تازه یک مرد باید احساساتی شدن طرف مقابلش رو ببینه تا احساسات خرج کنه کم کاری از من نیست"

منم ترجیح میدم با پیام صوتی جوابش رو بدم پس آیکون رو میکشم و با نهایت نازی که صدام میتونه داشته باشه ، میگم:

"ممنون برای توضیحات کامل و جامعت ولی خب این ها رو نباید به من بگی"

نویسنده: فایزه فاضی فر

عجیبه که خیلی طول میکشه تا تایپ کنه:

"پس به کی بگم؟"

دلم میخواد بنویسم به اون همه خاتون و کتایونی که دورت رو گرفتن اما خب تنها یک ایموجی شونه بالا انداختن میفرستم و بلافاصله جواب میده:

"به نظرت الان من بی دلیل دارم اینهمه از خودم و احساس گران بهام میگم"

دل و میزنم به دریا و سوالی که بیخ گلوم گیر کرده رو براش مینویسم:

"هدفت چیه؟ کاش رک و راست بهم بگی"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

جوابش طول میکشه چون داره پیام صوتی میفرسته پس از رسیدنش کمی معطلش میکنم تا پیش خودش نگه هول شنیدن جوابشم، البته که هول بودم ولی دلیلی نداشت بذارم اون بفهمه

پلی میکنم و تماما گوش میشم برای شنیدن حرفهاش

" اگر یادت باشه از روز اول هدف من مشخص بود ولی نمیدونم چه اصراری داری من رو یک مرد مرموز که انگار میخواد گولت بزنه ، جلوه بدی"

چون صدام میلرزه براش تایپ میکنم

"بله درسته جواب خودمم یادمه و همینه که برای من مشخص نیست ، اصرارت به اینکه به من ثابت کنی کسی بهت نه نمیگه"

نویسنده: فائزه فانی فر

فورا پیامش میاد:

"خب چون کسی نه نمیگه"

#پارت_106

#رمانطالعشطرنجی

خنده ام رو قورت میدم و جوابش رو مینویسم:

"اگر من بهت ثابت کردم چی؟"

"میتونم زنگ بزنم؟ خسته ام جون تایپ کردن ندارم"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی
500px

یادم میاد که شماره اش هنوز تو بلاک لیست مخاطبینم هستش پس همونجا با تلگرام خودم تماس میگیرم و سر جام صاف میشینم تا صدام نلرزه

بعد از خوردن چند زنگ جواب میده ولی حرفی نمیزنه، خودم عادی شروع میکنم

_سلام، خسته نباشی

_سلام رو ول کن چه جوری میخوایی بهم ثابت کنی؟ میشه کمی راهنماییم کنی

برعکس من صدای اون کاملا لشه و قشنگ معلومه دراز کشیده، تن صدام رو عمدا پایین میارم:

_همونجوری که الان دارم این کار رو میکنم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

خنده ی بریده بریده و کوتاهش دلم رو زیر و رو میکنه

_حریر من زیاد دنبال یک دختر نمی دوأم ، از تو هم یه فرکانسهایی دریافت کردم که الان دارم باهات حرف میزنم

محکم آب دهنم رو قورت میدم ، از کدوم فرکانس ها داشت حرف میزد ، ادامه میده:

_نمیخواد زیاد بهش فکر کنی همونجوری که تو چشم بصیرت داری تا شخصیت آدمها رو بشناسی منم همون چشم رو دارم البته برای دیدن لایه ی زیرین دخترهایی که با چشم هاشون برام قلب پرتاب میکنن

نویسنده: فایزه فاتحی فر

منظورش به اولین دیدارمون بود ، تند و تیز لب میزنم:

_خب خدا به هر کسی یه جور استعداد داده ولی قبلا هم گفتم من با اون دخترهایی که موقع گریم از گردنت آویزون میشن یا موقع عکس گرفتن پرت میشن تو یقه ات فرق دارم و...

با اشتیاقی عجیب حرفم رو قطع میکنه

_خودمم میدونم

_خوبه که میدونی ، اینم راهنمایی برای شیوه ی اثباتم

_قانع کننده نیست همین الانش هم داره صدات میلرزه که این لرزش برمیگرده به ضربان نامتعادل دلت که...

نویسنده: فائزه فاتحی فر

نمیذارم ادامه بده به تحلیل صدام که کاملا هم داشت درست میگفت

_اثباتش میکنم

_اگر نتونستی چی؟

_اون پیشنهادی که تو سفره خونه بهم دادی رو قبول میکنم

_با قوانین جدیدش

لبم رو محکم گاز میگیرم و به خاطر اینکه نگه جا زدم ، لب میزنم:

_قبوله ولی

_بگو

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_اگر بهت ثابت شد هیچ جوره رو من نمیتونی تاثیر بگذاری چی؟

سکوتش رو دوست دارم ، این یعنی کمی هم شده ترسوندمش پس از چند ثانیه خودم ادامه میدم:

_کاری که من میگم رو انجام میدی ، هرچیزی که باشه

#پارت_107

#رمانطالعشطرنجی

اینبار سکوتش اونقدر طولانی میشه که عمدا میگم:

_الو ، قطع شد؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_نه هستم ، دارم به احتمالات شرطت فکر میکنم

_راحت باش ، خوب فکر کن این حق مسلم خودته

و خنده ی کوتاهم رو به رخش میکشم ، خدایا کاش همین الان بگه قضیه منتفی

_فقط شرطت ربطی به ازدواج نداشته باشه همه جوره قبول میکنم

با این حرفش شوک عجیبی بهم وارد میشه ، راجع به من چی فکر کرده؟

_داری میگی من میخوام خودم رو آویزونت کنم؟

متاسفم که کل قضیه رو سر و ته فهمیدی

نویسنده: فائزه فاتحی فر
آوای خیس

اونقدر عصبی ام که دلم میخواد یه دو تا فحش هم بهش بدم ولی خب به زور خودم رو کنترل میکنم. دلجویانه میگه:

_گفتی راحت باشم

_اعتماد به نفست رو کنترل کن وگرنه کار دستت میده ، من دیگه باید برم شب بخیر

میگم و گوشی رو میارم پایین وسط حرف زدنش که به خاطر عصبانیتم اصلا نفهمیدم چی میگفت ، تماس رو قطع میکنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

چندتا نفس عمیق پشت سر هم میکشم و انگار تازه الان با رسیدن اکسیژن به مغزم میفهمم که داشتم چه غلطی میکردم،

خدایا شکر خودش این بهونه رو داد دستم، یارو میخنده من تو دلم زلزله به پا میشه اونوقت دارم باهاش شرط چی

می بندم؟

شنیده بودم که خریت های آدم در لحظه اتفاق می افته ها ولی باورم نمیشد.

حواسم جمع گوشیم که روی پام میلرزه میشه ، پیام تلگرامه و قطعا باید خودش باشه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

"شرطمون سر جاشه"

فورا تایپ میکنم:

"متاسفم من پشیمون شدم"

" ترسیدی؟"

حرفش زور داره برام اما کوتاه جواب میدم:

"تو فکر کن آره"

دیگه جوابی نمیده وبا اینکه تا خود نصف شب بیست بار گوشیم رو چک میکنم اما هیچ خبری ازش نمیشه،

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فائزه فاتحی فر
500px

اصلا دل تازه کار من رو چه به این امتحان های سخت و دشوار.

*

تا برسم بالا از تو آیینه ی آسانسور موها و آرایشم و دوباره چک میکنم ، مامان اصرار داشت این قرمزی ها رو فرشون کنم اما اصلا حال اینکه به خودم برسم و نداشتم

فقط هم از روی ادب اومدم یه خودی نشون بدم و برم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی

دوباره زنگ هم زدم به دایی که بیاد و همراهیم کنه اما میگفت قبلا به اشکان گفته نمیتونم بیام و اگر بیاد زشت میشه.

به مرجان و سپیده هم از ترس اینکه ممکنه دعوت نداشته باشن خبری ندادم که با هم بیاییم

در آسانسور باز و در تک واحد موجود در طبقه رو دقیقا جلوم میبینم

دستی به کت و شلوار سبز رنگم میکشم و با اون کفش های پاشنه بلند که به قول مامان استایلم رو شیک نشون میداد شبیهه لک لک خانوم تا جلوی آپارتمان میرم و دوبار پشت سر هم زنگ رو فشار میدم.

#پارت_108

نویسنده: فایزه قائمی فر

#رمانطالعشطرنجی

آوای خیس
شطرنجی

راوی

همیشه به زور اشکان تو مهمونی های چندماه یکبار آرزو و پیمان که فقط برای به دست گرفتن اوضاع و آگاهی از جدیدترین پروژه های سینمایی بود، شرکت می کرد.

الان هم فقط برای حفظ ظاهر لبخند کوچیکی کنار لبش کاشته بود و داشت با دختر خاله ی پیمان که به گفته ی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

خودش داشت کلاس های بازیگریش رو می گذروند به امید اینکه یک روزی باهاش همبازی بشه ، حرف میزد.

صدای زنگ در باعث میشه کلافه نگاهی به ساعت مچیش بندازه و تو دلش بگه "وای قرار تعداد بیکار و سیریش های جمع بیشتر از این هم بشه" بهتر بود یک بهونه جور می کرد برای رفتن.

صدای آرزو که بشاش و سرحال داره به مهمون جدید خوش آمد میگه حواسش رو از چرندیات دختر جلوش پرت میکنه و همونجوری که داره لیوان نوشیدنیش و به دهنش نزدیک میکنه ،از گوشه ی چشم به راهرو جلو

نویسنده: فائزه فاتحی فر

در خیره میمونه اما دیدن اون نیم رخ زیادی جذاب که هم شونه ی آرزو وارد سالن شد باعث میشه ته وشیدنی بپره تو گلوش و به سرفه بیفته

زیر لب زمزمه میکنه "این اینجا چیکار میکنه؟"

_چی؟

پس از نیم نگاهی به سیریش مقابلش کوتاه جواب میده:

_هیچی ، باید برم پیش اشکان ببخشید

میدونست حریر میره سمت جمع پیمان و اشکان که دورشون رو جمعی از همکارها گرفته بودن ، پس راه میفته سمتشون ، گرچه نیم ساعت پیش از ترس پیش

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

کشیدن پیشنهاد کاری جمعشون رو ترک کرده بود ولی هیچ دلش نمیخواست حریر تو اون جمع تنها باشه

همزمان با ارزو و حریری که به شدت می درخشید تو اون کت و شلوار سبز تیره و شال کرمی رنگی که دور موهای باز و خوشرنگش انداخته بود ، به جمع میرسه و بی دلیل با پس از دیدن نگاههای هیز و بی پروای مرد های جمع ، اخم هاش تو هم میرن و چشم از حریری که اونقدر سخاوتمندانه داشت میخندید به روشون نمیتونه برداره.

حریر خیلی حرفه ای با جمعی از بزرگان صنعت سینما که تو خوابش هم فکر نمیکرد یک روز بتونه از نزدیک

نویسنده: فایزه فاتحی فر

ببینتشون ، تک به تک آشنا میشه و در آخر وقتی نگاهش به آیاز میفته به ناچار ، گرم سلام میکنه و به همون سرعت هم نگاهش رو ازش میگیره

تا نیم ساعت تمام جمع در مورد فیلم مسحور و تحلیلاتش حرف میزنن و حریر عشق میکنه از این همه نظر مثبت در مورد کارشون

آرزو در حالی که دستش دور بازوی پیمان حلقه شده با چشمکی به حریر میگه:

_تازه سوپرایز اصلی خانوم عارف و اشکان تو راهه

حریر اما بی اهمیت به بازار گرمی های آرزو کمی نگاهش رو بین افراد دیگه ی مهمونی میچرخونه تا ببینه

نویسنده: فایره فاتحی فر

کسی از بچه ها اینجا نیست تا به بهونه ی سلام بهش از جمع حاضر فرار کنه.

_راستش میخواستم بهت زنگ بزنم ولی وقتی یادم اومد امشب اینجا میبینمت گفتم حضوری بهت بگم بهتره

حواسش جمع اشکان میشه که کنارش ایستاده بود

_چیکارم داشتی؟

_ویدئوی تمرین تئاترت رو پارسا برام فرستاد

#پارت_109

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

حریر آروم میخنده

_نکنه تو هم میخوایی بگی افتضاح بود

_نه اصلا ،کی همچین حرفی زده؟

حریر نامحسوس اشاره میزنه به اون مردی که نگاه خیره اش رو روی خودش حس می کرد.

_آقای خانی

اشکان مردد نگاهی به آیاز می اندازه و میگه:

_امکان نداره شاید خواسته باهات شوخی بکنه ، صبر کن الان برمیگردم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع نسرین

قبل از اینکه حریر بتونه جلوش رو بگیره ، میره سمت آیاز و همین که کنارش میرسه ، میگه:

_میدونم اینجا جاش نیست ولی واقعا این روزها نمیشه تو رو گیر آورد

آیاز بی حوصله لب میزنه:

_بگو ، داره خوابم می گیره شاید بحث تو بتونه کمی جذاب باشه

_به شدت درگیر انتخاب بازیگرهای فیلم جدیدیم و هنوز کسی رو برای نقش اصلی زن نتونستیم پیدا کنیم ، دیروز پارسا ویدئوی تمرین تئاتر حریر رو برام فرستاد و...

نویسنده: فائزه فاتحی فر

فائزه فاتحی فر
آوای خیس

_حتی فکرش رو هم نکن

_چرا؟

آیاز نمیدونه چه دلیلی بیاره پس کوتاه جواب میده:

_حرفه ای نیست

_ببین آیاز اون دختر بهتر از هر کسی اون شخصیت رو میشناسه. همین کلی به پروژه سرعت می بخشه و در ضمن بازیش اونقدر هام بد نبود گذشته از همه ی این ها چهره اش خاصه و خودت خوب میدونی چهره های جدید همیشه غوغا میکنن.

آیاز خیره به حریری که نگاهش این سمت بود میگه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_خودش گفت قصد وارد شدن به این عرصه رو نداره

_شاید چون تو بهش گفتی بازیت افتضاح بوده

_خب نظر واقعیم رو گفتم

_خودت هم خوب میدونی نظر واقعیت نبوده

چند ثانیه ساکت به هم خیره میشن و اشکان میپرسه:

_موافقی؟

_نه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طاهره نظری
500px

میگه و راه میفته سمت حریری که قصد نداشت هیچ جوره اجازه بده وارد دنیای بازیگری بشه و دلش هم نمیخواست به دلیل مخالفتش فکر کنه.

حریر نفسی می گیره برای مقابله با اون آدمی که با خودش شرط گذاشته بود اصلا نگاهش هم نکنه چه برسه به اینکه باهاش همکلام بشه

دو پسر خاله شونه به شونه ی هم بهش نزدیک میشن و اشکان پس از سلام پر از تفریح آیاز و جواب همچنان آروم حریر ، بدون مقدمه میپرسه:

_حریر نظرت در مورد بازی در فیلمنامه ی خودت چیه؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

حریر اصلا شوکه نمیشه تقریبا میدونست اشکان میخواد چی بهش بگه

_منظورت "افیون گناه"؟

_آره ، برای نقش اصلیش نمیتونیم بازیگر مناسب پیدا کنیم.

_اصلا حرفشم نزن

اشکان نیم نگاهی به پوزخند آیاز می اندازه

_چرا؟

#پارت_110

#رمانطالعشقطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
مالک تنظیمی

حریر پس از نیم نگاهی به آیاز ، توضیح میده:

_ببین اشکان "ژین" (اسم نقش اصلی زن فیلمنامه افیون گناه) یک دختره با کلی تجربه های رنگا و رنگ ، اشکان باید بازیگری انتخاب کنید که حرفه ای باشه و بتونه اون نقش رو خوب درک کنه در ضمن من کلا نیازی مبنی بر شروع این حرفه ندارم اون تمرین هم همینجوری انجام دادم که خودم رو محک بزنم

اشکان که حرف های حریر رو در مورد نقش اصلی زن کاملا قبول"داشت، خیلی زود قانع میشه و میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_پس باید برای انتخاب بازیگر کمکمون کنی فکر کنم همین الان هم یکی رو تو ذهنم دارم البته اگر آرزو و خسومت های بی موردش بگذاره.

حریر چون ذهنش درگیر اون بوی لعنتی کنارشه ، تنها سری تکون میده و پس از نیم نگاهی به فاصله ی کم آیاز با خودش، حین چرخوندن نگاهش تو سالن ، میپرسه:

_هیچکدوم از بچه های خودمون نیستن؟

اشکان جوابش رو میده:

_غیر از یکی دوتاشون نه ، چرا؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_بابا همش باید لبخند بزنم و به بقیه نگاه کنم، جو مهمونی انگار زیادی سنگین به نظر میرسه

آیاز که تا اون لحظه ساکت به حرف هاشون گوش میداد تک خنده ای میزنه

_دقیقا چون سنگینه اونجوری به نظر میاد ، ببین همه شبیهه عقاب همدیگه رو زیر نظر گرفتن ، آرزو هم سردسته ی همشونه چون از همه وارد تره

اشکان همزمان میخنده و میکوبه تو بازوش

_فقط دعا کن نفهمه پشت سرش چی میگی

_تو روی خودش هم میگم

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

اشکان اگرچه دلش نمیخواست حریر رو با آیاز تنها بگذاره ولی باید میرفت با آقای عشیاری حرف میزد

_آیاز پیش حریر بمون تا برگردم با جمع غریبه است اذیت میشه

میگه و با عذرخواهی از حریر تنهاشون میگذاره

آیاز که دنبال یک فرصت می گشت تا تنها گیرش بیاره جوری که انگار با رفتن اشکان راحتی همیشگی بینشون برگشته ، آروم لب میزنه:

_تصمیم خیلی خوبی گرفتی

حریر بدون اینکه بدونه منظور آیاز چیه ، تند و تیز

منیرسه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_اینکه میخوام نادیده ات بگیرم؟

آیاز لبخند عریضی رو به جدیت حریر میزنه

_نه ، وقتی با اطمینان می گفتی بهت ثابت میکنم داشتم از شرط گذاشتن باهات پشیمون میشدم ولی انگار باید باور کنم که ترسیدی

#پارت_111

#رمانطالعشطرنجی

میخواست با این حرف ها حریر رو به قبول شرطشون تحریک کنه چون به شدت دلش میخواست این بازی رو با این دخترک زیادی جذاب ادامه بده تا بهش نشون بده

نویسنده: فایره فاتحی فر

که در موردش اشتباه فکر میکنه و اونقدر ها هم دم دستی نیست ، تازه با بردن شرط به چیزی که میخواست می رسید.

حریر مثل خودش آروم جواب میده:

_وقتی تو فکر میکنی شاه ماهی هستی و من میخوام برات تور بندازم ، ترجیحم این که ترسو به نظر برسم.

حریر منتظر این بود که ازش معذرت بخواد ، اما آیاز با پررویی تمام میگه:

_همونجوری که تو اون شب میترسیدی من یک متجاوز باشم و به زور ببوسمت ، منم حق دارم بترسم از اینکه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

بخوایی فقط به خاطر چشم و هم چشمی ، مجبورم کنی جلو بقیه رو زانو بیفتم و بهت پیشنهاد ازدواج بدم.

حتی فکرش هم خنده دار بود برای حریر ، پس با تک خنده ی نسبتا بلندی متعجب شونه بالا می اندازه

_راستش من به این همه پلیدی که تو ذهن توئه اصلا فکر هم نکردم اما الان دقیقا با همین شرایط ، شرط رو قبول میکنم

آیاز که دیگه خبری از لبخند روی لبش نبود ، خیره به تک تک اجزای صورت حریر و اون موهایی که از روز اول مجذوبش کرده بود ، از خودش میپرسه "میتونم جلوش دووم بیارم؟"

نویسنده: فایزه فاتحی فر

حریر که تردیدش رو میفهمه ، عمدا با ناز صداش میزنه و حرف خودش رو به خودش برمیگردونه:

_وای آیاز نگو که ترسیدی؟

آیاز برعکس چیزی که حریر فکر میکرد میگه:

_نه ، فقط دارم از جرأتت تعجب میکنم چون اگر شرط تو این باشه منم مجبور میشم تلاش بیشتری بکنم

و تو دلش ادامه میده "چرا بگی نگی میترسم اما باکی نیست"

#پارت_112

نویسنده: فایزه فاتحی فر

#رمانطالعشطرنجی

آوای خیس

حریر

در رو که میبندم صدای مامان که مثلا داشت پچ میزد باعث میشه تو جام بپرم

_چرا اینقدر دیر برگشتی؟

نفسم رو بیرون میدم و پس از بوسیدن اون صورت اخموش راه میفتم سمت اتاقم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_قبل دوازده برگشتم عزیز من ، همونجوری که گفته بودی

_ساعت یک و نیمه حریر

_راهش خیلی دور بود ، شب بخیر مامان.

خوشبختانه میفهمه که واقعا وقتش نیست و در اتاق رو آروم میبندم.

حالم خوب نیست، به خودم که نمیتونستم دروغ بگم حسودیم شده و به شدت دلم میخواد الان اون دختر های لاغر مردنی جلو دستم می بودن تا هرچی حرص دارم سرشون خالی کنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

کتم رو درمیارم و زیر لب جواب خود بی منطقم رو میدم: "تقصیر اون بیچاره ها چیه؟ کیس مورد انتخاب دل احمقت شبیهه یک ویترین بدون شیشه است که همه میتونن نگاهش کنن و بهش دست بزنن"

وقتی رفتار راحتش رو با اون دخترا دیده بودم داشتم دیوونه میشدم خدایا این یعنی چی؟ من که زیر و بمش رو از همون اول میدونستم تازه اصلا به من چه؟

سرم رو محکم تکون میدم تا بتونم این احساسات مسخره ام رو کنترل کنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

لباسهام روعوض میکنم و بدون پاک کردن اندک آرایش روی صورتم ، میرم زیر پتو و تصمیم میگیرم یک تابلوی بزرگ با مضمون "فراموش کن" وسط افکارم بذارم و سعی کنم بخوابم.

تنها دلخوشیم این بود که نگذاشتم چیزی از احوال درونم روی صورتم پیدا باشه تا وقتی که ازشون خداحافظی کردم و بیرون اومدم ، هرچند فکر کنم اشکان فهمید حالم خوب نیست ولی خب میتونم بگم به خاطر اون نوشیدنی مسخره بوده که پسرخاله ی احمقش داده بود دستم که ببینه واردم یا نه ، منم فقط برای رو کم کنی کامل همه اش رو که دهنی خودش هم بود بالا دادم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

پوفی میکشم و به یاد گوشیم که قبل مهمونی از ترس مامان و زنگ زدن هاش، بیصداش کرده بودم تو جام میشینم و چهار دست و پا خودم رو میکشم سمت کیف بدبختم که پرتش کرده بودم پایین تخت.

درش میارم ولی قبل از اینکه صفحه اش رو روشن کنم یاد تابلویی که وسط افکارم گذاشته بودم میفتم و آروم پرتش میکنم روی عسلی کنار تخت و

در حالی که خیره بهش دراز میکشم پچ میزنم:

"اولین قدم برای بردن شرط بی اهمیت بودنه ، از الان تمرین کن حریر"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

یاد اون نگاه عجیبش حین موافقتش کافیه تا بفهمم قرار نیست بردن ازش خیلی آسون باشه.

نفس عمیقی میکشم و به خودم شب بخیر میگم تا بلکه خوابم بگیره.

#پارت_113

#رمانطالعشطرنجی

وسط برف ریزون زمستانیم و دارم به دو هفته ی اخیر فکر میکنم که اون آدم ممنوع فقط با چندبار دیروقت حرف زدن و یکی دوبار بیرون رفتن اونقدر صمیمی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

شده که دیگه حتی با اسم خودمم صدام نمیزنه چه برسه پسوند خانوم که از اولشم ادبش رو نداشت.

ولی من خیلی دارم سعی میکنم رابطه ام رو در چهارچوب نگه دارم و البته گاهی خیلی سخت میشه مثل الان که خیره شدم به اون هیبت وحشتناک خوشتیپش و بازم دارم سر دل بدبختم داد میکشم که بشین سرجات.

_به چی داری اونقدر عمیق فکر میکنی شیرینی خامه ای؟

_به اینکه که هیچ دیوونه ای غیر از من و تو در این سرمای نزدیک صفر اینجا نیست ، آیاز گفتم اونجوری صدام نزن

نویسنده: فایزه فاتحی فر

دقیقا تنگم میشینه ، دستش رو دور شونه ام می اندازه و هیچ اهمیتی هم به اخم های مصنوعیم نمیده

_همینش قشنگه فقط خودمونیم تا اگر دلت بغل خواست هیچ مزاحمی نداشته باشیم البته شاید هم میخوام با این بهونه یک حرکتی رو به جلو بزنم

دستش رو با عقب بردن شونه هام پس میزنم و کمی فاصله ی به قول معروف اسلامی رو باهاش رعایت میکنم

_این حقه ها قدیمی شده کمی فسفر بسوزون یادت نرفته که من مثل بقیه نیستم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

میگم و بیشتر خودم رو تو پالتوم جمع میکنم تا وسوسه نشم باز برگردم به اون گرمای لذت بخش سینه اش.

اومده بودیم همون سفره خونه ی قبلی تا کمی مثلا به هم میدان بدیم برای اغوا کردن همدیگه.

زیبایی این فضا حتی تو سفیدی زمستان هم به چشم میومد ، گارسون جوان با سینی تو دستش عجله ای میاد سمتمون پس از گفتن نوش جان با همون سرعت عقب گرد میکنه.

قبل از اینکه فرصت کنم بگم "آیاز بریم داخل دارم یخ میزنم" دستش میاد سمت صورتم و دسته ای از موهام

نویسنده: فایزه فاتحی فر

رو از زیر شال بیرون میکشه و در حالی که داره با دقت عجیبی کنار شقیقه ام رو برسی میکنه ، میگه:

_همش منتظرم ریشه ی موهات دربیاد ببینم در اصل چه رنگی

چشم هام رو براش میچرخونم

_شاید چون یکی خیلی این رنگ رو دوست داره منم زود به زود میذارم که کمرنگ نشه

لبخندش زیادی واقعی به نظر میرسه

_جدا دوسیت دارم رنگ اصلی موهات رو ببینم داری عکسش رو بهم نشون بدی

نویسنده: فایزه فاضی فر

گوشی رو از جیبم در میارم و اشاره به سینی چایی و مخلفات میگم:

_تا تو یه چایی بریزی میگردم ببینم دارم

یه عکس از بچه گی هام داشتم که عمه از آلبومش گرفته و برام فرستاده بود ، اونو نشونش میدم که بدون حرف باور کنه موهای خودمه

پیداش میکنم پس از زوم کردنش ، گوشی رو میگیرم سمتش

_این خود واقعیمه بدون رنگ و لعاب

فنجون چایی رو میده دستم و سرش رو خم میکنه که عکس رو ببینه

نویسنده: فائزه فائی فر

#پارت_114

#رمانطالعشطرنجی

نیم نگاهی بهم میندازه و باز خیره میشه به صفحه ی موبایل

_چرا من فکر میکردم موهای خودت قهوه ای باید باشه؟

اینبار خیرگی نگاهش رو خرج همون دسته مویی میکنه که خودش بیرون کشیده بودش

_موی حنایی دیدم قبلا اما این این رنگی نه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

انگار داره برای خودش توضیح میده و همین باعث میشه با خنده دستش رو از کنار صورتم پس بزنم و موهام رو بفرستم زیر شال

_برو عقب لطفا ، از دور هم میتونی سوپرایز شدنت رو بهم نشون بدی

_درسته جا خوردم ولی سوپرایز کلمه ی بزرگی که اتفاقی خاص تر میطلبه

_آره جون خودت حالا میشه بگی مثلا چه جور اتفاقی

_مثلا بیایی بگی آیاز من از همون اولین روز دیدارمون یک دل نه صد دل عاشقت شدم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

شلیک خنده ام بیشتر نمایشی و فقط میخوام اشتباه بودن فرضیه اش رو بهش ثابت کنم

که بیرحمانه بینی یخ زده ام رو محکم فشار میده

_نوبت خندیدن منم میشه شرینی خامه ای

بینی بیچارمو مالش میدم و با همون ته خنده ی روی لبهام میگم:

_اگر منم اینجوری از خیالبافی هام برات حرف زدم بزن زیر خنده و قول میدم این لحظه رو بیاد بیارم و باهات قهقهه بزنم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

مشغول نوشیدن چاییمون میشیم و با یادآوری چیزی میپرسم:

_نتونستی یه موقعیت جور کنی بری پیش مامانت؟

با سر اشاره میزنه که نه ، ادامه میدم:

_خودت بخوایی میتونی یک روزه بری و برگردی

_خودم نمیخوام

جدیتش هم باعث نمیشه ساکت بشم

_مقابل هر کسی بتونی کینه ای باشی جلوی پدر و مادر نمیتونی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

در جواب به حرفم تنها نفس عمیق و انگار کمی خسته ای میکشه که جلوتر میرم و با گذاشتن دستم روی بازوش میپرسم:

_منتظر چی هستی آیاز؟

_چرا فکر میکنی منتظر چیزی باید باشم؟

_چون از رفتار و دو دلیت برای رفتن به تبریز کاملا معلومه

حالتی شبیهه لبخند تو نگاهش میبینم و سر تکون میده:

_درست فهمیدی منتظر بودم ببینم میان اینجا پیشم که از دلم دربیارن اما...

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

اینبار نمیدونم چی بگم برای پس زدن حس بدش که حتی وجود من رو هم دربرمیگیره ، واقعا اون خواهرش حداقل باید میومد و از دل برادر بزرگترش درمی آورد هرچند شاید چون من تجربه ی داشتن خواهر یا برادر رو ندارم نمیتونم رابطه اشون رو درک کنم.

_بذار اعتراف کنم واقعا اینکه اون موها مال خودته سوپرایزم کرد و دلم میخواد همه اش رو ببینم ، میشه؟

بحث رو عوض کرده بود و فقط برای اینکه بتونم کمی حالش رو خوب کنم میگم:

#پارت_115

نویسنده: فایزه فاتحی فر

#رمانطالعشطرنجی

آوای خیس
طالع شطرنجی

_حالا شاید اون روزی که شرط رو بردم بهت نشون دادم

میخنده و میپرسه:

_خب اگر من بردم چی؟

با چشمهای گشاد لب میزنم:

_اون موقع از ته میزنمشون که هیچوقت خودمم چشمم بهش نیفته

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

خنده از روی لب هاش کنار میره و با اخم میگه:

_تو هیچوقت اینکار رو نمیکنی حریر

از اخمش نمیترسم فقط برای اینکه بفهمه جدی نبودم میخندم

_شوخی کردم فقط خواستم اطمینانم رو به رخت بکشم

نگاهش رو ازم میگیره و همون لحظه بی هوا بلند میشم

_بابا یخ زدم پاشو بریم حوصله ی مریض شدن رو اصلا ندارم

_هوا به این خوبی بیا اینجا بشین و مثل من لذت ببر

نویسنده: فایزه فاتحی فر

خیره به همون پاش که بهش اشاره زده بود میگم

_آخه میترسم بچایی

_خیالت راحت من بچه ی کوهستانم سرما رو من تاثیری نداره

فقط میخندم و بدون اهمیت به صدا زدنش راه میفتم سمت ماشین ، واقعا هردفعه جلوش کم می آوردم و این انگار اذیتم نمیکرد هیچ تازه خوشمم میومد

شنیده بودم دخترا بیشتر از پسرهای بد خوششون میاد اما هیچوقت فکر نمیکردم خودم هم از اون دسته دخترهای بی منطق باشم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
نظرسنجی

یهو با حس دستی پشت گردنم میخوام جیغ بکشم که با سر فرو میرم تو برف و جیغم تو گلو خفه میشه

شنیدن صدای خنده اش بهم میفهمونه که کار خودشه

بلند میشم و حین پاک کردن برف های پنبه مانند از روی صورتم تو ذهنم دنبال یه راهی میگردم برای تلافی و خیلی زود هم پیداش میکنم

#پارت_116

#رمانطالعشطرنجی

_آخ چیکار کردی فکر کنم یه چیز نوک تیز زیر برف بود رفت تو چشمم وایی خدایا چشمم داغ شده و دردش خیلی زیاده

نویسنده: فائزه فاتحی فر

صدام رو زیاد بلند نمیکردم که کسی توجهش جلب نشه

البته که پرنده هم پر نمیزد

_چی شدی حریر؟

بالاخره میفهمه که واقعا جدی ام از گوشه ی چشم

میبینم که بهم نزدیک میشه و من بازم آخ و اوخ را می

اندازم و وقتی کنارم رو پاهاش میشینه و دستش میاد

جلو محکم پسش میزنم

_برو کنار چشمم خیلی میسوزه اگر ..اگر کور بشم

نمیبخشمت

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_چی داری میگی؟ حواسم بود خیلی آروم فقط صورت رو زدم به برفهای روی اون سکو که هیچی روش نمیتونه باشه

دستم رو میگیره و پایینش میاره ، جلوی زورش کم میارم و تک چشمی به اخم روی صورتش نگاه میکنم

_چشم چپت بود؟

فقط سر تکون میدم

_بازم میگم کور شدم نمیخشمت و شب و روز نفرینت میکنم حالا من چه جوری شوهر گیر بیارم؟

_چی؟ چه ربطی داره؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

دیگه نمیتونم جلوی کش اومدن لبهام رو بگیرم و بلند میرنم زیر خنده ، در طول خندیدنم که هیچ جوره تموم نمیشد

همچنان تو سکوت و اون فاصله ی کم نگاهم میکنه و زیر لب چیزی میگه که نمیشنوم و میگم:

_چی؟

_اگر دلت نمیخواد قانون سومت رو زیر پا بگذارم خنده ات رو جمع کن

تو اون گیر و دار که خندیدن زیاد بدنم رو لمس و بی حس کرده سعی میکنم یادم بیاد قانون سومم چی بود و همین که لامپ ذهنم روشن میشه لبهام رو محکم و کاملا تابلو میبندم سعی میکنم پسش بزنم تا بتونم بلند

نویسنده: فایره فاضلی فر

بشم اما مانع میشه و همونجوری که نزدیک تر میاد پچ میزنه:

_خیلی دیر یادت اومد و نمیتونی بعدش از دستم عصبانی باشی چون تو اول قانون چهارم من رو شکستی

تا بخوام وسط فکر کردن به نزدیکی بیش از حدش یادم بیفته قانون چهارمش چی بود گرمای عجیب و غریبی لبهام رو محاصره میکنه و وقتی خیسیش رو حس میکنم تازه اون لحظه است که میفهمم داره من رو میبوسه و بیشتر از لرزش بدنم نگران اینم که نمیدونم جواب بوسه ی خیس رو چه جوری میدن؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

برعکس اون که پلکهاش رو بسته من خوب دارم میبینم که کم مونده لبهای بیچاره و تازه کارم رو زیر دندونهاش له کنه و من چرا آخی نمیگم؟ شاید چون ضربان کر کننده ی دلم مغز بیچاره ام رو از کار انداخته دستهام رو مثل یک آدم فلج که تازه داره حرکت کردن و تمرین میکنه بالا میارم و سعی میکنم پسش بزنم ولی فکر کنم اصلا حسش نکرد که بیشتر بهم میچسبه و مجبور میشم از دندونهام استفاده کنم و محکم لب پایینش رو که دم دست تره گاز میگیرم تا به خودش بیاد

#پارت_117

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

با خنده ی لش و آرومی تنها چند اینچ عقب میکشه

_شـــــــش آروم تر شیرینی خامه ای میدونم نمیتونی

هیجانت رو کنترل کنی ولی من شب فیلمبرداری دارم

_جرات داری دستهام و ول کن تا بهت نشون بدم

هیجان اصلی رو

اینبار واضح تر میخنده

_ولی دستهای توئه که یقه ی کت من رو محکم گرفته

انگار اون لحظه حس به تنم برمیگرده و میفهمم چند

لحظه پیش هم دستهای فلجم پسش نزده بلکه جلو کشیده

بودنش

نویسنده: فائزه فاتحی فر

نمیخوام جلوی اون صورت حق به جانبش کم بیارم و میگم:

_خواستم بهت فرصت عقب کشیدن داده باشم ولی خب نمیتونی بعدش از دستم دلخور باشی چون تو قبلش قانون سومم رو شکوندی

با تموم شدن حرفم یقه اش رو بیشتر تو دستم جمع میکنم و محکم پیشونیم رو میکوبم تو بینیش ،

همون حرکتی که از دایی کامران یاد گرفته بودم

آخ خودم بلندتر از صدای ناله ی اونه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

با دوتا دستش صورتش رو پوشونده و منم بی جون از درد پیشونیم همونجوری نشسته خودم رو میندازم روی برف های پشت سرم و میگم:

_خدایا دایی چه جوری همیشه اینکار رو میکنه؟

چند لحظه بعد سالم و سلامت میاد بالا سرم و میپرسه:

_خوبی؟

علارغم درد زیاد پیشونیم عجله ای بلند میشم

_تو چرا بینیت سالمه؟

بلند میخنده و بازم میپرسه:

_خوبی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

_نه ، ولی تو هم نباید خوب باشی

دستم رو میگیره و با خودش بلندم میکنه

_من خوبم چون ضربه ات پر از ایراد بود البته اعتراف میکنم یک لحظه جلو چشمم تار شد ولی خب خودت بیشتر ضرب دیدی پیشونیت بد ورم کرده

دستم رو بالا میارم تا پیشونیم رو لمس کنم اما مانعم میشه و گلوله ی برفی تو دستش رو میگذاره روی پیشونیم

_خودم یه روزی درستش رو یادت میدم باید با بالای سرت ضربه رو بزنی شیرینی خامه ای

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_فکر نکنم دیگه بخوام ازش استفاده کنم در ضمن تو هم دیگه جرات نمیکنی بهم نزدیک بشی

جمله ی آخرم بیشتر اخطاری و انگشت اشاره ام رو هم براش تکون میدم که تو دستش میگیرتش و چشمکی میزنه

_نمیتونم قول بدم نه وقتی که هنوز تو هپروت اون حس فوق العاده ام

چرا من دارم خجالت میکشم خدایا فقط همین یکبار شبیهه گوجه نشم تا بتونم جوابش رو بدم اما وقتی گرمای صورتم رو خودمم حس میکنم ، ترجیح میدم با

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اخمی شدید بحث رو پایان بدم ، بعدا هم میتونستم باهاش اتمام حجت کنم.

#پارت_118

#رمانطالعشطرنجی

کم کم دارم به خودم میام و هر لحظه بیشتر درک میکنم که الان با این کارش تقریبا مرزی بینمون نمونده اما نباید اجازه بدم یک بار دیگه..

خدایا من دارم دیوونه میشم طرف با نهایت بی ادبی من رو بوسیده اونوقت من احمق دارم میگم نباید بذارم دوباره تکرارش کنه

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

به خودم میام و نگاهم رو میارم بالا تا ببینم کجاییم ،
خوشبختانه وسط خیابون های شلوغیم

برمیگردم سمتش و وقتی توجهش بهم جلب میشه میگم:

_میدونم تقصیر خودمه جوری مقابلت رفتار کردم بتونی به این نتیجه برسی که میتونی ببو... اون رفتار رو مقابلم داشته باشی اما باور کن اشتباه فهمیدی و ممنون میشم همین جا نگه داری

تعجب نگاهش باعث میشه بیشتر از خودم و رفتار بچه گانه ام عصبانی بشم پس کمی تند و تیزتر از قبل ادامه میدم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_اونجوری نگام نکن اون لحظه تحت تاثیر سرمای بیش از حد بیرون حواسم جمع خودم نبود و اگر یکبار دیگه ....

حرفم رو عوض میکنم و با تکون سری میگم:

_اصلا دوستی بینمون نمیمونه که بتونی یکبار دیگه همچین ...

_غلطی بکنم؟

حرفی مبنی بر تائید حرفش نمیزنم اما خب ردش هم نمیکنم

دوباره اشاره به اطراف میگم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_همینجا نگه دار پیاده میشم

جوابم رو نمیده و در واقع اصلا به خواسته ام اهمیت نمیده

دقایقی بعد از طرز رانندگیش میفهمم اونم به همون اندازه ی من عصبانی و برام مهم نیست که پیش خودش بگه ثبات شخصیتی ندارم چون واقعا خودم هم حس میکنم ندارم و همه اش هم تقصیر دل احمقمه که حواس ذهنم رو از مسیر درست پرت میکنه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_آروم باش حریر فکر کنم باید قبول کنی یک رابطه در طول دوستی ممکنه شرایطش عوض بشه و نمیفهمم چرا نمیخوایی این رو قبول کنی

#پارت_119

#رمانطالعشطرنجی

پوزخندی از این همه زرنگیش روی لبم شکل میگیره ، پسری که بلده اونجوری با مهارت یک چوب خشک شده رو ببوسه باید هم بلد باشه تا این حد حرفه ای رفتار بدش رو توجیهه کنه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی
500px

برای اینکه خوب بفهمه قرار نیست با این حرف ها روم تاثیر بگذاره، میگم:

_شاید چون شرایط برای من اصلا تغییر نکرده

پوزخند یه وری اون واضح تر از چیزی که بخواد ازم پنهونش کنه

_پس اگر اینجوری من معذرت میخوام برای رفتار ناشایستم دوست خوب و معمولی من

جمله ی آخرش رو شمرده و با تاکید بیشتری به روم آورده بود

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

من چرا فکر میکردم میتونم این آدم رو ناک اوت کنم چون به نظر میومد برعکس من هرلحظه شرطمون یادش هست

مجبورم مثل خودش رفتار کنم پس با حفظ جدیت میگم:

_عذرخواهیت رو قبول میکنم اما ازم نخواه مثل قبل بتونم مقابلت راحت و دوستانه رفتار کنم

خیلی یهویی میزنه رو فرمون و بلند میگه:

_هی حریر من الان عذرخواهی کردم ازت ، بسه لفظ قلم حرف زدن اصلا بهت نمیاد

نویسنده: فایزه فاتحی فر

عصبی از اینکه با ضربه اش و صدای بلندش ترسونده بودم میکوبم تو بازوش

_اما کاملا به تو میاد که اینقدر پررو باشی یک دختر رو اون بیرون جلو چشم مردم اونجوری عمیق ببوسی

میخنده و میپرسه:

_از نظر تو اون بوسه عمیق بود؟

تازه میفهمم چی گفتم و با برگردوندن سرم سمت خیابون محکم و جدی میگم:

_تمومش کن آیاز یا من رو برسون خونه یا همین جا پیاده ام کن خودم برم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

جوری که انگار خیلی خوب میدونه چه حالی دارم با خنده سر تکون میده:

_چشم من دیگه چیزی در اون باره نمیگم ولی قرار بود بری دفتر اشکان

تا میخوام بگم "حالم خوب نیست فردا میرم پیشش" به خودم میام و کوتاه زمزمه میکنم:

_درسته

خوشبختانه دیگه چیزی نمیگه و میتونم کمی در مورد تفریحی که تو نگاهش موج میزد فکر کنم ، یعنی از این

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

سرخوشه که فکر میکنه داره شرط رو میبره؟ یا شاید هم...

"هیچ شایدی وجود نداره حریر تو رو محض رضای خدا کمی آدم باش و مثل دختربچه های دبیرستانی برای خودت قصه نباف"

این جملات رو به خودم یادآوری میکنم و وقتی میرسیم با حفظ همون اخم کوتاه میگم:

_مدتی بهم زنگ نزن تا بتونم رفتارت رو فراموش کنم

_و اگر نخوام فراموشش کنی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

جوابی بهش نمیدم و پس از نیم نگاهی نسبتا طولانی پیاده میشم و در ماشینش رو کمی محکمتر از حالت عادی میبندم.

به هر حال من جوابش رو نمیدادم همین الان هم مستقیم بهش خبر داده بودم.

_حریر؟

با حفظ اخمم برمیگردم ببینم چی میخواد بگه

#پارت_120

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
مات شطرنجی

با مکث در رو میبنده و از اون طرف ماشین میپرسه:

_قرار وقتی شرط رو بردم اینجوری رفتار کنی؟

تک خنده ای میزنم و نگاهم رو ازش میگیرم تا بتونم حرصم رو کنترل کنم

_نه ، اما اگر تو بخوایی با استفاده از بازی دادن احساسات دست نخورده ی من پیش بری ترجیح میدم جا بزنم

نیشخند و نگاه درخشانش اخمم رو بیشتر درهم میکنه

_احساسات دست نخورده؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

سوالش بهم میفهمونه که گند زدم و واضح بهش اعتراف کردم اون بوسه اولین تحربه ام بوده

کمی رو کابوت ماشین خم میشه و یواش تر از قبل میگه:

_خوشحالم که به نظرت عمیق بود و بهت قول میدم تا وقتی خودت بهم اجازه ندی تکرارش نکنم

دیدن اون نگاه حق به جانبش که انگار مطمئن من یک روزی بهش میگم بیا من رو ببوس بیشتر از قبل عصبانیم میکنه ولی ترجیح میدم مثل خودش پوزخند بزنم و خونسرد عمل کنم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فائزه فاتحی فر
500px

بدون هیچ حرفی برمیگردم سمت دفتر اشکان که واقعا هیچ حوصله ای برای انجام کاری که نمیدونستم چیه ، ندارم.

تا برسم اونور خیابون منتظرم صدای دور شدن ماشینش رو بشنوم اما انگار همونجا ایستاده بود ، نمیخواستم برگردم و نگاش کنم.

به دم در دفتر اشکان که میرسم قبل از اینکه فرصت کنم زنگ و بزنم باز میشه

پیمان رو همراه مرد نسبتا مسنی میبینم که اشکان داره بدرقه اشون میکنه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

همونجوری صامت میمونم تا وقتی که پیمان میبینتم و با لبخند مخصوص خودش میپرسه:

_بالاخره رسیدی؟

رو به همه اشون سلامی جمعی میدم و اشکان کمی جدی میگه:

_چرا اونقدر دیر کردی خانوم عارف؟

بدون اینکه درکی از سوالش داشته باشم مودبانه جواب میدم:

_ببخشید یه کاری پیش اومد ، شما هم گفتید تا دیروقت دفتر میمونید

نویسنده: فائزه فاتحی فر

طاهره نظری
آوای خیس

اینبار مرد مسن که نگاهش اصلا جالب نبود اظهار وجود میکنه

_اشکال نداره ، همین الان هم با خانوم آشنا شدم بقیه اش بمونه برای دفعه ی بعد

در جوابش با لبخند سری تکون میدم و کنار می ایستم تا از پله ها برن پایین

اما همون لحظه آیاز رو میبینم که پایین پله ها باهاشون سینه به سینه میشه و تو دلم میگم "خاک تو سر من برای شانسم"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

دلم نمیخواست حالا که فهمیدم اصرار اشکان بر اومدنم برای کار مهمی بوده ، بفهمه با آیاز بودم بخصوص که قبلا هم حس کرد

م زیاد با این موضوع که من و آیاز صمیمی شدیم راحت نیست.

#پارت_121

#رمانطالعشطرنجی

اشکان پس از نگاهی به من میره پایین و به جمع سه نفره اشون میپیونده

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی
500px

صورت آیاز مثل پسر خاله اش و پیمان اصلا لبخند نداشت و انگار کمی هم اخمو بود

وقتی اون مرد مسن که هنوز کسی اسمش رو نگفته بود برمیگرده و اشاره به من چیزی میگه ، آیاز با همون اخم کمرنگش نیم نگاهی به من می اندازه

دلم نمیخواست بفهمم دارن چی میگن ، فعلا استرس داشتم.

گوشیم رو درمیارم و برای آیاز مینویسم

"ما با هم نبودیم حواست رو جمع کن"

خوشبختانه موبایلش رو چک میکنه و پس از دیدن پیامک بدون اینکه به من نگاه کنه گوشی رو

نویسنده: فایزه قاسمی نژاد

برمیگردونه تو جیبش. بالاخره پیمان و اون مرد میرن و دو پسرخاله در حالی که اشکان داره توضیح میده این مرد قرار اسپانسر برنامه ی جدیدش باشه از پله ها میان بالا

ولی چه ربطی به من داشت این موضوع؟

اشکان رو به من میگه:

_چرا نرفتی داخل؟

سر تکون میدم و وارد دفترش میشم ، موندم به آیاز که پشت سرم میاد تو سلام کنم یا نه

اشکان در دفتر رو میبنده ، هنوز کامل ننشستم آیاز میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_چرا صبر نکردی ماشین رو پارک کنم؟ گیر چندتا پسر بچه ی دبیرستانی افتادم

برمیگردم و فقط نگاهش میکنم ، منظورش از این جور حرکات چیه؟ من علنا ازش خواستم چیزی نگه

ترجیح میدم جوابش رو ندم ولی اشکان میپرسه:

_با هم اومدید؟ کجا بودید مگه؟

جدیت کمی که تو لحنش هست باعث میشه جواب دادن برام سخت بشه ، آیاز اما عادی جواب میده:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

_دیشب که با هم حرف میزدیم گفت قرار امروز عصر بیاد اینجا منم گفتم اشکان به منم گفته بیام پس با هم اومدیم

اگر جا داشت چشم هام رو براش گشاد میکردم و میگفتم "دروغ نگو دروغگو" ولی باید خدا رو شکر کنم از بیرون رفتنمون چیزی نگفت

بحث رو با سوالم کلا عوض میکنم:

_من نمیدونستم قرار تو جلسه ای شرکت کنم تو گفتی تا غروب اینجایی حتما یه سر بزنم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی

اشکان با چندتا برگه ای که تو دستش داره میاد و روبروم کنار اون آدم حرص درار میشینه و میگه:

_درسته ولی خب همش منتظر بودم وسط گفت و گومون برسی

_برنامه ی جدیدت چه ربطی به من داره؟

#پارت_122

#رمانطالعشطرنجی

_چون میخوام کمکم کنی

خودم رو روی لبه ی مبل جلو میکشم

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس
طالع شطرنجی

_من چه کمکی میتونم بهت بکنم در این باره

_یادته اولین دیدارمون چی بهم گفتی

نیازی به مکث نیست چون خوب یادم بود، سر تکون میدم

_آره یادمه

_گفتی این اصلا جالب نیست که تو آسانسور یکی رو بخوایی غافلگیر کنی

شونه بالا می اندازم

_خب راستش رو بخوایی هنوزم میگم چیز خاصی نداره

و با خنده و نیم نگاهی به آیاز ادامه میدم:

آوای خیس
طاهره شکری

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_بهت قول میدم نصف بیشتر افرادی که برنامه ات رو دنبال میکنن به خاطر خوش قیافه بودنته

بلند میخنده

_همزمان هم کارم رو تخریب و هم اعتراف میکنی که خوش قیافه ام ، منصفانه است اینجوری نمیتونم ازت به دل بگیرم

اون یکی پسر خاله که انگار از بحثمون خوشش نمیاد همون جوری که روی دسته مبل لم داده میگه:

_تا خوش قیافه رو چی معنا کنی ، اشکان فقط خوب حرف میزنه این کلید موفقیتش بوده

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

اشکان با همون خنده ی مونده روی صورتش ، خودکار و پرت میکنه سمت پسر خاله اش

_داری میگی خوش قیافه نیستم؟

_چرا اما نه به اون اندازه که ملت فقط برای چهره ات دنبالت کنن

_خب حرفت منطقی به نظر میاد و بازم نمیتونم از تو هم به دل بگیرم ، اینا رو ول کنیم حریر میخوام تو نوشتن برنامه ی جدید که بازم دوربین مخفی البته اینبار شوخی با سلبریتی هاست و اولین سوژه امم آیازه ، کمکم کنی

بعد از چند لحظه سکوت میپرسم:

_چه جوری؟ من هیچ تجربه ای تو این زمینه ندارم

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس

_داری ،فقط باید روش فکر کنی. اون روز که اون حرف رو بهم زدی نمیدونستم نویسنده ای بعدها فهمیدم که واقعا حق با توئه و باید کمی جدی تر باشیم.

در آن واحد هزار و یک ایده به ذهنم میرسه ولی بازم حس میکنم کار من نیست ، با یادآوری چیزی رو به آیاز میگم:

_تو چرا اینجایی وقتی قرار سوژه ی اول باشی؟

اشکان به جای اون جواب میده:

_آیاز همیشه تو ایده ها کمکم کرده و در ضمن اون یک بازیگره غافلگیر شدن رو هم خیلی خوب بازی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

میکنه ، اولین قسمت با اونه تا هیجان برنامه رو بالا ببره برای هفته های آینده

متعجب میپرسم:

_نگو که قبلا هم از این کلاه ها سر مردم گذاشتی؟

_راستش رو بخوایی یه چندباری آره ، حریر این لازمه ی کاره ، همیشه واکنش های واقعی جالب نیستن

چشم هان رو باریک میکنم براش

_کلی ایده دارم برات اما به شرطی که همه اش واقعی باشه حتی برای پسرخاله ات

میگم و با انگشت آیاز رو نشون میدم

نویسنده: فایزه فانی فر

خود آیاز از اون ور میز خم میشه و میزنه رو انگشت اشاره ام

_اشکان میدونه من تو هیچ دوربین مخفی ای شرکت نمیکنم این اولین بارمه و فقط هم با همون شرط راضی شدم

شونه بالا می اندازم

_خب اینم شرط منه خود اشکان میتونه انتخاب کنه

با صدای اشکان نگاه از همدیگه میگیریم :

_هی بچه ها من واقعا رو کمک دوتاتون حساب کردم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

چون آیاز چیزی نمیگه منم ساکت میمونم و به توضیحات اشکان در مورد نحوه ی کارش گوش میدم تا بتونم متناسب با چهارچوبی که تلویزیون براش گذاشته بنویسم.

#پارت_123

#رمانطالعشطرنجی

_خب پس کی اماده کردی باهام تماس بگیر

بلند میشم ، کیفم رو میذارم رو شونه ام و جواب اشکان رو میدم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_باشه نگران نباش زیاد طول نمیکشه ، من دیگه میرم هوا داره تاریک میشه

_منم باید برم سر فیلمبرداری ، میرسونمت

بدون اینکه نگاهش کنم و یا حتی جوابش رو بدم از اشکان خداحافظی میکنم و بی اهمیت به حرف زدنش با اشکان دم در دفتر ، در حالی که سعی دارم شماره ی دایی رو بگیرم از پله ها پایین میرم.

دایی همیشه بهترین ایده ها رو داشت باید بپرسم ببینم کمکم میکنه تا کمی ذهنم باز بشه

بعد از چند بوق صدای خسته اش تو گوشم میپیچه:

_جانم خزیر

نویسنده: فائزه فائی فر
آوای خیس

_سلام خوشتیپ

_سلام خوبی؟

_من خوبم ولی انگار تو خوب نیستی

صدای نفس عمیقش رو میشنوم

_نه خوبم فقط کمی خسته ام

_میخواستم بیام پیشت ولی خب میذارم برای فردا

_نه بابا بیا ، اتفاقا سمیرا هم خونه نیست شام بگیر بیا

دوتایی بزنیم تو رگ

بلند میخندم

_ای ناقلا منتظری خونه خالی بشه دختر دعوت کنی

برای شام دو نفره

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

صدای خنده ی بلند دایی خنده ام رو شدت میبخشه ، اما با کشیده شدن دسته ی کیفم توسط اون آدم اخمو حواسم جمع اطرافم میشه

با گفتن "نیم ساعت دیگه میرسم" گوشی رو قطع میکنم و مثل خودش اخم میکنم

_ممنون من خودم میرم باید برم جایی ، خداحافظ

اما کیف رو کامل از دستم میگیره و با سر اشاره میزنه به سمت ماشینش.

زورم میاد هربار حرف حرف اون باشه ، با فکر به اینکه گوشیم دستمه و خونه ی دایی این نزدیکی هاست میخوام بیخیال کیف بشم اما دایی گفت شام بگیرم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

دنبالش راه میفتم اون سمت خیابون که ماشینش پارک بود و میگم:

_کیفم رو بده آیاز واقعا باید برم جایی که همین نزدیکی هاست و البته باید سر راه هم خرید کنم تو برو فیلمبرداریت دیر ....

یهو برمیگرده سمتم و میپرسه:

_کجا باید بری؟

دست خودم نیست که متعجب جواب میدم:

_ببخشید اما واقعا به تو چه؟ کیفم رو پس بده این عادت بد چیه تو داری

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

حس میکنم میخواد چیزی بگه اما پشیمون میشه و در حالی که در سمت راننده رو باز میکنه میگه:

_بشین هرجایی میری میرسونمت ، میخوام مطمئن بشم از دستم دلخور نیستی

_نمیام و منم با این کارم میخوام مطمئنت کنم که دلخورم ، اون کیفم برای خودت اصلا دیگه از این به بعد با خودم کیف حمل نمیکنم.

میگم و با سرعت خلاف جهت ماشینش راه میفتم و تقریبا با دو میخوام ازش دور بشم تا گمم کنه و دنبالم نیاد

نویسنده: فائزه فاتحی فر

تو این لحظه ظرفیتم تکمیله و هیچ حوصله ی سر و کله زدن با لجبازی کردنهاش رو ندارم نه تا وقتی که اتفاق افتاده ی بینمون رو کامل هضم نکردم.

#پارت_124

#رمانطالعشطرنجی

چند روز از اون عصر فراموش نشدنی بینمون گذشته و خبری از زنگ و پیامکش نیست ، کیفمم همچنان دستش مونده

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی
500px

نمیخوام بهش زنگ بزنم چون هنوز هم اون بوسه رو نتونستم مثل یک اتفاق ساده و پیش پا افتاده فراموش کنم

از اول هم میدونستم کاری که دارم میکنم خطرناکه ولی خب نه تا این حد ، حداقل اعتمادم به خود بی جنبه ام بالاتر از این حرف ها بود

ولی الان کاملا از خودم ناامید شدم که هی اون بوسه رو همراه حس هایی که در طول رخ دادنش تجربه کردم ، تو ذهنم پلی میکنم و جالب اینجاست هربار یک چیز تازه هم کشف میکنم مثل گوشتی بودن لب های لعنتیش بیشتر از اون چیزی که در ظاهر نشون میده و

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اون خطی که وسط لب پایینش بود تازه خیسی بیش از حد زبونش که اصلا نرمال به نظر نمیرسید.

تقصیر همین جزئیات عجیب و غریب که نمیذاره ذهن بیچاره ام دکمه ی دیلیت رو بزنه و من بتونم یک نفس راحت بکشم

حتی به تکرارش هم فکر کردم و این دیگه نهایت بی ادبی و بی حیایی چون به گفته ی خود آیاز اینبار باید خودم بهش بگم من رو ببوس و خواستن همچین چیزی مساوی با دود شدن غرورم و همچنین باختن شرط.

خیره به گوشیم دارم فکر میکنم چه جوری ازش بخوام اون کیف رو برام پس بفرسته

نویسنده: فایره فاتحی فر

500px

فلشی که داخلش بود رو میخواستم و جدا از اون کلید و کارت بانکمم وقتی میرفتم بیرون لازم داشتم.

تصمیم میگیرم براش پیامک بفرستم ، شروع میکنم به تایپ

"کیفم رو لازم دارم با پیک برام بفرستش لطفا"

اون لطفا رو فقط برای اینکه لج نکنه چسبوندم ته جمله ام

بعد از دقایقی طولانی که خودم رو با نوشتن سرگرم کرده بودم ، جوابش میاد

"کیفت روی میز وسط سالن خونه امه و فکر کنم خودت خوب میدونی باید چیکار کنی"

آوای خیس
نویسنده: فائزه فاضلی نژاد

گوشه ی لبم رو محکم و پر حرص گاز میگیرم ، عمرا اگر دوباره پام رو میگذاشتم تو آپارتمانش پیامک دومش هم میاد

"در ضمن فکر کردم گفتی برش دارم برای خودم ، تازه داره از محتویاتش خوشم میاد"

یا خدا ، سعی میکنم یادم بیاد چی ها تو کیفم داشتم.

#پارت_125

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

با کمی فکر کردن میفهمم چیز زیاد خطرناکی داخلش نیست پس مطمئنا فقط قصد داره بترسونتم

اما چیکار کنم راضی بشه پسش بفرسته ، شماره اش رو میگیرم. پس از خوردن چند بوق ریجکت میزنه

متعجب خیره میشم به صفحه ی گوشی و زیر لب میپرسم یعنی چی؟

پیامکش همون لحظه میاد و بازش میکنم

"سعی نکن قانعم کنی تکرار میکنم کیفت روی میز وسط سالن خونه امه"

خسته سر تکون میدم و مینویسم براش:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

"حالا که اونقدر از اون رژ لب و آینه ی جیبی و گل سرهام خوشت اومده برشون دار برای خودت ولی فلش و کارت بانکم رو برام پس بفرست لازمشون دارم"

خیلی زود جوابش میاد

"از اون فلش بیشتر از همه خوشم اومده با اون عکسهای زیادی جذابی که داخلش بود"

گوشی از دستم میفته تو بغلم ، کدوم فلش رو میگه من فقط فلش کاریم تو کیفم بود.

با عجله بلند میشم دنبال چیزی بگردم که ادعا میکنه اونجا دست اونه و متاسفانه هرچی میگردم پیداش نمیکنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

عصبی دوباره شماره اش رو میگیرم که اینبار جواب میده و صدای قهقهه زدنش قبل از هرچیزی گوشم رو پر میکنه

منتظر میمونم تا خفه بشه و میگم:

_هرچی میگذره بیشتر میفهمم که چقدر تو تربیتت کوتاهی شده ، یعنی چی به وسایل کاملا شخصی من دست زدی این غیر قانونیه. میتونم برم ازت شکایت کنم و باور کن که میکن...

_شـــــــش آرومتر بگاز بتونم بهت برسم

خبری از خنده و تفریح تو لحنش نیست و خوشحالم که بهش برخورده چون قصدم دقیقا همین بود، ادامه میده:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_میری شکایت میکنی چی میگی؟ در ضمن لازمه دوباره یادآوری کنم اون روز خودت گفتی کیفم رو بردار برای خودت. حالا بگو ببینم تونستی اون حرکت به قول خودت عمیقم رو فراموش کنی و ببخشیم؟

جمله آخرش رو جوری عادی میپرسه که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. چقدر این بشر پررو و حرص درار بود نفسم رو خسته بیرون میدم

_آیاز کیفم رو پس بفرست

_قصد ندارم پسش ندم ، بیا ببرش اتفاقا تا نزدیک ۱۰ شب خونه ام.

#پارت_126

نویسنده: فائزه فائی فر

#رمانطالعشطرنجی

محکم و جدی میگم:

_من نمیام، اگر نفرستیش زنگ میزنم اشکان بیاد برام بیارتش.

پس از چند ثانیه مکث آروم تر از قبل لب میزنه:

_مشکلی نیست هر جور راحتی

خوب میدونست که نمیتونم همچین کاری بکنم برای همین این حرف رو میزد.

نمیدونم دیگه چی بگم پس بدون حرف گوشی رو روش قطع میکنم و کلافه دو طرف موهام رو میکشم

نویسنده: فایزه فاضلی فر
آوای خیس
رمان طالع شطرنجی

من هیچوقت نمیتونستم حریف این آدم بشم.

بلند میشم و با عجله لباس میپوشم که برم و کیفم رو ازش بگیرم تا کارهام بیشتر از این عقب نیفتادن.

راوی

صدای مکرر تلفن مخصوص لابی آپارتمان چرتش رو پاره میکنه ، بی اهمیت بهش بالشت زیر سرش رو کمی تکون میده و دوباره سعی میکنه بخوابه

اما پس از اینکه چند بار زنگ زیادی رو مخ تلفن تکرار میشه ، کمی تند خو از اتاق خواب بیرون میاد و عصبی جواب میده:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
نقد و نظر

_چی شده آقای عزتی؟

عزتی بیچاره چشم غره ای به دختر سمج روبروش میزنه و میگه:

_ببخشید آقای خانی یه خانوم اومدن و اصرار داشتن که حتما بهتون خبر بدم.

آیاز که اعصاب خوردش اجازه فکر کردن بهش رو نمیداد با همون لحن قبلی میتوپه:

_اسمشون رو ازش بپرس

همون لحظه با شنیدن صدای حریر ، قبل از اینکه فرصت بده عزتی چیزی بگه ، لب میزنه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
تسخیر ماه

_بفرستش بالا

و گوشی رو قطع میکنه. نیشخندی ناباور به تصویر خودش تو آینه ی عریضی که روی دیوار راهرو نصب بود میزنه و با دست مشغول مرتب کردن موهاش میشه فکرش رو هم نمیکرد بیاد برای همیمژن راحت گرفت خوابید. چقدر جدیدا سر و کله زدن با این دختر سرحالش می آورد.

تلفن روی دیوار دوباره زنگ میخوره و برش میداره

_بله آقای عزتی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_خانوم میگن قصد ندارن بیان بالا و مزاحمتون بشن ،همین که شما امانتیشون رو بفرستید پایین با آسانسور کافیه

_گوشی رو بده به خودشون

عمرا اگر این فرصت طلایی رو از دست میداد صدای بله ی زیادی خشک و جدی حریر کمی متعجبش میکنه

_بیا بالا کیفت رو بردار و برو

مطمئن بود حریر مجال حرف زدن و مخالفت کردن رو نداره پس ادامه میده:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
تشریحی
500px

_قول دادم بهت که تا خودت نخوا...

_الان میام

میخنده از عصبانیت پشت اون دو کلمه ای که از دهنش به بیرون پرت کرده بود.

نگاهی اجمالی به فضای آپارتمان می اندازه. غیر از اتاق خواب همه جا تمیز و مرتب بود و عمرا گذر حریر به اتاق خوابش نمیخورد پس با خیال راحتی میره سمت در ورودی و منتظرش میمونه تا برسه بالا

رفتارش به نظر تا حدی منطقی میومد. اون روز پس از اون بوسه ی زیادی شیرین تعجب کرد که چرا حریر اونقدر عادی برخورد کرده. ولی خب بعدا فهمید بیچاره

نویسنده: فایزه فانی فر

تو شک اولین تجربه اش بوده و فکر کردن به همین موضوع هیجانش رو برای ادامه ی این بازی صد برابر می کرد.

#پارت_127

#رمانطالعشطرنجی

حتی دیدن قیافه ی ساده و بدون آرایشش هم اشتهای دید زدنش رو کور نمیکنه

خوب میدونست اونجوری ساده و تا حدی شلخته اومده که چی رو ثابت کنه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی
500px

همین خصلتش بود که آیاز رو از همون روز اول جذب خودش کرده بود ، اینکه قصد جلب کردن توجهش رو مثل اغلب دخترهایی که میدیدنش، نداشت.

اشاره به داخل خونه میگه:

_چرا اونجا ایستادی بیا تو

_ممنون مزاحم خوابت نمیشم ، کیف و بیار باید برم جایی

آیاز خم میشه و با کشیدن بازوش میکشدش تو خونه

_هربار با این رفتارت داری بهم توهین میکنی و دوستیمون رو زیر سوال میبری

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طاقت شکن

حریر بازوش رو آروم از دستش بیرون میکشه و حین رفتن سمت سالن میگه:

_حرف های من یا حرکات تو

مستقیم میره سمت کیفش و پس از برداشتنش مشغول چک کردن محتویاتش میشه

آیاز دست به جیب و تکیه به دیوار تزئینی بین راهرو و سالن طعنه میزنه:

_دزد نیستم

حریر سرش رو بالا میاره و بلافاصله جوابش رو میده:

_ولی فضول که هستی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

_اگر منظورت اون عکس هاست که خب این تقصیر من نیست فکر کردم عمدا کیفت رو پیش من جا گذاشتی که ببینمشون قدیما این یکی از روش های مخ زنی بود

حریر چشم غره ای به خنده ی روی لبش میزنه و خسته از پیدا نکردن فلش قرمز رنگ میپرسه:

_کجاست؟

آیاز جلوتر میاد

_چی؟

_فلش

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

آیاز اشاره به کیف میگه:

_همونجا تو جیب کوچیک بغلش

حریر غلیظ تر از قبل اخم میکنه به اطلاعات دقیقش در مورد کیف که نشون میده خوب زیر و روش کرده.

زیپ بغل رو میکشه اما فقط فلش کاریش اونجاست.

_قرمزه کجاست؟

آیاز شونه بالا می اندازه

_نمیدونم همین یکی بود

_این فقط فایل های کاریم رو باهاش جابجا میکنم هیچ عکسی توش نیست

آیاز سر تکون میده و حین رفتن سمت آشپزخونه میگه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_درسته زیر و روش کردم چیز جالبی داخلش نبود متاسفانه

حریر گیج از بازی آیاز میپرسه:

_یعنی چی؟

آیاز قهوه جوش رو میزنه و برمیگرده تو سالن

_یعنی من یه دستی زدم تا ببینم تو هم مثل هر دختری عکسهای شخصیت رو توی فلشی ترجیحا قرمز یا صورتی رنگ نگه میداری که بله فهمیدم دقیقا همینطوره

#پارت_128

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

مطمئن بود که هیچوقت اون فلش رو توی کیفی که با خودش بیرون میبره ، نمیگذاره.

اما باور کرد حرفهای اون آدمی رو که لبخند روی لبش گرچه خسته به نظر میرسید اما شرارت پشتش کاملا عیان بود.

_چرا نمیشینی؟

ریلکس بودنش مثل همیشه شعله ی آتیش حریر رو زیاد میکنه.

کیف رو نشونش میده

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_امانتیم رو از روی میز وسط سالن خونه ات برداشتم و دیگه باید برم.

آیاز راهش رو صد میکنه

_بشین مشکل کوچیک بینمون رو حل کنیم بعد برو

حریر که پس از دیدن رفتار سرخوش آیاز نمیخواست اون اتفاق رو زیاد مهم نشون بده ، شونه ای بالا می اندازه

_مشکلی برای حل کردن وجود نداره

_خب پس بشین فرصت به این خوبی برای بردن دیگه گیرت نمیاد

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
ماه شب پرست

_گیر من یا تو؟

آیاز جسورانه با فشار دادن هر دو شونه اش مجبور به نشستنش میکنه و پس از زدن چشمکی پچ میزنه:

_هربار که هم رو ببینیم برای من یک فرصت محسوب میشه پس نتیجه می گیریم الان این فرصت برای توئه

حریر با تکون دادن شونه هاش دستش رو پس میزنه و رو بهش که داره برمیگرده تو آشپزخونه میپرسه:

_توقع داری منم راه تو رو در پیش بگیرم؟

آیاز از همونجا بلند میگه:

_هر جور خودت راحتی

نویسنده: فائزه فاضلی فر

_و اگر بردم؟

اینبار آیاز با مکث جواب میده:

_اونوقت فقط میتونم بهت تبریک بگم.

حریر دستش به سمت شالش میره ، نه فقط برای بردن شرط بلکه میخواست بهش نشون بده که اونقدر ها هم که فکر میکنه فرمان بازی دستش نیست.

خدا رو شکر میکنه که موهای پر پشت و بلندش رو تازه شونه زده بود

کش مو رو هم از دم موشی موهاش میکشه و تکونی بهشون میده

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

مطمئنا نمیدونست عواقب کارش میتونه خیلی خطرناک باشه وگرنه همچین کاری نمیکرد

#پارت_129

#رمانطالعشطرنجی

آیاز با دو ماگ قهوه تو دستش برمیگرده تو سالن و وقتی که میخواد بفهمه ساعت چنده حواسش کامل پرت دختری میشه که مدت ها بود دلش میخواست با این منظره یک دل سیر ببینتش.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

حریر اما حواسش نبود و داشت دنبال کمی سرخی و بوی خوش ته کیفش میگشت که به خودش برسه تا بتونه روی اون مرد به قول معروف دنیا دیده تاثیرش رو بگذاره، غافل از اینکه همون لحظه هم جوری حواس آیاز رو پرت کرده بود که ماگ های قهوه تو دستش داشتن چپه میشدن و حتی کمی هم از اون مایع سیاه رنگ روی پارکت ریخته بود.

با حرکتی که حریر به موهاش میده آیاز پلک میزنه و به خودش میاد

نگاهی به جلوی پاش می اندازه و ترس عجیبی تو دلش میشینه از این همه حواس پرتی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

ناخواسته کمی جدی به حرف میاد:

_دنبال چیزی میگردی؟

حریر برمیگرده و بی حواس میپرسه:

_به وسایل تو کیفم دست زدی؟

آیاز میدونست راجع به چی حرف میزنه اما جواب میده:

_چطور مگه؟

_عطرم نیست

و همون لحظه با نگاه عجیب آیاز به خودش میاد و کیف رو کنار دستش میذاره

نفس خودش داشت بند میومد چه جوری میخواست روی این مرد تاثیر بگذاره خدا داند.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاطمه فاتحی فر
500px

آیاز دقیقا روی همون مبلی میشینه که حریر نشسته و خیره به اون تارهای روی شونه اش ماگ قهوه اش رو میده دستش

_یادمه گفتی تا شرط رو نبردم نمیذاری موهات رو ببینم

حریر که بازم از حرفهای چند پهلوی آیاز جرات میگیره مثلا چشم هاش رو تاب میده

_به پیشنهاد خودت منم میخوام هیچ اهمیتی به قوانین ندم در ضمن تو فکر کن بردی البته فقط فکر کن

تکون های چشمش به نظر آیاز خنده دار میومد اما بازم عجیب داشت تاثیرش رو روی ضربان قلبش می

نویسنده: فایزه فاتحی فر

گذاشت. با خودش فکر میکنه "این دختر نیازی به عشوه ریختن نداره"

#پارت_130

#رمانطالعشطرنجی

تا میخواد دستش رو بالا بیاره و بند دنباله ی موهاش کنه تلفن حریر زنگ می خوره.

حریر ماگ نیم خورده اش رو میگذاره روی میز و گوشیش رو جواب میده:

_بله مامان؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

رمان طالع شطرنجی
آوای خیس
500px

آیاز که کنترلی روی دستش نداره بالاخره پایین اون موهای خوشرنگ رو خیلی نرم لمس میکنه ، تار به تار رو با سر انگشتهاش حس میکنه .هم زمان لرز و اشتیاق عجیبی تمام وجودش رو در برمیگیره.

با این حرکت حریر حواسش از سفارشان نسیم پرت میشه و خیره به نگاه آیاز با گفتن "چشم یادم میمونه" گوشی رو قطع میکنه.

میخواد از جاش تکون بخوره تا کمی فاصله بندازه بین خودش و مردی که انگار حواسش اینجا نبود.

اما آیاز با پیچوندن موهاش بین انگشتهاش اجازه این کار رو بهش نمیده. دردی حس نمیکنه ولی عمدا آخ

نویسنده: فایزه فاتحی فر

بلندی از خودش درمیاره تا بتونه ازش دور بشه چون هیچ دلش نمیخواست دوباره خاطره ی اون بوسه ی لعنتی زنده بشه و وقتی نزدیک شدن آیاز رو حس میکنه کمی تند و تیز میگه:

_برو عقب آخرین بار یه قولی دادی که فکر کنم طبق معمول یه حرف ساده بیشتر نبوده.

آیاز بدون اینکه عقب بکشه جواب میده:

_نه ، خوب یادمه اما خب اینم یادمه که گفتم تا خودت نخوایی تکرارش نمیکنم.

حریر عصبی مچ دستش رو میگیره و سعی میکنه از موهاش دورش کنه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_با این حرف هات داری کاری میکنی بهم بربخوره.

وقتی تو میخوایی خارج از چهارچوب به بردت کمک کنی مشکلی نیست ولی من بخوام اینکار رو بکنم جوری رفتار میکنی که خودم خجالت بکشم

_تو خودت الکی خجالت میکشی چون همزمان تلاش میکنی حس واقعیت رو پنهون کنی

_و حس واقعی من چیه؟

اون دیگه نیازی به گفتن چون نداره ضربان قلبت داره نشونش میده.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

حریر خیره به دستش روی سینه اش فکر میکنه "اینبار هم ارم میبازم" پس سعی میکنه عادی به نظر برسه

_من اگر الان برم بغل همین آقای عزتی که پایینه بشینم هم ضربان قلبم بالا میره چون اولین بارمه بغل یک مرد میشینم. ولی اینکه تو با اون همه تجربه اینجوری انگشتهات بلرزه غیر معمول به نظر میرسه.

پارت_131

#رمانطالعشطرنجی

حریر

نویسنده: فایزه فاتحی فر

رمان شطرنجی آوای خیس

_عزتی غلط کرد پیش تو میشینه.

همراه اون اخمش لبخندی روی لبهاشه که نمیتونم بفهمم عصبیه یا نه اما خب کمی فاصله میگیره ولی انگشتهاش همچنان بین موهامه ، مجبور میشم زبونی ازش بخوام عقب بکشه

_خیلی بهتر میشه اگر بری و رو به روم بشینی

بازم میخنده

_همین الانش هم وضعیت عالیه

اخم های غلیظم رو نشونش میدم

_اما من راحت نیستم

نویسنده: فائزه فاکی فر

از لرزش صدام متنفرم و همین بهش جرات میده تا اون یک مقدار فاصله رو پر کنه و در حالی که من خودم رو روی کنج مبل انداختم ، کامل بهم اشراف داشته باشه و این یعنی تا ثانیه هایی دیگر خودم اون لبهای لعنتیش رو که فقط چند اینچ باهام فاصله داره...

با گذاشتن سرش روی پاهام فرصت نمیکنم نفس راحتی بکشم چون پایین موهای بدبختم رو میکشه و خم میشم روی صورتش

خدایا این منصفانه نیست اون زیادی کاربلده.

_آروم باش قرار نیست اذیتت کنم فقط میخوام کمی استراحت کنم این روزها خیلی خسته میشم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

درستش اینه که اینجا جواب بدم "خب به من چه؟" اما از اونجایی که وقتی پیش این آدم لعنتی ام هیچ قسمتی از بدنم گوش به فرمان من نیستن ، دست چپم ناخودآگاه تکون میخوره و بازی با موهای آشفته اش رو شروع میکنه.

لبخند و نگاه پر از شوقش هم مانع ادامه ی کارم نمیشه.

_اونجوری نگام نکن تو داری موهای منو زیر رو میکنی

منم دارم مقابل به مثل میکنم

_یعنی الان هر کاری بکنم تو هم تکرارش میکنی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

حواسم پرت کارمه و میخوام بگم آره که یهو به خودم میام و بازم بهش اخم میکنم

_پررو نشو

چشمهاش رو میبنده و میتونم یک دل سیر اجزای صورتش رو برانداز کنم.

یک خال ریز پیدا میکنم بالای ابروی راستش که به خاطر موهای ابروش تا حالا متوجهش نشده بودم.

با انگشت اشاره روش رو لمس میکنم و میگم:

_اولین باره این خال رو اینجا میبینم

#پارت_132

نویسنده: فائزه قائمی فر

#رمانطالعشطرنجی

_ولی من خیلی وقته میدونم پشت گوشت یه خال خوشگل داری

میخندم و میگم:

_شاید چون تو دقتت تو این زمینه بیشتر از همه است

دردی تو سرم میپیچه و میفهمم موهام رو کشیده

_اگر من رو میشناختی میفهمیدی به هر کسی توجه نشون نمیدم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی

دلم با این حرف به ظاهر ساده اش تکون سختی میخوره.

یعنی چی این حرف ها و تماس دستهای ما با هم؟

این دیگه نمیتونه یک بازی باشه حداقل نه برای من.

طی یک تصمیم آنی بیشتر خم میشم رو صورتش و

وقتی بینیم با بینیش برخورد میکنه پلکهاش رو از هم وا

میکنه و میپرسم:

_این حرف ها و حرکاتت همه تاکتیک بازی درسته؟

جوابی بهم نمیده و همچنان خیره ی چشمهام می مونه ،

جوری که انگار نفس هم نمیکشه. ادامه میدم:

_آیاز فکر کنم ادامه دادن این بازی خطرناکه نه تنها

برای من بلکه برای دوتامون

نویسنده: فائزه فاتحی فر

با نگاهش که برمیگرده روی لبهام ، عقب میکشم و صدای رها شدن نفسش مطمئنم میکنه که اونم حال بهتری از من نداره

با تکون دادن سرش مجبورش میکنم بلند بشه و حین برداشتن شالم اروم اضافه میکنم:

_اینجور رفتارها فقط برای یک بازی واسه ی من منطقی نیست.

عصبی از سکوت بی معنیش برمیگردم سمتش که همون لحظه میگه:

_تو خودت گفتی با همه ی دخترا فرق داری و این چیزها روت تاثیر نمیذاره.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

درسته من خودم این حرف رو با اطمینان زده بودم اما قرار نبود حقه های کثیف به کار ببریم.

کیفم رو برمیدارم و حین رفتن سمت در ورودی میگم:

_تلفنی راجع بهش حرف بزنیم بهتره ، خودم باهات تماس میگیرم.

دنبالم میاد و اینکه حرفی نمیزنه یعنی موافقه الان هیچ کدوم حالمون خوب نیست.

دستم روی دستگیره است که صداش رو میشنوم

_هیچ چیز اونقدر سخت نیست که تو فکرش رو میکنی و همچنین هر ضربان تندی مربوط به احساسات نیست.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

بازم بهم نشون داد طرفم چه آدم اشتباهیه. به روم نمیارم که حرفش برام سنگین بوده.

لبخند بزرگی به روش میزنم

_خوشحالم که الان اینو گفتی وگرنه عذاب وجدان میگرفتم.

#پارت_133

#رمانطالعشطرنجی

همین که دکمه ی آسانسور رو میزنم چیزی به ذهنم میرسه و فورا با نیشخندی نمایشی برمیگردم سمتش که کامل از آپارتمانش اومده بیرون و آروم لب میزنم:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

_اما من رشته ی بازی از دستم در رفته و حقیقت های دلم رو نمیتونم از مسیر بازی تفکیک کنم.

وقتی حالتی که میخوام رو تو صورتش میبینم ، برمیگردم سمت آسانسوری که همون لحظه رسیده و داخل میشم.

تا زمانی که در کشویی بسته میشه خیره ی اون نگاهش که انگار میخواست چیزی بگه ، میمونم.

با حس و حال بهتری سری برای عزتی همراه اون نگاه موشکافانه اش ، تکون میدم و از ساختمان خارج میشم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

قهقهه ی بلندم رو تو دلم خفه میکنم. حالا هی بشینه به خودش بگه لرزش دست و پاش از هوس بوده.

البته امیدوارم حرفی که مثلا برای تحت تاثیر قرار دادنش زدم رو علیه خودم استفاده نکنه.

باید این وسط یه ریسکی بکنم تا ببرم. دقیقا مثل قمار که تا چیزی وسط نذاری هیچی بهت نمی ماسه.

***

_خوبه ، البته اگر ناراحت نشی باید یه جاهایی چیزهایی جدیدی بهش اضافه کنم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_این چه حرفیه یادت نرفته که من قرار بود کمکت کنم نه اینکه کامل نویسنده ی برنامه باشم.

_عالیه ، باید اعتراف کنم ایده های جالبی هستن و برنامه ی نابی از آب درمیاد.

_اگر پخش برنامه ات رو اینترنتی میکردی دستم بازتر می بود. چون تو چهارچوب تلویزیون کمی باید قواعد رو در نظر بگیریم.

_راستش آیاز هم پیشنهادش رو داده بود.

با شنیدن اسمش از زبان اشکان فکرم میره به سمت این مدت گذشته. برعکس چیزی که فکر میکردم اصلا به روی خودش نیاورده بود چی گفتم و البته که بعد از

نویسنده: فایره فاطمی فر

گذشتن چند روز بهم زنگ زد و خیلی عادی مثل همیشه حرف زده بود.

منم تنها کاری که ازم برمیومد رو در پیش گرفتم. زدن خودم به سمت چپ کوچه علی آقاشون.

فیلم برداری کار جدید شروع شده بود ولی تا حالا که بیشتر از ۵ جلسه ی فیلم برداریش گذشته ،ترجیح دادم اون اطراف آفتابی نشم.

نه بعد از فهمیدن اینکه اون آدم ارزشی برای احساسات قائل نیست.

حواسم رو جمع اشکانی میکنم که از فواید و تاثیر تلویزیون روی کارش داره حرف میزنه.

نویسنده: فایزه فاضی فر

500px

ناخودآگاه رفتار دو پسرخاله رو پیش خودم با هم مقایسه و اعتراف میکنم یک درصد هم شبیهه هم نیستن اگر آیاز شمال باشه قطعا اشکان جنوب خواهد بود.

_راستی چرا به اندازه ی مسحور برای این یکی پروژه هیجان نداری؟ بچه ها کلی سراغت رو میگیرن.

#پارت_134

#رمانطالعشطرنجی

در جواب سوالش میخندم و میگم:

_مسئله نداشتن هیجان نیست ، این مدت درگیر این کار تو بودم من وقتی روی یک چیزی کار میکنم اگر از

نویسنده: فایزه فاضی فر

خونه بیام بیرون ذهنم قفل میکنه و در واقع زمانی که برای ریکاوری کردنش ازم میگیره باعث میشه ترجیحا از خونه بیرون نرم تا پایانش.

خنده ی بلندش مصادف میشه با باز شدن در دفتر و ورود آیازی که روی موهاش اثراتی از برف دیده میشه.

اون خلق تند و صورت بهم ریخته اش نشون میده که بازم به خاطر عکس و امضا دم در معطلش کردن.

از جام تکون نمیخورم ، تازه راحت تر از قبل لم میدم ولی اشکان بلند میشه و میره سمتش

_سلام خوش اومدی، تو چرا اونقدر خیس شدی؟ بارش برف که اونقدر سریع نیست.

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

بدون جواب دادن به سلام پسر خاله اش میاد و روبروی من میشینه

_جا گیرم نیومد دور پارک کردم و کلی هم معطل شدم تا برسم اینجا.

حوله ای که اشکان بهش میده رو ازش میگیره و رو به نگاهش که برگشته سمت من ، میگم:

_هر شغلی دردسر های خودش رو داره

حوله رو برمیگردونه به اشکان و جوابم و میده

_درسته و خوش به حال تو

نویسنده: فائزه فاتحی فر

درک نمیکنم لحن طلبکارش رو پس جوابی بهش نمیدم و اشکان لپ تاپش رو که جلوی من و خودش باز بود. هل میده سمتش

_این رو بخون تا میرم برات یک نوشیدنی گرم میارم.

دلم نمیخواست باهاش تنها بمونم. بعد از اون روز تو آپارتمانش این اولین دیدارمون بود هر بار هم که با پیام یا تلفنی حرف میزدیم بحث رو کوتاه پیش میبردم که تمومش کنه. در واقع یک جورایی میخواستم صمیمیت پیش اومده رو در همون حد نگه دارم.

_من خوبم خدا رو شکر تو خوبی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

خیره به اون موهای بهم ریخته و نم دارش آروم و ریلکس جواب طعنه اش رو میدم:

_ممنون.

تا میخواد بازم حرف بزنه ، بلند رو به سمتی که آشپزخونه ی کوچیک دفتر وجود داشت میگم:

_یکی هم برای من بیار اشکان

صدای "باشه" گفتنش بین پوزخند نسبتا بلندی که آیاز میزنه گم میشه و تماما حواسم میره پی اون خنده ی یه وریش که همون آیاز قدیمی رو یادم می آورد.

#پارت_135

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_وقتی حرفی میزنی اونقدر راحت نزن زیرش.

خوب منظورش رو میگیرم اما خب قرار نیست به روی خودم بیارم

_کدوم حرف؟

_از وقتی با هم قرار گذاشتیم نصف وقتمون رو صرف چپ و راست شدن تصمیمات تو کردیم.

سعی میکنم عصبی نشم و همچنان آروم حرصش بدم

_متاسفانه این تقصیر مبتدی بودنم هستش

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

خودش رو جلو میکشه. آرنج هاش رو میگذاره رو زانوش و با این کار کمی صورتش نزدیک تر میشه

_به حرفی که اون روز زدی خیلی فکر کردم.

دست خودم نیست که اونقدر تابلو آپ دهنم رو قورت میدم. بالاخره بهش اشاره کرد.

_ماشین داری؟

سرم رو به نشونه ی نه در جواب سوالش تکون میدم و قبل از اینکه بتونه ادامه بده اشکان برمیگرده.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

تا اون دوتا مشغول بررسی کردن صفحه ی لپ تاپ و نوشته های من میشن من تند تند قهوه ام رو میخورم و فنجون نیم خورده رو کمی پر سر و صدا میکوبم رو میز

_من دیگه میرم اشکان اگر لازم بود تغییرش بدم بهم خبر بده.

اشکان خیره به بلند شدنم میپرسه:

_کجا؟ قرار بود بریم شام و بعد برسونمت.

نگاه آیاز رو از گوشه ی چشم میبینم که بینمون رد و بدل میشه. شال گردنم رو دور صورتم میپیچم

_باشه برای یک وقت دیگه میدونم کارتون طول میکشه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_نه طول نمیکشه چون من فلش و میبرم و تو خونه برسیش میکنم ، کل تنم خیسه نمیتونم بشینم.

خیره به آیازی که این حرف رو زد و الان بلند شده دنبال بهونه میگردم که فرار کنم. میدونم صورت خوشی نداره که با پسرخاله اش برم شام بخورم در حالی که...

_شما دوتا چتونه بشین آیاز بخون دو دقیقه طول میکشه ، تو هم بشین حریر گفتم که باید باهات حرف بزنم.

آیاز جواب اشکان رو میده:

_تو بگو یک دقیقه ، مریض بشم کارم ساخته است. بده فلش رو شب خبرش و بهت میدم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

و رو به من ادامه میده:

_تو هم اگه میری بیا تا یه جایی برسونمت چون هوا ناجوره.

جوری ازم میپرسه که یعنی بهتره بیایی ، مستاصل به اشکان نگاه میکنم و میپرسم:

_اگر کارت مهمه میمونم.

خدا کنه بگه مهمه و نرو خودم میرسونمت. اما با لحنی عجیب و نیم نگاهی به آیاز که شبیهه عقاب داره نگاهمون میکنه ، میگه:

_نه حالا هفته آینده اومدی سر فیلم برداری بهت میگم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

هردو از اشکان که گویا باید منتظر پارسا می بود ،
خداحافظی می کنیم و همین که در شرکت بسته میشه پا
تند میکنم که برم و خیلی زود یک دربست بگیرم.
اصلا قصد نداشتم سوار ماشین آیاز بشم. حداقل عقلم
الان این حکم رو نمیداد.

پارت_136

#رمانطالعشطرنجی

اما دقیقا تو پیچ راهرو پله ها با نامردی تمام شال گردنم
رو از پشت میگیره. به موقع جیغی که میرفت از دهنم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

خارج بشه رو کنترل میکنم و با چشم های درشت شده رو بهش که دقیقا مقابل صورتمه میتوپم:

_چیکار داری میکنی؟

_محکم کاری

نگاهی به دو طرف راه پله می اندازم

_دیوونه شدی؟ ول کن شالم رو خفه شدم.

کمی دستش رو شل میکنه اما همچنان پایین شال گردنم رو تو دستش نگه میداره و عملا من رو همراه خودش میکشه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_آیاز ولم کن خودم دارم میام ، صورت خوشی نداره اگر کسی ببینه.

_هوا داره تاریک میشه. میدونم ولش کنم تغییر مسیر میدی.

نمیتونم خنده ام رو پس از دیدن اون جدیتش هنگام گفتن حرف آخرش کنترل کنم.

خیره به صورتم اخم میکنه و پس از ول کردن دنباله ی شال گردنم دستم رو میگیره و اون گرمای بیش از حدش روی انگشت های یخ زده ام خنده ام رو خفه میکنه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

دستم رو میکشم اما محکمتر میگیرتش و همون لحظه میرسیم کنار ماشینش.

در سمت راننده رو باز میکنه و دستم رو ول میکنه.

خودش هم میره سمت در راننده و قبل از سوار شدن اشاره به ماشین میگه:

_بدو دختر تا کسی نیومده.

سوار میشم و انگشتهام رو به هم می پیچم.

به خدا که دیگه داشتم از این بازی میترسیدم. من آدم ادامه دادن این راه نبودم. باید میگفتم که دیگه تمومش کنه آره الان بهش میگم. بذار بگه کم آوردم مهم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

نیست. مهم اینه که بیشتر از این جلو برم مطمئنم چیزی جز پشیمونی برام نخواهد داشت.

_چرا ساکتی؟

برمیگردم به فضای ماشین ومیپرسه:

_قرار بود با اشکان بری بیرون؟

سوالش پر از منظوره اما چرا به چه حقی؟

_آره، چطور مگه؟

انگار از لحن تند و تیزم فهمیده منظورش رو گرفتم که سرعت ماشین رو کمتر میکنه و میگه:

نویسنده: فایره فاتحی فر
آوای خیس

_دلم میخواد تا پایان شرطمون فقط خودمون دوتا باشیم.

_قانون جدیده؟ در ضمن اشکان یک دوست خوبه برای من که داره کمکم میکنه پر بگیرم و اگر بخوام دوست پسر بگیرم حتما بهت اطلاع میدم.

#پارت_137

#رمانطالعشطرنجی

چندبار برمیگرده و میخواد چیزی بگه که انگار پشیمون میشه ، اینو از کلافگیش میفهمم.

ادامه میدم:

_آیاز من این مدت خیلی فکر کردم و ازت م...

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_منم دقیقا خیلی فکر کردم و تصمیم گرفتم بردنم که خیلی نزدیکه رو با چندتا تاکتیک کمی جلو بندازم.

تک خنده ای عصبی میزنم و کمی متعجب میپرسم:

_اونوقت چه جوری؟

_با زیر پا گذاشتن قوانین

همون لحظه چراغ قرمز رو رد میکنه و ادامه میده:

_دقیقا همینجوری. قانون رو زیر پا میذارم و در عوض جریمه اش رو میدم.

کاملا گیج میشم. حتی یادم میره میخواستم چی بگم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

آروم میپرسم:

_این یعنی چی؟

با تفریحی که تو نگاهش بیداد میکنه ، چشمکی میزنه و آروم میپیچه تو فرعی سمت راستمون و دستی رو میکشه

_فکر کنم باید عملی بهت توضیح بدم.

تا میخوام به جمله اش فکر کنم و بفهمم منظورش چیه، شال روی سینه ام رو چنگ میزنه و خیلی محکم و کوتاه لبهام رو میبوسه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
تشکر
500px

وقتی ولم میکنه تن شل شده ام رو تکیه به در ماشین میدم و نفس حبس شده ام رو به شدت بیرون میفرستم.

چند بار پلک میزنم و میپرسم:

_تو..تو الان چیکار کردی؟

_بوسی...

نمیذارم حرفش تموم بشه چون دست راستم رو محکم میکوبم جایی بین شونه و سینه اش

_دیگه داری خیلی زیاده روی میکنی آیاز

دیدن اینکه داره سعی میکنه خنده اش رو کنترل کنه دود از کله ام بلند میکنه. بدون فکر در ماشین رو باز

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
تقدیم به طاهره

میکنم و تا میخوام پیاده بشم متعجب خم میشه در رو میبنده و قفل مرکزی رو میزنه

_چیکار داری میکنی؟ قانون شکنی کردم و جریمه اشم خوردم.

پس از چند ثانیه سکوت با کف هر دو دستم صورت داغم رو می پوشونم و لب میزنم:

_متاسفم برات که حتی حرف های خودت هم یادت نیست

_شـــــــش حریر من قبلش گفتم میخوام چیکار کنم و در ضمن من الکی هر دختری رو نمیبوسم و لازمه یادت بندازم دخترها رو مثل کف دستم میشناسم.

نویسنده: فایزه فاضی فر

یهو منفجر میشم و برمیگردم سمتش

_اونقدر این جمله ی مسخره ات رو تکرار نکن ، من همین الان میخواستم بهت بگم جا زدم و دیگه ادامه نمیدم چون طرفم رو اشتباه شناختم

#پارت_138

#رمانطالعشطرنجی

چقدر دلم برای خود مظلومم جلوش ، میسوزه.

چند دقیقه است سکوت بینمون حکم میکنه. بعد از اون حرف هام واکنشش فقط گرفتن نگاهش بود و تا چیزی نمیگفت نمیتونستم دوباره به داد زدن ادامه بدم.

نویسنده: فایره فاتی فر

وقتی مطمئن میشم قرار نیست جوابم رو بده عصبی ضربه ای به در ماشین میزنم

_قفل رو بزن نمیخوام دیر برسم خونه.

قبل از اینکه فرصت کنه سوئیچ رو بزنه ادامه میدم:

_خودم میرم پس اگر میخوایی بیشتر از این حس احمق بودن بهم دست نده اون قفل لعنتی رو بزن.

بی اهمیت به جدیتم ماشین رو روشن میکنه

_خودم میرسونمت، هر حسی هم میخوایی داشته باش.

_به جای اینکه ازم معذرت خواهی کنی یا متاسف باشی بهم دستور میدی؟

نویسنده: فائزه فاکی نژ
آوای خیس
500px

جیغ بلندم گوش خودم رو هم اذیت میکنه چه برسه به اونی که متعجب برگشته و داره به گریه ی هیستریکم نگاه میکنه. کجایی مامان ببینی دخترت پاش بیفته از همه اون آدمهایی که میگفتی "نمیفهمم چه جوری بزرگ شدن" دیوونه تره. چقدر پز اعصاب آروم من رو دادی بهشون.

چشم هام رو میبندم و عمیق نفس میکشم تا بتونم اشکهام رو کنترل کنم ، اشک من برای حال دل احمقمه نه کاری که این مرد روبه روم در کمال وقاحتش انجام داد.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

با حس دستهاش دور صورتم چشمهام رو باز میکنم و صورتش رو میبینم که درست روبروم قرار داره.

_نمیدونم الان باید چیکار کنم چون نمیفهمم این رفتارت به خاطر چیه؟ من قبلا هم بوسیدمت اما...

برخلاف میل دلم که میخواست حرف های دیگه ای رو به زبون بیارم ، میپرم وسط حرف زدنش

_گفتم که میخوام تمومش کنی من دختری ام با یک بسته مدادهای رنگی که دوست داره روزهاش رو باهاش رنگ بزنه. حس هاش رو همراه رنگی های روشن و شاد ببینه نمیتونم هی خفه اشون کنم بگم آروم باشید این

نویسنده: فائزه فاتحی فر

فقط یک بازیه. بازم میگم من با دخترهای دور و برت فرق میکنم اما....

آب دهنم رو قورت میدم و خیره به اون همه دقتش لب میزنم:

_اما آدم بازی کردن با دلم نیستم.

خوشحالم که سکوت کرده و حرفی نمیزنه چون مطمئنا بخواد جوابم رو بده حرف های خیلی خوبی نمیزنه.

همچنان داره نگاهم میکنه همراه اون دستهای داغش که صورتم رو قاب گرفتن.

کمی سرم رو تکون میدم تا ولم کنه و میگم:

نویسنده: فایره فانی فر

_در رو باز کن خودم میرم.

برام عجیبه که بی هیچ حرفی قفل رو میزنه و خیلی زود بازش میکنم تا پیاده بشم اما قبل از رفتن باید چیزی رو میگفتم.

_بعضی از آدما نمیتونند حتی دوستهای ساده ی هم باشن.

#پارت_139

#رمانطالعشطرنجی

میگم و خیلی زود پیاده میشم. در و که میبندم بی توجه به برخورد باد و خیسی برفی که انگار نرسیده به زمین

نویسنده: فایزه فاتحی فر

میخواد آب بشه، روی صورتم میرم سمت خیابون اصلی و منتظر دربست میمونم.

بهترین کار ممکن رو انجام دادم اصلا هم به اینکه بغض سنگین دلم داره داد میزنه "خیلی نامردی" توجه نمیکنم.

**

_یعنی چی حریر فقط دو جلسه از فیلم برداری مونده و تو هنوز نیومدی یه به ما بزنی بی معرفت.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

همونجوری که دارم اوراق جلو دستم رو بالا پایین میکنم جواب مرجان رو با حالتی ترسیده میدم:

_وایی من چقدر آدم بدی هستم.

_زهرمار چقدر زود مغرور شدی بابا شاید یکی دلش بخواد ببینتت و من رو مامور این کار کرده باشه.

دستم از حرکت می ایسته. مرجان چی گفت؟

_هی چرا لال شدی منظورم سپیده است.

جوری که اصلا اون قسمت از حرفش رو نشنیدم میگم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_بهت که گفتم چقدر سرم شلوغه و در ضمن میخوام حرفه ای باشم ربطی به غرور نداره تو که من رو میشناسی.

_یعنی برای اکران خصوصی هم نمیایی؟

_اووووه کو تا اون موقع

_بازم داری میپیچونی اشکان مطمئنا بهت گفته تدوین و فیلمبرداری پشت سر هم انجام شده این یعنی خیلی نمونده.

بعد از کلی بحث کردن آخرش بهش قول میدم که آخرین روز فیلمبرداری میرم پیششون و براشون کیک هم میبرم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

تو این مدت برگشته بودم به روتین زندگی قبلیم. کار کردن با استاد اعتماد ی که از دستم به شدت دلگیر بود و رفتن به سالن تئاتر محسن هرچند بدون الی صفای همیشگی رو نداشت اما بازم برای باز شدن ذهنم بهترین گزینه بود و نوشتن نمایشنامه های تئاتر.

تابلوی بزرگ "فکر کردن ممنوع" رو هم جایی از مغزم گذاشته بودم که قشنگ جلو دید باشه و نرم سمتی که همون شب برفی تو همون خیابون سرد ولش کرده بودم.

البته که رفتار اون آدم هم برام عجیب بود چون برعکس همیشه اینبار به خواسته ام احترام گذاشت.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

هنوزم از تصمیمم خوشحالم گرچه گاهی فکر های عجیب و غریب به سرم میزد اما بازم قابل کنترل بود.

حتی یکبار هم صفحه های اجتماعیش رو چک نکردم اما جوری اون خنده ی یه وری و چشمهای پر از منظور و حرفش جلو چشمهام نقش میبنده که انگار سالهاست میشناسمش.

خدای من حواسم نیست دارم برمیگردم روی نقطه ی اول. سرم رو به شدت تکون میدم تا بتونم تمرکزم رو برگردونم روی کارم اما همون لحظه مامان با ظرف چیپس میوه ای که تو دست هاشه میاد تو اتاقم.

خدای من باز نخواد بپرسه "چرا بیرون نمیری از خونه؟"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_حریر عزیزم نگرانم تو چرا از خونه بیرون نمیری؟

خسته میخندم و حین تکون دادن سرم تاکیدی میگم:

_نگران نباش عزیز دلم به خدا نه کسی تهدیدم کرده نه کسی رو کشتم فقط دارم کارم رو میکنم و میدونی که زیاد اهل سرما و زمستون هم نیستم.

خیره به ظرف تو دستش میپرسم:

_اون برای منه؟

_اگر راستش رو بهم بگی آره

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

خسته از اون نگاه مشکوکش ادای گریه درمیارم و بازم بلند میشم برم پیش بابا ، فقط اون میتونه با مامان کنار بیاد خدایا چه طاقت و صبری بهش دادی.

#پارت_140

#رمانطالعشطرنجی

خیره به ردیف ماشینها در عقب و باز و جعبه ی بزرگ کیک رو همراه ظروف یکبار مصرف از روی صندلی عقب ماشین بابا برمیدارم. با احتیاط میذارمشون روی سقف ماشین.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

آخرین روز فیلمبرداری تو یک جایی این بالا بالاهای تهران بود و داشتم فکر میکردم عوامل بیچاره چطور یخ نزدن این چند ساعت گذشته. باز خوبه نمی بارید.

درها رو که میبندم و فقل میکنم با حس کسی کنارم بلند جیغ میکشم که صدایی میگه:

_ای بابا نگو که صدای قدم هام رو نشنیدی.

بی جون و کشیده جواب کیان رو میدم:

_نه نشنیدم چون شبیهه یک دزد بهم نزدیک شدی.

میخنده و پس از برداشتن جعبه ی کیک و پلاستیک ظرفها ، اشاره به مسیری که بقیه هستن میگه:

_اومدم این کیک رو ببرم ، سلام

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_سلام ، تو اینجا چیکار میکنی؟ راستی دیر که نکردم.

_نه دارن آخرین پلان رو میگیرن ، نمیبینی چقدر ساکته. در ضمن من الان جزو گروه عواملم

_بابا عضو گروه عوامل ، خسته نباشی.

میخنده و قدم هام رو تند میکنم که بتونم صحنه ی آخر رو ببینم. هرچند دلم میخواست میتونستم بیشتر از این رو ببینم اما لازم بود به هر بهونه ای شده خودم رو کنترل کنم.

به تپه ای که سراشیبی داره نزدیک میشیم و میپرسم:

_لوکیشن از این بهتر نبود برای فیلم برداری.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_ویوش که عالیه.

راست میگفت از اینجا میتونستم ببینمشون و چشمهای خائنم اولین نفر روی آدمی زوم میشن که من بهشون اخطار داده بودم نگاه کردن بهش ممنوعه.

ولی خب الان اون تمام حواسش به بازی کردنش بود و تازه من میخواستم فقط پلان فیلم رو نگاه کنم.

بازیگر نقش "ژین" (نقش اول زن) واقعا عالی بود و خوشحال بودم که آرزو غرورش رو مقابلش بی خیال شده بود.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

کم کم بقیه متوجه اومدنم میشن . تک تک در سکوت دستشون رو برام بالا میارن و مرجان میاد سمتم.

محکم هم رو بغل میکنیم و اشاره به اشکان پچ میزنه:

_به شدت کلافه است.

مثل خودش آروم جواب میدم:

_بهش حق میدم خیلی سرده. چقدر مونده؟

_این تموم بشه ، پلان آخر رو میریم به سلامتی

_خب خدا رو ش...

همون لحظه صدای بلند کات گفتن اشکان باعث میشه تو جامون بپریم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

پارت_141

#رمانطالعشطرنجی

آوای خیس

راوی

_پسر حواست کجاست دیالوگ قبلی رو چرا تکرار میکنی؟

آیاز عصبی از گندی که زده بود ، تند سر تکون میده و اشاره میزنه دوباره بریم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

بازیگر زن مقابلش اما دستهاش رو دورش حلقه میکنه و حین رفتن سمت منقل بزرگی که پر از زغال و آتیش بود ، میگه:

_معذرت میخوام واقعا دارم یخ میزنم.

اشکان کلافه اشاره به عواملی داد میزنه:

_پنج دقیقه فقط.

و حینی که با انگشت شصت و اشاره پیشونیش رو ماساژ میده نگاهش به حریر میفته.

کمی عصبی سر تکون میده و زیر لب زمزمه میکنه "باید میدونستم"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

همون لحظه حریر متوجه نگاه اشکان میشه، جلوتر میاد و همزمان میگه:

_سلام بداخلاق این چه قیافه ایه برای خودت ساختی؟ با خودم گفتم الان همه کیفشون کوکه که کار داره تموم میشه.

اشکان از جاش بلند میشه و اشاره به پارسا میگه:

_مراقب زمان باش

و رو به حریر که عجیب پر انرژی به نظر میومد، ادامه میده:

_سلام ، چه عجب این طرفا آفتابی شدی؟

_تو دیگه این حرف رو نزن میدونی که چقدر درگیرم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اشکان لبخندش جون می گیره

_بگو که تمومش کردی.

_نا امید نشو ولی خب چیزی نمونده تا پایانش

_تو معرکه ای دختر.

حریر با خنده و چشمکی که خار میشه و فرو میره تو چشمهای آیاز ، لب میزنه:

_میدونم ، حالا واقعا لازم بود همچین جایی این پلان ها رو بگیرید.

_این رو برو از خودت بپرس با اون حس های نامتعارفت هنگام نوشتن.

آوای خیس

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_من زمانش رو اوایل بهار تخمین زده بودم تقصیر من نیست.

همون لحظه دستیار اعلام میکنه که ۳۰ ثانیه ی دیگر میرن برای برداشت و وقتی حریر شماره ی برداشت رو میشنوه متعجب از اشکان میپرسه:

_این یعنی چی؟

اشکان پس نیم نگاهی به آیاز جواب میده:

_آیاز زیاد حالش خوب نیست و به خاطر ما مرام گذاشت اومد این چند پلان رو بگیریم تا فیلم به جشنواره برسه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

حریر همون لحظه حس میکنه قلبش سرش داد میکشه برگرد و نگاهش کن اما خودش رو کنترل میکنه و خیلی تابلو بحث رو میکشونه به کیکی که با خودش آورده و اشکان پس از زدن ضربه ی کوتاهی به بازوش برمیگرده سر جاش

_دستت درد نکنه حالا بیا کنارم وایسا واقعا جای تحلیل هات خالی بود این مدت.

پارسا با خنده میگه:

_ممنون داداش این یعنی ما ول معطل بودیم اینجا

نویسنده: فائزه فاتحی فر

سه تاشون بلند میخندن و حریر اصلا حواسش به نگاه خیره و تیز آیاز نیست.

#پارت_142

#رمانطالعشطرنجی

آیازی که فقط به خاطر دیدن حریر حواسش به کل از جلوی دوربین بودنش پرت شده بود.

تمام یک ماه گذشته رو با خودش در جدال بود که بهش زنگ نزنه ولی دلش رو به همین دیدن های یهویی خوش کرده بود که خب حریر همون رو هم دریغ میکرد تا امروز که اتفاقی از مرجان که داشت به اشکان

نویسنده: فایزه فاتحی فر

میگفت شنیده بود قراره بیاد و همین باعث شد تمرکز همیشگیش رو برای کارش از دست بده.

اما وضعیت جسمانیش هم که اصلا تعریفی نداشت اعصاب نداشته اش رو بیشتر بهم می ریخت.

الان هم حریر رو دیده بود پشت مانیتور زنده ی دوربین ها و همین باعث میشد سعی خودش رو بکنه کاملا عادی به نظر بیاد.

قرار نبود این دختر پیش خودش فکر کنه تونسته مغلوبش کنه. اما به خودش که نمی تونست دروغ بگه دلش میخواست برگرده یک دل سیر نگاهش کنه و بازم سر به سرش بذاره تا اون کشیده اسمش رو صدا بزنه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_کات

با صدای اشکان به خودش میاد. عصبی از دست خودش و ذهن درگیرش همراه اخم های شدیدی که بازیگر زن مقابلش رو کاملا معذب کرده بود ، میگه:

_اینبار دیگه تموم میشه ، معذرت میخوام.

همه تعجب میکنن از رفتار آیاز خانی حتی حریری که ضربان دلش هر لحظه رو ریتم جدیدی میزد.

بعد از دو بار دیگه هم کات دادن بالاخره اون پلان رو میگیرن و میرن برای پلان بعدی که خوشبختانه دیالوگ نداشت و خیلی راحت تر گرفته شد.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

با صوت بلندی که کیان بعد کات گفتن اشکان میکشه همه همراه جیغ و داد بلند هو میکشن و حریر خوشحال از اینکه این صحنه رو از دست نداده تک تک به همه خسته نباشید میگه و وقتی به آیاز نزدیک میشه فقط برای اینکه بقیه به چیزی مشکوک نشن بدون اینکه نگاهش کنه آروم و خیلی رسمی میگه:

_خسته نباشید آقای خانی.

و زود از کنارش میگذره و میره سمت بازیگر نقش زن که پتو پیچش کرده بودن.

آیاز پوزخندی میزنه و زیر لب میگه "خودت خواستی" دقیقا نمیدونست میخواد چیکار کنه اما یهو فکری به

نویسنده: فایزه فاتحی فر

ذهنش رسیده بود و عجیب دلش میخواست جواب این رفتار حریر رو جوری بده که دلش خنک بشه حتی اگر برای خودش گرون تموم میشد.

#پارت_143

#رمانطالعشطرنجی

دستش رو از آستین های پالتوش که روی شونه اش بود رد میکنه و میره سمتش و مقابل سارا کیانی بازیگر نقش اول زن که خیلی هم اهل حاشیه بود روی اون شیرینی خامه ای خم میشه و دم گوشش میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_تصمیم گرفته بودم دیگه کاری بهت نداشته باشم اما نمیدونم چرا با دیدنت پشیمون شدم. راستش تموم کردن بازی غرامت داره و تو هم به زودی پسش میدی

و با حالتی که میخواد ببوستش بینیش رو روی گونه اش میکشه و حین عقب کشیدن چشمکی میزنه و بلند ادامه میده:

_سوپت مثل دیشبی زیاد شور نباشه ها حواست باشه.

مقابل چشمهای وق زده ی حریر و نگاه های تیز سارا کیانی و دستیارش برمیگرده بره که همون لحظه با دیدن

نویسنده: فائزه فاتحی فر

نگاه بقیه نیشخند بزرگ تری میزنه. با بالا بردن دستش بلند میگه:

_دوستان خسته نباشید ، به امید همکاری های بیشتر.

و خیلی راحت از سرازیری بالا میره تا بره سمت ماشینش.

بیچاره حریری که به زور اشک هاش رو کنترل کرده بود و با غروری له شده نگاهش رو بین تمام اون چشمهای متعجب می چرخوند.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

با حرکت مرجان سمتش نفس زیادی عمیقی میکشه و مثل دیوونه ها لبخند مسخره ای به اون خانوم بازیگر میزنه:

_آیاز دوست صمیمی داییمه و دیشب مامانم براش سوپ فرستاد و گرنه....

_حریر عزیزم بیا بریم کیک رو تقسیم کنیم بچه ها دارن یخ میزنن.

با این حرف مرجان که یک جورایی اخطاری بهش زده بود ، حرفش نصفه میمونه و بدون حرف همراه مرجان میرن سمت میز پلاستیکی که کیک رو روش گذاشته

نویسنده: فائزه فاتحی فر

بودن و کیان داشت ظرف های یکبار مصرف رو آماده میکرد.

تقریبا همه دوباره به کارشون مشغول میشن اما اشکان کمی عصبی میره سمتشون.

حریر با دیدن اشکان و اخم های روی صورتش کنترل اشکهاش رو از دست میده و با بغض میگه:

_قسم میخورم نفهمیدم چرا همچین کاری کر...

اشکان فورا بازوش رو میگیره و پشت به بقیه نگهش میداره

_شـــــــش خودت رو کنترل کن لطفا حریر

نویسنده: فایزه فاتحی فر

و رو به کیان و مرجان که نگران ایستاده بودن ادامه میده:

_لطفا زود اون کیک رو تقسیم کنید ، مرجان یک آب بیار این داره پس میفته.

مرجان فورا آب معدنی از بسته های زیر میز پلاستی درمیاره و پس از باز کردنش میده دست حریر

_بخور قربونت بشم ، چیزی نشده که تو چرا رنگت پریده؟

#پارت_144

#رمانطالعشیطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی
500px

نمیدونه چی جواب مرجان رو بده پس با همون نگاه درمونده اش آب باز شده رو از دستش میگیره و یک قلپ همراه بغضش پایین میفرسته که بدتر حس خفگی بهش دست میده.

بطری آب رو برمیگردونه به مرجان

_من..من باید برم حالم خوب نیست.

_تو هیچ جا نمیری

تحکم و اخم اشکان براش نامفهومه که خود اشکان ادامه میده:

_این چه حال و روزیی هستش برای خودت ساختی ، چیزی نشده. خودت داری بزرگش میکنی.

نویسنده: فائزه فاضلی نژاد

تازه اون لحظه است که یادش میاد آیاز دم گوشش حرف زد و در واقع فاصله اشون با بقیه ی عوامل نسبتا زیاد بود ولی در این که اون دختره سارا کیانی جمله ی آخرش رو شنیده بود شکی نداشت. پس دوباره تکرار میکنه

_من باید برم.

_حریر اگر الان بری همه اون رفتار آقای خانی رو جدی میگیرند

این رو مرجان میگه و وقتی نگاه آماده به گریه ی حریر رو میبینه ، ادامه میده:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_ما آقای خانی رو میشناسیم و میدونیم که هیچ چیزی رو جدی نمیگیره پس خیلی عادی رفتار کن. سارا کیانی خدای حاشیه سازی و شایعه است همین الانش هم مطمئنم کلی....

_مرجان لطفا

با اخطار اشکان ، مرجان دیگه ادامه نمیده ولی خب حرف هاش باعث شده بود حریر به خودش بیاد و با خودش بگه "من که کار اشتباهی انجام ندادم ، کسی که باید استرس داشته باشه اون آدم احمق و خودبینه"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر
500px

اشکان لحظه ای که میخواد برگرده پیش بقیه و مشغول جمع کردن وسایل بشه ، جدی میگه:

_بعدا با هم حرف میزنیم.

حریر فقط سر تکون میده و برمیگرده سمت کیان که نگران داشت نگاهش میکنه.

از اونجا که به خودش اومده و رفتار عادی بقیه کمی به اینکه کسی شک نکرده ، امیدوارش کرده بود، همراه لبخند ضعیفی با شونه اش میکوبه تو بازوی کیان

_چیه خاله زنک به چی داری نگاه میکنی؟

کیان اما با همون لحن و نگاه نگران آروم میپرسه:

_خوبی؟ میخوایی همین الان بریم؟

آوای خیس
نویسنده: فائزه فاتحی فر

مرجان خودش رو می اندازه وسطشون و برای نجات حریر و بستن بحث میگه:

_کیان عزیزم بدو همه رو دور آتیش جمع کن که ما کیک ها رو بیاریم ، بذار اعتراف کنم حریر که هرچقدر کیکت خوردنی باشه اصلا الان تو این هوا و دما کسی حال خوردنش رو نداره.

حریر ممنون از عادی حرف زدن مرجان ، جواب میده:

_اگر با چایی بخوریم خوب میشه باور کن.

کیان سری تکون میده و میره سمت آتیش

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_بذار ببینم میتونم ترتیبش رو بدم

_ممنون ما هم الان برش کیک رو تموم میکنیم.

کیان که میره ، مرجام مچ دست حریر رو محکم میگیره

_هیچ چیزی به روی خودت نیار و مثل وقتی که اومدی رفتار کن. ما فقط حرکات آیاز خانی رو دیدیم و تو هیچ رفتار اشتباهی مرتکب نشدی، خب؟

#پارت_145

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی

حریر که دوباره دلش گریه کردن میخواست ، پشت سر هم سر تکون میده

_نمیدونم چرا همچین کاری کرد تازه اشکان هم گفت حالش خوب نیست

_من میگم فقط خواسته یک چیزهایی به این دختره سارا کیانی بفهمونه چون نمیدونی چه حرصی خورده از دست رفتارهاش این مدت. حالا بعدا بیشتر برات توضیح میدم بیا بریم.

تو این لحظه اصلا دلش نمیخواست بیشتر بدونه در مورد اون دوتا با هم و خوشحال بود که ممکنه بقیه هم همین فکر رو در باره ی رفتار احمقانه ی ایاز کرده باشند.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

خیلی زود همه دور منقل بزرگ پر از زغال و اتیش جمع و مشغول خوردن کیکی میشن که حریر با اکلی ذوق انتخاب کرده بود.

خوشبختانه سارا کیانی هم به دلیل سرمای زیاد رفته بود و حریر تقریبا با همون روحیه ی قبلیش با همه حرف میزنه و حتی با اعضای جدید گروه هم آشنا میشه.

وقتی کم کم هوا رو به تاریکی میره ، اشکان اشاره به ساعتش میکنه

_بچه ها دیگه خیلی داره دیر میشه و بازم از همتون تشکر میکنم میدونم این پروژه خیلی سنگین و فشرده بود و باید بگم بهتون افتخار میکنم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

همه صمیمانه جواب میدن و خیلی زود جمعیت پراکنده میشن فقط کیان و دوستاش میمونند برای جمع کردن منقل و آتیش.

حریر هم خداحافظی میکنه و میخواد هرچه زودتر به ماشین برسه و برگرده به اتاقش تا راحت تر بتونه خودش و افکار پیچیده از رفتار اون آدم رو تحلیل کنه.

البته که گاهی به سرش میزد بره سراغ آیاز و هرچی تو دلش هست و مستقیم بریزه بیرون ولی نباید جوری رفتار میکرد که اون آدم فرصت طلب به خواسته اش برسه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

هنوز کامل از پارک بیرون نیومده که مرجان رو میبینه داره میاد سمتش

شیشه رو پایین میده و منتظر میمونه تا حرفش رو بزنه

_عزیز دلم معذرت میخوام کاش بهت اصرار نمیکردم ولی امروز که سپیده هم نبود گفتم بهترین فرصت برای اینکه ...

واضح حرفش رو میخوره و حریر تازه اون لحظه متوجه نبود سپیده میشه ، همین نشون میداد چقدر گیج میزنه.

مرجان ادامه میده:

_اگر فکر میکنی حالت خوب نیست میتونم ماشین رو بدم یکی از دوستای کیان ببره و باهات بیام.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_نه عزیز دلم ، خوبم. مستقیم میرم خونه.

_خوشحالم که خوبی برو معطلت نمیکنم. خداحافظ.

حریر جواب بوس هواییش رو میده و پس از بای بای کردنش با دست ، ماشین رو راه می اندازه.

#پارت_146

#رمانطالعشطرنجی

برای چندمین بار گوشیش زنگ میخوره و بازم اسم اشکان روی صفحه اش نقش می بنده

پوف کلافه ای میکشه و همونجوری با اون موهای خیسش روی تخت دراز میکشه و تماس رو وصل میکنه

نویسنده: فائزه فانی فر

_بگو اشکان

_دارم میام پیشت و امیدوارم دلیل قانع کننده ای برای اون کار احمقانه ات بهم بدی.

_متاسفم که در رو برات باز نمیکنم و همچنین هیچ توضیحی در مورد رفتارم بهت نمیدم. داروهامو خوردم و میخوام تخت بگیرم بخوابم.

اشکان عصبی از لحن همیشه بیخیالش کنترل صداش رو از دست میده:

_اون دختر کم مونده بود وسط اون جمعیت غش کنه از رفتار بی ادبانه ات.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_اشکان به جای این دخالت های بی جات ازم تشکر کن برای تموم شدن فیلمبرداری و قطع کن تا به خوابم برسم.

_باشه میخواستم قبل از اینکه با حریر حرف بزنم اول از تو بپرسم.

_کی میخوایی دست از سر من و روابطم برداری؟

_حریر هیچ ربطی به روابطت نداره ، خیلی وقته فهمیدم داری چه بازی مسخره ای رو شروع میکنی.

_این بین من و حریره خودت و نداز وسط. هرچند تو این عادت مسخره ات رو از همون قدیم ها داشتی.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_حالا دیگه مطمئن شدم قضیه از کجا آب میخوره. برو بخواب.

اشکان گوشی رو روش قطع کرده بود. یعنی واقعا با حریر حرف میزد؟ مطمئن بود که حریر چیزی از رابطه ی نصفه نیمه و عجیب و غریبشون به اشکان نمیگفت اما اگر اشکان توهمات ذهنش رو به حریر میگفت چی؟

مردد گوشیش رو بالا میاره و حین نشستن دنبال شماره ی حریر میگرده.

گرچه میدونست قرار نیست جوابش رو بده اما خب باید شانسش رو امتحان میکرد.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

دقیقا زمانی که دیگه امیدی به جواب دادنش نداشت ، تماس وصل میشه بدون اینکه هیچ صدایی از پشت خط بیاد.

با تمام تجربه اش تو تلفنی حرف زدن الان نمیدونست با چه لحنی شروع کنه. جراتش انگار فقط برای اون چند لحظه ی جلوی جمعیت بود. سعی میکنه لحن حق به جانبش رو حفظ کنه چون قرار نبود به اشتباه بودن کارش اعتراف کنه پس مثلا عادی لب میزنه:

_چیه؟ جوری سکوت کردی انگار منتظری بگم معذرت میخوام.

_اگر بلد نیستی عذر خواهی کنی پس چرا مزاحم شدی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

با شنیدن صداش لبخندی میزنه

_راستش رو بخوایی بلدم گفتم وقتی سوپ رو آوردی حضوری انجامش بدم.

_فقط میتونم بگم متاسفم برای اون مدت زمانی که صرف دوستی باهات کردم. هر لحظه دنبال یک نشونه از حرف هایی بودم که بقیه راجع بهت میزدن و فکر کنم از بس مشغول رنگ عوض کردن بودی که من ساده متوجه نمیشدم.

لحن نا امید حریر مثل یک تیزی گلوش رو خراش میده و باعث میشه ترسیده و با حالتی که اصلا براش آشنا نبود آب دهنش رو قورت بده.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

#پارت_147

#رمانطالعشطرنجی

حتی قدرت تکلمش رو هم از دست داده و نمیدونه باید چی جواب اون لحن شکسته ی دختری رو بده که امروز تازه پس از دیدنش فهمیده بود چقدر دلش براش تنگ شده.

سکوت بینشون که طولانی میشه حریر با نفس عمیقی شبیهه به آه گوشی رو قطع میکنه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
رمان طالع شطرنجی

آیاز نا آروم به گوشی قطع شده خیره میشه و زیر لب زمزمه میکنه:

"کاش اصلا جوابم رو نمیدادی"

حس میکرد حتی جون این رو نداره که بره و ببینتش تا از دلش دربیاره البته شاید هم این کرخ شدن تنش از ناامیدی بود.

یادش نمیاد هیچوقت حریر با این لحن زیادی سرد باهاش حرف زده باشه حتی وقت هایی که واقعا ازش دلخور بود.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

این مدت زمان دوریشون از هم خیلی به رفتار و حرکاتش فکر کرده و تقریبا مطمئن بود اون دختر تحت تاثیرش قرار گرفته. چقدر هم زیرپوستی خوشحال بود ولی الان...

عصبی از افکار به هم ریخته اش گوشیه تو دستهاش رو محکم میکوبه تو دیوار روبروش و بدون اهمیت به صدای خورد شدنش دوباره دراز میکشه و زیر لب زمزمه میکنه "همشون برن به درک"

ولی فقط یک دقیقه طول میکشه تا دوباره بلند بشه. نگاهی به موبایل بلااستفاده ی روی زمین می اندازه و ناچار میره تو سالن تا با تلفن خونه باهاش تماس بگیره.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

باید میدونست این همه ناامیدی حریر برای چه بود و البته دلش فقط میخواست دوباره صداش رو بدون اون سردی بشنوه تا اروم بگیره.

فورا شماره اش رو که حفظ بود میگیره اما بدون جواب پس از بوق های متعدد قطع میشه.

حریر که شماره ی خونه اش رو نداشت این یعنی کلا حوصله ی جواب دادن نداره. دوباره شماره اش رو میگیره و اینبار بعد از چند بوق صدای آروم حریر تو گوشش میپیچه:

#پارت_148

#رمانطالعشیطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
مالک شطرنجی

_بله

سعی میکنه لحنش رو آروم نگه داره

_حریر

انگار صداش رو شناخت که ساکت شده و فورا برای اینکه قطع نکنه ادامه میده:

_من نمیدونم چیکار کردم که تو اونجوری با ناامیدی راجع به احساساتی که داری حرف میزنی ، کار من فقط جنبه ی فان داشت و فکر میکردم بعد از اون همه مدت دوستی میتونیم کمی باهم راحت باشیم. برام توضیح بده که من کجا خودم رو جوری که نیستم بهت نشون دادم که ادعا میکنی رنگ عوض کردم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

خودش هم میدونست داره چرت و پرت میگه ، صدای پوزخند حریر بدتر آتیشش میزنه که بدون اینکه کنترلی رو تن صداش داشته باشه میگه:

_چرا حرف نمیزنی؟

_چون نمی تونم جواب این همه پررویی رو یک جا بدم. پس ترجیح میدم سکوت کنم. بگو هرچی دلت میخواد بگو تا آروم بشی به هر حال همین الانش هم برای من هیچ اهمیتی نداری.

آیاز با خودش فکر میکنه این حرف ها فقط یک دلیل میتونست داشته باشه " اون پیش اشکان بود"

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_اشکان پیشته درسته؟

سکوت حریر بیشتر اعصابش رو تحریک میکنه و با داد تکرار میکنه

_درسته؟

_سر من داد نزن

صدای جیغ مانند حریر باعث میشه به خودش بیاد. محکم چشمهاش رو با اکگشت شصت و اشاره اش فشار میده و اینبار آروم تر از قبل لب میزنه:

_پیش اشکانی؟

_نه، تو ماشینم دار....

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طاهر شطرنجی

با صدای مهیبی که میپیچه تو گوشی صدای جیغ حریر میان بوق چندتا ماشین گم میشه.

شک زده گوشی رو میاره پایین و بهش خیره میشه.

انگار میتونست اونور خط رو باهاش ببینه

دوباره میگذارتش کنار گوشش و صداش میرنه:

_الو ..الو حریر..حریر جواب بده حالت خوبه؟

#پارت_149

#رمانطالعشطرنجی

بعد از دقایقی طولانی که خوب صداهای پشت خط رو میشنوه و میفهمه حریر تصادف کرده فورا میره سمت

نویسنده: فائزه فاکی فر

اتاقش و وقتی همزمان به اون صداها گوش میده تا بفهمه کجاست ، لباسهاش رو میپوشه و عصبی لاشه ی گوشیش رو برمیداره و همون لحظه میشنوه که یکی داد میزنه آمبولانس اومد.

لرزش دستش بیشتر میشه و محکم داد میزنه:

_کسی نیست جواب من رو بده؟

انگار دادش خیلی بلند بوده که بعد از خش خشی صدای مردی تو گوشی میپیچه

_الو؟

_فقط بهم بگو دارن میبرنش کدوم بیمارستان؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

**

با عجله وارد بیمارستان میشه و پس از دیدن نگاههای بقیه تازه اون موقع است که میفهمه بدون هیچ کلاه و عینکی وارد مکانی عمومی شده

اما هیچ اهمیتی براش نداشت. مستقیم میره سمت اورژانس و سراغش رو میگیره

با سوال زن سفید پوش پشت استیشن بدون کنترل کردن صداش میتوپه:

_این الان مهمه که من چیکاره ی مریضم؟ فقط بهم بگو بردنش کدوم بخش

نویسنده: فائزه فاتحی فر

بیچاره دختر جوان که فکر میکرد سوپر استار کشور یک دیوانه است ترسیده میگه:

_اسم کامل مریض لطفا

_حریر عارف ، تو لیست تصادفی هاست

_هیچ گزارشی با این اسم اینجا نیست آقای محترم به احتمال زیاد هنوز فرصت نشده....

آیاز کلافه مشتی به سطح استیشن میکوبه و برمیگرده تا بره تو اون شلوغ بازار اورژانس و خودش پیداش کنه.

خیلی زود از پشت پرده ی اتاقی که توش سرک کشیده بود موهای آشنایی رو میبینه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

دستهاش مشت میشن و راه میفته بره جلوتر که مردی با روپوش سفید مقابلش قرار می گیره

_ببخشید آقا شما حق وارد شدن به بخش اورژانس رو ندارید و اینکه اینجا...

آیاز نمیگذاره حرفش تموم بشه بدون فکر به حرفی که میخواد بزنه ، میگه:

_نامزدم تصادف کرده و آوردنش اینجا باید بدونم چه اتفاقی براش افتاده

مرد نگاهی به لیست کنار در می اندازه

_اسمش چیه؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

خسته از این سوالات تمام حواسش میره پشت اون پرده و دکتر و پرستار های زیادی که بالای سر حریر بودن.

_آقا گفتم اسم نامزدتون

عصبی از این همه آدم گیج کنارش میزنه و میگه:

_وقتی آوردنش بیهوش بوده چه جوری تونسته اسمش رو به شما بده.

پرده رو که کنار میزنه شوک به آنی ضربان قلبش رو کند میکنه جوری که حتی نمیشنوه اون افرادی که رو بهش لبهاشون تکون میخوره اصلا چی میگن.

پارت_150

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی
500px

یک لحظه هم اون صورت خونی و سفید مثل برفش از جلو چشم هاش کنار نمی رفت.

با اینکه دکتر گفته بود صدمه ی جدی داخلی ندیده و فقط کوفتگی و ضرب دیدگی استخون داره، بازم فکر میکرد فاجعه رخ داده.

صدای جیغ بلند زنی ته سالن حواسش رو جمع میکنه و خیره به اون تجمع که واقعا دلش نمیخواست بدونه دلیل زجه زدنشون چیه ، ذهنش تلنگری میزنه و میفهمه باید الان زنگ بزنه به خانواده ی این دختر. اما چه جوری وقتی موبایل همراهش نبود و حتی شماره ای از کسی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

که به حریر وصل باشه نداشت. البته بجز اشکان که الان باید حس بد حضورش رو تحمل می کرد.

راه میفته سمت استیشن تا بتونه تماس بگیره. با هر قدم که برمیداشت پشت پلک هاش تیر می کشید.

گیج قرص ها و بیداری ۲۸ ساعت گذشته بود و فقط از خدا میخواست کسی الان تو این موقعیت پاپیچش نشه برای امضا و عکس گرفتن.

شماره ی اشکان رو برای بار چندم میگیره و زیر لب "لعنتی" ای زمزمه میکنه و همون لحظه نگاه پرستار سفید پوش پشت استیشن رو روی خودش می بینه. قبل از اینکه بتونه بهش اخم کنه صدای خسته ی اشکان تو گوشش پخش میشه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_بله

_منم اشکان

_آیاز ...کجایی تو؟

_بیمارستانم . هیچی نپرس اومدی توضیح میدم تو راه که داری میایی به خانواده ی حریر زنگ بزن بگو تصادف کر...

_چی؟ یا خدا. چرا؟ اصلا تو ...

_اشکان اومدی بهت میگم فقط کاری که بهت گفتم رو انجام بده. بیایید بیمارستان... .

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاطمه نظری

فرصت ادامه ی حرف زدن به اشکان نمیده و آروم برمیگرده سمت اتاقی که حریر زیر دست دکتر و پرستارها بود.

نگاه های خیره خیلی خوب بهش میفهمونه همه شناختنش و حتی فلاش های موبایل رو هم حس میکرد ولی براش اهمیتی نداشت. نه وقتی که خودش رو مقصر اون صورت بی رنگ و خونی می دونست.

_سلام آقای خ...

_الان نه لطفا.

کاملا جدی این حرف و رو به دو پسر جوانی که مقابلش ایستاده بودن ، میزنه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

انگار تمام افرادی که خودشون آماده کرده بودن با این لحن آیاز عقب میکشن ، ولی همچنان موبایل به دست از دور رفتارش رو زیر نظر میگیرن.

با بیرون اومدن دکتر از اتاق اورژانس ، مقابلش می ایسته و خود دکتر شروع میکنه:

_کار بخیه هاش تموم شده و خوشبختانه جلوی خون ریزی جراحات رو گرفتیم. الان میبرنش طبقه ی دوم برای عکس برداری و گچ گرفتن. میتونید همراهیش کنید و البته کارهای پذیرشش رو هم انجام بدید.

سر تکون میده و بدون هیچ تشکری با تخت حریر که همون لحظه چند پرستار بیرونش آورده بودن ، راه میفته سمت آسانسور.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

#پارت_151

#رمانطالعشطرنجی

باز هم دلش فشرده میشه از دیدن اون موهای خوشرنگ که الان به خاطر شکاف گوشه ی پیشونیش خونی بود. کاش اصلا بهش زنگ نمیزد.

دلش میخواد اون انگشتهاش رو محکم فشار بده و دم گوشش آروم بگه "من اینجام" اما هر دو بازوش رو به خاطر احتمال شکستگی روی سینه اش قفل کرده بودن و مقابل نگاه های کنجکاو پرستارها نمیتونست راحت باشه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

هر اتاقی که میبرنش همراهیش میکنه و هربار که پرستار برگه ی پذیرش رو ازش میخواد جواب میده "فعلا تنهاش نمیذارم"

منتظر بود اشکان برسه بعد بره سراغ اون کارها.

با فکر به اینکه هیچ اسمی از حریر در پذیرش ثبت نشده مطمئن میشه اشکان بیاد پیداشون نمیکنه. پس میره سمت استیشن مربوط به طبقه ی دوم که همون لحظه اشکان رو شونه به شونه ی مردی جوان و قد بلند میبینه.

_آیاز

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

اشکان بود که با دیدنش بلند صداش زده بود، پریشونی از قیافه ی هر دو فرد مقابلش می بارید و ذهنش درگیر این بود که این مرد کیه؟

اما باید توضیحات دیگه ای میداد.

وقتی مختصر شرح میده حال حریر و اشاره به اتاقی که بردنش میزنه اون مرد زیادی پریشون راه میفته که بره و ببینتش. اشکان اما میمونه و با حالتی که انگار داره به زور خودش رو کنترل میکنه. زیر لب و از پشت دندون های به هم کلید شده اش ، میپرسه:

_فقط بهم بگو که این اتفاق تقصیر تو نبود.

آیاز زورش میاد جوابش رو بده پس بی ربط میپرسه:

نویسنده: فایره فاتحی فر

_اینی که الان اومد با حریر چه نسبتی داره؟

_جواب من رو بده آیاز. تو به من گفتی میخوایی بخوابی. این اتفاق چه جوری افتاد؟

بازم جوابش رو نمیده و برخلاف میلش میگه:

_من دیگه میرم. فقط کارهای پذیرشش رو انجام ندادم چون اطلاعاتی نداشتم و نمیخواستم تنهاش بذارم.

راه میفته که بره اما اشکان بازوش رو میگیره:

_من چی جواب خانواده اش رو بدم؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

_بگو تصادف کرده ، خبر ندارم چه جوری چون هیچ شاکی یا مقصری ندیدم. الان هم بذار برم دارم بیهوش میشم.

#پارت_152

#رمانطالعشطرنجی

هوای سرد حیاط بیمارستان که به صورتش برخورد میکنه، نفس عمیقش رو بیرون میفرسته و همون لحظه درد شقیقه اش برای چند لحظه جلوی دیدش رو تار میکنه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

نا خودآگاه دستش رو برای تعادل بدنش بالا میاره که حس آدمی کنارش باعث میشه فورا چشم هاش رو باز کنه.

_حالت خوبه آقای خانی؟

مردی بود که نمیشناختش و سخت نبود فهمیدن اینکه شناختش و اومده جلو.

مودبانه دستش رو عقب میکشه

_ممنون خوبم. با اجازه.

خودش رو به ماشین میرسونه اما دو دل بود که بره خونه یا نه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

دلش میخواست چشمهای بازش رو ببینه تا بتونه اون صحنه ی بد آش و لاش شده با چشمهای بسته اش از ذهنش پاک بشه.

ولی عقل حکم میکرد بره و اینجا نمونه. نه وقتی که قرار بود پدر و مادرش بیان.

بازم از خودش میپرسه "اون مرد جوان کی بود؟"

حریر تک فرزند بود و هیچ برادری نداشت.

صدای ریز آژیر آمبولانس که از کنارش میگذره حالش رو بد و بدتر میکنه. برای همین فورا ماشین رو روشن و راه میفته سمت خونه اش.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

برعکس چیزی که تمام طرفدارانش و حتی خانواده اش راجع بهش فکر میکردن ، دلش کوچیکتر از اونی بود که بتونه دیدن این صحنه ها رو تاب بیاره.

وقتی حریر رو اونجوری دیده و لال شده بود از این می ترسید که نکنه همونجا بیفته روی زانوهاش.

حریری که طرح لبخندش رو با اون پیشونی خونی و چشمهای بسته اش از یاد برده بود.

*

_اشکان افسر میگه نزدیگ چراغ راهنما به جای اینکه سرعت ماشین رو کم و ترمز کنه از جاده ی اصلی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

منحرف شده و خورده تو تیرک چراغ راهنما که کنارش هم ستون برق جاده ای بوده. فقط خدا رحم کرده که به کسی نزده اون چهار راه همیشه پر بود از بچه های کار.

_با این اوصاف خدا خیلی دوستش داشته با چندتا بریدگی و شکستگی تموم شده.

کامران که قبل از بردنش به اتاقی که باید آرنجش رو گچ میگرفتن دیده بودش و کم مونده بود پس بیفته از دیدن اون سفیدی و بی رنگی گونه هاش ، سرش رو در تائید حرف اشکان تکون میده.

جوری که انگار با خودش حرف میزنه ، زمزمه میکنه

_فقط خدا کنه تا نسیم و حامد میرسن ، به هوش بیاد.

نویسنده: فایره فاتحی فر

اشکان حواسش جمع میشه

_چی گفتی؟

_میگم خدا کنه تا پدر و مادرش میرسن به هوش بیاد.

چون حساسیت عجیبی روش دارن.

قبل از اینکه اشکان چیزی در جوابش بگه. کامران یهو جدی میشه

_اشکان هنوز نفهمیدم پسر خاله ات اینجا چیکار میکرد؟

#پارت_153

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی
500px

بیچاره اشکان نمیتونست بگه پسر خاله ام اصلا جوابم رو نداد. پس تنها چیزی که به ذهنش میاد رو به عنوان دلیل لب میزنه:

_گویا آخرین شماره ای که باهاش حرف زده متعلق به آیاز بوده و وقتی بهش زنگ زدن فورا خودش رو رسونده.

نگاه کامران به آنی عوض میشه

_همیشه فکر می کردم مغرور تر از این حرف هاست. واقعا ممنونم. سر فرصت ازشون تشکر میکنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

اشکان پوزخندش رو از چشم کامران دور نگه میداره. اما تو دلش عصبی تر از همیشه برای آیاز خط و نشون میکشه که حتی منتظر نموند حریر به هوش بیاد. هر بار بیشتر از قبل مطمئن میشد که این دختر هم یکی دیگه از بازیهاش خواهد بود و باید جلوش می ایستاد.

تمام مدت نمیخواست نظر حریر رو نسبت به خودش عوض کنه و به نوعی منتظر شناخت بیشتر بود برای نزدیک شدن بهش. حتی آرزو هم به روش آورده بود.

اما دیگه مطمئنا منتظر نمیموند. آیاز مثل همیشه تو گذشته گیر کرده بود و باید بهش اخطار میداد که حریر ربطی به بازی هاش نداره.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

* *

حریر

درد دلم که عجیب تنگ بود ربطی به آرنج شکسته و زخم های سر و صورت و بدنم نداره.

اون باران پشت پنجره ی پر از نرده ی بیمارستان هم بدتر دردم رو بیشتر میکنه. جوری که کنترلی روی اشکهام ندارم. شاید ته دلم توقعی از یک آدم اشتباه داشتم و الان جلوی خودم به شدت شرمنده بودم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

با حس دست های نرم مامان دور صورتم ، نگاهم رو از پنجره میگیرم.

_من بمیرم چرا بازم داری گریه میکنی؟ درد داری؟

همین لحن مامان کافیه تا دلم بدتر بجوشه و سرعت اشکهام هم بیشتر بشن.

ترسیده کنارم میشینه و چون نمیتونست بغلم کنه نرم پیشونیش رو میچسبونه به گونه ام

_حریر داری باورهامون رو به هم می ریزی دختر. تو قوی تر از این حرف ها بودی بگو کجات درد میکنه به دکتر بگم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

بغض مامان هم برای چیزی بود که حس میکرد ، مطمئنم میدونه من برای چندتا بقیه و شکستگی اشک نمیریزم.

ممنون بودم که به روم نمی آورد. حتی بابا هم میدونست دست و فرمان من بهتر از اون چیزی هستش که پدال گاز و ترمز رو قاطی کنم.

جواب خیره ی مامان رو با جمله ای کوتاه پر از بغض میدم:

_دلم تیر میکشه مامان.

بغض اون هم میشکنه و همزمان که عقب میکشه ، آروم پچ میزنه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_میدونستم.

#پارت_154

#رمانطالعشطرنجی

_بمیرم من تو رو اینجوری نبینم.

_اا خدا نکنه عمه جان.

عمه دوباره خم میشه و گوشه ی پیشونیم رو میبوسه.

همون لحظه صدای دایی میاد که کنار در ورودی هی میگه "بفرمایید خوش اومدید"

رمان طالع شطرنجی
آوای خیس
نویسنده: فایزه فاتحی فر
500px

دست عمه رو میگیرم

_ کمکم میکنی بشینم.

_لازم نیست عزیزم تو وضعی..

_عمه نمیخوام ضعیف به نظر برسم .

با دیدن تلاشم ، دست می بره زیر شونه ام و کمکم میکنه بشینم و تکیه بزنم به تاج تخت.

صدای زیر آرزو رو از بینشون تشخیص میدم و ناخواسته نگاهی اجمالی به فضای اتاق می اندازم. قربون مامانم برم که امروز با کلی وسواس اینجا رو سابیده بود.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

دیشب از بیمارستان مرخص شدم و دایی بهم گفت اشکان خبر داده فردا میاییم دیدن حریر.

عمه پس از مرتب کردن موهاش که با کلیپس پشت سرش جمع کرده بود ، از اتاق بیرون میره.

مطمئنا تا دقایقی دیگر میومدن اینجا.

بلوز شلوار آبی و سفیدم بیشتر شبیهه لباس بیمارستان بود. کاش عوضش میکردم بعد از ناهار ، تازه دیر شده.

موهامم که قربونش برم مامان روی شونه ام بافته و از بس موزونه کسی نمیفهمه بافته یا پیچوندنش.

صدای دایی رو نرسیده به اتاق میشنوم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_حال اوراقیمون چطوره؟

همون لحظه تو قاب در اتاق میبینمش و وقتی مطمئن میشم تنهاست ، پر اخم میتوپم بهش

_اا دایی رعایت کن من جلو اون جماعت ابهت دارم.

لبهاش رو برام آویزون میکنه و حین اومدن سمتم میگه:

_اووه بپا ابهتت نکشتمون سلطان. تو برو فرق بین گاز و ترمز رو یاد بگیر بعد بیا برای من شاخ شو

ترسیده نگاهی به در اتاق می اندازم و ملتمس با دست سالم ترم میزنم رو گونه ام و پچ میزنم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_مرگ من دایی آبروداری کن بعدا دلیلش رو بهت میگم

چشمکی میزنه

_جون من بهم بگو کدومشون چشمت رو گرفته که اینجوری رنگ به روت نمونده.

وا میرم. یعنی چی کدومشون؟ غیر از اشکان و پیمان مگه کس دیگه ای هم اومده؟ شاید دایی نمیدونه پیمان شوهر آرزوئه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

فرصت نمیکنم از اشتباه درش بیارم چون مامان با لبخندی گشاد وارد میشه و حین برگشتنش سمت در میگه:

_بفرمایید.

میاد سمتم و با درست کردن یقه ی شل و ولم چشم غره ای بهم میره که نمی فهمم دلیلش چی بود.

#پارت_155

#رمانطالعشطرنجی

آرزو اولین نفر وارد میشه و به دنبالش پیمان و اشکان.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

چون منتظر کس دیگه ای نیستم نگاهم رو از در میگیرم و مشغول جواب دادن به آرزو میشم که کنارم میشینه و متاثر نگاهم میکنه.

میدونم صورتم داغون شده بود ولی دیگه نه تا اون حد که اینجوری زوایاش رو از نظر میگذروند.

همزمان جواب پیمان و اشکان رو هم میدم که سمت چپم ایستادن. دایی گفته بود اشکان تا وقتی که به هوش نیومدم و خیالش راحت نشده بیمارستان مونده و من میدونستم اون روز چقدر خسته بود. برعکس آدمی که مقصر حال الانم بود نتو...

_حریر عزیزم نمیخوایی جواب آقای خانی رو بدی؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

با صدای مامان حواسم جمع میشه و ترسیده مسیر نگاهش رو میگیرم و میبینمش که کنار در اتاقم ایستاده توجهم رو که میبینه سری تکون میده

_خوب هستی حریر خانوم؟ نگرانمون کردی.

چرا نمیتونم مثل خودش عادی جواب بدم؟ کوتاه تشکر میکنم و نگاهم رو ازش میگیرم تا بیشتر از این اون لحن زیادی خونسردش آتیشم نزده.

آرزو نیم نگاه عجیبی به اشکان می اندازه و از کنارم بلند میشه

آوای خیس

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_ بیشتر از این اذیتت نمی کنیم حریر جون ، فقط میخواستیم ببینیمت. خوشحالم که حالت خوبه به زودی میبینمت

و با چشمکی ادامه میده:

_اکران افیون خیلی زودتر از اونچه که فکرش رو میکردیم شروع میشه.

اینبار لبخندم واقعی تر از قبل به نظر میرسه

_بهترین خبری بود که تو این وضعیت میتونستم بشنوم. ممنونم از تلاش همتون.

ضمن گفتن جمله ی آخرم نگاهم رو بین همشون می چرخونم حتی اون آدمی که شبیهه برج زهرمار ایستاده و

نویسنده: فائزه فاطمی نژاد

انگار گوشه ی لبش زخم بود. چرا من باید بهش توجه کنم؟

آرزو همراه پیمان با تعارفات مامان بیرون میرن. اشکان نزدیک تر میشه و تازه اون لحظه است که میبینم بالای لب اونم درز کوچیکی از زخم روشه. نیم نگاهی که به آیاز و دایی می اندازه رو نمی فهمم. خودم شروع میکنم تا جو سنگین اتاق کمی سبک بشه

_ممنونم ازت اشکان.گفتن که اونشب تا دیروقت بیمارستان موندی. میدونستم بعد اتمام فیلمبرداری چقدر خسته بودی.

آروم لبه ی انتهایی تخت میشینه و با لبخند میگه:

نویسنده:فایزه فاتحی فر

_این چه حرفیه؟ تنها کاری بود که ازم برمیومد.

همون لحظه گوشی دایی زنگ میخوره و با اینکه از صورتش پیداست که دلش نمیخواد با دو تا مرد تنهام بذاره. مجبور میشه بره بیرون.

سعی میکنم به آیاز توجهی نشون ندم. ولی واقعا سکوت بدی بین سه تامون در جریانه

#پارت_156

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
رمان طالع شطرنجی
500px

اشکان بلند میشه و حین آیاز گفتنش اشاره ای بهش میزنه.

منظورش رو نمیفهمم تا وقتی که پسر خاله اش نزدیک میشه و میگه:

_اگر بتونی بری بیرون راحت تر میتونم کارم رو انجام بدم.

مخاطبش اشکانه ولی از کدوم کار حرف میزنه؟ این آدم نامرد که حتی یک پیامک احوالپرسی هم نفرستاده بود.

اشکان مردد سر تکون میده و رو به من میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_آیاز میخواد به خاطر سوتفاهم اون رو ازت معذرت خوا...

_اشکان

آیازه که با اخطاری صدا زدنش، حرف پسر خاله اش رو قطع میکنه. پوزخندم رو نمیتونم کنترل کنم و حتی نگاهش هم نمیکنم.

اشکان دوباره به حرف میاد

_مواظب خودت باش دوباره بهت سر میزنم.

_ممنون ، زحمت کشیدید.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

خدا خدا میکنم دایی هرچه زودتر برگرده چون نمیخواستم دوباره فرصت کنه با چرندیاتش دل احمق تر از احمقم رو به دست بیاره. البته شاید هم اصلا همچین قصدی نداشته باشه.

میاد و دقیقا جایی که آرزو نشسته بود میشینه این و از گوشه ی چشم حس میکردم چون نگاهم به رو به رو بود.

_میدونم الان تو ذهنت جوری اتفاقات رو چیدی که من آدم بده شدم ولی...

_هستی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

سکوت میکنه و جسورانه نگاهم رو می اندازم تو چشمهاش و ادامه میدم:

_آدم بده هستی. فقط کافیه برگردی به عقب و به اون رفتار خودخواهانه ی اون روزت فکر کنی. البته مطمئنم بازم میخوایی بگی مشکلم با خودمه و رفتارم کولی مانن...

_نمیگم

نگاهش انگار داره زوایای صورتم رو می کاوه

_میدونم مقصر بودم. ولی ما با هم یک قراری داشتیم و من داشتم طبق همون پیش میرفتم. اون روز عصبی بودم از این سرد و گرم شدن های همیشگیت.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

پوزخندی عصبی میزنم ، هنوز هم داشت خودخواهانه حرف میزد. تو سکوت خیره ی همیم و دلم میخواد بپرسم گوشه ی لبت چی شده؟ البته حدسش برام سخت نبود.

_این نگاه بهت نمیاد. غلاف کن شمشیرت رو من هنوزم روی قول و قرارمون هستم.

_معذرت خواهیت رو نشنیدم.

با دستش بافت داغونم رو آروم لمس میکنه و میگه:

_درک میکنم به خاطر اینکه حالت زیاد خوب نیست درست متوجه اطرافت نشی ولی خب من یک حرف رو دوبار تکرار نمیکنم.

نویسنده: فایره فاطمی فر

اشکان با چه عقلی فکر کرده این آدم از من عذر خواهی میکنه؟ به کمک دست سالمم مچ دستش رو پس میزنم و پچ میزنم:

_هیچ قراری بینمون نمونده و از همین الان دیگه حتی نمیشناسمت.

این حالت نگاهش رو میشناسم و میدونم داره زور میزنه خونسرد بمونه. موبایلش رو از جیب کتش درمیاره و همزمان کج خند معروفش رو نمایان میکنه

_متاسفم عزیزم حالا دیگه بخوایی یا نخوایی هم دیگر رو خوب میشناسیم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

همون لحظه صفحه ی گوشیش رو مقابلم میگیره.

#پارت_157

#رمانطالعشطرنجی

آوای خیس
رمان طالع شطرنجی

اون تیتر بزرگ خواناتر از اونی هستش که نتونم بخونم.

"نگرانی آیاز خانی برای نامزدش در بیمارستان"

توجهی نمیتونم به عکس پس زمینه بکنم چون همزمان به چند موضوع فکر میکنم

"مگه آیاز خانی اون شب بیمارستان بود؟"

نویسنده: فایزه فاتحی فر

"نامزد منظورش کیه؟" یا شایدم "این هم بازی جدیدشه"

آره رفتار اون روزش جلوی بقیه می تونه بهترین دلیل باشه برای این کارش.

نگاهم رو بالا میارم و آروم لب میزنم:

_خب که چی؟

نچ کلافه ای میزنه و حین بلند شدنش جواب میده:

_فکر کنم خودت به اصل موضوع برسی بهتره.

خیلی یهویی خم میشه و پس از حالتی شبیهه بو کشیدن کنار سرم چشم هاش رو میبنده و پچ میزنه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_فقط جهت اطلاع اومدنم ربطی به اتفاقاتی که میفته نداره ، اون شب هم میخواستم بمونم بیمارستان تا بهوش میایی و چشم های بازت رو ببینم. ولی....

صدای قدم های محکمی که میاد باعث میشه فرصت نکنه حرفش رو تموم کنه و فورا راست می ایسته

_خوشحال شدم که الان بهترید ، بیشتر از این مزاحم نمیشم.

خیره به دایی کامران و اشکان که کنار هم ایستادن تنها سری تکون میدم و علا رغم اینکه دلم میخواست ادامه ی اون جمله اش رو بشنوم اما ممنونم از وجود دایی و

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اشکان. چون به این دلم که پس از نزدیک شدن اون هرم نفس های زیادی داغش به گونه ام و شنیدن اون خش لعنتی صداش ، داشت بندری می رقصید. هیچ اعتمادی نداشتم.

حواسم نیست اشکان هم چه جوری خداحافظی میکنه و میره. به شدت دلم میخواد تنها بشم و بفهمم چه اتفاقی افتاده.

اون آدم فقط گیجم کرد با اون حرف های ضد و نقیضش. یعنی چی "اومدنم ربطی به اتفاقاتی که میفته نداره"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اما متاسفانه دایی پس از رفتن مهمونا میاد تو اتاقم و پس از بستن در ، تکیه به دیوار کناریم میزنه و یک کلام میگه:

_خب؟

سری تکون میدم:

_چی خب؟

_فکر کنم حالت بهتره و میتونیم با هم حرف بزن...

همون لحظه تقه ای به در اتاقم میخوره و پشت بندش صدای مامان میاد:

_کامی کمک میخوایی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
تطرحی

دایی کامران خیلی جدی تن صداش رو بالا می بره و جواب مامان رو میده:

_فعلا نه. اگر دیدم مقاومت میکنه صدات می کنم.

مامان حین دور شدن "باشه" ای میگه و نمیدونم بخندم یا از جدیتشون بترسم.

#پارت_158

#رمانطالعشطرنجی

کسل از این همه نشستن ، سعی میکنم خودم رو سر بدم روی تخت و حین دراز کشیدن میگم:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_دایی حال و روزم رو داری می بینی، پس رک بگو چی شده و باید چی بگم.

دو به شک میاد جلو و نگاهش بین من و گوشیم که روی عسلی کنار تخت بود چرخی میخوره

_از دیشب که برگشتی گوشیت رو چک نکردی؟

چرا چک کرده بودم البته فقط دنبال تماس یا پیامکی که میخواستم ببینم، میگشتم و وقتی نبود اهمیتی به هیچکدوم از مسج ها و دایرکت هایی که برام اومده ندادم. پس با "نچ" ی کوتاه جوابش رو میدم.

عصبی بهم میتوپه:

_مثل آدم حرف بزن

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_نه چک نکردم

_این پسره الان تو اتاق داشت چی بهت می گفت؟

میدونم منظورش کیه. اما چشمهام رو گوشه میکنم

_منظورت کدومشونه دایی؟

_حریر دارم به خاطر وضعیتت خودم رو کنترل میکنم که آروم پیش برم.

حالا دیگه مطمئن میشم یک اتفاقی افتاده.

_میشه بیایی بهم نشون بدی چی شده؟ من از هیچی خبر ندارم اون به قول تو پسره هم کوتاه یک چیزهایی گفت

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

که ازشون سر درنیاوردم چون من اصلا نمیدونستم اون شب اونم تو بیمارستان بوده. واقعا دایی اونجا بود؟

دایی وارفته میاد و کنارم میشینه

_انگار من بیشتر از تو نامزدت رو میشناسم. تازه فقط این نیست. یه شایعاتی درست شده که دود از کله ی آدم بلند میشه. بذار بهت نشون بدم.

با چشمهای متعجب، به زور تو جام میشینم و خیره به دایی که دقیقا مثل قدیما داشت از اخبار جدید برام می گفت با این اختلاف که اینبار یک سر شایعات میرسید

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

به من و انگار دایی این رو فراموش کرده بود وگرنه اینجوری ریلکس مشغول توضیح دادن نمیشد برام.

ویدئوهایی که فضای مجازی رو پر کرده و تیتر های مسخره ای که تمامشون دروغ بودن.

حتی این وسط اشکان رو هم به من وصل کردن.

با اون چشمهای اشکیم گوشه ی پیراهن دایی رو میگیرم

_نمیتونی یه کاری بکنی تا این موضوع جمع بشه؟

موبایلش رو کنار میذاره و حینی که زورم میکنه دراز بکشم ناراحت میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_چرا داری گریه میکنی؟ حالا خوبه به غیر از این موهای هویجیت هیچ عکس یا مشخصه ای ازت بخش نشده و اصلا اسمت رو هم نمی دونند.

با گریه بازم زار میزنم

_دایی

_نه عزیز دلم فضای مجازی هیچ خفه کننده ای نداره. اگر نشر و روزنامه ها بودن میتونستم همه رو ساکت کنم. البته با یک مصاحبه موضوع فعلی میتونه بعد از یک مدت فراموش بشه اما...

_اما چی؟

#پارت_159

نویسنده: فایزه فاتحی فر

#رمانطالعشطرنجی

_اما این پسره آیاز خانی گفته اهمیتی به این شایعات نمیدم و مجبور نیستم بشینم بهشون جواب بدم. برای همین خواستم بفهمم چی بهت گفته.

_من اصلا سردرنیاوردم از حرف هاش.

اینبار دایی کمی جدی تر از قبل می پرسه:

_چی رو داری از من پنهون میکنی حریر؟

_منظورت چیه؟

_منظورم واضحه. اون شب قبل از تصادف داشتی با آیاز حرف میزدی و اولین نفر اون خودش رو رسونده

آوای خیس
رمان طالع شطرنجی
نویسنده: فایزه فانی نژاد
500px

بیمارستان و با حالتی پریشون و نگران اعلام کرده که نامزدشی تا بتونه بیاد داخل و ببینتت.

استرس جواب دادن به دایی از یک طرف و قیلی ویلی رفتن دلم از شنیدن این خبر آخری از طرف دیگه زبونم رو بند آوردن و ناخودآگاه شبیهه یک آدم خطاکار به نظر میرسم که دایی ادامه میده:

_تو هنوز اول راهته و اگر از الان درگیر شایعات و حواشی بشی خیلی زود از این مسیری که کم براش تلاش نکردی، خسته میشی. میفهمی چی میگم؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

خوب میفهمیدم چی میگه ولی من احمق ندونسته درگیر اون آدمی شدم که ادعا میکردم با سلایقم اصلا جور نیست و هیچوقت دچار مشکل نمیشم. یا شاید هم ته دلم دوست داشتم این بازی رو باهاش ادامه بدم تا فقط...

نه امکان نداره خودم خودم رو گول زده باشم.

حواسم جمع حرف زدن دایی میشه:

_اشکان همون اوایل آشناییتون راجع بهت ازم پرسید و من بهش اخطار دادم که تو چه جور دختری هستی. اما هرلحظه منتظر بودم بیایی بگی "دایی یک همچین چیزی هست نظر تو چیه؟" و باید بگم الان به شدت سوپرایز شدم چون تو اون یکی پسرخاله رو ...

نویسنده: فایزه فاتحی فر

نمیذارم حرفش تموم بشه

_نه دایی اونجوری نیست که تو فکر میکنی. باور کن. ما فقط...فقط شبیهه دوتا دوست ساده با هم تعامل میکردیم که خب سر یک موضوعی دعوامون شد و الان بیشتر از یک ماه و نیمه که دیگه اون دوستی ساده هم نمونده.

_مطمئنی؟

سری به نشونه ی آره تکون میدم که ادامه میده:

_ولی سارا کیانی طی یک استوری آیاز خانی رو تگ کرده و به خاطر تصادف تو براش اظهار تاسف کرده. وقتی مردم هم ازش پرسیدن "یعنی چی؟"و "تو از کجا

نویسنده: فایره فاتحی فر

خبر داری؟" جواب داده آخرین جلسه ی فیلمبرداری که دقیقا روز تصادف بوده خودتون بهش خبر دادید. فقط تنها خوبیش اینه که اسمی از تو نبرده.

با چشمهای از حدقه در اومده به متنی که دایی نشونم میده و انگار همون استوری های اون دختره است نگاه میکنم.

مرجان راجع به این آدم راست میگفت ها .

وایی خدایی من الان بچه های گروه عوامل راجع بهم چی فکر میکنند. دوباره اشکهام جاری میشن و اینبار بلندتر از قبل میزنم زیر گریه که همون لحظه در اتاق باز و مامان و عمه وارد میشن.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

پارت_160

#رمانطالعشطرنجی

خوشحالم که دایی بالاخره رضایت میده و تنهام میگذاره. البته که قبلش بهم اخطار داد کارش باهام تموم نشده.

همین که در اتاق پشت سرش بسته میشه دست می برم و گوشیم رو برمیدارم.

باید میفهمیدم کلیت موضوع چیه و ای کاش نمیفهمیدم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

با این غوغایی که به پا شده بود و تمام رسانه ها تشنه ی دیدن نامزد مو قرمز سوپر استار بودن ، حتی جرات نداشتم در اکران خصوصی فیلم شرکت کنم.

تازه الان معنی حرف های نامفهوم اون آدم زیادی پیچیده رو میفهمیدم.

البته این وسط خاک تو سر دلم که با دیدن این تیتر های ریز و درشت زیر زیرکی داره بندری میره.

تمام تماسها و پیام هایی که برام اومده رو چک میکنم.

از بین تمام افرادی که احوالم رو پرسیدن دلم میخواد با الی حرف بزنم. پس شماره اش رو میگیرم و پس از خوردن چند بوق جواب میده:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

_قطع کن چیزی نمونده برسم.

متعجب گوشی رو که خفه شده بود ، میارم پایین و زیر لب "دختره ی دیوونه" ای نثارش میکنم.

ولی چه خوب که داره میاد پیشم. شاید تونستم کمی بار دلم رو سبک کنم.

چند لحظه بعد در حالی ذهنم هزار طرف پخش و پلا شده، گوشی تو دستم میلرزه و پس از چک کردنش می بینم از طرف اون آدمی هستش که کل فضای مجازی رو با اون کلمه ی "نامزدم" ریخته بود بهم.

بدون اهمیت به اینکه ممکنه بگه چه زود سین کرد ، پی ویش رو باز میکنم و پیامش رو میخونم

نویسنده: فایره فانی فر

"فکر کنم الان دیگه همه چیز و میدونی و امیدوارم این رو هم فهمیده باشی که همه چیز با تکذیب یا تائید من تا حدود زیادی تغییر میکنه"

منظورش رو واضح میفهمم. ولی خب کوتاه تایپ میکنم:

"خب که چی؟"

همون لحظه صدای حرف زدن مامان و الی رو میشنوم و با عجله موبایل و پشت و رو پرت میکنم روی عسلی و تکیه میزنم به تاج تخت.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

در باز و الی تنهایی میاد داخل و همون دم در شروع میکنه:

_بمیرم من ، صورت مثل میتش رو ببین خدایا.

الکی با چنگ روی گونه اش میکشه و این اداهاش لبخندی هرچند کمرنگ روی لبم میاره.

کنارم میشینه و سوالی تمام تنم رو از نظر میگذرونه:

_بگو ببینم هنوز میتونی پاهات رو تکون بدی؟

پای راستم که به خاطر کوفتگی شدید درد میکرد رو کمی تکون میدم.

_زبونت رو گاز بگیر مثلا مامان خانوم. سلامت کو؟ ممنون من خوبم تو خوبی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طاهر تبریزی
500px

چرخی به چشم هاش میده

_چشم نومزد خانوم. خدا رو شکر من خوبم و تو هم خوب به نظر میرسی. انگار فقط چندتا خراش برداشتی که اونم برای بادمجون بم مشت و مال محسوب میشه.

#پارت_161

#رمانطالعشطرنجی

چرخی به چشم هاش میده

_چشم نومزد خانوم. خدا رو شکر من خوبم و تو هم خوب به نظر میرسی. انگار فقط چندتا خراش برداشتی که اونم برای بادمجون بم مشت و مال محسوب میشه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

بدون اهمیت به اون کلمه "نامزد" که به کار برد ، گچ زیادی سنگین آرنجم رو نشونش میدم

_اگر این و حذف کنی میشه گفت حق با توئه.

یهو صورتش تغییر حالت میده و نگران حین بوسیدنم میگه:

_حریر خدا رو شکر از چیزی که تصورش رو میکردم خیلی بهتری. وقتی محسن عکس ماشین له شده ات رو نشونم داد فکر نمیکردم قیافه ای برات مونده باشه. الان خوبی درد نداری؟

سری تکون میدم از این ابراز احساسات عصا به دستش

نویسنده: فائزه فاتحی فر

طعم تلخ
آوای خیس

_خوبم فقط کمی درد دارم. ولی این محسن عقلش نرسید نباید همچین عکسی رو به یک زن حامله نشون بده؟

_اون عکس که در مقابل خبرهای زلزله آسای این دو روز پشه هم نبود.

انگار الی ول کن ماجرا نیست.

_الی من و تو دیگه خوب میدونیم هر خبری که تو مجازی می پیچه واقعیت نداره.

_این رو هم میدونیم که اون خبر الکی نمی پیچه. تازه من تمام باورهام ریخته به هم. کی پاسخگو میباشد.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طاهر شطرنجی
500px

اونقدر جدی حرف میزنه که به زور خنده ام رو کنترل میکنم و میپرسم:

_کدوم باور ها رو میگی؟

_من تا همین الانش هم فکر میکنم تا با اون آقای به قول کلاه قرمزی مرجی عشق تو عشقین

_کوفت با این طرز حرف زدنت. مثلا داری مامان میشی. یکم از اون جنین توی شکمت خجالت بکش.

_کوفت رو تو نوش جون کن و بدو روشنم کن.

_پس برای فضولی اومدی نه احوالپرسی

_جون من تو بودی کنجکاو نمی شدی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

هردو همزمان خنده امون میگیره و با فکر به اصل قضیه ، صادقانه جواب میدم:

#پارت_162

#رمانطالعشطرنجی

_هیچ به قول خودت عشق تو عشقی بین من و اشکان یا پسرخاله اش نیست.

پس از چند لحظه عجیب برانداز کردنم ، شمرده لب میزنه:

_و اگر باور نکنم؟

نویسنده: فایره فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

_ببین الی من و اشکان فقط دوتا دوست و همکاریم ، همین.

_اونوقت تو و پسرخاله چی؟

مکثی میکنم که همین میشه تائید ذهنیاتش و سکوت میکنه تا بهش توضیح بدم.

درمونده شونه بالا می اندازم:

_اگر بگم خودم هم نمیدونم باور میکنی؟

ناباور از بغض خفه کننده ای که به گلوم فشار می آورد ، جلوتر میاد و بغلم میکنه.

_معذرت میخوام حریر تو رو خدا گریه نکنی وگرنه...

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طناب

خیلی دیر شده بود چون همون حس گرمای آغوشش کافی بود تا دلم به جوشش بیفته و بغضم سرباز کنه.

کلی با الی حرف زدم و از همه چیز براش حرف زدم البته همه ی همه نه. مثلا شیربرنج بازیهای خودم جلوی اون آدم کاربلد رو سانسور کردم.

_چقدر دوست دارم غلیظ و کشیده بهت بگم "زرشک"

آب بینیم رو هنگام خندیدنم بالا میکشم و میپرسم:

_چرا؟

_برای اون عقل ناقصت

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_اا الی نذار پشیمون بشم از حرف هایی که بهت زدم.

بازم نفس عمیقش رو کلافه بیرون می فرسته

_یعنی تو نفهمیدی پسرخاله از راه انداختن این چالش چه هدفی داشته؟

کمی گوشه و کنار ذهنم رو برای جواب درست میگردم و آخر سر شونه بالا می اندازم

_خب بهت گفتم که، اون تا حالا سابقه نداشته که نتونه دختری رو تحت تاثیر خودش قرار بده برای همین...

_اصلا تا حالا ازش نپرسیدی شرط تو چیه؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

یاد شبی میفتم که تو مهمونی آرزو و پیمان شرطمون رو بستیم.اون گفت شرطش واضحه و چون میترسیدم چیز بدی باشه اصرار نکردم بدونم اونجوری میتونستم بعدش قبول نکنم. همون خقه ای که همیشه دایی مقابل من به کار می برد. برای همین سری به نشونه ی "نه" برای الی تکون میدم و میگم:

_مهم نیست الی ، چون به هر حال من یک ماه و نیمه که زدم زیر همه چیز.

_ولی حریر مطمئنی حسی مبنی بر لرزیدن دلش ازش دریافت نکردی؟

پارت_163

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایره فاتی فر

تو این مدتی که خونه نشین شدم مثل یک وسیله ی بی مصرف فقط نشستم و خوردم و خوابیدم ولی خوب در عوض ذهنم کم کاری بدنم رو همه جوره جبران کرده.

تا چند روز فقط به حرف های الی فکر میکردم و داشتم تو لحظاتی کنکاش میکردم که با اون آدم پرتوقع گذرونده بودم.

ولی چیزی عایدم نشد و خدا رو شکر حرف های الی راجع به علاقه ی طرف به من ، شبیهه یک توهم از ذهنم پاک شد.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

خوشبختانه یا شاید هم متاسفانه به اکران خصوصی فیلم نرفتم و حتی پیشنهاد بقیه که میگفتن میتونم محجبه برم و شرکت کنم رو هم رد کردم.

نه که از حجاب بدم بیاد فقط این دست چلاقم رو نمیتونستم زیر حجاب پنهون کنم.

شایعات هم که انگار یکی یک چوب دستش گرفته و دو روز یکبار میاد بازارش رو زیر و رو میکنه تا ته نگیره، همچنان پابرجا بود.

البته ناگفته نماند که خود آقای سوپراستار هم کم بی تقصیر نیست در پخش این شایعات. چون جدایی از اینکه هیچ انکاری نکرده ، چند شب پیش استوری

نویسنده: فائزه فاتحی فر

گذاشته که زندگی شخصی خودم "فقط به خودمون دوتا مربوط میشه"

خب این یعنی هرچی مردم میگن واقعیت داره.

میخواستم بهش زنگ بزنم و بپرسم منظورش از این کارا چیه؟

ولی خب با وجود مسئول فیلترینگی به نام مامان نسیم این کار بسی دشوار و حتی ناممکن به نظر میرسید.

از اون روز جوری من و با نگاه و حس شنواییش زیر نظر گرفته که وقتی میرم سمت موبایلم شک میکنم نکنه به گوشی اون دست زدم که اونجوری میاد کنارم میشینه و سرش رو بدون هیچ تعارفی فرو میکنه تو صفحه ی گوشیم.

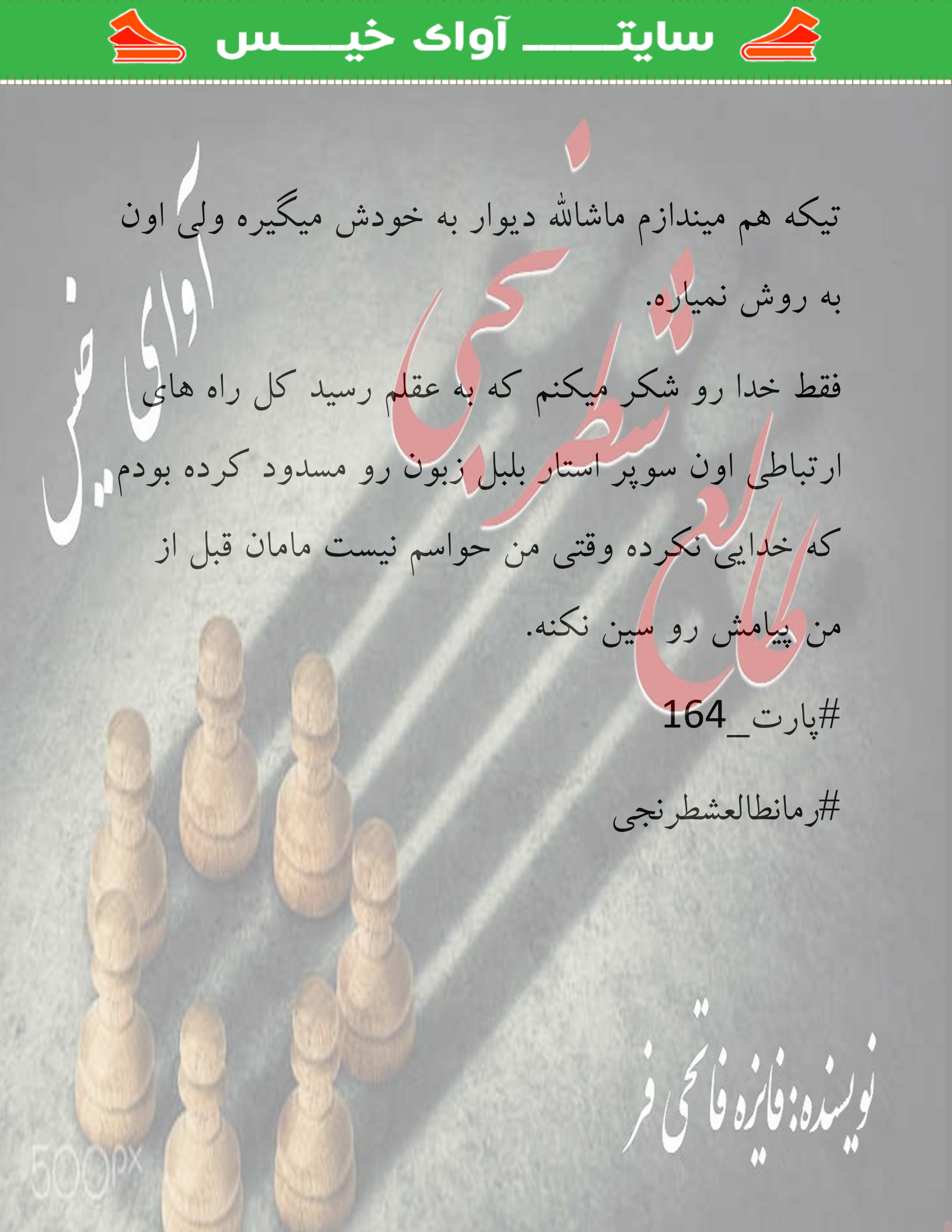
نویسنده: فائزه فاتحی فر

تیکه هم میندازم ماشالله دیوار به خودش میگیره ولی اون به روش نمیاره.

فقط خدا رو شکر میکنم که به عقلم رسید کل راه های ارتباطی اون سوپر استار بلبل زبون رو مسدود کرده بودم که خدایی نکرده وقتی من حواسم نیست مامان قبل از من پیامش رو سین نکنه.

#پارت_164

#رمانطالعشطرنجی



طبق روتین این مدت الی زنگ میزنه و چکیده ی بازار شایعات رو برام میگه و اینبار دست گل جدیدی رو شده و هیچ مدرکی بر فوتوشاپ بودنش وجود نداره چون ویدئوی آقای سوپراستاره که انگار همون روزی که رفتن برای اکران خصوصی فیلم، کنار ماشینش گیرش انداختن.

با وجود مامان کنارم لینکی که الی فرستاده رو لمس میکنم برای دیدن فیلم و جزئیاتش اما قبل از اینکه بتونم روش بزنم تا صداش باز بشه گوشی از دستم میفته

مامان میکوبه تو بازوی سالمم

_چته هول کردی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

بعد هم همزمان که خم میشه موبایل رو از روی زمین برداره ،با ادای لحن من ادامه میده:

_مامان باور کن تو داری اشتباه میکنی.

خنده ام میگیره از عجله اش برای دیدن فیلم خدایا خودت شاهدی کدوممون بیشتر هول میزنیم؟

سرم رو خم میکنم تا بتونم ببینم و همون نیمچه تصویری که میبینم ازش دل به خیال خودم عاقل شده ام رو دوباره به تاپ و توپ می اندازه.

آب دهنم رو قورت میدم و صدای بدون کیفیت رو به زور تشخیص میدم که داره میگه "تا طرف مقابلم خودشون نخوان نمیتونم چیزی در این باره بگم"

نویسنده: فایزه فاتحی فر

در جواب سوالی که میگه

"آیا شما واقعا نامزد دارید"

لبخند مکش مرگ مایی میزنه که فقط من میدونم هدف پلید پشت این کارهاش چیه. چند سوال هم راجع به هنرمند بودن طرفش که من باشم میپرسن و واضح جواب رو می پیچونه. این یعنی اگر میخواست میتونست کل سوالاتشون رو بپیچونه و راهش رو بگیره و بره.

با دیدن نگاه خیره ی مامان با دست سالمم یکی میزنم تو سرم و حالت زاری به خودم میگیرم

_مرگ من بازم نگو "این چی میگه؟" چون واقعا نمیدونم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_نمیدونی یا نمیخوایی که بگی؟

_مامان تو که ۲۴ ساعته من رو زیر نظر گرفتی هنوز به بی طرف بودن من در این باره ایمان نیاوردی؟

_راستش رو بخوایی به مدیریت خودم شک ندارم ولی خب تو زیادی مشکوکی حریر. همین الانش هم لپ هات گل انداخته با دیدنش تو این ویدئو.

#پارت_165

#رمانطالعشطرنجی

ترسیده پشیت دست سالمم رو میذارم روی گونه ی راستم که با دیدن نیشخند مامان میفهمم یه دستی زده.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_من یک مادرم تو نفس بکشی میفهمم از کجات داره بالا میاد.

چون هیچوقت اینجوری جدی و فلسفی ندیدمش متعجب نگاهش میکنم که حین بلند شدن آروم میزنه رو گیجگاهم

_خب خنگول جان از شش هات میاد بالا.

عصبی از این همه استرسی که نمیدونم از چیه ، داد میزنم:

_مامان مرگ من دست بردار.

راه میفته بره بیرون از اتاقم و همونجوری جواب میده:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_هر وقت خواستی باهام روراست باشی منم دست برمیدارم.

پوف کلافه ای میکشم و خیره به تلفن خونه که روی عسلی بود به سرم میزنه زنگ بزنم و سوالات متعدد ذهنم رو ازش بپرسم.

یعنی چی اون ویدئو که باید هفته ی پیش پخش میشد الان که موضوع قدیمی تر شده رو میشه؟

یعنی ممکنه اون فرد چوب به دست بالای دیگ شایعات ربطی به خود آقای سوپر استار داشته باشه؟

از بس این مدت با این لقب راجع بهش خوندم که منم عادت کردم همونجوری صداش میزنم.

نویسنده: فایزه فانی فر

کمی خودم رو روی تخت جلو میکشم و گوشی تلفن رو برمیدارم.

با نیم نگاهی به در بسته ی اتاق شماره اش رو میگیرم و وقتی زنگ میخوره تازه یادم میفته ساعت رو چک کنم.

امیدوارم بتونه حرف بزنه.

پس از بوق خوردن های متعدد وقتی که نا امید میشم و میخوام گوشی رو بیارم پایین صدای فوق العاده نازکی تو گوشم میپیچه که اصلا نفهمیدم چی گفت.

نا مطمئن لب میزنم:

_الو

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

_بفرمایید با کی کار دارید؟

آب دهنم رو پر صدا قورت میدم و به زور صدام رو صاف نگه میدارم

_من با آقای خانی تماس گرفتم.

_بله درسته ولی الان نمیتونه حرف بزنه.

_خب پس مزاحم نمیشم.

_بگم کی تماس گرفته؟

فقط به خاطر غرورم اسم روزنامه ی دایی کامران رو میدم و اظهار میکنم که قصدم مصاحبه ی تلفنی بوده.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاطمه نصیری

گوشی قطع شده رو پرت میکنم اونور تخت و مثل دیوونه ها گوشیم رو برمیدارم و مشغول بازی کردن میشم همون کاری که تو این مدت برای فرار از افکار خطرناکم بهش پناه میبردم. ولی خب اون صدای زیادی ناز نمیگذاره تمرکز کنم و هی می بازم.

خدایا چم شده چرا نمیتونم نفس بکشم؟ موبایل رو هم پرت میکنم و عصبی دراز میکشم.

اما آخرش هم حریف پایین اومدن اون گلوله های زیادی داغ روی گونه ام نمیشم. آروم زمزمه میکنم:

"یعنی کی بود که ساعت ۳ بعد از ظهر تو خونه اشه و جواب گوشیش رو میده؟"

#پارت_166

نویسنده: فایزه قائمی فر

#رمانطالعشطرنجی

آوای خیس

راوی

برای بار هزارم گوشیش رو چک میکنه و میبینه بازم خبری ازش نیست.

مرد پشیمون شدن از کارش نبود. ولی برای یک لحظه حس میکنه اشتباه کرد عمدا به آیلار گفت جواب تلفنش رو بده و بگه نمیتونه حرف بزنه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

حواسش به جمع و بحثی که میکردن نبود. در واقع به زور و فقط به خاطر خواهش های نگاه آیلار نشسته بود مقابل اون آدمی که نمیتونست تصور کنه توانایی این رو داره که خواهرش رو خوشبخت کنه.

حواسش میره پی پیامی که براش اومده. عجله ای برای باز کردنش نداشت چون از طرف اشکان بود.

"معلوم هست داری چیکار میکنی؟ چرا تمومش نمیکنی این مسخره بازی هات رو پسر"

فکرش رو نمیکرد اون ویدئویی که بعد از ظهر انتشار شده بود، اینقدر واکنش به دنبال داشته باشه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

البته که دقیقا همون چیزی بود که میخواست.

ولی خب با یک اشتباه فرصتش رو از دست داد.

_داداش سجاد با شماست.

چشمهاش رو برای آیلار که کنارش نشسته بود ، ریز میکنه و با ایما و اشاره ی ابروش تازه میفهمه سجاد همون آقای داماده

برمیگرده سمتش و جدی سر تکون میده:

_بله؟

_هفته ی پیش با آیلار جان تصمیم گرفته بودیم بهتون سر بزنیم ولی خب قسمت شد اینجا با هم آشنا بشیم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

تلاشش برای بهتر کردن رابطه اشون رو خوب میبینه ولی واقعا هیچ علاقه ی به باز کردن مسیر براش نداشت. پس تنها سری تکون میده.

آیلار با نگاه از آراس برادر دومش کمک میخواد که بتونه جو سرد پیش اومده رو عوض کنه.

آراس هم با خنده ای کاملا مصنوعی که چشم غرره ی نامزد عقد کرده اش رو به دنبال داره، گوشیش رو بالا میاره و میپرسه:

_داداش نمیخوایی بگی قضیه چیه؟ مردم از فضولی.

آیاز ریلکس جواب میده:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_همه چیز رو کامل توضیح دادن. چیزی نمونده که من بگم.

_درسته ولی یک کلام بگو شایعه است یا...

_شایعات نصفش واقعیته

این رو آیلار میگه و با نزدیک شدن به آیاز، میپرسه:

_جون من بگو واقعا همچین دختریه؟

زینت خانوم که همون لحظه از اتاق شوهرش بیرون اومده و حرف های دخترش رو شنیده ، بلند میگه:

_مگه چه جور دختریه آیلا؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

آیاز پوفی میکشه و میخواد بگه چیزی نیست که آیلار با ذوق جواب مادرش رو میده:

_وایی مامان میگن موهاش قرمزه ، داداش مرگ من عکسش رو نداری نشونم بدی؟

آیاز اخم میکنه:

_اا قسم نده. جمع کنید این بساط خاله زنکی رو

آراس دوباره شروع میکنه:

_خب داداش ماها که عضو خانواده اتیم باید یک فرقی با بقیه داشته باشیم دیگه.

#پارت_167

نویسنده: فایزه فاتحی فر

#رمانطالعشطرنجی

بیچاره سجاد دوباره اظهار وجود میکنه:

_راستش چندتا از دوستهای منم ازم پرسیدن گفتم همش شایعه است.

_نیست.

همه با این تک کلمه ای که آیاز لب میزنه سیخ میشینن و اولین نفر زینت خانوم به خودش میاد:

_منظورت چیه پسرم؟ یعنی...واقعا نامزد...

_نه مامان جان اونا بیشترش آب و تاب رسانه هاست.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آیلار بازوش رو میگیره

_یعنی چی؟

زینت خانوم آیلار رو هیس میکنه و ادامه میده:

_پس چرا وقتی از اشکان پرسیدم گفت همچین چیزی صحت نداره.

آیلار بازم تکونی به بازوش میده

_ اصلا داداش این دختر وجود خارجی داره؟ اگر عکسش رو داری نشونم بده خیلی تو فکرشم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاطمه شکرچی
500px

آیاز با فکر اینکه اشکان قصد داره موضوع رو دفنش کنه ، گوشیش رو درمیاره و همون پوشه ای که چندتا از عکس های دزدی حریر رو توش نگه داشته بود و باز و اونی که از همه قابل قبول تره رو بدون حرف نشون آیلار میده.

آیلار با ذوق گوشی رو از دستش میکشه و متعجب میگه:

_خدای من موهاش رو

زینت و همسر آراس کنجکاو گردن میکشن تا صفحه ی موبایل رو ببینند.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

زینت نگاهی به عکس دختر زیادی شیرین و نگاهی به پسرش می اندازه و میگه:

_نمیخوایی بیشتر توضیح بدی؟

_فعلا نه.

آراس نا آروم میگه:

_خب بذارید منم ببینمش

آیاز با گرفتن شونه اش کنار خودش نگهش میداره و میتوپه:

_بشین سرجات ببینم.

آراس میخنده و رو به همسرش محیا میپرسه:

_اقلا توضیح بدید تا تصورش کنم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

محیا خیره به عکس جواب میده:

_صورتش گرده، پوستش بلوریه کنارشم چشمهاش بزرگ و مژه هاش هم پره، موهاش هم که قرمزه البته قرمز قرمز نه یه چیزی بین نارنجی و قرمز، لبهاشم...

آیاز تک سرفه ای میزنه:

_اا زن داداش چی رو داری توضیح میدی؟

همه میخندن و آراس میگه:

_با این تصوری که من تو ذهنم دارم داداش حوری گیر آوردی. مبارکت باشه.

#پارت_168

نویسنده: فایزه فاتحی فر

#رمانطالعشطرنجی

نمیتونست بخوابه، شاید چون تو خونه و اتاق خواب خودش نبود.

بلند میشه و با همون بالا تنه ی بدون پوشش میره جلوی پنجره و پرده رو کنار میزنه.

گرچه خوب میدونست خبری نیست اما برمیگرده بازم گوشیش رو چک کنه و خیلی ناخودآگاه صفحه ی پیامک رو باز میکنه و کوتاه مینویسه:

"زنگ زده بودی؟"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

تنها راهی که هیچ جوره بلاک جلوش رو نمیگرفت همین پیامک بود و آخرش هم نتونسته بود خودش رو کنترل کنه.

ایده ای نداشت برای چگونه شروع کردن. البته به جز بهونه ی تماس خود اون شیرینی خامه ای.

وقتی مادرش آروم به دور از همهمه ی بچه ها ازش پرسیده بود "واقعا مسئله جدیه؟" بدون اینکه جواب بده اعلام کرده بود که خسته است و به خوابیدن احتیاج داره.

نمیخواست فکر کنه این قضیه در اصل چه جوریه چون این حال و هوای شایعات رو بیشتر دوست داشت.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
تشریحی

جوری که چیزی وسط نبود اما همه چیز واقعی به نظر میرسید.

عصبی از افکار بچه گانه اش میخواد موبایل رو پرت کنه روی تخت که همون لحظه تو دستش میلرزه و اسم "خامه"

روی صفحه نقش میبنده.

پیامکش رو باز میکنه

"نه"

میخنده از اون جواب زیادی کوتاه که انگار طبق حدسش ناشی از عصبانیتش بود. تایپ میکنه:

"زنگ میزنم"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

و پس از چند ثانیه زمان برای تحویل پیامک شماره اش رو میگیره و برمیگرده روی تخت.

تا میخواد ریلکس دراز بکشه با شنیدن بوق خوردن تماس دوباره میشینه.

پس رفع مسدودیتش کرده بود.

منتظر شنیدن صداش میمونه و همون لحظه الو گفتنش گوشهاش رو تیز میکنه برای فهمید مودش.

حریر باز هم جدی تکرار میکنه:

_بله.

_چرا اونقدر عصبانی هستی؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

حریر مکثی میکنه و لب میزنه:

_نیستم

آیاز فقط برای اینکه به حرف بیارتش با تاکید بیشتری دوباره میگه:

_زنگ زده بودی.

_درسته، میخواستم بپرسم هدفت از این حرفهایی که اینور و اونور میزنی چیه؟ آیاز خانی کی به بقیه جواب پس داده که این بار دومش باشه؟

#پارت_169

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

در جواب این رگباری حرف زدن های حریر میخواد بخنده اما به جاش عادی لب میزنه:

_این رو بهش میگن تکنیک بازی.

حریر مکثی میکنه و با همون توپ پر ادامه میده:

_حدسش رو میزدم و میخواستم دوباره یادآوری کنم که بازی خیلی وقته تموم شده. پس وجهه ی کاریت رو الکی خراب نکن.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
تشریحی

آیاز نمیخواست بحث به اونجاها بکشه ولی خب باید میگفت که بازی با توافق طرفین تموم میشه طبق همون قراری که قبلا گذاشته بودن.

_یادت که نرفته نمیتونی یکطرفه پایان بازی رو اعلام کنی؟

بیچاره حریر مرتب آب دهنش رو قورت میداد تا صداش محکم به نظر برسه.

همون لحظه در اتاق آیاز باز و آیلار با پارچ آب و لیوان تو دستش میاد داخل

_مامان گفت برات آب بیارم داداش.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

حریر خود به خود گوش هاش با شنیدن همون صدای آشنا تیز شده بود و آیاز هم فرصتی برای گرفتن دهنه ی گوشی نداشت.ناچار سری برای آیلار تکون میده که یعنی "باشه برو بیرون".

حریر پس از بالا اومدن نفسش شمرده و آروم تر از قبل میپرسه:

_تبریزی؟

_آره، حرف هات خیلی روم تاثیر داشت.

_کار خوبی کردی.خوشحالم که تونستی اون حفره ی ته دلت رو پر کنی.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

آیاز با خیال راحت دراز میکشه و در حالی که دستش رو زیر سرش میگذاره ، میگه:

_منم خوشحالم که لحنت برگشت به همون حالت قبلیمون.

حریر به خودش میاد و بازم بحثی که میخواست رو پیش میکشه:

_اشکان میگفت راضی به مصاحبه ی اینترنتی نمیشی. چرا؟

_اشکان حرف زیاد میزنه.

_شرایط کاری من رو داری سخت میکنی آیاز.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

ناخواسته اسمش رو به زبون آورده بود. ولی لبخند کش اومده ی آیاز نشون میداد که خوشش اومده.

_ببین دنیای شایعات دنیای شک و شبهه است. تا زمانی که تو خودت نخوایی در همون حد میمونن و کم کم فراموش میشن.

_ولی این حرف های جدیدی که زدی کمی بیشتر از شک و شبهه است.

_من حرفی از تو زدم؟

#پارت_170

#رمانطالعشیطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
شیطنت های طرنجی

با این سوال آیاز حریر لال میشه. انگار یادش رفته بود طرفش چه جور آدمیه.

پس نفس به ظاهر راحتی میکشه

_خب خدا رو شکر. این یعنی قصد نداری اسمی از من بیاری. ممنون که خیالم رو راحت کردی دیگه مزاحمت نمیشم.

آیاز نیشخندی میزنه و اینبار میپرسه:

_من گفتم اسمی ازت نمیبرم؟

لحن حریر کمی تند میشه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_بازیت گرفته؟

_نه، فقط دارم از فرصت هام استفاده میکنم.

جدیت آیاز پشت این حرف هاش کاملا ظاهری بود اما حریر باور میکنه و با دلی که داره دچار سوتفاهم میشه، پچ میزنه:

_یعنی چی؟

آیاز که هدفش برگردوندنش به بازی بود ، عمدا میخواد ذهنش رو درگیر کنه. پس به جای توضیح تصمیم میگیره بحث رو ببنده.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_پشت تلفن نمیتونم واضح بیان کنم. وقتی برگشتم هم رو می بینیم.

حریر پوزخند میزنه:

_شاید تو یادت نباشه ولی من شرایطم برای بیرون اومدن از خونه مناسب نیست.

آیاز طعنه اش رو میگیره. ولی خب لازم نمی بینه که بگه از هر طرفی که میتونست خبر سلامتیش رو می گرفت.

مثلا هر شب گپی که تو تلگرام با بچه های عوامل مسحور داشتن رو چک میکرد و گاهی میدید که حریر میاد و جواب بقیه رو میده. یا اینکه با وجود جواب های

نویسنده: فایزه فانی فر

اعصاب خورد کن اشکان، همیشه ازش میپرسید "حال حریر بهتر شده؟"

_دیدی از بس دلتنگ شنیدن صدای هم بودیم یادمون رفت احوالی بپرسیم. الان بهتری؟

حریر سعی میکنه قسمت اول جمله اش رو نادیده بگیره

_بهترم ولی حالا حالا ها نمیتونم از خونه بیام بیرون. برو شب بخیر.

_پس من میام عیادتت.

_با این شایعاتی که هر روز یک ورقی ازش رو میشه، بیا تا نبینی مامان نسیم و کامران چیکارت میکنن.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

#پارت_171

#رمانطالعشطرنجی

_کامران، همون پسر داییت؟

حریر میخواد اشتباهش رو درست کنه و بگه داییمه. اما یهو پشیمون میشه و کوتاه تائید میکنه

_آره.

آیاز اما خودش رو کنترل میکنه تا بیشتر نپرسه. و همین چند ثانیه سکوت باعث میشه حریر دوباره بگه:

_من باید برم شب بخیر.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
رمان طالع شطرنجی

آیاز هم اصراری نمیکنه

_باشه، برگشتم هم رو می بینیم.

حریر برای اینکه کشش نده "اهم"ی زمزمه میکنه و پس از گفتن "خداحافظ" فورا قطع میکنه و از خودش میپرسه "چرا فکر میکرد دایی کامران پسر داییمه؟"

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

آیاز گوشی قطع شده رو میذاره روی سینه اش و یاد اون روزی میفته که رفته بودن خونه ی حریر و بازم همون پسر رو دیده بود.

غرورش اجازه نمیداد از اشکان بپرسه "این چه نسبتی با حریر داره" و موقع معارفه خود اون مرد هم کوتاه گفته بود "کامران هستم" البته همراه اون همه جدیتی که تو صورتش پرت میکرد سمتش.

برگشتنی تو ماشین آرزو با سوالی که از اشکان پرسیده بود، فهمید پسر دایی حریره و هیچ خوشش نمی اومد از این فامیله مثلا غیرتی.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

نفس عمیقی میکشه و با خودش زمزمه میکنه "حالا مگه خوابم می بره؟"

آوای خیس

حریر

رمان شطرنجی

ذهنم عجیب درگیر اون حرف های ضد و نقیض دیشبش شده بود. جوری که اصلا حواسم به حرف های عمه نیست.

_موافقی عزیز دلم؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

به خودم میام و با اینکه سوالش رو نفهمیدم از روی چشم غرره هایی که مامان پشت سرش برام میره. میفهمم باید چی بگم.

_نمیدونم عمه جون،باید از مامان بپرسم.

عمه پس از نیم نگاهی به مامان ، حق به جانب میگه:

_قبلا بهش گفتم اون موافقه. پوسیدی تو این خونه بیا بریم چند روزه برمیگردیم.

خدای من کجا؟ سوالم رو بلند می پرسم:

_کجا عمه؟

عمه کمی نگران به مامان نگاه میکنه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_نسیم گفتی حواب ام آرای مغزش مشکلی نداشت؟

دلخور میگم:

_وا عمه

_جون عمه، آخه من یک ساعته دارم برات توضیح میدم بعد تو میپرسی کجا.

چیزی ندارم بگم فقط خنگ میخندم بلکه ول کنه قضیه رو. اما متاسفانه نمیکنه.

_میگم با نیلا خواهر رضا تور ترکیه گرفتیم. برای تو و نسیم هم بلیت گرفتم که حال و حوایی عوض کنی.

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس
فاتحی فر

دست گچ گرفته ام رو میارم بالا

_با این دست عمه؟ اونم تو این فصل؟ حالا چرا ترکیه؟

مامان میاد نزدیک تر و به جای عمه جواب میده:

_اون دستت پس فردا گچش باز میشه که میتونیم فردا هم بریم. این فصل هم زیباترین فصل ترکیه است و در ضمن شما بگو دلتون کجا رو میخواد دوشیزه آنشرلی؟

عمه با خنده میگه:

_دستت درد نکنه نسیم جان.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

مامان بازم چشم غره ای میره و تازه الان میفهمم که منظورش اینه که "قبول نکنی کشتمت".

#پارت_172

#رمانطالعشطرنجی

دلم این سفر اجباری رو نمیخواست. اما خب به خاطر مامان و عمه دارم سعی میکنم خوشحال به نظر برسم.

صبح زوده و از فرصت استفاده میکنم تا کمی تنهایی برم بیرون. پشت هتل دریا بود و دلم میخواست لب اون دیوار بتونی بایستم و به تمام چیزهایی که داره ذهنم رو هر روز بیشتر و بیشتر درگیر میکنه، عمیق فکر کنم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

عمه موبایل ها رو از همه گرفته و میگه هیچ جوره نباید خبری از تکنولوژی باشه.

میدونم به خیال خودشون میخوان من رو آروم کنند اما نمیدونند درد اصلی من این شایعات نیست بلکه اون آدمیه که گفته بود برگشتم میام میبینمت.

در لفافه هم تهدیدم کرده بود که باید برم دیدنش. الان که من سه روزه از گوشیم خبر ندارم حتما خوب خورده تو ذوقش.

خدای من اونقدر سردمه که حتی این پالتوی پشمی بلند که تا زانوهام میرسید هم جواب گو نیست.

اما دلم نمیاد برگردم تو اتاق. پس با نیم نگاهی به اطراف نیمکتی پیدا میکنم و میرم روش میشینم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

پاهام رو هم تو بغلم جمع میکنم و کلاه پالتو رو تا بالای چشمهام پایین میکشم.

اینجوری بهتر و قابل تحمل تره.

یک ساعت گذشته و به همه چی فکر کردم. به اینکه باید چیکار کنم و چه جوری رفتار کنم.

البته آسان نیست نادیده گرفتن حسی که هر روز و هر لحظه بیشتر رشد میکرد تو دلم. دل احمقی که باید همون روزهای اول لرزیدنش، گوشش رو میپیچوندم تا به آدمی دل نبنده که هیچ جوره نمیتونستم روش حساب باز کنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

انگار مثل روز برام روشن بود چی به سر دلم می آورد و این روزها همش یاد اون دستیار بیچاره ی گریموری میفتم ، که بهش گفته بودم احمقه.

#پارت_173

#رمانطالعشطرنجی

با داغ شدن گونه هام میفهمم که باز هم اشکام بدون اجازه شروع به باریدن کردن.

زیر لب به خودم قوت قلب میدم

"من هیچوقت شبیهه اون دختر نمیشم"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی
500px

بلند میشم و میرم تا کنار لبه ی دیوار بتنی، دست هام رو از هم باز میکنم و لبخندی که فقط برای منحرف کردن ذهنم از این افکار ترسناکه ، میزنم و بازم زمزمه میکنم: "اصلا شاید بتونم حق همه ی اون دخترها رو ازش پس بگیرم"

با موج افکار جدیدی که یهو به ذهنم هجوم میارن، ناخواسته قهقه ای میزنم و فکر میکنم. دقیقا باید همین کار رو بکنم ، اون ادامه ی بازی رو میخواد؟ مشکلی نیست ادامه میدم. ولی خب پشیمونش میکنم از این خواستن.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

یک جایی خونده بودم "بازی دادن مردهایی که مقابل زنان نقطه ضعف دارند خیلی آسون تره و تنها چند تاکتیک ساده لازم داره"

که خب تاکتیک ها رو هم خونده بودم و لبخندم رو بیشتر کش میارم و زیر لب پچ میزنم:

"دارم برات آیاز خانی ، کاری میکنم بگی کاش اصرار به ادامه ی این شرطبندی نمیکردم"

_بسم الله الرحمان الرحیم.

ترسیده برمیگردم سمت صدای زیادی بلند مامان و متعجب میپرسم:

_چی شده مامان؟

نویسنده: فایزه فاکی فر

آوای خیس

همچنان به خوندن آیاتی زیر لبش ادامه میده و هی فوت میکنه سمت من.

_وا مامان ، حالت خوبه؟

_من خوبم دختره ی خل ولی انگار تو دیوونه شدی. از اون موقع زیر نظرت گرفتم هی با خودت حرف میزنی و میخندی. بمیرم برای خودم و بابات که از بچه شانس نیاوردیم.

میخندم و میرم سمتش و محکم بغلش میکنم.

_داری ناشکری میکنی ها. دختر به این دسته گلی خدا نصیب کی میکنه؟

_نصیب من بدبخت.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

با همون حالت زارش ،عقبم میزنه و حین برانداز کردن صورتم ، میپرسه:

_واقعا خوبی؟

_هیچوقت اونقدر خوب نبودم.

_پس راه حل فقط این بود یک ساعت بذارمت تو فریزر تا به خودت بیایی؟

_!!! مامان.

_سه روزه اینجاییم مثل بز نشستی و به ما نگاه کردی الان اومدی تو این سرما قهقهه میزنی. خب حق دارم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_نشستم قشنگ به همه چیز فکر کردم و دادم دست این آب بردشون تموم شد، همین.

_صبر کن ببینم قبل از اینکه اون همه چیز رو به من بگی با اجازه ی کی دادی دست آب ببرتش؟

دست خودم نیست که خنده ام رو نمیتونم کنترل کنم.

_نخند، من کاملا جدی ام. کامی ماموریت رو سپرده بود دست من.

دستش رو میکشم و حین برگشتن سمت هتل میگم:

_متاسفم مایان چیزی نیست که بتونم با تو راجع بهش حرف بزنم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

دستم رو محکم میکشه

_خدا رو شکر کن که الان نمیتونم با روش خودم جوابت رو بدم.

میخندم و بلند میگم:

_خدایا شکرت.

#پارت_174

#رمانطالعشطرنجی

چند روز مونده رو بهتر از اون سه روز اول سپری میکنم. دل به دل کتی خواهر شوهر عمه میدم و میشم مدل عکاسیش.

نویسنده: فایزه فاکی فر

مامان هم که قربونش برم همش مشغول پاساژ گردیه.

ولی خوشبختانه من و کتی این اجازه رو داریم خودمون بریم بگردیم.

گوشیم رو که دیروز عمه بهم برگردونده بود رو روشن میکنم و به نت کافه ی هتل وصل میشم.

_کتی جان میشه عکسهام رو برام بفرستی تو تلگرام؟

_آره خوب شد دیشب همه رو ریختم رو گوشیم.

خوشحال از کاری که میخواستم بکنم منتظر میمونم تا عکسها بیاد و البته که سعی میکنم به اون دایره ی سبز

نویسنده: فائزه فاتحی فر

رنگ کنار پیویش که تو ردیف بالای مخاطبای تلگرامم قرار داره ، فعلا بی توجه باشم.

چندتا عکس رو میفرستم رو گپ بچه های عوامل و زیرش هم مینویسم

"همین الان یهویی"

اون دریا و مرغابی هایی که تو عکس اول بودن قشنگ نشون میداد که کجام پس چیز بیشتری نمی نویسم.

هدفم مشخص بود. پس بعد از عوض کردن پروفایل تلگرامم. موبایل رو برمیگردونم تو جیبم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اصلا هم اینستا رو برای دیدن شایعات جدید چک نمیکنم. نباید روحیه ای که گرفته بودم رو با دیدن این چرندیات تضعیف میکردم.

با کتی از هتل بیرون میریم و به گفته ی اون چند خیابان پایین تر ساختمان قدیمی و جالبی وجود داشت برای ادامه ی آلبوم عکس هاش.

اما ذهن من درگیر گوشیم بود که الان دیگه نت نداشتم و اگر اون ۸ پیام رو باز میکردم فعلا تیک سین خوردنش برای طرف مقابل نمیرفت.

پس بدون فوت وقت بازشون میکنم و شروع میکنم به خوندنشون از بالا تا پایین:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

"میخوام با ویدئو کال باهات حرف بزنم"

"یک جای دیدنی هست که باید ببینیش"

"کجایی تو؟"

"چرا نمیتونم باهات تماس بگیرم؟"

"نگو که بازم مسدودم کردی؟"

"دارم نگران میشم حریر"

"من تهرانم. جواب بده میخوام بیام عیادتت"

آخر از همه هم فقط یک نقطه ی خالی فرستاده. گوشی رو میارم پایین و در حالی که نگاهم به اطرافه ذهنم در

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاطمه سحر

تصرف همون چندتا پیامی هستش که اولیش برای روز بعد از حرف زدنمون بوده و آخریش هم برای دیشبه.

اگر فکری که میخواستم انجام بدم رو بخوام عملی کنم. باید الان بهش زنگ بزنم و براش موقعیتم رو توضیح بدم. اصلا هم مسئله دلم نیست که مثل بچه های بیش فعال داره سر جاش بالا پایین میکنه.

رو به کتی با من من میگم:

_کتی گفتی سیم کارت ترکیه رو گوشیت داری؟

_آره عزیزم.

سعی میکنم عادی به نظر برسم

_میتونم یک تماس بگیرم؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_البته عزیزم ، بیا فقط یادت نره کد ایران رو قبل شماره بزنی.

گوشی رو از دستش میگیرم

_ممنون جانا حواسم هست.

#پارت_175

#رمانطالعشطرنجی

شماره اش رو که حفظ بودم روی کیبرد تایپ میکنم و پس از نیم نگاهی به کتی ، قدم هام رو آروم تر میکنم و آیکون تماس رو میزنم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

طبق حدسی که میزدم کامل زنگ میخوره و جواب نمیده. قبل از اینکه انگشتهای تحت الامر دلم دوباره آیکون تماس رو لمس کنن، قدم هام رو تند میکنم و گوشی رو برمیگردونم به کتی.

_بگیر عزیزم، خیلی ممنون.

گوشی رو از دستم میگیره

_چی شد؟

_جواب نداد، حالا برگشتیم هتل با تلگرام بهش تکست میدم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

بعد از تموم شدن کارمون طبق قرارمون با عمه و مامان ناهار رو تو یک رستوران دریایی خوردیم و تا برسیم هتل از ۴ عصر گذشته بود.

اونقدر همراه کتی پیاده اینور و اونورم کرده بودیم و که فقط تونستم لباسهای بیرونم رو دربیارم و بی هوش بشم.

**

راوی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

خسته از جلسه ی دو ساعته اش با اشکان و تهیه کننده ی جدید برای پروژه ی سینمایی بعدی ، وارد آپارتمانش میشه و پس از خوردن یک لیوان آب میره سمت اتاق خوابش برای چرتی نیم ساعته.

رسما از دست اشکان فرار کرده بود. هیچ دلش نمیخواست باهاش حرف بزنه اون هم در مورد دختری که چند روز بود ازش خبر نداشت.

طبیعتا نباید دوباره با اشکان کار میکرد. چون جدا از میونه ی کمی شکرابشون ، برای حرفه ی کاریش هم زیاد جالب نبود. اما خب وقتی پای فیلم نامه های زیادی خاص به قول اشکان خانوم عارف در میان بود

نویسنده: فائزه فاتحی فر

نمیتونست به پیشنهادشون نه بگه. تلبته کنارش هدف های دیگه ای هم داشت.

بعد از عوض کردن لباس های بیرونش با لباس راحتی، حین دراز کشیدن روی تخت ، قفل گوشیش رو که تو دستهاش بود باز و بدون اهمیت به تماسهای بی پاسخ ، تلگرام رو باز میکنه.

آیلار بهش گفته بود هفته ی دیگه میاد تهران و دلش میخواد اون دختر رو از نزدیک ببینه و این در حالی بود که هنوز خودش ندیده بودش.

اصولا نباید بهش اهمیت میداد ولی خب شدنی نبود و روی عکس پروفایلش که انگار عوض شده میزنه. اما

نویسنده: فایزه فاتحی فر

وقتی سین شدن پیامهاش رو میبینه بدون اینکه جوابی فرستاده باشه ، بی دلیل خونش به جوش میاد از این بی اعتنایی و به نوعی بی احترامی حریر.

شلوغی گپ عوامل کنجکاوش میکنه بازش کنه و اولین چیزی که میبینه عکس هایی هستش که حریر فرستاده. بازشون میکنه و با چشم های ریز شده، خیره میشه به اون لبخند زیادی بزرگش با اون موهای باز زیر کلاه پالتوش،

بی منطق از خودش میپرس:

_نباید بهم خبر میداد که میره سفر؟

پارت_176

نویسنده: فائزه فاتحی فر

#رمانطالعشطرنجی

همچنان خیره به عکسهاش با خودش فکر میکنه این حس مزخرف چیه که داره اذیتش میکنه؟

از این عادت ها نداشت که بخواد دختری رو که باهاش وقت میگذرونه هر لحظه چک کنه.

تازه شیرینی خامه ای دوست دخترش هم نبود. اما بازم نمیتونست اون حس بد و آزار دهنده رو توجیه کنه.

خیره به تصویر خودش در آیینه ی بزرگ مقابلش لب میزنه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_بسه دیگه پسر. اونقدر از خودت دور نشو فقط برای یک بازی ساده.

یهو با یادآوری شرطی که برای بردش گذاشته بود، یاد عکسی میفته که بچه های عوامل فرستاده بودن تو گپ و مربوط به پروژه ی مسحور بود.

کاری که داشت بهش فکر میکرد بی رحمی محض تلقی میشد. ولی خب به قول خودش فقط تاکتیک بازیه همین.

قرار داد جدید رو هم که امضا کرده بود و حریر هیچ جوره راه فرار نداشت.

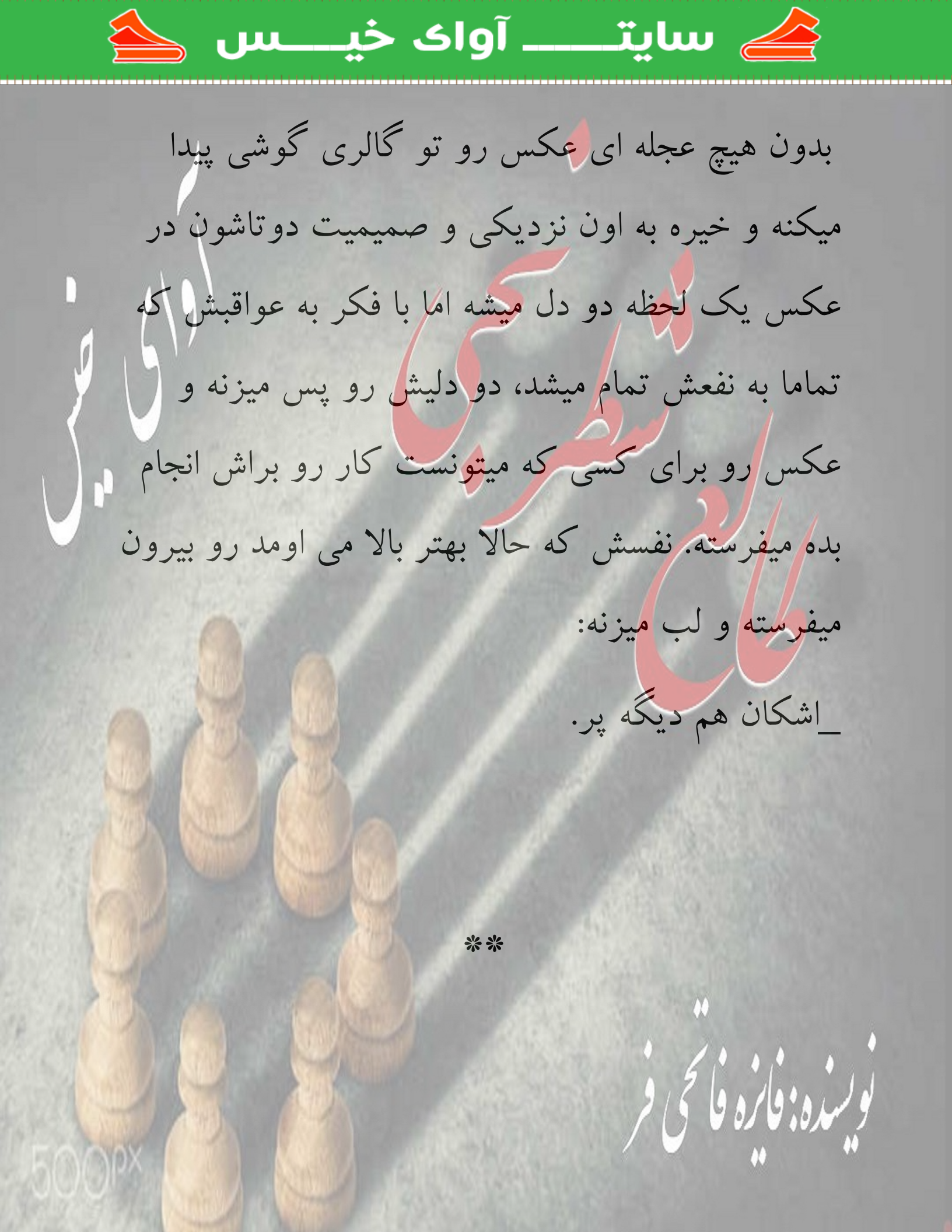
نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

بدون هیچ عجله ای عکس رو تو گالری گوشی پیدا میکنه و خیره به اون نزدیکی و صمیمیت دوتاشون در عکس یک لحظه دو دل میشه اما با فکر به عواقبش که تماما به نفعش تمام میشد، دو دلیش رو پس میزنه و عکس رو برای کسی که میتونست کار رو براش انجام بده میفرسته. نفسش که حالا بهتر بالا می اومد رو بیرون میفرسته و لب میزنه:

_اشکان هم دیگه پر.

**



حریر

_بیدار شو تنبل ، مگه کوه کندی؟ قشنگ پنج ساعته بیهوشی.

کسل تو جام میشینم

_عمه من هنوز بدنم ضعیفه. تازه این مدت گذشته عادت به کم تحرکی گرفتم و کتی هم که ماشاالله از بس من و اینور اونور کشوند هنوز پاشنه های پام درد میکنند.

_فردا که برگشتیم حسرت همین خستگیش رو هم میخوری بلند شو.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_به خودا نمیخورم من الان فقط تخت خودم رو میخوام.

_حریر.

با جیغی که عمه حین صدا زدن اسمم میکشه ، چشمهام تا حد امکان باز میشن و عمه ادامه میده:

_هرچی میگم یک جواب داره براش. بلند شو دیگه منتظر توئیم بریم برای شام.

متعجب خیره میشم به مامان که داشت خیلی ریلکس آماده میشد و از خودم میپرسم کدوم یکی مامانه کدوم عمه؟ شاید من قاطی کردم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

نگاه مامان برمیگرده روم و پس از نچ نچی میگه:

_حالا دیگه فهمیدی مشکل از توئه نه من؟ صدای این عمه ی بی زبونت رو هم درآوردی.

عمه که هنوز هم عصبی به نظر میومد رو به مامان میگه:

_دستت درد نکنه نسیم جان ، بی زبون رو به یه عده از جانداران دیگه میگن که خب مسلما انسان نیستن.

مامان هم خیلی ریلکس حین ریمل زدنش جواب میده:

_عزیز دلم اونا رو بهشون میگن زبون بسته من گفتم بی زبون که عبارت است از آدمی مظلوم و متین. ولی خب همین جا حرفم رو پس میگیرم.

نویسنده: فایره فاتحی فر

در حالی که زور میزنم خنده ام رو ول ندم بین بحث زیادی علمی و پر از جدیتشون ، آروم میرم سمت سرویس بهداشتی و به نوعی فرار میکنم.

#پارت_177

#رمانطالعشطرنجی

خوشبختانه چون دیر شده، قید بیرون رفتن رو میزنن و همونجا تو رستوران هتل شام میخوریم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

دلم میخواست گوشیم رو چک کنم و بفهمم خبری نشده. ولی خب می ترسیدم عمه باز هم موبایل هامون رو مصادره کنه.

با کتی گرم حرف زدنم که مامان گوشی به دست بیرون میره و بهونه میاره که نمیتونه خوب صدای بابا رو بشنوه.

عمه هم رفته بود دستشویی و همونجوری که برای کتی سر تکون میدم موبایلم رو درمیارم و شروع میکنم به چک کردن و خوندن پیامهای بچه ها راجع به عکسهام.

تو ذوقی یعنی حال من که میبینم اون آدم هیچی نفرستاده و اون همه هیجانم یهو به یکباره فروکش میکنه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

جواب بچه ها رو تک تک میدم و برای اون هم تایپ میکنم:

"امروز صبح پیام هات رو دیدم. بهت هم زنگ زدم جواب ندادی"

پیام که سند میشه یادم میفته اصل کاری رو ننوشتم پس دوباره پیام دیگه ای میفرستم:

"من تهران نیستم"

_یک لحظه ازتون غافل میشن سرتون تو گوشیه. بذارید کنار ببینم.

دوتامون گوشی هامون رو برمیگردونیم تو جیبمون و رو عمه که تازه نشسته میپرسم:

نویسنده: فایزه فانی فر

_مامان رو بیرون تو سالن ندیدی؟

_چرا داشت با کامران حرف میزد.

پس چرا مامان گفت بابا زنگ زده؟ بلند میشم برم پیشش که همون لحظه ، میبینمش داره میاد سمتمون و به شدت جدی به نظر می رسید.

تا سر جاش میشینه عمه سوال من رو ازش میپرسه:

_همه خوبن نسیم؟ با حامد هم حرف زدی؟

_آره خدا رو شکر همه چیز مرتبه.

اما اون نگاه خیره ی مامان به من ، چیز دیگه ای میگفت. ناخودآگاه شبیهه یک آدم گناهگار سکوت رو

آوای خیس
طناز شریفی
نویسنده: فائزه فاضلی فر
500px

انتخاب میکنم و بازم بحثم رو با کتی در مورد نمایشگاهش شروع میکنم.

بلند میشیم برگردیم تو اتاقهامون و همون لحظه موبایل تو جیبم می لرزه.

بدون فکر از جیبم درش میارم و میبینم که الی پیام صوتی فرستاده.

قبل از اینکه بتونم بازش کنم ، دستی گوشی رو ازم میگیره و با نگاه به کنار دستم میفهمم مامانه.

بدون حرف صفحه اش رو قفل میکنه و برش میگردونه تو جیبم. درکی از دلیل این کارش ندارم پس فقط منتظر میمونم برسیم به اتاقمون.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

#پارت_178

#رمانطالعشطرنجی

آوای خیس
شطرنجی

تماما تو حالتی شبیهه شک و تعجب دارم به حرفهای مامان گوش می دم.

تا جایی که کمی تند و عصبی میگه:

_اصلا میفهمی دارم چی میگم؟

واکنشم تنها چرخوندن بی هدف مردمک چشمهامه در محیط به هم ریخته ی اتاق.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_کامران میگه عکست قشنگ و واضح افتاده، هزاران لینک تو وبسایت ها با همون یک عکس در عرض چند ساعت گذشته ،ساخته شده. می گفت...

_بسه مامان.

فکر کنم بغض تو گلوم کاملا مشهود بود که مسیر حرف هاش رو عوض میکنه.

_شیـــــــــش نبینم بازم بخوایی اشک بریزی. اگر واقعا همه چیز در حد یک شایعه باشه. چیز زیاد مهمی نیست که بخوایی باز خونه نشین بشی.

انگار داره هم خبر میده هم میپرسه و وقتی جواب من سکوته ، نزدیکتر میاد و اینبار واضح میپرسه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_حریر همه ی این شایعات فقط یک سوتفاهمه. درسته؟

خیره به اون نگاه منتظرش سرم رو تکون میدم

_خودمم نمیدونم مامان.

با گرفتن دستم ، دو به شک لب میزنه:

_این یعنی چی؟

نا آروم از جام بلند میشم و حین رفتن سمت پنجره جواب میدم:

_یعنی ما فقط قرار بود دوتا دوست باشیم. نمیدونم یهو چیشد این همه حرف و حدیث پیش اومد. نمیدونم چرا اون آدم...

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_اون آدم چی حریر؟

برمیگردم سمت مامان و اون لحظه است که به خودم میام. داشتم چیکار میکردم؟

مامان هرچقدر هم امروزی باشه درک کاری که کردم براش سنگین خواهد بود. اینکه با پای خودم تو دام آدم خوش نام و خوش آوازه ای به اسم آیاز خانی رفتم.

حرفم رو سریعا عوض میکنم

_اینکه اون آدم چرا تکذیب نمیکنه این حرف و حدیث مسخره رو.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

مامان پوفی کلافه میکشه و تکیه به تاج تخت آروم تر میگه:

_بابات از دستت خیلی ناراحته.

با بغض میپرسم:

_چرا؟

_تمام مدت منتظر بود خودت بری و باهاش حرف بزنی. چون تو همیشه باهاش راحت بودی. حس میکنه ازش دور شدی.

الان هم با فهمیدن این موضوع بیشتر نگرانته.

آوای خیس
طاهره نظری

نویسنده: فایزه فاتحی فر

درد من که یکی دوتا نبود.خدایا میدونستم بابا سکوت کرده که بهم فرصت داده باشه.

ذهنم به حدی بهم ریخته بود که در آن واحد به هزار و یک موضوع مختلف فکر می کردم.

#پارت_179

#رمانطالعشطرنجی

نمیدونم چه جوری به چشمهای بابا نگاه کنم و براش حرف بزنم. از طرفی هم نمیدونستم باید مقابل اون آدم دودره باز توپم پر باشه یا که نه به فکر تصمیمی باشم که چند روز پیش گرفته بودم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی
500px

ولی قبلش باید می فهمیدم کار خودشه یا اون هم بی خبره.

خدای من هر لحظه عمق فاجعه بیشتر از قبل بهم ثابت میشد.

چقدر خوبه که فردا داریم برمیگردیم.باید اونجا باشم و بفهمم اصل قضیه چیه.

با این فکر گوشیم رو از جیبم در میارم تا چک کنم خبرها رو.

_نکن حریر، اعصابت بیشتر به هم میریزه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

از این حرف مامان همیشه بی خیالم، ترس عجیبی تو دلم می شینه و موبایل رو با همون صفحه ی باز کنارم ول میکنم.

_مامان گوشیت رو بده با دایی حرف بزنم.

سر تکون میده و حین گرفتن شماره میاد سمتم

_بهترین کار هم همینه ، بیا زنگ میخوره. من میرم تا راحت باشی.

با نگاهی پر از تشکر نگاهش میکنم تا وقتی که در اتاق رو میبنده و رو به دایی که جواب داده و داره میپرسه "چی شد نسیم؟" لب میزنم:

_سلام دایی.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_سلام عزیز دل ، خوبی خوش میگذره؟

مستقیم وارد بحث میشم

_میشه بگی دقیقا چه اتفاقی افتاده؟ جرأت ندارم خودم برم نگاه کنم.

صدای نفس عمیقش رو واضح می شنوم.

_قبل از تو داشتم با اشکان حرف می زدم.میگه با تمام اکیپ حرف زده و ظاهرا هیچکس اون عکس رو جایی پخش نکرده.

_کدوم عکس؟

_ظاهرا تو کیش گرفتید. یک عکس دسته جمعی دم غروبه و تو"عکس تو خیره شدی به...

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طاهره نظری
500px

هین بلندم دست خودم نیست، میدونستم کدوم عکس رو میگه. وای این یعنی فاجعه.

توی دلم قسم میخورم اگر کار خودش باشه خیلی بد پشیمونش میکنم.

_حریر آروم باش. تنها مسئله ای که من ازش سر درنمیارم اینه که چرا چیزی نمیگی؟ چرا اون آدم تکذیب نمیکنه؟ اگر واقعا چیزی بینتون هست بگو شاید بتونم کمکتون کنم. این که عار نیست تا اونقدر ازش بترسید.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آب دهنم رو قورت میدم.

_دایی بذار برگردم راجع به این موضوع با هم حرف میزنیم ، فعلا بگو عنوان لینکهای روی عکس چیه؟

_مطمئنا خودت میتونی حدس بزنی چه حرفهای برای اون عکس کپشن می کنند.

هر لحظه بیشتر از قبل عصبی میشم و پس از خداحافظی با دایی ، بلافاصله شماره اش رو میگیرم و حتی به این فکر نمیکنم اگر یهو مامان سر برسه باید چیکار کنم

#پارت_180

#رمانطالعشیطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
رمان طالع شیطرنجی
500px

راوی

کمی دو دل شده بود از کاری که با عنوان تاکتیک بازی انجام داد.

البته بعد از تماس اشکان و خوندن حرف هایی که زیر عکس زده بودن این حسش هر لحظع بیشتر و بیشتر میشد.

این دیگه شک و شبهه نبود که بشه بیخیال از کنارش گذشت. رسما اسم اون دختر رو فاش کرده بود.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

تلفنش یک ریز زنگ میخورد و به عادت همیشگی فقط به صدای وزوزش گوش می داد.

قطعا از کارش پشیمان نمیشد و تا آخر می رفت ولی خب تصور یک جفت چشم دلخور کمی دلهره به دلش می انداخت.

بلند میشه که نوشیدنی داغی بخوره تا بلکه بتونه بعدش آروم بخوابه ، اما همون لحظه نگاهش به صفحه ی گوشیش میفته که شماره ای طولانی با کدی آشنا روش بود.

خیلی زود گوشی رو برمیداره و جواب میده اما حرفی نمیزنه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_الو ، الو آیاز؟

صدای آشنای حریر مطمئنش میکنه و مثلا بی خیال به حرف میاد:

_سلام، سفر بخیر.

پس از سکوتی چند ثانیه ای صدای جدی حریر رو می شنوه:

_زنگ زدم تا مطمئنم کنی این اتفاق ربطی به تهدید اون روزت نداره.

هیچ وقت از جواب پس دادن واهمه ای نداشت. ولی الان نمیتونست کلمات مناسبی برای اعتراف به کاری

نویسنده: فایزه فاتحی فر

که کرده بود پیدا کنه. اما خب حریر از همین سکوتش، جواب خودش رو میگیره و دلگیر لب میزنه:

_همیشه به خودم می گفتم اونقدر هام که بقیه فکر میکنند ترسناک و عجیب و غریب نیستی. حتی این یک ماه گذشته دلم میخواست ببینمت و به دور از اتفاقات پیش اومده بازم مثل همون دوتا دوست الکی با هم ادامه بدیم. ولی بهم ثابت کردی که هرچی راجع بهت شنیده بودم واقعیت داره. وقتی داشتی این تصمیمت رو میگرفتی به این فکر کردی که من اول راهمه و چه رویاهایی برای کارم دارم؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

بغض بین حرف های دختر پشت تلفن، بیشتر از قبل کلافه اش میکنه. اما برعکس حس درونیش ریلکس پچ میزنه:

_این موضوع رو نمیشه پشت تلفن حل کرد. کی برمیگردی؟

حریر بی توجه به سوالش با امید عجیبی دوباره میپرسه:

_چرا نمیگی کار تو بود یا نه؟

آیاز همراه حس بد و عجیبی که گریبانش رو گرفته ، مصرانه زمزمه میکنه:

_هم رو دیدیم نبهت میگم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

حریر از اینکه انکار نمیکنه عصبانی میشه

_چرا باید بخوام ببینمت؟

آیاز ضربتی جواب میده:

_چون مجبوری.

تک خنده ی حریر براش گیج کننده است.

_پس اعتراف میکنی که کار خودت بوده.

آیاز لجبازانه تکرار میکنه

_اگر بیایی میفهمی.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_مطمئن باش میام. باید تاکتیک من رو هم در جواب این بازی کثیفت ببینی.

آیاز نیشخند میزنه از به چالش کشیدنش و تا میخواد جوابش رو بده، تماس قطع میشه.

خیره به گوشی قطع شده، زمزمه میکنه:

"یعنی الان باید بترسم؟"

#پارت_181

#رمانطالعشطرنجی

حریر
نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

استرس دیدار با بابا ، نگذاشت تو کل مسیر بتونم یک لحظه هم آروم بگیرم.

میدونستم بابا مثل مامان نیست که سوال پیچم کنه اما خب مطمئنا توقع داره بهش توضیح بدم.

الان هم که داشت چمدون هامون رو میگذاشت تو صندوق عقب ماشین ، می دیدیم که تلاش میکنه جلوی عمو رضا شوهر عمه حنا عادی به نظر برسه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

نگاه عمه وقتی داشت می رفت نگران به نظر میومد.

مامان اما با شلوغ بازی درآوردن سعی در عوض کردن جو سنگین داخل ماشین داره.

دم در مجتمع که نیرسیم بابا کوتاه لب میزنه:

_تو ماشین بمون الان برمیگردم.

قطعا با من بود پس دستم رو از روی دستگیره ی در پایین میکشم و خیره به مامان که حین پیاده شدن داره نگاهم میکنه ، چشم هام رو به نشونه "نگران نباش" میبندم و لبخندی بهش میزنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

بابا که پس از بردن چمدونها به بالا برمیگرده من جای مامان روی صندلی جلو نشستم.

خودش همیشه بهم یادآوری کرده بود که ازش دوری نکنم حتی در بدترین وضعیت ارتباطیمون.

حین پیچیدن تو خیابون اصلی آروم لب میزنه:

_خوبی؟

نمیدونم خوب بودم یا نه ، پس حقیقت رو میگم:

_نمیدونم.

_قصد داری از کجا شروع کنی؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

برعکس بابا من چهارچشمی بهش خیره شدم و جواب میدم:

_از اونجا که اول بفهمم تو چقدر از دستم عصبانی هستی

_نیستم.

وقتی همچنان سنگینی نگاهم رو احساس میکنه ، شونه بالا می اندازه

_حداقل نه به اندازه ی دیشب.

خب این یعنی هنوز هم تا حدودی عصبانی بود.این کمی نگران کننده است.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

بابا مرد آرومی به نظر میومد البته تا زمانی که خط قرمزش رو رد نکنی.

تمام اون مزخرفاتی که زیر عکس زده بودن صد در صد باعث شده بود به غیرتش بر بخوره.

مرد حساسی نبود ولی خب همین که مرد بود برای این مسئله کافی به نظر میومد.

_این حرف ها واقعیت نداره درسته؟

با سوالش به خودم میام

_معلومه که نه. ولی خب...

_ولی چی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

پارت_182

#رمانطالعشطرنجی

کافی بود بگم حقیقت ندارن و بحث رو ببندم. اما اگر بعد ها چیزی فراتر از این رو میشد نمیتونستم تو چشمهاش نگاه کنم.

خدایا چه امید الکی زیر لایه های دلم به اون آدم بسته بودم و خودم بی خبرم ازش.

_بابا یه چیزی این وسط وجود داشت اما قسم میخورم اونجوری که رسانه ای شده نبود.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

نگاه ناباورش جرأت ادامه دادن رو ازم میگیره ولی باید می گفتم

_چیزی در حد آشنایی ساده و دوستی. این اواخر فاصله افتاد وسط و کلا همه چیز فراموش شد اما...

سکوتم رو با کلامتش جبران میکنه

_اما نتونستی فراموش کنی؟

با من من جواب میدم:

_این... دو موضوع کاملا ..از هم جدا هستن بابا

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

_یعنی تصادفت هم به همون موضوع که به گفته ی خودت از این مسائل جداست، مربوط بود؟

به زور صدای خودم رو میشنوم

_تا حدودی.

خیلی وقت بود کنار جاده ی خلوتی تو این ساعت از روز کنار زده بود. نفس عمیقی که میکشه یعنی "ادامه بده میخوام بیشتر بدونم".

اما به حدی موضوعات تو ذهنم گره خورده بودن که اگر میخواستم هم نمیتونستم چیزی بگم.

_بابا بهم فرصت بده اقلا با خودم کنار بیام.

آوای خیس
ماه شب
نویسنده: فایزه فاتحی فر
500px

_الان میخوایی چیکار کنی؟

میدونستم چیکار میخوام بکنم ولی خب قرار نبود به بابا بگم.

_فعلا با دایی حرف میزنم.

ماشین رو راه می اندازه و حین دور زدن از دور بر گردان گوشیش رو میده دستم

_کامران رو بگیر و بزن روی پخش.

#پارت_183

#رمانطالعشیطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
مات شطرنجی
500px

دست های یخ زده ام رو جلو می برم و کاری که خواسته بود رو انجام میدم.

چند ثانیه بعد صدای دایی تو فضای ماشین پخش میشه

_جونم آقا حامد؟

_کامران کجایی؟

_تو راه خونه ام .سمیرا انگار حالش خوب نیست.

_چرا؟

_فکر کنم بالاخره میخواییم نجات پیدا کنیم از این وضعیت استرس آور.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

بابا نیم نگاهی به سمتم می اندازه و رو به گوشی میگه:

_بی خبرمون نذارید.

_چشم. نگفتی چیکارم داشتی؟

انگار بابا معذب بود چیزی بگه ولی خود دایی میپرسه:

_با حریر حرف زدی؟

_کنارمه.

مجبور میشم اظهار وجود کنم.

_سلام دایی.

_سلام دختر خوش اومدید.

آوای خیس
طاهره نظری

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_ممنون ، میخواستم بیام پیشت ولی خب میذارم برای بعد.

_باشه من الان رسیدم خونه. بعدا خودم باهات حرف میزنم.

همراه بابا همزمان باهاش خداحافظی میکنیم و بابا بلافاصله ، جدی و بدون انعطاف لب میزنه:

_هیچ کاری نمیکنی قبل از اینکه با کامران حرف بزنی.

_چشم. الان سکوت بهترین کاره.

نگاه موآخیزه گرش برام مبهمه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

امروز سه شنبه است و روز کاری بابا بود پس دم در خونه پیاده ام میکنه و میره.

سکوت و کم حرفیش می گفت که هنوز قانع نشده. البته که مطمئنم به اون چند کلمه ای داشت فکر میکرد که از حال و روز دلم گفتم.

مسلما سوپراستار الکی خوش و خوشگذرانی شبیهه آیاز خانی که از دیروز خیلی از محسنات دیگه اش رو هم شناخته بودم. انتخابی ایدآل برای یک پدر و مادر نبود و بابا نگران اون قسمت از حرف هام بود که واضح اعتراف کردم زمانی درتلاش بودم فراموشش کنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

گاهی آدم ها حتی کنترلی روی زبون خودشون هم ندارن البته که همش تقصیر این دل خودسر و احمقمه.

یک نگاه به در خونه و یک نگاه به مسیر خیابون اصلی می اندازم و از خودم می پرسم "یعنی الان خونه است؟"

#پارت_184

#رمانطالعشطرنجی

همزمان که دارم شماره اش رو میگیرم راه می افتم سمت خیابون اصلی و به این فکر نمیکنم که ممکنه بعدا پشیمان بشم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

فعلا باید می دیدمش و اصل ماجرا رو از زبون خودش میشنیدم.

البته که هنوز هم امید داشتم پخش اون عکس کار کس دیگه ای باشه.

_رسیدن بخیر.

برای یک لحظه پس از شنیدن صدای پر از تفریحش، حرکت پاهام متوقف میشن و سر جام می ایستم.

نمیدونستم با چه موضعی باهاش حرف بزنم چون دل احمقم کل عصبانیتم رو پشت دلتنگی هاش قایم کرده و من رو بلاتکلیف گذاشته.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

مائده نظری
آوای خیس
500px

_الو حریر؟

به خودم میام، خشک و جدی میپرسم:

_کجایی؟

خوب میدونم جا خورده پس سوالم رو یکبار دیگه واضح تر می پرسم:

_گفتی هم رو ببینیم. کجایی؟

_بیرون بودم و دارم برمیگردم آپارتمانم.

_خوبه ، بیا به آدرسی که برات میفرستم.

_عاقلانه نیست تو این اوضاع بیرون هم رو ببینیم.

_پس بیا دفتر اشکان.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_عمرا، به فضای خصوصی احتیاج داریم بیا آپارتمان من.

_متاسفم قرار نیست اون فضای شخصی آپارتمان تو باشه.

پس از کشیدن نفس عمیقی آروم تر از قبل میگه:

_لازم نیست اونقدر عصبانی باشی. من فقط نمیخوام اشکان از شخصی ترین مسائلم با خبر باشه.

با کمی مکث راه حلی رو پیشنهاد میدم:

_میتونیم بگیم برای نیم ساعت بره بیرون.

_و اگر قرار های کاری داشته باشه؟

نویسنده: فائزه فانی فر

عاصی و کم حوصله جوری که انگار جلوم ایستاده دستم رو تو هوا تکون میدم

_اصلا تو ماشین حرف میزنیم.

_این پیشنهاد بهتری هستش. کجایی بیام دنبالت.

_ من الان تو خیابان اصلی کنار خونه امون دارم میرم سمت چها راه اصلی.

_آروم تر برو الان میرسم.

گوشی رو بدون حرف دیگه ای میارم پایین و تازه اون لحظه یادم نیفته به مامان زنگ بزنم و خبر رفتنم رو بدم. وایی نمیزارن بیمارستان بود و ممکن بود بچه به دنیا بیاد.

نویسنده: فایزه فاضلی فر

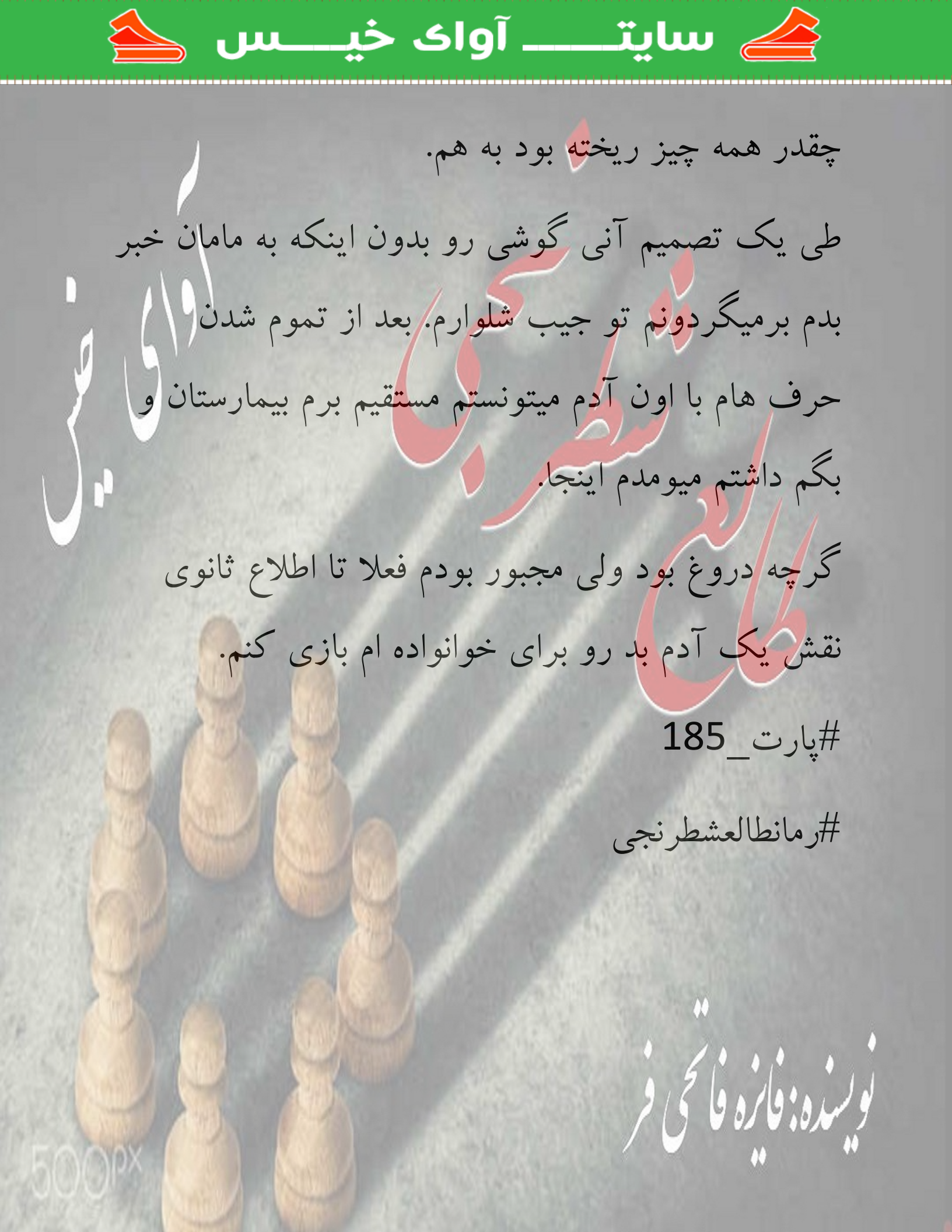
چقدر همه چیز ریخته بود به هم.

طی یک تصمیم آنی گوشی رو بدون اینکه به مامان خبر بدم برمیگردونم تو جیب شلوارم. بعد از تموم شدن حرف هام با اون آدم میتونستم مستقیم برم بیمارستان و بگم داشتم میومدم اینجا.

گرچه دروغ بود ولی مجبور بودم فعلا تا اطلاع ثانوی نقش یک آدم بد رو برای خوانواده ام بازی کنم.

#پارت_185

#رمانطالعشطرنجی



ماشینش اونقدر تابلوست که نیازی به سعی و تلاش نیست برای پیدا کردنش.

پس میرم و دو تقه به شیشه ی سمت شاگرد میزنم. خودش خم میشه و از همون داخل ماشین در رو برام باز میکنه. سوار میشم و خیلی زود راه می افته.

به طرز واضحی نگاهم رو به رو به رو دوختم تا نبینمش چون به جدیتم نیاز داشتم.

خب با توجه به سکوت و نگاه سنگینش لب میزنم:

_سلام.

جوابم همچنان سکوته، آروم سرم رو کمی به سمت چپ می چرخونم و از گوشه ی چشم نگاهش میکنم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

عینک آفتابی روی چشم هاشه ولی خب پر واضحه که حواسش به جای جاده جمع منه.

خدایا یه امروز رو طرف من باش. با همون زاویه ی دید سرم رو تکون میدم:

_سلام کردم.

_تو به رو به رو سلام کردی.

خب مثل همیشه میخواد از بحث اصلی دور بشه اما اجازه نمیدم.

_حالا هرچی.شروع کن میشنوم زمان زیادی ندارم.

_چی رو باید شروع کنم؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

اینبار کامل برمیگردم سمتش و خیره به اون ژست ریلکسی که حین رانندگی گرفته میگم:

_ میخوام بدونم هدفت از انتشار اون عکس چی بود؟

به نظر نمیاد اصلا دستپاچه شده باشه. با همون میزان راحتی تکونی به شونه هاش میده

_قبلا هم گفتم تاکتیک بازی.

ناامیدیم رو پس میزنم. چه احمقانه باز هم منتظر بودم بگه کار من نبوده. برمیگردم سر جام و خیره به مسیر رو به رو آروم لب میزنم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_قرار نبود کثیف بازی کنی.از اون گذشته اصلا شرطی نمونده بود.این رو بارها بهت یادآوری کردم.

مسیر رو که تشخیص میدم برمیگردم سمتش و بهش میتوپم:

_من باید زود بر گردم.

_میشه اونقدر داد نزنی.میدونم عصبانی و بهم ریخته ای ولی خب با تن پایین هم میتونی حرف بزنی.

اون عینک لعنتیش رو چنگ میزنم و پرت میکنم روی داشبرد

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_نمیتونم ، چون عصبانیتم با چیزی که تو فکر میکنی خیلی فرق میکنه. پر از حس بدم که چرا از اولش همچین خریتی کردم و بهت اعتماد کردم در حالی که همه ی واقعیت های شخصیتت رو دیده بودم و می شناختمت. حس اون احمقی رو دارم که با اره مشغول بریدن شاخه ی درختی هستش که خودش روش نشسته.من به خاطر غرور بابام یا آینده ی کاریم ناراحت نیستم.بلکه به خاطر خود احمقم ناراحتم که تا چند لحظه پیش هم فکر میکردم انتشار اون عکس کار تو نبوده.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

نفس نفس میرنم از حرف هایی که یک ریز زده بودم. خیلی وقت ماشین رو کنار اتوبان کشیده بود.ولی به من نگاه نمی کرد.

#پارت_186

#رمانطالعشطرنجی

به نظرم هرچی که باید میگفتم رو گفتم و در حال حاضر ظرفیتی برای شنیدن ندارم پس پیاده میشم و خلاف جهت ماشین راه میفتم.صدای باز شدن ماشین رو می شنوم اما برنمیگردم. قرار بود جور دیگه ای پیش برم ولی بازم گند زده و ضعف خودم رو بیشتر نشون دادم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

_حریر بیا سوار شو.

اهمیتی نمیدم و همچنان دور میشم.

محکم میکوبه روی کابوت ماشین و داد میزنه:

_گفتم بیا سوار شو.

ترسیده برمیگردم سمتش و اون نگاه پر از آتیشش ترغیبم میکنه تا می تونم دور بشم ولی خب وقتی قدم برمیداره سمتم با فهمیدن این واقعیت که فرار هم بکنم گیر میفتم، نمیتونم از جام تکون بخورم.

یک قدم مونده بهم برسه برعکس چیزی که تصور میکردم محکم بغلم میکنه.

آوای خیس
نویسنده: فایزه فاتحی فر

صدای نفس هاش دقیقا کنار گوشم میگه که هنوز عصبانیه و داره سعی میکنه آروم به نظر برسه.

_بعد از این همه مدت هم رو دیدیم به جای دعوا کمی مهربون تر باش.

کم مونده با حس گرمای بدنش سست بشم اما فورا تکون میخورم که بدتر بازوهای محکمش رو دورم میپیچه .

_شـــــــش حریر میدونم الان باید توضیح بدم ولی خب خودمم نمیدونم چرا همه چیز اینجوری بهم گره خورد البته تقصیر تو بود من قبلش بهت گفته بودم میخوام چیکار کنم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

چقدر دوست داشتم حرف هاش واقعیت باشه اما دیگه بسه احمق بودن پس

پوزخندی میزنم:

_امان از باورهای اشتباه در مورد آدم های اشتباه تر.

آیاز متاسفانه میدونم تلاش میکنی به کجا برسی.

عقب میکشه و نگاه پر از جدیتش بهم میفهمونه که خوب منظور پشت حرفم رو گرفته.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

پر حرص کنارش میزنم و میرم سوار میشم. در ماشین رو هم محکم میکوبم به هم تا بفهمه این اداهای مسخره رو من تاثیری نداره. یک درصد هم نمیتونستم باور کنم تحت تاثیر دلش اون حرف ها رو زده چون اصلا به گروه خونیش نمیخورد.

وقتی سوار میشه اعتراضی نمیکنه.اما وقتی ماشین رو روشن میکنه و با سرعتی ترسناک راه میفته پوزخندم رو تکرار میکنم.

مسیر رو میشناختم داشت میرفت همون سفره خونه ی همیشگی که خب مغز خر نخوردم که تو این سرمای استخوان سوز پیاده بشم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

#پارت_187

#رمانطالعشطرنجی

سفره خونه رو که با همون سرعت رد میکنه.میخوام بپرسم "این یعنی چی؟"

اما خودم رو کنترل میکنم تا چیزی نگم. همین رو میخواست که اول من به حرف بیام.

به هر حال هرجا که می رفت قرار نبود از ماشین پیاده بشم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

نگران ساعت رو چک میکنم و میفهمم یک ساعت و نیمه که من از خونه راه افتادم.این نگران کننده بود.

همون لحظه میپیچه به جاده ی ردیف دوم ویلاهای لواسان و دیگه نمیتونم ساکت بمونم.

_دقیقا داری کجا میری؟

با حفظ پوزخند رو اعصابش چشمکی میزنه:

_وقتی ادعا میکنی منظور پشت حرف هام رو میفهمی پس باید این رو هم خوب بدونی چرا باید یک دختر رو ببرم ویلای شخصیم تو لواسان.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

سر زبونم رو بین دندونهام فشار میدم تا نفهمه ترسیدنم رو از پس حرف هایی که میزدم.

تو دلم تکرار میکنم "من پیاده نمیشم پس هیچکاری نمیتونه بکنه"

اما خب زیاد کارساز نیست چون همین که دم در سفید رنگ دو دهنه, دستی رو میکشه مثل نوار شروع میکنم:

_منظورت از این کارها چیه؟ نگو که این مرحله ی بعدی از تاکتیک های مسخرته؟ نذار اون ی...

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
ثبت شده

_لطفا همین یک ذره صبری هم که برام مونده رو قربونی زبونت نکن. نمیبینی دارم به زور خودم رو کنترل میکنم.

پیاده میشه و از همون تو ماشین داد میزنم:

_مثلا صبرت قربونی بشه چیکار میخوایی بکنی؟

پس از باز کردن در بزرگ دوباره سوار میشه و با همون قلدری کاملا ساختی اینبار سوالم رو جور دیگه ای میپرسم:

_اصلا چیکار میتونی بکنی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

با خنده ای که بیشتر عصبیم میکنه ، چشمکی میزنه:

_باور کن دلت نمیخواد بشنوی چیکار میتونم بکنم.

_داییم میدونه که الان با توئم پس حواست باشه.

اونقدر ترسیدم که نمیدونم دارم چی میگم و وقتی میزنه زیر خنده بهتر درک میکنم که چرت و پرت گفتم.

چشم هاش رو با حالتی مثلا شیطانی گرد میکنه

_چقدر بد شد.این یعنی نمیتونم نقشه ام رو عملی کنم.

میکوبم تو بازوش

_جدی باش لطفا.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

راحت تر میخنده ،جوری که اصلا خبری از عصبانیتش نیست

_راستش جدیت تنها چیزیه که الان بهش احتیاج دارم ولی خب خودت نمیذاری.

#پارت_188

#رمانطالعشطرنجی

ماشین رو نزدیک به راه پله ی ساختمان دو طبقه ی قهوه ای رنگ پارک میکنه و ناخودآگاه خودم رو روی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

صندلی ماشین سفت میکنم انگار که بخواد به زور پیاده ام کنه.

_حریر این رفتارت باعث میشه بهم بربخوره، اولین بارت نیست که من و میبینی.فقط میخوایم در مورد این اتفاقات اخیر بدون تنش و ترس از اینکه کسی ببینتمون باهم حرف بزنیم.

بدن سفت شده ام با شنیدن حرف هاش آروم میشه و برمیگردم سمتش:

_این یعنی قراره دلیل رفتارهای بی سر و ته چند وقت اخیرت رو بالاخره بهم بگی؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

مستقیم جواب نمیده و حین تکون دادن بی مفهوم سرش اشاره میزنه پیاده بشم. حریر نیستم اگر همه چیز رو از زیر زبونش بیرون نکشم.

همراه هم از چندتا پله ی ورودی بالا میریم و وارد فضای سرد و بی روح ویلایی که بیشتر شبیهه سالن های مهمونیه میشیم.

اما خب وجود چندتا پوستر بزرگ از چهره ی خودش روی دیوارهای خونه اثبات میکنه که ویلا متعلق به خودشه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

اشاره به کاناپه ی دو نفره ای که رو به روی شومینه ی غول پیکره میگه:

_بشین الان شومینه رو روشن میکنم خونه گرم میشه.

میشینم و با همون حالت جدی اولیه ام سر تکون میدم

_نیازی نیست چون به هر حال خیلی طول نمیکشه.قبلا هم گفتم من باید زود برگردم.

پس از چند ثانیه خیره نگاه کردنم میره سمت شومینه

_زنگ بزن بگو کمی دیر میکنی چون ممکنه حرف هامون طول بکشه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

اخطاری میگم:

_طول نمیکشه.من چندتا سوال میپرسم و تو راست و بدون پیچ در پیچ جواب میدی. همین.

اینبار نه نگاه میکنه و نه جوابم رو میده.

خیره میشم به حرکات دستش و جرأت میدم به خودم تا به صورتش نگاه کنم.

موهاش رو که یک طرفه بالا زده بود کمی روی پیشونیش افتاده، ته ریشش از همیشه بیشتره و این باعث نشده از جذابیتش کم بشه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

خدای من لبهای کمی پهن و گوشتیش که از هم باز موندن بی دلیل ضربان دل احمقم رو میفرسته رو دور تند و همون لحظه مچ نگاهم رو میگیره.

دلم با دیدن چشمهاش از رو به رو که انگار با دکمه خاموشش میکنی باعث میشه نفس تو سینه ام حبس بشه.

خوشبختانه چیزی نمیگه ولی اون تبسم روی لبهای لعنتیش داشت کاری میکرد بهم بربخوره.

مثلا نفسم رو عصبی بیرون میدم

_میشه فقط بیایی بشینی حرف بزنیم.

#پارت_189

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

آوای خیس

راوی

خوب میدونست تا چند ثانیه پیش جوری بهش خیره مونده بود که انگار داد میزد بیا منو ببوس.

این عصبی شدن آنیش هم دقیقا برای گرفتن مچش بود.

پس آتیش کم شومینه رو منظم میکنه.سپس آروم تو جاش می ایسته و کاپشنش رو در میاره.

تا به همین لحظه هم نمیدونست قراره چی بگه.ولی خب مطمئنا باید آرومش میکرد.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

قرار نبود مسئله ی اون عکس اینقدر بزرگ بشه. خودش هم از وضعیت پیش اومده ناراحت بود.اما نه به اندازه ی این شیرینی خامه ای جلوش.

چقدر ناامید شده بود وقتی فهمید اونقدر بهش اعتماد داشته و الان دیگه خبری از اون میزان دلگرمی نیست.

به معنای واقعی کلمه گند زده بود و این رو وقتی فهمید که اون حرف ها رو در جواب بغل کردنش داد. حرکتی که کاملا فلبداهه بود و انگار نتونسته بود خودش رو کنترل کنه.

یاد حرف آیلار میفته که دیشب وقتی زنگ زده بود بهش گفت

نویسنده: فایزه فاتحی فر

"داداش خیلی به هم میایید، نمیتونم صبر کنم تا بیام و از نزدیک ببینمش"

غرورش اجازه نداده بود بگه خبری از رابطه نیست و قرار نیست بیاد تو ببینیش.

باید هرجور شده دختر رو به روش رو که خیره مونده بود به آتیش شومینه و رنگ قرمز رنگ آتیش روی اون صورت زیادی سفیدش، کنار موهای بیرون مونده از شال مشکی رنگش ازش چیزی شبیهه رویا ساخته بود، راضی میکرد به این ملاقات.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آب دهنش رو که قورت میده و همون لحظه میفهمه نفسش کم کم داره تنگ میشد. مثل هربار از این حالتش عصبی میشه و با تک سرفه ای میره و کنارش میشینه

_شال و پالتوت رو دربیار الان اینجا به حدی گرم میشه که عرق میکنی و وقتی رفتی بیرون مریض میشی.

حریر پس از نیم نگاهی به فاصله ی کمشون بلند میشه و تنها پالتوش رو درمیاره و بعد از انداختنش روی دسته ی مبل با فاصله ی مقبولی میشینه و میگه:

_خب با اولین سوال شروع می...

_چیزی نمیخوری؟مثلا یک قهوه که با اعصاب آروم تری ادامه بدی

نویسنده: فایره فاتحی فر

#پارت_190

#رمانطالعشطرنجی

حریر چشمهاش رو ریز میکنه و در حالی که تلاش میکنه خودش رو کنترل کنه سر تکون میده:

_باشه منتظر میمونم تا بیایی.

آیاز حین رفتن سمت ته سالن میپرسه:

_همراهیم نمیکنی؟چون شاید بخوام تو قهوه ات داروی خواب آور بریزم.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

حریر پوفی میکشه از اون حالت شنگولش و بلند و شمرده لب میزنه:

_لطفا فقط زود برگرد.

تا آیاز برگرده تصمیم میگیره به مامانش زنگ بزنه تا نگرانش نشن ، البته که باید زودتر خبر میداد.

بلند میشه و تا دم پنجره میره.اونقدر استرس داره که تعداد بوق ها رو می شماره

یک...دو...سه...چها..

_فقط بگو کجایی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

میدونست نسیم با همین لحن جواب میده. کوتاه لب میزنه:

_بیرون.

_من نیم ساعت پیش فهمیدم با بابات نیستی. کجا رفتی با این حالت؟

_مامان احتیاج داشتم بیام و با یکی حرف بزنم.

مستقیم نگفته بود ولی نسیم تا ته ماجرا رو میگیره.

_حالت خوبه؟

_خوبم.

_کی میایی؟بیام دنبالت؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_نه عزیزم خودم میام. راستی خبری از سمیرا جون نشد؟

نسیم دل به دلش میده و بحث رو عوض میکنه

_نه ، فعلا منتظر نظر دکترش مونده اما همون بیمارستان بستریش کردن برای محکم کاری.

_پس من میرم اونجا پیشش.

_باشه اونجا میبینمت.

حریر حس میکنه باید چیزی بگه

_ممنون مامان.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_ممنونی نمیخواد دارم تلاش میکنم به توصیه ی کامران امروزی باشم ولی خب دستم بهت برسه دمار از روزگارت درمیارم.

نمیتونه خنده اش رو کنترل کنه و جواب میده:

_منم قول میدم جیک نزنم.

_مواظب خود باش.

_چشم فعلا خداحافظ.

گوشی قطع شده رو میاره پایین و خیره به اون دوتا درخت بی شاخ و برگ جلوی پنجره آروم لب میزنه:

"رسوایی برایم نا آشناست،

نویسنده: فائزه فاکی فر
آوای خیس

آن هم رسوای عالم شدن"

فکر میکنه همه میدونند دردش چیه الا اونی که باید بدونه.

همین که برمیگرده با نگاه خیره ی مرد اشتباهی زندگیش رو به رو میشه.

اعتراف میکنه روزی که این بازی رو شروع کرده بود عقلش بهش هشدار این واقعه رو داد، اما همین نگاه بود که باعث شد نادیده اش بگیره و دل به این مسیر احمقانه ی بی سر و ته بد

#پارت_191

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی نژ

همین که برمیگرده نگاه نافذ آیازی رو که زمزمه اش رو شنیده بود، روی خودش میبینه.انگار که تونسته باشه ذهنش رو بخونه ، ترسیده میره و سر جای قبلیش میشینه.

_خب میشنوم.

_چی رو؟

حریر گیج و عصبی میتوپه

_دلیل اینهمه شیرین کاری.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

آیاز ماگ های قهوه رو از روی میز چوبی که سمت راستشون قرار داشت،برمیداره

_زیادی سخت گرفتی حریر،تو باید الان ممنون باشی.البته مطمئنم اون اشکان سودجو بهت نگفته بعد از این اتفاقات چه پیشنهادهای کاری ای خواهی داشت. و حدس اینکه چی گفته زیاد سخت نیست.

حریر ماگ و از دستش میگیره

_من اصلا با اشکان حرف نزدم.در ضمن من یک سلبریتی نیستم که احتیاج به حاشیه داشته باشم برای پیشنهادهای بهتر. آیاز نمیفهمی یا خودت عمدا نمیخوایی بفهمی.

نویسنده: فایره فاتحی فر

آیاز نگاهش رو از اون چشمهای زیادی ناراحتش میگیره.میتونست ازش معذرت خواهی کنه و بگه که قرار اصلا این نبوده.ولی خب براش سخت بود.

با صدای حریر خود به خود نگاهش برمیگرده روی صورتش

_اونقدر برات سخته که رک و راست همه چیز رو بگی؟

_نه. اصلا قرار نبود همچین کپشنی بزنن.اون عکس یک عکس ساده ی دوستانه است البته به غیر از اون نگاه پر از عشق تو...

_میخوایی کاری کنی عصبی بشم؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آیاز لبخندی که داشت روی لبش نقش می بست رو کنترل میکنه.

_نه، اما بازم میگم خیلی سخت گرفتی.

حریر نمیدونه چی بگه ،البته که کلی سوال داشت ولی مرد رو به روش آدمی بود که با کوچکترین حرف پی به درونش می برد.مثلا میخواست دوباره بپرسه "هدفت از اینکار چی بوده؟"

آیاز با حالتی که میخواد به چالش بکشدش ،میگه:

_یک سوال میپرسم ،جوابم رو بده.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

حریر با چشمهای ریز نگاهش میکنه که آیاز ادامه میده:

_شرط رو بردم؟

عصبانیت حریر باعث میشه خیلی زود از کنترلش خارج بشه

_پس هدفت از این تاکتیک های مسخره همین بود؟

آیاز اما خیلی ریلکس قلپی از ماگش میخورهو پس از چند ثانیه لب میزنه:

#پارت_192

#رمانطالعشیطرنجی

نویسنده:فایزه فاتحی فر

_روزی که اون شرط رو گذاشتی گفتم منم زور بیشتری میزنم. و اینکه من کار بدی نکردم حریر حداقل فعلا نه.

_شاید برای تو عادی باشه. ولی من ساده و تازه کار، وقتی پس فردا برم تو یک پروژه ی دیگه با یک تیم دیگه هر مردی به خودش اجازه میده بیاد طرفم. چرا؟ چون من همون دختری ام که رابطه ی آنچنانی و پنهانی داشتم با سوپراستاری که یکبار هم برای محض رضای خدا مصاحبه نکرده برای تکذیب این موضوع. بردن اون شرط اونقدر مهمه آیاز؟

_همین امروز صبح من مصاحبه ی تلفنی داشتم ،ولی خب تا وقتی که پخش نشه تو نمیدونی من چی گفتم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

در ضمن روزی که شرط رو شروع کردیم گفتی محاله ممکنه جا بزنی.البته اینم بگم خیلی مطمئن بودی و الان جا زدنت یک معنی میده، من شرط رو بردم.

_متاسفم که ناامیدت میکنم. نه تنها شرط رو نبردی که هیچوقت هم قرار نیست ببری.حتی با این تاکتیک هایی که به کار می بری.

آیاز نیشخند پیروزی میزنه. دقیقا همین رو میخواست.

پس حرف اصلیش رو عادی میزنه:

_فردا آیلار داره میاد تهران.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

حریر جوری نگاهش میکنه که یعنی "این چه ربطی به من داره؟"

آیاز ادامه میده:

_بیشتر برای دیدن تو داره میاد. چون من به تازگی تبریز بودم.

حریر با این حرف منظورش رو میفهمه و ناباور سر تکون میده:

_حتی فکرش رو هم نکن.

_چرا؟

_چون من دوست دخترت نیستم.

آوای خیس
نویسنده: فائزه فاتحی فر

آیاز نیم خیز میشه و ماگ نیم خورده اش رو روی میز میگذاره و سپس گوشیش رو از جیبش درمیاره.

_امروز صبح بعد از مصاحبه گفتم تا وقتی که خبر ندادم حق پخشش رو ندارند.

حریر نگران به صفحه ی گوشیش زل زده تا بفهمه میخواد چیکار کنه.اما سردرنمیاره.نباید این فرصت رو از دست میداد .پس میپرسه:

_داری چیکار میکنی؟ اصلا تو اون مصاحبه چی گفتی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آیاز فقط نگاهش میکنه که حریر ناخودآگاه کمی خودش رو بهش نزدیکتر میکنه

_اگر اون مصاحبه به نفع من باشه،میتونم خواهرت رو ببینم و البته باید قبلش بگی چرا باید ببینمش.

#پارت_193

#رمانطالعشطرنجی

آیاز از اینکه داشت به چیزی که میخواست می رسید.سر تکون میده:

_فایل تماسیم تو گوشی موجوده ،ولی قبل از هر چیزی بهت بگم تو اون عکس چندتا دختر دیگه ام بودن و

نویسنده:فایزه فاتحی فر

اینکه مستقیم به تو گیر دادن کاملا از پیش تعیین شده است که من هیچ تقصیری درش ندارم.فکر کنم اونقدری بشناسیم که از پیشامد کارهای اشتباهم نترسم و شونه خالی نکنم.

حریر گیج شده ولی خب نمیتونه حرفش رو نزنه:

_داری اعتراف میکنی اشتباه زیاد میکنی؟

آیاز لبخند یه وریش رو به رخ میکشه

_اشتباه که نه اما خب حس شیرین بردن، حواسم رو از افرادی که منتظر بهونه هستن حاشیه تراشی کنن،پرت میکنه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

حریر اشاره به گوشیش میزنه:

_میشه بشنوم مصاحبه رو داری هرلحظه بیشتر گیجم میکنی.

آیاز بدون حرف فایل رو پلی میکنه و ریز به ریز واکنش های حریر رو زیر نظر میگیره تا با دیدن اون حس خوب ته چشمهاش کمی دل سنگین شده اش سبک بشه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

حریر پس تمام شدن حرفهای آیاز و خانومی که با حوصله و زرنگی داشت تلاش میکرد آیاز رو مجبور به حرف زدن کنه، نگران میپرسه:

_منظورت از عوامل سودجو، اشکان بود؟

_نه، از اینکه اشکان هیچوقت از این کارها نکرده و نمیکنه مطمئنم،اما پیمان سابقه ی این گونه حاشیه سازی کردن ها رو داره.

حریر این بار متعجب میشه

_اون هم فقط برای فروش و شهرت بیشتر فیلمش؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

آیاز میدونست این دختر پاک تر از اونی هستش که بتونه این موضوعات پیش پا افتاده ی دنیای سینما و فیلم سازی رو درک کنه ،پس سعی میکنه بحث رو عوض کنه.

_الان دیگه از دستم دلخور نیستی؟

حریر میخواد بگه "دلخوریم خیلی بیشتر از اونی هستش که با دوتا حرف بتونی رفعش کنی" اما خب احساساتش رو کنترل میکنه و با نفسی عمیق ،میپرسه:

_برات مهمه؟

#پارت_194

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایره فاتی فر

_لابد مهمه که راضی شدم در یک رسانه ی اینترنتی مصاحبه کنم،اون هم برای اولین بار.

حریر از اینکه آیاز بلافاصله و مطمئن جواب داده دلش دچار لرزیدن میشه.اما خب میخواد بیشتر به حرفش بیاره

_شاید فقط به خاطر اومدن خواهرت همچین کاری کردی.

اینبار آیاز مکث میکنه و حین نزدیک کردن سرش به صورت حریر ،آروم میگه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_آخرین چیزی که میخوام ، حاشیه درست کردن برای توئه.

_ولی اینکار رو کردی ،اون هم جلوی اون همه آدم به اضافه ی خانوم بازیگری که به قول مرجان خدای حاشیه سازیست.

آیاز بازم نزدیک تر میره

_از دستت عصبانی بودم.

تحت تاثیر اون نزدیکی و پچ زدن آیاز سر تکون میده:

_چرا؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آیاز میخواد بگه "چون داشتی نادیده ام میگرفتی" اما به جاش، بحث رو عوض میکنه، اون هم با جمله ای که باعث میشه چشمهای حریر گرد بشن

_جلوی آیلار صمیمی تر از یک دوست عادی باید رفتار کنیم.

_چرا مگه چی بهش گفتی؟

_مسلما نگفتم که داریم سر یک شرط مهم بازی میکنیم.

حریر چشمهاش رو ریز میکنه و بالاخره سوالی که بیخ گلوش گیر کرده بود رو میپرسه:

_اصلا چرا باید چیزی به خواهرت بگی و اون بخواد من رو ببینه؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

برای اولین بار خیره تو چشمهلی حریر حقیقت رو بدون هیچ پیچ در پیچی لب میزنه:

_شایعات رو شنیده بودن و پرسیدن عکسی ازت دارم.منم نشونشون دادم و به نظر ایلار چهره ات خیلی خاصه و دلش میخواد از نزدیک ببینتت.

حریر جوری که انگار بخواد اشتباه کلامیش رو درست کنه، میگه:

_نشونش دادی.

آیاز هم سرخوش ابرو بالا می اندازه.

_نشونشون دادم.

نویسنده: فایره فاتحی فر

هین ترسیده ی حریر ،خنده ی آیاز رو درمیاره

_به کیا نشون دادی؟

_زن داداشم و آیلار و اون لحظه زینت مامان هم اومد دید.

حریر همزمان دچار چند حس مختلف میشه از این حرف های آیاز.عصبانیت برای اینکارش اون هم بدون گرفتن اجازه.قیلی ویلی رفتن دلش برای اینکه چرا اصلا باید عکسشو نشونشون بده.گیجی برای نفهمیدن رفتار ضد و نقیض آیاز.

#پارت_195

نویسنده:فایزه فاتحی فر

#رمانطالعشطرنجی

آوای خیس
شطرنجی

حریر

بالاخره به خودم میام و میفهمم که باید عصبانی باشم.

پس بدون اهمیت به اون نگاه شیفته اش تو اون نزدیکی،

از جا میپرم.

_هربار یادم میره بحث کردن باهات بی فایده است.بلند

شو بریم.

راحت روی کاناپه لم میده

_کجا؟ هنوز کلی حرف دارم.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس

دست به کمر رو به روش می ایستم

_مثلا

_قوانین جدید.

پوفی میکشم و حین پوشیدن پالتوم جوری که انگار با خودم حرف میزنم ،میگم:

_من میگم نره این میگه بدوش.

_این یعنی جا زدی؟ ای بابا چرا هی حرفت رو عوض میکنی؟

برمیگردم نگاهش که حالا دیگه سرپا ایستاده و میگم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_ببین خیلی ساده است تو الان یه کار خوب که البته وظیفه ات بود در حق من انجام دادی.من هم مثل یک دوست لطفت رو جبران میکنم البته نه اونجوری که تو میخوایی و همینجا اعلام میکنم بستن اون شرط یک اشتباه بود و دیگه نمیتونم ادامه بدم چون قراره فردا آخرین دیدار غیر کاری ما باشه.

متفکر جلوتر میاد و سینه به سینه ام با حالتی عجیب میپرسه:

_و اگر من قبول نکنم؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

این وسط دل احمقم با هر حرفش داره بدتر و بدتر می لرزه.

نفس عمیق و تابلویی میکشم و شونه بالا می اندازم:

_آیاز بیا کشش ندیم.

_غرامت عقب کشیدنت رو از شرط بپرداز ،کشش نمیدم.

دنبال ردی از شوخی در اون چشمهای جدیش میگردم اما متاسفانه هیچ خبری از طنز و دست انداختن توشون دیده نمیشه.پس لب میزنم:

_غرامت مثل؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_یکی دو ماه با هم دوست باشیم البته دوست معمولی نه.

پوزخندی میزنم:

_همون پیشنهاد کذایی. خب اینجوری که چیزی فرق نمیکنه البته به جز تاکتیک های مسخره ات.

_خب این هم یک آپشن خوب محسوب میشه.

عصبی میپرسم:

_اونوقت دلیل این کش دادن الکی چیه؟

_بذار جواب ندم ،مطمئنا بیشتر از این عصبانی میشی.

مثل یک بچه ،چونه ام رو بالا می اندازم

نویسنده: فائزه فانکی فر
آوای خیس

_نمیشم.

#پارت_196

#رمانطالعشطرنجی

نگاه خیره اش رو با مستقیم نگاه کردنش جواب میدم و لب میزنه:

_شاید چون میخوام به خودم ثابت کنم اشتباه نمیکردم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

منظورش رو خیلی زود میگیرم. یعنی هنوز هم فکر میکرد من با بقیه دخترها فرقی نمیکنم؟ برعکس چیزی که گفته بودم عصبی میشم اون هم خیلی بد.

انگشت اشاره ام رو محکم میکوبم رو سینه ی سفت و سختش و از پشت دندون های کلید شده ام ، پچ میزنم:

_غرامتی در کار نیست و شرط ادامه داره ، اما....

نگاهم رو کمی آروم میکنم و انگشت شل شده ام و روی سینه اش میکشم و ادامه میدم:

_اما مطمئنا هیچوقت امروز و فراموش نمیکنی.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

نگاه مبهمش که انگار کمی جا خورده ،باعث میشه اعتماد بنفسم بالاتر بره. بدون حرف از ویلا خارج میشم و میرم کنار ماشین می ایستم.

دیگه دودلی تموم شد. تصمیم رو گرفتم.باید اون شرط و ببرم. حتی اگر آخر مسیر، خود واقعیم نباشم.

**

جلوی در بیمارستان می ایسته.قبل از اینکه پیاده بشم مثل کل مشیر خیلی عادی جوری که انگار هیچ بحثی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

بینمون اتفاق نیفتاده تایم دیدار فردا رو بهم یادآوری میکنه و شبیهه همون دوستی که خودش میخواست لپم رو میکشه و خداحافظی میکنه.

پر اخم به خاطر کار دور از ادبش ،پیاده میشم و به خودم زحمت خداحافظی کردن نمیدم. حتی برنمیگردم ببینم رفته یا هنوز داره نگاهم میکنه.

زندایی سمیرا حالش خوب نبود از بس استرس داشت.البته که منم زیر اون نگاه های تیز و هشدار گونه ی دایی و مامان حال بهتری از سمیرا نداشتم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

خوشبختانه وجود مامان بزرگ تو سالن و روی ردیف نیمکت ها مانع از هرگونه هجوم از طرف دوتاشون شده.

آخرش هم وقتی بابا میاد، خستگی رو بهونه میکنم و پس از دادن قول اینکه شب دوباره برمیگردم ، باهاش میرم خونه.

البته که دروغ هم نگفتم خیلی خسته بودم منتها فکری و ذهنی. باید قشنگ همه چیز رو پردازش و بایگانی میکردم . اون آدم خیلی بد گیجم کرده بود. نمیتونستم بفهمم قصد اصلیش چیه. هرچند حدس هایی میزدم. ولی مصرانه یک گوشه از ذهنم که مطمئنا به قلب احمقم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

ربط داشت پسشون میزد و نمیگذاشت بیشتر بهشون فکر کنم.

#پارت_197

#رمانطالعشطرنجی

بدون هیچ دلیلی زیباترین پالتوم رو پوشیدم و به خودم رسیدم.جوری که حریر توی آیینه کمی دور به نظر میرسه.

خیلی وقته اینجوری برای خودم وقت نگذاشتم.

به مامان گفتم با یک سری از دوستام قرار دارم و ناهار رو باهاشون میخورم.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس
رمان طالع شطرنجی

نگاه گوشه چشمیش میگفت میخواد مچ بگیره اما منی که کل دیشب رو به فکر کردن گذرونده بودم حالتی خسته و خنثی داشتم که خب خدا رو شکر همین کمکم کرد که سوال بیشتری نپرسه.

دست هام رو ته جیب پالتوم مخفی میکنم و از کنار خیابون آروم راه میفتم.

نباید بذارم من و شبیهه یک عروسک تو دستش بچرخونه. و این تصمیمی بود که آخر سر گرفته بودم.

بدم میاد که مکان قرارمون آپارتمان خودشه. ولی خب این رو باید دیروز بهش میگفتم قبل از موافقتم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اون گفت قبل از دوازده ظهر اینجا باش اما من تازه ساعت یک و نیم دارم سوار تاکسی میشم.

متاسفانه هیچ اعتمادی بهش نداشتم.

جلوی در آپارتمان دستی به موهای اتو شدم زیر شال میکشم و زنگ در رو کوتاه میزنم.

تازه الان کم کم دارم دچار هیجان میشم.ولی حفظ ظاهر میکنم و با عادی ترین حالت ممکن خیره میشم به دختری که در رو باز کرده.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

برام عجیبه که هیچ چیزی نمیگه و همچنان با چشم هاش داره وجب به وجبم رو برسی میکنه،آروم لب میزنم:

_سلام.

دستم رو میگیره و حین کشیدنم تو خونه با ولومی بلند و زیر جوابم میده:

_سلام حریر خانوم.ببخشید حواسم به خوشگلیتون پرت شد.

اونقدر سر زنده است که حالت مثلا عادیم رو خیلی زود پس میزنه و لبخند روی لبم ظاهر میشه:

_تو باید آیلار باشی.

نویسنده: فائزه فائی فر

در و میبنده و بدون اجازه بغلم میکنه

_بله خودم هستم.

کمی به خودش فشارم میده و عقب میکشه ، کم سن به نظر میرسید و هیچ شباهت ظاهری با آیاز نداشت به غیر از چشمهاش.

_سلام

هر دو برمیگردیم سمت مرد جوانی که میاد و کنار آیلار می ایسته.

_همسرم سیجاد.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طاقت شکن

از اونجا که دستش رو جلو نیاورده برای دست دادن، سری تکون میدم:

_سلام خوشبختم آقا سجاد.

همون لحظه دستی از پشت کمرم رو لمس میکنه و کنارم حسش میکنم. قبل از اینکه کار اشتباهی انجام بده میگم:

_سلام آقا آیاز...

با بوسه ی نرم و عمیقش روی گونه ام ،لال میشم.

_راحت باش. آیلار همه چیز رو میدونه.لازم نیست مثل یک غریبه رفتار کنی.

نویسنده: فایزه فاضی فر
آوای خیس

دیدن اون چشمهای پر از ذوق خواهرش باعث میشه جلوی خودم رو بگیرم و تنها به یک لبخند بسنده کنم.

منظورش از همه چیز یک مشت دروغه که تحویل خواهرش داده.

همچنان که چفتم ایستاده میریم تو سالن و بالاخره وقتی آیلار حواسش نیست دم گوشش پچ میزنم:

_ازم فاصله بگیر.

پارت_198

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

واکنشش محکم تر کردن دستش دور کمرمه و بهم میفهمونه که باید به داد خودم برسم.

پس به بهونه ی درآوردن پالتوم ازش فاصله میگیرم و وقتی آیلار میگه "بیا راهنماییت کنم" شبیهه فرار کردن پا تند میکنم و با هم میریم سمت راهرو اتاقها.

پالتو و شالم رو روی تخت تا میکنم و حین مرتب کردن موهام، چندبار به آیلار نگاه میکنم. هربار میبینم که با ذوق عجیبی خیره شده به حرکات و اندامم ،آخرش هم با خنده سر تکون میدم:

_چرا اونجوری نگام میکنی؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

و دو به شک شلوار جین و بلوز مشکی طرح دوزی شده ام رو برسی میکنم.

_راستش تا قبل از اینکه در بزنی هم باور نمیکردم داداش واقعا بخواد به من نشونت بده.

پوفی میکشم و میرم جلو که حقیقت رو جوری که ناجور به نظر نیاد بهش بگم.اما فرصت نمیده و با گرفتن هر دو دستم ،میکشتم سمت تخت و مجبورم میکنه رو به روی هم بشینیم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

_میدونم عجیب به نظر میاد ولی خب دست خودم نیست..

پس از نیم نگاهی به در اتاق صداش رو پایین میاره و ادامه میده:

_تا یکی دوسال پیش فکر میکردیم داداشم اصلا گرایشی به جنس ظریف نداره و الان این رفتارهاش برام خیلی تازگی داره.

سعی میکنم تعجب نگاهم رو پنهون کنم اما مثل اینکه موفق نمیشم. چون کمی نگران دستهام رو محکم فشار میده:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی

_وای من دارم چرت و پرت میگم حریر جون.این حرف ها روی رابطه اتون تاثیری نگذاره.

لبخندی آرومی بهش میزنم:

_آروم باش عزیزم. راستش اصلا رابطه ی مهمی بین ما نیست که تو بخوایی بترسی.

_یعنی چی؟

اونقدر ناامید ازم میپرسه که دلم نمیاد اون چیزی که میخوام رو بگم. پس جور دیگه ای جوابش رو میدم:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_یعنی آقا داداشت بهت نگفته که ما هنوز مراحل اولیه رو داریم طی میکنم و حقیقتش منم به اندازی تو از اون بوسه جا خوردم.

قهقهه ی بلندش لبهام رو کش میاره. همون لحظه در نیمه باز اتاق کامل باز میشه و آیاز میاد داخل

_شماها چرا نمیایید بیرون؟

نگاه ریز شده اش رو بین من و آیلار می چرخونه و تا میخواد بیاد کنارم بایسته ،فورا میگم:

_داشتم به آیلار میگفتم که ما هنوز مرحله ی اول آشناییمون هستیم و...

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس

_این شما خانوما هستید که رابطه رو زمان بندی میکنید.
برای من الان با چندماه دیگه یا چند ماه قبلمون هیچ
فرقی نمیکنه.

خواهرش به شیرین زبونیش میخنده اما منی که باز تیرم رو به سنگ زده، خندیدنم نمیاد.

_زنگ زدی به اشکان و آرزو؟

نگران برمیگردم سمت آیلاری که این سوال رو پرسیده.
آیاز نگفته بود اونا هم هستن.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

نگاه نگرانم رو آیاز میبینه و لحظه ی آخر اخم تندی هم بهش میکنم.

#پارت_199

#رمانطالعشطرنجی

خدا رو شکر میفهمه این دیگه زیاده روی خواهد بود که آیلار رو به این بهونه که اونا در این ساعات از روز سرشون شلوغه و بعدا میتونن هم رو ببینند،راضی میکنه.

همه دور هم نشستیم و البته آیاز چفت من جوری که پاهاش چسپیده به زانوم،نشسته و دارم به این فکر میکنم

نویسنده:فایزه فاتحی فر
رمان طالع شطرنجی
آوای خیس
500px

که چه جوری به آیلار بگم جلوی اشکان و آرزو لو نده این موضوع رو.

سجاد پسر آروم و شیرینی به نظر میرسه. ولی خب آیاز خیلی میزنه تو ذوقش. یه جا عملا از بازوش نیشگون گرفتم که مراعات کنه و برگشت گفت "عزیزم جلو خواهرم خوددار باش زشته"

تنها تونستم مثل احمق ها بخندم،البته که همه رو نوشته بودم به حسابش.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_حریر عزیز دل غذای تبریزی دوست داری؟زینت مامان کلی غذای خونگی برای داداش فرستاده.اما اگر دوست نداری...

_راستش من همیشه عاشق امتحان کردن غذاهای جدید و خاصم.

آیلار از جاش بلند میشه و با اشاره به آشپزخونه میگه:

_پس پاشو با هم بریم میز و بچینیم.

از خدا خواسته بلند میشم و بدون حرف دنبالش راه میفتم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
ماه شب پرست

ذهنم درگیر اون حرف های تو اتاقش بود. شاید میتونستم بیشتر راجع به این داداش مرموزش بفهمم.

مثل یک کدبانو تند تند داره غذاها رو گرم میکنه و منم دارم ظرف هایی که گذاشته برام و دستمال میکشم.

دل و به دریا میزنم و آروم میگم:

_آیلار میتونم یه چیزی ازت بپرسم؟

قاشق تو دستش رو روی سینک میگذاره

_به شرطی که منم یه سوال بپرسم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اول هنگ میکنم.پس از چندثانیه به خودم میام و با خنده سر تکون میدم:

_منصفانه است.

_خب پس بپرس.

#پارت_200

#رمانطالعشطرنجی

_ببین تو اتاق داشتی میگفتی این حالات و رفتار آیاز برات تازگی داره.این یعنی تا حالا دوست دختر نداشته؟

نفس عمیقی میکشه و خیره به ناخن هاش جواب میده:

نویسنده:فایزه فاتحی فر
آوای خیس
فاطمه شطرنجی

_تا چندسال پیش که تبریز بود اصلا طرف دختر نمیرفت و ندیده بودیمش تا جایی که مامانم نگران این بود چرا علارغم این همه توجهی که بهش میشه ،دوست دختر نداره. ولی خب بعدها که نقش های عاشقانه اش رو دیدیم تو فیلم ها کمی خیالمون راحت شد که احساسات سرش میشه.

حرف هاش برام جذاب بود .اما جواب من رو نداد. نگاه منتظرم رو که میبینه،شونه بالا می اندازه:

_ما تا حالا ندیدیم یا نشنیدیم دوست دختر داشته باشه.البته به جز رسانه ها که همیشه دورغ میبافند. گاهی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

هم اشکان بهش تیکه می اندازه ولی جوری جوابش رو میده که مطمئن میشیم چیزی جز شوخی نیست.

بازوش رو میگیرم و لب میزنم:

_عزیزم بذار خیالت رو راحت کنم،اونجور که پیداست و من از بقیه شنیدم داداشت تهران رو آباد کرده. پس از این بابت هیچ گونه نگرانی ای نداشته باشید.

میخنده و سرش رو به نشونه ی نفی تکون میده:

_من به نجابت داداشم ایمان دارم.

از حالت گفتنش خنده ام میگیره.

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس

برمیگرده پیش اجاق گاز و میگه:

_حالا نوبت سوال منه.

سکوت میکنم تا ببینم چی میخواد بپرسه.پس از هم اینور اونور کردن،کباب عجیب و خوش رنگ دوباره میاد و رو به روم می ایسته:

_داداشم و دوست داری؟ یعنی چه جوری بگم نظرت در موردش جدیه؟ آخه خیلی به هم میایید.اونم که فکر کنم...

میپرم وسط حرف زدنش تا بیشتر از این جلو نرفته

نویسنده:فایزه فاتحی فر

_آیلار عزیزم تو اتاق هم گفتم من تازه دارم داداشت رو میشناسم و اینکه...

_خب چند ماه کم نیست برای فهمیدن حس هات.اقلا بگو دوسش داری؟

کمی فکر میکنم و تو دلم میگم"فکر کنم اینی که پدر دلم رو درآورده همون جواب سوال توئه.ولی خب قرار نیست واقعیت رو بهت بگم" این روزها چه دروغ گوی حرفه ای شدم خدایا.

_ببین دوست داشتن که نه ولی حس خوبی بهم میده.

جوری که انگار خورده تو ذوقش میپرسه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_همین؟شنیده بودم نویسنده ها خیلی پر از احساسات رنگارنگن.

حرفی که نباید بزنم رو میزنم:

_درسته اما فکر کنم داداشت رو خوب نمیشناسی.

#پارت_201

#رمانطالعشطرنجی

میخواد چیزی بپرسه که صدای جلز و ولز غذا مجبور به سکوتش میکنه

نباید اجازه بدم باز هم بحث رو به اونجاها بکشونه.

نویسنده: فایزه قاسمی فر

میز و میچینم و هرچیزی که لازم باشه رو از یخچال بیرون میارم.

خوشبختانه مشغول صحبت کردن راجع به غذای تبریزی میشیم و بعدش هم که میره داداش و همسرش رو صدا میزنه.

بیشتر آیلار و سجاد دارن حرف میزنند و همونجا سجاد دعوتم میکنه به عروسیشون که انگار با خوب شدن هوا برگزار میشد.

_چرا که نه حتما میام.خیلی دوست دارم رقص محلیتون رو ببینم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آیلار با عجله غذاب توی دهنش رو قورت میده و اشاره به آیاز میگه:

_وای باید ببینی که داداشم چقدر قشنگ میرقصه.

لبخندی از یادآوری اونشب که تو لواسان برامون رقصید ،روی لبم شکل میگیره

_دیدم.فوق العاده بود.

آیلار چشم هاش رو درشت میکنه

_یعنی برات رقصیده اونم محلی؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

_آره،البته به زور و فکر کنم وسط بازی بود مجبورش کردیم.

آیاز چشمکی میزنه:

_قبل از عروسی آیلار یادت میدم چه جوری ترکی برقصی.

چنگالم و رو به صورتش میگیرم:

_همینجا باید قول بدی یادت نره.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

چون نزدیک به هم نشستیم، دسته ای از موهام رو که کنار صورتم بود،پشت گوشم می اندازه و با نگاهی مهربون لب میزنه:

_قول میدم.

جا میخورم به شدت.خوشبختانه چیزی تو دهنم نبود وگرنه حتما به سرفه می افتادم. جوابی ندارم بدم.پس فقط حرکت کوچیکی به لبهام میدم به عنوان لبخند و آب دهنم رو قورت میدم.

نگاه سنگین آیلار رو حس میکنم. وایی این دختر از اونهاست که یک کلاغ رو چهل کلاغ میکرد.خدا رحم بکنه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

دیگه واجب شد حتما بهش یادآوری کنم پیش کسی بخصوص اشکان و آرزو حرفی نزنه.

#پارت_202

#رمانطالعشطرنجی

آخرین ظرف رو که تو ماشین میچینه، از پشت میز ناهار خوری بلند میشم و رو بهش که ماشاالله شبیهه خبرنگارهای زبده داشت سعی میکرد زیر زبون من رو بکشه ،میگم:

_ممنون آیلار جان،خیلی زحمت کشیدی.من دیگه باید برم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

با چشمهای گشاد شده برمیگرده سمتم

_کجا با این عجله،هنوز چایی نخوردیم و تازه من هنوز خوب ندیدمت.

میرم سمت چایی ساز

_چشم چایی رو هم دور هم مینوشیم و بعد میرم.

با سینی چایی برمیگردیم تو سالن ولی فقط سجاد اونجاست.

_کو داداشم؟

سجاد جواب آیلار رو میده:

نویسنده: فایزه فاضی فر

_نمیدونم داشت تلفنی حرف میزد ،همین الان اینجا بود.

دو دلم برای کاری که میخوام بکنم ،اما باید بهش میگفتم.

اشاره به راهرو اتاق ها با لبخند رو به آیلار میگم:

_من صداش میکنم.

سری تکون میده و کنار شوهرش میشینه.میدونم کار عاقلانه ای نمیکنم که دارم میرم اتاقش ولی هرچقدر تلاش کردم نتونستم حین جمع کردن میز به آیلار راجع به اینکه چیزی پیش اشکان و خواهرش لو نده ، بگم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

صداش میاد که داره حرف میزنه.تقه ای به در اتاقش میزنم و بدون اینکه منتظر اجازه بمونم وارد میشم.

از اونجا که تختی تو اتاق نیست یعنی اتاق کارشه.

مشغول برسی تابلوهای روی دیوارم که از روی صداش میفهمم داره بهم نزدیک میشه.

آماده باش می ایستم اما با یادآوری کلمه ی "تاکتیک بازی"

لبخند نیم بندی رو لبم نقش میبنده.

دستی زیر موهای بازم میزنم و با حالتی از گردنم دورشون میکنم.

خیره میشم"تو چشمهاش و اشاره میزنم که تمومش کن.

نویسنده:فائزه فاتحی فر

مکثی میکنه. همراه لبخند معروفش چشمکی میزنه و تو گوشی میگه "دوباره تماس میگیرم ،ببخشید"

تای ابروم رو بالا می اندازم

_مهمون دعوت میکنی و مشغول تلفنی حرف زدنی.

اداهایی که به گردن و نگاهم میدم کاملا تابلوئه. ولی نمیدونم چرا نگاهش خالی از شیطنت چند لحظه پیشش با گردنم تکون میخوره.

دستش میاد سمتم که با خنده میزنم پشت دستش

_حواست باشه هنوز به خاطر اون حرکت جلوی در باید جواب پس بدی.

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

#پارت_203

#رمانطالعشطرنجی

_من دیروز گفتم که قرار امروز چه جوری باشیم. پس بدون اجازه کاری نکردم.

چشم هام رو از زرنگیش گشاد میکنم

_یعنی من خودم اجازه دادم ببوسیم؟

_آره.مثل الان که همه موهات رو دادی عقب و حین حرف زدن هی گونه ات رو بهم نشون میدی که کنترلم رو از دست بدم و بازم ببوسمت.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

همزمان که حرفش تموم میشه خم میشه و لبهاش رو روی گونه ام حس میکنم ،اما قبل از اینکه بتونه حرکتی بزنه قدمی عقب میرم و پر اخم میگم:

_متاسفم که تو همه چیز رو به نفع خودت داری برداشت میکنی.

فقط میخنده و وقتی تصمیم میگیرم بحث و کش ندم یادم میفته که برای چی اومده بودم.

_خواستم بگم آیلار رو توجیه کنی که راجع به این موضوع چیزی به روی خودش نیاره پیش آرزو و اشکان.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

یهو جدی میشه:

_چرا؟

متعجب نفسی میکشم

_واقعا این پرسیدن داره؟ خب نمیخوام اونا راجع بهمون چیزی بفهمن.به هر حال این بازی خیلی زود تموم میشه و..

_و تو نمیخوایی شانس های دیگه ات رو از دست بدی.

چند لحظه به حرف چند پهلوش فکر میکنم و میپرسم:

_منظورت چیه؟

نویسنده: فایره فاتحی فر
آوای خیس

_منظورم واضحه ،نمیخوایی اشکان بفهمه.

میخوام بگم اشتباه میکنی اصلا بحث چیز دیگه ایه.ولی خب فرصتش رو دارم چرا کمی براندازش نکنم. پس سر تکون میدم:

_دقیقا نمیخوام بفهمه و به قول خودت شانس های بعدیم رو به خاطر یک بازی از دست بدم.

میبینم که میخواد چیزی بگه اما پشیمون میشه. چند لحظه با حالتی عجیب که نمیتونستم تشخیصش بدم نگاهم میکنه و آخر سر ،اشاره به بیرون اتاق میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_من چیزی به آیلار نمیگم.خودت میتونی الان صداش بزنی و جوری که طبیعی به نظر برسه بهش بگی ساکت بمونه.

خصمانه و کمی عصبی نگاهش میکنم. همزمان میرم سمت در اتاق و آیلار رو صدا میزنم که خیلی زود جواب میده و میگه "الان میام"

برمیگردم جلوی اون آدمی که مکاریش من رو یاد روباه می انداخت.

_پس لطف کن و برو بیرون تا خودم با طبیعی ترین حالت ممکن موضوع رو بهش بگم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

ازم دور میشه و تکیه به میز چوبی کنار پنجره میگه:

_اینجا میمونم که نخوایی بزنی زیر قرارمون.

عصبی ام اما خب به زور لبخندی میزنم و برمیگردم سمت آیلاری که همون لحظه وارد اتاق میشه.

#پارت_204

#رمانطالعشطرنجی

_چیزی شده؟

اشاره به داداش مکارش میگم:

_راستش میخواستیم ازت بخواییم ک...

آوای خیس
شطرنجی
نویسنده: فائزه فاتحی فر
500px

_ازت میخواد.

واضح به اون آدم زرنگ اخم میکنم که پریده بود وسط حرف زدنم.

شونه بالا می اندازه

_خب تو ازش میخوایی وگرنه من برام مهم نیست اونا بفهمند یا نه.

نفس کلافه ام رو بیرون میدم. میرم جلوی آیلار که متعجب نگاهمون میکنه و تند تند میگم:

_ببین عزیز دلم از اونجا که من فعلا دارم رو پیشنهاد آیاز فکر میکنم و چیزی بینمون قطعی نشده ، نمیخوام

نویسنده: فایره فاتی فر
آوای خیس

کسی موضوع رو بفهمه و منظورم به آقای داودی و خواهرشونه. امروز هم فقط به خاطر تو اومدم.

نیم نگاهی به آیاز می اندازم و میفهمم که زدم به هدف. ولی خب سکوت آیلار میگه که گیج شده.

به هر حال من حرفم رو زدم.

دستی روی بازوش میکشم

_من دیگه میرم عزیزم ،واقعا خوشحال شدم از دیدنت.

با حالتی عجله ای دستم رو میگیره

_بیا بریم پالتو و شالت رو بهت بدم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

وارد اتاق اول که میشیم.فورا در رو میبنده و میگه:

_حریر عزیزم حرف های من روت اثر گذاشته ،آره؟

گنگ سر تکون میدم:

_کدوم حرف ها؟

میاد جلوتر و بازم میپرسه:

_دعواتون شد تو اتاق؟

بغلش میکنم و همونجوری تو همون حالت لب میزنم:

_نه عزیز دلم ، درسته من و آیاز خیلی وقته دوستیم اما نه اونجوری که خودش اشاره کرد. دیروز یک حرف

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طاقت شکن

های جدیدی بهم زد که گفتم بذار روشون فکر کنم که خب الان هم دارم فکر میکنم و نمیخوام فعلا کسی چیزی بفهمه.

ازش جدا میشم و چشمکی میزنم:

_ماشالله دختر خاله ات رو که میشناسی چه جوریه.

_یعنی ربطی به حرف های من نداره؟

مطمئن سر تکون میدم:

_البته که نه.

_پس چرا داداش عصبانی بود؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

جوابی که عین حقیقت هستش رو میدم:

_شاید چون فکر میکنه همه ی دخترها بدون چون و چرا باید براش یقه جر بدن.

خنده ی کم جونی میزنه:

_میفهمم چی میگی.

کف هردو دستم رو به هم میکوبم

_پس حله.

_میشه شماره ات رو داشته باشم ،میخوام مطمئن باشم که برای عروسیم میایی.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

میرم سمت پالتو و شالم روی تخت

_البته.

#پارت_205

#رمانطالعشطرنجی

در آسانسور که بسته میشه ،رو بهش میگم:

_لازم نبود بیایی.خودم راه رو بلدم.

فقط برمیگرده و نگاهم میکنه،نمیتونم بفهمم هنوز عصبانی بود یا نه.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

فضای پارکینگ رو که از پس در باز شده ی آسانسور میبینم ،جدی و بدون انعطاف میگم:

_خودم میرم نیازی نیست.فکر کردم فقط میایی بدرقه ام میکنی.

بازم حرفی نمیزنه. بازوم رو میگیره و میره سمت ماشینش.

رفتارش توهین آمیزه. پس کمی بی ادبانه پسش میزنم

_میشه بگی چیکار میکنی؟واضح دارم میگم خودم میرم.

_هوا سرده.فقط میخوام به قول خودت لطفت رو جبران کنم.پس سوار شو.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_خب میتونستی در خور یک لطف کردن ازم بپرسی نه اینکه شبیهه گوسفند بخوایی سوارم کنی.

چشمهاش رو درشت میکنه و حین گاز زدن گوشه ی لبش با سر اشاره میزنه سوار بشم.

هنوز هم دوست نداشتم باهاش تو فضایی به این کوچیکی باشم.اما خب وقتی داشت متمدن رفتار میکرد نمیتونستم ردش کنم.

چند دقیقه بعد سکوت سنگین رو میشکنه:

_اشکان آدمی نیست که بتونی در یک مدت زمان کوتاه بشناسیش.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

گنگ نگاهش میکنم تا بفهمم منظورش از این حرف غیر منتظره چیه. پس از نیم نگاهی بیخیال ،ادامه میده:

_خب ما جدا از همه ی این اتفاقات دوست بودیم و دارم هشدار های دوستانه بهت میدم.

_ممنون دوست من،اما خب حرفت زیادی مبهم بود.یعنی چی؟تا جایی که من اشکان رو شناختم خیلی آدم پیچیده ای نیست.

_نمیگم پیچیده است ولی خب شناختنش هم آسون نیست.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

نمیتونستم تشخیص بدم حرف هاش راجع به پسرخاله اش چه جنبه ای داره.چون اونقدر عادی و ریلکس بود که انگار داره واقعیت رو میگه. پس سری تکون میدم:

_ممنون به خاطر توصیه ات.حتما لحاظ میکنم.

و با خنده ادامه میدم:

_نه که چند روزه پسرخاله ات لنگ جواب مثبت منه.

#پارت_206

#رمانطالعشطرنجی

برعکس من اون نمیخنده و پس از چند بار برگشتن سمتم،جدی میپرسه:

نویسنده:فائزه فاضلی نژاد

_روی اشکان کراش داری؟

درشت شدن چشمهام دست خودم نیست.

_بابا اون موقع من داشتم شوخی میکردم.الکی داستان نساز.

_حتی هیچ نظر مثبتی روش نداری؟

میخوام جواب بدم که به خودم میام و پر اخم میگم:

_دیگه داری وارد مسائل شخصیم میشی.

پوزخند و لبخند لعنتیش بازم پیداش میشه

_همه دخترها اول از مرحله ی انکار شروع میکنند.

آوای خیس
نویسنده: فائزه فاکی نژاد

دستی تو هوا تکون میدم:

_باشه بابا فهمیدیم فوق دکترا داری در زمینه ی شناخت دختر خانوم ها.

_اما من هیچوقت دوست دختر نداشتم.

خیلی یهویی و کوتاه گفته بود.چند لحظه سکوت فضای ماشین رو پر میکنه و آخر سر لبخندی میزنم و کم کم لبخندم تبدیل میشه به قهقهه ای بلند.از اونها که سالی چند بار اتفاق میفته.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

میبینم که نگاهش رفته رفته داره اخمو میشه.پس به زور دهنم رو جمع میکنم و با ته مونده ی لبخند روی لبهام بازوش رو میگیرم:

_معذرت میخوام،آخه یه جور عجیبی گفتی فکر کردم داری جک میگی. مگه میشه؟ آخه اصلا مگه ممکنه؟

با اوقات تلخی سر تکون میده:

_چرا اونقدر به نظرت عجیب میاد؟

_چون واقعا عجیبه.

_نیست و به نظر خودم خیلی هم نرماله که هیچ دختری تا حالا نتونسته نظرم رو جلب کنه.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس

اینبار متعجب میشم.جوری که کامل برمیگردم سمتش و با لکنتی عجیب میگم:

_ص..صبر کن ببینم.یعنی میخوایی بگی حتی با هیچ دختری نبودی؟ آخه فکر کردم تعریفت از دوست دختر کمی عجیب و غریبه.

_اینکه همیشه دورم پر بوده از دختر،دلیل نمیشه منم خواسته باشم اونا اونجا باشند.

نمیخوام بحث و تموم کنم و بعدا مثل احمقا با خودم بگم کاش اونو میگفتم کاش اینو میپرسیدم.پس دلیل میارم برای غیر واقعی بودن حرفهاش

_اما رفتارت با دخترها خیلی راحته.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

سری به نشونه ی تاسف تکون میده:

_متاسفم که هیچ شناختی از مردها نداری. وقتی یک مرد با زنی راحت برخورد میکنه یعنی هیچ حس خاصی بهش نداره.

با این حرفش یهو لامپی تو ذهنم روشن میشه.آیلار گفته بود تا چند سال پیش فکر میکردن...

_به چی داری فکر میکنی؟

سری تکون میدم و الکی میخندم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_به اینکه چقدر آدم عجیبی بودی و نمیشناختمت.

#پارت_207

#رمانطالعشطرنجی

روم نمیشه بگم "یعنی رفتارت با من راحته چون حسی بهم نداری؟" ولی جور دیگه ای که میتونم حرفم رو بزنم.پس با نفس عمیقی میگم:

_ چقدر خیالم با شناختن این بعد از شخصیتت راحت شد.

_منظورت چیه؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
رمان طالع شطرنجی

_اینکه داری میگی وقتی مقابل دختری راحتی یعنی هیچ حس خاصی بهش نداری.

_فکر میکنی من رفتار راحتی با تو داشتم؟

دو به شک ،جواب میدم:

_فکر میکنم.

اینبار روباه مکار وجودش جواب میده:

_خب اینجاست که باید دوباره بگم متاسفانه مردها رو اصلا نمیشناسی.

_خیلی خوب هم میشناسم.من دارم شخصیت مردها رو توصیف میکنم و مینویسم.

آوای خیس
فائزه قاسمی فر
500px

_به قول شاعر نوشتن کی بود مانند تجربه کردن.

خنده ام رو کنترلی ندارم و متاسفانه با رسیدن به خونه امون بحثمون هم تموم میشه. کاش فرصت داشتم بیشتر ازش بفهمم.

دستی رو که میکشه میخوام پیاده بشم. اما پس از یادآوری چیزی برمیگردم سمتش و نیشخند میزنم:

_فکر کنم وسط بازیمون یکی داره جرزنی میکنه.

چشمهاش رو ریز میکنه:

_اون کیه؟

_مسلما تو.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

ریلکس خودش رو خم میکنه روی فرمون و سرخوش میپرسه:

_چیکار کردم؟

خوب میدونم از حرفم خوشش نمیاد پس آماده باش میشینم تا اگر لازم شد فورا پیاده بشم.

_خب از بحثمون یک نتیجه تونستم بگیرم که ثابت میکنه از اول هم قرار نبوده من برنده باشم چون تو به جنس مخالف هیچ حس خاصی نداری.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

آروم تکیه اش رو از فرمون ماشین میگیره و با همون چشمهای ریز کوتاه پچ میزنه:

_دارم.

باید میرفتم اما خب بحث مهمی بود و میتونستم بیشتر سردربیارم.

عادی شونه بالا می اندازم:

_پس برای مثال اسم یک زن رو بگو که تا حالا تونسته هرچند کم روت تاثیر بذاره.میتونه حتی یک سلبریتی هم باشه.

بازم کوتاه و سریع جواب میده:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_تو.

#پارت_208

#رمانطالعشطرنجی

تنها واکنشم پلک زدنه و تمام. یه جوری با جواب صریح و سریعش لالم کرد که پشیمون شدم از فضولی بی جام.

سکوت بینمون که طولانی میشه رشته ی نگاهمون رو پاره میکنم و حین برگشتن سمت در ماشین احمقانه سر تکون میدم:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_خب پس جای امیدواری دارم برای بردن.مرسی که رسون...

_لازم نیست بترسی. هر حسی به معنی اون چیزی نیست که تو داشتی بهش فکر میکردی.

پیاده میشم و قبل از بستن در نفس عمیق و واضحی میکشم و خم میشم

_نترسیدم، دیگه دارم عادت میکنم به اینجوری حرف زدن ها و رفتارهات.

_خوبه حالا که میدونی روم تاثیر داری،میتونی با تلاش و کوشش یه چیزی که میخوایی برسی.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

نمیتونم نخندم.اما بی جواب میذارمش و پس از بستن در ماشین ،دستی تکون میدم و برمیگردم سمت خونه.

وقتی در ورودی رو میبندم ،مامان رو میبینم که حاضر و آماده اون طرف اپن ایستاده. نگران میرم جلو:

_سلام مامان. کجا میخوایی بری؟زن دایی سمیرا حالش خوبه؟

_جایی نمیرم الان برگشتم. آره بهتره.

_خدا رو شکر. کمی استراحت کنم منم میرم یه سر بهشون میزنم.

_کوه کندی مگه؟

نویسنده: فایزه فانی فر

آوای خیس

همزمان که میرم سمت اتاقم دستهام رو بالا میبرم

_کوه که چه عرض کنم قله ی قاف بود.

واقعا هم سر و کله زدن با اون مرد همه فن حریف که ادعا میکرد تا حالا دوست دختر نداشته و همچنان برام باورپذیر نیست، شبیهه کوه کندن بود.

لباسهام رو عوض میکنم و سکوت و امنیت اتاقم باعث میشه بشینم و یک دور کامل از اول اتفاقات امروز رو پلی و برسی کنم.

#پارت_209

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایره فاتحی فر

آوای خیس

راوی

وارد خونه که میشه صدای آیلار رو میشنوه که داشت تلفنی حرف که نه گزارش میداد.

پر اخم بهش خیره میشه و به توصیفاتش راجع به حریر گوش میسپاره.

واقعا با خواهرش موافق بود سادگی از قیافه و رفتار اون دختر میبارید.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

کتش رو درمیاره و روی مبل لم میده. چقدر خودش رو کنترل کرده بود تو ماشین مقابل حرف های اون شیرینی خامه ای.نه که بهش برخورده باشه فقط دلش میخواست عملی تفهیمش کنه.اما خب نمیخواست حالا که داشت کمی رابطه اشون شبیهه اون دو ماه رویایی و صمیمی میشد باز هم بزنه خرابش کنه.

همین که آیلار گوشی رو قطع میکنه ،بهش میتوپه:

_میگذاشتی برگردی بعد گزارش رد کنی.

آیلار حین نشستن کنارش شیرین میخنده:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_قبل از اینکه بیام مامان میترسید گیر یک دختر از اون هفت خطا افتاده باشی برای همین زنگ زدم خیالش رو راحت کنم

ولی انگار...

آیلار دو دل حرفش رو ادامه میده:

_انگار قضیه اونقدر جدی نیست که ما فکرش رو میکردیم.

آیاز خودش رو نمیبازه و ریلکس شونه بالا می اندازه

_بهتون گفته بودم که همش آب و تاب رسانه هاست.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_اما از اونجایی که راجع بهت کنجکاو بود و ازم میپرسید،دلم روشنه که رابطه اتون عمیق تر میشه.

آیاز دلش میخواد سردربیاره که حریر راجع بهش چی پرسیده.اما خب به گروه خونیش نمیخورد بشینه با خواهر کوچیکش برای این موضوعات هیجان خرج کنه.پس بلند میشه و حین رفتن سمت اتاقش میگه:

_مهم دل منه که به راحتی از هرکسی خوشش نمیاد.

_اون رو که بابتش نگران نیستم.

آیلار با زرنگی تمام رفتارش رو بهش یادآوری کرده بود تا به قولی بگه "ماها احمق نیستیم".

نویسنده:فایره فاتحی فر

برنمیگرده تا جوابش رو بده.چون جوابی نداشت. اون بوسه یک تاکتیک فلبداهه بود و میشه گفت در اون لحظه بدون کنترل خم شد سمت اون گونه های خوردنیش.

#پارت_210

#رمانطالعشطرنجی

حریر

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

نمیدونم چرا برخورد با اشکان اونقدر برام سخت شده بود.

دیشب زنگ زد و بدون هیچ اشاره ای به موضوعات پیش اومده گفت اکران عمومی فیلم شروع شده و چون من ندیدمش میخواد بیاد بریم فیلم رو باهم ببینیم.

یک جور دعوت به سینما بود البته اون از جنبه ی کاری عنوانش کرد. به قول خودش میخواست حس هام حین دیدن فیلم رو ببینه چون به هردومون کمک میکرد کار بعدیمون بدون نقص تر باشه.

بله این یعنی از الان فکر فیلم نامه ی جدید باشم که فقط این چند ماه سرما رو بهم وقت داده بود برای آماده کردنش.

نویسنده: فایره فاتحی فر

کوچه ی پشتی سینما ماشینش رو میبینم. میرم جلو و میزنم به شیشه.

داشت با تلفن حرف میزد و وقتی اخطاری میگه "آیاز" میفهمم پسرخاله اش که چند روزه هیچ خبری ازش نبوده رو گوشیم،پشت خطه.

اشاره میزنه سوار بشم اما رد میکنم و ساعتم رو بهش نشون میدم که یعنی دیر میشه.

جلوی سینما به شدت شلوغ بود نگران این هستم که چه جوری از بین اون جمعیت رد بشیم بدون اینکه کسی اشکان رو بشناسه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

بالاخره گوشی رو قطع میکنه و بی ادب که شیشه رو پایین نداده بود و هیچی از حرف هاشون رو نشنیدم،پیاده میشه.

کلاه کپ و عینکش رو میزنه

_سلام خوبی؟سفر بخیر.

باهاش دست میدم

_سلام.ممنون تو خوبی؟

_مگه میشه اون ازدحام رو ببینم جلو سینما و بد باشم؟

میخندم از حرکت چشمهاش و میگم:

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس

_خب امروز یک فیلم دیگه ام تو لیست اکران های جدید هست.

اشاره به مسیر رفتنمون میگه:

_خب حالا وقتی رفتیم تو سالن مشخص میشه.

_میخوایی از بین جمعیت رد بشی؟

_نه اوناها در پشتی سینما اونجاست اما اگر دوست داری از اونجا میریم.

میزنم تو بازوش

_بیخیال، کی دوست داره اون وسط چند دور له و پرس بشه بعد بره گیج و منگ فیلم ببینه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
تشریحی

ردیف اول که میشینیم دم گوشم میپرسه:

_چیزی نمیخوری بگم بیارن؟

_نه نمیخوام تمر کزم بهم بریزه.

همون لحظه گوشی تو جیبم میلرزه و برای فرار از اون نزدیکی عجیب و غریب اشکان ،خودم رو مشغول دیدن پیامکی که برام اومده میکنم.

از آیاز بود

"قدم اول برای شناخت بهتر اشکان اینه که مقابلش کم حرف باشی و هیچ لبخندی هم نزنی"

نویسنده: فایره فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی نظری

متعجب به پیامکی که به نظرم بیشتر جنبه ی طنز داشت ،خیره میشم و بدون جواب میذارمش.

پسره ی دیوونه این یعنی چی؟

#پارت_211

#رمانطالعشطرنجی

_به کامران هم گفتم باهامون بیاد اما گفت نمیتونه.

با همون لبخندی که از دیدن پیام آیاز روی لبم شکل گرفته سر بلند میکنم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_آره به احتمال زیاد امروز و فردا زندابیم فارغ میشه.

_به سلامتی انشالله.این یعنی من دارم پیر میشم یا کامران عجله کرده؟

فقط میخندم چون هر جوابی میدادم بحث برانگیز می بود.

پس از دقایقی طولانی فیلم شروع میشه و کامل میخ صفحه میشم. هم به خاطر دیدن جون گرفتن نوشته هام. هم دیدن کسی که اون لبخند لعنتیش رو بارها تو فیلم تکرار میکنه و یادم می اندازه که راستی راستی شرط رو باختم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

فیلم که تموم میشه با صدایی که پشت سرمون میشنوم گوش هام تیز میشن .

"این عوضی جذاب تو هر فیلمی باشه میترکونه"

بفرما اون همه آدم زحمت کشیدن فقط بحث سر اون عوضی جذابیه که همه داشتن راجع به غیرتی شدنهاش تو فیلم حرف میزدند.

با نگاه اشکان میفهمم که اون هم حرف ها رو شنیده.

پس لبخندی میزنم و حین رفتن سمت دری که ازش اومدیم داخل ،میپرسم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_آقای خانی تو فیلم بعدیمون هم هست؟

_چیزی بهش نگفتم. ولی با توجه به اینکه تمام پیشنهادهایی که بهش میشه رو رد میکنه،یعنی منتظر پیشنهاد ماست.

چشم هام رو درشت میکنم از اعتماد بنفس زیادی که پشت حرفش بود.

_دلم میخواد موقعی که بهش پیشنهاد میدی اونجا باشم.

تیکه ی پشت حرفم رو میگیره و بلند میخنده.

_شاید چون پسرخاله امو خوب میشناسم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

چه جمله ی تکراری بود. میگن هم رو میشناسن اما من اینطوری فکر نمیکردم.چون برعکس پیامکی که آیاز فرستاده بود جلوی اشکان اگر کم حرف بزنی به همون اندازه کم میشنوی و اینجوری هیچ شناختی در کار نیست.

یادم باشه بعدا بهش بگم.

به ماشین که میرسیم،قصد ندارم سوار بشم.

_مرسی روز خوبی بود و تبریک ویژه ام رو همینجا تقدیم همه ی تیم میکنم برای کار ویژه ای که انجام دادید.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

عینکش رو برمیداره و حین زدن دزدگیر ماشین میگه:

_سوار شو ،باید کامل راجع بهش حرف بزنیم.

_راستش باید برم جایی کار دارم و اینکه جای هیچ بحثی نمیبینم البته از دید من.

در سمت راننده رو باز میکنه و حین تکون دادن سرش میگه:

_خب از دید من متفاوته ،سوار شو میخوام ببرمت یه دورهمی که باید تا الان پیامک دعوتش برات اومده باشه.

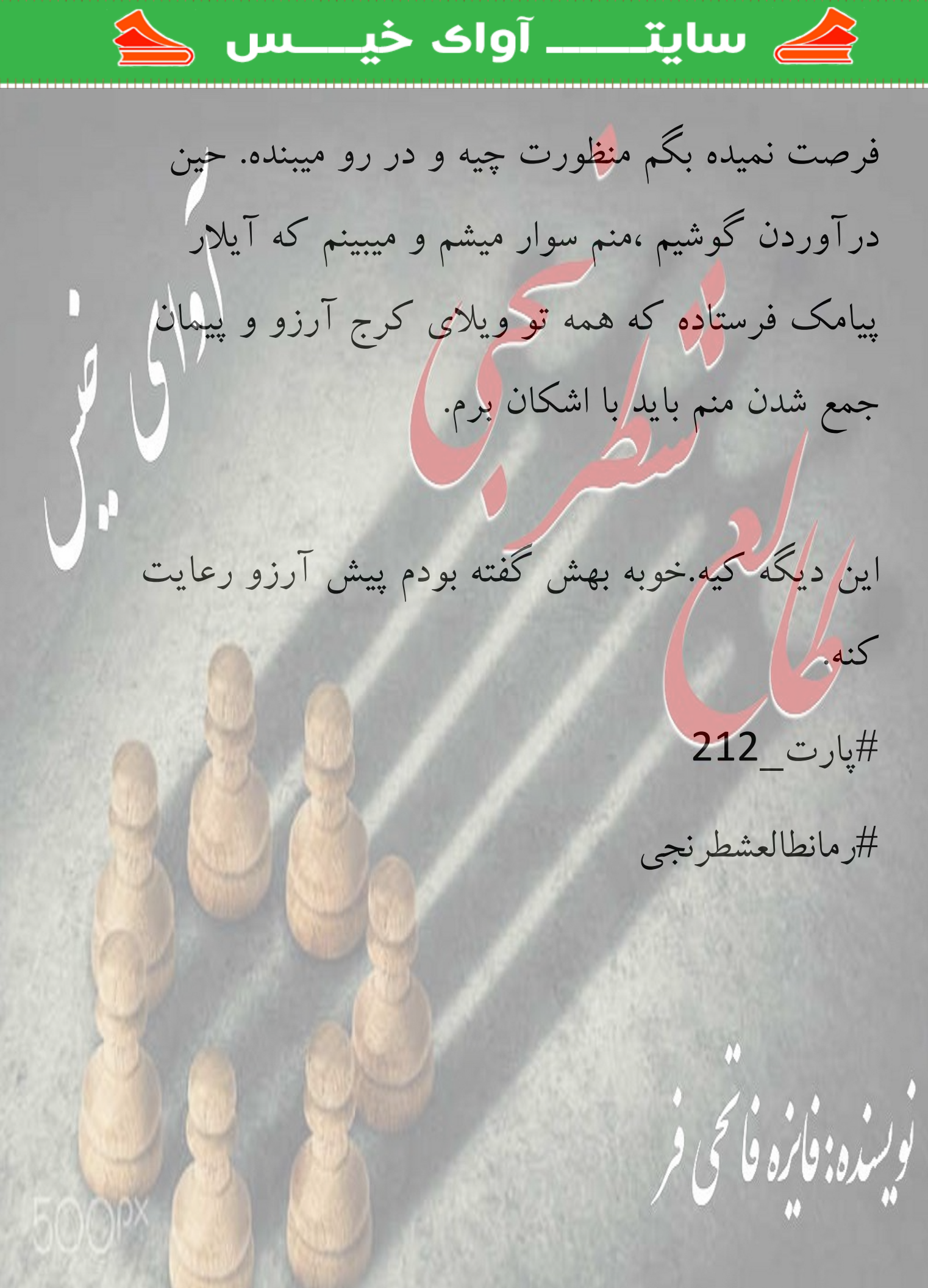
نویسنده: فائزه فاتحی فر

فرصت نمیده بگم منظورت چیه و در رو میبنده. حین درآوردن گوشیم ،منم سوار میشم و میبینم که آیلار پیامک فرستاده که همه تو ویلای کرج آرزو و پیمان جمع شدن منم باید با اشکان برم.

این دیگه کیه.خوبه بهش گفته بودم پیش آرزو رعایت کنه.

#پارت_212

#رمانطالعشطرنجی



بعد از انکار شدید من برای همراهی کردنش ، اشکان شبیهه یک پسر بچه ی لجباز تلفنش رو برمیداره و پس از گرفتن شماره ای میگذاره رو بلند گو

_بله؟

صدای آیلار رو میشناسم و واضح به اشکان چشم غرره میرم.

_آیلار تو گفتی حریر بهت نه نمیگه.

_مگه گفته؟

_بیشتر از یک ربعه که دارم بهش اصرار میکنم میگه جایی کار دارم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

قبل از اینکه آیلار چیزی بگه ،خودم پیش قدم میشم

_سلام آیلار جان ،عزیزم باید دیشب بهم میگفتی.

_سلام گلم،میدونم داری بهونه میاری چون الان که عصره بخوایی بگی قرار کاری داری. من منتظرتم،امشب دارم برمیگردم تبریز میخوام بازم ببینمت.

عصبی از لو دادن های دیدار قبلیمون،برای اینکه بیشتر از این کشش نده کوتاه میگم:

_ببینم چیکار میتونم بکنم.

_من منتظرتم میخوام برات آذری برقصم تازه داداش رو هم راضی کردم همراهیم کنه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

کم مونده محکم بزنم رو پیشونیم از دست این دختر.

_باشه عزیزم خیلی خوبه ،فعلا خداحافظ.

لحن کاملا عجله ایم جلوی اشکان زیادی ضایع بود ،پس همین که تلفن رو قطع میکنه ،میگم:

_دختر شیرینیه ،خیلی ازش خوشم میاد.

_این یعنی همراهم میایی؟

_نمیتونم دلش رو بشکنم،میام ولی باید قول بدی زود برمگردونی یا اگر نتونستی برام آژانس خبر کنی.

میخنده و لب میزنه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_چشم.

پیامکی برای مامان میفرستم و میگم که شام رو بیرون با آقای داوودی و خواهرشون میخورم. که خب دروغ هم نگفتم.

#پارت_213

#رمانطالعشطرنجی

جمعشون خیلی هم خودمونی نیست و انگار چند تا از دوستان و آشناهاشون هم هستن که جمعی ده دوازده نفره رو تشکیل داده بودن.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

همراه اشکان که وارد سالن شدیم همه به احترامون بلند شده بودن الا اونی که چشم های سرخودم دنبالش میکرد.

با همه آشنا میشم و آخر از همه آیلار بازم بغلم میکنه و یک لحظه هم از کنارم تکون نمیخوره. وقتی کسی هم چیزی از من میپرسه خودش رو پرت میکنه وسط و بحث و به کل عوض میکنه.

فنجون چایی سرد شده رو فقط برای اینکه کسی به حرف نگیرتم ،برمیدارم و آروم مینوشم.

همون لحظه آرزو میاد و سمت چپم میشینه.

_چه خبر حریر جان،فیلم رو دیدی؟

نویسنده: فایره فاتحی فر
آوای خیس

پس از نیم نگاهی به آیلار که متعجب بودم چرا اینبار حرفی نزد ،سر تکون میدم و با اشتیاق میگم:

_یک کلام ،عالی بود.واقعا خسته نباشید.

_تبریک ویژه اش برای خودته. بگو ببینم فیلم نامه ی بعدی شخصیت مردش به آیاز میخوره؟

درکی از سوالش ندارم و پس از نیم نگاهی به آیاز که داشت با بقیه حرف میزد میپرسم:

_چطور مگه؟

آرزو کمی پر حرص تکیه اش رو میده به مبل

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_امروز رسما ازش دعوت کردیم،ولی میگه نقش رو نپسندم قبول نمیکنم.

لبخند محوی از تصورش وقتی اون حرف رو زده روی لبم نقش میبنده.

_خب با توجه به دو نقش قبلی که قبول داشته میتونم بگم مشکلی پیش نمیاد.

_آخه گفت از فیلمنامه ی جدیدت خبر داره و به احتمال زیاد قبول نمیکنه.

نفس عصبیم رو میدم بیرون و پس نگاهی به آیلار کنجکاو بازوی آرزو رو لمس میکنم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_نمیدونستم آقای خانی پیشگویی هم بلدن،چون من خودمم هنوز چهارچوب کلی فیلمنامه رو کامل نکردم و خبر ندارم از چگونگی شخصیت ها.

آرزو با خیال راحت تری میخنده و با همون لحن ادامه میدم:

_ولی خب آرزو جان سینمای ایران پر از سوپراستاره.شاید لازم باشه اینبار از یکی دیگه استفاده کنیم.

نگاه خیره ی آیلار میگه که تعجب کرده، اما واقعا باید میگفتم.

آرزو سر تکون میده:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_درست میگی اما واقعا اگر نقش قالب خودش باشه به نظرم وقت تلف کردنه بریم سراغ یکی دیگه.

تن صداش رو میاره پایین و ادامه میده:

_همه امون میدونم نصف فروش و شهرت فیلم به خاطر حضور اونه.

و با چشم غرره ای الکی به آیلار میتوپه:

_نری بذاری کف دست داداشت برامون طاقچه بالا بذاره.

_معلومه که میرم میذارم کف دستش.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

پس از چند ثانیه تعجب از لحن قاطع آیلار، اول من و سپس آرزو بلند میخندیم و سکوت جمع میگه که خنده امون زیادی بلند بوده.

#پارت_214

#رمانطالعشطرنجی

قبل از اون دوتا دهنم رو جمع میکنم و ناخودآگاه اولین کسی که بهش نگاه می اندازم اون آدمیه که حالا دیگه مستقیم خیره شده بود بهم.

آرزو با لحنی شوخ و کمی طلبکار میگه:

_ای بابا فقط داشتیم میخندیدیم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
مال شطرنجی
500px

آیلار پس از چشمکی به من و آرزو ، ادامه میده:

_در مورد یه بنده خدایی غیبت میکردیم که من بعدا میگذارم کف دستش.

خوشبختانه آرزو زحمت کاری که من نمیتونم انجام بدم رو میکشه.

دستش رو از پشت من رد میکنه و پس از کشیدن گونه اش با خنده اخطار میده:

_تو اینکار رو نمیکنی.

سجاد که رو به رومون نشسته بود نیم خیز میشه و دست آیلار رو میکشه سمت خودش

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_بیا پیش خودم عزیزم ،انگار مظلوم گیر آوردن.

دوباره چشم هام برمیگردن رو اون نگاهی که همچنان قفل بود روم.

خدایا تا چند لحظه پیش میخواستم کاری کنم که نقش و قبول نکنه،اما دل سست شده ام داره سرم داد میزنه "این کار رو بکنی نه من نه تو"

برعکس بقیه من اهمیتی به شهرتی که به فیلم میداد نمیدادم.فقط دلم میخواست باشه.حتی اگر این بازی مسخره تموم بشه میتونم اینجوری گاهی اوقات ببینمش.

امروز برای یک لحظه با دیدن اون همه دختر که راجع بهش حرف میزدن ،حس عجیبی ته دلم رو پر کرده بود.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

حس مالکیتی که انگار داشتم به خودم هم فخر میفروختم ،اون همه دختر چشمشون دنبال اون بود اما خب فعلا این روزها به قول طرفدارهاش نگاه جذاب و لعنتیش برای منه حتی اگر فقط یک بازی باشه.

مثل الان که هرچندثانیه یک بار وسط بحثی که اصلا نمیشنیدم چی میگن و راجع به چیه ،چشمهاش گذری به این سمت و در واقع روی من میزد.

یهو با عطسه ی محکمی که اشکان پشت سر من و آرزو میکنه ،تو جام میپرم و به خودم میام.

من داشتم چه غلطی میکردم خدایا؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اون هم جلوی این همه چشم. اشکان ازم معذرت خواهی میکنه برای ترسوندنم که سر تکون میدم:

_این چه حرفیه ،من خودم حواسم جای دیگه ای بود.

کمی سرش رو نزدیک تر میکنه:

_بیا بریم تراس و بهت نشون بدم و میخوام همزمان راجع به کار جدید باهات حرف بزنم.

بلند میشم و پس از نیم نگاهی به ساعتم ،میگم:

_چرا که نه. کمتر از یک ساعت دیگه باید برم.

آرزو که داشت میرفت سمت آشپزخونه ،برمیگرده

_کجا دختر ،شب همه با هم برمیگردیم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

پارت_215

#رمانطالعشطرنجی

خدایا من اونقدر نمیتونستم تو این جمع دووم بیارم. پس نگاه عاجزی به اشکان می اندازم که یعنی تو قول دادی.

منظورم رو میفهمه و خودش جواب آرزو رو میده:

_متاسفانه بهش قول دادم هروقت خواست بره برسونمش.اصرار نکن باشه برای یک وقت دیگه.

در تائید حرفهاش سر تکون میدم:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_دقیقا.

آیلار که همون لحظه برگشت تو سالن و من اصلا نفهمیدم کی رفته بود ،میاد کنارم و آروم میگه:

_قول داده بودم آذری برقصیم اما نمیدونم این جماعت کی میخوان برن.بمون میخوام راجع به یک مسئله ای باهات حرف بزنم که از پشت تلفن نمیشه.

نگاه جدی و لحن عجیبش مجبورم میکنه بگم:

_خب بیا الان بریم تو تراس بهم بگو، باید قبل از ۹ شب من برم.چون تا برسم دیروقت میشه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

بدون اهمیت به اینکه قرار بود همراه اشکان بریم تو تراس، با ببخشیدی،جمع رو ترک میکنیم.

آیلار تکیه به نرده های سفید رنگ بی مقدمه میپرسه:

_نمیخوام فضولی کنم حریر جان.ولی بین تو و اشکان...چه جوری بگم ،راستش قبل از اینکه بیایی آرزو و پیمان یه چیزهایی میگفتن که من واقعا گیج شدم.

خوبه گفت نمیخواد فضولی کنه. ولی اگر جواب نمیدادم شخصیتم جلو چشمش خیلی بد و منفور میشد که دارم با دوتا پسرخاله تیک میزنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

پس برعکس اون رو به باغ بدون رنگ و رو،تکیه به نرده ها میگم:

_کاش میتونستم باهات راحت باشم و هر حرفی که تو دلمه رو بهت بگم. ولی فقط همین رو کافیه بدونی که من نه با داداشت رابطه ی خاصی دارم و نه با اشکان که فقط یک همکار و دوست خیلی خوبه ،تیک میزنم.

تن صداش رو میاره پایین

_شنیدم که آرزو به پیمان میگفت، امروز اشکان میخواد یه تکونی به خودش بده و...

نمیخوام بشینوم پس میپرم وسط حرف هاش

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

_ببین عزیزم امروز من فقط به دعوت دوست و همکارم رفتیم فیلمی رو دیدیم که هردو برای اکرانش ذوق داشتیم و در ضمن به خاطر اصرار تو و اینکه داشتی پشت تلفن همه چیز رو لو میدادی قبول کردم بیام. پس تمام چیزهایی که شنیدی رو فراموش کن الان در این لحظه من فقط یک دوست و همکارم تو این جمع.

خودمم نفهمیدم چرا همچین حرفی زدم.آیلار هم که ذاتا دختر تیزی بود خیلی زود جمله ام رو تحلیل میکنه و میپرسه:

_یعنی ممکنه بعدها بخوایی با اشکان...

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_هیچی نمیدونم من آیلار.خودم الان گیج ترین آدم برای درک این موضوعات هستم.

نگاه از چشم هام میگیره و خیره به در تراس ،لب میزنه:

_ولی من کشش بین تو و داداشم رو حس کرده بودم. اون همیشه یک آدم خنثاست تو جمع.اما امروز وقتی آرزو اون حرف رو زد و پیمان گفت "خدا کنه اونقدر زرنگ باشه" دیدم که عصبانی و کلافه شد،حتی تا این لحظه هم تو جمع کم حرفه و انگار کلافه است.

#پارت_216

#رمانطالعشیطرنجی

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی

شنیدن این حرف های به ظاهر ساده از زبون آیلار تپش قلبم رو به حدی میرسونه که به زور نفسم رو منظم نگه میدارم.

چند لحظه بعد،رو به اون صورت ناراحت و متفکرش ،میگم:

_ببین اون روز هم گفتم رابطه ی من و آیاز تازه داره شکل میگیره که خب من از شکل گرفتنش هم مطمئن نیستم. و وقتی میگم خودمم گیجم دقیقا به معنای واقعی منظورم یک آدمیه که نمیفهمه دور و برش چه خبره.

نویسنده:فائزه فاتحی فر

500px

میبینم نگاهش رو که کمی تند میشه و میخواد چیزی بپرسه اما پشیمون میشه.

بدون اینکه لب باز کنه خوب میفهمم چی میخواست بگه. پس قبل از برگشتن داخل ویلا ،سر تکون میدم:

_اشتباه میکنی. گیج انتخاب بین داداشت و پسرخاله ات نیستم. گیج شناختن آدمی هستم که برعکس اظهارات تو من براش فقط یک بازی ام. و در آخر خواهش میکنم جلوی این جماعت که الکی حرف درست میکنن کمی رعایت کن.

میگم و بی اهمیت به حریر گفتن هاش ،از در تراس میگذرم.

نویسنده: فایره فاتحی فر

لازم بود جمله ی آخر رو تند بهش بگم تا راجع به من اونقدر مسخره فکر نکنه.

بازم ضمیر ناخودآگاه احمقم اولین نفر چشمهام رو سر میده سمت اون آدمی که انگار کیشیک در تراس رو میکشید. تند مسیر نگاهم رو عوض میکنم.

دلم میخواد همون لحظه بگم اشکان برام آژانس خبر کنه.اما خب صورت خوشی نداشت.پس با لبخند ملیحی دوباره میشینم و گوش میدم به بحث مردی که از همه ی جمع مسن تر به نظر میرسید.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فائزه فاتحی فر
500px

تنها زنی که همراهشون بود، داشت با آرزو حرف میزد.

سمت چپم اشکان روی مبل یک نفری نشسته و پس از اینکه میفهمه دارم نگاهش میکنم خم میشه سمتم.

_نخواستم مزاحم حرف زدنتون با آیلار بشم.

نیم نگاهی به آیلار که همون لحظه داشت میومد سمتمون می اندازم و میگم:

_ممنون ،فقط میخواست شخصا ازم دعوت کنه برای عروسیش. بگو ببینم ژانر خاصی مد نظرته برای پروژه ی بعدی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

خوشبختانه کامل غرق بحث فیلم نامه ی جدید میشم با اشکان و زمانی که معین کرده بودم خیلی زود سپری میشه.

فقط برای افکاری که آیلار گفته بود تو ذهن بقیه است،رو به آرزو تقاضای آژانس میکنم.

#پارت_217

#رمانطالعشطرنجی

متاسفانه آرزو بهم اجازه ی رفتن نمیده،تا جایی که میخواست خودش به مامانم زنگ بزنه و آبروم به کل جلوی جمع بره.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

پس از رفتن مهمونهای دیگه اشون ،جمع زنونه مردونه میشه و منم پیش آرزو و آیلار دور میز ناهار خوری میشینم و مشغول درست کردن سالاد میشم همراه آیلاری که دیگه نمیتونستم راحت بهش نگاه کنم و باهاش بخندم.چون اگر حرفهاش رو به روی خودم نمی آوردم مسلما به شخصیتم توهین میکردم .

_حریر جان نمیخوایی کمی از فیلمنامه ی جدید لو بدی من از الان فکر انتخاب بازیگرها باشم؟

حواسم رو جمع سوال آرزو میکنم و تا میخوام جواب بدم ،صدای"اشکان از پشت سرم مانع میشه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_خیر خانوم داوودی لطفا کمی حرفه ای باشید.سر میز ناهار خوری موقع خورد کردن خیار جای بحث کاریه؟

برمیگردم سمتش که پشت سر من ایستاده و دستش بند صندلی ای که من روش نشستم هست.

خنده ام رو به زور جمع میکنم و پس از نیم نگاهی به آرزو سر تکون میدم:

_به نظرم که حرف آقای داوودی منطقیه.

آرزو میاد جلو و رو به برادرش پر اخم میگه:

_از اون روز هی میگی بذار وقتش برسه.بگو ببینم بهم اعتماد ندارید؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

خنده ام خیلی زود محو میشه و رو به اشکان جواب آرزو رو از طرف خودم میدم:

_این چه حرفیه آرزو جان ،من که مشکلی ندارم.

اشکان دستش رو اینبار روی شونه ام میذاره

_بحث اعتماد نیست.تا وقتی که فیلمنامه کامل نشده دلم نمیخواد راجع بهش بحث کنیم. اینجوری حرف هامون روی ذهن حریر تاثیر میذاره و روند نوشتنش رو کند میکنه.

در آخر رو به من که نگاهش میکردم میپرسه:

_درست نمیگم؟

نویسنده: فایره فاتی گر
آوای خیس

دقیقا این حرفش حقیقت محض بود و باید ممنون می بودم که اونقدر با فکر عمل میکرد.

اما تا میخوام جواب بدم آیاز وارد آشپزخونه میشه و نگاه مستقیمش، دست اشکان که هنوز سنگینیش و روی شونه ام حس میکردم رو نشونه میگیره.

اون چشمهای جدیش باعث میشه کلا فراموش کنم که چی میخواستم بگم. خوشبختانه آرزو بازوی آیاز رو میکشه و میگه:

_آیاز به نظرت عاقلانه است الان که همه ی عوامل اصلی خودمونی هستیم و میتونیم خیلی عالی با هم مشورت کنیم، اونقدر محافظه کارانه پیش برن؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

پارت_218

#رمانطالعشطرنجی

پس از توضیح مختصر آرزو، آیاز خیره تو چشمهای من با همون خصلت رک گویی و راحتیش جواب آرزو رو میده:

_آرزو اشکان برادر خودته منم که پسرخاله اتم،حریر رو چه حسابی باید بهتون اعتماد کنه و قبل از بستن قرارداد بیاد راجع به فیلمنامه باهاتون حرف بزنه.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

سکوت جمع باعث میشه به شدت معذب بشم. با لبخندی مطمئن پس از نیم نگاهی به اشکان سکوت رو میشکنم

_من هیچ مشکلی ندارم چون اعتمادم به آقای داوودی محکمه.

خیلی ضربتی و سریع میپرسه:

_رو چه حسابی؟ از اونجا که یکبار سرت کلاه گذاشتن باید محتاطانه تر از این پیش بری.

نفس عمیقی میکشم تا بتونم بدون تنش جوابش رو بدم.میدونستم هدف پشت حرف هاش چی بود.

_رو حساب دوستی و همچنین اعتماد.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

پوزخندی میزنه و جوری که انگار داره به خودش میگه لب میزنه:

_چقدر این روزها مدل های دوستی متنوع شدن.

اخم کردنم دست خودم نیست و مستقیم به نگاه جدیش خیره میشم.

برای یک لحظه فراموش میکنم کجاییم و کیا اطرافمونن.

_همه مثل هم نیستن.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

اون هم انگار حواسش به اطراف نیست که قدمی میاد جلو.اما تا میخواد حرف بزنه آیلار از جاش بلند میشه و بلند میگه:

_آرزو سیب زمینی هات سوخت.

به خودم میام و برمیگردم سمت اشکان و نگاه عجیبش که روی آیاز بود. ظرف سالاد تموم شده رو برمیدارم و بدون اینکه چیزی بپرسم میذارم تو یخچال و رو به آیلار که داشت بیرون رفتن داداشش رو نگاه میکرد میپرسم:

_کار دیگه ای مونده بدید من انجام بدم؟

به جای اون آرزو جواب میده:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_نه عزیزم، مرغ توی فر هم دیگه آماده است با آیلار برید بشینید.

و با غرغر ادامه میده:

_تقصیر این پیمان بود گفت غذاب بیرون رو نمیخوره.و گرنه الان راحت دور هم می نشستیم.

#پارت_219

#رمانطالعشطرنجی

در طول شام هم نمیتونم تو بحث زیاد شرکت کنم.فقط گاهی که مجبور بودم جواب های کوتاه میدادم.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

دلم میخواست هرچه زودتر برم خونه و تو اتاقم به چند رنگ بودن اون آدم فکر کنم. تا چند روز پیش فکر میکردم تغییر کرده و واقعا داره میشه یک آدم نرمال ولی خب باز هم معادلاتم رو بهم ریخت و مثل همیشه کاری میکنه دلم بخواد همه قرار مدارم با خودم رو فراموش کنم و دوباره ازش دوری کنم.

پس از تموم شدن شام پیمان و آرزو اظهار میکنن فعلا باید بمونن و بعد جمع و جور کردن راه می افتن.

دقیقا وقت رفتن اون آدم با جمله ای که بیشتر خبری بود تا پرسشی همه رو دعوت به سکوت میکنه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_حریر تو با من میایی.باید راجع به یک موضوعی باهات حرف بزنم.

پس از چند سرفه ی کوتاه،مجبور از در تعارفات معمولی وارد میشم.

_ممنون آقا آیاز مزاحم نمیشم...

_مزاحم نیستی.

و رو به آیلار میپرسه:

_مستقیم میرید فرودگاه؟

آیلار پس از نیم نگاهی به من و سپس بقیه ،سرتکون

نویسنده:فایزه فاتحی فر

_بله داداش.

_پس بریم.

به هیچ وجه قصد نداشتم باهاشون همراه بشم و با نگاهم به اشکان که انگار قصد اومدن نداشت میفهمونم که قولش رو یادش باشه.

نیم نگاهی به آیاز می اندازه و میاد کنارم

_فکر کردم میخوایی با اونا بری.

دست خودم نیست که کمی تند میگم:

_خیر نمیخوام.میشه یه آژانس برام خبر کنید.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

کامل رو به روم می ایسته و آروم میگه:

_باشه معذرت میخوام ،فقط...

نمیذارم حرفش تموم بشه میرم سمت آرزو و بازهم به خودم لعنت میفرستم که چرا اومدم یا اصلا چرا ماشین ندارم.

#پارت_220

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
رمان شطرنجی
500px

عصبی و عبوس کنار آیلار ساکت روی صندلی عقب ماشین نشستم و دارم به زور زبونم رو کنترل میکنم که تا وقتی خواهر و دامادش پیاده میشن ،حرمت نگهدارم.

اصلا عجیب نیست وقتی سجاد درخواست میکنه جلوی یک آژانس پیاده اشون کنه خودشون برن ،فورا قبول میکنه.اون هم بدون هیچ اصراری برای رسوندنشون به فرودگاه.

دستی رو میکشه و خودش قبل از همه پیاده میشه.

سجاد برمیگرده سمتم و مودبانه خداحافظی میکنه که فقط میتونم سری براش تکون بدم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آیلار اما دستم رو میگیره و آروم پچ میزنه:

_معذرت میخوام حریر منظور بدی از اون حرف هام نداشتم.

فقط نگاهش میکنم.انگار میفهمه نمیتونم حرف بزنم که آروم برمیگرده سمت در ماشین. نباید میگذاشتم با این ناراحتی که تو نگاهش کاملا مشهود بود بره.

_هر کس دیگه ای هم جای تو باشه همون فکر رو میکنه.پس از دستت ناراحت نیستم.

نیم نگاهی به برادرش که داشت با سجاد حرف می زد می اندازه و دوباره خیره میشه تو چشم هام

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_امشب فهمیدم منظور حرف هات رو.میدونم کنار اومدن با آدمی شبیهه داداشم... آسون نیست ولی ازت خواهش میکنم سعی کن بین اشکان و داداشم قرار نگیری.

تا میخوام بپرسم منظورت چیه ،ادامه میده:

_اشتباه برداشت نکن.من این وسط بیشتر نگران توام.

اومدن آیاز و ایستادنش کنار در نیمه باز سمت آیلار، فرصت ادامه دادن رو بهمون نمیده.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

قصد پیاده شدن نداشتم اما آیلار با همون چند جمله بهم نشون داده بود که از برادرش فهمیده تره و البته نمیخواستم برگشت تبریز بگه دختر بی ادبی بود.

قبل از اینکه سوار آژانس بشه میاد سمتم و با حال بهتری بغلش میکنم و می بوسمش.

صبر میکنم تا ماشینشون دور بشه و پس از نیم نگاهی به اون آدم زرنگ که داشت برمیگشت کنار ماشینش ،پوزخندی میزنم و راه میفتم سمت دفتر آژانس.

#پارت_221

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

اما قبل از اینکه پام به ورودی آژانس برسه دستی کیفم رو میکشه و ندیده میدونستم این عادت مسخره برای کیه.

فقط به خاطر اینکه جلب توجه نکنم ،چیزی نمیگم و کنار ماشینش کیفم رو محکم میکشم

_ولش کن لطفا خودم دارم میام.

جوری طلبکار نگاهم میکنه که انگار من وسط اون جمع آبروی اون رو بردم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

عصبی سر تکون میدم و دست میبرم در عقب رو باز کنم که قفل ماشین رو میزنه

_برو جلو بشین.

نمیدونست چقدر عصبانی ام و گرنه اونقدر رو اعصابم پیاده روی نمیکرد. چشمهام رو میبندم و بدون اینکه بر گردم سمتش قدمی برمیدارم و در جلویی رو که همون لحظه قفل و زده بود ،باز میکنم.

میشینم و پس از محکم بستن در ماشین،شروع میکنم به شمارش معکوس برای کمی آرامش.

هنوز به عدد ۷ نرسیدم که در ماشین باز و فورا هم بسته میشه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

این یعنی اون هم عصبیه.اما چرا؟ به چه دلیلی؟

حقش بود وقتی اونقدر راحت جلوی آرزو و پیمان به اشکان گفت "قرار بود فردا هم رو ببینیم اما خب کاری برام پیش اومده،امشب حین رسوندنش حرف هامون رو میزنیم" به جای اینکه مثل بز فقط سر تکون بدم ،میگفتم دروغ میگه.

ولی در واقع ترسیدم چیزهای بدتری بگه و اون نگاه ریز شده ی آرزو رنگ دیگه ای بگیره. هیچ ازش بعید نبود اون وسط کاری بکنه که بقیه هم مثل خواهرش فکر کنند واقعا بینمون رابطه ای جدی وجود داره.

"وجود نداره حریر؟" جواب سوال خودم رو با درموندگی زیر لب زمزمه میکنم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

"نمیدونم"

_چی رو نمیدونی؟

به خودم میام و پر اخم رو میکنم سمتش

_که چرا علارغم اینکه هیچوقت عوض نمیشی و همون آدمی هستی که هربار جلوی بقیه آبروم رو زیر سوال میبری،باز هم باهات راه میام و بهت این اجازه رو میدم بازیم بدی؟

_خب شاید دلیلی داری.جوابش پیش خودتـــــ..

_هیچ دلیلی نداره.

#پارت_222

نویسنده:فائزه فائی فر
آوای خیس

#رمانطالعشطرنجی

آوای خیس

راوی

حریر متعجب از صدای بلندش حین گفتن اون جمله،صاف سر جاش میشینه و خیره به مسیر رو به رو ،نفس عمیق میکشه برای کنترل کردن اعصاب به شدت تحریک شده اش.

آیاز اما همچنان که آروم میرونه.بدون توجه به حال حریر کمی خم میشه سمتش و کوتاه میگه:

نویسنده:فایزه فاتحی فر

_ من میدونم.

حریر انگشت اشاره اش رو دقیقا تا جلوی چشمش بالا میاره

_دارم به زور خودم رو کنترل میکنم تا آروم باشم. حتی فکرشم نکن بخوایی ادامه بدی.

_چرا؟ بیرون رفتن با اشکان هیچ مشکلی نداره اما من بخوام برسونمت آبروت میره؟

اینبار آیاز هم کمی تند پرسیده بود.وقتی هم حریر جوابی بهش نمیده ،ماشین رو کنار جاده میکشونه و کامل برمیگرده سمتش

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_حق نداری با اشکان بری بیرون. نمیخوام اونقدر حق به جانب نگاهت کنه. نباید آرزو بشینه با پیمان فکرهای الکی بکنه و...

حیرت حریر مجبور به سکوتش میکنه و باعث میشه به خودش بیاد.نگاهش رو از اون چشمهای آروم شده اش میگیره و حین دوباره راه افتادن ،شونه ای بالا می اندازه

_حداقل تا تموم شدن شرطمون.

حتی با این حرفش هم افکار حریر عوض نمیشن،امشب خیلی چیزها فهمیده بود. اما این یکی خیلی سنگین تر از حد درکش در این لحظه به نظر می رسید.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

اسکوت حریر داشت اذیت میکرد. باید جوری بحث رو به نفع خودش پیش میبرد. ولی نمیدونست چه جوری.

_من فردا قرار بود تو رو ببینم راجع به چی حرف بزنیم؟

حریر بود که با جرأت بیشتری این سوال رو پرسید.

آیاز هم برای فرار از از حرف هایی که هنوز صداش تو گوش خودش میومد و می رفت،به دور از ریلکسی ذاتی همیشگیش"جواب میده:

نویسنده:فایزه فاتحی فر

500px

_کمی فرصت برای سریع تر پیش بردن بازی،همین.

#پارت_223

#رمانطالعشطرنجی

نیشخند حریر براش گرون میاد اما بهتر بود سکوت کنه تا بیشتر از این گند نزده.

ولی خب حریر که ول نمیکرد.کامل برمیگرده سمت آیاز و میگه:

_من اعتراض دارم. تا وقتی که تو بخوایی اینجوری پیش بری شرطمون همچنان طول میکشه و من شانس های بیشتری از دست میدم.

نویسنده:فایره فاطمی فر

آیاز پس از نیم نگاهی جدی ،لب میزنه:

_نکن.

حریر چشمهاش رو گرد میکنه

_چیکار نکنم؟

_خوب میدونی دارم چی میگم.

_در واقع باید من بگم نکن چون...

آیاز خیلی یهویی دستی که حریر داشت تو هوا تکون میداد رو میگیره.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

فشاری به انگشتهای ظریف حریر میده و باعث میشه دختر بیچاره به کل یادش بره داشت چی میگفت.

آیاز هم که حال بهتری نداشت ،آب دهنش رو قورت میده و میگه:

_پس هردومون نمیکنیم.

حریر سعی میکنه دستش رو بیرون بیاره از بین اون انگشتهای داغش. اما آیاز نمیگذاره و دستش رو بیشتر میکشه سمت خودش.

_حریر بیا هیچی نگیم کمی به سکوت و حرکات اجازه بدیم مسیرشون رو در پیش بگیرن.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طاها تنظیمی
500px

حریر میخواد چیزی بگه اما پشیمون میشه و پس از نفس عمیقی خیره به روبه رو سر جاش میشینه و هرچند ثانیه یکبار گوشه چشمی به دستهای قفل شده اشون که روی پای آیاز بود، می اندازه و از خودش میپرسه"این یعنی چی؟"

آیاز هم با خیال راحت تری داره مسیر رو طی میکنه و تو دلش مرتب تکرار میکنه "چیز مهمی نیست پسر آروم باش"

اما خودش هم میدونست که چیز مهمیه. وقتی امشب با شنیدن حرف های پیمان و آرزو خونش به جوش اومده

نویسنده: فائزه فاتحی فر

بود و دلش میخواست حرصش رو سر اشکان خالی کنه،مسلما موضوعات مهمی این وسط وجود داشت.

ناخواسته پس از یادآوری این افکار دست بین انگشت هاش رو بیشتر از قبل فشار میده و اصلا هم اهمیتی به نگاه خیره و عجیب دختر کناریش نمیده.

با رسیدنشون به جلوی مجتمع حریر دستش رو میکشه و متعجب از آروم بودنش اون هم بعد از اون میزان از عصبانیت و آدرنالین موجود در خونش ،میخواد بدون حرف پیاده بشه. اما لحظه ی آخر برمیگرده و پچ میزنه

#پارت_224

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده:فایره فاتحی فر

_برعکس چیزی که همه اتون فکر میکنید،من دختری نیستم که همزمان با دوتا پسرخاله تیک بزنم حتی اگر همه چیز بازی باشه.

گرچه نگاه خیره آیاز رو حس میکنه ولی بدون هیچ حرف دیگه ای پیاده میشه و در ماشین رو آروم میبنده.

آیاز با خیال راحت تری خیره به اون اندامش که داشت میرفت سمت مجتمع،میمونه و زیر لب زمزمه میکنه:

_یعنی یه دست گرفتن ساده اونقدر میتونه موثر باشه؟

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس

قطره

حریر

خیره به اون موجود کوچولو دارم فکر میکنم شبیهه سمیراست یا خود دایی.

اما خب برعکس چیزی که بقیه میگفتن این کوچولو بیشتر شبیهه قورباغه بود تا دایی کامران.

سرم رو موازات با سرش کج میکنم و بیشتر میرم جلو تا جایی که بینیم میچسبه به شیشه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

_بیا عقب ببینم داری میخوری پسرم رو.

در همون حالت صورتم رو کج و کوله میکنم و میگم:

_کجای این قور... کوچولو خوردنیه آخه.

با تنه ای که بهم میزنه از شیشه دور میشم

_دستت درد نکنه.خرس گنده از الان حسودی میکنی؟

در ضمن من هنوز با تو در پروسه ی بایکوت به سر

میبرم کی گفت بیایی بیمارستان.

_اا دایی من که توضیح دادم.تازه اومدم زندایی سمیرا و

پسر داییم رو ببینم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_زبونتم که درازه.هروقت من رو قابل دونستی بیایی حرف دلت رو بهم بزنی، میتونی بیایی و اون به قول خودت قورباغه رو پسر دایی صدا بزنی.

میدونم که حق داره پس دوباره بهش نزدیک میشم و حرف رو عوض میکنم

_خودت هم قبول داری شبیهه قور...

_اااا هی تکرار میکنه.

خنده ام میگیره و ادامه میدم:

_خدایی دایی بقیه دارن هندونه میدن زیر بغلت اصلا شبیهه خودیت نیست.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_خودمم میدونم.خدا کنه حداقل شبیهه مامانش بشه.

اینبار بلندتر از قبل میخندم و همون لحظه خانوم پرستار از پشت شیشه اخمی پدر و مادر دار به هردومون میکنه و مجبور میشیم از بخش نوزادان تحت نظر بیاییم بیرون.

کل دیشب رو بیدار بودم چون اصلا نتونستم بخوابم.آخرش هم صبح خیلی زود قبل از طلوع خورشید راه افتادم بیام بیمارستان پیش دایی و نو رسیده اش که شب گذشته ساعت ۹ شب به دنیا اومده بود.

خوشبختانه وقتی من برگشتم خونه همه بیمارستان بودن و کسی نفهمید تا اون ساعت بیرون بودم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

#پارت_225

#رمانطالعشطرنجی

دایی دم در اتاق اشاره میزنه منتظر بمونم و پس از سر زدن به سمیرا و خواهرش که پیشش مونده بود، برمیگرده و آروم میگه:

_هنوز خوابن.بیا بریم بوفه یه قهوه بخورم دارم پس میفتم.

نگران بازوش رو میگیرم

نویسنده:فایزه فاتحی فر

_چرا نمیری خونه کمی بخوابی من اینجا پیششون میمونم.

مکثی میکنه و پس از نیم نگاهی به مسیر بخش نوزادان ،سر تکون میده:

_برم هم نمیتونم بخوابم.اینجا باشم خیالم راحت تره.

درک میکردم که باید چه حالی داشته باشه.به هر حال بچه رو به دلیل مشکلات تنفسی زودتر از موعد خودش به دنیا آورده بودن و هنوز ترس از دست دادنش رو داشتن.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

پشت میزهای کوچیک بوفه ی جمع و جور که میشینیم.

دایی میپرسه:

_نمیخوایی حرف بزنی؟ درسته این چند روز درگیر بودم ولی همچنان به فکرت هستم.

_چی میخوایی بشنوی دایی؟

_اینکه چی باعث شده اونقدر جلوی اون آدم کوتاه بیایی؟

نگاه نگرانم خیلی زود دستم و براش رو میکنه که ناامید سر تکون میده:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_به خیال خودت من نمیفهمم چه مرگته؟ جهت اطلاع همون روزی که اومده بودن عیادتت من تا ته ماجرا رو رفتم.

_باور کن هیچ چیز اونجوری نیست که به نظر میاد.

خودمم مطمئن نبودم از حرفی که زدم اما خب میتونستم امیدوار باشم که دایی قانع بشه و پی این قضیه رو ول کنه.

آوای خیس
ثبت شده



نویسنده: فائزه فاتحی فر

قهوه ی داغ رو تا نصفه سر میکشه و جوری که انگار نمیدونه چه جوری حرفش رو بزنه خیره به اطرافمون هی مسیر نگاهش رو اینور اونور میکنه.

تا جایی که میپرسم:

_چی میخوایی بگی که راحت نیستی دایی؟

یهو هر دو آرنجش رو روی میز کوتاه بینمون جک میزنه و شمرده میگه:

_به احساساتت اجازه نده برای آدمی شبیهه آیاز خانی حیف بشن.من تو رو میشناسم.اون صورت رنگ گرفته ات و نگاه جست و جوگرت.از همه مهم تر اون نفس از ریتم خارج شده ات اون روز فقط یک معنی میداد.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

دایی خیلی مطمئن تر از خودم احساساتم رو شناسایی کرده و جای هیچ انکاری برام نگذاشته.پس فقط نگاهم رو پایین میکشم و خیره به اون لیوان کاغذی که بخار کمی ازش بلند میشد،پچ میزنم:

_دایی این حرف هایی که زدی رو من حتی به خودمم اعتراف نکردم.

_چرا؟

_جوابش رو خودت چند لحظه پیش دادی.

_داری گیجم میکنی.

نویسنده:فائزه فاتحی فر

هیچوقت نمیتونم واضح رابطه ی بی در و پیکرم با آیاز رو که اصلا شبیهه بازی نبود، برای دایی توضیح بدم.

پس ملتمس نگاهش میکنم.

_بهم زمان بده تا خودم بیام و همه چیز رو بهت بگم.

_آخه نگرانم.

_نگران نباش. قول بهت میدم چیزی برای نگرانی وجود نداره. آیاز هم فقط یک دوست کاری شبیهه اشکان.

میخواد چیزی بگه اما پشیمون میشه و تنها سری تکون میده به معنی باشه.

دیگه حرفی نمیزنیم و در سکوت و خیره به جنب و جوش افراد بیرون قهوه امون رو مینوشیم.

نویسنده: فایره فاطمی نژاد

#پارت_226

#رمانطالعشطرنجی

خیره به پیامکی که روی صفحه ی گوشیمه ،فکر میکنم "بازم دوری کنم یا برم و باهاش رو به رو بشم؟"

دل بی جنبه ام فریاد میکشه برو.عقلم هم که خیلی وقته بی طرفیش رو اعلام کرده و در این زمینه انگار نظری نداشت.

پس انگشتهام رو روی صفحه تکون میدم و پیام دلم رو براش تایپ میکنم البته کمی مودبانه تر.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

دروغ چرا بیتاب بودم.بیتاب دوباره تجربه کردن حس های اونشب.حسادت مشهودش.مهربونی و خجالت لحنش.از همه جذاب تر اون گرمای دستهای بزرگش بود که در این یک هفته خواب و خوراک رو ازم گرفته بود.

خاک تو سر من.مثلا قراره با فیلم بازی کردن جلوش ،تقاص همه رفتارهای اخیرش رو ازش بگیرم.

باز خوبه هر کاری که غیر ارادی انجام بدم رو میتونم به بهونه ی تاکتیک بازی توجیهه کنم.مثل توضیح مسخره ی اونشب قبل از پیاده شدن از ماشینش.

چقدر خودم رو سرزنش کردم به خاطر اون حرف. من چرا باید بهش توضیح میدادم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

به اون چه که من بخوام با اشکان برم بیرون.

خدایا چقدر شیرین بود اون غیرتی شدنش.

_بسم الله ،چی شده الکی با خودت میخندی؟ الو حریر با توام.

پوف کلافه ای میکشم و از روی تخت بلند میشم

_مامان من کاش در بزنی بعد بیایی تو.

_چرا؟ با اجنه ضیافت داشتی بهم زدم؟ جهت اطلاع در زدم ولی جنابعالی در دنیای هپروت داشتی ذوق مرگ میشدی.

_مامان کاری داشتی؟

نویسنده: فائزه فاتحی نژاد
آوای خیس
500px

_میتونی عصری بیایی بریم پیش سمیرا؟

من عصر قرار داشتم ولی نمیدونستم جراتش رو از کجا بیارم و بهش بگم.خدا رو شکر خودش میفهمه

_کجا میخوایی بری؟

_جایی کار دارم.

_خب بنداز فردا.

_آخه نمیشه.البته زیاد طول نمیکشه تو برو خودم رو میرسونم.

با اون چشمهای ریز شده اش سری تکون میده:

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس

_باشه.

انگار میدونست کجا میرم که اونجوری داشت با نگاهش سوراخم میکرد.هیچ انکاری نمیکنم ولی خب حرفی یا حرکتی مبنی بر تائید هم بروز نمیدم.

پارت_227

#رمانطالعشطرنجی

هنوز مامان کامل بیرون نرفته که گوشیم روی تخت زنگ میخوره.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

بدون اینکه هول بشم جواب الی رو میدم.

چه بدشانسم من.خب الی جان چند دقیقه دیرتر زنگ میزدی.

گوشی رو که قطع میکنم مامان دیگه رول یک مادر متمدن بودن رو ول میکنه و میپرسه:

_اگر با الی و بچه ها قرار نداشتی پس کجا میخواستی ب..

_مامان.

لحن ناراحتم انگار باعث میشه به خودش بیاد که حین بیرون رفتن شونه بالا می اندازه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_حالا چون مادرم نباید حس کنجکاوی داشته باشم؟

خیلی یهویی لب میزنم:

_میخوام برم آقای خانی رو ببینم.

همونجوری پشت به من تو قاب در بدون حرکت می ایسته. مسلما اشتباه کردم همچین چیزی رو به مامان گفتم ولی خب برای یک لحظه حریر جدید وجودم نتونست دهن حریر همیشگی درونم رو بگیره تا حرف نزنه.

_چرا؟دلیل این دیدار چیه؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

برگشته و مثلا عادی این سوال رو ازم میپرسه.

کمی میرم جلوتر و خیره به دستهام که داشتم به هم می پیچیدمشون،آروم جواب میدم:

_شاید برای حل سوتفاهمات یا شاید هم ...

حرفی که نمیتونم تموم کنم رو خودش تموم میکنه

_برای غلط اضافه.

بی دلیل خنده ام میگیره ولی لب هامو جمع میکنم تا جدیت بحث رو زیر سوال نبرم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

_یعنی چی نمیدونی برای چه دلیلی میری دیدن یک مرد؟

چه سوال قشنگی پرسید مامان.

میاد جلوتر دستهام رو از هم جدا میکنه و بدون اینکه نگام کنه ،میگه:

_حریر شاید داری یک چیزهایی رو از من پنهون میکنی اما آدمی که نفهمه چه مرگشه یه روزی یه جایی خیلی بد سوپرایز میشه که من نمیخوام تو اون آدم باشی.حست چه خوب باشه چه بد قبولش کن.

#پارت_228

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فائزه فائی فر
آوای خیس
500px

متعجب سرم رو بلند میکنم و خیره تو اون نگاه پر شده ی مامان فکر میکنم "از کجا فهمیده؟" که انگار سوالم رو از نگاهم میخونه.

_اونجوری نگاهم نکن.هیچوقت فکر نمیکردم تا این حد خنگ از آب دربیایی که حتی نفهمی توی دلت چی میگذره.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

میخواستم بگم مامان میدونم چی به سر دلم اومده ولی مجبورم دست و پاش رو ببندم.ولی خب تنها لبخند خنگی به روش میزنم که دیگه بحث رو کش نده.

پس از نیم نگاهی به ساعت روی مچم از کافه خارج میشم. مجبور شده بودم زودتر از خونه بیام بیرون که به هر دو قرار برسم.

الی میگفت بچه ها سراغت رو گرفتن و اگر نیایی ببیننت فکر میکنند همه چی واقعیته.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

پس با توجه به این شعار الی " جلو چشم باش تا کسی پشتت حرف نزنه" یک ساعت و نیم نشستم مثل قدیم باهاشون گفتم و خندیدم که خب خیلی هم حال و هوام رو عوض کردن.

مثلا الان که دارم میرم سمت جایی که اون عامل تند شدن ضربان قلبم منتظرمه من همچنان لبخند روی لبم دارم.

ماشینش رو که از دور میبینم، قولم رو به خودم یادآوری میکنم و زیر لب اخطاری میگم"عادی باش" مخاطبم هم اون دل بدون عقلمه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فائزه فاتحی فر
500px

آروم روی صندلی جلو میشینم و آروم تر در ماشین رو میبندم.

_سلام.

جوابی که نمیشنوم برمیگردم سمتش و دلم هرچی قول و قرار گذاشته بودیم رو فراموش میکنه.

این قیافه ی شلخته و خسته چی بود؟

_علیک سلام کجا بودی اونقدر دیر اومدی؟

حواسم به سوالش نیست.خیره به اون تی شرت نازک تنش.اونم تو این هوا میپرسم:

نویسنده: فایره فاتحی فر

_این چیه پوشیدی؟ چرا اونقدر کسل به نظر میایی؟ خوبی؟

#پارت_229

#رمانطالعشطرنجی

به جای اینکه جوابم رو بده لش میخنده و تکیه به پشتی صندلی راننده فقط نگاهم میکنه.

_به چی داری میخندی؟ خوبی؟

_خوب نیستم.

_چرا؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
رمان طالع شطرنجی

نگران خودم رو جلو میکشم و دستم رو میذارم روی گونه و پیشونیش که زیر اون موهای آشفته معلوم نبود. تب هم نداشت.

مچ دستم و میگیره و از روی صورتش عقب میزنه.پس از نفس عمیقی ماشین رو روشن میکنه

_خب کجا بریم؟

درکی از رفتار و حال و احوالش نداشتم. شونه بالا می اندازم و میگم:

_هیچ جا. گفتی فقط هم رو ببینیم.تازه حالت هم خوب نبی...

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_خوبم فقط میخواستم اون نگرانی ته چشمهات رو بیشتر ببینم.

چند ثانیه به حرفش فکر میکنم و پس از فهمیدن و درک کلماتش ،عصبی حین برگشتن سرجام زیر لب زمزمه میکنم "مریضی مگه"

_فکر کنم هستم.

خودم رو میزنم به اون راه و خیره به فضای بیرون بحث رو عوض میکنم.

_چرا میخواستی من رو ببینی؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

پس از چند لحظه سکوت آروم پچ میزنه:

_شاید چون واقعا مریضم.

جو بینمون به یکباره سنگین و سکوت میشه جوابم به جمله ای که نمیدونم مخاطبش من بودم یا خودش.

مسیری که میره رو میشناسم اما مخالفتی نمیکنم چون منم مریضم که هربار بهش اعتماد میکنم و میام پیش آدمی که اونقدر برای خودم و دلم خطرناکه.

دوباره نگاهش میکنم با اون موهایی که انگار بعد حموم شونه نخوردن و همونجوری روی پیشونیش خشک شدن

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

و تی شرت سبز ارتشی یقه چاک خورده ی تنش به شدت خطرناک به نظر میرسه و من دلم امروز کمی خطر کردن میخواد.

_حریر اونجوری بهم خیره نشو. کاش تو یادنگیری با تاکتیک بازی کردن رو.

#پارت_230

#رمانطالعشطرنجی

راوی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

حریر جوابی بهش نداده و پشیمون بود از آتویی که الکی دستش داده.

براش سخت بود اعتراف به اینکه داره جلوی نگاه ساده ی این دختر کم میاره.

چون در طول تمام عمرش هیچ دختری نتونسته بود دلش رو بلرزونه. همین باعث شد اونقدر مطمئن اون شرط رو ببنده.

هرچند جدیدا داشت بهش ثابت میشد که قضیه ی همون شرط هم زیر سر دلش بوده که ناخودآگاهش رو مجبور به این کارهای بچه گانه میکرد تا فقط کنار این دختر باشه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

تمام چند روز گذشته رو فکر کرده بود.میخواست همین الان بگه این بازی رو تموم کنند ولی نمیتونست و نمیشد دل از این نگاهی که همچنان داشت براندازش میکرد ،بکنه.

با خودش فکر میکنه الان که همه چیز بینشون یک جورایی عوض شده حیفه.حتی سکوتشون هم رنگ جدیدی گرفته بود.

حریر همونجوری که داره حالت پر از اخم صورت آیاز رو برانداز میکنه ،آروم لب میزنه:

_یه چیزی شده درسته؟

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آیاز نفس عمیقی میکشه و تنها سری به نشونه ی تائید در جوابش تکون میده.

حریر دوباره میپرسه:

_چی شده؟

اینبار آیاز نیم نگاهی سمتش می اندازه:

_نمیدونم.

_یعنی چی؟

_یعنی حالم خوب نیست اما نمیدونم چمه.

حریر میخواست بپرسه "اگر حالت خوب نیست چرا اومدی پیش من؟" اما از جواب های صریح آیاز می

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاطمه سطربی

ترسید.پس شبیهه همون دوست ساده ی همیشگی که خودش روش تاکید میکرد ،دست چپش رو کوتاه میگذاره روی شونه اش

_بازم با خوانواده ات دچار مشکل شدی یا کسی چیزیش شده؟

آیاز جوابی نمیده چون اگر می گفت نه حریر باز هم دلیل حالش رو میپرسید و ممکن بود زبانش هم با دلش همدست بشه و یهو از دهنش دربره بگه "دلیل حال بدم تویی". پس بی ربط به سوالش میگه:

_فکر نمیکردم به بچه ها علاقه داشته باشی؟

#پارت_231

نویسنده:فایزه فاتحی فر

#رمانطالعشطرنجی

حریر با چشمهای ریز شده فقط نگاهش میکنه که آیاز ادامه میده:

_عکس جدید پروفایلت رو میگم.شبیهه این تازه عروس هاست که دلشون بچه میخواد.

حریر یادش میفته که دو روز پیش عکسی از دست خودش و دست قورباغه ی دایی کامران که انگشت اشاره اش رو محکم گرفته روی پروفایلش گذاشت و

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اونقدر به نظرش قشنگ بود که دلش نیومد عوضش کنه.

لبخندی میزنه

_چرا فکر میکنی به بچه ها علاقه ندارم.

_آخه تو هر دو فیلم نامه ای که کار کردیم اصلا اشاره ی پررنگی به بچه ها نکردی و با فکر به اینکه یک نویسنده باورهای خودش رو مینویسه نتیجه میگیریم اصلا به بچه ها فکر نمیکنی.

حریر از این همه ریزبینی مردی که همیشه فکر میکرد زیادی به اطرافش بی تفاوته ،تعجب میکنه.با ابروی بالا رفته تک خنده ای میزنه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_یادمه گفته بودی آدم شناسیت خوب نیست. اما تو فقط دوتا فیلم نامه ی من رو دیدی.ممکنه بعد...

_این همه مدت با هم وقت گذروندیم هیچوقت بحثی در مورد بچه ها نداشتیم.

_خب چون همچین بحثی پیش نیومده.تازه من چرا باید با تو در مورد علاقه ام به بچه ها حرف بزنم؟

آیاز بخش دوم حرفش رو نادیده میگیره و کوتاه میخنده

_بفرما الان بحثش پیش اومده. نظر واقعیت رو بگو بفهمم اشتباه کردم یا نه.

حریز بدون لجبازی جواب میده:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_شاید چون هیچوقت خواهر یا برادری نداشتم تصوری از بچه ها ندارم اما باز هم جوری نیست که بگم علاقه ای بهش دارم یا نه.پس نظر نهاییم رو میگذارم برای وقتی که با شوهر آینده ام داریم به تفاهم میرسیم.

حرف های آخرش رو کمی بدجنسانه زده بود و اون صورت دوباره جدی شده ی آیاز هم باعث میشه بحث رو ادامه بده

_تو چی بچه دوست داری؟

همون لحظه میرسن جلوی سفره خونه و آیاز پس از کشیدن دستی،کوتاه جواب میده:

نویسنده:فایزه فاتحی فر

_نظر خاصی ندارم. انتخاب رو می سپرم دست همسرم.

و اشاره به فضای رو به روی سفره خونه ادامه میده:

_پیاده شو کمی راه بریم.

_این جوری میخوایی پیاده بشی؟

حریر اشاره به تیشرت نازک تنش این سوال رو پرسیده بود و آیاز که میخواست پالتوش رو از صندلی عقب برداره ،برمیگرده سر جاش و مثلا عادی میگه:

_چرا؟ مگه چه مشکلی داره؟

#پارت_232

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس

#رمانطالعشطرنجی

حریر حرصی اشاره به هوای نم زده ی بیرون و سرمای وسط زمستون ،چشم و ابروش رو بالا پایین میکنه

_هیچ مشکلی نداره فقط باش تا با این سر و وضعت باهات پیاده بشم.

آیاز که لبخند معروفش کنج لبش بود خم میشه سمتش و آروم لب میزنه:

_نگران نباش اگر کنارم و چسبیده بهم راه بری سرما رو حس نمیکنم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

حریر چند ثانیه اون نگاه پر از تفریح همیشگیش رو برانداز میکنه و فقط برای اینکه مسیر اون حرف هایی رو که داشت دل بی جنبه اش و هوایی میکرد، به روش ببنده خودش رو به نشنیدن میزنه و میگه:

_آخه این چیه پوشیدی وسط زمستون؟ یا پالتوی من رو میپوشی یا خبری از پیاده روی نیست.

یهو حس خوب و خنکی دل داغ شده ی آیاز رو در برمیگیره و لب میزنه:

_نگرانمی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

حریر حواسش هست که نباید جوابی به این سوال بده اما خب خیلی وقت بود که بدون اهمیت به عقلش داشت پیش میرفت.پس سری تکون میده:

_بله نگرانتم.لازم هم نیست فکر و خیال بکنی.مثلا دوستیم تو هم جای من بودی نگران میشدی.

حتی این توضیحات دختر رو به روش هم خوشی و خنکی دلش رو خراب نمیکنه.

بیشتر خم میشه رو تنش و حین مالیدن بینیش به پیشونیش ،لب میزنه:

_خب میتونیم امتحان کنیم.اینبار تو با آستین کوتاه بیا پیش من ببینیم منم نگران میشم؟

نویسنده: فایره فاتحی فر

حریر خنده اش رو نمیتونه کنترل کنه.این مرد تو هر حالتی داشت سو استفاده میکرد. با کف دست از خودش دورش میکنه.البته حواسش تماما جمع این بود سر انگشتهاش به سینه ی لختش که از یقه ی باز تیشرت معلوم بود،برخورد نداشته باشه.

_حالا بگو ببینم پالتوی من رو میپوشی یا قید پیاده روی رو میزنی؟

#پارت_233

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس
رمان شطرنجی

آیاز که دیگه حس میکرد با هر حرکت و حرف این دختر لحظه به لحظه بیشتر از قبل داشت بی اراده میشد، عقب میکشه و حین پیاده شدن میگه:

_خوشبختانه یک انتخاب دیگه هم دارم. بدو بیا پایین.

حریر خیره به حرکاتش هنگام پوشیدن پالتوی مشکی رنگ و کوتاهش ،پیاده میشه

_فکر کنم واقعا مریضی.

آیاز اشاره به اون طرف خیابون میزنه و خودش زودتر راه میفته

_متاسفم که تازه الان فهمیدی.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

لبخند روی لبهای حریر کاملا واقعیه.به نظرش حتی اگر مریض هم بود امروز آیاز بیشتر از همیشه داشت به دلش نفوذ میکرد. چون هیچ تاکتیک و دروغی پشت حرف ها و حرکاتش حس نمیشد.

همین باعث شده بود تو ماشین نسبت به لمس صورت هاشون هرچند کوتاه،واکنشی نشون نده.

البته که بدنش از خیلی وقت پیش به لمس های آیاز واکنشی مبنی بر مخالف بودن بروز نمیداد.

همه اش هم زیر دل چشم سفیدش بود.

آروم در حالی که دستهاش رو ته جیب های پالتوش محبوس کرده با چند قدم فاصله دنبالش راه میفته و تو

نویسنده: فایزه فاتحی فر

دلش به خودش چشم غرره میره که دلش میخواست بره و دست آیاز رو بگیره.

زیر لب سر دلش غر میزنه "چه غلط ها.چطوره بری جلو و به یکباره بوسش هم بکنی؟"

_ سردته؟

حریر به خودش میاد و سر تکون میده:

_نه هوا خیلی هم خوبه.

_آخه جوری تو خودت جمع شدی که انگار سردته.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

حریر با خنده ی کوتاهی از کنارش رد میشه و بحث رو عوض میکنه.

_اومدیم اینجا که فقط پیاده روی کنیم؟

آیاز نزدیک بهش قدم برمیداره و باز هم بدون انکار رک جواب میده:

_راستش رو بخوایی میخواستم راجع به یک موضوعی باهات حرف بزنم.اما خب دیدنت پشیمونم کرد.

#پارت_234

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس
مالک شطرنجی
500px

حریر

سرجام می ایستم و شبیهه کارآگاهی که سر نخ مهمی پیدا کرده و نمیخواد از دستش بده،نگاهش میکنم

_منظورت چیه؟چه موضوعی؟

فاصله امون کمه و سکوتش هم عجیبه.ولی اهمیت نمیدم و منتظر جوابش میمونم.

_گفتم که پشیمون شدم.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

دلم میخواد بیشتر اصرار کنم اما خب میشناختمش تا خودش نمیخواست حرف نمیزد.

برمیگردم تا دوباره به راهم ادامه بدم که دو طرف شال سبز رنگ گردنم رو میگیره

_میدونی که امروز حالم خوب نیست حریر؟

جوری میپرسه که انگار فقط قصد خبر دادن داره. پس فقط سری تکون میدم.بیشتر از قبل دو طرف شال رو میکشه تا جایی که کم مونده بینیم به بینیش برخورد کنه.

_خب حالا که میدونی اگر امروز قانونی رو بشکنم از دستم دلخور میشی؟

نویسنده: فایره فاتحی فر

تا میخوام جوابش رو بدم بیشتر خم میشه رو صورتم و جلوی چشمهای وق زده ام بوسه ی کوتاهی روی بینیم میزنه.

_شـــــــش خودت گفتی مریضم.کمی مراعات حالم رو بکن.

نمیتونستم چیزی بگم چون لرزش صدام دستم رو براش رو میکرد. انگشتهام رو محکم مشت کردم که رسوام نکنند. ولی انگار آیاز میخواست امروز جونم رو بگیره.

وقتی بینیش رو کنار گوشم حس میکنم زبونم خود به خود تو دهنم میچرخه و پچ میزنم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_آیاز نکن.لطفا.

لحن ملتمس و کاملا لرزونم نه تنها متوقفش نمیکنه بلکه بهش این جرأت رو میده که دستهاش رو بیشتر دورم بپیچه و محکم بچسبونتم به تخت سینه ی گرمش.

خدایا این کوبش قلب من بود یا اون؟ اگر مال من باشه که تا الان دستم براش رو شده.

کاش میتونستم عقبش بزنم.البته اگر میخواستم هم نمیشد چون دستهام کنارم بودن و آیاز کامل گیرم انداخته بود.

جوری رفته تو خلسه و با اون بینی لعنتیش داره مانور میده که به کل فلج شدم.

نویسنده: فایره فاتحی فر

ولی الان وقت لال شدن نبود پس صدام رو پیدا میکنم و پس از چندبار قورت دادن آب دهنم ،لب میزنم:

_آیاز امروز خودت نیستی،چی شده؟

#پارت_235

#رمانطالعشطرنجی

پچ زدن آرومش رو میشنوم

_نمیدونم.

دوباره آب دهنم رو قورت میدم و میگم:

_میشه بری عقب؟ میشینیم حرف میزنیم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

_اذیتت میکنم؟

میخواستم بگم "البته که نه" اما به جاش تکونی به خودم میدم و آروم ازم فاصله میگیره.

با دور شدن حجم تنش به یکباره حس سرمای اطراف باعث میشه خودم رو بغل بگیرم.

روم نمیشد بهش نگاه کنم. عملا بهش اجازه داده بودم تو بغلش بچلونتم و اون بینی لعنتیش یک دور کامل روی گردن و اطراف گوشم ضیافت کنه.

_بیا اینجا ببینم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

میگه و بازوم رو میکشه سمت خودش و بلافاصله بازم گرمای تنش سرما رو برام کمرنگ میکنه.

همونجوری ایستاده یک دستش رو دور شونه ام پیچیده و سرش رو تکیه داده به سرم که روی سینه اشه.

ناراضی از وضعیت موجود میگم:

_آیاز این درست نیست.

_فقط دارم سعی میکنم سرما رو حس نکنی.

_میتونیم برگردیم تو ماشین یا بریم سفره خونه یه نوشیدنی گرم بخوریم.

_بذار یه امروز قوانین رو نادیده بگیریم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

سرم رو بلند میکنم و پر اخم میپرسم:

_که چی بشه؟

ضربتی جوابم رو میده:

_که بفهمیم با خودمون چند چندیم.

دلم میخواد حرف بزنم ولی این مرد بهم ثابت کرده بود که در عرض چند ثانیه تبدیل میشه به یک آدم دیگه.پس سکوت میکنم و آروم ازش دور میشم.

صدای قدم هاش میگه که فاصله ی کمی باهام داره و داره دنبالم میاد.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

بدون اینکه برگردم حرفی که ذهنم رو مشغول کرده بود و به زبون میارم:

_این رفتارهای عجیب و غریب تاکتیک جدیدته؟

ندیده پوزخندش رو میتونم تصور کنم و وقتی جواب نمیده با این فکر که ممکنه حق با من باشه عصبی برمیگردم سمتش

_باور کن من زن میتونم خطرناک تر از توئه مرد بازی کنم آیاز.

به دنبال این حرفم قبل از اینکه بتونه چیزی بگه یک قدم مونده ی بینمون و پر میکنم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

دستهام رو دور گردنش قفل و خیلی نرم خودم رو تا جایی که لبهام مقابل لبهاش و نگاهم مقابل چشمهای عجیب و سر گردونش قرار بگیره، بالا میکشم و پچ میزنم:

_درسته یک آماتورم ولی زنانگی کردن تو وجود ناخودآگاهم هست درست مثل...

وسوسه ی بوسیدن اون لبهای لعنتیش نمیگذاشت تمرکز کنم روی حرف زدنم.

من و چه به این غلط ها. اما تا میخوام عقب بکشم هر دو دستش رو دور کمرم میپیچه و لب میزنه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_از وقتی که این شرط لعنتی رو بستیم امروز تنها روزی بود که به فکر تاکتیک و بازی کردن نبودم حریر. ولی خب وقتی تو اینجوری میایی تو صورتم و میخوایی نحوه ی بازی کردنت رو نشونم بدی با کمال میل برمیگردم به اون آیازی که فرصت ها رو از دست نمیده.

#پارت_236

#رمانطالعشطرنجی

مثل همیشه درست وسط اون همه حس رنگا و رنگ هنگام بوسیده شدنم توسط این آدم، فکر میکنم چرا من بلد نیستم جواب بوسه ی خیس رو بدم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

هی یادم میرفت سرچ کنم از گوگل و یاد بگیرم.

هین هیجان زده ام خیلی ناخودآگاهه و خوشبختانه همین مجبورش میکنه تا عقب بکشه.

فاصله ی کم چشمهاش کمکی به آروم شدنم نمیکنه و تازه بیشتر از قبل نفس بیچاره ام برای بالا اومدن سر در گم میشه.

به زور لب میزنم

_ازم فاصله ..بگیر.

_متاسفم الان تو این لحظه نمیتونم.

لحنش هیچ اثری از شوخی نداشت و کاملا جدی بود.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

دلم میخواد بپرسم چرا ولی خب به نظرم سکوت بهتر میتونست آروممون کنه.

چشم هام رو میبندم و آشوب پس ذهنم رو نگاه میکنم بدون اینکه بتونم فکری به حال مرتب کردنشون بکنم.

_اولین بارت نیست که میخوایی این لحظه و حسی که دوتامون احساسش میکنیم رو نادیده بگیری.چشمهات رو باز کن حریر.

به حرفش گوش نمیدم و تو همون حالت و خیره به تاریکی پشت پلک هام ،لب میزنم:

_تو هم اولین بارت نیست که میزنی زیر حرفت.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

صداش رو دم گوشم میشنوم

_این چیزی نیست که من بخوام الان راجع بهش بدونم.

ناخودآگاه چشم هام رو باز میکنم و میپرسم:

_چی میخوایی بدونی؟

با اون نگاه لعنتیش که کمی هم خندون بود. جواب میده:

_نمیدونم یه نظری ،سوالی که بیشتر به حال الانمون بخوره.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

انگار وقتی میشد همون آیاز مکار همیشگی ،بهتر میتونستم مقابلش خودم رو کنترل کنم.

آب دهنم رو قورت میدم و میگم:

_خب یک سوالی دارم راجع به...بوسیدنت.

پارت_237

#رمانطالعشطرنجی

تعجب نگاهش بهم جرات میده که ادامه بدم.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی
500px

_بوسه ی خیس برای نشونه دادن عمق احساساته. لازمه صرفا جهت تاکتیک و بازی کردن همچین حسی خرج کنی؟

دستهاش شل شده اش بهم میفهمونه که زدم به هدف.هرچند کم مونده بود جلوی اون نگاه مته مانندش آب بشم.

خوشبختانه مانع دور شدنم از تن داغش ،نمیشه. ولی خب مثل اینکه جوابی برام نداره.

پس میخوام بگم "بیا برگردیم" که یهو دست به جیب مخالف مسیر اومدنمون راه میفته و میگه:

_سوال میپرسی صبر کن تا جوابت رو بدم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

چشم هام رو ریز میکنم و آروم پشت سرش قدم برمیدارم

_آخه طول کشید گفتم...

_نمیدونم چرا همیشه دست کمت میگیرم.

هرچند نمیبینه ولی براش ابرو بالا می اندازم و میگم:

_خب اشتباه میکنی.

یهو برمیگرده و درست مقابل هم درمیاییم

_شاید.اما خب من معذرت میخوام اگر از نحوه ی بوسیدنم خوشت نیومد.

نویسنده: فایزه فاضلی فر
آوای خیس
500px

میدونم هدفش اینه که خجالت زده ام کنه.پس شونه ای بالا می اندازم و میگم:

_میشه گفت کلا از بوسیدنت خوشم نمیاد.قبلا هم گفتم بیا این تاکتیک رو از بازی حذف کنیم با توافق دو طرف.

به زور داشت خودش رو ریلکس نشون میداد.این رو از نبض روی گردنش که دقیقا مقابل چشم هام بود میتونستم بفهمم.

اما من نمیخواستم ناراحتش کنم. تقصیر خودش بود.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فائزه فاتحی فر
500px

_ضربان قلبت چیز دیگه ای میگفت حریر. و من میدونم تو وقتی دروغ میگی مردمک چشمهات هی تکون میخورن.

روم نمیشد بگم ضربان قلبم به خاطر اینه اولین کسی هستی که بوسیدم. ولی خب میتونستم جور دیگه ای حالش کنم.

اما قبل از اینکه بتونم جوابش رو بدم ،انگشت اشاره اش رو میگذاره روی لبهام و خیلی جدی میگه:

_میدونم میخوایی چی بگی.اگر بهت ثابت کنم هیجان و ضربان قلبت ربطی به تازه کار بودن نداره چی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

اینبار منم که عصبی میشم و دستش رو پس میزنم

_میشه تمومش کنی؟ چی رو میخوایی ثابت کنی؟ اصلا باید میزدم تو گوشت. کوتاهی از من بوده که اینجوری هی فرت و فرت میایی بوسم میکنی.

با عجله مسیر برمیگردم و ازش دور میشم. نباید عصبانی میشدم اما اگر میخواست بهم ثابت کنه رسوا میشدم.

به جاده و کنار ماشین که میرسم متاسفانه یادم میفته که کیفم تو ماشین اونه و باید صبر کنم تا بیاد و بهم پسش بده.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

خدایا کی یاد میگیرم وقتی با این آدم میام بیرون کیف همراه خودم نیارم.

#پارت_238

#رمانطالعشطرنجی

طول میکشه تا برسه. انگار مطمئن بوده از نرفتنم چون لبخندش رو واضح میتونم تشخیص بدم.

تکیه ام رو از کاپوت ماشین میگیرم و بدون حرف کنار می ایستم تا در ماشین رو بزنه.

اما مسیرش ورودی رستورانه و قبل از اینکه بتونم اعتراض کنم میگه:

نویسنده: فایزه قاضی فر

_بیا بریم یه چیزی بخوریم.

فرصت نمیکنم جوابش رو بدم. چون حین دور شدن ازم ادامه میده:

_فکر کنم دوباره یادت رفت که من امروز مریضم و حالم خوب نیست.

انگار بچه خر میکرد.چشم هام رو تو کاسه میچرخونم و ناچار دنبالش وارد رستوران میشم.

مثل همیشه میره سمت تخت ردیف آخر محوطه ی بیرون سفره خونه. که به نظرم دیوونگی محضه.

چون همین الانش هم داشتم یخ میزدم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

کمی قدم هام رو سریع تر برمیدارم و میگم:

_اگر واقعا اونجور که میگی مریض باشی، اینجا تو این سرما نشستن فکر خوبی نیست؟

پس از نفس عمیقی روی تخت مینشینه و همونجوری با کفش،پاهاش رو در راستای لبه اش دراز میکنه

_بیا بشین کمتر نق بزن.برام عجیبه که بعد از این همه مدت هنوز نفهمیدی این تخت و اینجا آرومم میکنه.

خیلی زود یادم میره که باید از دستش دلگیر میبودم.فعلا لازم بود بفهمم چرا اینجا براش اونقدر مهمه. پس بی هیچ بهونه ی دیگه ای مقابلش میشینم و میپرسم:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_چرا؟ با فرد خاصی میومدی اینجا؟

بدون مکث جواب میده:

_آره.

با نگاه منتظرم نشون میدم که ادامه بده. اما همون لحظه پسرک همیشگی با نفس نفس میرسه کنارمون و بعد از خوش آمدگویی سفارشات رو میگیره و ازمون دور میشه.

برام مهم نیست که فکر کنه فوضولم. همیشه این فرصت پیش نمیاد که حالش رو به راه نباشه و بخواد از خودش حرف بزنه. پس دوباره میپرسم:

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

_اون آدم خاص کی بود؟

بازم نفس عمیقش رو تکرار میکنه و خیره به نگاه منتظرم، لب میزنه:

_اولین دختری که باعث شد معادلاتم بهم بریزه.

#پارت_239

#رمانطالعشطرنجی

خسته از این همه کاربلدی و حوصله اش برای بازی ،پوفی میکشم و نگاهم رو ازش می گیرم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

هر لحظه یادش بود با یک حرکت بردش رو پیش ببره و از این میسوختم که تمام تاکتیک هاش روم اثر می گذاشت.

مثلا الان که خیلی خوب میدونستم فقط برای تاثیر گذاشتن روی من اون حرف رو زده. باز هم ضربان دل احمق و ساده ام از ریتم خارج شده بود.

ترجیح میدم سکوت کنم تا دیگه ادامه نده.

_سکوت جواب خوبی نیست ،مخصوصا در این لحظه.

خیره به پسر جوان که با سینی مسی تو دست هاش داشت میومد سمتمون ،شونه بالا می اندازم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_خب تو که سوالی نپرسیدی تا مجبور باشم جواب بدم.

_یعنی حرفی که زدم سوال برانگیز نیست برات؟

راحت تر از قبل نگاهم رو می اندازم تو مسیر مستقیم چشمهاش

_راستش رو بخوایی نه.دیگه خوب میشناسمت و فوت و فن تاکتیک هات رو کامل یاد گرفتم.

زورم میاد که در جواب حرفم نیشخند معروفش رو نشونم میده.

پسرک پس از اینکه سینی رو میگذاره وسطمون رو به آیاز میپرسه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_آقا منقل زغال رو بیارم؟

تا میخوام بگم "آره قربون دستت بدو بیار" آیاز با لبخند بزرگی اشاره به من ،سر تکون میده:

_نه نیازی نیست.هوا به این خوبی.

چشم غره ی واضحی بهش میرم. مردک دیوونه میخواست من رو هم مریض کنه.

پسر جوان پس از خنده ی شیطونی تنهامون میگذاره.

جدی و کمی عصبی میگم:

_دارم یخ میزنم. زود چاییت رو بخور بریم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

مشغول ریختن چایی میشه و فنجون قدبلندی که بخار دور و برش داشت وسوسه ام میکرد رو میده دستم

_بیا این طرف کنار من بشین هوا مطبوع تره.

لبهام رو تا آخرین حد به شکل خنده کش میارم و فنجون رو از دستش میگیرم

_خیلی ممنون.

_برای چایی یا برای...

_برای اینکه خسته نمیشی و هر لحظه فن جدیدی رو میکنی.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر
500px

بدون اینکه ناراحت بشه،میخنده و پولکی می اندازه تو دهنش

_خب تو هم یادبگیر.اگر قرار باشه اینجوری با اخم و تخم کنارم بشینی من کی عاشقت بشم؟

#پارت_240

#رمانطالعشطرنجی

با این حرفش خیلی بد چایی میپره تو گلوم و به سرفه میفتم.

خنده ی بلندش رو میشنوم و وقتی میبینه واقعا دارم خفه میشم خودش رو بهم میرسونه.

نویسنده:فایره فاطی فر

یکی از دستهاش رو میگذاره روی قفسه سینه ام و با دست دیگه اش آروم میزنه به کمرم.

_راست بشین و نفس عمیق بکش.

گرمی دستش روی سینه ام نمیگذاشت اصلا بفهمم نفس عمیق کشیدن چه جوریه. پس سعی میکنم پسش بزنم

_خوبم...حالم خوبه..برو بشین

_نشستم. فعلا فقط نفس بکش.

دقیقا چفتم نشسته و توقع داره بتونم نفس هم بکشم. مچ دستش رو میگیرم و از روی سینه ام پسش میزنم

_ممنون.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

همچنان کنارم میمونه و خم میشه فنجون چاییش رو برمیداره

_تو خیلی عجیبی حریر. گاهی فکر میکنم با دوتا دختر متفاوت طرفم.

چایی سرد شده ام رو عوض میکنم و بدون اینکه بهش نگاه کنم میگم:

_باور کن عجیب تر از من خود تویی. خوبه که من دوتا آدم مختلفم تو کلا خودت با خودت همخونی نداری.

_این یعنی چی؟

_یعنی حرف ها و رفتارهات اصلا با هم نمیخونه.

نویسنده: فائزه فاضلی فر

یک دستش رو روی پشتی تخت میگذاره و برعکس من که از سرما مچاله شدم ،راحت لم میده

_یه نمونه بگو تا بهتر بفهمم منظورت رو.

_مثلا میگی تا حالا دوست دختر نداشتی و با هیچ زنی نبودی اما خیلی بهتر از یک آدم بی تجربه بلدی مقابل یک دختر رفتار کنی و ...

حرفی که نمیتونم بزنم رو خودش تموم میکنه

_احساساتش رو نشونه بگیرم؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
ماشین تحریر

میدونم خوب نیست جلوش به این اعتراف کنم.اما سری به نشونه ی تائید تکون میدم که پوزخندی میزنه و ادامه میده:

_انگار یادت رفته که چیکاره ام. من سالها در این باره مطالعه کردم و علمش رو دارم.درست مثل تو که بدون اینکه تا حالا عاشق شده باشی. اونقدر زیبا و خوانا در مورد دوست داشتن و عشق مینویسی.

متاسفانه حرفش رو کامل قبول دارم و میشه گفت قانع شدم.

صورتش دوباره برمیگرده به اون حالت شیطون و مکارش

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_فکر کنم همین چند دقیقه پیش اعتراف کردی که بلدم احساساتت رو نشونه بگیرم.

انکار کردنش فقط باعث میشد مضحک به نظر برسم.پس خیلی عادی میگم:

_خب اگر نمیتونستی توانایی هات در زمینه ی بهترین بازیگر مرد این روزهای سینما،زیر سوال میرفت.در ضمن لازمه دوباره یادآوری کنم اصلا طبق قوانین پیش نمیری و همیشه راه های غیر قانونی کوتاه تر و سریع تر و همچنین آسان تر هستن.

بلند میخنده

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_آخ حریر این بازی با کلماتت همیشه گیجم میکنه.اصلا نفهمیدم حرفی که الان زدی به نفع من بود یا خودت.

لبخند من هم کش میاد

_راستش رو بخوایی خودمم نفهمیدم.

#پارت_241

#رمانطالعشطرنجی

پس از خوردن چایی با عجله بلند میشم و اظهار میکنم که دیگه دارم یخ میزنم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

بلند میشه و سوئیچ رو میده دستم که خودش بره حساب کنه.

و الان که تو گرمای لذتبخش ماشین لم دادم روی صندلی گرم و نرم ،دلم میخواد راحت بگیرم بخوابم.

چشمهام اتوماتیکوار میرن که بسته بشن.

آیاز که سوار میشه حسش میکنم ولی میلی به باز کردن چشمهام ندارم.

_حریر خوابیدی؟

زیر لب ندایی شبیهه آره از خودم درمیارم و بازم صدای خندیدنش رو برای چندمین بار در طول روز میشنوم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

این چرا امروز اونقدر میخنده؟

آوای خیس

راوی

سخت بود با وجود اون صورت کج شده ی سمتش ،روی مسیر مقابلش تمرکز داشته باشه.

امروز اشتباه زیاد داشت ولی خوبیش اینه که تمام کارهای غیر ارادیش رو حریر نوشته بود پای تاکتیک و بازی.

نیم نگاه دیگه ای به صورت معصوم و غرق خوابش می اندازه و اون لبهای نیم بازش دوباره یادش می اندازه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

امروز وعده ای که دیشب وسط اون حال خرابش به دلش داده بود رو عملی کرد.

هرچند اونجور که پیداست باید مدل و نحوه ی بوسیدنش رو عوض میکرد.

نیشخندی میزنه و زیر لب پچ میزنه:

_اینبار جوری میبوسمت که خودت دوست داری و باید قبلش بفهمم چه مدلی میپسندی.

صدای موبایلی که تو فضای ماشین می پیچه حواسش رو جمع و پس از چک کردن گوشی خودش میفهمه که تلفن حریره.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طاها نظری

سرعت ماشین رو میاره پایین و همزمان کیف حریر رو که روی پاهاش بود باز و گوشیش رو بیرون میاره.

درست نبود جواب بده اما خب دیدن شماره ی اشکان باعث میشه بدون هیچ فکری انگشتش رو روی آیکون سبز رنگ بکشه.

#پارت_242

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
رمان طالع شطرنجی

درست نبود جواب بده اما خب دیدن شماره ی اشکان باعث میشه بدون هیچ فکری انگشتش رو روی آیکون سبز رنگ بکشه.

_الو

مکث اشکان برای جواب دادن لذت عجیبی بهش میده. کاش میتونست بیشتر از این ها پیش بره. اما خب فقط به خاطر حریر داشت تحمل میکرد.

_آیاز؟

_خودمم پسر.

_من با حریر...

نویسنده: فائزه فاتحی فر
آوای خیس

_درسته با حریر تماس گرفتی ولی خوابیده و وقتی دیدم تویی زنگ میزنی جواب دادم.

سکوت اشکان باز هم باعث میشه لبخندی بزرگ و شیطانی روی لبهاش نقش ببنده. نوک زبونش رو روی دندون های آسیابش میکشه که بتونه کنترلش کنه و بیشتر از این اشکان بیچاره رو شوک زده نکنه.

_منتظرش بودم.قرار بود تا ۵ عصر اینجا باشه. الان کجایید؟ حالش خوبه؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

لبخندش به سرعت ناپدید میشه.چرا حریر بهش نگفته بود با اشکان قرار داره؟

خیلی کوتا فقط به سوال آخرش جواب میده:

_آره خوبه.

همون لحظه به خاطر ماشینی که از رو به رو میومد،نمیتونه مانع افتادن تایر جلویی داخل چاله ی کوچیک کنار جاده بشه و تکون نسبتا شدید ماشین باعث میشه حریر چرتش پاره بشه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

گیج به آیاز و جاده ی رو به رو نگاه میکنه و خیلی زود به خودش میاد.آیاز بدون حرف تماس رو قطع و آروم میپرسه:

_خوبی؟

حریر چندبار چشمهاش رو باز و بسته میکنه و حین ماساژ دادن گردنش که احساس سنگینی میکرد ،سر تکون میده:

_خوبم.

_قرار بود بری پیش اشکان؟

نتونسته بود خودش رو کنترل کنه و چیزی نگه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

حریر با چشمهای گرد شده نیم نگاهی به ساعت ماشین می اندازه و مشغول پیدا کردن گوشیش داخل کیفش میشه.

پارت_243

#رمانطالعشطرنجی

_خوب شد یادم انداختی.من چرا اینقدر حواس پرت شدم؟تو از کجا میدونی به تو هم گفته بیایی؟

آیاز جدی و کوتاه بدون اینکه نگاهش کنه ،لب میزنه:

_نه،به تو زنگ زد.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

_آره،قرار بود بهش خ...

تازه میفهمه آیاز چی گفته و نبود گوشیش تو کیفش خیلی زود همه چیز رو براش روشن میکنه.

آیاز بی اهمیت به نگاه تند و تیزش گوشی رو که هنوز تو دست هاش بود ،میگیره سمتش

_خیلی آروم خوابیده بودی خواستم صداش رو قطع کنم و وقتی دیدم اشکانه جواب دادم.

حرف های آرومش با اون نیم نگاه جذاب و مثلا پشیمونی که به حریر می اندازه،تأثیر خودش رو میذاره که حریر پس از نفس عمیقی موبایلش رو محکم از دستش میکشه و میگه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_برای بار هزارم میگم کارت خیلی زشته.گوشی یک چیز کاملا شخصیه.برام عجیبه که این نکته های کوچیک رو نمیدونی و نمیفهمی.

انگار تازه ذهنش داره اصل موضوع رو پردازش میکنه که محکم میزنه رو پیشونیش و ادامه میده:

_خاک تو سرم آیاز جواب اشکان رو دادی چی گفتی؟

آیاز باز هم اخم میکنه و مچ دستی که کوبیده بود رو پیشونیش و میگیره

_چی باید میگفتم؟ گفتم خوابیده.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

حریر بلندتر از قبل هین میکشه و اینبار با دست دیگه اش میکوبه روی بازوی آیاز و بدون اینکه کنترلی روی زبونش داشته باشه به کل ادب رو فراموش میکنه

_خیلی آدم بی شعور و بی فکری هستی.یعنی برای یک لحظه به ذهنت نرسید حرفی که میزنی ممکنه شخصیت من رو جلوی چشم اشکان له کنه؟

عصبی و نا آروم مچ ظریفش رو از دست آیاز بیرون میکشه و جوری که انگار با خودش حرف میزنه ،ادامه میده:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_دقیقا وقتی که میخوام باور کنم در اصل اون آدمی نیستی که نشون میدی،مثل بازی دومینو از بالا تا پایین همه ی باورهای غلط و خود ساخته ام رو میزنی آوار میکنی. من کی میخوام آدم بشم؟

دوباره میکوبه تو بازوی آیاز و بلند تر تکرار میکنه:

_من کی میخوام آدم بشم؟

#پارت_244

#رمانطالعشطرنجی

آیاز میدونیست که حق با حریره،پس همچنان سکوت میکنه که کامل عصبانیتش رو سرش خالی بکنه.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

اونقدر حواسش پی گرفتن حال اشکان بود فراموش کرد که دختر کنار دستش با همه فرق میکنه.درسته این رو همین دیشب آروم به خودش اعتراف کرده بود که حریر شبیهه هیچ دختری نیست.

_الان میدونم چیکار کنم. ببین حق نداری اعتراض بکنی.یکی زدی باید دوتا بخوری.

حواسش جمع حرف های حریر میشه و با چشم های ریز شده میپرسه:

نویسنده:فائزه فاتحی فر

_منظورت چیه؟ من هیچ هدفی از این کارم نداشتم حریر. دیگه داری زیادی بزرگش میکنی. مگه اشکان کیه که اونقدر برات مهمه؟

حریر بلند تر از حد معمول جوابش رو میده:

_هیچکس نیست و الان بهت ثابت میکنم که اصلا مهم نیست. ولی خب عواقبش برای تو خیلی سنگین تر خواهد بود.

آیاز خیره به حرکاتش که داشت شماره میگرفت ماشین رو میزنه کنار و میپرسه:

_داری چیکار میکنی؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

حریر تماس رو میزنه روی بلندگو

_الان میفهمی.

همون لحظه صدای اشکان تو فضای ماشین میپیچه

_الو حریر؟

_سلام اشکان

_سلام دختر.کجایی تو خبری ازت نشد گفتم حتما میایی.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

لحن اشکان دلخور بود و این بیشتر عصبانیش میکرد.

خیره به آیازی که تکیه به در ماشین داشت نگاهش میکرد با لحن شرمنده ای میگه:

_ببخشید حواسم به کل پرت شد،یادم رفت. واقعا معذرت میخوام.

_فدای سرت به هر حال خودمم تو دفتر کلی کارهای عقب مونده داشتم.سبب خیر شدی. با آیاز بودی؟

مکثی میکنه و ناراحت لب میزنه:

_بله

اشکان دو به شک میپرسه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_حالت خوبه؟ آخه گفت..خوابیدی.

چقدر حریر از لحن مشکوک اشکان خجالت میکشید.

آیاز همچنان با نگاه جدی و منتظرش سکوت کرده بود که ببینه حریر میخواد چیکار بکنه.

_خوبم. فقط خسته بودم و بعد از دو ساعت موندن تو سرما تحت تاثیر گرمای داخل ماشین خوابم برد.

_دو ساعت؟ کجا بودید مگه؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

حریر که به اصل حرفش رسیده بود نیشخندش رو به رخ آیاز میکشه و جوری که مثلا داره خجالت میکشه جواب میده:

_راستش باید حضوری باهات حرف میزدم هرچند الان هم جوابم مشخصه.

آیاز خیره تو چشمهای حریر تکیه اش رو از در ماشین میگیره.هیچ حدسی نمیتونست بزنه که حریر میخواد چی بگه.

صدای اشکان حواس حریر رو جمع میکنه:

_راجع به چی؟

#پارت_245

نویسنده:فائزه فاضلی فر

#رمانطالعشطرنجی

آوای خیس

حریر اینبار واضح لبخند میزنه

_راجع به پسر خاله ات.به هر حال تو بهتر از من میشناس..

اشکان خیلی عجله ای میپره وسط حرفش

_چرا؟ آیاز کاری کرده؟

حریر مقابل نگاه ریز شده ی آیاز گردنش رو پیچ و تابی میده:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_نه،یعنی آره.اما خب کار بدی نکرده.

سکوت اشکان باعث میشه آروم و ریز جوری که یعنی خجالت میکشه، ادامه بده:

_فقط پیشنهاد داد هم رو بیشتر بشناسیم.البته گفت قصدش کاملا مشخصه ولی خب...

با زرنگی تمام جمله اش رو تموم نمیکنه و ضمن زدن چشمکی به آیاز انگشت اشاره اش رو میاره بالا و بی صدا لب میزنه "یک به یک"

آیاز فکر میکنه که دست ببره گوشی رو از حریر بگیره و بگه همه چیز یک شوخی بوده. ولی خب واکنشش

نویسنده: فایزه فاتحی فر

مقابل حرکات و حرف های حریر فقط کج خند

معروفشه و تمام.

سکوت اشکان که طولانی میشه ،حریر آروم صداش

میزنه:

_الو اشکان؟

_هستم حریر

_فکر کردم قطع شد.

اشکان تک خنده ای میزنه:

_نه فقط کمی شوکه شدم. گفتی جوابت مشخصه؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی

حریر باز هم نیشخند میزنه

_البته.تو که من رو میشناسی اشکان.معلومه که جوابم منفیه. آیاز اصلا هم تیپ من نیست.

همون لحظه انگشت دومش رو هم میاره بالا و بی صدا لب میزنه "دو به یک"

آیاز پوزخندی میزنه و بالاخره نگاه سنگینش رو ازش میگیره.

اشکان که کاملا گیج شده بود،میخواد دوباره سوال بپرسه که حریر زودتر از اون میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_قرارمون هم بمونه برای فردا چون حس میکنم حالم خوب نیست.

_باشه هرجور راحتی.فقط حریر آیاز آدم...

همون لحظه که حریر تماما گوش شده بود تا بشنوه اشکان میخواد راجع به مرد کنار دستش چی بگه، آیاز گوشی رو از دستش بیرون میکشه و تماس رو قطع میکنه

#پارت_246

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
رمان طالع شطرنجی
500px

حریر میخواد دست ببره و گوشی رو ازش بگیره. اما نگاه عجیب و غریب آیاز باعث میشه بی حرکت بمونه تا ببینه واکنشش به این برد شیرین و خوش طعم چیه.

_که جوابت منفیه آره؟

حریر باز هم انگشتهای دستش رو میاره بالا عدد دو رو نشون میده و آروم سر تکون میده:

_بله.

_که من هم تیپ تو نیستم؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

این بار حریر کمی خجالت میکشه و همزمان که آب دهنش رو قورت میده به زور لب میزنه:

_حالا ..من یه چیزی ... گفتم.

_خب بگو چه تیپی دوست داری شاید بتونم خودم رو تغییر بدم.

حریر میدونست که آخر این بحث به کجا میکشه پس دستش رو میگذاره روی بازوی آیاز و با لحن آرومی میگه:

_ببین قبلش گفتم حق اعتراض نداری.الان هم چیزی نشده به اشکان میسپرم بین خودمون بمونه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آیاز خیره به دست حریر روی بازوی لختش،فکر میکنه این فرصت رو به هیچ عنوان نباید از دست می داد.

با دست مخالفش مچش رو نرم از روی بازوش برمیداره و حین لمس کردنش تا نک انگشت هاش نیشخندی میزنه

_اعتراضی ندارم. فقط میدونی که آدم وقتی عصبانیه نمیتونه درست و غلط رو تشخیص بده.

حریر دستش رو از بین انگشتهای داغش بیرون میکشه و چون نمیدونست باید چی بگه بی ربط به هشدار پشت حرف هاش ،میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_می..میشه من رو برسونی؟ داره دیرم میشه.

آیاز با مکث و خیره به حرکات دستپاچه اش،جواب میده:

_میرسونمت اما خب من هنوز هم روی پیشنهادم پافشاری میکنم.پس بیشتر فکر کن.

#پارت_247

#رمانطالعشطرنجی

حریر هراسون برمیگرده سمتش

_کدوم پیشنهاد؟

نویسنده:فایزه قاسمی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

آیاز ریلکس ماشین رو راه می اندازه

_همون پیشنهادی که الان راجع بهش داشتی با اشکان مشورت میکردی.

_شوخیش هم مسخره است. میشه تمومش کنی؟

اضطراب لحن حریر رو حتی خودش هم متوجه میشه.

آیاز برای اینکه زیاد تحت فشارش نذاره به نیم نگاهی بسنده میکنه و ساکت به راهش ادامه میده.

در طول مسیر حریر عمیقا تو فکره که چه جوری این گند رو جمع کنه.

نویسنده: فایره فاتحی فر

هرچند هنوز هم به اینکه کار غلطی انجام نداده باور داشت. ولی خب وقتی آیاز اینقدر مطمئن براش نیشخند میزد حتما فکرهای خطرناکی تو سرش داشت.

وقتی به مسیر خونه اشون نزدیک میشه عاجزانه اعتراف میکنه که راه حلی به ذهنش نمیرسه.

پس تنها راه موجود این بود که فورا به اشکان زنگ بزنه و بگه همه چیز یک شوخی بوده.

بدون حرف از ماشین پیاده میشه و قبل از بستن در گوشیش رو درمیاره و جلوی چشمهای آیاز مشغول تایپ میشه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

_داری چیکار میکنی؟

حریر نفس به ظاهر راحتی میکشه و پس از فرستادن پیامک جواب میده:

_من مثل تو نیستم و نمیتونم باشم.برای اشکان نوشتم که همه چیز یه شوخی بوده و خواستیم باهاش چالش راه بندازیم.

آیاز تکیه به صندلی ماشین عمیق نگاهش میکنه

_متاسفم حریر، شاید حرفی که شنیدیم رو فراموش کنیم ولی حسی که منتقل شده رو نه.

حریر با نفسی که به زور بالا میومد لب میزنه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

_آیاز...

_با این کارت به من فهموندی که به این موضوع فکر کردی.منم دل اینکه بشکنمت رو ندارم. اگر یادت باشه قبلا سر اینکه کنارت چه حسی دارم حرف زده بودیم.

حریر خیلی گیج از این همه زرنگ بازیش سر تکون میده:

_چیزی یادم نمیاد.

آیاز یکی از اون چشمک های جذابش رو بهش میزنه

_فعلا برو بالا.بعدا خوب فکر کن یادت میاد. خیلی خوش گذشت.

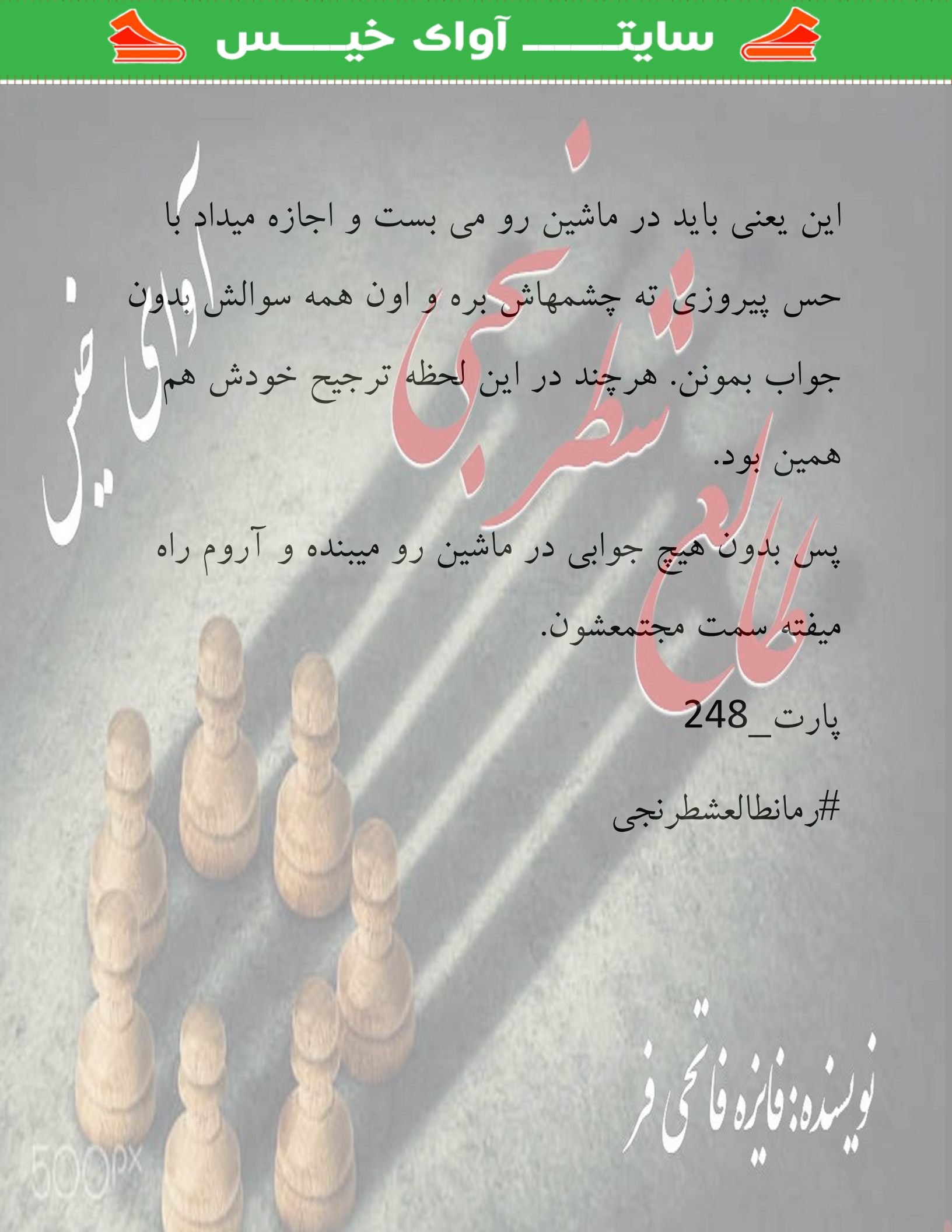
نویسنده: فایزه فاتحی فر

این یعنی باید در ماشین رو می بست و اجازه میداد با حس پیروزی ته چشمهاش بره و اون همه سوالش بدون جواب بمونن. هرچند در این لحظه ترجیح خودش هم همین بود.

پس بدون هیچ جوابی در ماشین رو میبنده و آروم راه میفته سمت مجتمعشون.

پارت_248

#رمانطالعشطرنجی



پس از حس قطره ی خنکی که به بینیش برخورد میکنه سرش رو بالا میگیره و میفهمه بارون نم نم شروع به باریدن کرده.

برمیگرده سمت ماشین آیاز و میبینتش که با همون نگاه عمیقش مستقیم داره براندازش میکنه.

کاش جرات این رو داشت که برگرده و همه ی سوالات ردیف شده ی ته ذهنش رو رک و پوست کنده ازش بپرسه. اما خب طرفش آیاز خانی بود. همون مردی که بارها بهش ثابت کرده بود که اهل احساسات نیست و همیشه در لحظه فراموش میکنه چی گفته و چیکار کرده.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

آیاز پس از مطمئن شدن از داخل رفتن حریر، ماشین رو راه می اندازه و با ذهنی درهم تر از موقع اومدنش تصمیم میگیره بر گرده آپارتمانش.

امروز قرار بود خودش رو خلاص کنه از این جنگ اعصابی که جدیدا دچارش شده.اما بازهم فقط با دیدن عامل اصلی جنگ همه چیز رو فراموش و بدتر از قبل درگیری هایی برای ذهن خسته اش درست کرده بود.

خیره به قطرات بارونی که نرم و آروم روی شیشه ی جلویی ماشین فرود میان یهو تصمیم میگیره پیاده بشه و برای آخرین بار این موضوع رو تو ذهنش حل کنه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

به اینکه همیشه باید خودش رو تحت فشار میگذاشت تا بتونه با دودلیش بجنگه باور داشت. پس بدون اهمیت به اینکه ممکنه کسی بشناسدش ماشین رو کنار خیابون پارک میکنه و بدون برداشتن کتش پیاده میشه.

کنار جدول میشینه و زیر قطرات بارون جمله ای که به حریر گفته بود رو زیر لب تکرار میکنه "شاید حرفی که شندیدیم رو بتونیم فراموش کنیم اما حسی که منتقل شده رو نه"

کلافه موهای افتاده روی پیشونیش رو بالا میزنه و شروع میکنه به حرف زدن با خودش.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

"پسر انکار بسه. امتحانش کن شاید اصلا اونجوری نیست که ترسیدی. ممکنه وقتی که باهاش رو به رو شدی حس واقعیت چیزی غیر از ترس الانت باشه. اما همین الانش هم لبخندش داره دیوونه ام میکنه. حالم شبیهه اون آدم هایی شده که همیشه تو وجودم انکارشون میکردم"

یهو عصبی میشه و محکم تر از قبل دست تو موهاش میکشه و پچ میزنه:

_امکان نداره یک دختر بتونه شخصیت چندساله ام رو تغییر بده.حتی اگر اون دختر حریر باشه. من فقط تحت تاثیر جزئیاتش قرار گرفتم.آره و برای فهمیدن این موضوع فقط یک راه حل وجود داره."

نویسنده: فایزه فاتحی فر

بدون اهمیت به ندایی که ته قلبش انگار داشت سعی میکرد چیزی بهش بگه در حالی که تیشرت خیسش چسبیده بود به تنش میره سمت ماشینش و همون لحظه متوجه صدای زنگ گوشیش میشه.

تقریبا مطمئن بود کسی نیست جز اشکان پس اهمیتی نمیده.

#پارت_249

#رمانطالعشطرنجی



جریر

نویسنده: فائزه فاتحی فر

جلوی غرزدن های مامان فقط سکوت کردم تا هرچه زودتر خسته بشه و بتونم تنهایی به اتفاقات چند ساعت گذشته فکر کنم.

تن تب گرفته ام رو کمی کش میدم.مطمئن بودم که اونقدر راحت از اون همه سرمایی که خوردم نجات پیدا نمیکنم.

_چرا اونقدر قرمز شدی؟ کجا بودی تا این ساعت؟ قرار بود زود بیایی بریم پیش سمیرا.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

حوله ام رو برمیدارم و قبل از بیرون رفتن از اتاق جواب مامان رو آروم میدم:

_ببخش عزیزم کارم طول کشید. بعد از شام میریم.

_صبر کن ببینم صدات چرا گرفته. نکنه تب داری؟

نمیتونم مانع دستش که داشت دمای بدنم رو چک میکرد بشم.نگاه نگرانش میگفت که بله تب دارم.

_خوبم مامانم. فقط کمی خسته ام یه دوش آب گرم حالم رو جا میاره.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

انگار پشیمون میشه از حرفی که میخواست بزنه که نگاهش رو ازم میگیره و حین رفتن سمت آشپزخونه میگه:

_باشه تا بیایی یه نوشیدنی داغ عسل و لیمو برات درست میکنم.

نفس خسته ای میکشم و وارد حمام میشم. چقدر دلم میخواست بشینم رک و پوست کنده هرچی درد دارم رو بهش بگم. اما متاسفانه هیچ پس زمینه ای از واکنش احتمالیش نداشتم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
تشریحی

خونه ساکته. بعد از خوردن جوشونده های مامان پز روی تختم دراز کشیدم و تو تاریکی اتاق دارم ذهن درهم برهمم رو برسی میکنم و آخر از همه ی اتفاقات به یک نتیجه ی مشترک میرسم.

"آیاز امروز اون مرد همیشگی نبود"

انگشت هام رو روی لبم میگذارم و لبخند کش اومده ی ناخودآگاهم رو لمس میکنم.

کاش میتونستم مطمئن بشم که با خودش چند چنده. گفته بود پیشنهادش سرجاشه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

ناآروم تو جام میشینم. شاید باید برای اولین بار همچین رابطه ای رو تجربه کنم.

این همه دختر و پسر برای شناخت بیشتر با هم دوست میشن.حتی الی و محسن هم مدت طولانی با هم بودن.

با فکر به تفاوت فاحش محسن و آیاز لبخندم تلخ و کم کم محو میشه.

آیاز برای دختری مثل من ریسک بزرگی بود.

یادمه علنا اعلام کرد که هرکاری برای بردن شرطش میکنه. این هم میتونه یک تاکتیک تازه باشه. نمیخوام اولین رابطه ام رو گند بزنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

با حالتی زار موهام رو از دو طرف میشکشم و زیر لب پچ میزنم:

"اما دلت قبل از تو انتخاب کرده حریر"

پاهام رو بغل میگیرم و پس از گذاشتن سرم روی زانوهام سعی میکنم تمام رفتارهای متفاوت امروزش رو به یاد بیارم.

#پارت_250

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
رمان طالع شطرنجی
500px

اون بوسه ی هنری و خیسش.اون نگاه های خیره و پر از حرفش از همه بدتر حال و روز به هم ریخته اش که انگار نگفته میدونستم مسببش منم.

یعنی ممکنه حال و روز دوتامون شبیهه هم باشه؟

پوزخند خسته ای میزنم و دوباره دراز میکشم.

دارم شبیهه دخترهای خیال باف میشم.معلومه که اون هیچوقت حال دلش شبیهه دل ساده و تازه کار من نیست. به قول خودش این بازی برای اون فقط یک تفریحه و بس.

وای من فردا چی جواب اشکان رو بدم؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

دوباره تو جام میشینم و یاد جوابش میفتم که پس از پیامک عذرخواهی کردنم برام فرستاده بود.

"باید رو در رو راجع بهش حرف بزنیم.فردا بعد از ظهر تو دفترم"

اگر به آیاز زنگ بزنه چی؟ یادم رفت بهش یادآوری کنم با من هماهنگ باشه. اونقدر عجله داشتم از زیر اون نگاه های سنگینش در برم که حتی خداحافظی هم نکردم.

نفس سنگینم رو بیرون میفرستم و عصبی "به درکی" تو دلم زمزمه میکنم و اینبار به قصد خوابیدن دراز میکشم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

باید ذهن مسموم شده و دل احمقم رو کنترل کنم تا بیشتر از این زیاده روی نکنند.

چون معلومه که من آدم اینجور روابط نیستم.

باید برگردم به اون روزهایی که معتقد بودم مرد رویاهام رو با اولین دیدار میتونم تشخیص بدم.

پوزخندی از یادآوری اولین دیدارم با آیاز خانی میزنم و بلند میگم:

"معلومه که فرسنگ ها با مرد رویاهام فاصله داره"

صدای آروم دستگیره ی در مجبورم میکنه چشمهام رو ببندم و جوری وانمود کنم که مثلا خوابم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

حتما مامانه که نگران شده و اومده بهم سر بزنه. اما لمس دست بزرگی روی پیشونیم بهم میفهمونه که باباست و نمیدونم چرا اما ناخودآگاه بغض میکنم و اشکهای سرخودم یکی پس از دیگری از چشمهام میان پایین.

کاش تو اون تاریکی بابا خیسی پای چشمهام رو نبینه.

حس لبهاش کنار پیشونیم صبرم رو لبریز میکنه و چشمهام و بی طاقت باز میکنم.

_چرا اون چشمهای خوشگلت رو اشکی میکنی؟ چی شده که ارزش این حماسه رو داره؟

_بابا...

نویسنده: فائزه فاتحی فر

بغض ته گلوم اجازه ی بیشتر حرف زدن بهم نمیده.

انگار بابا هم میفهمه چه حالی دارم که بدون حرف کنارم دراز میکشه و سرم رو توی سینه ی گرمش پنهون میکنه.

حس خجالتم رو پس میزنم و بغض سنگینم رو رها و راحت خودم رو خالی میکنم.

یادمه بابا همیشه بهم میگفت "اشک ریختن تو برای من حماسه است.من رو با دنیا درننداز"

پس وسط بغض و اشک هام آروم لب میزنم:

_بابا گریه کردنم ربطی به حماسه نداره فقط میخوام آروم بشم.."

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_شـــــــــش آروم شو. من چیزی نمیگم چون تو خودت هروقت که نیاز باشه میایی باهام حرف میزنی.

#پارت_251

#رمانطالعشطرنجی

شبیهه شاگرد خطاکاری که زیر نظر معلم سخت گیرشه، نمیتونم یک ثانیه ذهنم رو طرف اون مرد که آوردن اسمش رو هم برای خودم ممنوع کردم، منحرف کنم.

در طول گریه کردن دیشبم روی شونه های پرمهر بابا این تصمیم های سفت و سخت رو گرفته بودم. البته که نبودن هیچ اسم و پیامکی از طرف همون مرد بایکوت

نویسنده: فایزه فاتحی فر

شده از دیشب تا به این لحظه روی گوشیم هم بیشتر از قبل مصممم میکرد برای اجرای تصمیمات گرفته شده ام.

کل روز با لبخند بزرگ و تابلویی میخواستم به مامان نشون بدم که حال دیشبم آنی بوده و الان خیلی خوبم.

البته که اون مامانه و اون نگاه های ریز شده اش داد میزد که "خودتی"

بعد از ناهار دوتایی راه افتادیم سمت خونه ی دایی کامران.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

از اونجا هم می تونستم برم پیش اشکان. به هر حال باید میدیدمش و الان و در این لحظه اگر هر گونه رفتار مشکوکی از خودم نشون میدادم.بیشتر به این باور میرسید که واقعا چیزی این وسط وجود داره و خبری از چالش نبوده.

دور سمیرا اونقدر شلوغ بود که خیلی راحت پس از اعلام اینکه قرار کاری دارم میتونم از خونه بیام بیرون.

پیاده راه رفتن رو بهترین گزینه میبینم اما وقتی یادم میفته تنهایی و قدم زدن اونم زیر این هوای مه گرفته

نویسنده: فائزه فاتحی فر

مساوی با فکر کردن به اون مرد بایکوت شده،فورا سوار تاکسی میشم و با راننده بحث سر سیاست و مملک رو کش میدم تا جایی که پس از پیاده شدنم آقای راننده کلافه میگه:

_دخترم به ما چه این مسائل خدا خودش جوابشون رو بده.

فقط میتونم لبخندی به روش بزنم. برمیگردم برم سمت دفتر که با دیدن اون ماشین زیادی آشنا کم مونده بزنم زیر گریه.

این اینجا چیکار میکنه خدایا؟

#پارت_252

نویسنده:فایزه فاتحی فر

#رمانطالعشطرنجی

از لج حریر ترسویی که درونم داشت داد میزد نرو بالا برگرد برو خونه ی دایی،قدم هام رو محکم میکوبم به زمین و زیر لب بهش هشدار میدم " بترسی و بخوایی بازم خودت رو قایم کنی کشتمت"

حالا چه جوری خودم رو میکشم بماند.

دم در دفتر نفس حبس شده ام رو رها میکنم و با صورتی مثلا خندان زنگ رو کوتاه فشار میدم.

خوشبختانه صدای همهمه از داخل دفتر نمیومد و این یعنی زیاد شلوغ نیست.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

همزمان با باز شدن در دفتر، گوشی تو کیفم زنگ میخوره و از اونجا که دنبال بهونه بودم فرد احتمالی پشت در رو نبینم مشغول پیدا کردنش ته کیفم میشم.

صدای سلام اشکان بی دلیل آرومم میکنه و همزمان با وارد شدنم اشاره به گوشی آروم جواب خوش آمد گوییش رو میدم و تماس مامان رو اوکی میزنم:

_جانم؟

_حریر من دارم میرم خونه ،زود میایی منتظرت باشم؟

نیم نگاهی اجمالی به فضای دفتر می اندازم و دیدن افراد موجود در دفتر برای یک لحظه لالم میکنه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_الو حریر؟

کمی دور میشم از جمع ساکتشون و آروم جواب مامان رو میدم:

_فکر کردم برای شام میمونیم؟

مامان هم صداش رو پایین تر میاره

_آخه خواهر و مادر سمیرا میمونند اینجا نمیخوام مزاحمشون بشم.چیکار کنم من برم؟

چون خبر نداشتم کارم ممکنه چقدر طول بکشه، لب میرنم:

_آره عزیز دلم من تازه الان رسیدم.

نویسنده: فائزه فاتحی نژاد

_باشه دیر نکنی.خداحافظ.

_چشم نگران نباش.

سعی میکنم مثل همیشه رفتار کنم پس با لبخند بزرگی برمیگردم سمت جمع سه نفره اشون و بلند میگم:

_سلام دیر که نکردم؟

آرزو دستش رو دراز میکنه سمتم و وقتی بهش نزدیک میشم تقریبا پرتم میکنه کنار خودش و اشاره میزنه به ساعتش

_اتفاقا ۱۸ دقیقه ی تمام تاخیر داشتی. پس مستقیم بریم سر اصل مطلب که دیگه نمیتونم خودم رو کنترل کنیم.

آوای خیس
فائقه شریفی
نویسنده: فایزه فاتحی فر

اینبار خنده ام واقعیه.

رو به برادرش چشم هام رو گرد میکنم

_واقعا که اشکان نگو که هنوز به آرزو نگفتی چند شب پیش فایل کامل شده ی فیلم نامه رو برات فرستادم..

#پارت_253

#رمانطالعشطرنجی

خودم رو عقب میکشم تا آرزو بهتر بتونه نشونه گیری کنه و کیفیش رو پرت کنه سمت اشکان

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
رمان طالع شطرنجی

_واقعا که آدمی به مارموزی تو من ندیدم. دیشب گفتی حریر غیر از یک خلاصه چیزی برات نفرستاده.

جواب آرزو رو اشکان پس از تک خنده ی بی حسی میده:

_آخه باید قبلش از آقای خانی تائیدیه ی همکاری رو میگرفتم بعد بهت میگفتم. چون شوهر گرامی اعلام کرده بود فقط در صورتی تهیه کنندگی فیلم رو برعهده میگیرید که آیاز در لیست بازیگرها باشه.

لبخندم کم کم از روی صورتم کنار میره.نمیدونم خوشحال باشم از احترام و محافظه کاری اشکان راجع به

نویسنده: فایزه فاتحی فر

فیلمنامه ام یا ناراحت باشم از مسموم بودن این روزهای فضای فیلم سازان. یعنی ارزش فیلم نامه ی من بستگی به حضور اون آدم از خود راضی داره که از لحظه ی ورودم نگاهش روم سنگینی میکنه؟

خود آرزو هم جوابی نداره بده. مسلمه که بیچاره خجالت کشیده. ولی خب نمیتونم زبونم رو کنترل کنم.

_اشکان چرا قبلا این رو بهم نگفته بودی؟

جوابی نمیده و اینبار خیره تو چشمهای اون آدمی که انگار اصلا شبیهه مرد دیروزی نیست،ادامه میدم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

_الان من باید استرس این رو داشته باشم که ممکنه آقای خانی نقششون رو در فیلمنامه ی من نپسندن؟ شاید اگر بهم میگفتی بیشتر تلاش میکردم شخصیتی در خور ایشون بنویس...

_من از همون روزی که اشکان گفت پروژه ی جدید داریم همراه حریر، همکاری خودم رو اعلام کردم.الان هم بدون خوندن نقش و فیلم نامه ،قراردادم امضا شده روی اون میزه.

صدای نفس راحت آرزو بیشتر از قبل خوردم میکنه.

کمی تند از جام بلند میشم و رو به اشکان میگم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_خب پس انگار قسمت سخت ماجرا رو حل کردید.من باید برم چندتا کار مهم دارم.

هر کاری کردم نتونستم حرص پشت کلامم رو مخفی کنم. آرزو و اشکان همراه من بلند میشن و اشکان با نگاهی متفکر میاد کنارم

_حریر ما تو کارمون نسبت های فامیلی رو فراموش میکنیم.میفهمی که چی میگم؟

اصلا برام مهم نیست منظور پشت حرفش چیه.الان فقط میخوام قبل از اینکه تحت تاثیر احساسات ضعیف شده

نویسنده: فائزه فاتحی فر

ی این روزهام صدام شروع کنه به لرزیدن ،از این فضای سنگین فرار کنم.

_میفهمم اشکان خوشحالم که با یک تیم حرفه ای دارم کار میکنم.

قدمی جلوتر میاد و دستش رو میاره بالا تا بازوم رو بگیره که آیاز یهو تو جاش می ایسته

_بچه ها فکر کنم بهتره اعتراف کنم تا رابطه ی کاریتون بیشتر از این بهم نریخته.

#پارت_254

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایره فاتحی فر

آرزو پس از نیم نگاهی به من و اشکان،میپرسه:

_منظورت از اعتراف چیه آیاز؟

_خب این عصبانیت حریر فقط به خاطر من و پیشنهاد دیروزمه.

با چشمهای گشاد شده میخوام بهش اخطار بدم ساکت بشه اما ادامه میده:

_اشکان هم در جریانه یعنی خود حریر بهش گف...

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فائزه فاتحی فر
500px

چندتا سرفه ی بلند و پشت سر هم میزنم بلکه نگاهم کنه و اخطار ته چشم هام رو ببینه.ولی عمدا نادیده ام میگیره و باز هم میخواد ادامه بده که صبرم لبریز میشه

_من دیشب به اشکان پیام دادم که فقط یک شوخی و چالش بوده آیاز پس لازم نیست به فیلم بازی کردنت ادامه بدی.

تهش هم جوری میخندم به روش که یعنی "جرأت داری ادامه بده" ولی خب این آدم کی من رو جدی گرفته که این بار دومش باشه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_منم بعد از پیامک تو باهاش حرف زدم پس راحت باش و نیازی نیست خجالت بکشی.

عصبی میخوام جوابش رو بدم که آرزو هردوتا دستش رو میاره بالا و بلند میگه:

_میشه بگید اینجا چه خبره؟ آیاز منظورت از پیشنهاد چی بود ؟

برمیگردم سمت اشکان و ملتمس نگاهش میکنم تا بلکه مانع آیاز بشه اما انگار نمیخواست نگاهم کنه.

_البته این یک موضوع کاملا شخصی و نمیخواستم کسی بدونه. ولی نمیدونم چرا حریر تا این حد عصبی شده. من

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس

دیروز بهش پیشنهاد دادم یک مدت رو با هم باشیم تا به شناخت بیشتر برس...

_و من هم همون دیروز جوابت رو دادم و تو هم خندیدی گفتی یک شوخی بوده.

این جمله رو سریع و کمی بلند همراه لبخند همچنان احمقانه ام میزنم به عنوان آخرین تلاش ولی انگار بی تاثیره چون پس از زدن چشمکی ادامه میده:

#پارت_255

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_حریر انکار کافیه من دارم تلاش میکنم از دلت دربیارم و سوتفاهم دیروز رو حل کنم تازه اشکان و آرزو دوست های مشترک هردومون هستن و پس لازم نیست خجالت بکشی.

نگاه عجیبی که اشکان و آرزو با هم رد و بدل میکنند رسما آتیشم میزنه.

اگر بیشتر از این حرف های آیاز رو رد میکردم مضحک میشدم. پس فقط حرص میخورم و تو دلم خط و نشون میکشم براش.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

آخرش که چی؟ بذار حرف هاش و مثلا اعترافش که تموم شد جلوی به قول خودش دوست های مشترکمون جوابش رو میدم.

آرزو اشاره میزنه که برگردیم سرجامون.

با مکث بعد از همه میرم و روی راحتی تک نفره میشینم.

برام جای تعجب بود که همچنان ریلکس سرجاش لم میده و آرزو پس از نیم نگاهی به من ،ازش میپرسه:

_من هنوز هم گیجم آیاز داری میگی به حریر پیشنهاد دادی که...

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

آیاز تکیه اش رو از پشتی مبل میگیره و میپره وسط حرف زدنش

_بیشتر هم رو بشناسیم. یعنی آره دیگه ...خب منظورم واضحه آرزو چرا میخوایی حرفم رو کالبدشکافی کنی؟

_آخه هیچ جوره به گروه خونیت نمیخوره.مگه چندبار دیدم به یک دختر پیشنهاد آشنایی بیشتر رو بدی؟

آیاز یهو بشکنی میزنه

_آآ باریکلا دلیل مطرح کردن این موضوع الان و در این جمع به خاطر همین بود. میخوام به حریر اطمینان بدی که من تا حالا از این کارها نکردم و این اولین بارمه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

دست خودم نیست که نمیتونم تعجب و بهتم رو از این مارمولک بودنش ،پنهون کنم.

با صدای اشکان نگاهم رو ازش میگیرم.

_راستش دیروز منم خواستم همین رو بهت بگم که تماس قطع شد.اما بعدش به آیاز زنگ زدم و بهم گفت که هیچ چالشی در کار نبوده و تو نخواستی جدیش بگیری و...

دیگه به حرف هاش گوش نمیدم.برام سخت بود اشکان با اون چشمهاش که مستقیم نگاهم نمیکرد بیاد مقابلم از

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اون آدم طرفداری کنه.اون هم آدمی که رسما همه امون رو ایستگاه کرده بود.

#پارت_256

#رمانطالعشطرنجی

به سرم میزنه اصل موضوع رو از همون اولش بهشون بگم اما خب اینجوری من بازنده اعلام میشدم.این یکی از قوانینمون بود.

پوف خفه ای میکشم و خیره به انگشتهای درهم گره خورده ام ،میپرم وسط حرف های اشکان

نویسنده:فایزه فاتحی فر

_معذرت میخوام اشکان میشه این بحث رو همین جا ببندیم. من هنوز هم حس میکنم آیاز همه امون رو دست انداخته و خوشحال میشم تمومش کنید.

خیره تو چشمهای پر از خنده ی آیاز حرفم رو تموم کرده بودم.

آرزو که انگار وظیفه ی خودش میدونست اینجا به خاطر آیاز حرفی بزنه نا مطمئن سری تکون میده:

_دلیل خاصی داری عزیزم؟ مثلا کس دیگه ای تو زندگیته؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

این سوال دیگه خیلی شخصی بود اما شاید میتونست راه حل خوبی باشه. همین که میخوام جواب بدم آیاز به جای من جواب میده:

_معلومه که نه آرزو من و حریر چندماهه با هم در ارتباطیم البته فقط دوستانه.تقصیر خودم بود دیروز کمی مسخره بازی درآوردم و حریر هم بهش برخورده و عصبانی شده.

بدون اینکه اهمیتی به نگاه سه تاشون بدم کف دستم رو میارم بالا و خسته و کلافه میکوبم رو پیشونیم. عملا میگفت "حریر داره برام ناز میکنه".

نویسنده: فائزه فاتحی فر

خدایا من به هیچ عنوان حریف این آدم نمیشدم.شاید باید مثل خودش بازی میکردم.

بی اهمیت به نگاه منتظر و سنگین اشکان ،خودم رو روی مبل جلو میکشم و با چشم های ریز شده میگم:

_من نمیخواستم این موضوع رو پیش اشکان و آرزو باز کنیم چون به هر حال هیچ جوره نمیتونم جدیت بگیرم.خودت هم میدونی که چرا.

آرزو فورا میپرسه:

_چرا حریر جان؟

مثلا جوری رفتار میکنم که برام سخته اون حرف ها رو بازگو کنم و بالاخره آروم لب میزنم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_دیروز بهش گفتم من اهل روابط چند صباحی نیستم.ایشون هم برگشت گفت منم اهل ازدواج نیستم.

سکوت آنی همه باعث میشه بتونم نفس عمیقی بکشم.

اگر جا داشت انگشش اشاره و وسطم رو به نشونه ی دو می آوردم بالا و میگفتم "باز هم دو به یک"

#پارت_257

#رمانطالعشطرنجی

آیاز در جواب نگاه تیز اشکان دست هاش رو میاره بالا و پس از تک خنده ای میگه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_گفتم که کمی مسخره بازی درآوردم حریر هم جدی گرفت.

آرزو سری تکون میده:

_نباید بگیره؟

باز هم آیاز جواب دختر خاله اش رو میده:

_خب باشه منم برای همین علارغم اینکه هیچوقت دوست نداشتم مسائل شخصیم رو تو جمع بیان کنم،الان دارم با شما درمیون میذارم.میخوام حریر باور کنه که دیروز شوخی کردم یعنی خب میشه گفت بازخورد رفتار خودش بود.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طاق شکسته

نمیدونم دیگه چه بهونه ای بیارم. هرجور شده باید همینجا مقابل اشکان و آرزو موضوع رو خاتمه می دادم.

هیچکس حرف نمیزد و در این لحظه فرار رو بهترین گزینه میبینم.

از جام بلند میشم ،اما تا میخوام حرفی بزنم اشکان هم همراهم بلند میشه

_اگر ماشین نداری اجازه بده برسونمت.

چی از این بهتر. سرتکون میدم و میخوام بگم "باشه" که آرزو اشاره به آیاز میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_شاید بهتره اجازه بدی کمی با هم تنها باشن اشکان.به هر حال اگر قراره رابطه ای بینشون باشه یا نباشه همین امروز راجع بهش حرف بزنن و حلش کنند.

و رو به آیاز ادامه میده:

_ممنون که ما رو قابل دونستی و ازمون کمک خواستی شب بهت زنگ میزنم.

یعنی الان باید باهاش میرفتم؟

آیاز میاد کنارم و با لحنی راحت میگه:

_بی خیال حریر ما هنوز هم همون دوستهای سابقیم.اصلا فکر نمیکردم اونقدر لجباز باشی.

آوای خیس
نویسنده: فایزه فاتحی فر
500px

جمله ی آخرش رو مثلا آروم میگه اما من که میدونستم رفتارش کاملا نمایش بود.

ناچار خداحافظی کوتاهی از اشکان و آرزو میکنم و قبل از آیاز از دفتر خارج میشم.

لحظه ی آخر لحن جدی آیاز باعث میشه کنار در دفتر مکث کنم اما فقط آخر جمله اش رو میشنوم "مجبور شدم".

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

در دفتر و که میبنده با همون نگاه جدی برمیگرده سمتم و بدون حرف دستم رو محکم میگیره و دنبال خودش میکشه.

"منظورش چی بود چرا یهو اونقدر جدی شد؟"

راوی

_اشکان

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی

_هیچی نمیخوام بشنوم آرزو برو تا شب فایل فیلمنامه رو برات میفرستم.

آرزو بی اهمیت به خشم زیرپوستی اشکان جلو تر میره

_عجله ای ندارم. بیا بشین کمی حرف بزنیم.

اشکان که به شدت از دستش عصبانی بود ، تند جواب میده:

_وقت خوبی برای حرف زدن نیست.ممنون میشم بری.

_دیوونه نشو اگر تو الان با حریر میرفتی فقط آیاز رو بیشتر حساس میکردی. در ضمن به نظرم اون موضوع

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

رو به کل فراموش کن چون آیاز اینبار واقعا جدی به نظر میرسه.

اشکان پوزخند بلند و صدا داری میزنه

_قبلا هم بهت گفته بودم کاملا حساب شده به حریر نزدیک شد.دختر بیچاره خودش هم فهمیده.از تو بعیده این بازی های آیاز رو باور کنی.

آرزو بازوی برادرش رو آروم فشار میده

_آروم باش.انگار حریر هم به آیاز بی میل نیست.

#پارت_258

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فائزه فائی فر

نرسیده به ماشین، حریر جدی و بدون هیچ انعطافی میگه:

_اونقدر عصبی ام که حتی نمیتونم چیزی بهت بگم،خداحافظ.

آیاز برمیگرده سمتش و قبل از اینکه بتونه خلاف جهتش بره بازوش رو میگیره

_بیا برو سوار شو برعکس تو من خیلی خوب میتونم حرف بزنم.

حریر میزنه زیر دستش

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_دیگه شورش رو درآوردی.هرچقدر جلوت احمقانه کوتاه اومدم دیگه بسه. نمیخوام از این به بعد...

آیاز نمیگذاره حرفش رو تموم کنه ،دوباره بازوش رو میگیره:

_انگار تو هم حرف برای گفتن داری پس سوار شو.

_هیچ حرفی ندارم چون تجربه ثابت کرده بهترین جواب برای این رفتارهای پر از توهینت فقط سکوته.

_شلوغش نکن حریر میخوام دلیل اون کارم رو برات توضیح...

نویسنده: فائزه فاتحی فر

طاهر شطرنجی آوای خیس

_جای هیچ توضیحی نگذاشتی آیاز خانی.باور کن دیگه دارم به زور جلوی خودم و میگیرم که این آخرین دقایق مثلا دوستیمون احترامت رو نگه دارم.

آیاز کم کم با این حرف ها و کلمه "آخرین" اخم هاش جمع میشن و تکونی به هیکل ظریف و شکننده ی حریر میده

_ چی تا این حد عصبیت کرده؟ من مثل یک دوست روت حساب کردم و اگر اجازه بدی میخوام دلیل این کار یهوییم رو بهت بگم.

آوای خیس

نویسنده: فائزه فاتحی فر

حریر تک خنده ی کوتاه و پر از معنایی به روش میزنه که بدتر آیاز رو تحریک میکنه

_هیچ یک از کارها و حرف های تو یهویی نیست. مثل روز برام روشته از دیروز حساب امروز و چیده بودی.بعد این همه مدت دیگه خوب نگاه هات رو میشناسم.

آیاز میخواد بازم جوابش رو بده که حریر انگشتش رو مقابل لبهاش میگیره و آروم تر از قبل ادامه میده:

_ســـــس آیاز،ظرفیتم تکمیله. دیگه نمیخوام جلوی احساسم کم بیارم و بازهم مثل همیشه این کارت رو آسون فراموش کنم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

به دنبال این حرفش بازوش رو از دست آیاز محکم تر از قبل بیرون میکشه و خیلی سریع خلاف جهتش تقریبا میدوئه.

در حالی که با نفس های بلند و عمیقی سعی میکنه جلوی پایین اومدن اون قطرات داغ ته چشم هاش رو روی گونه های یخ زده اش بگیره. با خودش تکرار میکنه که دیگه بسه تا حالا هرچی جلوش کوتاه اومده بود اون هم به خاطر دل احمق و ساده اش.

کاری که امروز مقابل آرزو و اشکان باهاش کرد دیگه ورای انتظارش بود و برای چندمین بار بهش ثابت شد که این مرد هیچ ارزش و احترامی برای هیچکس قائل

نویسنده: فایزه فاتحی فر

نیست. پس ایستادن و گوش دادن به حرفها و دلایلش هم فقط بیشتر و بیشتر مقابل احساس احمقانه ی دلش سستش میکرد.

آیاز خیره به رفتن حریر داشت فکر میکرد که اینبار واقعا حریر رو رنجونده ولی اصلا پشیمون نبود.

نگاهش رو بالا میکشه تا پنجره ی دفتر اشکان و زیر لب زمزمه میکنه:

_هرچقدر جلوی دختر شیرین این روزهام گند زده باشم ،بازم می ارزه به دیدن اون حالت از صورت اشکان.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

نیشخند آخرش رو به مسیر رفتن حریر میزنه و سوار ماشینش میشه.

به عقیده ی خودش میتونست دل حریر رو به دست بیاره اما خبر نداشت اینبار غرورش رو جلوی بقیه شکسته و این براش خیلی گران تموم میشد.

#پارت_259

#رمانطالعشطرنجی

حریر

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی
500px

این روزها شنبه تا جمعه ی زندیگم خیلی شبیهه هم شدن چون خیلی کم میرم بیرون و تنها بیرون رفتنم تا خونه ی دایی کامرانه.

خیره به هوای آخرین ماه زمستون از پشت پنجره دارم فکر میکنم کامل بدنم سم زدایی شده از مردی به اسم آیاز خانی.

مردی که این روزها اسمش روی زبون ها افتاده به خاطر دریافت سیمرغ بلورین در دهه ی فجر برای فیلمی که سال گذشته بازی کرده.

همون فیلمی که من فیلم نامه اش رو نوشتم. چقدر دلم میخواست اون لحظه میدیدمش و مثل همیشه باهام حرف میزد که چه حسی داره.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

اما خیلی وقت بود که شماره اش باز هم برگشته بود به بلاک لیست گوشیم.

اشکان یکبار در طول دهه ازم دعوت کرد که همراه تیمشون باشم چون اسم یکی از فیلم هامون در لیست نامزدهای بهترین فیلم و فیلم نامه حضور داشت.اما علارغم اشتیاق زیادم برای حضور در اون مراسم،ردش کردم و انگار نگفته میدونست دلیل نرفتنم چیه و بهتره بگم کیه، که برای بار دوم ازم دعوتی نکرد.

آه عمیقم بهم یادآوری میکنه که دلتنگم ولی خوشبختانه به اون مرحله رسیدم که دلتنگ بمونم و نرم سراغ عکسهاش تو گالری گوشیم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

در طول این بایکوت ۲۵ روزه یکبار آرزو زنگ زد.

قصد داشت راجع به آیاز سر حرف رو باز کنه که بهش اجازه ندادم و مسیر بحث رو کشوندم به فیلم نامه جدید و تاریخ استارد پروژه.

_تصمیمت رو گرفتی؟

برمیگردم سمت مامان و سری به نشونه ی نه تکون میدم.

_چرا؟ تو هم کم سهم نداری در اون موفقیت بزرگ.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

مقابل تی وی میشینم و خیره به برنامه ی آشپزی که نشون میداد جواب میدم:

_نمیدونم مامان.قبلا هم گفتم وقتی زیاد میرم بیرون ذهنم برای نوشتن خاموشی می...

_میشه اونقدر به شعورم توهین نکنی دختر نازم. تو این مدت تنها کاری که انجام ندادی نوشتنه.

فقط برای اینکه بحث به جاهای باریک نکشه ،خودم رو روی مبل جلو میکشم.

_خب اگر برم چی بپوشم؟

#پارت_260

نویسنده:فایزه فاتحی فر

#رمانطالعشطرنجی

پس از مکثی کوتاه با چشمهای باریک شده اش دل به دلم میده و بی اهمیت به موضوع قبلی میگه:

_اون همه لباس داری برو نگاه کن اگر دوست نداشتی میریم بیرون سریعا حلش میکنیم.

اصلا دلم نمیخواست برم به اون مهمونی که یکی از میزبان هاش آیاز خانی بود. ضیافتی که همراه اشکان به مناسبت موفقیتشون در جشنواره ی فجر ترتیب داده بودن.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

اشکان خیلی اصرار داشت حتما برم. ولی همون لحظه هم که باهاش حرف میزدم مطمئن بودم که نمیرم.

اما الان انگار کمی دو دل شدم.مقصر هم فقط دل سست عنصر و کمی هم مامان عزیزم بود.

اصرار داشت که برای جلوگیری از افسرده شدنم بیشتر برم بیرون و الان این مهمونی رو یک ورزش روحی میدونست.

البته به قول دایی کامران که در این مدت خیلی باهاش حرف میزدم امکانش هم هست ۸۰ درصد موضوع رو بدونه و هدفش چیز دیگه ای باشه.

با کشیده شدن دستم از فکر خارج میشم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_بیا ببینم باز رفتی تو دنیای هپروتیت.

خیره به اون موهای بلند و دم اسبیش لبخند میزنم. هیچوقت بهش نمیومد دختری به سن و سال من داشته باشه.

_خاک تو سرم حریر چرا ادای آدم های خل رو درمیاری؟

اعتراض آمیز میگم:

_!!! مامان این فکر ها چیه به سرت میزنه افسرده و خل و یهو بگو دیوونه ام دیگه.

نویسنده: فایره فاتحی فر

_خیره شدی تو چشمهام اون هم با یک لبخند مسخره.

میخوایی چه فکری بکنم؟

_خب دارم به خاطر زیبایی هات لبخند میزنم. این مدل مو خیلی بهت میاد.

بازم متعجب نگاهم میکنه و مرتب زیر لب چیزی میگه که میتونم "بسم الله" رو وسطش تشخیص بدم.

پام رو میکوبم روی زمین و بلند میگم:

_مامـــــــان.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

چشم غرره ای بهم میره و در کشویی کمد رو کنار میزنه. پس از زیر و رو کردنشون کت و شلوار مخمل سرمه ایی رنگ رو درمیاره و با ذوق خاصی میگه:

_این خیلی بهت میاد.

نامطمئن لب میزنم:

_تنگ نیست؟

لباس رو میگذاره رو تخت و در کمد رو میبنده

_خودت رو دیدی تازه گی ها؟ بجنب برو حموم همش چندساعت فرصت داری آماده بشی. منم میرم ببینم کامران وقت داره ببرتت و بعدش هم بیاد دنبالت.

نویسنده: فایره فاتحی فر

500px

_خب چه کاریه ،ماشین رو میبرم.

دم در برمیگرده و نا مطمئن سری تکون میده:

_کامران باهات بیاد خیالمون راحت تره.

میگه و خیلی زود از زیر نگاه عصبی و کلافه ام ،در میره.

#پارت_261

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

_دایی چرا هیچوقت نمیایی مهمونی های اشکان. دلیل خاصی داره؟

همونجوری که حواسش به آیینه ی کناریه ،جواب میده:

_فرصتش پیش نیومده. میدونی که نمیتونم شب ها هم سمیرا رو تنها بذارم بیچاره شبیهه زامبی شده خواب نداره.

_متاسفم این همه بهونه ات راضیم نمیکنه.دلیل اصلی رو بگو. دفعه ی پیش هم موضوع رو پیچوندی که فکر کنم از ترس سمیرا نمیایی.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

میخنده و سرش رو به نشونه ی تائید بالا پایین میکنه

_راستش رو بخوایی اون جمع که پر از سلبریتیه جای زیاد خوبی برای من نیست و چه بسا خود همون جمع هم دلشون نمیخواد من اونجا باشم یه جورایی راحتی خیالشون رو سلب میکنم.تازه خیلی هاشون هم دل پری ازم دارن پس بهتره جلوشون ظاهر نشم.

_یعنی میترسی؟

_معلومه که نه.

وقتی میبینه همچنان منتظرم اعتراف کنه ،نیم نگاهی سمتم می اندازه

_چیه چرا اونجوری وا موندی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_دارم سعی میکنم از زاویه ی مزاحم بودن بهت نگاه کنم.

_میزنم اون موهات رو بهم میریزم ها؟

_خیلی هم خوبه. بهونه دستم میدی برگردم خونه.

یهو جو ماشین ساکت میشه و خیره میمونم به فضای شب زده ی بیرون از ماشین.

_اونقدر خودت رو اذیت نکن. وقتی اینجوری میبینمت یاد دخترهای دبیرستانی میفتم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

مثل اینکه دایی نگفته همه چیز رو میدونست.شاید هم اشکان بهش گفته بود.اما هربار که اینجوری به وضعیتم اشاره میکنه منم راحت بدون هیچ مانعی جوابش رو میدم جوری که انگار کل درد هام رو قبلا براش باز کردم.

_دایی هر چیزی رو تو هر سنی برای اولین بار تجربه کنی باز هم یک آماتوری.

ضربه ی نسبتا محکمی میکوبه روی فرمون زیر دستش

_خب تو متفاوت باش همونجوری که همیشه بودی.

نفس عمیقم رو بیرون میفرستم و آروم پچ میزنم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_دارم سعیم رو میکنم.

جلوی مجتمع دستی رو میکشه

_کی بیام دنبالت؟

_خیلی زود.

_باشه زنگ بزن فورا میرسم.نیام تا بالا باهات؟

_نه ممنون برو به سلامت.

نگرانی ته نگاهش کاملا متضاد بود با حرف های چند لحظه پیش که مثلا میخواست نشون بده بهم اطمینان داره.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

بعد از بستن در ماشین با لبخندی آروم براش دست تکون میدم و برمیگردم سمت مجتمع توسی رنگ که گویا خونه ی خود اشکان بود.

#پارت_260

#رمانطالعشطرنجی

پس از مکثی کوتاه با چشمهای باریک شده اش دل به دلم میده و بی اهمیت به موضوع قبلی میگه:

_اون همه لباس داری برو نگاه کن اگر دوست نداشتی میریم بیرون سریعا حلش میکنیم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

اصلا دلم نمیخواست برم به اون مهمونی که یکی از میزبان هاش آیاز خانی بود. ضیافتی که همراه اشکان به مناسبت موفقیتشون در جشنواره ی فجر ترتیب داده بودن.

اشکان خیلی اصرار داشت حتما برم. ولی همون لحظه هم که باهاش حرف میزدم مطمئن بودم که نمیرم.

اما الان انگار کمی دو دل شدم.مقصر هم فقط دل سست عنصر و کمی هم مامان عزیزم بود.

اصرار داشت که برای جلوگیری از افسرده شدنم بیشتر برم بیرون و الان این مهمونی رو یک ورزش روحی میدونست.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

البته به قول دایی کامران که در این مدت خیلی باهاش حرف میزدم امکانش هم هست ۸۰ درصد موضوع رو بدونه و هدفش چیز دیگه ای باشه.

با کشیده شدن دستم از فکر خارج میشم

_بیا ببینم باز رفتی تو دنیای هپروتیت.

خیره به اون موهای بلند و دم اسبیش لبخند میزنم.

هیچوقت بهش نمیومد دختری به سن و سال من داشته باشه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاطمه فاتحی

_خاک تو سرم حریر چرا ادای آدم های خل رو درمیاری؟

اعتراض آمیز میگم:

_اا مامان این فکر ها چیه به سرت میزنه افسرده و خل و یهو بگو دیوونه ام دیگه.

_خیره شدی تو چشمهام اون هم با یک لبخند مسخره. میخوایی چه فکری بکنم؟

_خب دارم به خاطر زیبایی هات لبخند میزنم. این مدل مو خیلی بهت میاد.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فائزه فاتحی فر
500px

بازم متعجب نگاهم میکنه و مرتب زیر لب چیزی میگه که میتونم "بسم الله" رو وسطش تشخیص بدم.

پام رو میکوبم روی زمین و بلند میگم:

_مامـــــــان.

چشم غره ای بهم میره و در کشویی کمد رو کنار میزنه. پس از زیر و رو کردنشون کت و شلوار مخمل سرمه ایی رنگ رو درمیاره و با ذوق خاصی میگه:

_این خیلی بهت میاد.

نامطمئن لب میزنم:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_تنگ نیست؟

لباس رو میگذاره رو تخت و در کمد رو میبنده

_خودت رو دیدی تازه گی ها؟ بجنب برو حموم همش چندساعت فرصت داری آماده بشی. منم میرم ببینم کامران وقت داره ببرتت و بعدش هم بیاد دنبالت.

_خب چه کاریه ،ماشین رو میبرم.

دم در برمیگرده و نا مطمئن سری تکون میده:

_کامران باهات بیاد خیالمون راحت تره.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

میگه و خیلی زود از زیر نگاه عصبی و کلافه ام ،در میره.

#پارت_261

#رمانطالعشطرنجی

_دایی چرا هیچوقت نمیایی مهمونی های اشکان. دلیل خاصی داره؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

همونجوری که حواسش به آیینه ی کناریه ،جواب میده:

_فرصتش پیش نیومده. میدونی که نمیتونم شب ها هم سمیرا رو تنها بذارم بیچاره شبیهه زامبی شده خواب نداره.

_متاسفم این همه بهونه ات راضیم نمیکنه.دلیل اصلی رو بگو. دفعه ی پیش هم موضوع رو پیچوندی که فکر کنم از ترس سمیرا نمیایی.

میخنده و سرش رو به نشونه ی تائید بالا پایین میکنه

_راستش رو بخوایی اون جمع که پر از سلبریتیه جای زیاد خوبی برای من نیست و چه بسا خود همون جمع هم دلشون نمیخواد من اونجا باشم یه جورایی راحتی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

خیالشون رو سلب میکنم.تازه خیلی هاشون هم دل پری ازم دارن پس بهتره جلوشون ظاهر نشم.

_یعنی میترسی؟

_معلومه که نه.

وقتی میبینه همچنان منتظرم اعتراف کنه ،نیم نگاهی سمتم می اندازه

_چیه چرا اونجوری وا موندی؟

_دارم سعی میکنم از زاویه ی مزاحم بودن بهت نگاه کنم.

_میزنم اون موهات رو بهم میریزم ها؟

_خیلی هم خوبه. بهونه دستم میدی برگردم خونه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس

یهو جو ماشین ساکت میشه و خیره میمونم به فضای شب زده ی بیرون از ماشین.

_اونقدر خودت رو اذیت نکن. وقتی اینجوری میبینمت یاد دخترهای دبیرستانی میفتم.

مثل اینکه دایی نگفته همه چیز رو میدونست.شاید هم اشکان بهش گفته بود.اما هربار که اینجوری به وضعیتم اشاره میکنه منم راحت بدون هیچ مانعی جوابش رو میدم جوری که انگار کل درد هام رو قبلا براش باز کردم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_دایی هر چیزی رو تو هر سنی برای اولین بار تجربه کنی باز هم یک آماتوری.

ضربه ی نسبتا محکمی میکوبه روی فرمون زیر دستش

_خب تو متفاوت باش همونجوری که همیشه بودی.

نفس عمیقم رو بیرون میفرستم و آروم پچ میزنم

_دارم سعیم رو میکنم.

جلوی مجتمع دستی رو میکشه

_کی بیام دنبالت؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

_خیلی زود.

_باشه زنگ بزن فورا میرسم.نیام تا بالا باهات؟

_نه ممنون برو به سلامت.

نگرانی ته نگاهش کاملا متضاد بود با حرف های چند لحظه پیش که مثلا میخواست نشون بده بهم اطمینان داره.

بعد از بستن در ماشین با لبخندی آروم براش دست تکون میدم و برمیگردم سمت مجتمع توسی رنگ که گویا خونه ی خود اشکان بود.

#پارت_260

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

#رمانطالعشطرنجی

پس از مکثی کوتاه با چشمهای باریک شده اش دل به دلم میده و بی اهمیت به موضوع قبلی میگه:

_اون همه لباس داری برو نگاه کن اگر دوست نداشتی میریم بیرون سریعا حلش میکنیم.

اصلا دلم نمیخواست برم به اون مهمونی که یکی از میزبان هاش آیاز خانی بود. ضیافتی که همراه اشکان به مناسبت موفقیتشون در جشنواره ی فجر ترتیب داده بودن.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اشکان خیلی اصرار داشت حتما برم. ولی همون لحظه هم که باهاش حرف میزدم مطمئن بودم که نمیرم.

اما الان انگار کمی دو دل شدم.مقصر هم فقط دل سست عنصر و کمی هم مامان عزیزم بود.

اصرار داشت که برای جلوگیری از افسرده شدنم بیشتر برم بیرون و الان این مهمونی رو یک ورزش روحی میدونست.

البته به قول دایی کامران که در این مدت خیلی باهاش حرف میزدم امکانش هم هست ۸۰ درصد موضوع رو بدونه و هدفش چیز دیگه ای باشه.

با کشیده شدن دستم از فکر خارج میشم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_بیا ببینم باز رفتی تو دنیای هپروتیت.

خیره به اون موهای بلند و دم اسبیش لبخند میزنم. هیچوقت بهش نمیومد دختری به سن و سال من داشته باشه.

_خاک تو سرم حریر چرا ادای آدم های خل رو درمیاری؟

اعتراض آمیز میگم:

_!!! مامان این فکر ها چیه به سرت میزنه افسرده و خل و یهو بگو دیوونه ام دیگه.

نویسنده: فایره فاتحی فر
آوای خیس
500px

_خیره شدی تو چشمهام اون هم با یک لبخند مسخره.

میخوایی چه فکری بکنم؟

_خب دارم به خاطر زیبایی هات لبخند میزنم. این مدل مو خیلی بهت میاد.

بازم متعجب نگاهم میکنه و مرتب زیر لب چیزی میگه که میتونم "بسم الله" رو وسطش تشخیص بدم.

پام رو میکوبم روی زمین و بلند میگم:

_مامـــــــان.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
نسترن فاتحی

چشم غرره ای بهم میره و در کشویی کمد رو کنار میزنه. پس از زیر و رو کردنشون کت و شلوار مخمل سرمه ایی رنگ رو درمیاره و با ذوق خاصی میگه:

_این خیلی بهت میاد.

نامطمئن لب میزنم:

_تنگ نیست؟

لباس رو میگذاره رو تخت و در کمد رو میبنده

_خودت رو دیدی تازه گی ها؟ بجنب برو حموم همش چندساعت فرصت داری آماده بشی. منم میرم ببینم کامران وقت داره ببرتت و بعدش هم بیاد دنبالت.

نویسنده: فایره فاتحی فر

500px

_خب چه کاریه ،ماشین رو میبرم.

دم در برمیگرده و نا مطمئن سری تکون میده:

_کامران باهات بیاد خیالمون راحت تره.

میگه و خیلی زود از زیر نگاه عصبی و کلافه ام ،در میره.

#پارت_261

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

_دایی چرا هیچوقت نمیایی مهمونی های اشکان. دلیل خاصی داره؟

همونجوری که حواسش به آیینه ی کناریه ،جواب میده:

_فرصتش پیش نیومده. میدونی که نمیتونم شب ها هم سمیرا رو تنها بذارم بیچاره شبیهه زامبی شده خواب نداره.

_متاسفم این همه بهونه ات راضیم نمیکنه.دلیل اصلی رو بگو. دفعه ی پیش هم موضوع رو پیچوندی که فکر کنم از ترس سمیرا نمیایی.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

میخنده و سرش رو به نشونه ی تائید بالا پایین میکنه

_راستش رو بخوایی اون جمع که پر از سلبریتیه جای زیاد خوبی برای من نیست و چه بسا خود همون جمع هم دلشون نمیخواد من اونجا باشم یه جورایی راحتی خیالشون رو سلب میکنم.تازه خیلی هاشون هم دل پری ازم دارن پس بهتره جلوشون ظاهر نشم.

_یعنی میترسی؟

_معلومه که نه.

وقتی میبینه همچنان منتظرم اعتراف کنه ،نیم نگاهی سمتم می اندازه

_چیه چرا اونجوری وا موندی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_دارم سعی میکنم از زاویه ی مزاحم بودن بهت نگاه کنم.

_میزنم اون موهات رو بهم میریزم ها؟

_خیلی هم خوبه. بهونه دستم میدی برگردم خونه.

یهو جو ماشین ساکت میشه و خیره میمونم به فضای شب زده ی بیرون از ماشین.

_اونقدر خودت رو اذیت نکن. وقتی اینجوری میبینمت یاد دخترهای دبیرستانی میفتم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

مثل اینکه دایی نگفته همه چیز رو میدونست.شاید هم اشکان بهش گفته بود.اما هربار که اینجوری به وضعیتم اشاره میکنه منم راحت بدون هیچ مانعی جوابش رو میدم جوری که انگار کل درد هام رو قبلا براش باز کردم.

_دایی هر چیزی رو تو هر سنی برای اولین بار تجربه کنی باز هم یک آماتوری.

ضربه ی نسبتا محکمی میکوبه روی فرمون زیر دستش

_خب تو متفاوت باش همونجوری که همیشه بودی.

نفس عمیقم رو بیرون میفرستم و آروم پچ میزنم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_دارم سعیم رو میکنم.

جلوی مجتمع دستی رو میکشه

_کی بیام دنبالت؟

_خیلی زود.

_باشه زنگ بزن فورا میرسم.نیام تا بالا باهات؟

_نه ممنون برو به سلامت.

نگرانی ته نگاهش کاملا متضاد بود با حرف های چند لحظه پیش که مثلا میخواست نشون بده بهم اطمینان داره.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

بعد از بستن در ماشین با لبخندی آروم براش دست تکون میدم و برمیگردم سمت مجتمع توسی رنگ که گویا خونه ی خود اشکان بود.

پارت_260

#رمانطالعشطرنجی

پس از مکثی کوتاه با چشمهای باریک شده اش دل به دلم میده و بی اهمیت به موضوع قبلی میگه:

_اون همه لباس داری برو نگاه کن اگر دوست نداشتی میریم بیرون سریعا حلش میکنیم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اصلا دلم نمیخواست برم به اون مهمونی که یکی از میزبان هاش آیاز خانی بود. ضیافتی که همراه اشکان به مناسبت موفقیتشون در جشنواره ی فجر ترتیب داده بودن.

اشکان خیلی اصرار داشت حتما برم. ولی همون لحظه هم که باهاش حرف میزدم مطمئن بودم که نمیرم.

اما الان انگار کمی دو دل شدم.مقصر هم فقط دل سست عنصر و کمی هم مامان عزیزم بود.

اصرار داشت که برای جلوگیری از افسرده شدنم بیشتر برم بیرون و الان این مهمونی رو یک ورزش روحی میدونست.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

البته به قول دایی کامران که در این مدت خیلی باهاش حرف میزدم امکانش هم هست ۸۰ درصد موضوع رو بدونه و هدفش چیز دیگه ای باشه.

با کشیده شدن دستم از فکر خارج میشم

_بیا ببینم باز رفتی تو دنیای هپروتیت.

خیره به اون موهای بلند و دم اسبیش لبخند میزنم.

هیچوقت بهش نمیومد دختری به سن و سال من داشته باشه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_خاک تو سرم حریر چرا ادای آدم های خل رو درمیاری؟

اعتراض آمیز میگم:

_اا مامان این فکر ها چیه به سرت میزنه افسرده و خل و یهو بگو دیوونه ام دیگه.

_خیره شدی تو چشمهام اون هم با یک لبخند مسخره. میخوایی چه فکری بکنم؟

_خب دارم به خاطر زیبایی هات لبخند میزنم. این مدل مو خیلی بهت میاد.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

بازم متعجب نگاهم میکنه و مرتب زیر لب چیزی میگه که میتونم "بسم الله" رو وسطش تشخیص بدم.

پام رو میکوبم روی زمین و بلند میگم:

_مامـــــــان.

چشم غره ای بهم میره و در کشویی کمد رو کنار میزنه. پس از زیر و رو کردنشون کت و شلوار مخمل سرمه ایی رنگ رو درمیاره و با ذوق خاصی میگه:

_این خیلی بهت میاد.

نامطمئن لب میزنم:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_تنگ نیست؟

لباس رو میگذاره رو تخت و در کمد رو میبنده

_خودت رو دیدی تازه گی ها؟ بجنب برو حموم همش چندساعت فرصت داری آماده بشی. منم میرم ببینم کامران وقت داره ببرتت و بعدش هم بیاد دنبالت.

_خب چه کاریه ،ماشین رو میبرم.

دم در برمیگرده و نا مطمئن سری تکون میده:

_کامران باهات بیاد خیالمون راحت تره.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

میگه و خیلی زود از زیر نگاه عصبی و کلافه ام ،در میره.

#پارت_261

#رمانطالعشطرنجی

_دایی چرا هیچوقت نمیایی مهمونی های اشکان. دلیل خاصی داره؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

همونجوری که حواسش به آیینه ی کناریه ،جواب میده:

_فرصتش پیش نیومده. میدونی که نمیتونم شب ها هم سمیرا رو تنها بذارم بیچاره شبیهه زامبی شده خواب نداره.

_متاسفم این همه بهونه ات راضیم نمیکنه.دلیل اصلی رو بگو. دفعه ی پیش هم موضوع رو پیچوندی که فکر کنم از ترس سمیرا نمیایی.

میخنده و سرش رو به نشونه ی تائید بالا پایین میکنه

_راستش رو بخوایی اون جمع که پر از سلبریتیه جای زیاد خوبی برای من نیست و چه بسا خود همون جمع هم دلشون نمیخواد من اونجا باشم یه جورایی راحتی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

خیالشون رو سلب میکنم.تازه خیلی هاشون هم دل پری ازم دارن پس بهتره جلوشون ظاهر نشم.

_یعنی میترسی؟

_معلومه که نه.

وقتی میبینه همچنان منتظرم اعتراف کنه ،نیم نگاهی سمتم می اندازه

_چیه چرا اونجوری وا موندی؟

_دارم سعی میکنم از زاویه ی مزاحم بودن بهت نگاه کنم.

_میزنم اون موهات رو بهم میریزم ها؟

_خیلی هم خوبه. بهونه دستم میدی برگردم خونه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس
فاطمه نظری
500px

یهو جو ماشین ساکت میشه و خیره میمونم به فضای شب زده ی بیرون از ماشین.

_اونقدر خودت رو اذیت نکن. وقتی اینجوری میبینمت یاد دخترهای دبیرستانی میفتم.

مثل اینکه دایی نگفته همه چیز رو میدونست.شاید هم اشکان بهش گفته بود.اما هربار که اینجوری به وضعیتم اشاره میکنه منم راحت بدون هیچ مانعی جوابش رو میدم جوری که انگار کل درد هام رو قبلا براش باز کردم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_دایی هر چیزی رو تو هر سنی برای اولین بار تجربه کنی باز هم یک آماتوری.

ضربه ی نسبتا محکمی میکوبه روی فرمون زیر دستش

_خب تو متفاوت باش همونجوری که همیشه بودی.

نفس عمیقم رو بیرون میفرستم و آروم پچ میزنم

_دارم سعیم رو میکنم.

جلوی مجتمع دستی رو میکشه

_کی بیام دنبالت؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

_خیلی زود.

_باشه زنگ بزن فورا میرسم.نیام تا بالا باهات؟

_نه ممنون برو به سلامت.

نگرانی ته نگاهش کاملا متضاد بود با حرف های چند لحظه پیش که مثلا میخواست نشون بده بهم اطمینان داره.

بعد از بستن در ماشین با لبخندی آروم براش دست تکون میدم و برمیگردم سمت مجتمع توسی رنگ که گویا خونه ی خود اشکان بود.

#پارت_260

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

#رمانطالعشطرنجی

پس از مکثی کوتاه با چشمهای باریک شده اش دل به دلم میده و بی اهمیت به موضوع قبلی میگه:

_اون همه لباس داری برو نگاه کن اگر دوست نداشتی میریم بیرون سریعا حلش میکنیم.

اصلا دلم نمیخواست برم به اون مهمونی که یکی از میزبان هاش آیاز خانی بود. ضیافتی که همراه اشکان به مناسبت موفقیتشون در جشنواره ی فجر ترتیب داده بودن.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

اشکان خیلی اصرار داشت حتما برم. ولی همون لحظه هم که باهاش حرف میزدم مطمئن بودم که نمیرم.

اما الان انگار کمی دو دل شدم.مقصر هم فقط دل سست عنصر و کمی هم مامان عزیزم بود.

اصرار داشت که برای جلوگیری از افسرده شدنم بیشتر برم بیرون و الان این مهمونی رو یک ورزش روحی میدونست.

البته به قول دایی کامران که در این مدت خیلی باهاش حرف میزدم امکانش هم هست ۸۰ درصد موضوع رو بدونه و هدفش چیز دیگه ای باشه.

با کشیده شدن دستم از فکر خارج میشم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_بیا ببینم باز رفتی تو دنیای هپروتیت.

خیره به اون موهای بلند و دم اسبیش لبخند میزنم. هیچوقت بهش نمیومد دختری به سن و سال من داشته باشه.

_خاک تو سرم حریر چرا ادای آدم های خل رو درمیاری؟

اعتراض آمیز میگم:

_!!! مامان این فکر ها چیه به سرت میزنه افسرده و خل و یهو بگو دیوونه ام دیگه.

نویسنده: فایره فاتحی فر
آوای خیس
500px

_خیره شدی تو چشمهام اون هم با یک لبخند مسخره.

میخوایی چه فکری بکنم؟

_خب دارم به خاطر زیبایی هات لبخند میزنم. این مدل مو خیلی بهت میاد.

بازم متعجب نگاهم میکنه و مرتب زیر لب چیزی میگه که میتونم "بسم الله" رو وسطش تشخیص بدم.

پام رو میکوبم روی زمین و بلند میگم:

_مامـــــــان.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

چشم غرره ای بهم میره و در کشویی کمد رو کنار میزنه. پس از زیر و رو کردنشون کت و شلوار مخمل سرمه ایی رنگ رو درمیاره و با ذوق خاصی میگه:

_این خیلی بهت میاد.

نامطمئن لب میزنم:

_تنگ نیست؟

لباس رو میگذاره رو تخت و در کمد رو میبنده

_خودت رو دیدی تازه گی ها؟ بجنب برو حموم همش چندساعت فرصت داری آماده بشی. منم میرم ببینم کامران وقت داره ببرتت و بعدش هم بیاد دنبالت.

نویسنده: فایره فاتحی فر

500px

_خب چه کاریه ،ماشین رو میبرم.

دم در برمیگرده و نا مطمئن سری تکون میده:

_کامران باهات بیاد خیالمون راحت تره.

میگه و خیلی زود از زیر نگاه عصبی و کلافه ام ،در میره.

#پارت_261

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی
500px

_دایی چرا هیچوقت نمیایی مهمونی های اشکان. دلیل خاصی داره؟

همونجوری که حواسش به آیینه ی کناریه ،جواب میده:

_فرصتش پیش نیومده. میدونی که نمیتونم شب ها هم سمیرا رو تنها بذارم بیچاره شبیهه زامبی شده خواب نداره.

_متاسفم این همه بهونه ات راضیم نمیکنه.دلیل اصلی رو بگو. دفعه ی پیش هم موضوع رو پیچوندی که فکر کنم از ترس سمیرا نمیایی.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

میخنده و سرش رو به نشونه ی تائید بالا پایین میکنه

_راستش رو بخوایی اون جمع که پر از سلبریتیه جای زیاد خوبی برای من نیست و چه بسا خود همون جمع هم دلشون نمیخواد من اونجا باشم یه جورایی راحتی خیالشون رو سلب میکنم.تازه خیلی هاشون هم دل پری ازم دارن پس بهتره جلوشون ظاهر نشم.

_یعنی میترسی؟

_معلومه که نه.

وقتی میبینه همچنان منتظرم اعتراف کنه ،نیم نگاهی سمتم می اندازه

_چیه چرا اونجوری وا موندی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_دارم سعی میکنم از زاویه ی مزاحم بودن بهت نگاه کنم.

_میزنم اون موهات رو بهم میریزم ها؟

_خیلی هم خوبه. بهونه دستم میدی برگردم خونه.

یهو جو ماشین ساکت میشه و خیره میمونم به فضای شب زده ی بیرون از ماشین.

_اونقدر خودت رو اذیت نکن. وقتی اینجوری میبینمت یاد دخترهای دبیرستانی میفتم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

مثل اینکه دایی نگفته همه چیز رو میدونست.شاید هم اشکان بهش گفته بود.اما هربار که اینجوری به وضعیتم اشاره میکنه منم راحت بدون هیچ مانعی جوابش رو میدم جوری که انگار کل درد هام رو قبلا براش باز کردم.

_دایی هر چیزی رو تو هر سنی برای اولین بار تجربه کنی باز هم یک آماتوری.

ضربه ی نسبتا محکمی میکوبه روی فرمون زیر دستش

_خب تو متفاوت باش همونجوری که همیشه بودی.

نفس عمیقم رو بیرون میفرستم و آروم پچ میزنم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_دارم سعیم رو میکنم.

جلوی مجتمع دستی رو میکشه

_کی بیام دنبالت؟

_خیلی زود.

_باشه زنگ بزن فورا میرسم.نیام تا بالا باهات؟

_نه ممنون برو به سلامت.

نگرانی ته نگاهش کاملا متضاد بود با حرف های چند لحظه پیش که مثلا میخواست نشون بده بهم اطمینان داره.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

بعد از بستن در ماشین با لبخندی آروم براش دست تکون میدم و برمیگردم سمت مجتمع توسی رنگ که گویا خونه ی خود اشکان بود.

#پارت_262

#رمانطالعشطرنجی

از در آسانسور که خارج میشم پس از نگاه کردن به ساعت روی مچم میفهمم اگر اونجور که به من خبر دادن ساعت ۶ عصر شروع شده باشه الان دو ساعت از شروع مهمونی گذشته.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی
500px

زنگ و کوتاه میزنم و بعد از دقایقی مردی جوان که لباسهاش شبیهه خدمه بود در رو برام باز میکنه.

همونجوری که با خودم توافق کرده بودم ،بدون لبخند سر تکون میدم و وارد خونه میشم.

پالتوم رو از دستم میگیره و مودبانه راه رو بهم نشون میده.

پس از مرتب کردن شال آبی رنگ که بود و نبودش هیچ فرقی نداشت روی موهای بازم ، وارد سالن زیادی شلوغ میشم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

دیدن صورت آشنای تعدادی از بچه های عوامل کمی دلم رو به بودن در اون مکان متفاوت با مهمونی های قبلیشون، گرم میکنه.

ادب حکم میکرد اول برم سمت میزبان مهمونی ولی خب امشب من قرار نیست اهمیتی به ادب بدم. پس میرم سمت مرجان و سپیده که کنار مرد قد بلندی ایستادن و حدسم میگه که باید کیان باشه.

بهشون نزدیک میشم و با انگشت اشاره ام سپیده و مرجان رو که چشم هاشون میرفت برای قلمبه شدن ساکت میکنم و دستم رو جلوی کیان که پشتش به من بود میگیرم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_آقای خوشتیپ افتخار همراهی میدید؟

برمیگرده و من با دیدن مرد متعجبی که تا حالا ندیدمش کم مونده پس بیفتم.

مرجان به دادم میرسه. دستم رو که همونجوری روی هوا معلق مونده بود رو میگیره و بغلم میکنه

_سلام دختره ی بی وفا امیدی نداشتم که امشب بیایی.

آب دهنم رو قورت میدم و پس از عقب کشیدن جواب میدم:

_سلام عزیز دلم. گفتم که به شدت درگیر بودم.به نوبه ی خودم به همه مون تبریک میگم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

سپیده هم میاد جلو و پس از کلی گله کردن روبوسی میکنه و اشاره به مرد کنار دستش ادامه میده:

_ایشونم سیامک برادر بنده است که دوست دوران دانشگاه اشکان هم بوده.

بدون هیچ حرفی رو به نگاه پر از تفریح برادرش محجوبانه لبخند میزنم و اون دختری هم که چند لحظه پیش پیشنهاد همراهی داد من نبودم.

باز هم مرجان به دادم میرسه و میکوبه تو بازوم

_نگو که با کیان اشتباه گرفتیش.

آروم سری تکون میدم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_دقیقا ،کجاست نیومده؟

نگاهش رو کمی کج میکنه و آروم دم گوشم میگه:

_بیچاره دعوت نداشت.

کم کم بقیه ی بچه ها هم متوجهم میشن و همه دور هم جمع میشیم.

گرم شنیدن اتفاقات جشنواره از زبون پارسا دستیار اول اشکان هستیم که دستی روی بازوم قرار میگیره و برمیگردم سمت صاحب دست.

#پارت_263

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
رمان نظرسنجی

#رمانطالعشطرنجی

_سلام حریر جون،خوش اومدی عزیزم.

جواب آرزو رو بدون لبخند و خیلی مودبانه میدم:

_سلام ،ممنون آرزو خانوم.

بازوم آروم میکشه و راه میفته سمت قسمت بالایی سالن.

_از کی ما منتظر رسیدنت بودیم.

دست خودم نیست که غیر از نگاهی کوتاه جوابی برای تعارفات معمولش ندارم.

نویسنده: فایره فاضی فر

یهو می ایسته و برمیگرده سمتم.

_نگو که هنوز هم از دست من و اشکان دلخوری؟

دیدی که اون روز ما هم به اندازه ی تو شک...

_دلگیر نیستم.

میخواد چیز دیگه ای بگه که انگار پشیمون میشه و پس از دوباره کشیدن بازوم از دور رو به جمع جلو رومون میگه:

_دوستان ببینید کی اینجاست.

اینجور خبر دادنش رو اصلا دوست نداشتم. به زور نگاهم رو مجبور به بالا اومدن میکنم و از شانس بدم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

اولین نفر همون مردی رو میبینم که قرار بود امشب به وجودش بی اعتنا باشم.

نمیذارم تلاقی نگاهمون زیاد طولانی بشه و بلند رو به همه که کم و بیش میشناختمشون سلام میدم و در آخر کنار اشکان می ایستم و با صمیمیتی مشهود میگم:

_بهت تبریک میگم. از نظر من بودن تو لیست نامزد ها اون هم برای اولین فیلمت به اندازه ی بردن سیمرغ ارزش داره.

واضح میخنده و دستم که بند مچ اون یکی دستم کرده بودم رو میگیره و پس از نیم نگاهی به جمع ،سر تکون میده:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_راستش این همون تبریکی بود که من برای تو آماده کرده بودم و الان فقط میتونم بگم خوشحالم که پیشنهاد همکاریم رو قبول کردی.

جمع دورمون همه دست میزنن و پس از ممنونم کوتاهی به بهونه ی درست کردن یقه ی کتم ،دستم رو از بین دست های بزرگش بیرون میکشم.

همه در ادامه ی حرف های اشکان شروع میکنند به تبریک گفتن و این وسط نمیدونم چرا همش چشمهام زوم دختر قد بلندی میشه که چسبیده بود به آقای بازیگری که بقیه داشتن در مورد سیمرغ بلورینش حرف میزدن.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

به خاطر گرمای عجیبی که مطمئنا کم کم پوستم رو صورتی میگرد لبه ی شالم رو باز میکنم و همون لحظه دوباره بدون هیچ اراده ای باهاش چشم تو چشم میشم. فاصله امون در حد دو متر بود ولی انگار خیلی دور بودم ازش و

مثل همیشه نمیتونم چیزی از نگاهش بفهمم. همین که تو جاش تکون میخوره و حس میکنم که میخواد بیاد سمتم به خودم میام.

پس از سرفه ای مصلحتی از جمع عذرخواهی میکنم و برمیگردم که برم پیش بچه ها.

آره داشتم فرار میکردم من به خودم قول دادم که امشب یک لحظه هم باهاش همصحبت نشم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

یهو متوجه اشکان میشم که داره همراهم میاد.

خبری از لبخند و خوشحالی چندلحظه پیشش نیست و حدس اینکه چی میخواد بگه زیاد سخت نیست. پس می ایستم و میگم:

_ممنون میشم راجع به اون موضوع هیچ بحثی نکنی.

تا میخواد جوابم رو بده نگاهش زوم پشت سرم میشه و اون گرمای آشنا و بوی لعنتیش بهم اخطار میدن که پشت سرم ایستاده.

میخوام فوران از کنار اشکان رد بشم و برگردم پیش بچه ها که حس آشنای انگشت هاش به دور بازوم مانع فرار کردنم میشه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

اشکان فورا جلوم می ایسته که کسی متوجه این حرکت پسرخاله اش نشه و جدی میگه:

_آیاز داری چیکار میکنی؟

#پارت_264

#رمانطالعشطرنجی

جوابی به اشکان نمیده و دم گوشم آروم لب میزنه:

_لازمه حرف بزنیم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع نطرنجی
500px

نگاه عاجزم رو میدوزم به اشکان که به جای من جوابش رو بده

_آیاز...

_اشکان ممنون میشم تنهامون بذاری.

انگار کم کم پس از شنیدن صدای حق به جانبش حرص و عصبانیتم رو پیدا میکنم که دست دیگه ام رو میارم بالا و جوری که مطمئنم ناخن هام پوست دستش رو زخم میکنه ،تک تک انگشت هاش رو از دور بازوم باز و لب میزنم:

_منم ممنون میشم ولم کنی.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

میگم و بدون اینکه اهمیتی به هیچکدومشون بدم ،مستقیم راه میفتم سمت خروجی سالن.

وارد راهرو که میشم دنبال گوشیم میگردم و همزمان از خدمه میخوام پالتوم رو برام بیاره.

اما به قدی دست هام میلرزن که گوشی از دستم میفته و صدای بد افتادنش روی پارکت های جلو پام نوید این رو میده که گوشی بی گوشی.

آه خسته ای میکشم و روی پاهام میشینم تا برش دارم اما دستی زودتر از من برش میداره

_همون بهتر که شکست.صرفا استفاده ای هم ازش نمیکردی.

نویسنده: فایره فاتحی فر

آروم بلند میشم و شالم رو که سر خورده بود از روی سرم،درست میکنم.

اهمیتی به نگاه خیره و اینکه چرا موبایل من رو انداخت تو جیب کتش نمیدم و برمیگردم برم با گوشی مرجان به دایی زنگ بزنم که مانعم میشه.

_به نظرت اینکه بعد این همه روز بی خبری دیدمت و فرصت توضیح دارم ،همینجوری راحت از دستش میدم؟

همچنان نگاهش نمیکنم و میخوام دستهاش رو از روی کمرم پس بزنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

این وسط عصبی بودم که اشکان چرا پیداش نیست. تنها آدمی که میتونست الان به دادم برسه همون پسرخاله ی خودش بود.

_این یعنی چی؟ چرا نگاهم نمیکنی؟ به نظرم رفتارت بیشتر شبیهه قهر بچگانه است.

برای یک لحظه میخوام جواب کوبنده ای بهش بدم اما پشیمون میشم و سکوتم رو ادامه میدم.

لازم نبود نگاهش کنم تا بفهمم در عرض همین دو دقیقه خیلی بد عصبانیش کردم.

دوباره تلاش میکنم و اینبار موفق میشم پسش بزنم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس

فکر میکردم بازم میاد دنبالم اما انگار خبری از صدای قدم ها یا لمس محکم انگشت هاش روی بازوم نبود.

دچار چه جور مریضی شدم که حس میکنم ناامید شدم از زود کوتاه اومدنش؟

#پارت_265

#رمانطالعشطرنجی

برای اینکه بچه ها مشکوک نشن و گیر ندن که چرا میخوایی اونقدر زود بری، بدون حرف کنار مرجان می

نویسنده: فائزه فاتحی فر

ایستم و در جواب "چی شد؟" پر از کنجکاویش سر تکون میدم که هیچی.

گاهی تو بحث هاشون شرکت میکنم ولی تمام حواسم سمت دیگه ای از سالن درگیر همون دختر قد بلندیه که رسما تکیه زده به اون آدمی که گوشی شکسته ام ته جیبش بود.

ساعت رو چک میکنم،نیم ساعتی گذشته. دیگه فکر نمیکنم بخواد بیاد سمتم چون نگاه پر از اخم و جدیتش کنار پشت سر هم نوشیدن هاش نشون میداد بد غرورش شکسته.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

ته دلم کمی فقط کمی راحت میشه. اما باز هم نگاه احمقم رو داشتم به زور کنترل میکردم که زیر و روش نکنم.

اصلا به من چه اون دختر زیادی بهش چسبیده یا اینکه اونم گاهی دستی روی کمرش میکشه. به من چه که دیگه این سمت رو نگاه نمیکنه.

برمیگردم سمت مرجان

_عزیزم گوشیت رو میدی یه تماس بگیرم. الان دیدم گوشیم و جا گذاشتم.

موبایلش رو که تو دستش بود میگیره سمتم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_بگیر عزیزم فقط حواست باشه فکر نکنن داری عکس میگیری.

و با خنده اشاره به دور و بر میزنه:

_حراست اشکان دارن بین افراد میچرخند.

منم میخندم و گوشی رو از دستش میگیرم

_نگران نباش میرم اون سمت.اینجا صدای موزیک نمیذاره چیزی بشنوم.

میگم و راه میفتم سمت راهرویی که دیدم خیلی از افراد میومدن اینطرف و حدس میزدم سرویس بهداشتی باشه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

اما وقتی میبینم زیادی شلوغه و خیلی ها دارن دو به دو پچ پچ میکنن همون دم راهرو می ایستم و فورا شماره دایی رو میگیرم.

دقیقا لحظه ای که موبایل رو میگذارم کنار گوشم بی هوا همون نقطه از سالن میاد جلو دیدم و میبینمش که جام به دست داره میخنده و دستش بازم روی کمر اون دختر مانور میده.

اونقدر حواسم پی قهقهه ی بلندش بود که نفهمیدم تماس کی قطع و صدای بوق ممتد تو گوشم پخش شد.

یعنی دایی جواب نداد یا ریجکت زد؟

برمیگردم سمت دیوار و مرتب پلک میزنم تا به زور هم شده جوشش دلم رو کنترل کنم.

نویسنده: فایزه فاضلی فر

از ترس اینکه گوشی مرجان هم همون بلا سرش نیاد با دستهای لرزونم میگیرمش و از کنار دیوار راه میفتم تا برگردم پیشش و موبایلش رو پس بدم.

اگر یک لحظه ی دیگه اینجا میموندم و صحنه ی دیگه ای میدیدم ،معلوم نبود میتونستم خودم رو کنترل کنم یا نه.

گوشی رو پس میدم به مرجان

_کارت تموم شد عزیزم؟

آب دهنم رو قورت میدم

_آره گلم ،داییم الان میرسه من دیگه میرم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

سپیده میاد کنارم می ایسته

_کجا هنوز مراسم اصلی شروع نشده. جمع کمی خودمونی بشه میزنیم و میرقصیم به مناسبت دلیل اصلی مهمونی.

#پارت_266

#رمانطالعشطرنجی

بعد از ردیف کردن کلی بهونه بالاخره راضیشون میکنم که نمیتونم بمونم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

دقیقا همون لحظه که میخوام بدون اینکه جلب توجه کنم و برم،طی یک تصمیم یهویی راه میفتم سمت جمع زیادی خندونشون برای خداحافظی.

نباید بزدل بودنم رو اینجا هم ثابت میکردم.

شالم رو صاف و موهای بازم رو بیشتر نشون میدم و در آخر دست های لرزونم رو مشت میکنم تا حداقل تظاهر کنم به خونسردی.

وقتی توجه اشکان و آرزو رو که مسیر نگاهم فقط داشت اون ها رو نشون میداد جلب میکنم،ملیح لبخند میزنم و پس از دوباره تبریک گفتن اعلام میکنم که دارم برم.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس

آرزو میاد سمتم و پس از نیم نگاهی به اون سمتی که میدونستم کی ایستاده ،میگه:

_چرا اینقدر زود؟ هنوز که مراسم اصلی کیک بریدنمون مونده.

بازوش رو آروم لمس میکنم

_واقعا دوست داشتم بمونم ولی خب باید برم. اشکان به جای من یه چاقوی اضافه میزنه به کیک.

در آخر حرفم چشمکی به اشکان میزنم که میاد سمتم

_هر جور راحتی ،بریم همراهت میام تا پایین.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

مانعش نمیشم. خیلی هم خوب بود کمک میکرد تا آژانس بگیرم و معطل نمونم.

با همون لبخند از جمع خداحافظی میکنم و لحظه ی آخر چشمهای قرمزی رو هم میبینم که داشت مستقیم نگاهم میکرد. تا حالا ندیده بودم نوشیدنی الکلی بخوره انگار کم کم شخصیت اصلیش رو نشونم میداد.

شونه به شونه ی اشکانی که سکوتش زیادی عجیبه ،از سالن خارج میشیم و برای بار دوم پالتوم رو از خدمه ی بیچاره میخوام.

تا برگرده رو به اشکان که نگاهم نمیکرد، خیلی جدی میگم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_توقع نداشتم اون لحظه مقابل پسر خاله ات پشتم رو خالی کنی.

نفسش رو کلافه بیرون میفرسته و بالاخره چشمهای ناراحتش رو بالا میاره

_چون آیاز رو میشناسم و شخصیت تو برام مهم بود نیومدم. قبلا هم دیدی که آیاز حرف و شایعه هیچ اهمیتی براش نداره.

پالتو رو از مرد خدمه میگیرم و حین پوشیدنش فکر میکنم که حرفش منطقیه.

راه میفتیم سمت در خروجی و میخوام تشکر کنم که با صدای زیادی جدیش دوتامون برمیگردیم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_تو برگرد پیش بچه ها خودم باهاش میرم تا پایین.

#پارت_267

#رمانطالعشطرنجی

آوای خیس
طالع شطرنجی

راوی

حریر نادیده اش میگیره و پس از باز کردن در رو به اشکان لب میزنه:

_نیازی نیست بیایی ،کامران پایین منتظرمه خداحافظ.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

میگه و قبل از اینکه اشکان فرصت کنه جوابش رو بده، رسما فرار میکنه.

آیاز بازوی اشکان رو که میخواست دنبال حریر بره ،میگیره

_لازمه باهاش حرف بزنم.

اشکان عصبی دست آیاز رو از روی بازوش پس میزنه

_میشه بس کنی. نمیبینی داره از دست تو فرار میکنه. در ضمن حال و روزت اصلا مناسب نیست به یکی از بچه ها بگو برسونتت خونه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

میگه و باز هم میاد از در خارج بشه که آیاز محکم در رو میبنده و با همون چشم های سرخ و عصبیش شمرده لب میزنه:

_گفتم برگرد پیش بچه ها. این موضوع بین من و حریره پس بهتره عقب بکشی.

اشکان که این حالات آیاز رو خوب میشناخت و میدونست ممکنه تا دقایقی دیگر سوژه ی کل افراد حاضر در مهمونی بشن. ناچار کوتاه میاد و با توجه به حرف حریر مطمئن بود تا آیاز برسه پایین اون رفته برای همین بعد از نگاه خیره و طولانی از جلوی در کنار میره.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آیاز فورا بیرون میزنه و همزمان که کتش رو درمیاره دکمه ی آسانسور رو میزنه.

حریر میخواد به نگهبان مجتمع بگه براش آژانس خبر کنه اما معطل شدن رو جایز نمیدونه.

پس تصمیم میگیره پیاده تا یک جایی بره و بعد تاکسی بگیره. البته که در این دما و همچنین این ساعت از شب کارش دیوونگی محض بود ولی خب نباید اشکان یا آیاز میفهمیدن کسی قرار نیست بیاد دنبالش.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی

پالتو رو بیشتر دور خودش میپیچه و در امتداد پیاده رو راه میفته.

طولی نمیکشه که نور ماشینی از پشت سر حواسش رو جمع میکنه و ناخودآگاه قدم هاش رو سریع تر برمیداره.

اما وقتی ماشین از کنارش میگذره ، سری تکون میده و با خودش میگه:

_حالا کی گفت میاد دنبالت داری ۱۲۰ میری؟

باز هم نور یک ماشین دیگه کوچه رو روشن میکنه و اینبار ریلکس تر از قبل قدم برمیداره ولی همون لحظه ماشین کنارش میزنه رو ترمز و صدای بد ترمز دستی و

نویسنده: فائزه فاتحی فر

به طبع رنگ آشنای ماشین بهش میفهمونه که کسی نیست جز آیاز.

#پارت_268

#رمانطالعشطرنجی

با همون کفش های پاشنه دار شروع میکنه به دویدن و خیلی زود پاش لیز میخوره و پخش زمین میشه.

از درد بود یا از غرور شکسته اش ،چشمهاش فورا پر میشن و قبل از اینکه بتونه بلند بشه ،آیاز بهش میرسه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
رمان طالع شطرنجی
500px

_جوری فرار میکنی که دارم شک میکنم باهات چیکار کردم خودم خبر ندارم.

حریر دستهاش رو که میخواست کمکش کنه ،عصبی پس میزنه.

آیاز اما عصبی تر از خود حریر با یک حرکت بلندش میکنه و در حالی که داره میبرتش سمت ماشین ،میگه:

_بچه بازی رو تمومش کن.

و قبل از اینکه حریر بتونه به خودش بیاد در ماشین رو باز و سوارش میکنه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

حریر که حس میکرد نمیتونه حرف بزنه ،مچ دردناک پاش رو کمی تکون میده و میفهمه دردش داره اذیتش میکنه.

دقایقی از راه افتادن ماشین گذشته و هیچکدوم حرفی نمیزنند.

حریر به این امید که میرسونتش خونه، سکوت کرده تا از پیش اومدن بحث های احتمالی جلوگیری کنه.

آیاز اما مقصدش جای دیگری بود و زمانی که حریر متوجه میشه مسیر به نظرش زیادی آشنا میاد در حالی که مسیر خونه ی خودشون نیست ،میپرسه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی

_کجا داری میری؟

آیاز جوابی نمیده و تنها نیم نگاهی بهش می اندازه.

حریر محکم میزنه رو داشبرد ماشین

_پرسیدم کجا داری میری؟

اینبار هم آیاز ریلکس تر از قبل برمیگرده سمتش و ابرو بالا می اندازه

_چی شده اینقدر بی اعصاب شدی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
مائده شب نمی

حریر کلافه نفس عمیقی میکشه و چشمهاش رو چند ثانیه میبنده تا زبونش رو کنترل کنه.نباید جوری رفتار میکرد که آیاز توقعش رو داره.

آیاز ادامه میده:

_داریم میریم خونه ی من که مثل همیشه با هم حرف بزنیم و مشکلمون رو حل کنی...

_من هیچ مشکلی با هیچکس ندارم و هیچ جا هم نمیام. نگه دار پیاده میشم.

نتونست خودش رو کنترل کنه و محکم و جدی پریده بود وسط حرف زدنش.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آیاز هم مثل خودش جواب میده:

_وقتی هیچ مشکلی نداری چرا جواب تماس هام رو نمیدی؟ چرا داری فرار میکنی از دستم؟

#پارت_269

#رمانطالعشطرنجی

_فرار نکردم.خیلی ساده گفتم دیگه نمیخوام ببینمت و دوستیمون تموم شده.کجای این حرف اونقدر مبهمه که بخوایی باز من رو ببینی؟

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

آیاز در جواب این سوالش اینبار هم فقط نگاهش میکنه. نمیخواست بحث رو ببره به اون سمت.تموم شدن این دوستی چیزی نبود که حتی بخواد راجع بهش بحث کنه. باید کاری میکرد حریر بازهم از احساسش حرف بزنه مثل آخرین جمله اش جلوی دفتر اشکان که تمام این مدت شده بود معمای حل نشدنی ذهنش "نمیخوام دیگه جلوی احساسم کم بیارم و ساده ببخشمت"

حریر نگاهش به مسیر بود و می دید هر لحظه به خونه ی آیاز نزدیک تر میشن .اون هم در حالی که بوی الکل داخل ماشین نشون میداد آیاز مست بود. دلهره ای

نویسنده: فائزه فاتحی فر

عجیب تمام وجودش رو میگیره.پس ناچار لحنش رو کمی آروم تر میکنه

_ببین آیاز ...

آیاز برمیگرده و میپره وسط حرف زدنش

_بسه حریر.درسته حرفی که زدی برای من تماما مبهم بوده و لازمه بیشتر توضیح بدی تا بفهمم.

_باشه هرجایی به جز خونه ی تو.

_متاسفم در این مورد حق انتخابی نداری.

همون لحظه آیاز فرمون رو میپیچه و وارد پارکینگ مجتمع میشن.

نویسنده: نازنین قاسمی فر

حریر پر استرس به اطراف نگاه میکنه تا فکری به ذهنش برسه. اما انگار هنگه و در اون لحظه مغزش خاموش شده که فقط قدرت بیناییش کار میکرد.

_پیاده شو.

حواسش جمع داخل ماشین میشه و میبینه که مقابلشون دیواره و مرد کنارش هم داشت پیاده میشد.

خیره به کتی که تو دست های آیاز بود فکر میکنه "یعنی ممکنه گوشیم هنوز کار بکنه؟"

#پارت_270

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایره فاتحی فر

آیاز وقتی میبینه حریر قصد پیاده شدن نداره،خودش در ماشین رو براش باز میکنه و عادی مثل همیشه سر تکون میده:

_پیاده شو.

حریر در حالی که نگاهش همچنان روی کت تو دست هاشه باز هم تلاش میکنه ،منصرفش کنه

_من نمیخوام بیا...

_اما من میخوام.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

میگه و بازوی ظریف حریر رو دوباره میگیره. آروم پیاده اش میکنه که حریر با گذاشتن پاش روی کف پارکینک یاد مچ دردناک پاش میفته و کمی لنگ میزنه آیاز اما متوجه نمیشه و حریر هم سعی میکنه به روی خودش نیاره. الان وقت ضعیف نشون دادن خودش نبود. بازوش رو از دست آیاز آزاد میکنه و پس از نیم نگاهی به ساعت روی مچش میگه:

_تنها نیم ساعت وقت داری. من باید خیلی زود خونه باشم.

آیاز که فقط میخواست فعلا برسن بالا اون هم بدون هیچ سر و صدا و جلب توجهی ، چشمکی میزنه

نویسنده: فایره فانی فر

_قبوله بریم.

حریر خم میشه و کفش هاش رو درمیاره و با همون پاهای برهنه آروم پشت سرش راه میفته

آیاز برمیگرده و خیره به پاهاش میپرسه:

_خوبی؟ یادم نبود بپرسم جاییت آسیب ندید وقتی خوردی زم...

_خوبـــــم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

حریر نمیخواست زمین خوردنش رو به روش بیاره ،پس علارغم درد مچ پاش از کنار آیاز میگذره و میره کنار آسانسور می ایسته.

وقتی وارد آسانسور میشن یادش میفته که نگاهی به سر و وضعش بندازه.

مقابل دیواره ی تماما آیینه ی سمت چپش مشغول موهای بهم ریخته و کنار زدنشون از تو صورتش میشه که آیاز پشت سرش با فاصله ی کمی می ایسته و خیره تو چشم هاش لب میزنه:

_نمیدونم قبلا بهت گفتم یا نه.رنگ آبی خیلی بهت میاد.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

حریر پس از چندثانیه دست های خشک شده اش رو میاره پایین و آب دهنش رو قورت میده.

_خودم میدونم برو عقب.

آیاز بیشتر بهش میچسبه و با همون تن صدا میگه:

_چرا؟ برعکس تو که دست به بلاکت اونقدر خوبه من دلتنگ دوستم بودم.

#پارت_271

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

بیچاره حریر نفسش بیشتر از قبل سردرگم میشه برای بالا اومدن.ولی از شانس خوبش همون لحظه میرسن طبقه ی مورد نظر و در آسانسور باز میشه.

قبل از آیازی که قصد عقب کشیدن نداشت از اون فضای تنگ و کوچیک بیرون میزنه و کنار در واحد می ایسته.

آیاز هم پس از چندثانیه در حالی که عمیقا تو فکر بود میاد و بدون اینکه نگاهش کنه ،در رو باز و اشاره میزنه اول وارد بشه.

حریر میره داخل و خم میشه کفش هاش رو میگذاره کنار در.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_مطمئنی خوبی؟ حس میکنم کمی لنگ میزنی.

حریر کوتاه پچ میزنه "خوبم" و بدون دعوت از راه رو رد میشه.

آیاز خیره به رفتنش پوفی میکشه و زیر لب به خودش میتوپه "مرتیکه اینبار عمق گند زدنت خیلی بیشتر از دفعات قبل بوده که حتی نگاهتم نمیکنه"

کتش رو پرت میکنه رو کنسول و با قدم های آرومی راه میفته سمت سالن.

حریر رو میبینه که رو به پنجره ی قدی دست به سینه ایستاده.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

حین رفتن کنارش کراواتش رو باز و پرتش میکنه روی دسته ی مبلی که سر راهش بود.

چند دکمه ی اول پیراهن سفید رنگش رو هم وا میکنه و دست آخر پس از کشیدن نفس عمیقی ،پچ میزنه:

_دلگیر نباش از دستم حریر.من بلد نیستم دل هایی رو که ازم دلخور میشن دوباره به دست بیارم.

لحن و شیوه ی تکیه زدنش به دیوار کنار پنجره، همراه اون لحنش که انگار کمی ملتمس بود خیلی زود تاثیرش رو روی تصمیمات مثلا سفت و سخت حریر میگذاره.

جوری که حواسش نیست خیره و دلتنگ جواب مسیر مستقیم نگاهش رو داره میده.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

با عطسه ای که آیاز میزنه هردوشون حواس پرت شده اشون جمع میشه.

حریر دوباره چشمهاش رو مجبور میکنه به دیدن فضای بیرون از پنجره و میگه:

_همونجوری که بلد نیستی لباس مناسب بپوشی. درضمن من ازت دلگیر نیستم یعنی سعی میکنم نباشم. چون رفتار تو بازتاب احمق بودن های خودم بود.

#پارت_272

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آیاز نمیدونست در جواب این همه دلگیری حریر که حق رو تماما بهش می داد ، باید چی بگه ،کلافه کف دستش رو روی صورتش میکشه و با همون تن صدای قبلیش بی ربط به حرف های حریر میپرسه:

_گرمت نیست؟ پالتوت رو دربیار

حریر که همچین قصدی نداشت پالتو رو بیشتر به دور خودش میپیچه و سر تکون میده:

_نه هوای خونه خوبه.

_پس چرا قرمز شدی؟

حریر پر اخم بهش نگاه میکنه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_تو اشتباه میبینی وگرنه الان تو این لحظه سردمه.

آیاز هم با بدجنسی تمام کنترل پکیج رو که روی میز کنار مبل بود برمیداره و دما رو بالاتر میبره

_پس چرا زودتر نگفتی دختر، الان خونه گرم میشه نگران نباش.

حریر نگاهش رو پرحرص تر از قبل ازش میگیره و تو دلش میگه "بخارپز هم بشم این پالتو رو درنمیارم مطمئن باش"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_حواست هست بهم تبریک نگفتی؟

حریر مثلا بی حواس لب میزنه:

_جدی؟

آیاز تکیه اش رو از دیوار میگیره و طرح لبخندی روی لبهاش نقش میبنده

_نادیده گرفتن رو هم بلد نیستی.

حریر ضربتی جواب میده:

_درسته اما دارم تلاش میکنم یاد بگیرم.

آیاز باز هم جلوتر میاد:

نویسنده: فائزه فاتحی نژاد
آوای خیس

_راهنماییم کن چطوری میتونم دلت رو به دست بیارم.

_فقط دنبال اینی که دلم رو به دست بیاری. ولی چه جوری وقتی هنوز حتی یک معذرت خواهی خشک و خالی هم ازم نکردی؟

اخم و نگاهی جدی جای لبخند روی لبهای آیاز رو میگیره

_چرا به خاطر دادن پیشنهاد شناخت بیشتر به دختری که چند ماهه باهم دوستیم ،باید معذرت خواهی کنم؟

حریر ناباور تک خنده ای میزنه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_انگار خودت هم باور کردی که واقعا بهم پیشنهاد دادی؟

_چرا نباید باور کنم حریر؟

حریر که انگار مثل همیشه کم آورده از پررویی آیاز ،دستی تو هوا تکون میده

_میشه اونقدر چرا چرا نکنی؟ خودت هم خوب میدونی قصد تو از حرف های اون روزت تو دفتر اشکان یک چیز دیگه بود. حالا یا بردن تو اون شرط خیلی برات مهمه و یا حدسی که تو ذهنمه حقیقت داره.

آیاز با چشم های ریز شده ،بلافاصله میپرسه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

_چه حدسی؟ اشکان چیزی بهت گفته؟

حریر حرفی که میخواست بزنه رو میخوره. به نظرش الان بهترین فرصت بود از دلیل رفتار مشکوک بین دو پسر خاله سر دربیاره.پس برای اینکه یه دستی بزنه ،شونه بالا می اندازه

_مهم نیست چون به هر حال قرار نیست چیزی بهت بگم.

#پارت_273

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آیاز که حریر رو خوب میشناخت و میدونست میخواد زیرزبون کشی کنه، مقابل نگاهش که همچنان برگشته بود به فضای تاریک و نامعلوم بیرون،قرار میگیره

_عالیه چون منم نمیخوام راجع به اشکان حرف بزنم اون هم وقتی دختری که اتفاقا خیلی هم دلتنگش بودم پیشمه.

_بس کن آیاز.

خیلی ناخودآگاه پچ زده بود و وقتی میخواد قدمی بره عقب و از مرد خطرناک مقابلش دور بشه ،آیاز با گرفتن دوطرف کمرش ،مانع میشه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_ دیشب جلوی همین پنجره به هوای دیدنت تو مهمونی داشتم شبیهه پسرهای ۱۸ ساله حرف زدنمون رو تصور میکردم.چرا الان که درست تو همین نقطه رو به روم ایستادی ،باید بس کنم؟

بیچاره حریر با دلی سست شده از شنیده هاش تلاش میکنه آیاز رو پس بزنه و پا به فرار بذاره اما پاهاش قصد هیچ کمکی رو نداشتن که مسلما اگر هم داشتن آیاز این اجازه رو بهش نمیداد.

سرش رو پایین می اندازه تا آیاز بیشتر از این جلو نره و همون دیوار دفاعی که تو این مدت دور دلش چیده بود

نویسنده: فائزه فاتحی فر

رو هرلحظه ویران تر از قبل نکنه با حرف ها و حرکاتش.

آیاز اما چونه اش رو بالا میاره و این اجازه رو بهش نمیده که ارتباط چشمیشون رو قطع کنه

_من همچنان منتظر تبریک گفتنتم.

حریر که انگار تا وقتی که آیاز عصبیش میکرد زبونش به کار می افتاد،پوزخندی واضح به روش میزنه

_به بازیگری که صرفا به خاطر فیزیک جذاب و طرفدارهای میلیونیش پیشنهاد کاری میگیره ،نمیتونم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

برای دریافت سیمرغ هم تبریک بگم. در ضمن نیم ساعتت تموم شد من باید ب...

_پس قبول داری که فیزیکم جذابه؟

آیاز این سوال رو با نیشخند ازش میپرسه

حریر نمیتونه تشخیص بده که از این حرفش ناراحت شده یا بیشتر خوشش اومده برای همین سوالش رو نادیده میگیره

_جدی میگم باید برم.

#پارت_274

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع نطرنجی

_من و تو دوتا آدم بزرگسالیم،بچه نیستیم که بدون اینکه مشکلمون رو حل کنیم قطع رابطه بزنیم.

_از کدوم رابطه حرف میزنی آیاز؟

آیاز که هربار با حرف های حریر عصبی تر از قبل میشد و دیگه واقعا کنترل کردن خودش براش مشکل بود، تکونی به جثه ی پالتو پیچ حریر میده

_مسخره است. الان دیگه میخوایی بپیچی به فرعی انکار؟ باشه قبوله همه چیز رو خط بزن اما به شعور خودت و همچنین من توهین نکن.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

حریر که از لحن تند و صدای کمی بلند آیاز کم مونده بود اشکش دربیاد ،درمونده سرش رو تکون میده:

_انکار نمیکنم.اما خب همه چیز یک بازی و چالش رو کم کنی بود که تو راه انداختی.

آیاز با دیدن چشمهای پر شده و لحن لرزونش کلافه میکشدش تو بغلش و میگه:

_اگر همه چیز اونقدر ساده بوده که تو میگی ،پس چرا داری گریه میکنی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

حریر درمونده از بینیش که چسبیده به سینه ی آیازه و پیچیده تو دستهای بزرگش نمیتونه عقب بکشه،همونجوری لب میزنه:

_گریه نکردم.

آیاز که کمی مست میزد ،چشمهاش رو بسته بود و داشت با گرمای ناچیز نفس های حریر روی سینه اش حالش عوض میشد ،پچ مانند میپرسه:

_پس چشمهای پرشده و لحن لرزونت چی میگن؟

حریر یهو بغضش میشکنه و وسط این شکستن به زور جواب میده:

نویسنده:فایزه فاتحی فر
آوای خیس

_همه چیز تقصیر تو بود.

#پارت_275

#رمانطالعشطرنجی

آیاز میخواد بگه "این همون نظری هستش که من راجع به تو دارم" اما فعلا سکوت رو ترجیح میده و در عوض تن حریر رو بیشتر و بیشتر در خودش حل میکنه.

تو این مدت اونقدر دلتنگ این دوست و رابطه ی عجیب و غریب بینشون بود که دیگه حتی به خودش

نویسنده: فایزه فاتحی فر

اجازه نمیداد دلش رو بشکنه. لازم بود مدارا کنه تا حریر باهاش راه بیاد.

بارها با خودش گفته بود که به خواسته ی حریر احترام میذاره و مزاحمش نمیشه.اما خب این تصمیمات در همون مرحله ی گفتن باقی میموندند و هیچ وقت عملی نمیشدن.

همین امشب با دیدن لبخندش و چشمهای زیادی شفافش اونم بعد از این همه مدت ،ضربان قلبش به حدی تند کوبیده بود که اصلا یادش رفت میخواست به حریر بگه "دیگه هیچ شرطی این وسط نیست و قید دوستیمون رو هم میزنیم"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

البته که خودش هم خوب میدونست نمیتونه همچین حرفی رو بهش بزنه. اون هم در حالی که نصف بیشتر افکارش رو همین دختر به طرز عجیبی درگیر کرده و به خاطر دلتنگی شدید نتونسته بود از موفقیت بزرگ این روز هاش لذت لازم رو ببره.

حریر تکونی به خودش میده و آیاز دست هاش رو کمی شل میکنه در حدی که بتونه صورتش رو ببینه میخواست حریر اول شروع کنه به حرف زدن تا بدونه باید چه موضعی داشته باشه.

حریر هم با همون نگاه خیره به آیاز وقت داده بود که یک حرفی بزنه برای توجیه این رفتارهای زد و نقیضش.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

که خب هردو سکوتشون رو ادامه میدن تا جایی که حریر دستهاش رو میگذاره روی سینه ی آیاز و حین پس زدنش،آب بینیش رو بالا میکشه و میگه:

_حالم خوب نیست بذار برم.

_منم حالم خوب نیست.

حریر اخم میکنه

_بله میدونم که مستی.

_کاش فقط مست نوشیدن بودم،حریر؟

خیلی عجیب صداش زده بود و حریر تنها با نگاه خیره اش نشون میده که منتظره حرفش رو بزنه.

نویسنده: فائزه فاضی فر

آیاز دسته ای از موهاش که کنار صورتش بود رو نرم لمس میکنه.

_این مدت با دور شدن و نبودنت ،حس هایی رو تجربه کردم که از درکشون عاجزم. بازم میگم بلد نیستم از دلت دربیارم ولی میتونم بگم ۲۰ روز گذشته علارغم اینکه موفقیت بزرگی رو برام رقم زد،روزهای خوبی نبودن. تو که ادعای آدم شناسی داشتی الان باید فهمیده باشی که من رفتار و منظور پشت همون رفتارم همیشه باهم تضاد دارن.

حریر تماما گوش شده بود برای شنیدن حرف های آیازی که تخیره به همون دسته ی خوشرنگ موهایی که

نویسنده: فایزه فاتحی فر

بین انگشتانش میچرخوند ،داشت حرف هایی میزد که حال و روز حریر رو بد و بدتر میکرد.

نمیدونست خوشحال باشه ازاینکه آیاز هم حال بهتری از خودش نداشته یا سردرگم بمونه از شنیده هایی که هضمشون احتیاج مبرم به ساعت ها مرور کردن و تفکر داشت.

یهو سوالی به ذهنش میرسه

_آیاز با این حرف ها میخوایی به کجا برسی؟

#پارت_276

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آیاز با این سوال پر از جدیت حریر کمی از اون حال هپروت قاطی شده با موهای بین انگشت هاش ،بیرون میاد و پس از گرفتن نگاهش قدمی عقب میکشه و زیر لب پچ میزنه:

_خودمم هیچ درکی از چیزی که داره اتفاق میفته ندارم تا بفهمم چی میخوام.

حریر پوزخندی که بیشتر شبیهه لبخندی تلخه روی لب هاش نقش میبنده از این رفتارهای همیشگی آیاز

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_برعکس توئی که تحت تاثیر الکل تو خونت داری از احساسات به قول خودت دست نخورده ات مایه میذاری ،من میدونم چی میخوام.

آیاز دوباره فاصله رو صفر میکنه و اینبار بدون اینکه تلاش کنه عصبانیتش رو پنهون کنه اخطاری میگه:

_تلخ نشو حریر.الان فقط میخوام با همون سکوت معروفمون با هم حرف بزنیم تا هردومون آروم بشیم.

چشمهای حریر بازهم بدون اجازه پر میشن. مخالفتی با این خواسته ی مرد پرتوقع مقابلش نداشت و چه خوب آیاز این رو از ته چشمهای پر از اشکش میخونه که

نویسنده: فایزه فاتحی فر

محکم تر از قبل میچسبونتش به تخت سینه اش که کوبش سریع و تندش اشک های حریر رو به مرحله ی باریدن میرسونه.

انگار هردو حال همدیگر رو خیلی خوب میدونستن که لحظاتی در سکوت از همدیگر انرژی میگیرن شبیهه یک زنگ تفریح بین ساعات خسته کننده ی درس فیزیک و ریاضیات.

آیاز میخواد کمی حال و هوای حریر رو عوض کنه و در حالی که شال افتاده دور گردن رو با دستش باز میکنه ، میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_اینبار دیگه مطمئنم گرمته.

حریر شبیهه آدمی خطاکار دستهای سرکشش رو از روی کمر آیاز پایین میاره.

_خوبم البته اگر بری عقب.

آیاز با همون دستی که شالش رو پرت کرده بود کنارشون چونه اش و میگیره و مجبورش میکنه به دیدن نگاه عمیق خودش روی لبهاش.

قصد نداشت بدون اجازه کاری بکنه اما اگر تنها یک اشاره از حریر که همین الانش هم انگار مسخ شده بود میدید، دیگه چیزی جلودارش نمی بود.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
تعزیتی

_ببین پس از اون همه دلتنگی اینجوری نگاهم میکنی و بعد هم همه ی کاسه کوزه رو سر من میشکونی.این عدالته؟

حریر اولش گنگ نگاهش میکنه و سپس با اخم چونه اش رو از بین انگشتهای زیادی گرمش رها میکنه

_جهت اطلاعت ضربه ی سر رو اینبار خیلی خوب یاد گرفتم. پس بهتره مراقب فیزیک با ارزش و جایزه آفرینت باشی.

#پارت_277

#رمانطالعشیطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده: فائزه فاتحی آوری

آیاز بلند میخنده و ضمن محکم تر کردن دست هاش دور کمر ظریفش لب میزنه:

_درسته گفتم تلخ نباش ولی خب نگفتم اینقدر هم شیرین باشی.

حریر به زور دست و پای لرزون دلش رو که از شنیدن این حرف ها و لحن خطرناک آیاز داشتن شل میشدن ،جمع و جور میکنه و با حفظ همون اخم میگه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_مطمئنا ضربه رو نوش جان کنی میفهمی خبری از شیرینی نیست. پس بهتره مثل یک جنتلمن همین الان من رو برسونی خونه.

مثل همیشه آیاز میانبری وسط حرف های حریر پیدا میکنه و با چشمکی سر تکون میده:

_البته که میرسونم. الان که شما موافقت کردی ما وارد رابطه ی بیشتر شناختن همدیگه بشیم منم به قولم عمل میکنم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

اخم های حریر دوباره جمع میشن اما قبل از اینکه بتونه چیزی بگه آیاز انگشت اشاره اش رو روی لبهاش میگذاره.

_من عادت کردم خودم جوابهام رو از پس حرف ها و واکنش های معکوست دربیارم. وقتی علارغم اینکه گفتم تا به نتیجه نرسیم خبری از رفتن نیست تو اینقدر عادی میگی منو برسون خونه میفهمم که غیر مستقیم موافقتت رو اعلام کردی و من به روت نمیارم ک...

حریر با صدایی نامفهوم که شباهت کمی با جیغ داره حرف هاش رو قطع میکنه و محکم عقبش میزنه

_مثل همیشه برگشتی سر خونه ی اول.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_تو هم طبق معمول وقتی کم میاری عصبانی میشی و میخوایی فرار کنی.

حریر ناباور از این همه پررویی که روز به روز بیشتر میشد سری تکون میده و خم میشه تا شالش رو برداره که آیاز زودتر برش میداره و پرتش میکنه اون طرف تر.

_همین رفتارهاته که جلوی من هم سد شده و نمیگذاره باهات راحت باشم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

حریر کف دستش رو چندبار روی پیشونیش میکشه و آخر سر همون جوابی که اولین لحظه اومده بود روی زبونش رو بیان میکنه

_راحت بودن از نظر تو یعنی اجازه بدم هرکاری دلت میخواد بکنی و بعدش هم بگی هیچ درکی از اتفاقی که داره میفته نداری؟ آخرسر هم وقتی بخوام مخالفت کنم بهم بگی عقب افتاده و آدمی که رابطه ی دوستانه رو نمیتونی هضم کنی،آره؟

هیچکدوم حواسشون به تن بالای صداشون نبود.انگار نه انگار چند لحظه پیش داشتن از بغل هم آرامش میگرفتن.

#پارت_278

نویسنده:فایزه فاتحی فر

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

آوای خیس

نگاه آیاز برای یک لحظه رنگ دلخوری میگیره از حرف های آخر حریر. وقتی چند لحظه پیش گفت "درکی از چیزی که میخوام ندارم" واقعیت رو گفته بود اما حریر داشت متهمش میکرد به سواستفاده گری.

خیره به حرکات شتاپزده ی حریر حین برداشتن شالش از زمین، دست هاش رو ته جیب شلوارش مشت میکنه و آروم تر از چند دقیقه پیش میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_خودت به چیزی که داری میگی اعتقاد داری؟ اگر یک درصد شک داشتی من ازت سواستفاده میکنم علارغم اینکه میدونستی مست هم هستم باهام می اومدی خونه ام؟

دست های حریر روی شالش بی حرکت میمونه. و آیاز وقتی میبینه حرفی برای گفتن نداره ،ادامه میده:

_میبینی من چقدر خوب تضاد بین منظور اصلی و خود حرفت رو میفهمم.گفتن یکسری حرف ها درسته ضروری اند ولی میتونه الزامی نباشه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

حریر خوب میدونست منظور آیاز کدوم حرف هاست. ولی خوب در این مورد به شدت مخالف هم بودن چون به نظر اون گفتن همون حرف های ضروری کاملا الزامی میومد.

آیاز میدونه مثل همیشه حریر در مرحله ی گیج زدن و دو دوتا چهارتا کردنه. پس قدمی برمیداره سمتش اما حریر کف هردو دستش رو میاره بالا

_خواهش میکنم آیاز. هربار که رو خودم کار میکنم و به شناخت شخصیت واقعیت میرسم باز سر و کله ات پیدا میشه و مثل یک قلعه ی شنی تمامش رو آوار میکنی و اونم چیزی که دلت میخواد رو به جاش

نویسنده: فائزه فاتحی فر

میگذاری. من آدم کودنی نیستم ،خودت هم نیستی و دلیل حال الانم رو خیلی خوب میدونی ولی... ولی... م...

بغض ادامه حرف زدن رو براش مشکل میکنه اما بازهم به زور حرفش رو تموم میکنه

_من برعکس تو خوب میدونم چی میخوام و دوری کردن از تو همون چیزیه که...

_چرا؟

نطق نصف و نیمه ی حریر با این تک کلمه ی سوالی آیاز که با حرص وسط حرف زدنش پرسیده بود،به کل کور میشه و آیاز قدمی بهش نزدیک میشه

نویسنده: فایره فاتحی فر

آوای خیس

_جواب این سوالم رو بده قانع میشم و میرسونمت خونه.

چرا دوری کردن از من همون چیزیه که میخوایی؟

حریر میاد نوک زبونش که داد بزنه "یعنی میخوایی بگی چیزی یادت نیست

#پارت_279

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

اما در اصل قصد جواب دادن به این سوال رو که تهش میرسید به رسوایی دل بی صاحابش ،نداشت. پس میخواد

نویسنده:فائزه فاتحی فر

برگرده و بره سمت در ورودی اما آیاز با کشیدن دستش مانع میشه

_زود باش بگو چرا دوری کردن از من باید یک انتخاب باشه برات؟

حریر با داد جواب میده:

_چون مسئول حال الانم همین خود تویی.

آیاز بازهم جلوتر میاد و اون کج خند گوشه ی لبش حریر رو بدتر آتیش میزنه که چرا نتونسته بود ساکت بمونه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

_حریر خودت منطقی تو این حرفت می بینی؟ مثل هر مرد دیگه ای بهت پیشنهادی مطابق عرف دادم و تو یهو همه ی راه ها رو به روم بستی. کجای این کار من مسئول حال به قول خودت ،بد الان توئه؟ اگر به جای من اشکان این پیشنهاد رو میداد بازهم همچین واکنشی نشون میدادی؟

حین زدن این حرف ها اونقدر جلو اومده و هم زمان حریر عقب رفته بود که پشت حریر کیپ بدنه پشتی مبل میشه و دیگه راهی برای دور شدن از چشمهای پرنفوذ آیاز نداره.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

کف هر دو دستش رو روی شونه های بزرگش میگذاره تا مانع بیشتر نزدیک شدنش بشه

_بحث الان ما ربطی به اشکان ندار...

_ربط داره ولی تو خبر نداری. اون روز اگر من جلوشون فیلم بازی نمیکردم که قبلا بهت پیشنهاد دادم دوتایی برنامه داشتن همچین پیشنهادی بهت بدن و باید بگم هدف اصلی پشت کارشون هم درست کردن یک حاشیه ی پر و پیمون بود برای بزرگنمایی پروژه ی جدید و به طبع فروش بیشترش. این جور حاشیه سازی ها از تخصصات اصلی آرزو و پیمانه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

دست های حریر شل میشن و از روی شونه ی آیاز نرم پایین می افتن. در این لحظه ذهنش نمیتونست خیلی خوب پردازش کنه ولی میتونست تشخیص بده که این حرف ها به آرزو و شوهرش آره اما اصلا به اشکان نمیخورد.

آب دهنش رو قورت میده تا آیاز متوجه بهم ریختگیش نشه

_یعنی الان باید ازت تشکر کنم؟

آیاز کل تنش رو روی تن نحیفش کیپ میکنه و همزمان که با پشت انگشت های دست راستش گلوی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

بیرون افتاده از شال شلخته ی روی موهاش و لمس میکنه ،میپرسه:

_چی رو از کی داری پنهون میکنی؟ این موضوع هر آدمی رو ناراحت و عصبی میکنه.پس سعی نکن جلوی من چیز دیگه ای بروز بدی چون حتی اگر مسیر بینمون رو هم بلاک کرده باشی بازهم من طرف تو بودم و هستم.

_چرا؟

حریر پچ مانند پرسیده بود و آیاز پس از چند لحظه مکث دوباره حرکت دستش روی گلوی حریر رو از سر میگیره و جواب میده:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_واضحه.چون برام مهمی.و اینکه ما الان تو رابطه هستیم و محافظت ازت وظیفه ی منه.

حریر دستش رو پس میزنه

_هیچ رابطه ای وجود نداره.

آیاز جوری که انگار کلافه شده با کف دست هل نسبتا محکمی بهش میده و حریر که همین جوریش هم به زور سرپا مونده بود با جیغ بلندی از پشت پرت میشه روی مبل سه نفره و قبل از اینکه به خودش بیاد آیاز هم روی مبل میشینه.

#پارت_280

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

آوای خیس
طالع شطرنجی

حریر دستش رو پس میزنه

_هیچ رابطه ای وجود نداره.

آیاز جوری که انگار کلافه شده با کف دست هل نسبتا محکمی بهش میده و حریر که همین جوریش هم به زور سرپا مونده بود با جیغ بلندی از پشت پرت میشه روی مبل سه نفره و قبل از اینکه به خودش بیاد آیاز هم روی مبل میشینه و مانع بلند شدنش میشه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر
500px

حریر تو اون حالت ناجور که سر و ته روی مبل سه نفره با پاهای آویزون به پشتی مبل دراز کشیده بود عصبی به آیاز خندون میتوپه

_دیوونه شدی؟ برو کنار بذار بلند بش..

آیاز دستش رو میگذاره روی لبهاش

_جیغ نزن آروم هم بگی میشنوم.

حریر جوری که انگار به ته بی اعصابی رسیده ،پاهاش رو محکم تکون میده و دست آیاز رو پرت میکنه اون طرف و داد میزنه

_آیاز.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آیاز متعجب دستش رو از روی سینه اش برمیداره و حریر با همون اخم های وحشتناکش فورا تلاش میکنه درست بشینه اما وقتی پاهاش رو از روی پشتی مبل رد میکنه رسما تو بغل آیاز میفته و اون هم با قفل کردن دست هاش دور پاهای مخمل پوش دختر بی اعصاب کنارش دوباره قفلش میکنه.

_خب از اول میگفتی میخوایی تو بغلم بشینی این همه جیغ و داد واسه چی بود.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

حریر خسته از سر و کله زدن بی فایده، با همون موهای شلخته ی تو صورتش شونه ی راستش رو تکیه میده به پشتی مبل و لب میزنه:

_آیاز داری اذیتم میکنی.نمیبینی چقدر عصبی ام؟

آیاز کمی خودش رو میکشه سمتش و حین کنار زدن موهای خوشرنگش، میگه:

_خودت داری سخت میگیری. تا وقتی که بخوایی این آرامش بینمون رو انکار کنی وضع همینه.

_یعنی اگر من قبول کنم بیشتر هم رو بشناسیم میگذاری برم؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_تازه الان داری میفهمی منظور اون همه حرف زدنم چی بود؟

_خب وقتی هم رو شناختیم آخرش به کجا میرسیم؟

آیاز برای اینکه مکثش دوباره حریر رو برنگردونه به اول خط،جواب میده:

_تصمیم گرفتن در اون مورد رو میگذاریم برای همون موقع.

حریر پس یادآوری موضوعی از جا میپره و با نشون دادن انگشت اشاره اش میگه:

_و این رابطه هیچ ربطی به اون شرطبندی نداره.

نویسنده: فائزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

آیاز کمی فکر میکنه و سر تکون میده:

_در واقع منم امشب تصمیم گرفته بودم همین رو بگم که طبق خواسته ی تو دیگه هیچ شرطی این وسط وجود نداره.

حریر با چشم های ریز شده میپرسه:

_فقط طبق خواسته ی من؟

آیاز برای در رفتن از جواب به این سوال که مسلما به نفعش نبود ، بدن حریر رو میکشه و کامل روی پاهاش مینشونتش

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_این ها رو ول کن بیخ گلوم مونده که هنوز بهم تبریک نگفتی؟

#پارت_281

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

حریر که اصلا از این نزدیکی نفس به نفس آیاز احساس راحتی نمی کرد ،حین مرتب کردن یقه ی پالتوش بی ربط جواب میده:

_داره خیلی دیر میشه.گوشیم هم که داغون شد مطمئنم الان نگرانم هستن.

نویسنده:فایزه فاتحی فر
آوای خیس
طالع شطرنجی

آیاز مچ دستش رو میاره بالا و پس از دیدن ساعت ،راحت تر از قبل بغلش میکنه

_نگران نباش چون اصلا دیر نشده.

حریر یهو فکر میکنه یک سری چیزها رو باید خیلی رک و همین الان روشن کنه بالاخره نگاهش رو میاره بالا و جدی میگه:

_تو که اونقدر ادعا داری من رو خوب میشناسی باید این رو هم بدونی که این جور لمس کردنها و برخورد های راحت رو دوست ندارم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

آیاز با وجود جدیت حریر اصلا کم نمیاره

_تو هم لازمه بدونی که الان ما داریم دلتنگیمون رو رفع میکنیم. ناسلامتی قریب به یک ماه از هم دور بودیم.

شیوه ی بیانش به حدی شیرین میاد برای حریر که سر و کله ی لبخند ضعیفی روی لبهاش پیدا میشه و پچ میزنه:

_یعنی باور کنم دلت برام تنگ بوده؟

آیاز سرخوش از پایین اومدن گارد حریر با همون لحن قبلی جواب میده:

_اگر هنوز بهت ثابت نشده مدل های دیگه ای هم برای اثباتش دارم.

نویسنده: فایزه قاسمی فر

حریر به زور لبهاش رو جمع میکنه و اخطاری میگه:

_از همین الان بهت بگم که حق نداری فاصله ی اسلامی رو...

آیاز که میدونست حریر میخواد چی بگه در عرض یک ثانیه یقه اش رو جلو میکشه و وسوسه ی بوسه ای که از موقع اومدنشون تو ذهنش چرخ میخوره رو با همون مدل بوسه ی خیس خودش خاموش میکنه.

#پارت_282

#رمانطالعشیطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده: فائزه فاتحی فر

تنها کاری که حریر میتونه مقابل این حرکت مالکانه ی آیاز انجام بده ،چنگ زدن به سینه اش و مشت کردن پارچه ی ابریشمی پیراهن سفیدرنگشه و بس.

آیاز به قدری سریع و پر از هیجان داره با لبهاش بازی میکنه که مجال هیچ مخالفت و یا حتی همراهی به دختر تو بغلش نمیده.

چقدر دلتنگ بود و خودش هم نمیدونست. شنیده بود دلتنگی روی کنترل رفتار آدم تاثیر میگذاره اما نه تا این حد.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آخرش هم وقتی متوجه خیسی صورت حریر میشه به خودش میاد و ترسیده عقب میکشه.

_من...

حریر که جون نداشت عقبش بزنه خودش بدنش رو روی مبل میکشه و از تن زیادی داغ مرد بی حد و مرز کنارش دور میشه

_شـــــش خسته ام از این عذر خواهی های پوچ و بی اساست.

آیاز تکیه اش رو میده به پشتی مبل و در حالی که طرح ضعیفی از لبخند روی لبهاشه میگه:

نویسنده: فایره فاتحی فر

آوای خیس
500px

_من آدم خودخواهی ام حریر و باید بگم برای این حال خوب الانم ازت معذرت نمیخوام.

حریر دلش میخواد داد بزنه "چرا باید حالت با بوسیدن من خوب بشه؟" اما خب آیازی که میشناخت حتما جواب آماده ای برای این سوالش داشت و بیشتر و بیشتر شخصیتش رو هدف میگرفت.

_دلم میخواد بزنم تو صورتت و مطمئن باش یه روزی این قرضم رو صاف میکنم.

حریر این حرف رو با جدیت تمام میزنه و از جا می پره.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

مستقیم راه میفته سمت در ورودی ،جوری که هنوز آیاز از شوک بلند شدنش بیرون نیومده اون به راهرو میرسه.

شبیهه آدمی که داره فرار میکنه خودش رو به دستگیره ی در میرسونه اما همون لحظه دست بزرگی از بالای سرش روی در قرار میگیره

_فرصت بده خودم رو جمع و جور کنم میرسونمت.

حریر برمیگرده و تو همون فاصله ی نزدیک دقیقا مقابل صورتش سر تکون میده

_فکر نمیکنم تاثیر اون الکلی که خوردی اونقدر زود از سرت بپره.خودم می...

نویسنده:فایره فاتحی فر

_اگر قرار باشه خودت بری که رفتنت میمونه برای فردا لنگ ظهر و کلی عواقب جذاب پشت سرش

#پارت_283

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

حریر خیره به دستش روی برد لمسی کنار در که داشت کد امنیتی و تند تند میزد ،آب دهنش رو قورت میده:

_باشه.همین جا منتظر می ایستم تا خودت رو جمع و جور کنی بیایی بریم.

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آیاز نیشخند بدجنسانه اش رو دوباره سنجاق میزنه روی لبهاش و اشاره به سالن خونه میگه:

_اگر بتونم یه قهوه ی داغ و کمی شیرین بخورم خیلی زود میتونم به خودم بیام.

حریر خوب میفهمه محترمانه بهش دستور داده بود براش قهوه درست کنه.

حرصش رو پس از چند نفس عمیق و پلک زدن های مداوم کمی هم شده کنترل میکنه تا وقتی که بشه از این خونه بره بیرون.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اما دیگه دست خودش نیست که با سرعت از کنارش میگذره و شونه ی راستش رو محکم میکوبه تو سینه اش.

آخ پر درد آیاز هم باعث نمیشه برگرده و ببینه چی شده. اونقدر دودره بازی از این بشر دیده بود که نمیتونست به واقعیت هاش هم اعتماد کنه چه برسه به این رفتارهای نمایشیش.

پس از سر و صداهای زیادی که راه انداخته بود ،زیر نگاه خیره و حرص دربیار مردی که تکیه به دیوار داشت با چشم هاش وجبش میکرد ،بالاخره قهوه رو

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

میریزه تو ماگی که کنار قهوه جوش روی دستمالی کرمی رنگ بود و میره سمتش

_این هم قهوه ات ،زود بخور که همین الانش هم کلی د...

_شکر یادت رفت بریزی.

ناباور به این همه بی خیالیش نگاه میکنه و ماگ رو محکم و بی ملاحظه میکوبه روی جزیره ی وسط آشپزخونه و حین رد شدن از کنارش ،داد میزنه:

_پس خودت درست کن و بخور. منم امشب همین جا میخوابم و فردا اون اتفاقات جذاب رو با کمال میل باهات تقسیم که نه تمام و کمال تقدیم میکنم به خودت

نویسنده: فایزه فاضی فر

و این همه جرأتت که یک دختر رو به زور تو خونه ات نگه داشتی.

از حرص و حرف زدن پشت سر هم نفس کم میاره و راه میفته سمت اتاق خواب ها. یهو برمیگرده و باز هم رو به قیافه ی متعجب و جا خورده ی آیاز ،داد میزنه:

_یک زحمتی هم بکش اون طرف خونه پیدات نشه چون الان پتانسیل این رو دارم که از همین پنجره ی سالن پرتت کنم پایین و بعدها ادعا کنم داشتم از خودم دفاع میکردم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آیاز نگران از حالت هیستریک و غیر طبیعی دختری که هیچوقت عصبانیتش بیشتر از چند دقیقه طول نکشیده ،راه میفته سمتش.

#پارت_284

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

اما حریر قبل از اینکه بتونه بهش برسه خودش رو پرت میکنه تو اولین اتاق و در و محکم میبنده.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی
500px

کنار در سر میخوره و نفسی که انگار روی دلش گیر کرده بود رو با شدت بیرون میفرسته و پس از چند دقیقه که ذهنش پردازش رو از سر میگیره زیر لب پچ میزنه:

_خودت خواستی آیاز خانی.

_چی رو ؟

حریر با شنیدن صداش اون هم از روبه رو جیغ کوتاهی میکشه

_چ...چجوری اومدی داخل؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

آیاز تو همون تاریکی اتاق میاد جلو و حین نشستن روی تخت وسط اتاق جواب میده:

_مهم نیست. بگو ببینم چی رو خودم خواستم؟

حریر خسته از این همه کشمکش و نگرانی ،آروم لب میزنه:

_بذار سوپرایز باشه.

_من خیلی سوپرایز پسند نیستم ممنون میشم یه اشاره بزنی.

_چه خوب.

_چی خوبه؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

_اینکه از سوپرایز خوشت نمیاد. گوشیت رو بده باید یک تماس مهم بگیرم.

آیاز از روی تخت بلند میشه و برای اینکه دوباره حریر رو عصبانی نکنه موافقت میکنه

_باشه، به کی میخوایی زنگ بزنی؟

_به یکی که بیاد دنبالم.

آیاز مقابلش روی پاهاش میشینه

_قرار بود شب رو اینجا بمونی و سوپرایزم کنی.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

مکالمه ی بینشون آروم و بی تنش بود و هر دو با پایین ترین ولوم داشتن جواب هم رو میدادن و حریر نرم میخنده

_حس میکنم ترسیدی که نکنه اینجا بمونم و نتوتی اون اتفاقات جذاب فردا رو بپذیری.

آیاز کنارش دقیقا چسبیده به شونه ی ظریفش تکیه به در میشینه

_چی باعث شده همچین فکری بکنی؟

_آروم شدن یهوییت و سوراخ کردن دیوار اتاق.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

آیاز خنده ی تنبل و کوتاهی میزنه که دل حریر رو دچار لرزش عجیبی میکنه

_ترسم به خاطر عصبانیت بی سابقه ات بود و سوراخ کردن دیوار هم که خب از آسونترین کارهای موجوده برای من.

حریر برمیگرده سمتش

_اگر بدونی چه موجود رو مخی هستی اون عصبانیت به نظرت خیلی عادی میاد.

آیاز زیر لب تکرار میکنه "موجود رو مخ"

یهو برمیگرده شمت حریر و جدی میگه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_من قبل از تموم این حرف ها بهت گفتم بلد نیستم دلت رو به دست بیارم و همین رفتارهای به قول تو رو مخم فقط برای چند ثانیه بیشتر دیدنت و نگه داشتنته تو این خونه بود.

حریر میخواد چیزی بگه که آیاز انگشتش رو میگذاره روی لبهاش

_بازم میگم که دلتنگت بودم و اگر دلیل این دلتنگی رو میخوایی بپرسی میگم نمیدونم.تنها چیزی که میدونم اینه که ببینمت و بشنومت و حست کنم تا آروم بگیرم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

حریر که کم مونده بود بازهم بغضش بشکنه ،دست آیاز رو با هر دو دستش از روی لبش برمیداره و پچ میزنه:

_منم دلتنگت بودم اما.

#پارت_285

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

حریر

_من هم دلتنگت بودم اما...

آوای خیس
فائزه فاتحی فر
500px

نمیگذاره حرفم رو تموم کنم

_شـــــش همون جمله ی اولت حق مطلب رو ادا میکنه دیگه اما و اگر ردیف نکن پشتش.

چقدر خوب میتونست اکی ثانیه با یک جمله از اون حال و هوای خر شدن خارجم کنه.

دستش رو که بین دست هام گرفته بودم پرت میکنم و میخوام بلند بشم ولی مانعم میشه

_جدی میخوایی بزنی زیر حرفت و بری؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_نه بابا تازه قصد دارم بیام تو اتاقت برات داستان بخونم تا خوابت ببره.

بازم تلاش میکنم که بلند بشم اما جوری با اون دستی که از پشت کمرم رو گرفته ،محکم میکشدم که آخرش پرت میشم تو بغلش و قبل از اینکه چیزی بگم ،پچ میزنه:

_من به کمترش هم راضی ام.مثلا بیایی...

_آیاز باز هم داری عصبیم میکنی.

لحن لرزونم انگار میترسونتش که نرم دست هاش رو از رو کمرم برمیداره.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

خیلی زود تو جام می ایستم. تاریکی اتاق هیجانم رو چند برابر کرده بود و باید هرچه زودتر میرفتم بیرون. دوباره و چندباره به این باور که واقعا دختر سست عنصری هستم ،ایمان میارم.

مرده مست بود از من بیشتر رو خودش کنترل داشت. اگر چند ثانیه ی دیگه تو اون بغل گرمش میموندم و اون جمله ی لعنتیش رو با اون تن صدای لعنتی ترش تموم میکرد، خدا میدونست چه اتفاقی می افتاد.

_حریر حالت خوبه؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

به خودم میام و میبینم رو به روم ایستاده. حین کنار زدنش از جلوی در ،جواب میدم:

_اگر برسونیم خونه خوب میشم.

بدون حرف دنبالم از اتاق میاد بیرون. مستقیم میرم سمت در ورودی خونه و کنار می ایستم.

چند لحظه بعد با قدم هایی آروم،جوری که انگار هیچ عجله ای نداره پیداش میشه و خیره تو چشم هام مشغول پوشیدن کتش میشه.

یادم میفته گوشیم رو انداخته بود تو جیب کتش. دستم رو جلوش میگیرم اما قبل از اینکه بتونم چیزی بگم کف

آوای خیس
فائزه فاتحی فر
نویسنده: فائزه فاتحی فر
500px

دست چپش رو میگذاره روی دستم و پس از وارد کردن فشار محکمی به انگشتهام در و باز میکنه.

_بریم.

#پارت_286

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

پوف خسته ای میکشم

_ول کن دستم رو .خواستم بگم گوشیم رو بده ببینم کار میکنه.

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس

شطرنجی

دکمه آسانسور رو میزنه و دستم رو محکمتر از قبل فشار میده بین انگشت هاش

_فکر نمیکنم کار بکنه.

_اما من باید به دا... کامران زنگ بزنم چون قرار بود بیاد دنبالم. همینجوریش هم کلی دیر شده و الان نگرانمه.

بدون اینکه نگاهم کنه یا چیزی بگه با همون دستی که بلافاصله دستم رو ول کرده بود، هلم میده داخل آسانسور و پس از بسته شدن در کشویی ،گوشیش رو از جیب شلوارش درمیاره و میگیره سمتم.

_بگیر زنگ بزن بگو دارم میرم خونه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_اون وقت بگم این گوشی مال کیه؟

_من مشکلی ندارم بگی گوشی دوستمه. ولی اگر راحت نیستی بگو مال راننده آژانسه.

همچنان نگاهش به رو به رو بود. این جدی شدن یهوییش فقط میتونست یک دلیل داشته باشه و دلم میخواست بیشتر و بیشتر این رو ثابت کنم.

_کدوم راننده آژانسی همچین شماره ای داره؟ بده اون گوشی خودم رو یه چک بکنم.

یهو برمیگرده سمتم و مثال همون آیاز بیخیال همیشگی ،میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_قبلا امتحان کردم روشن نشد.

میکوبم تو بازوش

_میخواستی مثل همیشه فضولی بکنی؟

نیشخند معروفش رو به روم میزنه:

_دقیقا. اما خب شانس یاری نکرد.

همون لحظه میرسیم پارکینگ و حین بیرون رفتن از اتاقک آسانسور به ناچار میگم:

_باشه گوشیت رو بده.

_بگیر تو ماشین زنگ بزن ممکنه کسی بیاد.

آوای خیس
نویسنده: فائزه فاکی نژ

گوشی رو از دستش میگیرم و سری به نشونه ی موافقت تکون میدم.هیچ دلم نمیخواست پس فردا یه عکس دیگه ازم منتشر بشه با سرتیترهای وحشتناکی شبیهه "حضور دیرهنگام حریر عارف در آپارتمان آیاز خانی"

#پارت_287

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

هنوز دو زنگ کامل نخورده که صدای دایی تو گوشی میپیچه

نویسنده:فائزه فاتحی فر

_بله

_سلام منم حریر

دلیل مکثش رو میفهمم ،اصلا جای تعجب نداشت اگر دایی شماره ی آیاز رو شناخته باشه.به هر حال کارش همین بود.

_معلوم هست کجایی دختر؟ گوشیت چرا خاموشه؟ چرا تو مهمونی نیستی...

نیم نگاهی به آیاز که مطمئنا تماما گوش شده بود تا حرف هام رو بشنوه می اندازم و دل و به دریا میزنم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_کامران گوشیم وسط مهمونی از دستم افتاد شکست.

الان تو کجایی؟ به کسی خبر دادی؟

باز هم مکث میکنه و میفهمم داره دلیل "کامران" گفتنم رو پیش خودش پردازش میکنه و خب همیشه به تیزهوش بودن داییم ایمان داشتم.

_نه گفتم اگر تا قبل نصف شب خبری ازت نشه بهشون زنگ میزنم ،من الان تو ماشینم آدرس بده بیام دنبالت.

خیره به آیاز تکرار میکنم "آدرس" که آیاز با صدایی رسا میگه:

_خودم میرسونمت خونه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

دهنه ی گوشی رو میگیرم و آروم میگم:

_نمیشه قرار بود شب برم خونه ی داییم ،من و برسون اونجا.

برمیگرده و فقط نگاهم میکنه که آروم آدرس رو براش توضیح میدم و تو گوشی پچ میزنم:

_تا نیم ساعت دیگه دم در خونه اتونم.همه چیز رو توضیح میدم.

تا گوشی رو میارم پایین با اون حالت لم و بی خیالش حین رانندگی خیلی راحت میپرسه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_میخوایی شروع شدن رابطه امون رو براش توضیح بدی؟

خیره بهش شونه ی چپم رو تکیه میدم به صندلی ماشین و آروم میگم:

_الان اگر بپرسم کدوم رابطه باز هم برمیگردیم رو خونه ی اول.

_صد در صد پس ماهی نباش.

همچنان نگاهش میکنم که پس از نیم نگاهی ،میپرسه:

_چیه؟ چرا اونجوری رفتی تو بحرم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی

_دارم فکر میکنم اگر پیش کامران لفض دوست پسر رو روت پیاده کنم چه شکلی میشی.

با نیش ترمزی که میگیره تو جام تکون میخورم و وقتی برمیگرده دیدن قیافه ی علامت سوالش علاوه بر حس خورد شدنم وادارم میکنه خیلی آنرمال بزنم زیر خنده.

#پارت_289

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده: فائزه فاتحی فر

نگاه عجیبش هم مانع خندیدنم نمیشه. بعد از چندثانیه آروم آروم خنده ام کم و کمتر میشه و با لبخندی که به زور روی لبم نگه داشته بودم، میگم:

_کاش قیافه ی خودت رو میدیدی.

_من فقط شوک...

_ دیگه راجع بهش بحث نکنیم ،میگم اشکان بهت سپرده من رو برسونی تمام.

خوشحالم که چیزی نمیگه چون به زور داشتم اون مسیر آبراهه ی لعنتی چشمهام که امشب قصد خشک شدن نداشت رو ،کنترل میکردم.

یه جایی خونده بودم "با گریه هیچکسی رو نگه ندارید"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

پر واضع بود که میدونستم این مردی که کنارم نشسته تکلیفش با خودش مشخص نیست پس خورد کردن خودم در این شرایط اصلا کار درستی نیست.

وقتی میپیچه تو کوچه ماشین دایی رو میبینم. امیدوارم رفته باشه بالا. برعکس نیم ساعت پیش اصلا دلم نمیخواست با آیاز همدیگه رو ببینند.

_همین جاست، ممنون.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالعه نظری

تا دستی رو میکشه بدون نگاه کردن بهش ،فورا در ماشین رو باز و زیر لب خداحافظی میکنم. جوابی نمیشنوم و منتظر جوابش هم نمیمونم.

در ماشین رو میبندم و میام برم سمت خونه ی دایی که میبینمش دقیقا پشت سرم دست به جیب ایستاده.

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم صدای در ماشین آیاز حواسم رو پرت میکنه و برمیگردم ببینم واقعا پیاده شده؟

_سلام آقا کامران.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

دایی پس از نیم نگاهی جدی، با همون دست هایی که ته جیب کتش مطمئنا مشت کرده بود ،کوتاه جواب میده:

_سلام.

آیاز چسبیده به من می ایسته و خیلی دوستانه لبخند میزنه:

_فکر کنم قبلا با هم آشنا شدیم ولی خب من بازم خودم رو معرفی میکنم.آیاز هستم دوست پسر حریر.

مثل برق گرفته ها به دایی که با ابروهای بالا رفته داشت نگاهمون میکرد ،خیره میشم و با اون زبون لال

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

شده ام میخوام حرفی بزنم که آیاز دست چپش رو دور شونه ام حلقه میکنه و ادامه میده:

_حریر اصرار داشت باهم این خبر رو اولین نفر به شما که انگار خیلی به هم نزدیک هستید بدیم و البته...

دایی با تک سرفه ی بلندی حرفش رو قطع میکنه و خیلی آروم پس از گرفتن لبه ی کتم ،از زیر دست آیاز میکشدم سمت خودش و رو به اون اخمش که این وسط داشت حال بد دلم رو خوب میکرد ،میگه:

#پارت_290

#رمانطالعشیطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده: فائزه فاتحی آوری

_خوشبختم آقای آیاز خانی. ممنون از خبر جذابی که بهم دادید ولی خب به نظرم اینجا و این شرایط مناسب همچین گپ و گفت مهمی نیست.

آیاز قدم کوتاهی میاد جلو و خیره تو چشم های من جواب دایی رو میده:

_درسته کلا دادن همچین خبری به شما ضرورتی نداشت.اما خب به خاطر حریر جان خواستم این وظیفه رو به عهده بگیرم.شب بخیر عزیزم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

میگه و بدون اینکه منتظر بمونه دایی جوابش رو بده ،میره سوار ماشینش میشه و گازش و میگیره.

_شنیده بودم خیلی بی ادبه ولی خب تا این حدش رو تصور نمیکردم.

آب دهنم رو قورت میدم و ریز لب میزنم:

_چون...فکر میکرد پ...

_پسردااییتم اینجوری افسار پاره کرد؟ کم مونده بود بیاد تو صورتم.

_دایی...

آوای خیس
مائده شطرنجی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_سوارشو. تو راه همه چیز رو برام توضیح میدی. چون به زور دارم خودم رو کنترل میکنم تا باهات متمدن رفتار کنم.

آخ خدایا اول مصیبتم این بود که نمیدونستم اون لفظ دوست پسر رو انکار کنم یا یک جوری براش توضیح بدم که بپذیره.

بازم آیاز تحت تاثیر احساسات لحظه ایش من رو انداخت تو دردسر و در رفت. مثلا خواست ثابت کنه که از حرف من نترسیده تو ماشین.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی

_خب میشنوم. چرا اونقدر زود از مهمونی رفته بودی اون هم همراه این آقای متشخص؟

دروغ اولم رو لب میزنم

_زود نرفتم.

_راس ساعت ۹ به اشکان زنگ زدم که بگم چرا خاموشی ،گفت رفتی.

آب دهنم رو قورت میدم و خیره زیر لب پچ میزنم:

_میخواست باهام حرف بزنه. وقتی از مهمونی اومدم بیرون دنبالم راه افتاد.

نویسنده: فایزه فانی فر

_خب.

برمیگردم و خیره تو نگاهش که هرچند ثانیه یک بار برمیگشت سمتم اصل قضیه رو تو یک جمله خلاصه میکنم.

_گفت که بخوام و نخوام باید قبول کنم همدیگه رو بهتر بشناسیم و من هم... بهش یک فرصت دادم.

#پارت_291

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

پیشونیم رو چسبوندم به شیشه ی سرد و یخ زده ی پنجره ی اتاقم و خیره به تاریکی شب اتفاقات عجیب و غریب چند ساعت گذشته رو تو ذهنم مرور میکنم. گاهی یک لبخند خیلی ضعیف رو لبم شکل می بنده و گاهی هم دلم میخواد سرم رو بکوبم تو دیوار.

آخه چرا اجازه دادم اونقدر روم تاثیر بذاره که نتونم بزنم تو گوشش برای اون بوسه ی زیادی عمیق و لعنتیش.

کاش منم یه دختر راحت بودم که این رفتارهای ضد و نقیض آیاز رو میتونستم آسون تر از الان هضم کنم.

خدایا چرا باید اولین تجربه ام همچین آدمی میبود؟

دایی درست میگه کنار اومدنم با مردی به اسم آیاز خانی محال و ناممکن به نظر می رسه. تازه دایی خیلی

نویسنده: فایزه فاضی فر

چیز ها رو هم نمیدونه و فقط برحسب شنیده ها و شناخت خیلی کم و البته دقیقش این نظر رو داد امشب.

تو کل مسیر برام خط و نشون کشید که اگر یکبار دیگه بهش اجازه بدم اونقدر راحت لمسم کنه متمدن بودن رو فراموش میکنه و به روش خودش ادبش میکنه.

ای دایی ساده ی من خبر نداری کار از لمس و دست روی شونه خیلی وقته گذشته و متاسفانه من و دل احمقم هم عادت کردیم به این اعمال زشت لب و دهنش.

هرچقدر با خودم خط و نشون بکشم که دیگه اینبار بخواد اونقدر بهم نزدیک بشه میزنم تو گوشش،بازم مقابلش پیرو دل سست اراده ام مثل بت می ایستم و خدا

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

خدا میکنم بتونم حرکت لبهام رو ثابت نگه دارم تا آبروم نره.

با تیری که شقیقه ام میکشه به خودم میام و میفهمم خیلی وقته کنار این شیشه ی سرد ایستادم و دارم دلتنگیم رو با تاریکی شب متر میکنم. آروم تو جام میخزم و رو شونه ی راستم دراز میکشم.

این همه تو این اتاق به خیال خودم ذهنم رو ریکاوری و خالی از مردی به اسم آیاز کردم و همون مرد امشب همه اش رو در عرض چند ساعت به باد داد. ولی...ولی گفت دلتنگم بوده ...

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

بغضم رو دیگه نمیتونم کنترل کنم. آروم ته گلوم میشکنه و اشک میشه رو گونه ام.

شاید واقعا باید به خاطر دلم کوتاه بیام. این وسط کمی هم تلاش میکنم برای به دست آوردنش. ممکنه بتونم حالا که روش تاثیر گذاشتم مسیری به اسم عشق رو بهش معرفی کنم.

اما پس غرورم چی میشه؟

آه خسته ام رو بیرون میفرستم و حین به پشت خوابیدن ته ذهنم پیشنهادی به خودم میدم "میتونم بگم شرط هنوز برای من تمام نشده و تلاشم رو میکنم تا ببرم"

اشکهای روی صورتم رو با کف دست پس میزنم و لبخندی میزنم:

نویسنده: فائزه فانی فر

_شعار خوبی میتونه باشه برای راحت پیش رفتن در مسیر دل سست و بیچاره ام.

#پارت_292

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

یک روز گذشته بود و میخواستم به بهونه ی گوشیم بهش زنگ بزنم اما دو دل بودم و برای اینکه دست هام سرخود تلفن رو برندارن و کار بدی انجام ندن ،سخت مشغول نوشتنم تو اتاقم ،اون هم با صدای بلند موزیک.

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی
500px

یهو در اتاق باز میشه و مامان برعکس نیم ساعت پیش که بازهم ناامیدیش رو از داشتنم به روم آورده بود، صدای آهنگ رو تا ته کم میکنه و خیلی مهربون میگه:

_دخترم تو خسته نشدی از این صدای بلند آهنگ؟ بگیر ت...

_نه عزیز دلم بگو ببینم اینبار نقشه ات چیه برای ...

با ضربه ای که میکوبه پس گردنم ، دست از تایپ کردن برمیدارم و پر اخم برمیگردم سمتش که تلفن خونه رو میگیره سمتم و حین تکون دادن چشم و ابروش با همون لحن عجیب و غریب قبلیش میگه:

_نگران خودتم حریر جان ، بگیر با تو کار دارن.

نویسنده: فایره فاتحی فر

با این فکر که ممکنه الی یا یکی از بچه های تو مهمونی باشن، میخندم و گوشی رو ازش میگیرم . خیره به اون تکون های تند و بی صدای لب هاش تلفن رو کنار گوشم میذارم و عادی میگم:

_بله

_باز خوبه تلفن خونه آپشن بلاک لیست نداره.سلام خانوم.

متعجب و تابلو تو جام می ایستم که مامان سری تکون میده و با نا امیدی مشهودی ضربه ای هم میکوبه رو پیشونی خودش و میره بیرون از اتاق.

آب دهنم رو قورت میدم که دوباره صداش رو میشنوم

نویسنده: فایره فاتحی فر

_الو حریر؟

_با چه عنوانی به خونه زنگ زدی؟ چی با مامان گفتی؟

چند ثانیه مکث میکنه و کمی جدی جواب میده:

_اینجوری که حرف میزنی حس میکنم ۱۸ سالمه و حکم یک مزاحم تلفنی رو دارم.

کلافه رو تخت میشینم و حین فشار دادن پیشونیم آروم میگم:

_معذرت میخوام سوالم بی معنی بود. کاری داشتی؟

صداش دوباره تن بالا و سرحالی میگیره

آوای خیس
نویسنده: فایزه فانی فر

_گوشید صحیح و سالم الان تو دست هامه.

_ممنون چرا زحمت کشیدی؟ میخواستم بگم با پیک برام بفرستی ببرم درستش کنم.

_متاسفم خبری از پیک نیست. میدونی که اگر گوشی بدون قفل صفحه ات رو میخوایی باید بیایی و خودت برش داری.

داشت به روم می آورد که گوشیم رمز نداره و میتونه راحت توش بگرده که خب مطمئنم قشنگ زیر و روش کرده. دل به شیطنت صداش میدم و میگم:

_لابد از روی میز وسط سالن خونه ات؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_نه اینبار تو داشبرد ماشینه و منم الان بیرونم.البته اگر تا قبل از غروب نیایی ببریش تنها گزینه میشه همون روی میز وسط سالن خونه ام.

ای بچه زرنگ.غیر مستقیم ازم میخواست باهاش برم بیرون.

#پارت_293

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

منم با بدجنسی به روش میارم

نویسنده:فایزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

_داری ازم درخواست میکنی باهات بیام بیرون؟

لبخندش رو از پس حرف زدنش کامل حس میکنم

_من همچین درخواستی کردم؟

_من اینجوری برداشت کردم.

_لابد دوست داری که اونجوری حس کردی.

بلافاصله لب میزنم:

_ممکنه.

مکثش برای جواب دادن نشون میده که تعجب کرده.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

دارم لبخند بزرگم رو تو آیینه ی رو به روم نگاه میکنم که صداش رو آروم تر از قبل میشنوم:

_حالا که دوست داری رسما درخواست میکنم که این عصر سرد و زمستونی رو با دوست پسرت بگذرونی.

لفظی که به کار میبره یهو تمام ترس و اضطراب اون شب رو یادم میاره

_وای خوب شد یادم انداختی.اون رفتار چی بود اون شب جلوی کامران؟ تازه یه بوسم روی گونه ام میکاشتی بعد میرفتی.

صدای خندیدنش اینبار واضح تر از قبل میاد

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_ببخشید حریر خانوم کم کاری از بنده بود اینبار یادم نمیره که حتما قبل رفتن و جداشدن محکم ببوسمت.

لبهام رو با انگشتهای دست چپم کنترل میکنم که کش نیان

_من جدی دارم حرف میزنم آیاز.کار بدی کردی.

_من کار بد زیاد میکنم تو بهش فکر نکن. تا نیم ساعت دیگه میرسم دم خونه اتون.

_لازم نیست. آدرس یه کافه رو میدم بیا اونجا.

_متاسفم عزیزم من از اون پسرهای ماست نیستم که برم تو کافه منتظر بشینم تا دوست دخترم میا...

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

_اونقدر این الفاظ عجیب و غریب رو بکار نبر لطفا. من و تو فقط قراره همو بیشتر بشناسیم همین.

لحن گرفته و آرومم کمی از تن بالای صداش کم میکنه

_کسی که این الفاظ رو بینمون آورد خود تو بودی و من هم کاملا پذیرفتمش پس سعی کن مثل من عادت کنی. پاشو حاضر شو رسیدم.

تا میخوام جوابش رو بدم صدای بوق آزاد نشون میده که قطع کرده و یادم میفته که مامان رو چه جوری باید راضی کنم؟ اصلا چی بهش بگم وقتی کاملا تابلوئه که میخوام با کی برم بیرون.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

#پارت_294

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

آوای خیس
رمان شطرنجی

طرز نگاه کردن مامان واقعا داره اذیتم میکنه. کلافه شال و پرت میکنم رو تخت

_اونجوری نگاهم نکن ،اصلا جایی نمیرم.

ریلکس روی تخت مینشینه و مشغول تا زدن شال بافت نارنجی و سبز رنگم میشه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_هرجور راحتی ، من که حق دخالت ندارم.

اعتراض آمیز و بلند صداش میزنم

_مامان

_کوفت، من مگه چی گفتم برام ادا میایی؟ شاید ناراحتی از اینکه به روت نمیارم که خبردارم داری با کی میری بیرون؟

سری تکون میدم و شال رو از زیر دستش بیرون میکشم

_واقعا ممنونم ازت که به روم نمیاری.

_خواهش میکنم. تو من و دیر شناختی وگرنه من مادر خیلی با درکی ام فقط...یه چیزی رو باید بدونم...

آوای خیس
نویسنده: فایزه فاکی فر
500px

میدونم میخواد چی بگه پس حین برداشتن کیفم میگم:

_جای دوری نمیرم عزیزم و قول هم میدم خیلی زود برگردم، خوبه؟

قبل از من میره بیرون و دستش رو تو هوا تکون میده:

_از اولش مثل آدم حرف میزدی تا من این همه نشینم مثل جغد نگاهت کنم بلکم زبونت باز بشه.

دیگه نمیتونم جلوی کش اومدن لبهام رو بگیرم، میدیدم که به توصیه ی دایی داشت تلاش میکرد منطقی رفتار کنه و همین کلی برام ارزشمند بود.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

در خونه رو میبندم و قشنگ یک دور اطراف خونه رو اسکن میکنم برای پیدا کردن ماشینش و مثل اینکه خبری ازش نیست. از اونجا که موبایلی هم نداشتم در امتداد خیابان اصلی آروم شروع میکنم به قدم زدن و فکر کردن در مورد حرف هایی که باید و نباید بزنم.

زیاد نمیتونم به حرف هام فکر کنم چون همون لحظه کنارم میزنه رو ترمز.

همونجوری در حالی که انگشت هام بند دسته ی کیفمه ، موقر می ایستم. زیاد طول نمیکشه که شیشه ی سمت شاگرد رو میده پایین و سوالی سر تکون میده:

_چرا ایستادی؟ سوار شو.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_احیانا چیزی یادت نرفته؟

خیلی زود منظورم رو میگیره و حین خم شدن و باز کردن در از همون داخل ماشین ،میگه:

_ببخشید مادمازل ،حواسم نبود.

مثلا ناراضی سوار میشم و در و میبندم.

_این حرکت جزو اصول جنتلمنی به حساب نمیاد ،حواست رو جمع کن.

_حالا کی خواست جنتلمن باشه؟

چشمکی بهش میزنم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

_شما، چون من بهت فرصت دادم برای شناخت بیشتر.

حین پیچیدن تو خیابون اصلی ابرو بالا می اندازه

_داری بهم اولتیماتوم میدی؟

_شاید. کو گوشیم؟

_تو داشبرد ماشینه.

داشبرد و باز و گوشی نازنینم رو برمیدارم و مشغول چک کردن تماس ها و پیام های این دو روز میشم.

_از صبح یه پسره دو بار زنگ زده اسمش سامیاره.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طاها تبریزی
500px

لحن گفتنش اصلا جالب نیست و منم با بدجنسی جدیدی که تازه یاد گرفته بودم ،میزنم رو پیشونیم

_وایی قرار بود امروز باهاش تماس بگیرم.

#پارت_295

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نگاهش رو که هی برمیگرده روم کامل حس میکنم.

دوباره مشغول چک کردن پی وی های تلگرام میشم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فائزه فاتحی
500px

یهو گوشی از دستم کشیده میشه و دستش رو میبینم که بازهم گوشیم رو میگذاره تو جیب کتش.

_چیکار میکنی؟

_دودقیقه باهمیم میخوایی هی سرت تو گوشی باشه؟ بگو ببینم کجا بریم؟

دست میبرم موبایل رو از جیبش بردارم

_باشه بده میذارم تو جیب خودم،ممکنه کسی زنگ بزنه.

دستم رو میگیره تو دست راستش و دوباره میپرسه:

_نگفتی کجا بریم؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

ناراضی دستم رو از بین انگشتهای بلندش بیرون میکشم

_نمیدونم من زیاد وقت ندارم راس ساعت ۶ باید خونه باشم.

_زنگ بزن بگو شام رو بیرون میخوری.

ابرو بالا می اندازم

_اوهو ،سوپراستار میخوان برن و تو ملأ عام با یک دختر شام بخورن؟

_چرا که نه.

وقتی میبینم جدیه ، سری تکون میدم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
تقدیمی طاها

_حرفشم نزن ،با این موها هرجا ببیننمون بازار شایعات دوباره داغ میشه و تیتر زدن رو از سر میگیرن.

_خب میریم خونه ی من تو پختن شام رو به عهده میگیری.

_این رو که اصلا بهش فکر هم نکن.

کمی مکث میکنه و با اخم کوچیکی بین ابروهاش، میگه:

_ای بابا الان باید چیکار کنیم؟

چقدر سخت بود بیرون اومدن با آدمی که همه میشناختنش.

نویسنده: فایره فاتحی فر

آوای خیس
مالک نظری

ناامید بیشتر لم میدم روی صندلی و آروم میگم:

_تنها گزینه توی ماشین موندنه.

دیگه هیچکدوم چیزی نمیگیم تا وقتی که ماشین میفته تو مسیر اتوبان و میفهمم مقصد همون پاتوق همیشگیه.

ناخودآگاه لبخندی میزنم و از خودم میپرسم "چرا اونقدر دارم کوتاه میام؟"

سکوتمون همچنان ادامه داره و بهم ثابت میشه وقتی اینجوری باهم راه بیاییم موضوعی برای بحث کردن بینمون نمیمونه. البته که کلی حرف و سوال داشتم ولی خب باز کردن بحث کار من نبود. نه وقتی داشتم تلاش

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

میکردم بهش نشون بدم که مثلا به زور اینجا کنارش نشستم.

دوست دارم برگردم و خیره بشم به اون صورتش که هر لحظه فرمش تغییر میکرد و این نشون میداد اون هم مثل من ذهنش درگیره، اما الان تو این لحظه من نباید حریر همیشگی باشم.

صدای زنگ گوشیم سکوت ناهنجار فضای ماشین رو میشکنه و خودم دست میکنم تو جیبش و گوشی رو بیرون میارم.

در جواب نگاه خیره اش هم شونه بالا می اندازم

_شاید تماس مهمی باشه.

نویسنده: فایزه فاتی فر

#پارت_296

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

شماره ی خونه ی عمه رو که میبینم مطمئن میشم که سامیاره. دلم نمیخواست اینجا جواب بدم ولی خب زشت بود شاید کار مهمی داشت وگرنه سامیار اونقدر پیله نبود.

پس جواب میدم:

_بله

_سلام بر الگوی اعظم.

نویسنده: فائزه فاتحی نژاد
آوای خیس
رمان طالع شطرنجی
500px

نیم نگاهی به آیاز می اندازم و با خنده جواب میدم:

_سلام آقا سامی چه عجب.

_عجب که برازنده ی شماست خانوم فیلم نامه نویس.

_لحن حسودت کاملا مشهوده. بگو ببینم حنا خانوم خوبن؟

عمدا به جای گفتن عمه اسمش رو گفته بودم.

_عمه خانومتون هم خوبه و همچنان اصرار داره روزی بیست بار به خودمون یادآوری کنیم باید مثل حریر باشیم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

واکنشم فقط خندیدنه که ادامه میده:

_از صبح بهت زنگ میزنم جواب نمیدی گفتم شاید مشهور شدی شماره ام رو نشناختی با شماره ی خونه گرفتم.

_گمشو ، صفحه ی گوشیم شکسته بود همش نیم ساعته به دستم رسیده. کاری داشتی؟

_آره به شدت به کمکت نیاز دارم.

_نگو که باز هم باید بیام جور مقاله هات رو بکشم.

_نه اینبار میخوام بیایی سبب خیر بشی.

متعجب جوری که فراموش میکنم کجام ، میگم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_اوها ، این چه کار خیریه که من باید مسببش بشم.

_اینجوری نمیشه باید حضوری بهت بگم.کجایی؟

خیره به نگاه آیاز که مقابل سفره خونه ترمز دستی رو کشیده و رو به من تکیه داده بود به در سمت راننده ، جواب میدم:

_الان بیرونم.کارت مهمه؟

_کمی تا حدودی. هرجا هستی میام دنبالت.

_نه جایی نیستم که بتونی بیایی. من شب بیام پیشت نمیشه؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

پوف کلافه ی آیاز حواسم رو پرت میکنه و اخمی بهش میکنم

_نه مشکلی نیست.

_پس شب میبینمت.

_باشه حریر بانو.

میخندم و تا میخوام بگم "زبون نریز" آیاز در ماشین رو باز میکنه و بلند میگه:

_عزیزم نمیخوایی بیایی ، یخ کردم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

متعجب و لال فقط نگاهش میکنم که با بدجنسی چشمکی میزنه و پیاده میشه. حواسم رو میدم به سکوت سامیار

_الو

_کجایی حریر؟

حالا اینم میخواد غیرتی بشه برا من. نفسم رو میدم بیرون

_با یک سری از دوست هام اومدیم بیرون.

_اون مرده ...با تو بود؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی

میتونستم بگم نه و بحث و ببندم اما خب بهتر بود بهش اجازه ی دخالت بیشتر ندم ، پس حین پیاده شدن ،خیلی جدی میگم:

_شب میام خونه اتون حرف میزنیم ، فعلا خداحافظ.

تند و محکم در و میبندم و رو به اون قیافه ی ریلکسش که جلوی ماشین ایستاده ،میگم:

_این یعنی چی؟

#پارت_297

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی

چیزی نمیگه و همچنان فقط نگاهم میکنه که بیخیال میشم و راه میفتم سمت ورودی رستوران.

صدای قدم هاش میگه که دقیقا پشت سرمه .

بدون اینکه بپرسم میریم داخل یا تو محوطه میشینیم، راه میفتم سمت همون تخت ته حیاط و قبل از اینکه بشینم ، بازوم رو میگیره و مقابل خودش نگهم میداره

_حریر من یکسری از خصلت هام رو با تو کشف کردم خودت هم دلیلش رو میدونی.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

میدونستم منظورش چیه. داشت اعتراف میکرد حسودیش شده. به زور جلوی پهن شدن لبخند روی لبهام رو میگیرم و جدی میگم:

_این حرفت کار بد و بچه گانه ات رو نمیتونه توجیهه کنه. تو اصلا نمیدونی اون پسر کیه و ممکنه چه فکری راجع به من بکنه. آیاز بارها بهم ثابت شده اهمیتی به خورد شدن شخصیت من مقابل بقیه نمیدی.

کنارش میزنم و روی تخت میشینم. میاد و دقیقا چفتم میشینه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_تو درست میگی. ولی خب وقتی تو کل مسیر سکوت کردی و اونوقت مقابل من با یه پسر دیگه میگی میخندی به ابهت و غرور دوست پسر بودنم برمیخوره.

چشم هام رو ریز میکنم

_اولا تو دوست پسرم نیستی. دوما داری مصرانه اعتراف میکنی که یک مرد حسودی؟

یهو بلند میشه و حین رفتن سمت ساختمون رستوران برای سفارش ،میگه:

_ای بابا انگار کلا با معقوله ای به اسم غیرت آشنایی ندارید شما خانوم ها.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

خیره به قیافه اش با خودم زمزمه میکنم " به کجا داریم میرسیم آیاز؟ تو از غیرت میگی من تو دلم ضعف میکنم. خدایا این ها یعنی چی؟"

نفسم رو با افسوسی عمیق بیرون میفرستم و ناامیدی عجیبی که یهو چنگ میزنه به قلبم رو سعی میکنم نادیده بگیرم.

مثل تمام اون کلماتی که دلم میخواست به زبون بیارم و نادیده اشون میگرفتم. مثال اون حرف هایی که دلم میخواست از زبون آیاز بشنوم و تلاش میکردم فراموش کنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

شبیهه آدمی که میدونست ته مسیرش چی انتظارش رو میکشه اما همچنان ادامه میداد.

کاش چیزی به اسم غرور بین آدم ها وجود نداشت خدایا

اینجوری میتونستم بهش بگم حالا که دلم عاشقته، عاشقش باش. آره وقتش بود اعتراف کنم دلیل اینهمه کوتاه اومدن هام فقط همین کلمه ی بدون منطق بود.

_حریر داری گریه میکنی؟

#پارت_298

#رمانطالعشیطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
مانا نطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

به خودم که میام میفهمم صورتم خیس شده.

عصبی دست میکشم زیر چشم هام و کوتاه جواب میدم:

_یاد یه چیزی افتادم.

میاد و کنارم میشینه

_انگار وقتی فقط دوست بودیم بهتر باهام کنار میومدی.

آروم لب میزنم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_هنوزم دوستیم ، هیچ چیز قرار نیست بینمون عوض بشه.

_شده، خیلی وقته که عوض شده.

برمیگردم سمتش تا جواب بدم که انگشت اشاره اش رو میگذاره روی لب هام

_شـــــــش با انکار کردن فقط بار دلت رو بیشتر سنگین میکنی.

_جوری حرف میزنی انگار تجربه اش رو داری؟

با مکث و خیره تو چشم های دوباره پر شده ام پچ میزنه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طالب نظری
500px

_شاید.

بیشتر خودش رو بهم نزدیک میکنه و سرم رو روی شونه اش میخوابونه. بدون حرف دل میدم به اون گرمای دست هاش روی دست هام که انگار داشتن باهام حرف میزدن.

*



فاطمه نظری
آوای خیس

نویسنده: فایزه فاتحی فر

جلوی خونه ی عمه خیره به دور شدن ماشینش دارم فکر میکنم کل دیدار امروزمون رو سر جمع ده دقیقه با هم حرف نزدیم.

چقدر کنار اومدن باهاش در قالب یک دختر بی حس داشت هر روز سخت و سخت تر میشد برام.

با صدای پیامک گوشی نگاه از کوچه ی نسبتا تاریک میگیرم و حین برگشتن سمت در خونه ی عمه ، موبایل رو از جیبم بیرون میارم و میبینم که خودشه.

با نفس عمیقی بازش میکنم

"دور موندن ازت سخت بود اما انگار بودنت کنارم خیلی سخت تره"

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

سری تکون میدم و حین زدن آیفون پچ میزنم:

_الحق که بلد نیستی از احساسات مثلا دست نخورده ات استفاده کنی.

منظورش چی بود الان؟

نمیتونم بفهمم حرفش بده یا که خواسته احساسی حرف بزنه.

_بیا تو حریرم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

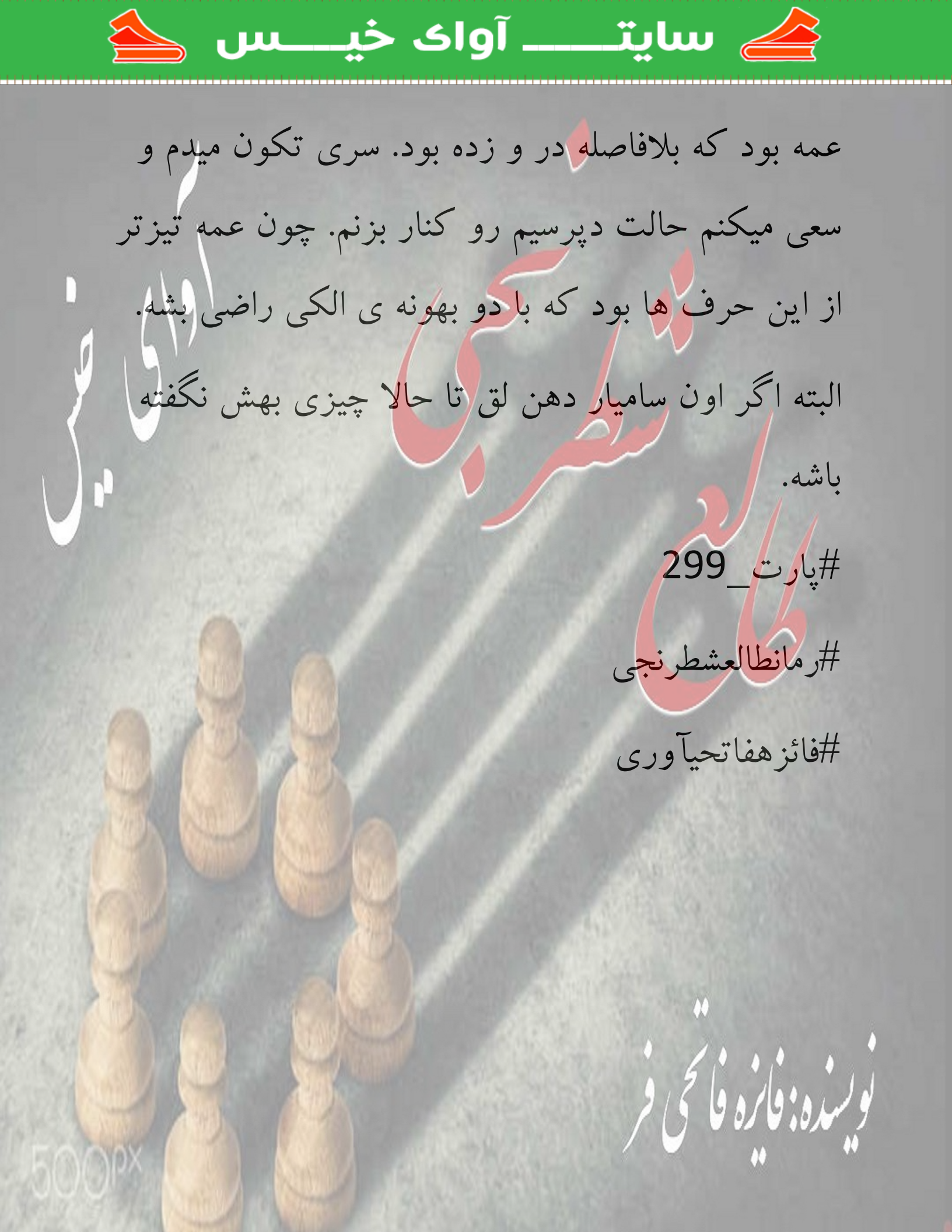
آوای خیس
فاتحی فر

عمه بود که بلافاصله در و زده بود. سری تکون میدم و سعی میکنم حالت دپرسیم رو کنار بزنم. چون عمه تیزتر از این حرف ها بود که با دو بهونه ی الکی راضی بشه. البته اگر اون سامیار دهن لق تا حالا چیزی بهش نگفته باشه.

#پارت_299

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری



سامی رو میبینمش که بالای پله ها ایستاده و وقتی دارم با عمه روبوسی میکنم هی اشاره به کشیدن زیپ دهنش میکنه.

کیفم رو پرت میکنم طرفش

_چته داری بال بال میزنی؟ باشه بابا به عمه نمیگم که تو ازم خواستی بیام اینجا.

کیفم و میگذاره روی شونه اش و نا امید سری تکون میده:

_من با چه عقل سلیمی میخوام از تو که سرباز عمه اتی تقاضای کمک بکنم؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

عمه حین نشون دادن مسیر ورودی ، نمایشی اخم میکنه

_حریر رو نمیتونی ببری تو تیم خودت و قبل از اینکه چیزی بگه همین جا نظر منفیم رو بهش اعلام میکنم.

دست هام رو میارم بالا و جوری که انگار میخوام برگردم برم ،میگم:

_گرچه نمیدونم اصل داستان چیه همین جا عقب گرد میکنم عمه جان. چون من طاقت نه شنیدن ندارم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

چشم غرره ای به سامیار ساکت و اخمو میره و مچ دستم رو بدون هیچ ظرافتی پشت سر خودش میکشه و میریم داخل.

***

خیره شدم به اشک های عمه و صورت درهم سامیار.

تا وقتی که شام بخوریم عمه بهش اجازه نداده بود باهام تنها بشه و حرفش رو بزنه و الان که روی میز نهار خوری در فضای آشپزخونه داشتم به حرف هاشون گوش میکردم، فکر میکنم کجای اینکه سامیار بخواد

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

مجردی بره سفر اینقدر خطرناکه که عمه بهش اجازه نمیداد.

_نمیخوایی چیزی بگی؟

جواب سامی رو پس از تک سرفه ای ،میدم:

_راستش من فکر میکردم قضیه مهم تر از این حرف ها باشه. عمه جون میشه دلیل مخالفت سفت و سختت رو بهمون بگی؟

عمه آب بینیش رو بالا میکشه

_شنیدم با اون آرمان هفت خط در مورد گرفتن ویزا و کمپ و کوفت و زهرمار حرف میزدن.

نویسنده: فایزه فاضلی فر

هین ناخودآگاهم رو هیچ کنترلی ندارم. سامیار مثل ترقه تو جاش میپره و بلند میگه:

_به خدا سوتفاهم شده.این رو صد بار برات توضیح دادم. زشته من قول دادم باهاشون میرم آبروم رو نبر مامان. شخصیتم رو خورد نکن.

نگاه خیره ی عمه رو صورت سامیار داد میزد که باور نمیکنم و من همیشه به زرنگ بودن عمه ایمان داشتم. پس هیچ حرفی مبنی بر راضی کردنش نمیزنم و همچنان در سکوت بی طرفیم رو اعلام میکنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

باید میدونستم قضیه جدی تر از این حرف هاست برای همین عمو رضا هم دخالت نمیکرد و همه چیز رو سپرده بود دست عمه.

آخرش هم سامیار عصبی از خونه میزنه بیرون.

کنار عمه میشینم و حین ماساژ دادن شونه هاش ، آروم میگم:

_قربونت برم اونقدر بهش سخت نگیر جوونه و کله اش پر از باد. خب اگر دوست داره مهاجرت کنه از راه قانونی کمکش کنی...

_اصلا حرفشم نزن. این تو مملک خودمون نتونسته یه لیسانس بگیره میخواد بره تو کشور غریب چه غلطی بکنه؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_شاید خودش فکر اونجاش رو کرده ، فعلا تو باید آرومش کنی که کار دست خودش نده.

چند لحظه خیره نگاهم میکنه و یهو سوالی میپرسه که خشکم میزنه

_عصر با کی بودی؟

به خودم میام و لبخندی میزنم

_با یک سری از دوستام ، چطور مگه؟

همچنان نگاهم میکنه که بلند میشم تا اعلام فرار کنم.

#پارت_300

نویسنده: فایزه قاضی فر
آوای خیس
500px

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

چند سرفه پشت سر هم میزنم و اشاره به ساعت مچیم میگم:

_من دیگه برم دیر وقته.

_ماشین داری؟

ترسیده به بلند شدنش نگاه میکنم

_زنگ میزنم آژانس بیاد نگران نباش.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
رمان شطرنجی

میره بیرون از آشپزخونه و از همونجا میگه

_صبر کن لباس بپوشم میرسونمت.

این یعنی بحث هنوز ادامه داره و اگر میپرسید اون پسر کیه چی باید میگفتم وقتی حتی خودمم نمیدونم اصل رابطه امون چیه و به کجا قراره برسیم.

**

_از بچگی این عادت رو داشتی وقتی کار بدی میکردی ،سکوتت لوت میداد.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

آب دهنم رو قورت میدم و آروم برمیگردم سمتش که داشت میپیچید تو خیابون سمت راستمون

_کار بدی نکردم.

نفس عمیقی میکشه

_دلم نمیخواد فکر کنی دارم بازجوییت میکنم اما نگرانتم ، نسیم و رضا یه چیزهایی گفته بودن. سامی هم که امروز گفت اون صدا رو شناخته بیشتر نگران شدم.

یعنی مامان و بابا چی گفتن؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
نسترن

_آیاز خانی یا اشکان داوودی یا اصلا هر مرد دیگه ای که هست ازت میخوام حواست به خودت باشه. حریر بعضی از تجربه ها توانایی این رو دارن کل زندگیت رو جلو چشم هات بد رنگ کنند. زندگی بدرنگ هم برای تویی که عاشق رنگ هایی و پر از حس زندگی هستی یعنی ....

ادامه ی حرفش رو میخوره.

منظور عمه رو با پوست و گوشت و استخون هام درک میکردم اما کاش میتونستم بگم عمه دل که عقل نداره بفهمه تو چی میگی.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_چرا چیزی نمیگی؟

آه عمیقی میکشم و خسته از این همه سکوت لب میزنم:

_عمه وقتی دلت میشه تصمیم گیرنده چیکار میتونی بکنی؟

آب دهنم رو همراه بغضم قورت و ادامه میدم:

_خیلی سعی کردم عمه اما نشد ،نتونستم از پسش بربیام ، وگرنه میدونم قراره چی به سرم بیاد. میدونم باید با رنگ ها خداحافظی بکن...

_شـــــش خدا نکنه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

فورا ماشین رو کنار کشیده و محکم بغلم کرده بود.

بغضی که از خود عصر قورت میدادم تو بغل عمه میشکنه و زیر لب میگم:

_عمه برای این حرف ها خیلی دیر شده. من انتهای مسیرم.

بیشتر میچسبونتم به سینه اش و پچ میزنه:

_قربونت برم چرا اینقدر نا امیدی؟ چی شده؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

قرار نبود از خریت های این چندماه گذشته ام برای کسی حرف بزنم پس عقب میکشم و حین پاک کردن اشک های روی گونه ام خلاصه و کوتاه لب میزنم:

_همون به قول معروف عشق یک طرفه و سوختن خاموش.

#پارت_301

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

خیره به دهن الی حین جنبیدن مداومش ،متعجب میپرسم:

_همه ی زن های حامله این شکلی میشن الی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

با همون دهن پرش سری تکون میده و نامفهوم لب میزنه

_چه شکلی منظورته؟

_اینجوری شبیهه جاروبرقی فقط جمع میکنه؟

دهنش از جنبیدن میفته و خیره به پرتقالی که میخواست پوست بکنه ،محتویات دهنش رو قورت میده

_به تو چه خیره شدی به خوردن من بی تربیت. پس فردا بچه ام کمبود ویتامین داشته باشه کی پاسخگوئه؟ بگم خاله ات حسودی میکرد خودش نمیتونست بخوره؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
داستان کوتاه

یهو پرتقال تو دستش رو پرت میکنه برام و تو هوا میگیرمش

_بگیر برام پوست بکن و ترجیحا پره هاش رو چاقو نزنی چون خیس بشه نمیخورمش.

_دیگه چی؟

پرو پرو پاهاش رو روی مبل دراز میکنه

_در حالی که داری کارت رو انجام میدی برام بگو در چه مرحله ای به سر میبرید همراه دوست پسر...

اخطاری صیداش میزنم

_الی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_باشه بابا به قول خودت مراحل شناختتون تا کجا پیش رفته؟

در کمال تعجب مشغول پوست گرفتن پرتقال اون هم در نهایت ظرافت میشم و پس از نفس عمیقی آروم لب میزنم:

_خودمم نمیدونم. این روزها خیلی از هم دور شدیم. جوری که انگار این حال و هوای جدی شدن رابطه امون شبیهه بیدار شدن از یک خواب طولانی باعث شده به خودمون بیاییم.

تو جاش میشینه و جدی میپرسه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_و این تقصیر کدومتونه؟

میخوام جواب بدم که اشاره به گوشیم میگه:

_نمیخوام بازی با کلمات رو برام راه بندازی. همین چند دقیقه پیش دیدم که تماسش رو ریجکت زدی و پیامکش رو نادیده گرفتی. رک بگو چه مرگته؟

وقتی خودمم نمیدونستم چی بگم. سکوتم که طولانی میشه میاد و کنارم میشینه. بشقاب و کارد رو از دستم میگیره و در حالی که دو طرف صورتم رو با دست هاش قاب گرفته ،میگه:

_حرف بزن حریر سکوتت همه رو ترسونده.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_پس اعتراف میکنی که به خواست مامان اومدی بهم سر بزنی؟

بدون هیچ مکثی جواب میده:

_آره، خب که چی؟

دست های چسبناک از خوردن اون همه به قول خودش ویتامین رو پس میزنم و گونه ام و با آستین بلوزم پاک میکنم

_صورتم رو لوچ کردی.

_داری عملا بحث رو میپیچونی که این فقط یک معنی میده.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
مالک شطرنجی
500px

رو به اون چشم های ریز شده اش تنها میخندم و دوباره بشقاب میوه رو میذارم رو پام.

_خاک تو سرت حتی عاشق شدنت هم شبیهه آدمیزاد نیست.اگر تماسش رو نمیدیدم میگفتم جدا شدی.

یهو بازوم رو میگیره و پچ میزنه:

_بهت پیشنهاد رفتن به خونه اش رو داده و تو هم باورهات بهم ریخته و ناامید شدی ازش. آره؟

#پارت_302

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده:فایزه فاتحی فر

#فائزهفاتحیآوری

اینبار خندیدنم رنگ پوزخند می گیره. الی چه میدونه که من بارها تا خونه اش رفتم. درد من خودمم که انگار تازه از خواب خوشم بیدار شده بودم و از بعد حرف های عمه بیشتر به خودم اومدم و دارم سعی میکنم واقع بین باشم.

با تکون دست الی رو بازم به خودم میام و میبینمش که گوشی من دستشه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

میخوام بپرسم "چیه؟" که انگشتش رو به نشونه ی هیس میذاره رو لبش و همون لحظه صدای آیاز رو پشت تلفن میشنوم

_الو حریر؟

چشم غره ای بهش میرم و پس از گرفتن گوشی بلند میشم میرم سمت آشپزخونه

_الو...سلام

_سلام.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

سلامش سرد بود. بالاخره بعد اون تماس ها و چند پیام بی جوابش طبیعی بود دلگیر باشه و الان که الی به جای خودم زنگ زده بود نمیدونستم باید چی بگم.

_درکی از این رفتارهات ندارم، میشه توضیح بدی چی شده؟

چقدر صداش جدی بود.

_چیزی نشده، فقط نیاز داشتم کمی فکر کنم.

_به چی؟

نفس عمیقی میکشم و دلم رو میزنم به دریا

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_به تو. به رابطه ی بی سر و تهی که بینمونه. به تصمیمی که تا دیر نشده و دوستی قبلی بینمون بیشتر از این بهم نخورده، میتونیم بگیریم.

اینبار اونه که سکوت کرده. با صدایی که تلاش میکردم نلرزه ،میپرسم:

_موافقی؟

_تو چند روز روش فکر کردی تا به این نتیجه رسیدی. منم شرایط خودم رو لازم دارم برای تصمیم گرفتن در موردش.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

پوزخندی از راحتی لحنش میزنم. چه احمقانه فکر میکردم مخالفت میکنه.

_هرجور راحتی.

_بیا پیشم.

تکیه ام رو از کابینت میگیرم و پس از نیم نگاهی به ورودی آشپزخونه پچ میزنم:

_چی؟

_شرایطم اینه که همین الان بیایی پیشم.

_متاسفم که نمیتونم کاری برات بکنم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
نظر سنجی

_خب پس منم متاسفم که نمیتونم تصمیم کبرایی که گرفتی رو قبول کنم.

اوه چه تند و تیز. انگار کم کم داشت عصبی میشد.

آب دهنم رو قورت میدم.

_امروز عصر باید برم جایی. فردا میریم همون جای همیشگی.

_کارت تموم شد بیا اینجا.

_آخه ممکنه طول بکشه با اشکان میشینیم روی فیلم نامه کار میکنیم. انگار گیر داشته هنگام گرفتن مجوز ساختش.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

با لحنی مشکوک میپرسه:

#پارت_303

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

_کی بهت خبرش رو داد؟

_دیروز زنگ زد.

_تو دفترش قرار دارید.

آروم لب میزنم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
رمان طالع شطرنجی

_آره.

انگار میخواد چیزی بگه که پشیمون میشه و با گفتن "شب میبینمت" گوشی رو قطع میکنه.

چی شد الان؟ چرا اونقدر جا خورد؟ اصلا من کی قول رفتن رو دادم گفت میبینمت.

_ آشتی کردید؟

برمیگردم سمت اون قیافه ی تپل شده ی این روز هاش

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_کارت خیلی زشت بود. در ضمن ما قهر نبودیم.

کمی عصبی میاد سمتم

_پس چه مرگته؟ نسیم خاله میگفت همیشه تو فکری و دپرس خیره میشی به یه نقطه و حواست پیش خودت نیست.

_همه ی این ها رو مامان بهت گفت؟

_بله. بعدش گفت بیا من میرم بیرون باهاش حرف بزن ببین دردش چیه. الان هم با زبون خوش دارم میپرسم ،نذار کار به جای باریک بکشه.

میخندم و اشاره به شکم قلمبه اش ،میگم:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_از الان ماهیتت رو برای این فندق آشکار نکن که استرس بگیره برای مادری که خدا نصیبش کرده.

خسته روی صندلی میز نهار خوری میشینه

_آخه چرا باید همیشه حرف کشیدن از زیر زبونت اونقدر سخت باشه. بار آخرت باشه بچه ام رو صلاح دفاعیت میکنی.

کنارش میشینم و دلجویانه میگم:

_دلگیر نشو از دستم. من فقط کمی با خودم درگیرم همین. میدونی که من نمیتونم راحت از درد های دلم با کسی حرف بزنم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_این یعنی دردی هست اما نمیتونی راجع بهش بهم بگی.

فقط نگاهش میکنم که از جاش بلند میشه.

_ برم داره دیرم میشه تو هم گفتی میری دفتر داوودی.

دنبالش راه میفتم

_از دستم دلخور شدی؟

_سعی میکنم درکت کنم. پس خیر دلخور نیستم.بدو حاضر شو برسونمت.

محکم لپ نرمش رو میبوسم

_میدونی چقدر سرحالم کردی؟

نویسنده: فائزه فاکی نژ
آوای خیس

از خودش دورم میکنه

_فقط برای اینکه گفتم میرسونمت؟

حین رفتن سمت اتاقم اشاره به میز وسط پذیرایی میگم:

_دیدن نحوه ی خوردنت یک طنز تمام عیار پانتومیمه.

شال گردن تو دستش رو پرت میکنه سمتم

_تا یک هفته ی دیگه هم مسموم بشم محسن رو میفرستم سر وقتت.

#پارت_304

#رمانطالعشطرنجی

آوای خیس
طالع شطرنجی
نویسنده: فائزه فاکی نژ
500px

#فائزهفاتحیآوری

دم در دفتر اشکان که از بس شلوغ بود ،دستی رو میکشه و متغیر با تمام چند ساعت گذشته آروم میگه:

_اونقدر سخت نگیر حریر. همیشه اولین تجربه آخرین تجربه ی یک زن نخواهد بود.

نگران نگاهش میکنم.

_اونجوری نگام نکن. برو الان تا عمه ی عمه ی پدربزرگم تو هم آباد میکنن راه رو بستم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

پیاده میشم و حین فرستادن بوسه براش ،خداحافظی میکنم.

خیره به دور شدن ماشینش از ذهنم رد میشه که چرا نظر من ۱۸۰ درجه مخالف نظر الی بود؟ الان تو این لحظه نمیتونم به باور کنم دیگه هیچ مردی به اندازه ی آیاز تو دلم ریشه کنه.

تا برسم بالا به این فکر میکنم بعد از تموم شدن کارم برم پیش آیاز یا نه؟ بله دل احمقم داشت به بهونه ی آخرین بار"راضیم میکرد برم و تازه براش شام هم بپزم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

سپس با یک لبخند و نگاه عاشقونه بدم بخوره و آخر شب هم بگم خداحافظ برای همیشه.

سری تکون میدم و از خدا میخوام خودش به عقلم کمک کنه تا بتونم دل بی صاحاب شده امو کنترل کنم.

_آدم باش آیاز.

با صدای نسبتا بلند اشکان دو قدم مونده به در دفتر سر جام خشکم میزنه. صدایی که جوابش رو میده متعلق به آیازه اما درست نمیفهمم چی گفت.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

کمی نزدیک میشم و از در نیمه باز که انگار یادشون رفته ببندن و تقریبا چند سانتی بازه، عمل زشت گوش وایستادن رو به انجام میرسونم.

_داری من رو به چیزی متهم میکنی که خودت چند ماهه داری انجام میدی؟ فکر میکنی من خره دوتا نگاه مثلا عاشقونه و غیرتی شدنت میشم؟

اشکان چرا اونقدر عصبانی بود؟ صدای آیاز که میاد بیشتر نزدیک میشم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_برای هزارمین بار بهت میگم اشکان روابط من به خودم مربوطه.

_پس با چه حقی اومدی و من رو برای روابطم بازخواست میکنی؟

با داد آیاز تو جام میپرم

_چون داری تو محوطه ی من پرسه میزنی. چون دست گذاشتی رو دختری که خیلی وقته مهر من روش خورده.

#پارت_304

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس
رمان طالع شطرنجی
500px

دم در دفتر اشکان که از بس شلوغ بود ،دستی رو میکشه و متغیر با تمام چند ساعت گذشته آروم میگه:

_اونقدر سخت نگیر حریر. همیشه اولین تجربه آخرین تجربه ی یک زن نخواهد بود.

نگران نگاهش میکنم.

_اونجوری نگام نکن. برو الان تا عمه ی عمه ی پدربزرگم رو هم آباد میکنن راه رو بستم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

پیاده میشم و حین فرستادن بوسه براش ،خداحافظی میکنم.

خیره به دور شدن ماشینش از ذهنم رد میشه که چرا نظر من ۱۸۰ درجه مخالف نظر الی بود؟ الان تو این لحظه نمیتونم به باور کنم دیگه هیچ مردی به اندازه ی آیاز تو دلم ریشه کنه.

تا برسم بالا به این فکر میکنم بعد از تموم شدن کارم برم پیش آیاز یا نه؟ بله دل احمقم داشت به بهونه ی آخرین بار راضیم میکرد برم و تازه براش شام هم بپزم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

سپس با یک لبخند و نگاه عاشقونه بدم بخوره و آخر شب هم بگم خداحافظ برای همیشه.

سری تکون میدم و از خدا میخوام خودش به عقلم کمک کنه تا بتونم دل بی صاحاب شده امو کنترل کنم.

_آدم باش آیاز.

با صدای نسبتا بلند اشکان دو قدم مونده به در دفتر سر جام خشکم میزنه. صدایی که جوابش رو میده متعلق به آیازه اما درست نمیفهمم چی گفت.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

کمی نزدیک میشم و از در نیمه باز که انگار یادشون رفته ببندن و تقریبا چند سانتی بازه، عمل زشت گوش وایستادن رو به انجام میرسونم.

_داری من رو به چیزی متهم میکنی که خودت چند ماهه داری انجام میدی؟ فکر میکنی من خره دوتا نگاه مثلا عاشقونه و غیرتی شدنت میشم؟

اشکان چرا اونقدر عصبانی بود؟ صدای آیاز که میاد بیشتر نزدیک میشم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_برای هزارمین بار بهت میگم اشکان روابط من به خودم مربوطه.

_پس با چه حقی اومدی و من رو برای روابطم بازخواست میکنی؟

با داد آیاز تو جام میپرم

_چون داری تو محوطه ی من پرسه میزنی. چون دست گذاشتی رو دختری که خیلی وقته مهر من روش خورده.

#پارت_305

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
رمان طالع شطرنجی

آوای خیس

راوی

حریر ناخودآگاه بیشتر خودش رو جلو میکشه تا بفهمه از کدوم دختری دارن حرف میزنند که از قضا مهر آیاز هم روش خورده.

اشکان پوزخندی عصبی میزنه و اشاره به دفتر خالی میگه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_بس کن آیاز الان که کسی اینجا نیست بخوایی فیلم بازی کنی.انگار خودت هم باورت شده واقعا دلباخته شدی.

_این چیزی نیست که لازم باشه به تو ثابتش کنم.

اشکان عصبی از این حالت ریلکس همیشگی آیاز جلوتر میاد

_لازمه، چون اینبار قرار نیست من عقب بکشم. چند سال پیش به صرف بزرگتر بودنم رفتارت رو نادیده گرفتم. گفتم دوستیم و ارزش فامیل بودنمون از هر

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

چیزی بیشتره. اما وقتی تو چیزی از این ارزش ها سرت نمیشه من هم کوتاه نمیام.

آیاز مرد انکار نبود. از اولش به خاطر توجهات و رفتار مشکوک اشکان نظرش جلب حریر شد. ولی خب قرار نیست که اینجا به خاطر چشم و هم چشمی از احساساتی که حتی به خودش اعتراف نکرده بود حرف بزنه.

اشکان با دیدن حالت صورت آیاز، لبخند تلخی میزنه:

_پس خودت هم قبول داری که برای ایستادن مقابل من به حریر نزدیک شدی.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_خب که چی؟ مهم الانه که اون انتخابش رو کرده. دیگه ام دلم نمیخواد به بهونه های الکی بکشونیش اینجا تا به چیزی که تو سرته برسی.

آیاز میخواد برگرده سمت در ورودی که اشکان با حرکتی بازوش رو میگیره و مقابل خودش نگهش میداره:

_اینبار قرار نیست همه چیز به کام تو باشه آیاز. من دیگه اون آدم بزرگه نیستم که به خواهش خاله عقب کشید تا پسر بزرگش بالاخره یک دختر رو پسند کنه و حرف و حدیث های پیچیده بین فامیل و آشنا رو پایان بده. و...و تحریر هم شاران نیست.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

بالاخره تونسته بود آیاز رو عصبانی کنه و در حالی که هردو با اخم های شدیدی خیره ی هم بودن ، حواسشون به دختری نبود که با هر دو دستش محکم دهنش رو گرفته بود و انگار چشمهاش خوب نمیدید.

حریر مرتب پلک میزد تا تاری دیدش رو پس بزنه. دو دل بود که بره داخل یا نه.

اصلا میرفت داخل چی می گفت؟ همون بهتر که فکر کنن چیزی نشنیده. میخواد برگرده که صدای آیاز مجبورش میکنه بایسته و بیشتر بشنوه.

#پارت_306

نویسنده: فایزه فاتحی فر

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

آوای خیس
شطرنجی

_درسته حریر شاران نیست که با تو قرار ازدواج بذاره و بیاد به من اعتراف کنه که عاشق...

حرف آیاز با مشت اشکان تو دهنش میمونه و جیغ ناخودآگاه حریر دو مرد عصبانی که آماده بودن هردو به هم بپرن رو به خودشون میاره.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

حریر که نگاه دوتاشون رو سمت در میبینه ، ترسیده عقب میکشه و با همون پاهای لرزون سعی میکنه فرار کنه.

آیاز با نشون دادن انگشت اشاره اش حین رفتن سمت در دفتر ،داد میزنه:

_دعا کن چیزی نشنیده باشه اشکان ، قسم میخورم پشیمون...

اشکان که داشت کتش رو میپوشید ، بلندتر از آیاز داد میزنه:

_خفه شو ، همیشه ی خدا گند میزنی.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

صدای قدم هایی که پشت سرش میومد، بدتر از قبل پاهاش رو دچار لرزش میکنه و نتیجه اش میشه پرت شدن از سه پله ی آخر و پخش شدنش روی زمین.

بی اهمیت به درد ساق پای راستش و گوشه ی پیشونیش ، میخواد که بلند بشه ولی همون لحظه انگشتهای آشنایی روی بازوش قرار میگیره و واکنشش به این لمس و گرما جیغ کوتاه و هیستریکیه که آیاز رو مجبور به عقب کشیدن میکنه.

اشکان جرأت میگیره و میاد جلو

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_حالت خوبه حری...

اما آیاز با ایستادن مقابلش، مانع نزدیک شدنش به حریر میشه

_برو عقب. حق نداری دخالت کنی.

_بچه بازی رو بذار کنار آیاز، نمیبینی پیشونیش خون میاد.

حریر که به زور سرپا ایستاده بود. بدون اینکه برگرده سمتشون، آروم میگه:

_خواهش میکنم...دنبالم نیایید.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

صدای لرزون و دلخورش دردی شدید و آنی به دل آیاز وارد میکنه و همین باعث میشه ،خواهشش رو نادیده بگیره، با یک قدم بلند خودش رو بهش برسونه و بازهم بازوش رو به عادت همیشگی بگیره.

_میریم بیمارستان ،ممکنه پات ضرب دیده باشه.

حریر تلاش میکنه بازوش رو از دستش بیرون بیاره و پچ میزنه:

_در این لحظه نیاز دارم که نبینمت. همین یکبار رو به خواسته ام احترام بذار.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اشکان میاد جلو و مقابل حریر می ایسته

_بذار اقلا من برسونمت خونه یا اجازه بده به کامران زنگ بزن...

قبل از اینکه آیاز عصبی بهش بپره ،حریر سر تکون میده:

_خودم میتونم برم.

#پارت_307

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس
مالک شطرنجی
500px

هردو مرد به ناچار کنار می ایستن و خیره به قدم های آرومش ، اجازه میدن از ساختمون خارج بشه.

آیاز اما طاقت نمیاره و میخواد دنبالش بره که اشکان تنه اش رو مقابلش میکشه

_گفت دلش نمیخواد ببینتت. الان زنگ میزنم به کامران بیاد دنبالش. اون میتونه آرومش کنه.

_اشکان نمیبینی دارم به زور خودم رو کنترل میکنم جواب بزرگی چندسال پیشت رو با بزرگی بدم؟

میگه و میخواد از کنارش بگذره که با یادآوری موضوعی برمیگرده و شمرده شمرده لب میزنه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_اون دختر الان فقط با من آروم میشه. متاسفم که قرار نیست تاریخ سرنوشت و واکنش تو رو مقابل من قرار بده.

اشکان پوزخندی میزنه:

_متاسف باش برای دلت که هیچوقت همرنگ زبونت نخواهد شد.

جوابی به این حرف اشکان نمیده. به خودش که ثابت شده بود دلش مدت هاست بیشتر از زبونش پیش رفته و در این لحظه براش مهم نبود بقیه فکر میکنند چیزی از احساس و عاطفه نمیفهمه.

آوای خیس
نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

بعد از چند دقیقه دویدن در راستای پیاده رو ،میبیننتش که با همون قدم های مورچه ایش خیره به مقابلش داشت دور میشد و از ترس اینکه ممکنه سوار تاکسی بشه برنمیگرده سمت ماشینش و همچنان با چند قدم فاصله دنبالش راه میفته.

اهمیتی به نگاه و کنجکاوی مردم نمیداد. الان فقط دلش میخواست حریر برگرده سمتش و خبری از اون نگاه دلخور ته چشم هاش نباشه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

کلاه هودی که زیر ژاکت چرمیش پوشیده بود رو میکشه روی سرش و فاصله اش رو با حریر کم و کم تر میکنه تا جایی که به راحتی عطر تنش رو میتونه حس کنه.

زیر لب پچ میزنه:

_قبل از اینکه تو ذهنت تا ناکجا آباد بری به حقیقت بینمون فکر کن.

حریر که خیلی وقت بود میدونست آیاز داره پشت سرش میاد ، با شنیدن صداش برمیگرده و خیره تو نگاهی که از همون اول میدونست قراره چه بلایی سر

نویسنده: فائزه فاتحی فر

دلش بیاره ، خیسی زیر چشم هاش رو با پشت دست پاک میکنه و میگه:

#پارت_308

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

_اتفاقا همین الان داشتم به همون حقیقت فکر میکردم و فهمیدم که من به غلط دارم واکنش نشون میدم. چیزی بین ما نیست که بخوام برای واقعیت به بازی گرفته شدنم ناراحت باشم. اما...

_مثل همیشه داری تند میری. بیا بریم ماشین بالاتر از اینجا...

رمان طالع شطرنجی
آوای خیس
نویسنده: فائزه فاتحی فر
500px

حریر به زور بغضش رو قورت میده

_بسه آیاز... بعید میدونم خودت هم خبر نداشته باشی که چقدر بهم درد دادی این مدت آشناییمون.چون گفته بودی دست دختر ها برات روئه. پس دیگه بس باشه.

نگاهش رو پایین میکشه و زیر لب تکرار میکنه "دیگه بس باشه"

و بدون اینکه دوباره به نگاه خیره و ناباور آیاز نظری بندازه، برمیگرده و کمی تندتر از قبل دور میشه.

خیلی زود از جلو دید آیازی که همچنان ایستاده بود و نگاهش میکرد، ناپدید میشه. با صدای بوق ماشینی به

نویسنده: فایره فاتحی فر

خودش میاد و زیر لب زمزمه میکنه "چقدر واقعی گفت دیگه بس باشه"

بدون اینکه درکی از رفتارش داشته باشه دور و اطرافش رو از نظر میگذرونه و انگار که بخواد از کس خاصی بپرسه دوباره زمزمه میکنه "یعنی تموم شد؟"

**



نویسنده: فایزه فاتحی فر

حریر

_یعنی تموم شد؟

جواب دایی رو با لبخندی که به زور روی لبم نگه داشته بودم ، میدم:

_آره خدا رو شکر به زودی پروژه استارت میخوره . تو از کجا فهمیدی اونجام؟

دایی مکثی میکنه و پس از گذاشتن سینی چایی روی میز مقابلمون ، نیم نگاهی به در اتاق بچه می اندازه و آروم لب میزنه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

_اشکان بهم زنگ زد.

آب دهنم رو قورت میدم و منتظر میمونم ببینم چرا اشکان بهش زنگ زده یا اصلا چی بهش گفته.

کنارم میشینه

_چاییت رو بخور بریم با هم یه گشتی بزنیم.

خیلی نامتعارف میخندم و فنجون چایی رو برمیدارم

_اگر قرار بود به خاطر خواب قورباغه ات از خونه بیرونم کنی،خب چرا زنگ زدی گفتی حتما باید بیام.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

مکث و نگاه خیره اش بهم میفهمونه که اشکان یک چیزهایی بهش گفته و همون نگاهش سد مقاومتم رو میشکنه و با بغض و لبهایی که نمیتونستم مانع آویزون شدنشون بشم ،لب میزنم:

_هیچی نگو دایی. دارم تلاش میکنم همه چیز رو تو همون دقایق ول کنم و تصور کنم چیزی نشنید...

بغضم با صدای بدی میشکنه و دایی به عادت همیشگیش هیچ حرفی مبنی بر آروم کردنم نمیزنه.

دقایقی میگذره و اشکهام به مرحله ی بیصدا پایین اومدن رسیدن که دایی میپرسه:

_دلت میخواد تعریف کنی که چه اتفاقی افتاده؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

سری به نشونه ی "نه" تکون میدم

_دوست ندارم به زبون بیارمش.

#پارت_309

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نفس عمیقی میکشه

_پس شب و اینجا بمون. نسیم اینجوری ببینتت آروم نمیگیره.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی
500px

بلند میشم و حین بالا کشیدن بینیم ،پالتوم رو می پوشم

_دلم میخواد برگردم اتاق خودم و تا صبح راحت بخوابم.

دست به جیب با همون نگاه ریز شده کنارم می ایسته

_یادمه همه اش میگفتی چیزی برای نگرانی وجود نداره.

اراده کنم فراموش میشه.

نفس عمیق و خسته ام رو بیرون میفرستم:

_دارم اراده میکنم دایی. اما انگار سخت تر از حد تصورمه.

_پس حدسم درست بود.جدا شدید؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاطمه شریفی

دوباره دیدم تار میشه و پچ میزنم:

_ما که اصلا با هم نبودیم تا جدا بشیم. من حتی دیروز بهش گفتم تصمیم گرفتم مرحله ی شناخت رو هم پایان بدم. فقط...فقط دل رو که میشناسی همیشه چند قدم جلوتر از خود آدم مسیر رو طی میکنه.

میاد مقابلم و انگشت شصت هر دو دستش رو زیر چشم های خیسم میکشه.

_نمیپرسم چی شده، مثل تمام این چند وقت گذشته که بدون اینکه اصل قضیه رو بگی از حال دلت برام میگفتی سکوت میکنم.اما الان وقت دیکته کردن حرف هایی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

که غرورت میزنه به دلت نیست. همدردی کن با خودت تا آروم بشی و بهترین تصمیم ممکن رو بگیری.

لبم رو گاز میگیرم تا باز بغضم نشکنه

_بهترین تصمیم همون نصیحتی بود که روز اول بهم کردی.

بغلم میکنه و کمی بلندتر از حد معمول میگه:

_هرلحظه داری بیشتر از قبل نگرانم میکنی.

گریه ام رو هیچ کنترلی ندارم

_خودمم نگرانم.

آوای خیس
نویسنده: فایزه فاتحی نژاد
500px

آوای خیس

طالع شطرنجی

از خودش جدام میکنه و قبل از اینکه باز هم سوال بپرسه ،میگم:

_میشه برسونیم؟

**

برای بار دهم حواسم از صفحه ی لپ تاپ پرت قطره های بارونی میشه که روی کابل برق جلوی پنجره ی اتاقم فرود می اومد.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

مامان اصرار داشت پرده ی اتاقم همیشه باید کنار باشه تا کمی نور به اتاقم بتابه و میکروب های احتمالی از بین برن. خبر نداشت منبع اصلی میکروب ها ذهن مسموم و تعطیلم بود.

کسل بلند میشم و کیپ تا کیپ پرده رو میکشم و دوباره پشت میز میشینم.

تازه دو دقیقه است که تونستم انگشت هام رو حرکت بدم و داده های ذهنم رو تایپ کنم که در اتاق باز و مامان وارد میشه.

برعکس تصورم که گفتم الان باز داد و بیداد میکنه که چرا اتاق اونقدر تاریکه ،آروم میگه:

_عزیزم مهمون داری.

نویسنده: فائزه فاضی فر

گنگ برمیگردم سمتش و با دیدن فردی که کنار در اتاق ایستاده فورا تو جام می ایستم.

#پارت_310

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

_سلام حریر جان.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی
500px

این اینجا چیکار داشت؟

با همون لبخند بزرگ روی لبش، وارد اتاقم میشه و میاد سمتم.

دست خودم نیست که حتی از روی ادب هم جواب لبخندش رو نمیتونم بدم.

روبوسی میکنیم و اظهار خوشحالی میکنه از دوباره دیدنم.

خوش آمد میگم و اشاره میزنم روی صندلی کنار میز کمی بهم ریخته ام بشینه.

رو به مامان هم که همچنان کنار در با اون لبخند و کنجکاویش ایستاده بود ، میگم:

نویسنده: فائزه فاضلی فر

_ایشون آیلار جان، دختر خاله ی آرزو خانوم هستن مامان.

مامان که خوشبختانه نفهمیده بود چی به چیه، دوباره باهاش خوش و بش میکنه و پس از گفتن "راحت باشید" تنهامون میگذاره.

نفس عمیقی میکشم و برمیگردم سمت آیلاری که نمیدونستم دلیل اینجا بودنش چی میتونه باشه و مقابلش روی تخت میشینم.

روم نمیشد بپرسم اینجا چیکار میکنی و هیچ حرفی هم نداشتم بزنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

پس از چند لحظه نگاه کردن در و دیوار اتاقم ،کناره همون لبخند مداومش میگه:

_چند روزه سعی میکردم باهات تماس بگیرم و بگم هم رو ببینیم اما خاموش بودی.بالاخره امروز که میخواستم برگردم تبریز گفتم سرزده بیام پیشت.

قبل از اینکه بپرسم چیکارم داشتی ، دست تو کیفش میکنه و کارتی نسبتا بزرگ بیرون میاره

_دوست داشتم خودم شخصا کارت عروسیم رو بهت بدم و قولی که دادی رو یادآوری کنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

قولی که داده بودم رو به یاد آوردم و تو دلم جواب دادم "اون موقع حال دلم خوب بود که میخواستم بیام عروسیت و برای رقصیدن خان داداشت ضعف کنم، الان چی؟"

کارت زیادی خوشگل نباتی رنگ رو از دستش میگیرم و خیره به نقش و نگار روی صفحه ی اولش ،آروم میپرسم:

_تاریخش برای کیه؟

_بیست فروردین، قشنگ بیست و یک روز قبل از مراسم کارت همه رو آوردم که هیچکس نتونه بهونه بیاره.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

لبخند بدون تظاهری میزنم:

_تبریک میگم عزیزم ، انشالله برای هم بمونید.

_تبریکت رو نگهدار اون موقع که اومدی تقدیمم کن.

برای اینکه کشش نده ، سر تکون میدم:

_تونستم حتما میام.

اخم میکنه

_می تونی و حتما میایی.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

میخوام بهونه های فلبداهه ی ته ذهنم رو براش ردیف کنم که بلند میشه میاد کنارم میشینه و با حالتی معذب خیره به حرکت انگشت های دستش ، میگه:

_میدونم با داداشم بهم زدید. آرزو یه چیزهایی بهم گف...

_آیلار عزیزم ما اصلا باهم نبودیم تا بهم زده باشیم. هر کس هرچی گفته زاده ی ذهن خودشه.داداشت هم میدونه میتونی ازش بپرسی.

تند جواب دادن یهوییم دست خودم نبود.اما جمله ی آخرم برای فهمیدن حال و روزش و آروم گرفتن دلمه.

#پارت_311

نویسنده:فایره فاتحی فر

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

انگار معذبش کردم که سکوت میکنه. کارت و میذارم کنارم و دستم رو میذارم رو بازوش

_دلگیر نشو ،نفهمیدم چی شد یهو عصبانی شدم.

با لبخندی که دیگه اون شادابی لحظه ی اول رو نداره ، سر تکون میده:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی

_از چیز دیگه ای ناراحتم. دلم میخواد یک حرفی بزنم یا کاری بکنم تا بتونم رابط... میونه اتون رو درست کنم اما هیچی نمیدونم.

عملا داشت میگفت از هیچی خبر نداره. یعنی خان داداشش چیزی بهش نگفته؟

کامل برمیگرده سمتم و دست هام رو میگیره. کمی من من میکنه برای حرفی که میخواست بزنه که میگم:

_راحت باش.

_اونشب وقتی گفتی دو دلیت به خاطر انتخاب بین دو پسرخاله نیست.خیالم راحت بود که داداش میتونه به

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

دستت بیاره. الان...فقط میخوام بدونم که اشکان ربطی به این جدایی ...یعنی تموم شدن دوستیتون نداره.

نفس خسته ای میکشم و میپرسم:

_این توهمات رو آرزو انداخته تو ذهنت؟

سری تکون میده:

_نه، دیشب وقتی داداش و اشکان داشتن دعوا میکردن همه امون شنیدیم.

یعنی "همه" منظورش از چند نفر و کیاست؟

عصبی گوشه ی لبم رو گاز میگیرم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر
آوای خیس

_تو چی فکر میکنی؟ به نظرت من همچین کاری میکنم؟

_معلومه که نه.اگر غیر از این فکر میکردم الان اینجا نبودم.

بلند میشم و میرم برعکس یک ساعت پیش خودم پرده رو کنار میکشم و خیره به اون هوای دلگیر، لب میزنم:

_اشکان هیچوقت بیشتر از یک دوست و همکار نبوده برای من، آیاز هم...

برمیگردم و با لبخند تلخی ادامه میدم:

_با آیاز هم که تنها دو تا دوست عجیب و غریب بودیم و وقتی تمام تلاشش رو کرد که این دوستی رو بهم بزنه

نویسنده: فائزه فاطمی فر

منم قیدش رو زدم ،همین. در ضمن دعوای دیشبشون ربطی به من نداشته. قضیه برمیگرده به همون چندسال پیش و اون خانومی که اسمش شاران بوده.

تعجب میکنم که اسم عجیب و غریبش چه خوب یادم مونده.

_اون ماجرا یک سوتفاهم بزرگ بود که همه اش تقصیر بزرگ تر ها و خوانواده ها بود. داداشم تقصیری نداشت. خود اشکان هم بعد ها فهمید برای همین پیش قدمشد برای درست کردن روابط و ....

نویسنده: فائزه فاتحی فر

صدای در زدن به حتم مامان ،باعث میشه آیلار ساکت و منم بلند بشم برم سمت در و بازش کنم.

خود مامان سینی چایی و ظرف میوه رو میگذاره روی میز تحریرم و همزمان که تعارف میزنه به آیلار ، چشم غرره ی اساسیش سمت من، میگه که میزت و کمی جمع و جور کن.

#پارت_312

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
مالعشطرنجی
500px

خدایا مامان باید الان میومد برای پذیرایی که داشتم خیلی متشخصانه آیلار رو تخلیه ی اطلاعاتی میکردم.

از بعد اون عصر لعنتی اونقدر به این اسم عجیب و غریب دخترانه فکر کرده بودم که نصف فیوز های ذهنم خاموشی زده بودند.

بالاخره مامان بیرون میره و اینبار صدای زنگ گوشی آیلار میره رو مخم ، اما وقتی میگه "جانم داداش" دلم به یکباره فرو میریزه و سعی میکنم بی تفاوت باشم به این فرو ریختن وحشتناک و دلم گوش می سپاره تا شاید بتونه صدایی از اون طرف خط بشنوه.

"بلیط یادم نرفته ، پروازم برای آخر شبه"

نویسنده: فایره فاتحی فر

انگار پرسیده بود "پس الان کجایی" که آیلار نیم نگاهی به من می اندازه و جواب میده:

_اومدم کارت دعوت حریر رو بهش بدم.

حس میکنم صدای سوت ممتدی میشنوم که پس از چند لحظه با صدای آیلار قطع میشه

"نگران نباش زود میام"

خدایا چرا حواسم پرت شد و نفهمیدم چی گفت. اصلا مگه چیزی می شنیدم. خسته از خل بازی های خودم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

فنجان چایی رو میبرم و میدم دست آیلاری که داشت مچ گیرانه نگاهم میکرد.

مثلا میخواست بگه دیدم داشتی به حرف هامون گوش میدادی. خب که چی؟

_سه روزه اینجام به اندازه ی یک ساعت ندیدمش.

مسلما داشت از داداشش حرف میزد.اما خب به من چه؟

میاد جلو تر و ادامه میده:

_وقتی پرسیدم چه خبر از حریر ، مثل همیشه عادی گفت همه چی خوبه.اما وقتی نتونستم باهات تماس

نویسنده: فائزه فاتحی فر

بگیرم و سراغت رو ازش گرفتم هیچ جوابی بهم نداد و سعی میکرد ازم فرار کنه. برای همین از آرزو پرسیدم.

حرفی ندارم بزنم و سکوت میکنم که دوباره به حرف میاد

_خودت هم داری میگی دوستی عجیب و غریب این یعنی قبول داری که رابطه ای این وسط وجود داشته.

فنجون چایی رو میگیرم سمتش و قبل از اینکه بازهم ادامه بده ، بحث و عوض میکنم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_بگو ببینم عروس خانوم تو ۲۱ روز دیگه عروسیته اینجا چیکار میکنی؟ کس دیگه ای نبود کارت ها رو بیاره؟

شیرین میخنده و با هیجان جواب میده:

_هرچی که لازم باشه رو انجام دادیم. کارت ها هم بهونه بود برای دیدن شماها. حریر دلخوش باشم که به قولت عمل میکنی؟

با لبخند سری تکون میدم و ظرف شکلات رو میگیرم جلوش تا کشش نده.

#پارت_313

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

آوای خیس

طالع شطرنجی

راوی

در و که میبنده کیف و پالتوش رو همونجوری روی میز کنسول میگذاره و از راهرو میگذره.

خونه ساکت بود و حدس میزد مثل دو روز گذشته داداشش تو اتاق کارشه و مشغول تمرینه.

_چرا اینقدر دیر کردی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

با صدای برادرش که تو اون تاریکی غروب زده ی خونه روی مبل مقابل تی وی خاموش دراز کشیده بود ، ترسیده چشم میگردونه:

_چرا تو تاریکی نشستی داداش؟ ترسیدم.

_تا الان پیش حریر بودی؟

آیلار که همون لحظه هالوژن های دور سقف رو روشن کرده بود ، متاثر برمیگرده سمت آیاز به ظاهر آروم

_بله ، اصرار کرد برای شام پیشش بمونم ولی گفتم پروازم دیر میشه. قهوه میخوری بیارم.

_نه برای خودت بریز من الان خوردم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

راه میفته یک فنجون قهوه بیاره و آیاز که حس میکرد نمیتونه بشینه ،به دنبالش وارد آشپزخونه میشه و در حالی که بطری آب رو از در یخچال برمیداره ،میپرسه:

_قول اومدن داد؟

آیلار کنار قهوه جوش تکیه به لبه ی کابینت ، شونه بالا می اندازه:

_نمیدونم. نه قول صد در صد داد و نه مستقیم گفت نمیام.

آیاز دلش میخواست بیشتر بپرسه ولی غرورش اجازه نمیداد.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

بطری رو میگذاره سرجاش و میاد از آشپزخونه بیرون بره که آیلار ادامه میده:

_خوب به نظر نمیرسید.انگار اعصابش بهم ریخته بود. وقتی مامانش اومد استقبالم گفت خیلی وقته از خونه بیرون نرفته.داداش نمیخوایی بگی چیکار کردی؟

آیاز نگران برمیگرده و اینبار مستقیم حرف اصلیش رو میپرسه:

_یعنی چیزی بهت نگفت؟

آیلار بی اهمیت به صدای قهوه جوش ، به برادرش نزدیک میشه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_همین که میخواستم بحث رو باز کنم خیلی واضح مسیر رو به روم می بست و تاکید داشت که هیچی بینتون نبوده. فقط...

اخمو سر تکون میده:

_فقط؟

_اشاره کرد به مسئله ی شاران. اون از کجا راجع به این موضوع میدونه؟

آیاز همراه همون اخم های شدید و بدون هیچ جوابی میره بیرون و با ذهنی درگیرتر از تمام این مدت راه میفته سمت اتاق کارش.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاطمه شیطرانی

بیشتر از همیشه دلش میخواست حریر رو ببینه و خیره به در اتاق زیر لب زمزمه میکنه "میدونم باید چیکار کنم"

#پارت_314

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

بیشتر از همیشه دلش میخواست حریر رو ببینه و خیره به در اتاق زیر لب زمزمه میکنه "میدونم باید چیکار کنم"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی
500px

چقدر خودش رو کنترل کرده بود تا مثلا بهش زمان بده با این موضوع کنار بیاد و زنگ بزنه ازش توضیح بخواد.

ولی مثل همیشه حریر تصمیم به پاک کردن صورت مسئله گرفته بود و تلاشی برای حل کردنش نمیکرد و حتی در رو به روی تلاش بقیه هم می بست.

نفس عمیقی که بیشتر شبیهه آه بود میکشه و پشت میز کارش میشینه.

تازه داشت با دلش کنار میومد و تصمیم های جدیدی برای زندگیش میگرفت که همه چیز بهم ریخت.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
نظرسنجی

با یادآوری اشکان و حرف های آخرشون ،عصبی مشتش رو جمع و بی حرکت میگذاره رو پیشونیش.

دیشب که همراه آرزو و پیمان به بهونه ی سر زدن به آیلار اومده بودند به حدی رو مخش رفت که حتی حرفه ای بودن رو فراموش و قرارداد پروژه ی جدید رو بهم زد.

برعکس دو روز گذشته تلاشی برای ایستادن مقابل وسوسه ی بیرون آوردن گوشیش از اون کشویی لعنتی نمیکنه و خیره به عکسی که از خیلی وقت پیش روی بگراند گوشی بود،زمزمه میکنه:

"هی من میخوام به قول تو جنتلمن باشم اما نمیذاری.دلم اینبار فاصله گرفتنت رو طاقت نمیاره دختر."

نویسنده: فایزه فاتحی فر

با تقه ای که به در میخوره ، گوشی رو برعکس میگذاره رو میز

_بیا تو.

آیلار در و تا نیمه باز و پس از نیم نگاهی به موبایل روی میز ،لب میزنه:

_بیا شام. بخوریم و بریم داره دیر میشه.اگر هم نمیتونی مشکلی نیست زنگ میزنم آژان...

آیاز نمیگذاره حرفش تموم بشه ، از جاش بلند میشه و با حالتی که برای آیلار نا آشناست ،آروم میپرسه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_اگر ازت بخوام فرداشب برگردی ،مشکلی تو برنامه ریزی هات پیش میاد؟

آیلار در رو هل میده و کامل میاد داخل

_اگر به خاطر اون چیزی باشه که حدسش رو میزنم ،نه به هیچ وجه.

آیاز جواب لبخندش رو با اخم میده

_شام چیه؟ خیلی گشنمه.

#پارت_315

#رمانطالعشیطرنجی

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

آوای خیس
شطرنجی

راوی

هنوز کامل از در حموم خارج نشدم که مامان رو میبینم تو راهرو داره تلفنی حرف میزنه.

_همین الان اومد بیرون عزیزم ، گوشی با خودش حرف بزن.

سوالی به مامان و تلفن تو دستش نگاه میکنم که میگه:

_آیلار خانوم هستن.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

متعجب از این تماس یهوییش اون هم وقتی که الان باید تبریز باشه ،تلفن رو از دست مامان میگیرم و راه میفتم سمت اتاقم

_الو

_سلام حریر جان، عافیت باشه.

پوفی میکشم و کلاه حوله رو روی موهای خیسم میکشم.

_سلام عزیزم ممنون.

_بدو فورا لباس بپوش و موهات رو خشک کن ،سرما نخوری.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

این چرا اونقدر شنگول بود. کسل رو تخت میشینم و بی ربط به توصیه هاش ،میگم:

_کاری داشتی زنگ زدی؟

کمی مکث میکنه و سپس آروم تر از قبل لب میزنه:

_راستش پایین دم در تو ماشین منتظرتم.

راست می ایستم

_چی؟ تو مگه دیشب پرواز نداشتی؟

_راستش یه کاری برام پیش اومد کنسل کردم برای امروز بعد از ظهر.

نویسنده: فایره فاتحی فر

آوای خیس
منتظرم باش

سوالم رو بدون هیچ رو در بایسی میپرسم:

_چرا میخوایی من رو ببینی؟

بازهم پس از مکثی چندثانیه ای جواب میده:

_یه حرف هایی هست که باید بشنوی حریر.

از چی میترسیدم؟ چرا دستم داشت میلرزید؟ به تصویر خودم تو آیینه ی مقابلم اخم میکنم و لب میزنم:

_باشه ،ولی حالا که تا دم در اومدی زشته بیا بالا.

خیلی عجله ای میگه:

_نه نه اونقدر وقت ندارم.

آوای خیس
نویسنده: فایزه قاسمی فر

متعجب از صدای زیادی بلندش میگم:

_باشه الان میام.

پالتوم رو روی بلوز و شلوار پشمی و زیادی گرم تو خونه ایم میپوشم، کلاهش رو میندازم رو موهای نم دارم و از اتاقم میرم بیرون و حین رفتن سمت در ورودی بلند میگم:

_مامان آیلار پایین تو ماشین منتظرمه، الان برمیگردم.

_خب چرا دعوتش نکردی بیاد بالا.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

برمیگردم سمتش و نیم پوت هام که مثل وصله ی ناجور بودن روی اون لباس های یاسی رنگ تو خونه ای و میپوشم.

_گفتم ،میگه عجله داره.

_کلاه پالتوت رو بکش جلو سرما نخوری شب عیدی.

خیره به اون دستمال گردگیری تو دستش ،فکر میکنم که چرا این روزها اصلا شباهتی به دم عید نداره.

#پارت_316

#رمانطالعشیطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده: فائزه فاتحی آوری

در و آروم نگه میدارم که بسته نشه و چشم میگردونم دنبال آیلار ، اما غیر از یک ماشین مشکی عجیب چیزی نمیبینم.

تا میخوام برگردم بالا و گوشیم رو بیارم صدای آیلار رو میشنوم

_حریر عزیزم بیا.

یعنی اون ماشین عجیب و غریب برای آیلار بود؟

میرم و کنار ماشین می ایستم که اشاره میزنه سوار شم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

_موهات خیسه انگار، بشین سرما نخوری.

بدون حرف در سمت راننده رو باز و سوار میشم.

بلافاصله ماشین رو روشن میکنه و میگه:

_بخاری رو بزنم.

هوای آخرین روز زمستان اونقدرهام سرد نبود.

مشغول تنظیم گرمای ماشین میشه و انگار دستپاچه بود.

رو بهش میشینم و میپرسم:

_چیزی شده آیلار؟حالت خوبه؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طاقت طرب

یهو ماشین رو راه می اندازه

_خوبم، فقط کمی برای گفتن حرفم دو دلم میترسم از دستم د...

میپرم وسط حرف زدنش

_کجا داری میری؟همین جا حرفت رو بزن.

بالاخره برمیگرده سمتم و چشمکی میزنه که من رو یاد داداشش میندازه

_فقط کمی دور میزنیم حین حرف زدن. آخه هیجان دارم داداش عروسکش رو برای اولین بار داده دستم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاطمه شطرنجی
500px

پوفی میکشم و راحت تر سر جام میشینم.یعنی ماشین مال آیاز بود؟پس چرا تا حالا ندیده بودمش؟

همچنان سکوت کرده و خیره به مسیری که هرلحظه داشت از خونه امون دور و دورتر میشد، کلافه میپرسم:

_آیلار نمیخوایی چیزی بگی؟ در ضمن دور بزن خیلی داری دور میشی از خونه.گوشی ندارم مامان هم نگران میشه.

چندبار برمیگرده چیزی بگه اما پشیمون میشه و آخرش خیره به رو به رو میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_ببین دلم میخواد درک کنی که من این کار رو به نفع داداشم انجام دادم خب؟

بلافاصله دو هزاریم که چه عرض کنم دو قرونیم میفته و چشم هام رو ریز میکنم

_کدوم کار؟

جوابش هم تنها نیم نگاهی کاملا خطاکاره.

میکوبم رو پیشونیم و بدون اینکه تند بشم میگم:

_کارت اصلا درست نبود و واقعا اگر میخوایی از دستت دلخور نشم دور بزن.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_همون لحظه ماشین رو کنار میزنه و میفهمم کنار اوتوبانیم.

اینبار نمیتونم کنترلی رو صدام داشته باشم

_آیلار دیوونه شدی؟دختر نمیبینی من چه جوری اومدم بیرون؟

برمیگرده سمتم و آب دهنش رو قورت میده

_نگران چیزی نباش داداش خودش میرسونتت خونه و من هم به مامانت زنگ میزنم میگم باهمی...

_من با لباس تو خونه کجا میتونم باشم با تو؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

تن صدام بالاتر از قبل بود و تا میخوام دوباره بهش بپرم ،در سمت راننده باز و قیافه ی زیادی آشناش رو میبینم.

#پارت_317

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

_چرا اینقدر دیر کردید؟

به قدری عادی این سوال رو از خواهرش میپرسه که عصبانیتم رو به مرحله ی لال شدن میرسونه. انگار من خودم باهاشون قرار گذاشته بودم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آیلار نیم نگاهی خجالت زده بهم می اندازه و حین پیاده شدن بی اهمیت به سوال برادرش ،آروم پچ میزنه:

_داداش قول دادی نیم ساعت دیگه میرسونیش خونه.

آیاز که خم شده بود ، خیره به من سر تکون میده:

_برو ماشین اونجاست. مستقیم برگرد خونه.

بالاخره به خودم میام و قبل از اینکه آیاز بتونه سوار بشه ، میخوام پیاده بشم که میفهمم در و قفل کودک زدن.

متعجب میپرسم:

_این کارها یعنی چی؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

صدام رو بلند تر میکنم تا آیلاری که داشت سوار ماشین آیاز میشد ،بشنوه:

_آیلار کجا داری میری؟ بیا اینجا ببینم.

آیلار میخواد برگرده که آیاز اشاره میزنه بره و خودش هم کنارم روی صندلی راننده میشینه.

از عصبانیت و ناباوری زیاد از این کار بی معنی ، رو به اون نگاهش که داشت خیره و سنگین نگاهم می کرد، تک خنده ای بی حس میزنم:

_داری چیکار میکنی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

جوابی نمیده و همچنان نگاهش رو تو کل صورت و حتی موهای روی شونه ام میچرخونه.

صدای دور شدن ماشین آیلار رو که میشنوم ، رو به جلو میشینم و شروع میکنم به شمردن شمارش معکوس تو دلم.

باید میتونستم خودم رو کنترل کنم،چون مسلما با این لباس ها و جیب های خالیم راه نداشت که لج کنم و پیاده بشم خودم برم.

نگاه سنگینش رو همچنان رو خودم حس میکردم.

باید در اولین فرصت میفهمیدم دلیل این لرزش دست هام چیه که جدیدا دچارش شدم. انگشت هام رو مشت

نویسنده: فائزه فاتحی فر

و ته جیب های پالتوم قایمشون میکنم تا اقلا قیافه ام جدی به نظر برسه.

آخرش هم نمیتونم کنترل زبونم رو به دست بگیرم و عصبی از نگاه های میخ دارش ،لب میزنم:

_بهتره راه بیفتی ،همه اش ۲۳ دقیقه ی دیگه وقت داری برسونیم خونه.

_واقعا فکر کردی من راس نیم ساعت تو رو میرسونمت دم در خونه اتون؟

پر اخم برمیگردم سمتش و قبل از اینکه بتونم حرفم رو بزنم. دلم مهر سکوت میزنه رو لبهام و اعلام میکنه "به

نویسنده: فائزه فاتحی فر

احترام این همه دلتنگیم برای اون نگاه لعنتیش یک دقیقه سکوت کن"

لبخند آرومش باعث میشه به خودم بیام و خط مسیر چشمیمون رو با برگشتن سر جام و خیره شدن به رو به رو ، قطع کنم.

بالاخره که چی؟فوقش بتونه یک ساعت اینجا معطلم کنه.

_بخوایی اینجوری سکوت کنی بحثمون تا خود شب طول میکشه. جواست رو جمع کن شیرینی خامه ای.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

میگه و ماشین رو راه می اندازه و وقتی دور برگردان رو رد میکنه میفهمم که این بشر هیچ ابایی از هیچکس نداره.

#پارت_318

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

خیلی عادی آهنگ گذاشته و داریم از شهر خارج میشیم. مشخص بود که کجا می رفت و ذهنم رو به کار انداخته بودم برای راه حلی که بتونم مقابلش بایستم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

به خودم ایمان داشتم که دیگه جلوش کم نمیارم ولی خب نباید بهش اجازه میدادم هرجور دلش میخواد باهام رفتار کنه.

کمی از اون حالت شق و رق بیرون میام و سرم رو متمایل میکنم سمتش.

انگار زیر نظرم گرفته بود که جدی و آروم میگه:

_حریر بریز بیرون.هر سوالی که بپرسی رو مستقیم جواب میدم.

پوزخندی میزنم

_سوالی ندارم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

نگاهش رو حس میکنم که بین من و جاده ی رو به روش در گردشه.

قدم اول بی اعتنایی به فرصت هایی بود که جلو روم میگذاشت برای رفع کنجکاویم. هرچند سخته اما خب شدنی بود.

_میخوایی بگی بدون هیچ توضیح و بحثی همه چیز رو فراموش کردی اون هم به خاطر یک موضوع بی اهمیت و پیش پا افتاده؟

بی حوصله سر تکون میدم و صدایی شبیهه "اهوم" از خودم در میارم و همچنان به رو به رو نگاه میکنم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

قدم دوم سکوت و کم حرفی به جای جواب های کوبنده ای که سر زبونم ردیف شده بودند و برای مهار کردنشون مرتب زبون بیچاره ام رو داشتم زیر دندون هام از همه جهت له میکردم.

تک خنده ای که میزنه واضح میزان کلافه شدنش رو نشون میده.

_پس با اشکان حرف زدی. برای همین بود دیشب اونقدر مطمئن از تصمیمی که می گیری حرف میزد.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

دیگه نمیتونم تابع قوانین قدم به قدمم باشم و برمیگردم سمتش.

_ای اشکان دهن لق قرار نبود فعلا کسی چیزی بدونه. دقیقا تا کجای تصمیماتم ر و بهت اطلاع د...

_حریر دارم به زور خودم رو آروم نشون میدم.

آب دهنم رو از دادی که سرم کشیده قورت میدم و فقط پلک میزنم که نیم نگاهی سمتم می اندازه و اینبار با عصبانیتی کنترل شده لب میزنه:

_دست از چرت و پرت گفتن بردار و...

نویسنده: فائزه فاتحی فر

منم با تن صدایی بلند در حد داد خودش میپرم وسط حرف زدنش

_تو دست از باز کردن اون بازی بچه گانه که دیگه تموم شده بردار.

#پارت_319

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

راوی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی
500px

پس از داد بلند حریر و حرفی که آیاز رو برای یک لحظه ناامید کرده بود ، سکوتی سنگین فضا رو در برمیگیره.

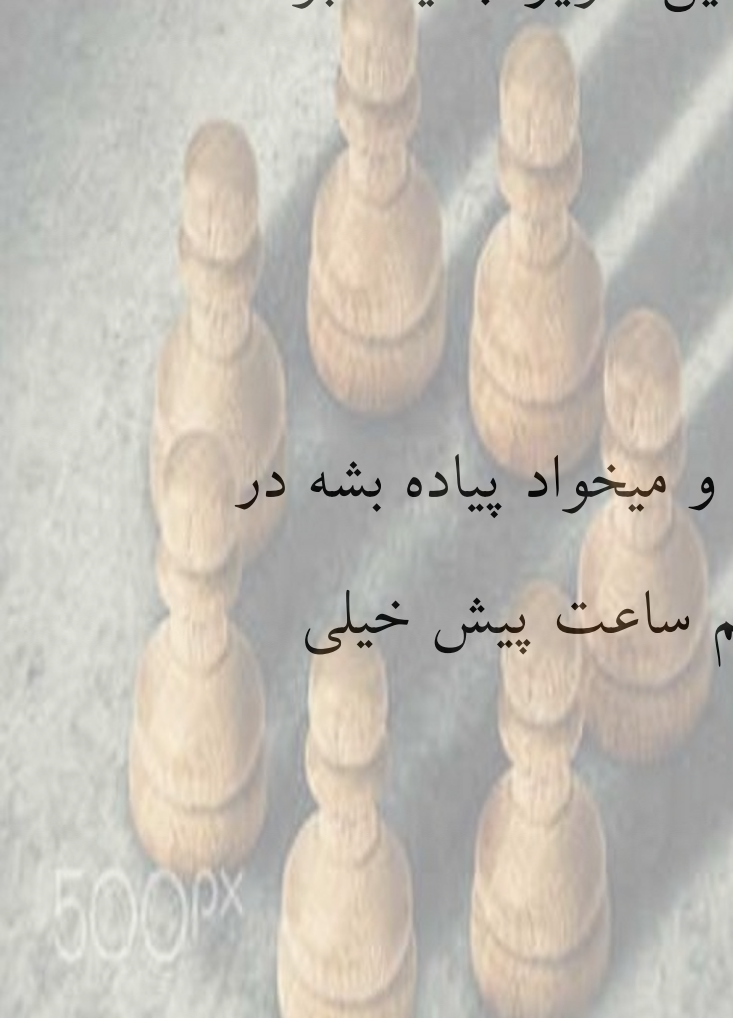
آیاز تصمیم میگیره دور بزنه و حریر بر گردونه خونه اشون اما جواب غرورش و که انگار داشت میگفت ادامه نده رو کوتاه میده "باید بهش حق بدم"

لحن حریر به نظرش خیلی مصمم بود.دلیل تکون خوردن دلش رو نمیفهمه اما مطمئن بود که حریر امروز با همیشه فرق میکرد. پس طی یک تصمیم آنی پاتوق

نویسنده: فایزه فاتحی فر

همیشگی رو هم رد میکنه تا ببرتش ویلا و بتونه راحت تر باهاش حرف بزنه.

حریر هم که راه حلی به ذهنش رسیده بود دنبال فرصتی میگشت برای عملی کردنش و حواسش به نگاه های گوشه چشمی آیازی که به عقیده اش دلتنگیش رفع که هیچ ،بیشتر هم شده بود با دیدن این حریر جدید، نبود.



دم در ویلا ماشین رو نگه میداره و میخواد پیاده بشه در رو باز کنه، که حریر برعکس نیم ساعت پیش خیلی عادی و آروم میگه:

نویسنده: فایزه فاکی فر

_مگه چقدر قراره حرف زدنمون طول بکشه؟بذار همینجا پارک باشه.

آیاز که این لحن سرد و عادی حریر هر لحظه داشت بیشتر خوردش میکرد ، بدون حرف سر تکون میده و ماشین رو همونجوری رو به روی در سه دهنه خاموش میکنه.

پیاده میشه و میره سمت شاگرد و خیره به صفحه ی گوشیش و پیامکی که آیلار فرستاده ، در ماشین رو برای حریر باز و میره سمت در ویلا تا اون رو هم بازش کنه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

حریر همون لحظه یاد تیپ شیش و هشتش افتاده بود و خدا رو شکر میکرد که حداقل تازه از حموم بیرون اومده و بوی خوب میداد. اگر آیلار یک ساعت زودتر زنگ میزد و این فیلم و سرش درمی آورد قطعا وسط اتوبان پیاده میشد و فرار میکرد تا مثل هپلی ها مقابل آیاز قیافه نگیره و قلمه سلمه حرف بزنه.

دو طرف پالتوش رو به هم میرسونه و در حالی که به آیاز و بی توجهیش فکر میکنه ،پیاده و خودش در رو میبنده.

تق تق پوت هاش بازهم معذبش میکنه و همین باعث میشه جواب نگاه آیاز که برگشته بود داشت به پاهاش نگاه میکرد رو با اخمی شدید بده.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

کلاه رو بیشتر جلو میکشه و پس از زدن تنه ای به آیاز که مثلا کنار ایستاده تا اون وارد بشه اما نصف دهنه ی در رو با تنش سد کرده بود ، وارد حیاط سرد و بی روح میشه و همزمان که تا جلوی پله های خونه پیش میرفت ، میگه:

_نیازی به داخل رفتن نیست هرچیزی که میخوایی رو همینجا بگو. میشنوم و بعدش می...

#پارت_320

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده: فائزه فاتحی فر

با دست آیاز که از عقب روی دنباله ی موهای بازش قرار میگیره ، خفه میشه

_موهات هنوز نم دارن، سرما میخوری.

پس از چند ثانیه میفهمه که باید پسش بزنه. اما تنها کاری که از دستش برمیاد برداشتن قدمی به جلو بود و بس.

اصلا کلاه پالتو کی از سرش افتاد؟

_میشه لطفا درک کنی که مامانم نگرانمه چون بهش گفتم چند دقیقه ای بر...

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
تارا تطرب

_آیلار پیام داد. به مادرت زنگ زده و گفته دارید با ماشین چرخ میزنید.پس برو بالا.

آیاز بی محابا دست گذاشته بود رو کمرش و داشت هدایتش میکرد به سمت ساختمان که دم در ورودی دستش رو واضح از روی کمرش پایین می اندازه و قبل از داخل رفتن ،شبیهه همون حریر داخل ماشین میگه:

_بهتره حواست به حرکات دستت باشه.

آیاز پوزخندی میزنه

_و اگر حواسم یهو پرت شد و نفهمیدم دست هام دارن کجا رژه میرن چی؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_اون موقع یادت میره چه جوری پوزخند میزدی.

بالاخره آیاز نشونی از حریر خودش پیدا میکنه و کمی بشاش تر از یک ساعت گذشته میخنده و حین بالا انداختن ابروهاش میگه:

_احساس میکنم به امتحان کردنش می ارزه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

خیره به بخاری که از ماگ قهوه ی تازه دم بالا میره، فکر میکنه که چرا یک ربع تمام گذشته و آیاز خودش رو با روشن کردن شومینه و درست کردن قهوه سرگرم کرده بدون اینکه حرفی بزنه.

ته دلش لبخندی میزنه و از خودش میپرسه"یعنی ممکنه ترسیده باشه؟"

همین فکر بهش اعتماد بنفس میده و بی اهمیت به ماگی که آیاز مقابلش رو میز گذاشته بود لب میزنه:

_به اندازه ی کافی سکوتت رو شنیدم.حرفی که میخوایی رو بزن...

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_گفتی سوالی نداری و منم نمیدونم از کجا باید شروع کنم. راستش هیچ دلیلی هم پیدا نمیکنم برای این همه تغییر کردنت.من چیکار کردم حریر؟

حریر نگاهش رو برمیگردونه سمت شعله ی کوچیک آتیش و جوری که انگار غرق افکار ته ذهنش شده، جواب میده:

_خیلی کارا. هیچ حوصله ای هم ندارم برای یادآوریش چون کامل فراموش کردمشون و از این به بعد بیشتر از دو همکار ساده نیستیم.

_پس این یکی خبر رو بهت گزارش نداده؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

حریر گیج برمیگرده سمتش

_کی؟

آیاز که تا اون موقع تکیه به دیوار کنار شومینه ایستاده بود ،میاد جلو تر و دست هاش رو ته جیبش مشت میکنه

_چند مورد از اون خیلی کارها که کردم رو برام بگو.میخوام از خودم و احساسی که این وسط هست دفاع کنم.

#پارت_321

#رمانطالعشیطرنجی

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس
تاریخی

#فائزهفاتحیآوری

حریر برای چند ثانیه بیخود میشه از لحن عجیب آیاز که براش تازگی داشت.اما خیلی زود به خودش میاد و با نادیده گرفتن قسمت دوم حرف هاش میگه:

_خیلی ازشون نگذشته تا لازم به یادآوری کردن باشن.

آیاز مقابلش روی میز چوبی میشینه و برعکس حریر که نگاهش نمیکرد ، خیره تو اون صورت سفید و بدون آرایشش لب میزنه:

_تلاشت برای نادیده گرفتنم خیلی تابلوئه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

حریر به صرف نزدیک بودنش، ناچارا نگاهش رو می اندازه تو چشم هاش

_خب که چی؟

_هیچی گفتم بدونی شاید بخوایی بیشتر تلاشت رو به کار بگیری.

حریر که دیدن چشم هاش و حس کردن دلتنگی ته دلش همه چیز رو به یادش آورده بود، رک میگه:

_آیاز هیچ تلاشی در کار نیست.این واکنش طبیعیه منه مقابل آدم هایی که تصمیم به حذف کردنشون میگیرم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

نوبت بیخود شدن آیازه که انگار با همین جمله ی ساده به کل باخته بود بحث رو.

حریر از زیر نگاه تیزش بلند میشه و میخواد بگه بریم که آیاز مقابلش می ایسته

_حذف یک آدم اونقدر ساده نیست و داری میگی تصمیمش رو گرفتی. پس میتونیم حلش کنیم حریر.

_که چی بشه؟

حریر عصبی پرسیده بود و وقتی سکوت آیاز رو میبینه ،ادامه میده:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_چون تو از این بازی خوشت اومده یا نه هنوز حسابتون رو با اشکان کامل صاف نکردی؟

بغضش که داشت خفه اش میکرد رو قورت میده و دوباره سر جاش میشینه.

آیاز که عمدا بهش فرصت داده بود حرف بزنه ،اینبار کنارش روی راحتی سه نفره میشینه و خیره به قهوه ای میز مقابل جواب میده:

_آره خوشم اومده. اما نه از بازی بینمون. بلکه از اون همه حس های رنگا رنگی که یه روز ازشون بهم گفته بودی. حریر من هیچ حسابی با کسی ندارم. انکار نمیکنم اولش به خاطر توجهات اشکان نسبت بهت کنجکاو شدم

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس

اما فهمیدن اینکه بعدش چی شد برای دوتامون سخت نیست.این رو دیگه نمیتونی نادیده بگیری.

حریر با شنیدن این حرف ها که لرزش دست هاش رو بیشتر کرده بود، مرتب تو دلش تکرار میکنه "نه ،نه،نه" و برمیگرده سمت آیاز

_میتونم چون این مسیری که تو تازه داره ازش خوشت میاد رو من به تازگی برگشتم.

آیاز گیج از این جمله ی عجیب و غریب حریر ، برمیگرده و میخواد بپرسه منظورت چیه که خود حریر ادامه میده:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_آره من ازت خوشم می اومد. دیدی که تلاش خودم رو با اون همه بخشش مقابلت نشون دادم ولی از یه جایی به بعد آدم از خواب بیدار میشه و میبینه دلبستن به سراب کار یک فرد عاقل نیست. نمیخوام اولین تجربه ی زندگیم بشه یک اتفاق تلخ. این حرف ها رو هیچوقت قرار نبود بهت بزنم اما الان که میبینم حرف زدن ازشون خیلی ساده است شاید چون خبری از سایه ی خاکستریشون ته دلم نیست.

آیاز به معنای واقعی کلمه ناک اوت شده بود و برای اولین بار تو زندگیش افکار شدید و طوفان مانندی که بهش هجوم آورده بودند ،زبونش رو از کار انداخته بود.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

حریر هم که از بس تلاش کرده بود نگاهش حین گفتن حال و روز به ظاهر گذشته ی دلش نباره،مرتب آب دهنش رو قورت میده و ماگ قهوه رو میخواد برداره کمی بخوره. اما دست لرزونش ماگ رو روی میز چپه میکنه و هین ترسیده اش آیاز محو شده در طوفان حرف هاش رو به خودش میاره.

_چیزی نیست الان درستش میکنم.

آیاز میگه و ماگ خالی رو برمیداره میره سمت آشپزخونه. حریر که بلند شده بود دستمال کاغذی برداره با دیدن سوئیچ ماشین یاد راه حلی میفته که پیدا

نویسنده: فائزه فاتحی فر

کرده بود و فکر اینکه رفتن بدون اطلاعش خیلی چیزها رو به اون مردی که هنوز هم داشت دو دوتا چهارتا میکرد حرف هایی که میخواست بزنه رو ثابت میکنه، پس بدون هیچ فکری برش میداره و تند و فرز راه میفته سمت در ورودی.

در و آروم میبنده و با همون پوت هاش تق و تق خودش رو به ورودی حیاط میرسونه. برای یک لحظه برمیگرده و نگاهی به ساختمون ویلا می اندازه اما به خودش میتوپه "احمق نباش"

#پارت_322

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

#فائزهفاتحیآوری

آیاز خیره به حالت دویدنش از پشت پنجره ،پوزخندی میزنه

_تو که راست میگی. همه چیز اونقدر ساده بوده و فراموش هم کردی که حالا داری فرار میکنی.

همون لحظه که صدای سوئیچ ماشین و پشت بندش تق تق پاشنه ی پوت هاش روی پارکت سالن رو از آشپزخونه شنیده بود. میدونست قصد داره چیکار کنه و

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی

با نیشخند ناشی از اتفاقی که بعدش می افتاد ، بهش اجازه ی رفتن داده بود.

آروم و بدون هیچ عجله ای پالتوش رو برمیداره و همزمان که به مفهوم اون حرف های عجیب و غریب آخرش داره فکر میکنه در ورودی ویلا رو قفل و راه میفته سمت در حیاط.

گفته بود "مسیری که تو تازه ازش خوشت اومده رو من دارم برمیگردم"

لبخندش بزرگتر از قبل میشه و پچ میزنه:

_با توجهه به اینکه اعتراف کردی اولین تجربه ات هستم میشه امیدوار بود با من برمیگردی به همون مسیر.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

در حیاط رو که میبنده با آیلار تماس میگیره بیاد دنبالش و در جواب سوال های متعددش "که چرا؟ چه اتفاقی افتاده؟" کوتاه جواب میده:

"ماشین رو دادم حریر ببره" و قطع کرده بود.

عادی پیاده مسیر جاده ی اصلی رو میگیره و همچنان به حرف هاش و اداهاش حین پوشوندن عکس اون خرگوش روی بلوز تو خونه ایش با لبه ی پالتوش ،فکر میکنه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اما خبر نداشت حریر قرار نیست با اون ماشین زیادی تابلو برگرده خونه و آیاز به هدفش برسه.

آوای خیس

قطار شب

تازه از فرودگاه برگشته بود و خسته از اون همه حرف و نصیحت آیلار راجع به دختری که موضوعش هرلحظه داشت بزرگتر میشد تو زندگیش ، قهوه ای دم میکنه و مقابل تی وی مینشینه.

نویسنده: فایزه فانی فر

مامانش گفته بود با آیلار برگرده تبریز تا زمان تحویل سال همه دور هم باشن. اما اگر یک درصد احتمال داشت آرزو چیزی به خاله اش و خاله اش هم همون چیز رو به مادرش اطلاع داده باشه ،این دعوت فقط یک تله بود و بس.

برای همین تصمیم داشت موضوع حریر رو حل و همراه بودنش رو قطعی کنه، بعد بره تبریز و جواب تک تک حرف های مادرش که حدس زدنشون اصلا سخت نبود، رو بده.

صدای آیفون مخصوص نگهبانی اون هم ساعت ده شب متعجبش میکنه و راه میفته تا جواب بده.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

#پارت_323

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

_سلام آقای خانی ، سال نو مبارک.

_سلام آقای عزتی، سال نو شما هم مبارک ،چیزی شده؟

_راستش یه آقای جوان اومدن میگن ماشینتون رو آوردن.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

به معنای واقعی اوقاتش شبیهه طعم قهوه ی روی زبونش تلخ میشه و با گفتن "الان میام پایین" گوشی رو سر جاش می کوبه.

حین رفتن سمت اتاق خواب و لباس پوشیدن بلند میگه:

_حریر دعا کن فقط اون آقای جوانی رو نفرستاده باشی که دارم بهش فکر میکنم.

از در آسانسور که خارج میشه ، کسی رو مقابل گیت نگهبانی نمیبینه و قبل از اینکه بپرسه "کجا رفت؟"

آقای عزتی اشاره به بیرون میگه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_گفتن کنار ماشین منتظرتون میمونن.

بدون حرف سر تکون میده و راه میفته سمت محوطه ی جلوی مجتمع.

ماشین زیادی تابلوش رو پیدا و با قدم هایی که عصبی بودنشون کاملا مشهود بود خیلی زود ، میرسه کنارش.

طبق حدسی که زده بود مرد کامران نام پشت به مسیر اومدنش داشت تلفنی حرف میزد و با ضربه ی نسبتا محکمی که روی سقف ماشین میکوبه توجهش رو به خودش جلب میکنه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

کامران متعجب از اخم ها و جدیت آیاز خانی، با گفتن "فعلا قطع کن، خودم تماس میگرم" گوشی رو میاره پایین و بدون هیچ حرف اضافه ای لب میزنه:

_بفرمایید ماشینتون صحیح و سالم.

و سوئیچ رو که دستش بود، مقابلش میگیره.

آیاز همچنان دست به جیب بهش نگاه میکنه و پس از نیم نگاهی به ساعتش ریلکس میگه:

_قرار بود دوساعت دیگه حریر خودش بیاره ماشین رو.

طالع تلخ
آوای خیس

نویسنده: فائزه فاتحی فر

کامران که خوب میدونست همچین قراری نبوده، آیاز فکر میکنه پس دایی حریره و داره الکی براش لفظ میاد.

پس پوزخندی میزنه:

_آخه دو ساعت دیگه یه کار مهم داریم که گفت الان من امانتیتون رو بیارم.

آیاز قدمی بهش نزدیک میشه و دنبال یک بهونه میگرده که تمام عصبانیتش از این کار حریر رو سرش خالی کنه.

کامران خیره به قد و قامت آقای سوپر استار مقابلش ، فقط برای مطمئن شدن از چیزی که حدسش رو میزد، ادامه میده:

نویسنده: فایره فاتحی فر

_حریر راجع به تموم شدنه رابطه ای که اصلا بینتون شکل نگرفته بود ،بهم گفته. پس نیازی نیست الکی...

با ضربه ی محکم و دردناکی که پرتش میکنه عقب و درد وحشتناک بینیش ،میفهمه که مرد جلو روش که همچنان دست به جیب داشت نگاهش میکرد ،با کله رفته بود تو صورتش و خیسی روی لبهاش میگه که خیلی هم حرفه ای زدتش و خدا کنه بینیش ترک برنداشته باشه.

انگشتش رو روی خون بینیش میکشه و باز هم پوزخند میزنه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_این برای چی بود؟

آیاز خم میشه سوئیچ ماشینش رو از روی زمین برمیداره و جواب میده:

_داشتی تو موضوعی دخالت میکردی که بهت ربطی نداشت.

کامران بی اهمیت به خونی که بند نمیومد بدون فکر به عواقب کارش ، جلو میره و با مشت محکمی دقیقا روی بینیش جواب ضربه اش رو میده و میگه:

_من اما دلیل زدنم رو بهت نمیگم ،شاید بعدها خودت فهمیدی.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر
500px

آیاز که با ضرب شصت محکم کامران گیج شده بود داشت زمین میخورد، چندبار سرش رو تکون میده و یقه ی کامران و میگیره و مانع رفتنش میشه

_جنمش رو داری همین الان خودت بهم بگو ، ترسیدن نمیخواد.

کامران هم که حالا دیگه عصبانی شده بود از این رفتارهای آیاز ، میخواد دست هاش رو از روی یقه اش پس بزنه که همون لحظه صدای عزتی نگهبان مجتمع مانع از جواب دادنش به گستاخی سوپر استار میشه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

_آقای خانی زنگ بزنم ۱۱۰؟

#پارت_324

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

آوای خیس

کامران پوفی میکشه از بزرگ شدن موضوع. به حریر قول داده بود هیچ واکنشی مقابل رفتارهای احتمالا بد آیاز نشون نده.

_چیه ترسیدی؟ نگران نباش به خاطر حریر هم که ش...

نویسنده: فائزه فاتحی فر

کامران عصبی از نفهم بودن مرد مقابلش،دست هاش رو محکم از روی یقه اش جدا و داد میزنه:

_هی میخوام خودم رو کنترل کنم نمیذاری. تو چشمت دنبال دختر مردمه من باید بترسم؟ حواست رو جمع کن حریر حرف های آخرش رو بهت زده.بفهمم مزاحمش میشی دیگه شبیهه یک پسر داییه ساده مقابلت ظاهر نمیشم.

میگه و با همون عصبانیتش برمیگرده و دور میشه از آدمی که یا نفهم بود یا خیلی زرنگ بود که نفهم بودنش رو"یک حرکت مثبت میدونست.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آیاز خیره به دور شدنش مشت دست راستش رو محکم جمع میکنه و از ذهنش رد میشه کارش به جایی رسیده که تو کوچه و خیابون یقه جر میده برای یک دختر اون هم یک دختر بی معرفت.

دلش به این خوش بود که موقع گرفتن ماشین می بینتش یا حداقل وقتی مامانش ماشین رو ببینه میتونه یک حرکت رو به جلو بزنه اما...

بی اهمیت به نگاه نگران عزتی برمیگرده بره بالا.

دیگه بس بود هرچی از خود واقعیش دور شده بود.

منکر این نمیشد که خودش گند زد به رابطه ی بینشون

نویسنده: فایزه فاتحی فر

ولی تلاش برای ساختنش اگر به قیمت خورد شدن شخصیتش تمام میشد ،نمیتونست کاری بکنه.

در آپارتمان رو که میبنده، خیره به ورم کمه بینیش تو آیینه ی کنسول پچ میزنه:

_هرچقدر هم شعار بدی دلت چیز دیگه ای میخواد مرتیکه.اون رو چه جوری میخوایی آروم کنی؟

ریتم ضربان قلبش یهو بالا میره و راه میفته سمت سالن. بدون فکر به اینکه میخواد چی بگه گوشی موبایلش و پیدا میکنه و شماره ی خونه ی حریر رو میگیره.

پس از خوردن چند بوق آزاد صدای مردونه ای تو گوشی میپیچه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

فکر میکنه که به حتم پدر حریره و همین باعث میشه بعد از مکثی چند ثانیه ای جواب الو گفتن های محکم مرد پشت خط رو با لحنی آروم بده

_سلام.

_سلام بفرمایید.

نمیدونست چه جوری حرفش رو بزنه. برای اولین بار تو زندگیش احساس درموندگی میکرد.

_الو... بفرمایید.

لحن تند آقای عارف به خودش میاردش. عصبی میکوبه تو پیشونیش و با لحنی مودبانه میگه:

نویسنده: فایره فانی فر

_ببخشید ، یک لحظه صداتون رفت. میتونم با خانوم عارف حرف بزنم؟ متاسفانه گوشیشون خاموشه.

اینبار حامد مکث میکنه ، اما خیلی زود محکم تر از قبل صداش میاد

_بله البته ، یک لحظه گوشی.

آیاز "ممنونم"ی لب میزنه و گوشهاش رو تیز میکنه برای شنیدن آوایی از سکوت صولانی شده ی پشت خط.

اما فقط

صدای باز و سپس بسته شدن دری رو میشنوه و پشت بندش صدای آقای عارف

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_متاسفانه حریر خوابیده.

نیم نگاهی به ساعت روی مچش می اندازه و به زور لب هاش رو تکون میده:

_مشکلی نیست ، راستش حواسم به ساعت نبود و البته فراموش کردم بگم سال نو مبارک.

_همچنین آقای...

_خانی هستم،آیاز خانی.

_بله آقای خانی من به حریر اطلاع میدم تماس گرفتید.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

سخت شدن لحن حامد به قدری مشهود بود که آیاز ریز و آروم تشکر و سپس خداحافظی میکنه که اصلا جوابی هم نمیشنوه.

#پارت_325

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

گوشی قطع شده رو میاره پایین و خیره به صفحه اش که تصویر لبخند حریر بود ،لب میزنه:

_اشتباه پشیت اشتباه در حالی که حتی نمیدونم چی میخوام.

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی
500px

گوشی رو پرت میکنه روی راحتی پشت سرش خسته از ریتم دوباره تند شده ی قلبش ، چشم هاش رو میبنده و داد میزنه "بسه"

مسیر اتاق خواب رو در پیش میگیره و جوری که انگار خودش رو داره جلوی همون پنجره ی قدیه سالن تنها میذاره ، بلند میگه:

_تا صبح بشین به لبخندش نگاه کن ببین چیزی عوض میشه. بهت گفته بودم دخترا همه اشون مثل همن.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

طلعت شطرنجی

حریر

هوای تازه و حس چمن های زیر تنم به حدی آرامش دهنده است که برای چند لحظه هم که شده تصویر لعنتی پشت چشمهام محو و مه خاستری رنگی رو میبینم که کمکم میکنه بهتر فکر کنم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

_روت نمیشد اونجا سبزه گره بزنی اومدی اینجا در خفا حاجتت رو بگیری؟

تو همون حالت چشم هام رو باز میکنم و دست هام رو مقابل نور شدید آفتاب که نمیگذاشت خوب ببینمش ، میذارم

_حق دارم نگران آینده ام باشم. ببین تو بچه دار هم شدی من هنوز اندر خم یه کوچه ام.

_چش سفید داری میگی شوهر میخوایی؟

با تقلید از لحن مامان گفته بود و همین باعث میشه بزنم زیر خنده و تو جام بشینم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

کنارم میشینه و ادامه میده:

_چه خبر از حال و روزت؟

با همون لبخند مونده رو لبم شونه بالا می اندازم

_همین جوری که داری می بینی.

خیلی بد پرتم میکنه به سمت جلو جوری که دهنم پر میشه از گیاه

جیغ میزنم

_دایـــــــی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
ماه شب تشریف

_کوفت، ظاهرت رو که میدونم خیلی خوب داری میسازی. درونت رو میگم چطوره؟

عصبی ازش دور میشم و با فاصله ی دو متر میشینم

_توقع داری بهت بگم؟

اشاره به بینیش که هنوز هم کمی کبود بود ، میگه:

_از اونجا که تعصبت رو کشیدم و خیلی بد هم باج دادم ،بله توقع دارم بگی که چرا شبیهه یک شوهر مرده رفتار میکنی؟

پوفی میکشم

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس

_از حرف هات معلومه که باز هم با مامان نشستید به غیبت کردن پشت سرم.یعنی هنوز هم نمیدونی مامان خدای بزرگ نشون دادنه موضوعاته؟ اینکه چند روز یکبار میرم حموم و مثل هرسال حوصله ی عید دیدنی ندارم و از اون طرف هم...

_من فقط یک سوال پرسیدم. کاری هم به حرف هایی که نسیم زده ندارم.

_میدونم مثل هربار که میگم باور نمیکنی اما واقعا خوبم اونقدر خوب که میخوام اصرار آیلار برای رفتن به عروسیش رو قبول کنم.

#پارت_326

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایره فاتی فر

#فائزهفاتحیآوری

خیره به نگاه نگرانش که انگار دلش نمیومد حرف روی زبونش رو بهم بگه ،سر تکون میدم

_داری به چی فکر میکنی که اونقدر حس بیچاره بودن بهم میدی با اون نگاه عمیقت؟

نفس خسته اش رو با شدت بیرون میفرسته

_حریر چند هفته کافی نیست برای فراموش کردن یک احساس و حتی یک آدم. زمان شبیهه لیدوکائین فقط بی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

حست میکنه و الان که به اون مرحله رسیدی فکر میکنی خبری از اون حس ها نیست. اما همین که ببینیش داغونی و حفره های این مدت خودشون رو نشون میدن. پس رفتنت به اون عروسی دیوونگیه محضه.مگر اینکه بخوایی...

_نه دایی اگر میخواستم ببینمش جواب تماس هاش رو میدادم.من میخوام اول به خودم و سپس به اون آدم ثابت کنم که همه چیز تموم شده.

دایی پوفی میکشه و از جاش بلند میشه

_چه دلیل خوبی پیدا کردی برای خر کردن خودت.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

مقابلش می ایستم

_اصلا اونجوری نیست که تو فکر میکنی. به هر حال خودت هستی و همه چیز رو میبینی.

نگاه سوالیش رو که میبینم، چشمکی میزنم و ادامه میدم:

_قبلا اجازه ات رو از سمیرا جون گرفتم و هیچ راه فراری نداری.

_چی باعث شده فکر کنی من قراره بیام؟

_همون تعصبی که چند لحظه پیش ازش حرف میزدی.

_ اونوقت قراره همچنان پسردایی باشم؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

چیزی نمیگم و فقط میخندم که باز هم پرتم میکنه رو زمین و اصلا به اینکه من یک دختر نحیفم هم فکر نمیکنه خرس گنده.

آخر سر مجبور میشم بلند جیغ بزنم و بابا رو فرا بخونم به کمک مقابل دایی که انگار دست بردار نبود تا کل چمن های جلو روم رو به خوردم نمیداد.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

از اونجا که آیلار گفته بود مراسم اصلی زنونه مردونه جداست ، خیلی دست و دلبازانه لباس انتخاب میکنم و برای دو مراسمی که آیلار وسط حرف زدن هاش گفته بود حتما باید باشم و منم الکی رد کرده بودم ، چند لباس مناسب برمیدارم و رو به مامان که داره به محتویات چمدون کوچیکم نگاه میکنه ، میپرسم:

_چی شده مامان؟ به چی داری نگاه میکنی؟

میاد و از جلوی کمد کنارم میزنه

_گمشو اونور با اون سلیقه ات.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

و بی اهمیت به داد و هوار من کل لباس های انتخابیم رو از تو چمدون درمیاره و خودش مشغول زیر و رو کردن کمدم میشه.

_مامان عزیزم من نمیخوام اونقدر تو چشم باشم داری چیکار میکنی؟ عمرا اگر من قرمز بپوشم. مامان..

و همچنان بی اهمیت به وجود من با سلیقه ی خودش چمدون رو تمیز و مرتب میچینه و زیپش رو هم میبنده.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فائزه فاتحی فر
500px

_الان هم پاشو برو یه دوش بگیر اون قرمزی زیر ابروهات و خط سیبیلت رفع بشه.کامران گفت ساعت ۳ راه میفتید.

_وا چرا اینقدر زود؟

_مگه بهت نگفته؟ گویا دوستش اشکان هم با شما میاد.

_چـــــــی؟

#پارت_327

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالعه شطرنجی
500px

_چرا داد میزنی؟

گوشیم که چند روزی میشد روشن کرده بودم رو برمیدارم و با دایی تماس میگیرم اما ریجکت میزنه و خوب میدونم چرا جواب نمیده.

خدایا من آمادگی روبرو شدن با اشکان رو ندارم.

با حس نشستن مامان کنارم، گوشی رو پرت میکنم رو عسلی و میخوام بلند شم برم حموم که بازوم رو میگیره

_میدونی که من و بابات ترجیحمون این بود که کلا از اون آدم ها دور بشی ولی وقتی گفتی میخوایی با خودت و حسی که ادعا میکنی مقابله بکنی و اصرار دوستت رو

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

رد نکنی ،خودمون رو به زور قانع کردیم که تو میتونی.
اما اگر قراره اینجوری ترسو باشی میتونم در عرض دو دقیقه نظر بابات رو برگردونم.

حین بلند شدن میخندم و پس از برداشتن حوله ام میگم:

_قربونت برم که در همه حالت میخوایی با تهدیدات لفافه پیچت منظور حرفت رو برسونی. تو راست میگی من هیچکاری نکردم که بترسم و از دیدن هیچکس هم واهمه ندارم.راضی شدی؟

سر تکون میده

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_خوبه ، الان هم برو به زور خودم رو کنترل کردم نزنم زیر خنده از دیدن اون خط سیبیل قرمزت.

اعتراض آمیز داد میزنم

_مـــــامـــــان ،خوبه خودت اصرار کردی برشدارم.

_من چه میدونستم قراره اینشکلی بشی.

خنده های بلندش هم مانع دیدن اون نگرانی ته چشمهاش نمیشن. خیلی وقت بود فهمیده بودم دایی همه چیز رو صاف و پوست کنده گذاشته کف دست مامان و راستش به اینکه مامان مستقیم چیزی از خودم نمی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

پرسید می ارزید. برای همین چیزی به روی خودم نمی آوردم مقابل دایی کامران، همون جاسوس دوجانبه.

پس از حموم و گذاشتن ماسک دست ساز مامان ،خودم رو آماده میکنم و الان که دارم چمدون به دست میرم پایین تو دلم سر خودم داد میزنم رو دادن به اشکان مطلقا ممنوع.

باید میدونستم هدف دایی از این کار بی معنی چیه.

خدا رو شکر مامان به حرفم گوش کرد و همراهم نیومد پایین و میتونستم هرجور دلم میخواد رفتار کنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

میبینمشون که کنار ماشین شاسی بلند خان دایی ایستادن و دارن حرف میزنن.

دایی میاد سمتم و چمدونم رو از دستم میگیره.

با همون جدیت بدون اینکه بهش نگاه کنم بلند سلام میدم و جواب اشکان رو هم با پچی زیر لب میدم.

#پارت_328

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

فقط ده دقیقه سکوت فضای ماشین دوام آورده بود و تلاش دایی رو میدیدم که میخواست همه چیز رو عادی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

جلوه بده و وسط بحث های کاری و گاهی خاطره های بی مزه ی دوران دانشگاهیشون من رو هم مجبور به حرف زدن میکرد و برام عجیب بود که اشکان مثل همیشه عادی باهام حرف میزد و واقعا به اینکه هردو پسرخاله به سنگ پای قزوین شباهت زیادی داشتن بیشتر ایمان آوردم.

آخر سر هم مجبور میشم خودم رو بزنم به خواب تا تمومش کنن. اما نفهمیدم کی خوابم برد.

_حریر... دختر بیدار شو چند شبه نخوابیدی مگه؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

چشم هام رو که باز میکنم هوای تاریک شده و فضای ماشین برای چند لحظه به نظرم نا آشنا میاد. ولی خیلی زود به خودم میام و از دایی که داشت دنبال چیزی میگشت تو داشبرد ماشین ، میپرسم:

_رسیدیم؟

_نه هنوز پیاده شو یه چیزی بخوریم.

_من گشنه ام نیست. چقدر مونده؟

اینبار میاد و در سمت من رو باز میکنه

_گمشو پایین.اینجوری میخواستی ثابت کنی همه چیز تموم شده؟ تقصیر اشکان چیه این وسط؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

همچنان که گیج خواب چند ساعته ام بودم. بدون حرف و شل شده توسط بازوم تو دست هاش، پیاده میشم و کنارش راه میفتم سمت رستوران زیادی شلوغ.

کنار میزی که اشکان روش نشسته میرسیم و دایی اعلام میکنه که میره دست هاش و بشوره.

رو به روی اشکان میشینم و با دیدن خودم تو شیشه ی کنار دستم یادم میفته دستی به شال نامرتبم بکشم.

_از دست من دلگیر نباش حریر.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

برمیگردم سمتش و همزمان گوشیم رو از جیبم درمیارم

_از دست هیچ کدومتون دلگیر نیستم.

_اگر بخوایی ... اصل ماجرا رو بهت توضیح میدم.

_نیازی نیست.به هر حال هرچیزی بوده بین خودتون رخ داده و به من ربطی نداره.

خدا رو شکر نطقش خاموش میشه و منم تا دایی برگرده مشغول چک پیام های گوشیم میشم و این وسط نگاه خیره ی اشکان کمی اذیت کننده است و امیدوارم تو این سفر مجبور نباشم هرلحظه وجودش رو تحمل کنم.

نمیدونم چرا از وقتی فهمیده بودم چه حسی بهم داره ، کل احترامی که براش قائل بودم رو فراموش کردم.

نویسنده: فایزه قاسمی فر

آوای خیس

خوشبختانه گوشیش زنگ میخوره و با دومین بوق جواب میده:

_جانم آرزو؟

.....

_خوبیم

.....

_نه مسیر اونقدرها هم شلوغ نیست. فوقش چند ساعت دیگه میرسیم.

.....

نویسنده: فایزه فاتحی فر

پس از نگاهی که به من میندازه میفهمم که قبلا همسفر بودنمون رو اعلام کرده و با لبخندی راحت جواب آرزو رو میده:

_نه شام منتظرمون نباشید. ما کنار زدیم یه چیزی بخوریم

.....

_باشه نگران نباش خداحافظ.

گوشیش رو میذاره رو میز و میگه:

_آرزو سلام میرسونه.

#پارت_329

نویسنده: فائزه فائی فر
آوای خیس
طلعه شطرنجی

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

سر تکون میدم و پچ میزنم "سلامت باشن"

_میگه خونه ی آیلار جمع شدن برای ریزه کاری های حنا بندون.

اینبار سر هم تکون نمیدم.

فورا برای دایی مینویسم که دعوت هیچکس رو قبول نکنه و بریم هتل وگرنه آبروش رو می برم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی

دایی که برمیگرده گوشیش دستشه و میفهمم که پیامم رو دیده چون واضح بهم اخم میکنه.

مطمئن تر از قبل براش مینویسم

"قسم میخورم آبروت رو ببرم بخوایی بریم خونه ی پدری اشکان"

رسما با گذاشتن موبایل تو جیبش نادیده ام میگیره و به این فکر میکنم بخواد بره اونجا چه جوری آبروش رو ببرم؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

آوای خیس

چند ساعت باقی مونده از راه، سکوت ماشین بهتر از قبل برپا بود و وقتی وارد شهر میشیم اشکان با اشاره مسیر رو نشون میده و همزمان مشغول گرفتن شماره میشه.

پر استرس خیره میشم به دایی تا یه گوشه چشم بهم بندازه و بازهم اولتیماتوم بدم.

_الو خوبی"آیلار؟ خسته نباشی.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

.....

_آره الان وارد شهر شدیم. بیا خودت با حریر حرف بزن چون فکر کنم قصد نداره بیاد و میخوان مستقیم برن هتل.

صدای جیغ آیلار رو از همین جا هم میتونم بشنوم و الان این تماس چه ضرورتی داشت؟

گوشی رو از دست اشکان که برگشته و گرفته سمتم ، میگیرم و میذارم کنار گوشم

_سلام عروس خانوم.

_سلام بی معرفت خانوم، میدونی چقدر رو کمکت حساب کردم؟ اونوقت چی میشنوم میخوایی بری هتل؟

نویسنده: فائزه فاکی فر

فکر کنم از خستگی زیاد نمی تونست تشخیص بده با کی داره حرف میزنه. وگرنه من فقط یک مهمان بودم نه نیروی کمکی.

_عزیزم گفته بودم که تنها نمیام. ما میریم هتل اونجا راحت تریم.

_فکر اونجاش رو هم کردم. آقا کامران با اشکان میره خونه ی خاله تو هم که همراه خودمی.

چشم هام رو درشت میکنم. فکر اینکه برم خونه ی پدری آیاز از رفتن به خونه ی اشکان اینا هم وحشتناک تر بود.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_بازم ممنون ولی ما میریم هتل و فردا باهات حرف میزنم قبل از شروع مراسمتون میام پیشت.

کمی شلوغی دور و برش کمتر میشه و صدای تق تق کفش هاش میگه که داره راه میره

_حریر میدونم داری به چی فکر میکنی. ما دخترا تو خونه ی خودم میمونیم این دو شب رو پس خیالت راحت باشه قرار نیست یک اشتباه رو دوبار تکرار کنم.

بدون هیچ رودربایسی میگم:

_منم قرار نیست اوتقدر راحت باور کنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

پس از چند لحظه سکوت صدای بغض دارش رو میشنوم:

_حریر خودم پر از حس بد و دو دلی قبل از عروس شدنم تو هم داری بدترش میکنی. باور کن داداشم چهار روزه اومده تبریز ،سر جمع چهار ساعت ندیدمش و در ضمن اینجا پر از دختره و داداش از اینجور مجالس فراریه.

داداشش به من چه؟ پوفی میکشم از گیر بودن این دختر

_بذار از کامران بپرسم شاید اصلا اجازه نده و راحت نباشه بره ...

اشکان برمیگرده سمتم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_خیالت راحت کامران قبلا اوکی داده که میاد خونه ی ما.

آیلار که صداش رو شنیده بود ، مثل چند لحظه پیش بشاش میگه:

_پس حله ، اشکان آدرس رو بلده بدو بیا دارم لباس حنابندون رو پرو میکنم.

#پارت_330

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی

دایی جلوی در سفید رنگ پارک کرده و اشکان پیاده شده تا زنگ در رو بزنه.

اصلا دلم نمیخواست پیاده بشم

_دایی یه کاری بکن بریم هتل تو رو خدا من نمیخوام اینجا بمونم.

تکیه میزنه به در ماشین و خسته پیشونیش رو میماله

_الان من چی میتونم بگم در قالب یک پسردایی. اشکان بهم اطمینان داده که این مراسمات کاملا زنونه است و اون پسره اهل شلوغی نیست.

خودم رو روی صندلی جلو میکشم

نویسنده: فایره فاتحی فر

_موضوع اصلا اون نیست. من خودم احساس خوبی ندارم اینجا سربار باشم.

سکوتش رو که میبینم ادامه میدم:

_اقلا برو یه هتل این نزدیکی ها اگر نخواستم اینجا بمونم بیام پیشت.

_اگر اشکان اجازه بده چشم. پیاده شو انگار همه اشون اومدن پیشوازت.

برمیگردم سمت در خونه ی آیلار و دیدن چندتا خانومی که دارن با اشکان حرف میزنن بی دلیل استرسم رو بیشتر و بیشتر میکنه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

دایی زودتر از من پیاده میشه و اشکان هم میاد در سمت من رو باز و رسما مجبور به پیاده شدنم میکنه.

دختر جوانی که جلوتر از بقیه ایستاده بود،میگه:

_سلام عزیزم، خوش اومدی.

قبل از اینکه بتونم جواب بدم اشکان که کنارم ایستاده ، معرفیش میکنه:

_ایشون محیا خانوم همسر پسر خاله ام آراس هستن.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

با توجه به تشابه اسمی و واژه ی پسر خاله باید زن داداش آیلار باشه ، پس قدمی جلوتر میرم و باهاش دست میدم

_سلام خوشبختم محیا خانوم.

دوتا خانوم دیگه که کمی سنشون از محیا بیشتر میزنه هم میان جلو ،باهام دست میدن و محیا با عنوان دختر عمو و دختر عمه ی آیلار بهم معرفیشون میکنه.

همون لحظه دایی چمدون رو کنار دستم میذاره و پس از سلامی بلند رو به جمع، آروم میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_مواظب خودت باش و حرف هایی که بهت زده بودم رو یادت بمونه.

_خیالت در اون باره راحت باشه ولی در دسترس باش، به سمیرا خبر بده رسیدیم خودم به مامان زنگ میزنم.

اشکان که چمدونم رو تا جلوی در ورودی ساختمون برده و انگار با افراد داخل خونه هم سلام و احوال پرسی کرده بود ، برمیگرده و قبل از سوار شدن اشاره به سمت راست خودش، میگه:

_خونه ی ما هم زیاد دور نیست چیزی احتیاج داشتی زنگ بزن.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

پس از نیم نگاهی به محیا که خیره و عجیب داشت براندازم میکرد، سر تکون میدم و با دست بای بای میکنم که سوار بشه و بره.

چقدر احساس بد و چرتی داشتم. بعد از رفتن و دور شدن دایی و اشکان با تعارفات معمول قبل از همه وارد حیات خونه ی تازه عروس میشم و دیدن اون ریسه های رنگی دور چندتا درخت موجود تو حیاط جمع و جور، کمی هم شده سرحالم میکنه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

از پله های مرر سفید رنگ بالا میریم و هنوز محیا در ورودی رو کامل باز نکرده که توده ای قرمز رنگ مقابلمون ظاهر میشه.

#پارت_331

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

_مهمون ویژه امون هم رسید.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی
500px

همزمان که جواب سلام و خوش آمدگوییش رو حین بغل کردنم میدم ،در تلاشم صورتش رو پیدا کنم ولی اون همه تور و چین روی سرش مانعم میشه و آخر سر تور کار شده رو خودش بالا میزنه

_اینجام.

خیره به قیافه و لباسش که دور شده بود و بهم نشونش میداد میگم:

_چقدر خوشگله لباست آیلار.

_جدی؟ طرحش رو خودم دادم بدوزن.

قبل از اینکه بتونم جوابش رو بدم ، دستم رو میکشه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_بدو بیا به بقیه معرفیت کنم.

میگه و بلند کلمه ی مامان رو صدا میزنه.

به یکباره افت فشارم رو احساس میکنم. وایی چرا باید اونقدر دلهره داشته باشم؟ مگه قراره کی رو ببینم؟

دستم رو از دست آیلار میکشم و سنگین و موقر شونه به شونه اشون وارد سالن بهم ریخته میشم.

خدای من این همه آدم اینجا چیکار میکردن؟ اون آرزو بود.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

خانومی که لبخند بزرگی روی لبهاشه و بهش میخورد ۴۰ به بالا رو داشته باشه از بین آشفته بازار بلند میشه و میاد سمتمون.

_خوش اومدی دخترم.

آیلار که حالا دیگه هیچ توری رو سرش نبود خودش رو از بازوم آویزون میکنه:

_مامان ایشون همون حریر خانومی هستن که تعریفش رو کرده بودم.

و اشاره به مادرش که الان بهتر میتونستم سنش رو تخمین بزنم ، ادامه میده:

_ایشون هم زینت خانوم مامان بنده هستن.

آوای خیس
نویسنده: فائزه فاضلی فر
500px

دلم میخواست یکی دهن آیلار رو چند لحظه محکم میگرفت تا بتونم کلمات درست و شایسته ای برای جواب دادن به خانوم موقر جلو روم پیدا کنم.

برعکس بقیه جلوتر میاد و دو طرف صورتم رو میبوسه و منم که خدای هل شدنم ، روی شونه اش رو میبوسم.

مودبانه جواب خوش آمد گفتن هاش رو میدم که با دیدن آرزو کنار خاله اش ،یادم میفته من دارم با مادر آیاز بیش از حد گرم و صمیمی برخورد میکنم.

یک وقت فکر نکنن عمدا دارم اینجوری رفتار میکنم یا خدایی نکرده هدفی دارم؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

فاتحی فر
آوای خیس

ناچار با همون میزان صمیمیت با آرزو هم روبوسی میکنم و زن کناریش رو که خیلی به زینت خانوم شباهت داشت رو با عنوان "مادرم" معرفی میکنه.

خدایا این حجم از استرس دیگه خیلی زیاد بود.

زینب خانوم هم مثل خواهرش باهام روبوسی میکنه و آخر سر دختری که آرزو با گفتن "خواهرم آرام" باهام آشنا میکنه ، مراسم معارفه رو به پایان میرسونه و آیلار راهنماییم میکنه روی مبل سه نفره بشینم.

_امروز مراسم داشتیم برای همین اینجا اینقدر بهم ریخته است.

سوالی رو به آیلار که کنارم نشسته بود نگاه میکنم:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_مگه فردا شب حنابندون نیست؟

_چرا ، امروز جهیزیه رو باز و خونه رو آماده کردیم.

سر تکون میدم و با لبخندی که دیگه داشت ماهیچه های صورتم رو اذیت میکرد ، دوباره بهش تبریک میگم.

یک ساعت گذشته و خوشبختانه کارهای مونده مجبور به متفرق شدنشون و نجات پیدا کردن من از زیر اون نگاه های ریز و درشت رو در پی داشت.

همون لحظه زنگ در خونه رو میزنن و زینت خانوم که با خواهرش تو آشپزخونه بودن بلند میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_محیا یادم نبود بگم، آراس زنگ زد گفت داره میاد دنبالت. میگفت گوشیت رو جواب نمیدی.

محیا که کنار ما نشسته بود بلند میشه میره سمت آیفون

_من که قرار نیست برم خونه.

هر کس داشت یه کاری انجام میداد و معذب از نشستنم رو به آیلار میگم:

_اگر کاری هست بگو منم بیکار نشینم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فائزه فاتحی فر
500px

_خستگی از سر و روت میباره ، پاشو ببرم اتاق مهمون رو نشونت بدم کمی استراحت کن ، شب نشینی داریم با دخترا.

از خدا خواسته قبول میکنم و دنبالش راه میفتم سمت چمدونم که هنوز کنار راهرو ورودی بود.

دسته ی چمدون رو باز و میخوام دنبال خودم بکشم که صدای باز شدن در میاد و آیلار که جلوم رو به در ایستاده بود با مکث میگه:

_سلام داداش...خوش اومدی.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

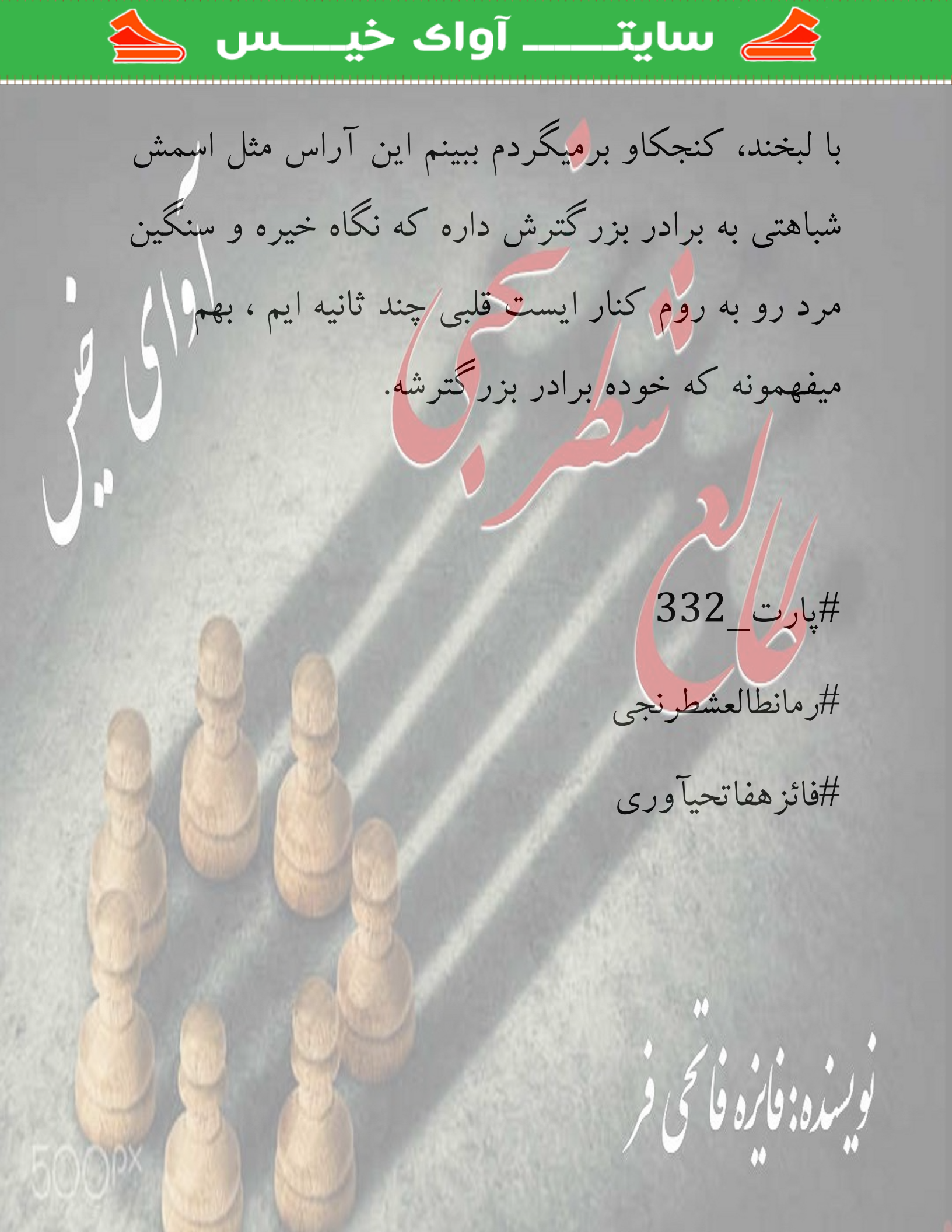
آوای خیس
فاتحی فر
500px

با لبخند، کنجکاو برمیگردم ببینم این آراس مثل اسمش شباهتی به برادر بزرگترش داره که نگاه خیره و سنگین مرد رو به روم کنار ایست قلبی چند ثانیه ایم ، بهم میفهمونه که خوده برادر بزرگترشه.

#پارت_332

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری



خیلی زود به خودم میام و نگاهم رو پایین میکشم. اما نمیدونم باید چیکار کنم.

بزنم بیرون از خونه و فرار کنم یا اینکه خیلی عادی سلام بدم و برگردم تو جمع که نتونه کاری بکنه.

علارغم اینکه قاب در رو با هیکلش سد کرده برگشتن تو جمع عاقلانه ترین کار ممکن بود.

اما تا میخوام برگردم سمت سالن ،بازوم با حسی آشنا داغ میشه و میفهمم خیلی وقته دارم فکر میکنم و همین مکث باعث شده گیر بیفتم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالب نظری

_داداش حریر مهمون منه خواهش میکنم. در ضمن خاله اینا هنوز اینجان.

خوشحالم که آیلار نگرانی من رو واضح به زبون آورده بود. اما خبر نداشت خان داداشش زبون آدمیزاد سرش نمیشد و داشت من رو مثل گونی سیب زمینی میکشید سمت در.

عصبی به آیلار و سپس همسر آراس که دورتر ایستاده بود و نگران کیشیک میداد کسی نفهمه چه اتفاقی داره میفته ، نیم نگاهی می اندازم و محکم لب میزنم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_بازوم رو ول کن ، متمدنانه تر هم میتونی تقاضا کنی همراهت بیام.

کمی از فشار دستش کم میکنه و آروم تر از من پچ میزنه:

_متاسفم که خودت راهی برام نگذاشتی. میریم تو حیاط، باید باهات حرف بزنم.

مثلا مودبانه تر از قبل تلاش کرد. همچنان که نگاهم پایین بود، سر تکون میدم

_باشه بازوم رو ول کن خودم میتونم بیام.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

چند ثانیه طول میکشه تا کامل دستش رو برداره.

بازم نیم نگاهی خرج آیلار که کم مونده بود اشکش دربیاد میکنم و اینبار به آیازی که در ورودی رو نگه داشته بود تا جلوتر از خودش برم بیرون چشم میدوزم و متوجه عصبانیت کنترل شده اش میشم.

واقعا خیال کرده باهاش میرم؟ اونم اینجا تو شهر خودش تو خونه ی خواهرش؟

همین که میخواد دوباره دستش رو بیاره سمتم و مطمئنا بازوم رو بکشه، چند قدم عقب میکشم و کنار محیا ،خیره میشم به آیلاری که فورا جلوی نزدیک شدن آیاز رو با دست هاش گرفته بود

_داداش خواهش میکنم بهونه نده دست خاله.

نویسنده: فایزه فاضلی فر

آیاز که انگار با این حرف بدتر از قبل عصبانی میشه ،
آیلار رو کنار میزنه.
ترسیده بدون هیچ فکری فرار میکنم و برای اینکه راه رو کامل به روی حرکت های احتمالیش ببندم دنبال صدای آرزو رو میگیرم میرم آشپزخونه پیش بقیه.
اینجوری حتی اگر میومد تو خونه هم کاری نمیتونست بکنه. البته امیدوارم.

#پارت_333

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
رمان شطرنجی

آوای خیس
عاشقانه

اولین نفر زینت خانوم متوجهم میشه و کمی نگرام میاد جلو

_چیشده دخترم چرا رنگت پریده؟ آیلار کج...

نگاهش خیره ی پشت سرم میمونه و از اونجا که کل افراد داخل آشپزخونه به همون نقطه نگاه میکنند ، حدسش سخت نیست که کی پشت سرم ایستاده.

خدایا بهم انرژی بده چند دقیقه آروم و ریلکس رفتار کنم.

محض احتیاط میرم و پشت سر زینت خانوم می ایستم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

پس از تموم شدن احوالپرسیش با مادر و خاله اش ،
خیلی عادی سلام میدم و عمدا "آقای خانی" خطابش
میکنم تا بفهمه باید رعایت کنه.
اما جوابش فقط خیره نگاه کردنمه بدون هیچ ابایی.
به حدی معذب میشم که گوشیم رو از جیب شلوارم
بیرون میارم و برای دایی تایپ میکنم
"همین الان بیا دنبالم خواهش میکنم"

_چرا دست هات میلرزن حریر؟
با صدای پچ مانند آرزو کنارم به خودم میام و پشیمون
میشم از فرستادن پیام.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اگر الان دایی میومد همه چیز بدتر میشد. اصلا من چرا اونقدر ترسیدم. این افراد کس و کار خودشن پس اگر رفتاری ازش سر بزنه آبروی اون میره نه من.

دستی روی پیشونیم میکشم و جواب آرزو رو میدم:

_راستش نتونستم شام چیزی بخورم فکر کنم فشارم افتاده.

_بشین الان بران یه شربت شیرین میارم.

خیره به حرف زدن دوتا خواهر با اون مرد زبون نفهم که یک نگاهش سمت ما بود ،پشت میز کنار اون یکی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

خواهر اشکان میشینم و جواب لبخندش رو با لبخند نصفه نیمه ای میدم.

همون لحظه آیلار همراه مرد جوانی وارد آشپزخونه میشن و نگاه نگرانش مطمئنم میکنه که اونم مثل من توقع هر نوع دیونه بازی رو از برادرش داشته که رفته کمک آورده.

با کمی دقت میتونم بفهمم که مرد جوانی که لبخند داشت باید همون آراس باشه. چون خیلی زیاد شبیهه آیاز بود البته ورژن خوش برخورد ترش.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

آراس پس از بوسیدن مادرش و جواب دادن به بقیه رو به آیلا و خیره به این طرف که ما نشستیم ،میپرسه:

_عروس خانوم نمیخوایی مهمون ویژه ات رو معرفی کنی؟

لیوان شربت قرمز رنگ رو از دست آرزو میگیرم و تو جام می ایستم:

_حریر هستم آقای خانی، خوشبختم.

پس از نیم نگاهی به برادر بزرگترش که کنارش تکیه به اپن آشپزخونه ایستاده ،میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

رمان نظری آوای خیس

_اوه چقدر سنگین بود لفظتون ، راستش آقای خانی ایشونن.بنده آراسم و همچنین منم خوشبختم از دیدارتون.

ناخودآگاه از طرز حرف زدنش لبخند میزنم و میخوام دوباره بشینم که با سوال آیاز از آیلار دوباره دلهره تمام وجودم رو در برمیگیره.

_شب رو قراره تو این خونه ی بهم ریخته بمونید؟

_بله داداش ، فقط سالن و آشپزخونه کمی کار داره وگرنه اتاق ها کامل تمیز و مرتب شدن.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

همون لحظه زینب خانوم مادر اشکان که نمیدونم کی رفته بود بیرون ،وارد آشپزخونه میشه و میگه:

_دخترا حاضر شید ایمان دم دره.

آرام که کنار من نشسته بود ، بلند میشه و اعتراض آمیز چیزی میگه که چون به زبون ترکی بود نفهمیدم چی گفت که مادرش اونجوری بهش اخم کرد و از آشپزخونه بیرون رفت.

زینت خانوم نیم نگاهی منظور دار به آیاز ساکت می اندازه و همزمان که به همون زبون خودشون حرف میزنه دنبال خواهرش راه می افته.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

#پارت_334

#رمانطالعشطرنجی

جو زیادی سنگین فضای آشپزخونه رو خنده ی کوتاه آرزو میشکنه

_آیلار عزیزم دوتا داداشت هم که اینجان. نذار برن کارهای مونده رو با هم انجام بدید خب؟ فردا زودی میاییم با هم بریم آرایشگاه.

قبل از اینکه آیلار جوابش رو بده، برمیگرده سمت من و ادامه میده:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_اشکان گفت کامران رو برده خونه ی خودمون ،اگر دلت میخواد تو هم بیا بریم اونجا طبقه ی بالا کاملا خالیه و میتونید راح...

_حریر جایی نمیاد آرزو.

آخرش هم نتونست جلوی زبونش رو بگیره.

اول به آرام که کنارم بود و سپس به تک تک افراد حاضر تو آشپزخونه نگاه میکنم و غیر مستقیم جواب آیاز رو خودم میدم

_ممنون آرزو جان ،قراره کامران بیاد دنبالم میریم هتل اونجا راحت تریم.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس
ماه طرب

فکر کنم میفهمه که وقت تعارف کردن نیست و آروم میگه:

_هرجور راحتید. خب پس فردا میبینمتون.

دوتا خواهر اشکان که خداحافظی میکنن و میرن.

آیلار دلخور دنبالشون میره که بدرقه اشون کنه.

آراس و سپس همسرش محیا میان و دور میز شش نفره وسط آشپزخونه رو به روم میشینن.

قصد نداشتم برم. نمیخواستم آیلار رو بیشتر از این ناراحت کنم. اما قرار نبود فعلا چیزی بگم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

با صدای ناهنجار کشیده شدن پایه ی صندلی کنار دستم به خودم میام و پر اخم خیره میشم به مردی که کنارم میشینه

_آراس اومده بودی دنبال زنت درسته؟

داشت کم کم همه رو د ک میکرد.آراس آب دهنش رو واضح قورت میده

_واقعیتش اون فقط یه بهونه بود که بیاییم اینجا یادت نی..

آیاز میپره وسط حرف زدنش وبلندتر از قبل میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_پس حالا که اینجایی بلند شید کمک کنید کارها تموم بشه.

محیا زودتر از آراس از جاش بلند میشه و به دنبالش منم میخوام بایستم که مچ دستم رو میگیره و خیلی آروم تر از چند لحظه قبل ، لب میزنه:

_بشین فقط میخوام کمی باهات حرف بزنم.

اونقدر عجیب ازم درخواست کرده بود که ناخودآگاه دوباره میشینم و اینبار آراس که میبینه واقعا باید بره ، از جاش بلند میشه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

رو به برادر بزرگش چشمکی میزنه و چیزی به ترکی پچ میزنه که اخم آیاز رو به دنبال داره.

بالاخره قلپی از شربت جلو دستم مینوشم و چشمهام رو میبندم تا از سکوت اطراف کمی انرژی بگیرم و بتونم محکم جوابش رو بدم.

یاد حرف های دایی افتاده بودم که میگفت زمان فقط لیدو کائینه و بی حست میکنه.

_رفتارت اصلا منطقی نیست حریر.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

#پارت_335

#رمانطالعشطرنجی

آوای خیس

بدون اینکه بر گردم سمت نگاه خیره اش، جواب لحن دلخورش رو آروم میدم:

_چرا فکر نمیکنی این اصرار عجیب و غریب توئه که غیر منطقیه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

وقتی حرفی نمیزنه برمیگردم سمتش و رو به اون نگاه همچنان دلخورش ،ادامه میدم:

_هنوز هم اهمیتی به غرور و شخصیت من نمیدی جلوی بقیه. فقط چون خودت میخوایی که با من حرف بزنی به این فکر نمیکنی که بعدا خوانواده ات راجع به من که تنها به خاطر ایلار اینجا هستم ،چه ذهنیتی ممکنه....

_تو فقط به خاطر آیلار اینجا نیومدی.

جمله ی خبریش شبیهه یک دکمه ،نطقم رو خاموش میکنه.

وقتی میفهمه لال شدم ، زاویه ی سرش رو کامل باهام تنظیم میکنه و کمی صورت درهمش باز میشه

نویسنده: فایره فاتحی فر

_سعی نکن انکار کنی چون مطمئنم تو هم به همون اندازه که من دلم دیدنت رو خواسته ،دلتنگم بودی.

همزمان که دلم حس خنکی و عجیبی رو تجربه میکنه،عصبی میشم از لحن زیادی محکم و بدون تردیدش و تا میخوام تند و تیز جوابش رو بدم ،تنش رو جلو میکشه و مقابل نگاه متعجبم در حالی که چشمهاش رو بسته نفس عمیقی میکشه

_بیا چند دقیقه با همون سکوت معروفمون حرف بزنیم تا بتونیم آروم پیش بریم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

کمی خودم رو عقب میکشم و نگران خیره به ورودی آشپزخونه ، پچ میزنم:

_خواهش میکنم برو عقب ، فقط همین یکبار رو خوردم نکن اون هم جلوی چشم خوانواده ات که هیچ شناختی از من ندارن.

جوری بدون حرف و تو همون فاصله ی نزدیک خیره شده به صورتم که دلم داد میزنه " نگاهش هم مثل لحنش عوض شده" و انگار این عوض شدن به مذاقش خوش اومده که حس خنکیش بیشتر و بیشتر میشه تا جایی که نفس بلندی میکشم و همین باعث میشه نیشخند معروفش برگرده به ساختار لعنتی صورتش.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_تو قول بده که امشب و اینجا میمونی منم قول میدم خودم رو کنترل کنم و برم رو به روت بشینم.

بالاخره مجبور میشم از نک انگشت هام کمک بگیرم برای جلوگیری از بیشتر جلو اومدنش

_من اینجا میمونم اما قرار نیست بشینم رو به روی تو و راجع به یک موضوع تموم شده بحث کنم.الان هم تا مامانت رو صدا نزدم برو عقب.

_زیـــــنت مامان.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر
500px

متعجب از داد بلندش که داشت مادرش رو صدا میزد ،از جا می پرم و صدای بد صندلی پشت سرم بدتر دست پاچه ام میکنه.

می دونستم دیوونه است اما نه تا این حد.

همون لحظه کل خوانواده اش که انگار همین نزدیکیها بودن مثل قطار وارد آشپزخونه میشن و مادرش که جلوی همه ایستاده بود ، خیلی عجیب میپرسه:

_بله چی شده چرا داد میزنی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

آب دهنم رو قورت میدم و خیره به اون همه ریلکسیش و لبخند روی لبش ، دنبال یه بهونه میگردم که قضیه رو کمی جمع کنم ،اما زودتر از من به حرف میاد.

#پارت_334

#رمانطالعشطرنجی

جو زیادی سنگین فضای آشپزخونه رو خنده ی کوتاه آرزو میشکنه

_آیلار عزیزم دوتا داداشت هم که اینجان. نذار برن کارهای مونده رو با هم انجام بدید خب؟ فردا زودی میاییم با هم بریم آرایشگاه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

قبل از اینکه آیلار جوابش رو بده، برمیگرده سمت من و ادامه میده:

_اشکان گفت کامران رو برده خونه ی خودمون ، اگر دلت میخواد تو هم بیا بریم اونجا طبقه ی بالا کاملا خالیه و میتونید راح...

_حریر جایی نمیاد آرزو.

آخرش هم نتونست جلوی زبونش رو بگیره.

اول به آرام که کنارم بود و سپس به تک تک افراد حاضر تو آشپزخونه نگاه میکنم و غیر مستقیم جواب آیاز رو خودم میدم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_ممنون آرزو جان ،قراره کامران بیاد دنبالم میریم هتل اونجا راحت تریم.

فکر کنم میفهمه که وقت تعارف کردن نیست و آروم میگه:

_هرجور راحتید. خب پس فردا میبینمتون.

دوتا خواهر اشکان که خداحافظی میکنن و میرن.

آیلار دلخور دنبالشون میره که بدرقه اشون کنه.

آراس و سپس همسرش محیا میان و دور میز شش نفره وسط آشپزخونه رو به روم میشینن.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

قصد نداشتم برم. نمیخواستم آیلار رو بیشتر از این ناراحت کنم. اما قرار نبود فعلا چیزی بگم.

با صدای ناهنجار کشیده شدن پایه ی صندلی کنار دستم به خودم میام و پر اخم خیره میشم به مردی که کنارم میشینه

_آراس اومده بودی دنبال زنت درسته؟

داشت کم کم همه رو دک میکرد.آراس آب دهنش رو واضح قورت میده

_واقعیتش اون فقط یه بهونه بود که بیاییم اینجا یادت نی..

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

آیاز میپره وسط حرف زدنش وبلندتر از قبل میگه:

_پس حالا که اینجایی بلند شید کمک کنید کارها تموم بشه.

محیا زودتر از آراس از جاش بلند میشه و به دنبالش منم میخوام بایستم که مچ دستم رو میگیره و خیلی آروم تر از چند لحظه قبل ، لب میزنه:

_بشین فقط میخوام کمی باهات حرف بزنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اونقدر عجیب ازم درخواست کرده بود که ناخودآگاه دوباره میشینم و اینبار آراس که میبینه واقعا باید بره ، از جاش بلند میشه.

رو به برادر بزرگش چشمکی میزنه و چیزی به ترکی پچ میزنه که اخم آیاز رو به دنبال داره.

بالاخره قلپی از شربت جلو دستم مینوشم و چشمهام رو میبندم تا از سکوت اطراف کمی انرژی بگیرم و بتونم محکم جوابش رو بدم.

یاد حرف های دایی افتاده بودم که میگفت زمان فقط لیدو کائینه تو بی حست میکنه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_رفتارت اصلا منطقی نیست حریر.

#پارت_335

#رمانطالعشطرنجی

بدون اینکه برگردم سمت نگاه خیره اش، جواب لحن دلخورش رو آروم میدم:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

_چرا فکر نمیکنی این اصرار عجیب و غریب توئه که غیر منطقیه.

وقتی حرفی نمیزنه برمیگردم سمتش و رو به اون نگاه همچنان دلخورش ،ادامه میدم:

_هنوز هم اهمیتی به غرور و شخصیت من نمیدی جلوی بقیه. فقط چون خودت میخوایی که با من حرف بزنی به این فکر نمیکنی که بعدا خوانواده ات راجع به من که تنها به خاطر ایلار اینجا هستم ،چه ذهنیتی ممکنه....

_تو فقط به خاطر آیلار اینجا نیومدی.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

جمله ی خبریش شبیهه یک دکمه ،نطقم رو خاموش میکنه.

وقتی میفهمه لال شدم ، زاویه ی سرش رو کامل باهام تنظیم میکنه و کمی صورت درهمش باز میشه

_سعی نکن انکار کنی چون مطمئنم تو هم به همون اندازه که من دلم دیدنت رو خواسته ،دلتنگم بودی.

همزمان که دلم حس خنکی و عجیبی رو تجربه میکنه،عصبی میشم از لحن زیادی محکم و بدون تردیدش و تا میخوام تند و تیز جوابش رو بدم ،تنش رو

نویسنده: فائزه فاتحی فر

جلو میکشه و مقابل نگاه متعجبم در حالی که چشمهاش رو بسته نفس عمیقی میکشه

_بیا چند دقیقه با همون سکوت معروفمون حرف بزنیم تا بتونیم آروم پیش بریم.

کمی خودم رو عقب میکشم و نگران خیره به ورودی آشپزخونه ، پچ میزنم:

_خواهش میکنم برو عقب ، فقط همین یکبار رو خوردم نکن اون هم جلوی چشم خوانواده ات که هیچ شناختی از من ندارن.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

جوری بدون حرف و تو همون فاصله ی نزدیک خیره شده به صورتم که دلم داد میزنه " نگاهش هم مثل لحنش عوض شده" و انگار این عوض شدن به مذاقش خوش اومده که حس خنکیش بیشتر و بیشتر میشه تا جایی که نفس بلندی میکشم و همین باعث میشه نیشخند معروفش برگرده به ساختار لعنتی صورتش.

_تو قول بده که امشب و اینجا میمونی منم قول میدم خودم رو کنترل کنم و برم رو به روت بشینم.

بالاخره مجبور میشم از نک انگشت هام کمک بگیرم برای جلوگیری از بیشتر جلو اومدنش

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_من اینجا میمونم اما قرار نیست بشینم رو به روی تو و راجع به یک موضوع تموم شده بحث کنم.الان هم تا مامانت رو صدا نزدم برو عقب.

_زیـــــنت مامان.

متعجب از داد بلندش که داشت مادرش رو صدا میزد ،از جا می پرم و صدای بد صندلی پشت سرم بدتر دست پاچه ام میکنه.

می دونستم دیوونه است اما نه تا این حد.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

همون لحظه کل خوانواده اش که انگار همین نزدیکیها بودن مثل قطار وارد آشپزخونه میشن و مادرش که جلوی همه ایستاده بود ، خیلی عجیب میپرسه:

_بله چی شده چرا داد میزنی؟

آب دهنم رو قورت میدم و خیره به اون همه ریلکسیش و لبخند روی لبش ، دنبال یه بهونه میگردم که قضیه رو کمی جمع کنم ،اما زودتر از من به حرف میاد.

#پارت_334

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

طالع شطرنجی آوای خیس

جو زیادی سنگین فضای آشپزخونه رو خنده ی کوتاه آرزو میشکنه

_آیلار عزیزم دوتا داداشت هم که اینجان. نذار برن کارهای مونده رو با هم انجام بدید خب؟ فردا زودی میاییم با هم بریم آرایشگاه.

قبل از اینکه آیلار جوابش رو بده، برمیگرده سمت من و ادامه میده:

_اشکان گفت کامران رو برده خونه ی خودمون ، اگر دلت میخواد تو هم بیا بریم اونجا طبقه ی بالا کاملا خالیه و میتونید راح...

_حریر جایی نمیاد آرزو.

نویسنده: فایره فانی فر

آخرش هم نتونست جلوی زبونش رو بگیره.

اول به آرام که کنارم بود و سپس به تک تک افراد حاضر تو آشپزخونه نگاه میکنم و غیر مستقیم جواب آیاز رو خودم میدم

_ممنون آرزو جان ،قراره کامران بیاد دنبالم میریم هتل اونجا راحت تریم.

فکر کنم میفهمه که وقت تعارف کردن نیست و آروم میگه:

_هرجور راحتید. خب پس فردا میبینمتون.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

دوتا خواهر اشکان که خداحافظی میکنن و میرن.

آیلار دلخور دنبالشون میره که بدرقه اشون کنه.

آراس و سپس همسرش محیا میان و دور میز شش نفره وسط آشپزخونه رو به روم میشینن.

قصد نداشتم برم. نمیخواستم آیلار رو بیشتر از این ناراحت کنم. اما قرار نبود فعلا چیزی بگم.

با صدای ناهنجار کشیده شدن پایه ی صندلی کنار دستم به خودم میام و پر اخم خیره میشم به مردی که کنارم میشینه

_آراس اومده بودی دنبال زنت درسته؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

داشت کم کم همه رو د ک میکرد.آراس آب دهنش رو واضح قورت میده

_واقعیتش اون فقط یه بهونه بود که بیاییم اینجا یادت نی..

آیاز میپره وسط حرف زدنش وبلندتر از قبل میگه:

_پس حالا که اینجایی بلند شید کمک کنید کارها تموم بشه.

محیا زودتر از آراس از جاش بلند میشه و به دنبالش منم میخوام بایستم که مچ دستم رو میگیره و خیلی آروم تر از چند لحظه قبل ، لب میزنه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_بشین فقط میخوام کمی باهات حرف بزنم.

اونقدر عجیب ازم درخواست کرده بود که ناخودآگاه دوباره میشینم و اینبار آراس که میبینه واقعا باید بره ، از جاش بلند میشه.

رو به برادر بزرگش چشمکی میزنه و چیزی به ترکی پچ میزنه که اخم آیاز رو به دنبال داره.

بالاخره قلپی از شربت جلو دستم مینوشم و چشمهام رو میبندم تا از سکوت اطراف کمی انرژی بگیرم و بتونم محکم جوابش رو بدم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

یاد حرف های دایی افتاده بودم که میگفت زمان فقط لیدوکائینه و بی حست میکنه.

_رفتارت اصلا منطقی نیست حریر.

#پارت_335

#رمانطالعشطرنجی

آوای خیس
طالع شطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

بدون اینکه برگردم سمت نگاه خیره اش، جواب لحن دلخورش رو آروم میدم:

_چرا فکر نمیکنی این اصرار عجیب و غریب توئه که غیر منطقیه.

وقتی حرفی نمیزنه برمیگردم سمتش و رو به اون نگاه همچنان دلخورش ،ادامه میدم:

_هنوز هم اهمیتی به غرور و شخصیت من نمیدی جلوی بقیه. فقط چون خودت میخوایی که با من حرف بزنی به این فکر نمیکنی که بعدا خوانواده ات راجع به من که تنها به خاطر ایلار اینجا هستم ،چه ذهنیتی ممکنه....

_تو فقط به خاطر آیلار اینجا نیومدی.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

جمله ی خبریش شبیهه یک دکمه ،نطقم رو خاموش میکنه.

وقتی میفهمه لال شدم ، زاویه ی سرش رو کامل باهام تنظیم میکنه و کمی صورت درهمش باز میشه

_سعی نکن انکار کنی چون مطمئنم تو هم به همون اندازه که من دلم دیدنت رو خواسته ،دلتنگم بودی.

همزمان که دلم حس خنکی و عجیبی رو تجربه میکنه،عصبی میشم از لحن زیادی محکم و بدون تردیدش و"تا میخوام تند و تیز جوابش رو بدم ،تنش رو

نویسنده: فائزه فاتحی فر

جلو میکشه و مقابل نگاه متعجبم در حالی که چشمهاش رو بسته نفس عمیقی میکشه

_بیا چند دقیقه با همون سکوت معروفمون حرف بزنیم تا بتونیم آروم پیش بریم.

کمی خودم رو عقب میکشم و نگران خیره به ورودی آشپزخونه ، پچ میزنم:

_خواهش میکنم برو عقب ، فقط همین یکبار رو خوردم نکن اون هم جلوی چشم خوانواده ات که هیچ شناختی از من ندارن.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

جوری بدون حرف و تو همون فاصله ی نزدیک خیره شده به صورتم که دلم داد میزنه " نگاهش هم مثل لحنش عوض شده" و انگار این عوض شدن به مذاقش خوش اومده که حس خنکیش بیشتر و بیشتر میشه تا جایی که نفس بلندی میکشم و همین باعث میشه نیشخند معروفش برگرده به ساختار لعنتی صورتش.

_تو قول بده که امشب و اینجا میمونی منم قول میدم خودم رو کنترل کنم و برم رو به روت بشینم.

بالاخره مجبور میشم از نک انگشت هام کمک بگیرم برای جلوگیری از بیشتر جلو اومدنش

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_من اینجا میمونم اما قرار نیست بشینم رو به روی تو و راجع به یک موضوع تموم شده بحث کنم.الان هم تا مامانت رو صدا نزدم برو عقب.

_زیـــــنت مامان.

متعجب از داد بلندش که داشت مادرش رو صدا میزد ،از جا می پرم و صدای بد صندلی پشت سرم بدتر دست پاچه ام میکنه.

می دونستم دیوونه است اما نه تا این حد.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

همون لحظه کل خوانواده اش که انگار همین نزدیکیها بودن مثل قطار وارد آشپزخونه میشن و مادرش که جلوی همه ایستاده بود ، خیلی عجیب میپرسه:

_بله چی شده چرا داد میزنی؟

آب دهنم رو قورت میدم و خیره به اون همه ریلکسیش و لبخند روی لبش ، دنبال یه بهونه میگردم که قضیه رو کمی جمع کنم ،اما زودتر از من به حرف میاد

#پارت_336

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

_حریر میخواست شکایت من رو به تو بکنه اما روش نمی...

قدمی جلو میرم و رو به صورت متعجب هرچهار نفرشون سر تکون میدم:

_آقای خانی شوخی میکنند من همین قصدی نداشتم.

آراس تک خنده ای میزنه و میگه:

_مطمئنی حریر خانوم؟ آخه این خان داداش ما اصلا شوخ طبع نیست.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

خسته از اون همه تنشی که داشتم تحمل میکنم نیم نگاهی اخمو به لبخند گوشه ی لب خان داداشش می اندازم و بی ربط به خوشمزگی دو برادر رو به آیلار میگم:

_عزیزم میشه اتاق رو بهم نشون بدی ، کمی خسته ام.

و قبل از اینکه کسی بتونه چیزی بگه از کنارشون رد میشم و میرم سمت چمدون بدبخته مونده تو همون راهرو کنار در ورودی.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

راوی

آوای خیس
ثبت شده

آیلار کاملا دلخور رو به آیاز پچ میزنه:

_واقعا که داداش. تو بهم قول داده بودی.

و به دنبال حریر از آشپزخونه خارج میشه.محیا هم که فکر میکرد ممکنه مادرشوهرش بخواد بحث رو باز کنه و هیچ دلش نمیخواست عصبانیت چند روز پیش آیاز رو دوباره ببینه، فرار میکنه و ترجیح میده بره بیشتر با دختری آشنا بشه که به قول شوهرش بانی یک معجزه ی بزرگ بود.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

لبخند آیاز خیلی محو شده و داشت کلافه پیشونیش رو میمالید.

زینت نگران جلو میره

_آیاز داری چیکار میکنی؟ حواست هست که...

با بلند شدن یهویی آیاز زینت ساکت میشه و پس از نیم نگاهی به آراس ،آروم تر ادامه میده:

_هرچیزی که بینتون اتفاق افتاده ربطی به این لحظه که اون دختر مهمون این خونه است نداره.گفتم که حواست رو جمع کنی.الان هم پاشید برید وقتی قرار نیست هیچ کمکی بهمون بکنید.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

قبل از اینکه مادرش برگرده و بره بیرون ، لب میزنه:

_کاش به جای قبول کردن حرف خواهرت و دادن حق به خواهر زاده ات ، کمی درکم میکردی..

#پارت_337

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

و بدون اینکه فرصت حرف بیشتری به مادرش بده ،از کنار برادر کوچکترش میگذره و پس از نیم نگاهی به

نویسنده: فائزه فاتحی فر

مسیر اتاق خواب ها ، با قدم هایی کاملا عصبی از خونه خارج میشه.

اومده بود فقط ببینتش تا دل کوچیک و تنگ شده ی این روز هاش کمی هم شده آروم بشه. اما بازهم نابلدیش کار دستش داده بود.

قبل از اینکه سوار ماشین بشه رو به آسمون نفس عمیقی میکشه و پچ میزنه "حداقلش اینه که فهمیدم هنوز سر خونه ی اولیم و مسیر به روم بازه"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

زینت خانوم تکیه به چهار چوب در اتاق ، خیره به دختری که خواهرش کلی راجع بهش حرف زده بود، فکر میکنه "ممکنه بتونه امید خاموش شده ی مادرانه اش رو دوباره روشن کنه؟ حال و روز عجیب پسرش که میگفت می تونه"

آروم در رو هل میده و وارد اتاق میشه ، دخترا به یکباره ساکت میشن و حریر معذب تو جاش می ایسته

_بشین دخترم ، تو چرا هنوز لباس های بیرونت رو عوض نکردی؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آیلار به جای حریر جواب مادرش رو میده:

_اصرار داره بره هتل ، فکر میکنه رفتن خاله اینا تقصیر اون بوده.

و رو به حریر ادامه حرفش رو میزنه:

_عزیزم خونه ی خاله اینا همین دو کوچه بالاتر از اینجاست یعنی همسایه ی خونه ی بابام اینا هستن ، پس قرار نبود شب و اینجا بمونن.

زینت خانوم بالاخره چهره ی جدیش رو با لبخند ضعیفی مزین میکنه و جلوتر میره

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_دخترا پاشید برید بقیه ی کارها رو سر و سامون بدید، آیلار فردا اول وقت مادر شوهرت اینا میرسن. پس سعی کنید همه جا تمیز و مرتب باشه.

حریر هم پالتوش رو که درش آورده بود ، میگذاره رو دسته ی چمدونش و میخواد همراه بقیه از اتاق خارج بشه که زینت ، دستش رو میگیره:

_تو بمون عزیزم ، از راه دور اومدی خسته ای.

و پس از نیم نگاهی به اخطار ته چشم های آیلار ،ادامه میده:

_میخوام یکمی باهات حرف بزنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

استرس حریر بیشتر از قبل میشه و تنها سری به منظور موافقت ،تکون میده.

زینت بدون اینکه در اتاق رو ببنده روی کاناپه ی رو به رپی تخت میشینه و اشاره به حریر که همچنان ایستاده بود میکنه

_بیا بشین عزیزم ، من میدونم که رفتار پسرم جلوی بقیه تقصیر تو نیست پس فقط میخوام چند سوال ازت بپرسن نگران نباش.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

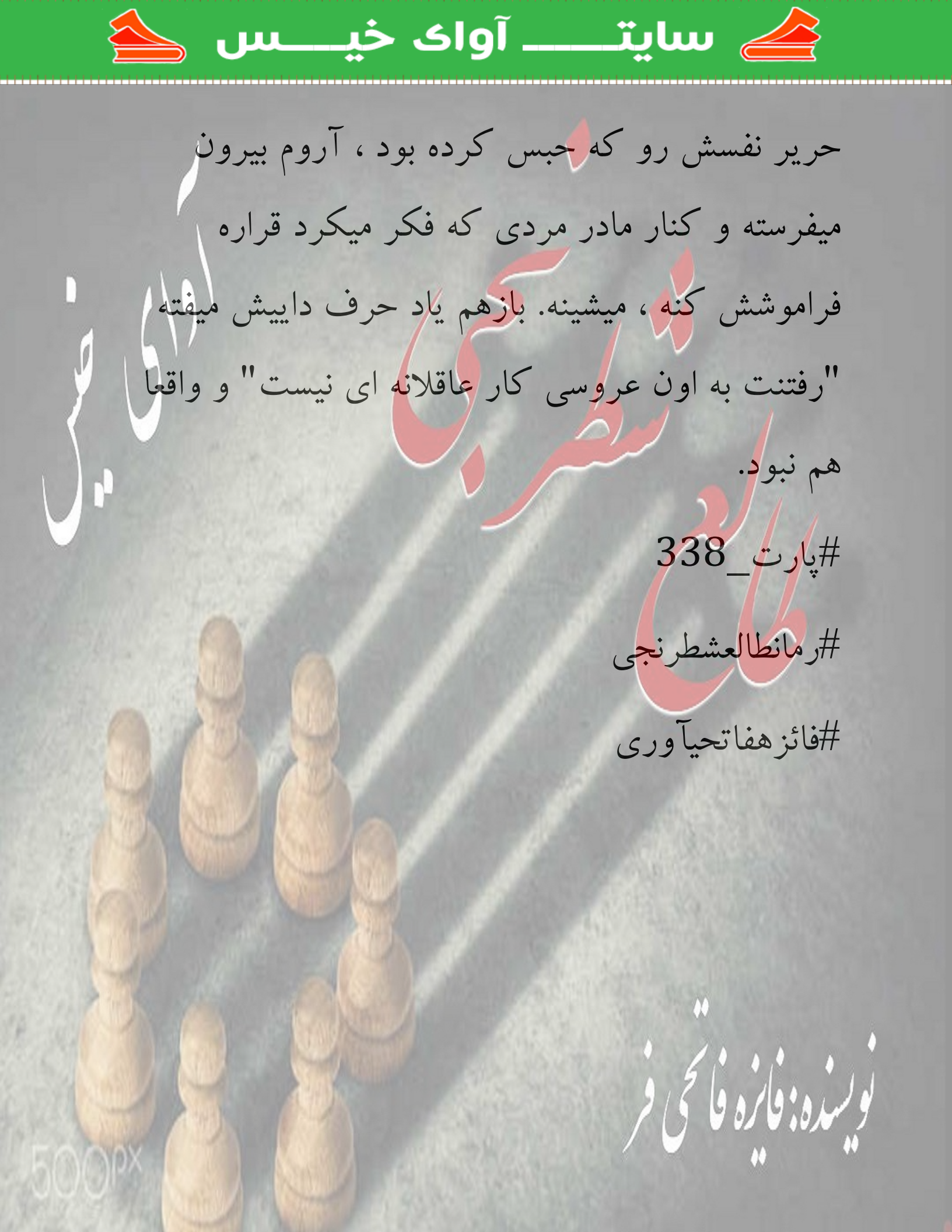
آوای خیس

حریر نفسش رو که حبس کرده بود ، آروم بیرون میفرسته و کنار مادر مردی که فکر میکرد قراره فراموشش کنه ، میشینه. بازهم یاد حرف داییش میفته "رفتنت به اون عروسی کار عاقلانه ای نیست" و واقعا هم نبود.

#پارت_338

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری



_اشکان و آیاز مثل دو برادر و دوتا دوست صمیمی کنار هم بزرگ شدن. حتی بعد از اون موضوع فقط یک مدت فاصله افتاد بینشون ، گرچه آیاز هیچوقت مثل قدیم صمیمیتش رو تو جمع نشون نمیداد ولی من مادر میدونم که هنوز هم اشکان رو همون برادر گذشته اش میبینه.

حریر با نگاهی که آماده ی گریه کردن بود ، خیره به زینت خانوم ،لب میزنه:

_نمیدونم چرا دارید این حرف ها رو به من میزنید اما مطمئن باشید من اون دختری نیستم که بخواد دوباره برادری بینشون رو بهم بزنه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

زینت که بغض ته گلوی حریر نگرانش کرده بود ،
دستش رو میگذاره روی دست های بهم پیچیده اش
_منظور من رو کاملا برعکس متوجه شدی دخترم. آیاز
به من گفته که تو غیر از دوست و همکار هیچ رابطه ی
خاصی با اشکان نداشتی و نداری. پس...

حریر برای یک لحظه ادب رو فراموش میکنه و میپره
وسط حرف زدنش
_چه با آقای داوودی چه با آقای خانی رابطه ای به جز
دوست و همکار نداشتم و ندارم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

پس از مکثی چند ثانیه ای وقتی ابهام نگاه زینت خانوم رو میبینه ، آروم تر از قبل ادامه میده:

_باور کنید.

زینت کمی گیج و تو فکر از جاش بلند میشه و لب میزنه:

_باور میکنم دخترم.

و اشاره به تخت ، مسلط تر لبخند میزنه

_من میرم تو هم استراحت کن خسته ی راهی.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

حریر که خجالت میکشید و دلیل خجالتش رو درک نمیکرد ، همزمان که میره سمت چمدون و شالش رو درمیاره میگه:

_ممنون خسته نیستم. دلم میخواد به بقیه کمک کنم.

زینت که خیره شده بود به گیس خوشرنگ موهاش ، احساس میکنه که باید به پسرش کمک کنه.

جلو میره تا جایی که حریر از حرکت می ایسته و برمیگرده سمت زینتی که دستش بند موهاش شده و خبری از جدیت هرچند کمه، دقایقی پیشش نیست.

_آیاز هیچوقت به خاطر هیچکس کاری نکرده که بعدش مجبور به جواب پس دادن باشه. درسته بلد نیست

نویسنده: فایزه فاتحی فر

دل کسی رو به دست بیاره اما مطمئنم برای زنی که دوستش داره کم نمیذاره.

میگه و با همون لبخند گرم روی لبش ، برمیگرده و میره بیرون از اتاق.

حریر که لال شده بود، به خودش میاد و زیر لب زمزمه میکنه:

_منظورش از "زنی که دوستش داره" من که نبودم؟

دست روی قلب ضربان گرفته اش میگذاره و پس از چندبار کشیدن نفس عمیق، میره سمت چمدون نیمه

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

بازش و لباس هاش رو عوض میکنه تا بره پیش بقیه و با کمک کردنش کمی این حس معذب بودن رو از خودش دور کنه.

#پارت_339

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

آیاز به خونه ی پدریش که میرسه ، با دیدن ماشین مشکی رنگ دم در خونه ی خاله اش که پلاک تهران روش بود به سرش میزنه بره پیش اشکان و اون مرده کامران رو ببینه. اما خب همین دو روز پیش بود با خاله

نویسنده: فائزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

اش سر همون موضوع قدیمی بگو مگو داشتن و مطمئنا پررویی ذاتیش هم هیچ کمکی بهش نمیکرد که به روی خودش نیاره چه حرف هایی وسط دعوا به اشکان نسبت داده بود و البته همچنان اعتقاد داشت حقش بوده و هست.

پس با همون اعصاب خوردش وارد خونه میشه و مستقیم میره سمت اتاقش.

باید فردا حریر رو به یک بهونه ای میکشید بیرون و این فقط از دست آیلار برمیومد. آیلاری که بعد از آخرین کمکش در تهران ،اعلام کرد که هیچ کاری براش انجام نمیده. چون به گفته ی خودش ازش ناامید شده بود.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

در همون تاریکی عمیق اتاق، خودش رو به پشت می اندازه روی تخت و از حال داغونه دل سنگینش چندبار آه میکشه و رو به سقف اتاق میپرسه:

_چرا وقتی آدم یه چیزی یا کسی رو خیلی میخواد، همه ی عالم و آدم بسیج میشن جلوش سد بشن؟

ترسیده تو جاش میشینه و اینبار از خودش میپرسه:

_یعنی اون دختر رو تو به همون میزانه کلمه ی خیلی میخواییش؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

با حس سنگین تر شدن دلش جوابش رو میگیره و کلافه صورتش رو با هر دو دست می پوشونه.

آوای خیس
طالع شطرنجی

-

حریر

حاضر و آماده کنار اپن آشپزخونه ایستادم و دارم به حرف های آرزو و خانوم دیگه ای گوش میدم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

وجود آرزو الان بین این همه آدم که هیچکدوم رو نمی شناسم و اوتقدر عجیب براندازم میکنند، برام یک نعمت حساب میشه چون آیلار هنوز آرایشگاه بود و معلوم نبود کی برمیگرده.

لباسم ترکیبی از رنگ های آبی و ارغوانی داشت و جنس حریری و ابریشمش باعث میشد حس کنم چیزی تنم نیست و چون خیلی تو چشم بود هیچوقت نپوشیده بودمش.

امان از این انتخاب های مامان.

موهام رو هم باز گذاشته و دو طرفش رو با گیره های سنگریز کنار گوشم مهار کرده بودم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

با لرزیدن گوشی تو دستم ، خدا رو شکر میکنم بهونه ای برام جور شد تا از زیر نگاه های سنگین چندتا خانومی که اون طرف سالن ایستاده بودن ، در برم.

گرچه شماره رو نمیشناسم اما جواب میدم:

_بله.

_سلام حریر جان.

فورا صدای محیا همسر آراس رو میشناسم.

_سلام عزیزم.

با مکث دوباره به حرف میاد.

نویسنده: فایره فاتحی فر

_ببخش مزاحم تو شدم بقیه جواب نمیدادن. میتونی یه بسته تو اتاق خواب آیلاره برام بیاری دم در؟ تو راهم دارم میرسم. باید فورا ببرم آرایشگاه برای عروس خانوم.

_چرا که نه؟ فقط قطع نکن دارم میرم اتاق آیلار دقیق بگو کجاست.

پس از پیدا کردن بسته ای که نمیدونم چی توشه مانتوی جلو بازم رو روی لباسم میپوشم و شال نازک آبی رنگ رو می اندازم رو موهای بازم و راه میفتم برم بیرون.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

از کنار شلوغی راهرو که میگذرم برای یک لحظه بین محلی حرف زدنشون اسم آیاز رو تشخیص میدم که همراه هیجان عجیبی تلفظ میکنند.

قبل از بیرون رفتن برمیگردم تا صورت اون دختر ها رو ببینم که با ذوق داشتن حرف میزدن و لابد میگفتن فردا تو عروسی آیاز رو میبینن.

اخم میکنم و تو دلم سر خودم داد میکشم "به تو چه حریر؟ نکنه داری حسودی میکنی؟"

#پارت_340

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

دم در کمی شلوغه و چندتا مرد دارن وسائلی رو می برند سمت پارکینگ که سمت چپ ساختمون قرار داشت و سر و صداشون به حدی زیاده که امون نمیدن درخواست کنم کمی راه رو برام باز کنند.

دستم و میارم بالا و کمی بلند تر از حد معمول میگم:

_آقا ببخشید.

برمیگردن سمتم و در سکوت عجیبی منتظر نگاهم میکنن. دستپاچه دامن لباسم که گرفته بودم خاکی نشه رو ول میکنم

_خواستم بگم راه و باز کنید میخوام رد بش...

نویسنده: فایزه فاتحی فر

دیدن اخم های اون آدمی که میاد و دقیقا جلوم رو به نگاه خیره ی اون مردها می ایسته ، باعث لال شدنم میشه.

عقلم به پاهام دستور میداد تا سرش گرم دک کردن اون کارگر هاست تو برگرد تو خونه. اما دلم عاجزانه تمنا میکرد بمونم و کمی بهش فرصت بدم حرف بزنه تا مثل دیشب که حسرت بیشتر دیدنش نمیگذاشت خوابم ببره ، پشیمون نشم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

یهو به خودم میام و میفهمم هیچکس تو حیاط نیست و برگشته داره از بالا تا پایین رصدم میکنه.

بدون هیچ اخمی منم جواب دلتنگی قلب عاجزم رو با یک دل سیر نگاه کردنش میدم و اصلا هم کوتاه اومدنم به خاطر اون حرف آخر مادرش نیست که از دیشب مثل یک بیلبورد بزرگ وسط ذهنم خودنمایی میکرد.

_مطمئنا نمیایی بریم تو ماشین و به توصیه ی خودت میخوام متمدنانه رفتار کنم. پس بیا بریم اونطرف حیاط ،باید باهات حرف بزنم.

جمله ی آخرش رو خیره به پشت سرم گفته بود.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

مسیر نگاهش رو میگیرم و میفهمم چندتا دختر دم در ایستادن و دارن این طرف رو نگاه میکنن.

سخت نیست شناختنشون و یاد لحن پر از ذوق چند دقیقه پیششون میفتم که اسم مرد مقابلم رو به هم اخبار می دادن و به حتم فهمیده بودن اینجاست. پس بدجنسانه و فقط برای اینکه ناامیدشون کنم دست به سینه می ایستم و میگم:

_همینجا حرفت رو بزن. کنجکاوم بدونم چی میخوایی بگی که اونقدر اصرار به گفتنش داری.

نفس عمیق و عجیبی میکشه و شبیهه همون آیاز همیشگی تا تو حلقم جلو میاد و آروم لب میزنه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_ای فلک بازی چرخ تو نازم .... بی گمان آمدم تا که ببازم.

رو به اون نگاه همچنان خیره اش،چندبار پلک میزنم و تند شدن نفس هام رو هم کنترلی ندارم.

ذهنم جوری به تکاپو میفته که انگار دنبال یک بهونه است برای فرار از درک مفهوم اون بیت شعر آشنا.

نگاهم رو پایین میکشم و پس از حس سنگینی دستم یاد تماس محیا میفتم.

آب دهنم رو قورت میدم و در حالی که میخوام از کنارش رد بشم برم سمت در ، میگم:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_محیا دم در منتظره این رو...

با یک قدم دوباره سینه به سینه ام می ایسته

_اون فقط یک بهونه بود برای بیرون اومدنت.البته برای من مشکلی نداشت بیام داخل اما انگار تو مشکل داری که با من ببینتت.

منظور پشت کلامش رو خیلی خوب میگیرم. چقدر راحت باعث شد اون شعر پر از ابهامش رو فراموش کنم.

جدی و کمی عصبی پوزخند میزنم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_اولا روابطم به خودم مربوطه و نیازی نمیبینم به کسی توضیح بدم.دوما چیزی بین من و هیچکدومتون نیست.تاکید میکنم نه تو و نه اشکان،این رو کم مونده برم در گوش حافظ شیرازی داد بزنم از بس به همه توضیح دادم.

میخوام برگردم و ازش دور بشم که با حرکت همیشگیش یعنی گرفتن بازوم مانع میشه

_باشه...معذرت..میخوام...قصدم عصبانی کردنت نبود.معنی حرفم رو اشتباه رسوندم.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

تعجبم رو پنهون نمیکنم. واقعا معذرت خواهی کرد؟

هرچند کلی تپق زد اما بازم مفهومش همون بود.

#پارت_341

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

آروم بازوم رو تکون میدم تا ولش کنه اما او یکی بازوم رو هم میگیره

_اینکه میگی چیزی بینمون نیست دیگه خیلی زیاده ولی مینویسم پای عصبانیت و دلخوریت. من و تو با هم این حس رو شناختیم پس...

نویسنده: فائزه فاتحی فر

نمیتونم نپرم وسط حرف های عجیب تر از معذرت خواهیش

_از کدوم حس حرف میزنی؟ تو فقط میخواستی بازی بکنی.

با مکث پلکی میزنه و زمزمه میکنه

_درست میگی.

بفرما هنوز همون آدمه.میخوام تند پسش بزنم که ادامه میده:

_اما...دلم تو این بازی باخت حریر. خیلی بد هم باخت.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
ناله شطرنجی

اینبار نفسم تند نمیشه، رسما میگیره و دیگه بالا نمیاد.

تا میخواد دوباره حرف بزنه در حیاط پشت سرش باز و محیا میاد داخل.سپس در و کامل باز میکنه و آیلار قرمز پوش رو میبینم.

زودتر از آیاز به خودم میام و ازش فاصله میگیرم ، اگر چه حلقه ی انگشتانش رو به زور از دور بازوم وا میکنم.

کنار محیا ایستادم و خیره به آیلار و سجاد که انگار داشتن با هم جیک جیک میکردن، حرف هایی که

نویسنده: فائزه فاتحی فر

شنیدم رو همونجوی تو ذهنم نگه می دارم تا سر فرصت قشنگ بهشون فکر کنم. اما اون نگاه خیره اش که دقیقا رو به روم ایستاده بود نمیگذاشت تمرکز کنم.

سعی میکنم نادیده اش بگیرم و تازه اون موقع است که میبینم کلی دختر و پسر دم در پشت سر عروس و داماد ایستادن.

اینا کجا بودن مگه؟

میخوام برم بیرون و بیشتر ببینم اما آیاز اخم میکنه و اشاره ای میزنه به زن داداشش که منظور اینکارش رو نمیفهمم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

قبل از اینکه محیا بتونه چیزی بگه آیلار با چندتا از دخترایی که همراهش بودن میاد داخل و پسرها هم سجاد رو با خنده و شوخی میبرن سمت ماشینش.

فیلمبردار خانوم و دستیار کنار دستش هم دوربین خاموش رو میاره پایین و قبل از آیلار که کنار ما ایستاده بود میره کنار پله های ورودی.

میخندم و همون جوری با اون همه تور بغلش میکنم.

همهمه به حدی زیاده که نمیشنوم چی میگه.

همون لحظه زینت خانوم و زن کناریش که آرزو گفته بود، مادر شوهر آیلاره میان سمتمون و یهو یادم میفته جمع زنونه است.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

پس برمیگردم تا به آیاز بگم بره.ولی نمیبینمش.کی رفت که من نفهمیدم؟ ناامیدیم رو پس میزنم و یاد حرف های عجیب تر از رفتار های جدیدش میفتم.

#پارت_342

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

به دنبال شلوغی و کف زدن هاشون دنبال عروس ،آخر از همه وارد خونه میشم و همون لحظه محیا میاد کنارم

_حریر دریک میکنی که من تقصیری نداشتم؟

نویسنده:فائزه فاتحی فر

500px

فقط نگاهش میکنم، یاد حرف های آیاز افتاده بودم و در حال حاضر سر از مشاعرم درنمی آوردم که ببینم خوشحالم یا... خب اعتراف میکنم ناراحت نیستم. پس لبخندی به روش میزنم

_مشکلی نیست.

نفس راحتی میکشه و اشاره به شالم میگه:

_میخواستی بدون شال بری بیرون ، وسط اون همه مرد

برای همین داداش آیاز با اخم به سجاد اشاره زد زودی مراسمه دم در رو تموم کنن و برن.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

به خودم میام و شال زیادی لیز رو که افتاده بود دور گردنم، باز و درش میارم.

_گفتی مراسم؟

_آره ، همه دخترا و پسرها عروس و داماد رو برده بودیم باغ برای گرفتن آخرین عکس های مجردیشون و البته با کلی فیلم و سناریوی خنده دار.

لبخندم رو حفظ میکنم و حین درآوردن مانتوم هم، عادی میگم:

_خب میگفتید منم میومدم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

خنده اش رو جمع و با لبخندی کمرنگ نیم نگاهی به مسیر سالن پذیرایی می اندازه و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه، بازوش رو میگیرم

_درک میکنم جمع خودمونی بوده.

عجله ای سر تکون میده:

_نه نه ،راستش آیلار خیلی دوست داشت دعوتت کنه اما...اما خان داداش عصبانی شد و گفت چون خودش نمیتونه تو اینجور مراسم شرکت کنه ، حق نداره تو رو هم ببره.

دست خودم نیست که کمی تند میشم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_به اون چه ربطی داره؟

ترسیده بازم نیم نگاهی به مسیر سالن می اندازه

_خب کنار عروس و داماد معمولا پسر دخترا دو به دو میشن و یا مثل من و آراس با هم نسبتی دارن. برای همین داداش آیاز...

دستم رو از روی بازوش برمیدارم و میگم:

_فهمیدم عزیزم ، بیا بریم پیش بقیه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

هیچوقت فکر نمیکردم همچین مرد حسود و زیادی غیرتی باشه. یعنی ترسیده که با یک پسر جفت بشم یا حتی دایی رو با خودم ببرم اونجا؟

خدایا لبخند روی لب هام چی میگه این وسط؟

در طول مراسم بیشتر بیننده ام و کنار آرزو که اون هم مثل من اعلام کرده بود رقصیدن بلد نیست،نشستم.

گوشیم تو دستم میلرزه و با دیدن صفحه اش میفهمم مامانه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

عذرخواهی میکنم و میرم آشپزخونه تا راحت تر بتونم خرف بزنم.

#پارت_343

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

راوی

آوای خیس
طالع شطرنجی



500px

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آرزو که تمام مدت دنبال یک فرصت بود تا با حریر راجع به وضعیت نامعلوم پروژه صحبت کنن ، دنبالش راه میفته و پس از چند دقیقه وارد آشپزخونه میشه.

حریر مکالمه رو با مادرش کوتاه و سپس خداحافظی میکنه.

آرزو مقابلش روی میز ناهار خوری مینشینه و بی اهمیت به تک و توک افرادی که میومدن و میرفتن ، مستقیم میره سر اصل مطلب

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاطمه فاتحی

_حریر میدونم الان وقت بحث سر این موضوع نیست اما از دیشب دنبال یک فرصت بودم باهات صحبت بزنم.

حریر که فکر میکرد آرزو هم میخواد همون موضوع تکراری رو باز کنه ، میگه:

_تو که دیگه در جریان اصل ماجرا هستی و میدونی ...

_میدونم عزیزم. من میخوام راجع به وضعیت تعلیقی پروژه بهت خبر بدی رو بدم و فکر کنم فقط تو میتونی این مسئله رو حلش کنی.

حریر گنگ میپرسه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_یعنی چی؟ چرا تعلیق؟

آرزو پوفی میکشه و دستی در هوا تکون میده:

_چون دقیقا قبل از اولین جلسه ی فیلمبرداری آیاز قراردادش رو بهم زد و ما هنوز نخواستیم بازیگر جایگزین بیاریم.البته اشکان با چند نفر صحبت کرده.اما من می دونم تو می تونی آیاز رو قانعش کنی...

_چرا فکر میکنی من می تونم آرزو؟

مکث و نگاه خیره ی آرزو به جای دادن جواب، باعث میشه حریر ادامه بده:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_اونطور که من فهمیدم آقای داوودی و آقای خانی قبلا خیلی بدتر از این ها رو هم از سر گذروندن.الان که فقط یک سوتفاهم ساده بینشون پیش اومده.

آرزو ناخودآگاه تند میشه

_درسته قبلا موضوع حتی ناموسی هم بود اما چون اشکان بزرگی کرد همه چیز حل شد.ولی اینبار آیاز خودش رو محق تر میدونه و همه خبر دارن که اون چه جور آدمیه.

حریر دلش میخواست از آیاز طرفداری کنه اما به خاطر بزرگ شدن موضوع فقط سکوت میکنه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

یهو با نشستن یکی کنار آرزو ، جمع و جورتر میشینه و اون یک درصد جرأتی هم که داشت تحریکش میکرد پشت آیاز دربیاد و جواب آرزو رو بده پس از دیدن مادر اشکان ،زینب خانوم از بین میره.

تو این دو روز مطمئن شده بود که خصلت از خود متشکری و غرور زیر پوستی اشکان و آرزو به مادرشون رفته.

_آرزو بهت گفته بودم به خاطر منفعت شغلی خودت دوباره داداشت رو جلوی کسی کوچیک نکنی.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

بیشتر انگار داشت با حریر حرف میزد چون به آرزو نگاه نمیکرد.

حریر تو دلش میگه "ای بابا به من چه مسائل خوانوادگی خودتونه" سپس میخواد از جاش بلند بشه که زینب خانوم اینبار مستقیم رو به خود حریر، لب میزنه:

_بشین لطفا دخترم

#پارت_344

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

حریر با احترام سری تکون میده و سر جاش میشینه.

زینب خیلی زود حرف آخر رو همون اول میزنه:

_پسرم اشکان و آیاز پسر خاله ی هم هستن و همیشه یک خوانواده می مونند.اما راجع به مسائل کاری خود اشکان هرچی صلاح بدونه همون تصمیم رو میگیره.

حریر گیج تو ذهنش شروع میکنه به پردازش و میفهمه که این زن محترمانه گفته بود حتی اگر آرزو هم بگه تو کار پسرم دخالت نکن. البته یک چیز دیگه ام گفته بود که ترجیح میده بهش فکر نکنه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

آرزو خیلی واضح داشت حرص میخورد و با لحنی دلجویانه رو به حریر ساکت شده میگه:

_حالا بعدا در موردش حرف میزنیم.

حریر بازهم بدون حرف فقط سر تکون میده و خیره به ساعت روی مچش ، عذرخواهی میکنه و از جا بلند میشه

_ببخشید باید به داییم زنگ بزنم و خیالتون راحت باشه خانوم داوودی بنده تو کاری که بهم هیچ ربطی نداره دخالت نمیکنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

زینب خیره به اندام باریک و جذابیت ظاهری دختری که به گفته ی آرزو ، دل پسرش رو لرزونده بود، پچ مانند میپرسه:

_تو مطمئنی حس اشکان واقعیه آرزو؟

آرزو پوفی میکشه و چون عصبی بود از رفتار مادرش. بلند میشه و حین رد شدن از کنارش جواب میده:

_شاید بهتره خودت بری از پسرت بپرسی.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

حریر

اواخر مراسمه و خوشبختانه برای چندساعت هم شده فراموش میکنم کجا و بین چه افرادی گیر افتادم.

رسم و رسومات جذابشون اونقدر به نظرم هیجان انگیز بود که به خواست آیلار پا به پاشون همکاری کردم و حتی تا حدودی رقص محلیشون رو هم یاد گرفتم.

هرچند نگاه های زیادی داشت اذیتم میکرد ولی ترجیحا همه رو نادیده گرفتم و دونستن اینکه دایی امشب میومد دنبالم و باهم میرفتیم هتل هم در این خوشحالی بی تاثیر نبود.

آوای خیس
نویسنده: فائزه فاتحی فر

دیگه واقعا موندن اینجا دل میخواست که من نداشتم.

الان هم با محیا داریم تور رو از پایین موهای عروس خانوم جدا میکنیم و رسما داره خوابش میبره زیر دستمون.

حقم داشت ساعت تقریبا ۱۱ شبه و جدا از اینکه صبح زود بیدار شده بود ، از عصر که اومده یک لحظه هم آروم نگرفته و یکریز مشغول ورجه وورجه و رقص بود وسط دختر های فامیل.

تلفنم زنگ میخوره ، میرم سمت کنسول و میبینم که دایی کامرانه و فورا جواب میدم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_جانم، رسیدی؟

_آره دم درم.

_الان میام.

#پارت_345

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

_کجا حریر؟

حین پایین کشیدن زیپ لباسم ، جواب آیلار رو میدم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

_کامران اومده دنبالم، دیگه نمیخوام مزاحم بشم و تو هم از فردا درگیر آرایشگاه و اینا میشی.

میاد جلو تر

_یک درصد فکر کن بذارم بری.

دو طرف بازوش رو میگیرم و خیلی آروم میگم:

_ازت میخوام درکم کنی آیلار. ببین به خاطر تو از دیشب اینجام.اما...واقعا راحت نیستم.

نگاهش رو پایین میکشه

_معذرت میخوام. میدونم چه استرسی کشیدی.

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

_این حرف ها رو نزن.باور کن به عمرم حنا بندون به این جذابی ندیده بودم.

لبخند بزرگم رو که میبینه ، کمی صورتش از هم باز میشه

_واقعا؟

_واقعا.

میگم و میرم سمت چمدونم که به خاطر شلوغی خونه، محیا آورده بودش تو اتاق آیلار و بدون هیچ خجالتی لباسم رو درمیارم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی

برای یک لحظه برمیگردم سمتشون و میبینم که دوتاشون زل زدن بهم.

نمایشی اخم میکنم و لباس رو میگیرم جلوم

_میشه بگید به چی زل زدید؟ برگردید ببینم.

میخندن و محیا میگه:

_مگه میشه نگاه از منظره ی دیدنی مقابلمون بگیریم.

همراهشون میخندم و خیلی زود لباس های بیرونم که ست سبز تیره و مشکی بودن رو میپوشم و حین تا زدن لباس ،میگم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_به جای من از زینت خانوم تشکر کنید. خیلی زحمت دادم.

آیلار که دوباره جلو دست محیا نشسته بود ، دستی تو هوا تکون میده:

_داری اینجوری حرف میزنی که خجالت زده بشیم؟

چمدون رو کنار در میذارم و میرم محکم میبوسمش

_گمشو ببینم. همین الان یه دوش بگیر بخواب که فردا سرحال باشی.تو عروسی میبینمت.

_کاش میتونستم کمی تو تبریز بچرخونمت.

_فرصت زیاده ،نگران نباش.

نویسنده: فایزه فانی فر

پس از خداحافظی از همه افراد داخل خونه که زینب خانوم و آرزو و خواهرش هم جزوشون بودن و کلی اصرار کردن که برم خونه اونا ، بالاخره با مشایعت محیا میرم بیرون و همین که دایی و آیاز رو مقابل هم میبینم دسته ی چمدون از دستم ول میشه و چمدون بیچاره چپه میشه رو زمین و نگاه پر از اخمشون برمیگرده این طرف.

پس از نیم نگاهی کاملا معذب به محیا که انگار اون هم ترسیده بود ، چمدون رو از روی زمین برمیدارم و راه میفتم سمت شون.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

دایی فورا میاد و چمدون رو از دستم میگیره تا بندازه تو ماشین و آیاز بدون هیچ ابایی میاد تا تو حلقم

_کجا داری میری؟

#پارت_346

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

عاجزانه فقط نگاهش میکنم تا بلکه کمی ملاحظه ی وجود دایی رو بکنه. اما خب تقصیر خودم بود،باید همون موقع ها این سوتفاهم رو حلش میکردم.

نویسنده:فائزه فاتحی فر

رمان طالع شطرنجی
آوای خیس
500px

نگاه آیاز که بالاتر میاد ،میفهمم دایی پشت سرم ایستاده.

تنها راه موجود اینه که چیزی به روی خودم نیارم و کاری بکنم همه چیز عادی به نظر برسه، مخصوصا که محیا همچنان جلوی در ایستاده بود و به حتم بعدا گزارش دیده هاش رو رد می کرد.

قدمی عقب میرم ، موازات با شونه ی دایی می ایستم و لبخندی هم میدوزم به لبهام

_مچکرم آقای خانی، راستش دیگه نمیخواییم مزاحم بشیم و قصد داریم بریم هت...

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

دایی با هدایت کردم سمت ماشین ،بی اهمیت به حضور آیاز میگه:

_برو سوار شو نیازی به توضیح نیست.

صدای عجیب و زیر لبی آیاز و به دنبالش حرکت دستش که میزنه زیر دست دایی ، شک زده ام میکنه.

_دستت رو بنداز، دلت نمیخواد که آخرین خاطره امون دوباره تکرار بشه؟

این تهدید آیاز دیگه خیلی زیادی بود. منظورش از این رفتارهای بچه گانه چیه خدایا؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
مالک نظری

دایی کامران خیره به نگاه نگران من ، سری تکون میده و ذکر لاالله ال... زیر لبیش رو میشنوم.

معلوم بود داشت به زور خودش رو کنترل میکرد.

رو به آیاز که انگار منتظر کوچکترین حرکت از طرف دایی بود ، میگم:

_میشه تمومش کنی؟

_متاسفم که اینجا نمیتونم متمدن رفتار کنم.

دایی که واقعا داشتم میترسیدم از اون اخم های زیادی کورش ، جوری که آیاز رو یک پسربچه ی بی ادب میبینه ، تند لب میزنه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_حریر سوار میشی یا نه؟

آب دهنم رو قورت میدم و میرم تا اتفاق بدی نیفتاده سوار بشم.اما آیاز بازوم رو میگیره و دایی که انگار هیچ ذکری دیگه آرومش نمیکرد ، با ضربه ی محکمی عقبش میزنه و همین میشه بهونه برای آیازی که عصبانی تر از هر موقعی به نظر میومد.

جیغ کوتاهم کاملا غیر ارادیه و تنها فرصت میکنم ،خودم رو مقابل دایی بندازم و بلند تر از حد معمول یک جمله ی خبری رو داد بزنم تا بلکه آیاز آروم بشه.

_آیاز کامران داییمه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

صدای ترمز ماشین و همچنین نور زرد رنگی که کوچه ی نیمه تاریک رو روشن میکنه ، سکوت چند لحظه ای بینمون رو میشکنه.

دایی که دیگه اختیارات لازمش رو به دست آورده ، بازوم رو میگیره و خودش سوار ماشینم میکنه.

نگاه من اما خیره ی چشمهاییه که نمیدونستم چه حسی توش موج میزد. شاید به خاطر تاریکی شب بود اما نه مثل اینکه خودش هم نمیدونست چون وقتی آراس که همون لحظه رسیده بود و صد در صد محیا بهش زنگ زده ، با دایی دست میدن و حتی عذر خواهی هم میکنه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

در حالی که آیاز همچنان بی حرکت بدون هیچ حس پشیمانی فقط نظاره گر بود.

#پارت_347

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

*

ممنون بودم از محیا که نگذاشت کسی از افراد داخل خونه چیزی بفهمن. هیچ دلم نمیخواست آرزو و مادرش این صحنه رو ببینند.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی
500px

از روی دایی کامران خجالت میکشیدم.

دم هتل پارک میکنه و چیزی نمیگه. کارهای رزرو اتاق رو انجام میدیم و هیچی نمیگه.

الان هم که دم در آسانسور منتظریم، همچنان چیزی نمیگه و اون اخم کمرنگ روی پیشونیش اعلام میکنه که خیلی بهش برخورده.

خدایا من احمق چرا الان نگران وجهه ی آیازم جلوی دایی؟

شاید به خاطر حرف های جدیدی هستش که امروز ازش شنیدم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

با هلی که دایی بهم میده به خودم میام و وارد اتاقک آسانسور میشم.

دیگه نمیتونم ساکت بمونم و رو بهش آب دهنم رو قورت میدم:

_قبول داری که همه ی این اتفاقات تقصیر منه؟

ریلکس فقط نگاهم میکنه. قدمی جلوتر میرم

_معذرت میخوام اگر باعث شدم...

_داری برای چی یا بهتره بگم برای کی اینجوری تلاش میکنی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
مالک نظری

دوباره آب دهنم رو قورت میدم. چقدر خوب دستم رو خونده بود.هر کاری میکنم زبونم نمیچرخه بهونه ای بیارم و خوشبختانه همون لحظه میرسیم به طبقه ی مورد نظر و خیلی تابلو دسته ی چمدونم رو میگیرم و از پس در کشویی رد میشم.

_حریر؟

با مکث برمیگردم سمتش و نمیدونم چرا یهو گریه ام میگیره.

فورا میاد سمتم و دست های همیشه حمایتگرش رو دورم میپیچه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_گریه چرا؟ لازمه اونقدر تابلو اعلام کنی که از دست رفتی؟

گریه ام شدت میگیره و دایی اینبار بدون حرف هدایتم میکنه سمت اتاقم و پس از آوردن چمدون ها در و میبنده و از همونجا خیره بهم نفس عمیقی میکشه

_همون روز که با اون نفس بریده بریده گفتی میخوام اصرار این دختره رو قبول کنم و برم تبریز، میدونستم تحت فرمان دلت اون تصمیم رو گرفتی.اما...

منتظر نگاهش میکنم ببینم اون امای زیادی ناامیدش کنایه از چی یا کیه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

میاد جلوتر

_اما باز هم امیدوارم اشتباه کرده باشم.اون مرد برای تویی که شبیهه آب راهه ی زلالی هستی و چیزی نمونده به دریا برسی ...خیلی کم و ناچیزه.

جمله ی آخرش رو پچ زده بود و میخوام بپرسم چه جوری به این نتیجه رسیدی ولی انگار صدایی تو گلوم نیست و دایی وقتی سکوتم رو میبینه پس از نیم نگاهی به ساعت رو مچش ، برمیگرده سمت چمدونش کنار در و پس از برداشتنش آروم در و باز میکنه

_همین اتاق بغلی ام.مواظب خودت باش شب بخیر.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

#پارت_348

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

آوای خیس
رمان طالع شطرنجی

دایی که میره و تنها میشم ، همونجوری نشسته روی تخت، تنم رو شل و دراز میکشم.

کاش میتونستم از آیاز مقابل دایی دفاع کنم و بگم که آیاز اون آدمی نیست که همه ی ایران و حتی پسر خاله ی خودش، می شناسن.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

خدای من اعتراف کرد که مقابلم باخته. تازه یادم میفته هیجان زده بشم و دوباره تو جام میشینم.

اما...اون فقط یک بیت شعر بود و فکر کنم این روزها زیاد آهنگ هایده گوش میداد..

ولی خب بهش نمیاد که از اون جور آهنگ ها دوست داشته باشه.

اااه حریر به چی داری فکر میکنی؟ تلاشش برای حرف زدن و تنها شدن باهام که دیگه واضح بود.

لبخند روی لبهام رو با سر انگشت هام آروم لمس میکنم و پچ میزنم:

_پسره ی حسود داشت آبروم رو می برد جلوی همه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

لحظه ی خداحافظی آراس مودبانه از من هم عذرخواهی کرد. ولی اون آدم تخس و مغرور همونجوری با اخم فقط نگاهم کرده بود و ممکنه بخواد بهم زنگ بزنه؟

به خودم میام و دنبال گوشیم میگردم و وقتی پیداش میکنم میبینم هم آیلار زنگ زده هم اون خان داداش عجیب و غریب این چند روزش.

نفس عمیقی میکشم و فارغ از همه ی آبروریزی هایی که در این دو روز پیش اومده بود به خودم اجازه میدم یه کوچولو ذوق بکنم از این رفتارهای مردی که فکر

نویسنده: فائزه فاتحی فر

میکردم خیلی ساده از همه چیز گذشته و شرط رو بهش باختم.

در حالی که اون بیت شعر با همون ولوم عجیب صداش هی تو گوشم پلی بک میشه.

با درد عجیبی که همون لحظه سمت چپ سینه ام احساس میکنم ،بغض به گلوم فشار میاره و یهو میزنم زیر گریه.

الان من باید چیکار کنم؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

آوای خیس

راوی

میزان عصبانیتش به حدی بود که اگر همون لحظه سوار ماشینش نمیرفت ممکن بود بزنه تو دهن آراسی که مرتب می پرسید "چته؟ این رفتارها برای چیه؟"

با خودش فکر میکنه که چرا حریر همچین بازی سرش درآورده بود؟ یعنی باید قبول میکرد گیر یه بازی حسادت دخترانه افتاده؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

نفس عمیقش برای یک لحظه ذهن آشفته اش رو آروم میکنه و گوشی رو برمیداره تا حریر و بگیره و رک ازش بپرسه

" چرا "

اما جواب نمیده و عصبی تر از قبل گوشی رو پرت میکنه رو داشبرد ماشین و داد میزنه:

_بست نیست مرتیکه؟ با اون همه ادعا شدی بازیچه ی دست یک دختر.

عصر خیلی واضح بهش اعتراف کرده بود که تو دلش چی میگذره در حالی که هنوز خودش به روی خودش نیاورده بود.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

اونوقت حریر اونجوری بدون هیچ حرفی رفت و الان هم جواب تماسش رو نمیداد.

پوزخند پر دردش انگار دقیقا رو به خود ضعیف شده اشه که سر خودش داد میزنه

_خفه شو ، دیگه نباید بهش حتی فکر هم بکنی فهمیدی؟

درد عجیبی که به تازگی چپ سینه اش حس میکرد، با این اخطار بیشتر و بیشتر میشه و میفهمه که برای این حرف ها خیلی دیر شده.

ماشین رو میزنه کنار و خسته پیشونیش رو تکیه میده به دستش که روی فرمان ماشین بود و همون لحظه تصویر

نویسنده: فایزه فاتحی فر

دختری در لباس آبی و ارغوانی با اون موهای خوشرنگ که صورتش رو قاب گرفته بود،پشت پلک هاش شکل میگیره و درمونده پچ میزنه:

_حالا تلاش کن تا بهش فکر نکنی.اصلا میتونی؟

#پارت_349

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

علارغم میل شدیدی که به رفتن و ندیدن دوباره ی این خوانواده داشت. آروم و متین پشت میزی که تا دقایقی پیش آرزو رو به روش نشسته بود، خیره به جنب و

نویسنده:فایزه فاتحی فر

جوش دخترهای جوان نشسته و تلاش میکنه خانوم به نظر برسه.

هرچند وقتی یاد لباس قرمز تنش که انتخاب مادرش بود میفته،اعصابش بهم می ریزه.

تو مراسم حنا بندون هم به خاطر رنگ لباس آیلار نتونسته بود این یکی رو بپوشه و اون لباس آبی و ارغوانی رو برای روز عروسی یعنی امروز کنار بذاره.

آرزو برمیگرده و با نفس نفس دوباره سر جای قبلیش میشینه

_حریر عزیزم چرا چیزی نمیخوری؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

ظرف آجیل رو مقابل حریر ساکت و آروم جلو میکشه و اشاره به ورودی سالن که رفت و آمدش زیاد شده بود، ادامه میده:

_انگار عروس و داماد رسیدن.

حریر تنها لبخندی میزنه و حین برداشتن بادومی از ظرف ،خدا رو شکر میکنه که چیزی نمونده به رفتنش.

به کامران گفته بودم برای شام نمی مونن و دیروقت بودن و دوری راه رو بهونه کنه.

همین که آیلار میومد و بعد نیم ساعت هدیه اش رو بهش می داد.میتونست به معنای واقعی کلمه فرار کنه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

آمادگی دوباره دیدن اون آدم رو که دیروز حین گشتن تو تبریز با داییش، یکبار دیگه ام زنگ زده و به خاطر حضور کامران نتونسته بود جواب بده و بعدش هم که اصلا دل دوباره زنگ زدن بهش و نداشت، رو در خودش نمی دید.

با خودش فکر کرده بود یعنی نمیتونسته یک پیامک بفرسته؟ یا اقلا دوباره زنگ بزنه؟

مصرانه عقیده داشت که اصلا هم بی منطق نیست وقتی خودش اعتراف کرده بود باخته.

آخر سر هم با اخم رو به حریر منطقی درونش که صدای ضعیفی ازش به گوش میرسید، میتوپه "بره خدا

نویسنده: فائزه فاتحی فر

رو شکر کنه طبق شرطمون ازش نخواستم مقابل همه رو زانو خم بشه و ازم خواستگاری کنه".

با لمس دستی روی بازوش به خودم میاد و صدای موسیقی بلند،به یکباره یادش میاره که کجاست و رو به آرزوی متعجب ،آروم لبخند میزنه:

_جانم؟

_آیلار اومد میایی بریم پیش بقیه پیشوازش؟

بدون حرف بلند میشه و بی اهمیت به نگاه عجیب و غریب آرزو، کنارش راه میفته.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

دیروز کامران هم چند بار اینجوری مچش رو گرفته و آخر سر هم گفته بود "بهتره برگردیم هتل.گردش با تویی که رسما با چشمهای باز رفتی تو کما اصلا صفایی نداره".

این دو روز از بس با خودش و افکارش در جدال بود که خودش هم دیگه حوصله ی خود درونی و غرغروش رو نداشت.

رو به اون عروسکی که با اون لباس سفید و آرایش جذاب انگار تازه الان پا به زمین گذاشته بود. برای دقایقی هم شده،اوضاع آشفته و بهم ریخته ی ذهنش رو

نویسنده: فائزه فاتحی فر

فراموش میکنه و از ته دل رو به خوشحالیش لبخند میزنه.

#پارت_350

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

خیره به بعضی از خانوم ها که مانتو پوشیدن یا شالی انداختن رو سر و لباسشون، تازه یادش میفته موهاش حجابی نداره و آستین های توری لباسش کنار اون یقه ی زیادی باز صورت خوشی نداره جلوی آقای داماد. اما

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی
500px

چون آرزو همونجوری عادی راه افتاده بود ،هیچ حواسم نبود شالش رو برداره.

ولی خب پس از دیدن سجاد که بیچاره نگاهش رو پایین انداخته بود، خیالش کمی راحت میشه و بعد از رفتن عروس و داماد سمت جایگاه مخصوص، تنهایی برمیگرده سر میزشون.

کامران همونجوری که کنار اشکان و چندتا پسر جوان دیگه نشسته. ناخودآگاه رفتار اون مردی که نمیدونست

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

چیکار کرده حال و روز خواهرزاده اش اونقدر بهم ریخته است ، رو زیر نظر میگیره.

توقع داشت بعد از فهمیدن نسبت واقعیش با حریر ،بیاد ضمن معذرت خواهی کمی مودبانه تر مهمان نوازیش رو به رخ بکشه ولی خب با یادآوری اینکه آیاز خانی مغرورتر از این حرف هاست توقعش رو پایین میاره و بازهم برای چندمین بار تو دلش حسرت خواهرزاده اش رو میکشه که رسما از دست رفته بود برای همین نگاه اخمو و جدی.

صفحه ی گوشیش که مقابلش گذاشته بود روشن و پیامک حریر رو میبینه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

"دایی عروس و داماد اومدن. نیم ساعت دیگه حاضر باش"

فورا براش تایپ میکنه

"از این خبرا نیست.بعد شام برمیگردیم هتل چون سمیرا قسمم داده امشب راه نیفتم تو جاده"

جواب حریر زودتر از حد تصورش میاد و دیدن ایموجی عصبانی کنار اون دو کلمه ی معروف، لبخندی روی لبش میاره.

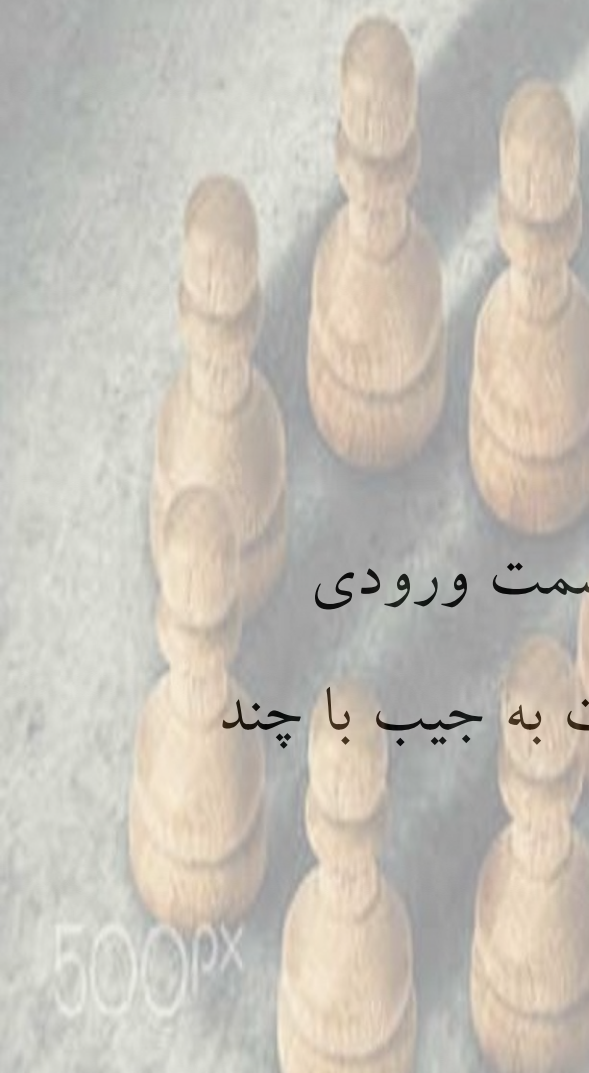
بذار فکر کنه زن ذلیله اما نمیخواست خواهرزاده اش اونقدر ضعیف جلوه کنه مقابل مردی که حتی جلوی

نویسنده: فائزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

پدرش که رو به روش نشسته بود،با اخم و به زور حرف میزد.

بیچاره سمیرا اصلا خبر نداشت که امشب قراره راه بیفتن.

با یادآوری این موضوع فورا از جاش بلند میشه بره بیرون سالن و به همسرش زنگ بزنه تا مقابل حریر هماهنگ باشن.



همین که گوشی رو قطع و برمیگرده سمت ورودی سالن، اون آدم اخمو رو میبینه که دست به جیب با چند

نویسنده: فائزه فاتحی فر

قدم فاصله پشت سرش ایستاده و این نمیتونست اتفاقی باشه و صد در صد برای حرف زدن با اون اینبار در سمت دایی اومده بود.

وقتی آیاز که اصلا نمیتونست نمایشی هم لبخند بزنه به مرد یهو دایی شده، قدم برمیداره سمتش. کامران هم فاصله ی مونده رو با یک قدم از بین می بره و بدون هیچ سلامی میگه:

_داشتم ناامید میشدم از اومدنت.ولی خب خودم قبل از رفتن میومدم پیشت.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

آیاز کلافه از موقعیت بدی که توش گیر افتاده، کلافه چند ثانیه نگاهش رو اطرافشون میچرخونه

_من نسبت واقعی شما رو با حریر نمیدونستم.پس هرچیزی که در طی چند دیدار قبلی بینمون گذشته ،ربطی به بحث الانمون نداره.

کامران پوزخندی میزنه و مطمئن میشه که خبری از معذرت خواهی نیست و پرو پرو داشت میگفت تقصیر من نبوده اون رفتارهای بی ادبانه. پسکنار همون پوزخندش سر تکون میده:

_حتی اگر پسر دایی حریر خانـــــوم هم بودم. باز هم توجیهی برای رفتارهای بی منطقت نمیتونی پیدا کنی.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

عمدا کلمه ی "خانوم" رو کشیده و تاکیدی تلفظ کرده بود تا پسرخاله بودنش رو به روش بیاره.

ولی خب کامران چه میدونست که این پسوند و پیشوندها خیلی وقت بود بین آیاز و حریر رنگی نداشت.

کاش میفهمید این مرد که الان مقابلش ایستاده بود،داشت به زور خودش رو کنترل میکرد تا مودبانه ازش درخواست کنه باید با حریر حرف بزنه.

#پارت_351

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس
مالی شطرنجی
500px

_یادمه گفته بودی حریر از رابطه امون برات گفته.

کامران که قصد داشت بیشتر و بیشتر عصبیش کنه و به حتم هدفی از این کار داشت،چشم هاش رو ریز میکنه و میگه:

_درسته.اما چیزی به عنوان رابطه ی متقابل این وسط نبو...

_بوده و حرف های یک دختر وقتی دلگیره رو لازم نیست به رخم بکشی.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس

آیاز تند و تیز پریده بود وسط شمرده حرف زدن های رو اعصابش و قبل از اینکه بیشتر از این کنترل زبون و همچنین رفتارش رو از دست بده ،کوتاه میگه:

_میخوام با حریر حرف بزنم.

کامران که الان دیگه جدی و بدون انعطاف نگاهش میکرد ، میپرسه:

_به چه دلیل؟ در ضمن حریر بچه دبستانی نیست که نیاز به اجازه ی اولیا داشته باشه.خودت زنگ بزن و باهاش حرف بزن.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

کاملا عمدی به روش آورده بود که حریر جوابش رو نمیده.

آیاز که هرچی میگرده می بینه صبری ته کاسه براش نمونده،با بی ادبانه ترین حالت ممکن برمیگرده ازش دور بشه و پچ میزنه "درست میگی"

کامران اما بازوش رو میگیره و مانع رفتنش میشه

_از اولین کلمه ای که با هم همکلام شدیم دارم سعی میکنم رفتارت رو برای خودم معنا کنم.ولی متاسفانه هیچ حس مثبتی نگرفتم.همچنان معتقدم لیاقت یک تار موی حریر رو هم نداری. اما...به خاطر پایان بازی که داره

نویسنده: فایزه فاتحی فر

اذیتش میکنه بهت اجازه میدم ببینیش و حرف های آخرت رو بهش بزنی. لازم هم نیست یادآوری کنم که تصمیم آخر با خود حریر و اگر بخواد این به قول خودت رابطه رو تمام کنه دیگه حق نداری...

_همین الان خودت گفتی حریر بچه دبستانی نیست.

کامران بازوش رو ول میکنه و پس از اخطاری که با چشمهاش به آیاز میده ،لب میزنه:

_امیدوارم همه ی حرف هام رو اینجوری دقیق یادت بمونه.

میگه و با سرعت از کنارش میگذره.

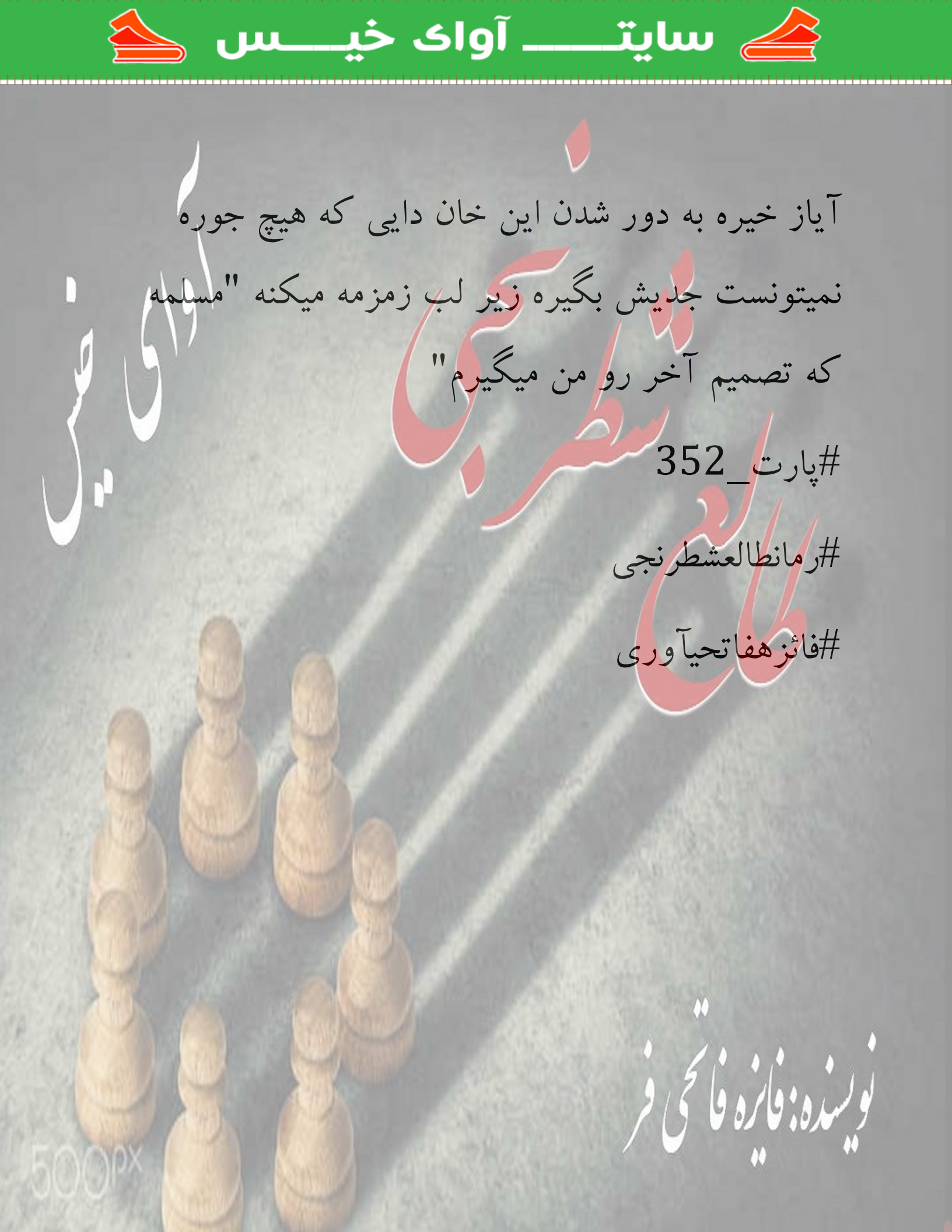
نویسنده: فایزه فاتحی فر

آیاز خیره به دور شدن این خان دایی که هیچ جوره نمیتونست جدیش بگیره زیر لب زمزمه میکنه "مسلمه که تصمیم آخر رو من میگیرم"

#پارت_352

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری



به اصرار محیا که آیلار فرستاده بود سروقتش ،یک دور کنار عروس می رقصه و پس از بوسیدنش برمیگرده سرجاش.

خوشبختانه خبری از آرزو نبود. آرزویی که بازهم مسئله ی حرف زدن با آیاز رو پیش کشیده و بدون رودربایستی خیلی واضح بهش گفته بود که دخالت نمیکنه.

اگر اشکان میخواست با آیاز ادامه بده خودش یک راهی براش پیدا میکرد و الان در این لحظه که ذهنش درگیر بعد جدید آیاز بود و بین دل و علقلش خود درگیری راه افتاده و هیچ جوره نمیتونست کنترلی بینشون ایجاد

نویسنده: فایزه فاتحی فر

کنه،دلش نمیخواست جوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بره مقابل آیاز و ملتمسانه درخواست کنه قرارداد رو بهم نزنه و از این چرت و پرتا.

آرزو هم دل خوشی داشت واقعا.

بالاخره زمان رفتن به رستوران و صرف شام میرسه و وقتی میشنوه فضای رستوران مختلطه،دودل میخواد به داییش بگه جوری که کسی نفهمه بریم.اما محیا خیلی زود میاد سراغش و تو اون شلوغی و همهمه با خودش همراهش میکنه و راه میفتن سمت طبقه ی پایین هتل که رستوران بود.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

دست خودش نیست که اعتمادی به محیا نداره و خودش رو آماده میکنه که اگر باز هم آیاز رو دید بدون فوت وقت ،فرار کنه.

اما خب وقتی همراه چندتا دختری که انگار خواهر و دختر عموهای خود محیا بودن، دور میزی مینشینن. تپش های دلش که مسلما دلیل خاصی داشت به یکباره خاموش و آروم سر جاش می نشینه.

خیره به همهمه ی داخل رستوران،با خودش فکر میکنه یعنی آیاز میاد تو همچین جایی وسط این همه آدم می نشینه و شبیهه یک آدم عادی شام عروسی خواهرش رو میخوره؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_حریر عزیزم تو هم با خودم میایی باشه؟

حواسش جمع محیایی میشه که بلند شده بود و انگار میخواست بره. روش نمیشه بپرسه منظورت چیه.

چون اصلا حواسش نبود راجع به چی داشتن بحث میکردن.اما انگار خود محیا از نگاه گیجش میفهمه که لبخندی به روش میزنه:

_منظورم عروس کشون و از اون طرف هم بدرقه کردن عروس و داماد تا خونه اشونه.

حریر میخنده و با درشت کردن چشمهاش جواب میده:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_من و دایی بعد شام مستقیم برمیگردیم هتل و خودت هم دلیلش رو خیلی خوب میدونی.

محیا خیره به جایی خم میشه و پچ میزنه:

_نمیدونم این حرف من میتونه بهت کمکی بکنه یا نه. ولی تو سه سالی که عضو این خوانواده شدم هیچوقت داداش آیاز رو اینجوری ندیدم.الان هم علارغم تنفرش از شلوغی و جمع فامیلی که به گفته ی آراس خیلی وقته بینشون ظاهر نشده، اومده اینجا نشسته.

حریر آب دهنش رو قورت میده و همونجوری مثل خود محیا آروم میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_عروسی خواهرشه.

محیا که انگار هر لحظه بیشتر مطمئن میشد از حس متقابلشون ،سر تکون میده:

_اشتباه نکن.خان داداش حتی تو عقد کنون ما هم حاضر نشد و...

پس نیم نگاهی به همون جایی که چند لحظه پیش بهش خیره شده بود ،ادامه میده:

_و فکر کنم بالاخره فهمید که کجا نشستی.

میگه و پس از گفتن "دخترا الان برمیگردم هوای مهمونون رو داشته باشید" دور میشه از میزشون.

نویسنده: فایره فاتحی فر

چقدر دلش میخواست برگرده و نیم نگاهی به اون مسیری که محیا خیره شده بود بهش، بندازه.اما رو به دل بازیگوش و لجبازش میتوپه "شاید محیا به خاطر اون همه آرایشی که رو چشمش بود اشتباه دیده. بشین سرجات"

#پارت_353

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

به خاطر تعارفات دخترهای دور میز ، به زور مشغول ظرف سالاد جلو دستش میشه و همزمان برای دایی کامران پیام میفرسته

"کجا نشستی؟"

کامران خیلی زود جوابش رو میده

"دقیقا سمت راستت چسبیده به پنجره"

دوباره مینویسه:

"کی دور میزت نشسته؟ میخوام بیام پیشت"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

"فعلا هیچکس"

پس از خوندن پیام کامران فورا بلند میشه و با گفتن "ببخشیدی" کوتاه، راه میفته سمتی که کامران گفته بود. اما اولین چیزی که میبینه نگاه تیز آیازی هستش که همون لحظه از جاش بلند میشه.

یادش میفته که محیا هم خیره شده بود به همین قسمت از رستوران. چرا حواسش نبود؟

نگاهش رو ازش میگیره و قدم هاش رو تندتر برمیداره.

به میز کامران که میرسه،میفهمه آیاز دقیقا پشت میز کناریشون نشسته و اگر کنار کامران بشینه دقیقا رو به روی اون نگاه تیزش درمیاد.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

پس میره و مقابل دایی کامران مینشینه و فورا لب میزنه:

_میشه خیلی زود شامت رو بخوری و بریم؟

کامران ریلکس چنگال حاوی سالات رو میبره سمت دهنش و حین جویدنش،سر تکون میده

_چرا؟ امشب که قرار نیست بریم.

حریر گوشیش رو نشون میده:

_نترس اجازه ات رو از زنت میگیرم.

کامران ریلکس دوباره چنگالش رو پر میکنه و قبل از خوردنش اشاره ی نامحسوسی به پشت سر حریر میزنه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_بشین سرجات بچه. روت رو برام زیاد کنی میگم آقا روباهه بیاد ببرتت.

_دایی.

با اعتراض گفته بود و همون لحظه اشکان کنار کامران میشینه:

_چی شده؟ چرا نمیخوری حریر؟

حریر خسته تکیه میزنه به پشتی بلند صندلی و حین فشردن پیشونیش ، آروم جواب میده:

_چیزی نیست. کمی سرم درد میکنه و میخوام زودتر بریم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

اشکان نیم خیز میشه

_الان میگم برات قرص بیارن.

حریر حواسش پرت پیامک های پشت سر همی میشه

که براش میاد و بی حواس میگه:

_بشین نیازی نیست.عادت به قرص خوردن ندارم

#پارت_354

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

تمامی پیامک ها از یک نفر بود و دو دل صفحه رو باز میکنه تا بفهمه این رگبار پیام ها بعد دو روز سکوت دلیلش چیه.

حریر متعجب از اون همه پیامک در مورد اینکه هرچه زودتر از پشت اون میز بلند بشه، گیج فکر میکنه مگر اون روز نفهمید کامران داییشه؟

همون لحظه گوشی دوباره تو دستش می لرزه و پیامک جدیدش رو میخونه

"حریر همین الان پا نشی میام و به روش خودم بلندت میکنم"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

حریر آب دهنش رو قورت میده و حین مرتب کرد شالش میخواد از جاش بلند بشه که کامران جدی سر تکون میده:

_کجا میری؟

اشاره به جایی که خودش هم نمیدونست دقیقا کجاست؛به زور لب میزنه:

_الان... یادم افتاد دست هام کثیفن باید...

_حالت خوبه حریر؟

این رو اشکان میپرسه. حریر در جوابش فقط سر تکون میده و میخواد هرچه زودتر ازشون دور بشه.

نویسنده: فایزه فانی فر
آوای خیس

اما اشکان هم از جاش بلند میشه:

_باهات میام تا راه رو بهت نشون بدم.

حریر خیلی تابلو و با تن صدایی که کنترلی رو بلند بودنش نداره; میگه:

_نه ممنون نیازی نیست، خیلی زود برمیگردم.

دیگه فرصت بیشتر مشکوک شدن به هیچکدومشون نمیده. اون هم کنار نگاه های زیادی تیزشون.

آوای خیس
فائزه فاتحی فر

نویسنده: فائزه فاتحی فر

عصبی از این همه استرس که دلیلش هم تنها قبول پیشنهاد آیلار و اومدنش به این شهر و مثلا عروسی بود.زیر لب زمزمه میکنه:

"آیاز خانی فکر نکن ازت ترسیدم.فقط دلم نمیخواد به این شایعه که من دلیل مشکلات پیش اومده ی بین دوپسرخاله هستم، دامن بزنم"

بدون اینکه از کسی بپرسه ،خودش راهرویی که حدس میزد باید سرویس بهداشتی باشه رو دنبال میکنه.

اما سر از جایی در میاره که انگار ختم میشد به پله های اضطراری ساختمان.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

اونقدر عصبی بود که اصلا حواسش به خلوتی دور و برش هم نبوده.

حینی که پیشونیش رو کلافه با سر انگشتهای هردو دستش محکم فشار میده،میاد مسیر اومده رو برگرده که دیدن مرد دست به جیب مقابلش شبیهه یک دکمه ی شروع زبونش رو به کار می اندازه.

_تو یک دیوونه ای آیاز خانی. تمام تلاشم رو کردم که خیلی بی دردسر بازی مسخره ات رو تمام و فرا...

آیاز قدمی بهش نزدیک تر میشه و دستش رو برای گرفتن شونه های لرزونش بالا میاره

_شـــــــــش آروم باش حری...

نویسنده: فایزه فاتحی فر

حریر اما محکم پسش میزنه و با همون بغض درشت ته گلوش که نمیگذاشت آوایی حین حرف زدن از دهنش بیرون بیاد،پچ میزنه:

_به من...دست نزن...برو عقب.

#پارت_355

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

آیاز که انگار دیدن چشمهای پر شده ی حریر راه نفس هاش رو کم کم داشت می بست، برعکس آیاز

نویسنده:فایزه فاتحی فر

همیشگی; قدمی عقب میکشه و با همون دستهای بازش که در تلاشه کنترلشون کنه نرن سمت حریر; سر تکون میده:

_باشه هرچی تو بگی.فقط آروم باش.

حریر با حال بهتری برمیگرده سمت دری که نمیدونست باید پشتش چی باشه و بدون فکر بازش میکنه.

حدسش درست بود و پس از دیدن پله های مشکی رنگ اضطراری خم میشه کفش هاش رو از پاش درمیاره و با همون کفش های تو بغلش،بی اهمیت به مرد ساکت شده ی کنارش میره و روی اولین پله که عرضش فقط یک متر بود، می نشینه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آیاز هم به دنبالش از در میگذره و پس از بستنش، ضمن حفظ سکوت بینشون که همیشه معتقد بود بهتر از هر توضیح و حرفی عمل میکنه، کنارش دقیقا چسبیده به تن ظریفش می نشینه.

وقتی حریر هیچ اعتراضی به این مماس نشستنشون نمیکنه، میفهمه که در واقع بهش فرصت حرف زدن داده و علارغم اون همه حرف و گله و دعوا که حاضر کرده بود، انگار هیچ کلمه ی برای بیان کردن در این لحظه نداشت.

_اون روز اعتراف کردی که باختی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

حریر آروم پرسیده بود و آیاز در جوابش پچ میزنه:

_درسته. انگار دست کمت گرفتم.ولی خب باید همون روز که با چشم هات برام قلب فرستادی و منه همیشه مسلط حواسم از دوربین مقابلم پرت شد. میدونستم...

_قبلا هم گفتم من اون روز برات قلب نفرستادم تو زیادی توهمی بودی و نگاه هر دختری رو یک جور برای خودت تفسیر میکردی.

آیاز خیره به نیم رخ آرومش ، لبخند کمرنگی میزنه:

_بحث ما الان اینه؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

حریر تند برمیگرده و خیره تو چشم هاش سر تکون میده:

_نه. الان که به باختت اعتراف کردی و از قضا حافظه ی خوبی هم در یادآوری اتفاقات گذشته داری.باید یادت باشه که شرط برد من چی بود.

آیاز برعکس تصور حریر; بدون اینکه اصلا تعجب کنه یا بترسه، میپرسه:

_یعنی میخوایی مستقیم بریم سر اصل مطلب و مقابل همه ازت خواستگاری بکنم؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

حریر جوابی بهش نمیده و نگاهش رو دوباره میده به فضای رو به روش که آیاز کمی سرش رو خم میکنه سمتش:

_آره حریر؟من که مشکلی ندارم با این موضوع.

_حتی اگر جلوی اون همه آدم جوابت رو بدم؟

ضربتی گفته بود و همین آیاز رو می ترسونه. ترسی که حریر به واسطه ی لامپ های ریز و زرد رنگ روی دیوار کناریشون، تو نگاهش میبینه.

حریر خیلی زود با خیرگی نگاه آیاز که انگار خواب دیشبش رو بهش یادآوری میکرد،موضع قدرتش رو ول

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس

میکنه و توپی که تو زمینش آماده ی زدن گل بود رو بغل میزنه و آروم میپرسه:

_شادان رو دوست داشتی؟ یا اون هم فقط یک بازی بود.

#پارت_356

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

جواب دادن آیاز که طول میکشه، حریر ضمن گرفتن نگاهش شونه بالا می اندازه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_درست میگی ربطی به من نداره. نه حالا که دیگه به واسطه ی اون بازی بچه گانه هم هیچ ربطی به همدیگه نداریم.

_داریم حریر.خودت هم بهتر از من میدونی که اون بازی

بچه گانه شروع ما بود.

و قبل از اینکه حریر دوباره با انکارش نطقش رو کور کنه ،ادامه میده:

_ هرچیزی که درباره ی خودم بهت گفتم حقیقت بوده.تو اولین دختری بودی که راه دلم رو پیدا کردی و شادان یکی بود مثل همه ی اون دخترهایی که فکر

نویسنده: فایره فاتحی فر

میکردن با چند قطره اشک و یک فداکاری مثلا بزرگ می تونند بهم نفوذ کنند.

حریر دست خودش نیست که اون کلمه ی فداکاری ذهنش رو به سمت بدترین تصورات هدایت میکنه و ناخواسته پچ میزنه:

_فداکاری.

آیاز نگاه از اون چشمهای ترسیده اش میگیره.هیچوقت براش راحت نبود اون موضوع که تماما به غرور اشکان مربوط میشد رو برای کسی توضیح بده و علارغم اون

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

همه تهمت و دیدگاه های بد تا این لحظه حتی بهشون فکر نکرده بود.

اما حریر هر کسی نیست. نه وقتی ذهنیتش تا تصور مثلث عشقی پیش رفته بود.

پس نفس عمیقش رو کامل بیرون میفرسته و آروم شروع میکنه:

_شادان دختر دوست خوانوادگیمون بود و بعدها که نامزد عقدی اشکان شد، بیشتر باهامون معاشرت پیدا کردن و اون روزها من و اشکان صمیمی تر از الانمون بودیم. کاری به اینکه هم رو دوست داشتن یا نه ندارم ولی من از اون دختر بیزار بودم و خودش هم این رو می

نویسنده: فایزه فاتحی فر

دونست. طبیعتا به خاطر همین موضوع کم کم از اشکان فاصله گرفتم.اما تو مهمونی و دورهمی ها مجبور به تحمل نگاه و رفتار های احمقانه ی شادان بودم و اولین نفر خاله بود که متوجه این موضوع شد.ولی خب مثل اینکه خاله به شیوه ی بدی برای اشکان توضیح داده بود و همین شروع سوتفاهمات بین من و اشکان شد.جوری که تمام اشتباهات شادان که تمومی نداشت رو به پای من می نوشتن.

پوزخند تلخ آیاز درد داشت و این رو حتی حریری که تماما گوش شده بود هم متوجه میشه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_هیچ چیزی برای هیچکس توضیح ندادم چون اگر ادعای دوست و فامیل و از همه مهمتر خوانواده بودن رو داشتن، باید میدونستن که من در تمام عمرم از هیچ جنس مونثی خوشم نیومده بود.برعکس اشکانی که حتی در طول نامزدیش هم دوست دخترهای تلفنی داشت.سوتفاهمات به واسطه ی نقشه ها و تصویرسازی های احمقانه ی شادان، روز به روز بزرگتر میشد،تا جایی که ادعا کرد من بهش پیشنهاد....

آیاز که حالا دیگه عصبی به نظر می رسید، صورتش روبا کف هردو دستش محکم ماساژ میده و حریر تا ته ماجرا رو میفهمه.ولی دلش میخواست بشنوه آخرش چی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

شده که همچنان با اشکان بینشون خصومت مونده و تا به امروز ادامه داشته.

#پارت_357

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

آیاز برمیگرده سمت نگاه ناراحت حریر و کوتاه میپرسه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_اگر تو با همین شناختی که الان ازم داری،اونجا میبودی. ادعاهای شادان رو باور میکردی یا سکوت من رو؟

حریر به جای جواب دادن به سوال خیلی سختش، آروم پچ میزنه:

_چرا سکوت کردی؟

_چون بهم برخورده بود با شناختی که ازم داره،حرف های دختری رو باور کرد که اصلا دوستش هم نداشت و یک جورایی از لج من رفت خواستگاریش.

حریر متعجب ،سوالی لب میزنه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_اشکان؟

آیاز فقط سر تکون میده و همون لحظه حریر یاد شبی میفته که کیش بودن و تو حمام اتاق آیاز حرفهای دو پسرخاله رو شنیده بود.

_اون شب... تو کیش بعد از اینکه حرف هات با اشکان رو شنیدم گفتی به خودم نگیرم و موضوع یک خصومت قدیمی بوده. یعنی...

آیاز سر تکون میده:

_درسته. بعدها وقتی اشکان کم کم پی به حقیقت ماجرا برد و ازم معذرت خواهی کرد. بهش اخطار دادم که به

نویسنده: فایزه فاتحی فر

هر طریقی شده کاری میکنم تمام حس های بدی که تجربه کردم رو تجربه کنه. زمانی که نزدیک شدنم به تو رو دید فکر می کرد از لج اونه و صرفا به خاطر حسی که اون بهت ...

نگاه اخمو شده ی حریر رو که می بینه، لبخند آرومی میزنه:

_من همیشه هم مرد عمل نیستم. تو رو همون روز اول دل آکبدنم نشون کرده بود و رفتارها و حرف های من هم هیچ تاثیری روش نداشت.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

حریر پس از شنیدن حقیقت ها از زبون خود آیاز که واقعا اطمینان داشت هیچوقت دورغ نمیگه، شکه شده بود.

تصمیم میگیره فعلا از این آیاز زیادی عجیب و غریب که ۱۸۰ درجه با آیازی که میشناخت و به زور چهار کلمه پست سر هم حرف میزد و از همه مهم تر توضیح داده بود براش فرق می کرد، دور بشه.

اما تا میخواد تکون بخوره ، آیاز جدی بازوش رو میگیره:

_کجا من هنوز حرف هام تمام نشده.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

حریر که انگار گرمای دست لعنتیش روی بازوش رو کنار اون نزدیکیش بعد این همه مدت دوری تاب نمی آورد و میترسید دل بی جنبه اش ابهتش رو بریزه پایین. شونه اش رو عقب میکشه و آروم لب میزنه:

_آیاز تا همین یک ساعت پیش من رو تو برای خودم یک ضربدر بزرگ قرمز زده و زیرت نوشته بودم "ممنوع". پس بهم فرصت بده با این آیاز جدید که اتفاقا بهم باخته و یک هیچ ازش جلو هستم، تو ذهن آشفته ام کنار بیام. بعد ادامه ی حرف هات رو میشنوم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آیاز که انگار این نطق بلندبالای حریر براش حکم همون جوابی رو داشته که دلش میخواست بشنوه ،لبخندی خسته میزنه:

_بالاخره امشب میتونم کمی بخوابم.

#پارت_359

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

حریر

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی
500px

متعجب نگاهش میکنم که روی صندلی کناریم مینشینه و جواب نگاه خیره ی اشکان رو با همون میزان از خیرگی میده.

خدایا من چرا دارم به جای اون خجالت میکشم؟

بالاخره سکوت رو دایی کامران میشکنه البته پس اخم شدیدی که تقدیم من میکنه.

_آقای خانی.

نمیدونم لحنش سوالی بود یا خبری.ولی انگار میخواست بگه بفرمایید امرتون.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

مثل اینکه دایی نمیدونست این آدم هیچ وقت خجالت زده نمیشه.

_بله آقا کامران. ممنون برای رخصتی که دادید.

و پس از نیم نگاهی به من ،ادامه میده:

_اگر اجازه بدید من حریر رو برسونم هتل تا بتونیم حرف....

سرم رو میندازم پایین و خیره به انگشتهای دستم که زیر میز با هم کشتی گرفته بودند فکر میکنم که ممکنه دایی چه جوا...

_خیر..اجازه ی این کار رو باید خود حریر بهت بده.

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس

و با نگاهی که انگار داد میزنه باهاش بری کشتمت،خیره میشه بهم و بیچاره من که از خجالت حضور اشکان آروم لب میزنم:

_آقای خانی همونطور که گفتم.. بهم زمان بدید تا بتونم با خودم کنار بیام و دیدار بعدیمون هم به حتم تو تهران خواهد بود.

سنگینی نگاهشون رو حس میکنم و از همه سنگین تر نگاه مرد کنار دستمه که به خودم جرأت میدم چشم هام رو برای دیدنش بالا میکشم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

به من چه تو اونقدر صمیمی میگی حریر و من روم نمیشه جلوی اشکان بگم آیاز.

صدای اشکان باعث میشه به خودم بیام و نگاه از اون چشم های دلخورش بگیرم.

_میدونم اینجا جاش نیست. اما الان که خود حریر هم اینجاست میخواستم جواب آخرت رو در مورد همکاری با پروژه ی جدید بهمون اعلام کنی.علارغم تاخیری که پروژه خورده به اصرار پیمان و آرزو هنوز جایگزینی برات نیاوردیم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

خیلی جدی و حرفه ای به دور از مشکلی که بینشون پیش اومده ،این حرف ها رو میزنه و به کل بحث رو عوض میکنه. میخوام منم یه کمکی بکنم که یاد حرف های والده خانومشون میفتم و ساکت خیره میشم به آیاز همیشه ریلکس در این جور مواقع.

پس از نیم نگاهی به من ،حین بلند شدن از جاش خیلی عادی میگه:

_نیازی به جایگزین نیست.

و رو به دایی ادامه میده:

_فعلا با اجازه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

میگه و شبیهه آیاز خانی واقعی،راه میفته سمت خروجی رستوران و تازه اون موقع است که میتونم ببینم نصف جمعیت رستوران بلند شدن دارن بیرون میرن.

خدایا دایی نخواد مقابل اشکان ازم جواب پس بگیره.

#پارت_360

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

خوشبختانه دایی فعلا سکوت کرده بود و پس از خداحافظی از زینت خانوم و آقای خانی بزرگ، پدر

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آیاز که اولین دیدارم باهاش بود و اون اخم های روی صورتش که انگار عضو اصلی صورتش بود من رو یاد پسر ارشدش می انداخت ، مستقیم راه افتادیم داریم برمیگردیم هتل.

باید فردا تلفنی از آیلار و محیا و همچنین.....آیازی که دیگه ندیدمش،خداحافظی میکردم.

خیره به حرکت برف پاکن ماشین برای پاک کردن اندک قطرات بارانی که رو شیشه می نشینند،دلم با لحنی دلخور سرم داد میکشه "باید قبول میکردی با آیاز بری و این منظره ی باران زده رو با اون نگاه کنی تا آروم بشم"

نویسنده:فائزه فاتحی فر

فائزه فاتحی فر
آوای خیس

بشین سر جات دلم. من هنوز نمیدونم باید به حرف های شیرین و رویایی امشبش فکر بکنم یا نه.

_نمیخوایی چیزی بگی؟

با نفس عمیقی برمیگردم سمتش و رو به اون نگاه جدی و سوالیش،سر تکون میدم.

_چی بگم؟

_اینکه چرا شبیهه یک آدم گیج هی به اینور و اونور نگاه میکنی؟

نویسنده:فایزه فاتحی فر

500px

زده بود به هدف.

_چون واقعا گیجم دایی.

_دلم میخواد بگم منم گیج شدم از رفتار اون آدم.اما خب برای اینکه بدتر از این بهم نریزی فقط می پرسم چرا؟

دلخور نگاهم رو ازش میگیرم.

_ممنون که نگفتی و گیج تر از الانم نکردی.

_چرا همه چیز رو نمی سپری به دلت؟

بیچاره وار پچ میزنم:

_چون دل حساب کتاب بلد نیست.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

صدای پوزخندش دلم رو میشکنه.

_میبینی هنوز هم به اون آدم اعتماد نداری و مطمئنی دلت بدون در نظر گرفتن این جوانب قبولش میکنه.

_دایی زخم نزن.

خودمم از بغض مشهود ته گلوم تعجب میکنم و وقتی دایی کامران متعجب برمیگرده سمتم ، همون بغض با صدای بدی ته گلوم میشکنه و صدای گریه ام بدتر دستپاچه اش میکنه.

ماشین رو میزنه کنار و عصبی بهم میتوپه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_آدم نمیتونه دو کلام حرف حساب باهات بزنه. الان بهم بگو برای چی گریه میکنی؟

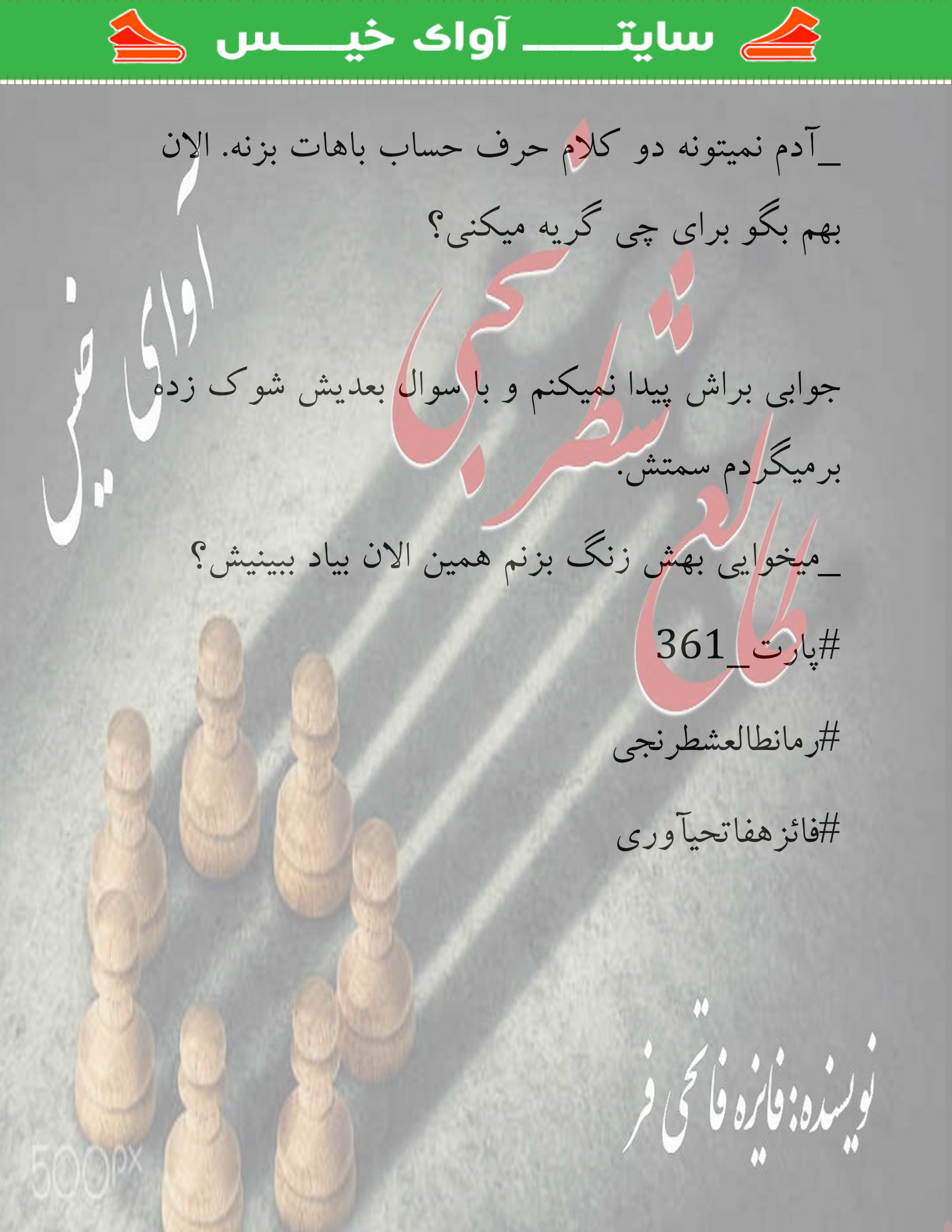
جوابی براش پیدا نمیکنم و با سوال بعدیش شوک زده برمیگردم سمتش.

_میخوایی بهش زنگ بزنم همین الان بیاد ببینیش؟

#پارت_361

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری



_اونجوری نگاهم نکن.

عصبی میگه و دوباره ماشین رو راه می اندازه.

باز هم خیره میشم به فضای شب زده ی خیابان ها.

یعنی اگر الان بگم دایی بهش زنگ بزن ،میزنه؟

_قبل از شام اومد پیشم و مودبانه البته بدون دخالت هیچ ادبی، ازم خواست اجازه بدم باهات حرف بزنه.

آیاز رفته بود پیش دایی؟ پس برای همین گفت نگران نمیشه.نفس عمیقی میکشم و آروم لب میزنم:

_حرف زدیم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

سکوت دایی یعنی منتظره ادامه بدم.برمیگردم سمتش

_گیج شدنم به خاطر حرف هایی نیست که شنیدم.

_پس برای چیه؟

دایی عصبانی بود و مطمئنم این اعصاب خوردش یک دلیلی داشت. اما چی؟

_چرا اونقدر عصبی هستی...یعنی اگر من آیاز رو انتخا

...

نگاه تیزش رسما خفه ام میکنه.پوف کلافه ای میکشه و آروم تر میگه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_حامد مخالف صد در صد این آدمیه که تو داری تو ذهنت به اگرهای انتخاب کردنش فکر میکنی.خر نیستم میدونم با شنیدن حرف هاش آروم شدی و تونسته قانعت کن.اما...

بغضم که میشکنه دایی دیگه ادامه نمیده و خوشبختانه همون لحظه می رسیم هتل و در حالی که آروم اشک میریزم،کنار هم راه می افتیم سمت اتاق هامون.

قبل از اینکه وارد اتاقم بشم آروم میگه:

_نگران چیزی نباش فقط به این فکر کن که اون آدم رو میخوایی یا نه.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

چقدر احتیاج داشتم به شندین این حرف که نشون میداد دایی مثل همیشه قراره پشتم باشه.

با همون نگاه اشکی سری تکون میدم و در اتاقم رو میبندم.

تکیه به در سر میخورم و روی زمین میشینم.

_خدایا کاش یه راهی وجود داشت بهم بگی آیاز ارزش این رو داره که برای اولین بار تو روی پدرم بایستم؟

دلم میجوشه از لحن زیادی بیچاره ام.

تا خود صبح تمام حرف هایی که امشب بهم زده بود رو چندین و چند بار از اول تو ذهنم مرور میکنم و هربار

نویسنده: فایزه فاتحی فر

بیشتر مطمئن میشم که تونسته شبهه های ذهنم رو پس بزنه و قانعم کنه.

درسته من این مردی که هیچ کس بهش اعتماد نداره رو دوستش دارم و دلم داد میزنه که اون هم دوستت داره.

هرچند نمیتونستم زیاد رو حرف های دلم حساب باز کنم.اما آیاز با توضیحاتی که بهم داد، ثابت کرد خیلی وقته این بازی برای اون هم رنگ و بوی واقعیت گرفته.

#پارت_362

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده:فائزه فاتحی فر

برعکس قولی که داده بودم به آیاز زنگ نزدم و عجیبه که خبری ازش نیست.

دایی هم بعد از بیدار شدنش که خب میشه گفت چیزی به ظهر نمونده بود ، دستور داد راه بی افتیم و در این چند ساعت گذشته شدیدا اخم کرده و تماما حواسش رو داده به جاده ی رو به روش.

من اما آروم تر از دیشبم.چون حالا دیگه میدونم لازمه چیکار کنم.

_گشنه ات"نیست؟

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس
تشریحی

برمیگردم سمتش که ماشین رو میزنه کنار و اینبار خیره تو نگاه جست و جو گرم سر تکون میده:

_چیه؟ پرسیدم گشنه ات نیست؟

_نه، دیر صبحونه خوردیم.

بدون حرف پیاده میشه و راه میفته سمت سوپر مارکتی که کنار جاده بود.

اخم های دایی بعد از اون دلگرمی دیشبش کمی به نظرم عجیبه و بدبختی اینجاست که جرأت ندارم ازش بپرسم چی شده.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر
500px

این اخم و سکوت تا زمانی که برسیم تهران و دم در خونه امون ترمز دستی رو بکشه ادامه داشت و وقتی برمیگردم ازش تشکر کنم ،خیلی جدی میگه:

_دیشب بعد از اینکه رفتی بخوابی با آیاز هم رو دیدیم.

آب دهنم رو قورت میدم و میخوام بپرسم چی گفتید که کف دستش رو میاره بالا.

_قرار نیست راجع به حرف هایی که زدیم چیزی بگم. به هر حال لازم بود ببینمش و از یه چیزهایی مطمئن بشم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

لحنش کمی آروم تر میشه

_همه ی جوانب تصمیمی که میخوایی بگیری رو در نظر بگیر. بودن کنار آدمی مثل آیاز خانی قرار نیست آسون باشه و... حامد رو مطمئن کن که قضیه جدی تر از یک بازیه.

نگاه ترسیده ام رو نمیتونم کنترل کنم. آیاز چی به دایی گفته؟

_ دلم برای قورباغه ی بابا یک ذره شده و گرنه میومدم بالا. پس به نسیم سلام برسون.

این یعنی بحث رو بسته بود و نباید چیزی می پرسیدم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

#پارت_363

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

آوای خیس

طالع شطرنجی

چند روزی از برگشتمون گذشته و تو این چند روز اتفاقاتی افتاده که میتونم بگم بی خبری از دلیل اصلی این اتفاق ها آخرین دردم محسوب میشه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

بعد از اینکه مقابل اصرار های مامان که اصلا هم نشون نمیداد دایی اخبار رو بهش گزارش داده کم میارم و دلم رو سفره میکنم براش.

اون هم مجبورم میکنه بیشتر از این با سکوتم به بابا بی احترامی نکنم و همه چیز رو خودم بهش بگم.

بدترین اتفاق چند روز اخیر خوردن سیلی از بابا بود. تا جایی که یادم میومد هیچ وقت روم دست بلند نکرده و همین بهم اثبات می کرد که واقعا اشتباه کردم راست راست تو چشم هاش زل زدم و گفتم آیاز اون آدمی نیست که شما میشناسید. البته اینجوری آروم نگفتم.

وقتی یهو از کوره در رفت و بهم گفت به یک آدم اشتباه و هرزه دل بستم، دلم دیوونه شد و با تن صدای

نویسنده: فایره فاتحی فر

نسبتا بلندی از انتخابش دفاع کرد و باعث شد یک سیلی پدر و مادر دار نوش جان کنم.

سیلی که هنوز هم رد انگشت های بابا به واسطه ی پوست حساسم،روی صورتم مونده و هربار که تو آیینه خودم رو میبینم از دلم میپرسم ارزشش رو داشت به خاطر اون آدمی که هیچ خبری ازش نیست،تو روی بابای همیشه آروم و منطقیم ایستادم؟

هربار هم دلم جواب میده "خب تو بهش زنگ بزن"

مثل الان که خیره شدم به گوشیم و دارم فکر میکنم که اگر هم زنگ بزنم باید چی بگم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

با شنیدن صدای دایی ،از تخت میام بیرون و نزدیک به در اتاقم می ایستم ببینم چرا اومده.

همون لحظه مامان بلند اسمم رو صدا میزنه و خود به خود میفهمم چرا باید دایی ساعت ۱۱ صبح اینجا باشه.

چند نفس عمیق پشت سر هم میکشم و وارد پذیرایی میشم.

پچ زدنشون با ورد من یهو قطع میشه و میدونم نگاه متعجب دایی روی گونه ام نشسته.

_این یعنی چی نسیم؟ این بود اون همه شعار دادنت؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

دایی هم اونقدر به آرامش بابا ایمان داره که فکر میکنه کار مامانه.

دایی خیره و منتظر نگاهم میکنه و انگار مامان قصد نداره بگه کار بابا بوده که با گفتن راحت باشید تنهامون میذاره و میره سمت آشپزخونه.

_چی شده؟ نسیم چی میگه؟ اصلا چیکار کردی که کار به این سر و وضع کشیده؟

نفس خسته ای میکشم و آروم جواب میدم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_خودت گفتی همه ی تلاشم رو بکنم تا بهشون ثابت کنم قضیه جدی تر از یک بازیه.

دایی یهو اخم میکنه.

_چه خبر از آیاز؟

نمیتونم ناامیدیم رو از نگاهم پس بزنم و سر تکون میدم:

_خبری ازش ندارم.

سرم رو میندازم پایین و قطره اشک وقت نشناسی که میچکه روی دستم و لعنت میکنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_پس رو قولش مونده.خوبه حداقل میتونه حرفش حرف باشه.

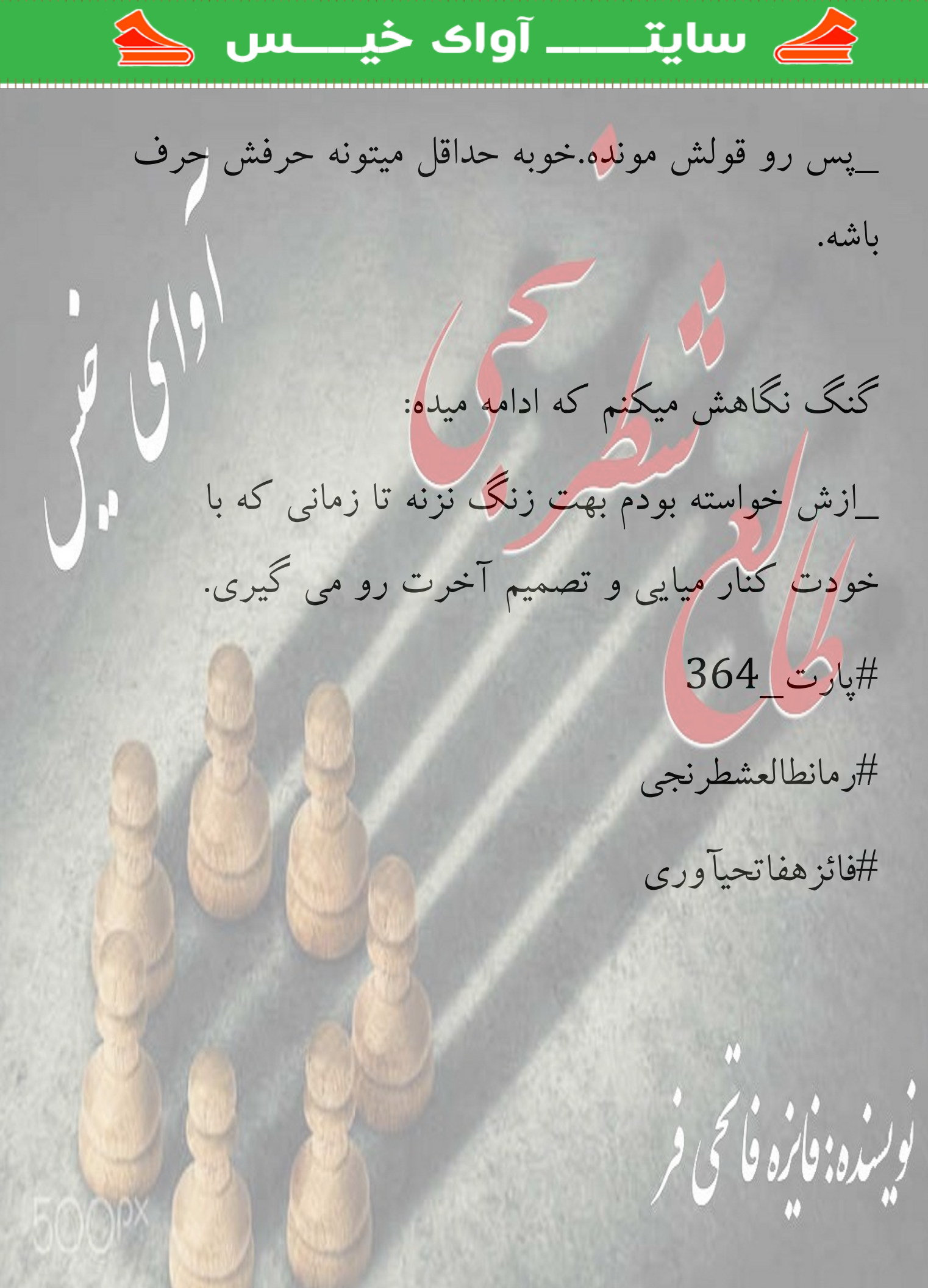
گنگ نگاهش میکنم که ادامه میده:

_ازش خواسته بودم بهت زنگ نزنه تا زمانی که با خودت کنار میایی و تصمیم آخرت رو می گیری.

#پارت_364

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری



آوای خیس

ناباور خیره میشم به دایی که باید همون روز که از تبریز برگشتیم این خبر رو بهم میداد تا من اینقدر احساس یاس و ناامیدی نکنم به خاطر انتخابم.

_چ..چرا بهم نگفتی؟

اخ از این بغض لعنتی ته گلوم. پس از چند لحظه خیره شدن به نگاه خیسم آروم لب میزنه:

_چون از دستت عصبانی بودم و نپرس چرا که اگر دلیلش رو بگم اون طرف صورتت هم با انگشتهای من مهر میخورد.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

حالا دیگه مطمئن شدم آیاز موضوع شرط بینمون رو برای دایی گفته.اما منظورش از این گفتن چی بوده؟

بدون اینکه چیزی بگم بلند میشم و برمیگردم تو اتاقم. حوصله ی بیشتر شنیدن رو نداشتم در واقع و امیدوارم دایی درکم کنه.

روی تخت دراز میکشم و سعی میکنم کمی بخوابم تا آشفته بازار ذهنم کار دستم نده.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

اما خب انگار دلم تاثیرش رو روی ذهنم هم گذاشته که ناخودآگاه بلند میشم و پس از برداشتن گوشیم شماره اش رو میگیرم.

تعداد بوق هایی که میخوره از دستم خارج شده. ولی بالاخره صدای زیادی آشناش رو میشنوم.

_دقیقا امروز آخرین مهلتی بود که شبیهه یک مرد متمدن بهت داده بودم برای گرفتن تصمیمت و حتی اون آقای دایی هم نمیتونست مانعم بشه.

دیوونگی دقیقا حال الان منه که همزمان هم میبارم و هم میخندم.

_داری بهم میخندی؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

پر حرص پرسیده بود و با بغض ته گلوم جواب میدم:

_نه.

مکث زیادش برای جواب دادن بهم فرصت میده که خودم رو جمع و جور کنم و با چند نفس عمیق صدام رو پیدا کنم.

_میخوام ببینمت حریر.

خیره به آیینه ی مقابلم ، دو دل لب میزنم:

_فعلا نمیشه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی

تاکیدی تر از قبل تکرار میکنه:

_من میخوام ببینمت.

لبخند آرومی میزنم. پس از گفتن "خبرش رو میدم" گوشی رو قطع و با عجله میرم بیرون.

خدایا دایی نرفته باشه و خدا رو شکر میبینمش که همون لحظه بلند شده که بره.

از همونجا مظلوم میپرسم:

_دایی دلم گرفته میشه بریم یه دوری بزنیم دوتایی؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

آوای خیس

*

مقابل نگاه متعجب مامان و دایی کامران فورا یک مانتو شال روی همون لباس های تو خونه ای پوشیدم و پس از زدن عینک دودی بزرگی به خاطر استتار صورتم ، با دایی راه افتادیم که مثلا ببرتم کمی هوا بخورم.

_کجا میخوایی بری؟

خب دایی همیشه من رو خوب شناخته. عینک رو درمیارم و آروم میخندم. که بهم میتوپه:

نویسنده: فائزه فاتحی نژ

_کوفت ، با این سر و وضع میخوایی کجا بری؟

عصبی و جیغ مانند جوابش رو میدم:

_دایی انگار یادت رفته چقدر کمکت کردم اون روزها برای دیدارهای پنهونی با سمیرا خانومت،در حالی که مامان بزرگ داشت تلاش میکرد عقدتون رو بهم بزنه.

_نه یادم نرفته ولی با این قیافه ی شیش و هشت و بادمجون نرسیده ی پای چشمت میری دیدنش که پشیمونش کنی؟

#پارت_365

#رمانطالعشیطرنجی

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس

#فائزهفاتحیآوری

خوشحال از اینکه دایی پایه است. گوشی رو که تو دستم بود میارم بالا و دوباره شماره اش رو میگیرم.با اولین بوق جواب میده و قبل از اینکه چیزی بگه ،لب میزنم:

_همین الان بیا پاتوق همیشگیمون.

_چی؟کجایی حریر؟ میام دنبالت با هم میریم.

نیم نگاهی به دایی که باز هم اخم کرده بود،می اندازم و آروم تر از قبل میگم:

_خودم میام فقط دیر نکن.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

گوشی رو میارم پایین و قطعش میکنم. خیره به مسیر جلو رومون آدرس رو برای دایی پچ میزنم و وقتی متعجب برمیگرده سمتم ، ادامه میدم:

_میدونم میخوایی چی بگی ولی خواهش میکنم این چند روز اونقدر شنیدم که ظرفیتم تکمیل که نه سرریز شده.

_باشه قبوله. ولی خب یه روزی گوشت رو خیلی بد میپیچونم و خودت هم میدونی حق دارم.

لبخند کم رنگی از لحنش روی لبهام نقش میبنده.

_چشم.منم آخ نمیگم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

سایبون جلوم رو میکشه پایین و اخمو بهم میتوپه:

_نیشت رو ببند و اون موهای هپلیت رو کمی مرتب کن روم بشه حضانتت رو قبول کنم مقابلش.

میدونم که اخم هاش ساختگیه. پس با لبخند بزرگتری مشغول بافتن موهای بازم میشم و قیافه ی به قول دایی هپلیم رو کمی قابل تحمل تر میکنم. ولی برای این کبودی بالای گونه ام چه بهونه ای بیارم خدایا؟

اونقدر هیجان دیدنش رو داشتم وقتی اون لحن زیادی دلتنگش رو شنیدم حواسم از زمین و زمان پرت شد.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فائزه فاتحی فر
500px

هرچی نزدیک تر میشیم به اون سفره خونه ی محبوب شده ام،نفس هام تند و تندتر بالا میان. یعنی چی این حال زیادی آماتور؟ مگه اولین بارمه که میبینمش؟

دلم اون پایین با همون لحن بچگونه اش داد میزنه "اولین باره با علم بر وجود حس دو طرفه ی بینمون داریم هم رو میبینیم"

_به چی داری اینجوری لبخند ژکوند میزنی تو این بر بیابون؟ من که چیزی یا کسی نمیبینم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

برمیگردم سمت دایی که نرسیده به جلوی سفره خونه پارک کرده و میگم:

_الان میرسه.فقط....دایی ممنون میشم ...چطور بگم...میشه...

_بله میدونم اینجا با نخود سیام یه قل دو قل بازی میکنم تا بیایی.

رو به لبهای کش اومده ام انگشت اشاره اش رو تکون میده:

_فقط همین جلوی رستوران مقابل چشم های خودم هر حرفی دارید می ژزنید اون هم در یک زمان محدود و معین شده.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

تا میخوام اعتراض کنم،انگشت اشاره اش رو بیشتر میاره جلو تا جایی که کم مونده تو چشم هام فرو بره و ادامه میده:

#پارت_366

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

_نمیخوام حس یک سیب زمینی بهم دست بده پس پررو نشو.

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

دستش رو پس میزنم و محکم میبوسمش.

_تو یک عدد دایی روشن فکری که الان داری قرض روزای خیلی دور رو بهم پس میدی.

از خودش دورم میکنه و با همون اخم های ساختگیش اشاره به جلومون میزنه:

_بدو انگار آقای همیشه طلبکار رسیدن.

دیگه نمیفهمم دایی چی میگه چون فورا پیاده میشم بعد از زدن عینک دودیم،راه میفتم سمت ماشینش که هنوز کامل پارک نکرده.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

طبق دستور دایی پشت ماشینش جلوی ورودی سفره خونه می ایستم.

دیدن عجله اش هنگام پیاده شدن دلم رو بیشتر از قبل می لرزونه. یعنی این همون آیاز زیادی بیخیال اون روزهاست؟

به خودم میام و نگاه خیره اش رو که چند قدم باهام فاصله داره، روی خودم میبینم.

من لبخند میزنم اما اخم های اون کورتر از قبل میشه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فائزه فاتحی فر
500px

در حالی که نگاهش دور و اطرافمون رو رسد میکنه میاد جلو و بدون هیچ سلامی میپرسه:

_این چه قیافه ایه دختر؟ چه جوری تا اینجا اومدی؟

من اما فقط نگاهش میکنم که قیافه اش با همیشه فرق میکنه.موهاش چرا اونقدر کوتاه شده؟

طبق معمول تا تو حلقم جلو اومده و دستش میاد بالا تا عینک رو از رو صورتم برداره که قدمی عقب میکشم و فورا میگم:

_سلام خوبی؟ کو موهات؟

بالاخره لبخند میزنه و دوباره دستش میاد سمت عینکم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_سلام الان دیگه خوبم. چشم های تو کو؟

برای اینکه حواسش رو از عینکم پرت کنم ،آروم میزنم رو دستش و دوباره میپرسم:

_جدی کو موهات؟ تا فهمیدی یکی خیلی دوستشون داره، زدی رفت؟

لبخندش بزرگتر و بزرگتر میشه.

_اگر میدونستم اون یکی اونقدر دوستشون داره عمرا بهشون دست میزدم.برای گریم فیلم جدید لازم بود. نمیخوایی اون عینک مزاحم رو برداری سیر ببینمت؟ بیا بریم داخل هر لحظه ممکنه یکی از اینجا رد بشه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

فوران بازوش و که دستم رو گرفته بود میخواست وارد حیاط رستوران بشیم، میگیرم و پس از نیم نگاهی به ماشین دایی ،میگم:

_آیاز من باید خیلی زود برگردم. فقط...فقط خواستم ببینمت.

اخم هاش دوباره پیداشون میشه و اینبار بدون فوت وقت عینک و از روی صورتم برمیداره. انگار حرفی رو که میخواست بزنه تو دهنش میمونه و پس از مکثی کوتاه، دستش میاد بالا تا روی گونه ام رو لمس کنه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

اما با فکر به دایی که الان داره چهار چشمی نگاهمون میکنه ،قدمی ازش دور میشم.

_دایی تو ماشین نشسته آیاز، مواظب باش.

اخم هاش به شدت تو هم میرن و آب دهنش رو قورت میده.

_بگو چی شده. دارم بدترین فکر ها رو میکنم و هر لحظه بیشتر دیوونه میشم.

کلافه نفس عمیقم رو پرت میکنم بیرون و حقیقت رو بدون هیچ رودربایسی میکوبم تو صورتش.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

_این اولین قدمم بود برای قبول تو. به هر حال آوازه ی خوش نام و نشانی که پشت سرته و هیچوقت بهش اهمیت ندادی اینجا جلوی من غول شده.

#پارت_367

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

زودتر از چیزی که فکرش رو می کردم،منظور پشت حرفم رو میگیره.نگاهی طولانی و عمیق به ماشین دایی می اندازه و به خاطر سکوت ترسناکش ، آب دهنم رو قورت و آروم تر ادامه میدم:

نویسنده:فائزه فاتحی فر

_د...درسته اول باید با تو حرف میزدم.اما...خبری ازت نبود و چون دایی رو وارد ماجرا کرده بودی مجبور شدم قبل از اینکه اوضاع از این سخت تر بشه خودم راجع به تو با بابا...

_یعنی به خاطر من از بابات سیلی خوردی؟

بازهم بیرحمانه جوابش رو میدم:

_درسته اون هم برای اولین بار تو عمرم.

درحالی که چشم هاش کل زوایای صورتم رو میکاوه ،لب میزنه:

_دلم میخواد لبخند بزنم.اما...

نویسنده:فایره فاتحی فر

_دردی نداشت و ندارم.فقط...پوستم زیادی حساسه.

نفس زیادی عمیقی میکشه و اشاره به ماشینش میگه:

_برو سوار شو میخوام مفصل باهات حرف بزنم و اینکه نمیتونم بهت دست بزنم خیلی داره اذیتم میکنه.

آروم میخندم و پس از نیم نگاهی به ماشین دایی،ابرو بالا می اندازم:

_باور کن هیچ جوره راه نداره.الان هم یکم بخند چون بالاخره پیشنهادی که یک روزی تو حیاط همین رستوران بهم دادی رو قبول کردم.به هر حال شرط و

نویسنده:فایزه فاتحی فر

بردم و دیگه میتونم به عنوان یک کیس نسبتا خوب روت فکر کنم.

تک خنده ی آرومی میزنه و دستهاش رو با حالتی عجله ای فرو میکنه تو جیب شلوار جینش.

_درست میگی شرط رو بردی. البته نتیجه مساوی بود.

_دوباره مکار نشو. به هر حال هنوز دارم روت فکر میکنم پس حواست رو جمع کن.

مطمئنا لبخند گنده ی روی لبهام و اون دست هایی که از ترس خطا کردن پشت سرم بهم قفل کرده بودمشون

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
تشریحی

یک تصویر کاملا مشهود که داره فکر میکنه ازم ساخته بود.

چون بی اهمیت به اطرافمون میاد تو صورتم و پچ میزنه:

_شدی همون شیرینی خامه ای که همیشه دلم میخواست گازش بزنم.پس فقط برو تا دوباره با اون آقای دایی شاخ به شاخ نشدم.

لبخندم کم کم ناپدید میشه و خیره به اون قطره های بارون که آروم روی صورتش می نشست، با تک سرفه ای سر تکون میدم:

_باشه بهت زنگ میزنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

راه میفتم برم و با خودم فکر میکنم نم نم بارون کی اونقدر سریع شد که خیس بشیم؟

_حریر؟

دلم تلپ میفته جلو پام.خدایا چرا حس میکنم اولین باره صدام میزنه؟

برمیگردم و همون لحظه دل بیچاره ام تیر دوم رو میخوره.

_نمیذارم پشیمون بشی از انتخاب کردنم.قدم بعدی رو خودم به جای هردومون برمیدارم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
تطبیقی

آخ دایی کاش الان اینجا نبودی.

از اونجا که زبونم به خاطر هیجان لال شده،چشم هام رو روی هم میذارم و پا تند میکنم سمت دایی که حالا دیگه پیاده شده بود.

#پارت_368

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

بعد از اینکه چند لحظه با دایی حرف زدن، تنهاش گذاشتیم و الان هم چیزی نمونده برسیم خونه.اما دایی همچنان درجواب سوالاتم سرسختانه سکوت میکنه.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

500px

_دایی اقلا بگو اشاره ای به چیزی نکرد؟

_مثل چی؟

پوفی میکشم و رک میگم:

_دیدم گوشیش رو درآورد.شماره ی بابا رو ازت خواست؟

پر اخم برمیگرده سمتم.

_پس دو ساعت زیر اون بارون جیک جیک میکردید،چی می گفتید که حتی از اینم خبر نداری؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر
500px

متعجب از میزان شدید اخم هاش، فقط پلک میزنم که ادامه میده:

_خب بذار خودم بگم. لابد اون گفته کاش الان داییت اینجا نبود و تو هم گفتی انشالله برای دفعه ی بعد که تنها اوم...

دست خودم نیست که خنده ی بلندم فضای ماشین رو پر و حرفش رو قطع میکنه.

_کوفت به چی داری میخندی؟

وسط خندیدن هام به زور جواب میدم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_به اینکه...چقدر حس...ششمت قوی... کار میکنه.

_یعنی اون پسره ی گنده اخلاق همین حرف رو بهت زده بود؟

میپرسه و میکوبه تو بازوم که جواب من فقط شدت گرفتن خنده امه و خدایا چرا اونقدر حالم خوبه؟

راوی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

خیره به صفحه ی تی وی داشت تلاش میکرد به وجود حریری که تو دو روز گذشته سرحال تر از همیشه بود و دلیلش رو هم می دونست، بی اهمیت باشه.

اما واقعا سخت بود اون هم وقتی که صدای آهنگ خنده هاش همیشه سستش می کرد.

_حامد اون کنترل رو بده برنامه ای که منتظرشم داره شروع میشه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

با همون نگاه جدیش برمیگرده سمت نسیمی که کنارش نشسته بود. باید هرچه زودتر با همسرش حرف میزد و بهش میگفت که امروز چه کسی اومده دیدنش.

نسیم متعجب از نگاه خیره ی همسرش روی یقه اش ، نیم نگاهی به خودش می اندازه و میپرسه:

_چیزی شده حامد؟

حامد اما تمام حواسش پی سیخ نشتن یهویی حریر بود و از خودش میپرسه "یعنی خبر داره؟"

تو جاش می ایسته و همزمان که راه میفته سمت راهرو اتاق ها، جدی میگه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_بیا اتاق کارم باید باهات حرف بزنم.

#پارت_369

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

حریر خیره میشه به مادرش و قبل از اینکه چیزی بپرسه با صدای بلند نسیم گفتن حامد ،میفهمه که منظور پدرش اون نبوده.

آیاز غروب پیامک عجیبی براش فرستاده بود.گرچه اون لحظه مفهمومش رو واضح درک نکرد اما الان مطمئن

نویسنده:فایزه فاتحی فر

شده بود که آیاز رفته پیش پدرش و فکر به اینکه چی شده و راجع به چی حرف زدن، داشت دیوونه اش می کرد.

گوشیش رو از روی میز جلوش برمیداره و دوباره پیامک آیاز رو میخونه

"کلمه و مفهوم تلاش همیشه در نظرم شبیهه یک جاده ی آسفالت بوده.اما امروز حس کردم میتونه مسیر سخت و ترسناکی هم داشته باشه"

**

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_چی شده حامد؟ تا کی میخوایی این موضوع رو کش بدی؟ واقعا تلاش حریر رو نمیبین...

_آیاز خانی امروز اومد دفترم.

نسیم به یکباره ساکت میشه و پس از نیم نگاهی به در اتاق جوری که انگار حریر صداشون رو می شنوه، آروم پچ میزنه:

_جدی میگی؟

حامد اشاره میزنه که بشین و خودش هم تکیه به میز کارش آروم سر تکون میده:

_بله و باید بگم حسابی جا خوردم از جرأتش.

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

نسیم خودش رو روی مبل دو نفره جلو میکشه

_چطور؟ یعنی به اون هم سیلی زدی؟

حامد متاسف سر تکون میده که نسیم عصبی میگه:

_خب چیکار کنم.این روزها خیلی ترسناک و عجیب شدی. راستش هنوز هم نمیتونم باور کنم دست روی دخترمون بلند کردی.

حامد ناراحت و خیره به دستی که مشت کرده بود،زمزمه میکنه:

_خودمم باورم نمیشه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

بلند تر ادامه میده:

_اما تصور اینکه مسیر چاه رو بدون هیچ دقتی در پیش گرفته کافیه تا کنترلم رو از دست بدم.

نسیم آروم از جاش بلند میشه و میره کنار شوهرش که انگار داشت دوباره عصبانی میشد،می ایسته و با فشردن بازوش دعوت به آرامشش میکنه و میپرسه:

_حالا که برای اولین بار این چاه بیچاره رو از نزدیک دیدی، نظرت در موردش چیه؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

حامد که عادت داشت به مدل حرف زدن نسیم ، گیج سر تکون میده:

_نمیدونم نسیم.انگار خیلی راسخ بود. ولی باز هم نمیتونم قبول کنم حریر عاقل من به همچین مردی دلبسته شده.

_چرا مگه چجور مردیه؟ حامد داری بدون هیچ شناختی اون پسر رو قضاوت میکنی.

حامد کلافه و محکم دست هاش رو روی صورتش میکشه و

نسیم ادامه میده:

_شاید فقط از این عصبانی هستی که دخترت مثل همه دخترهای مردم باید از پیشت بره.

نویسنده: فایزه فاضلی فر

حامد که جوابی برای این ایده ی همسرش نداشت،بحث رو عوض میکنه:

_کامران راجع به این پسر چی بهت گفته که اونقدر آرومی.

نسیم یاد حرف های برادر کوچیکش میفته و فکر به اینکه اصلا گفتنش به یک پدر عصبانی کار خوبی نیست، سر تکون میده:

_همون چیزهایی که به تو گفته. اما خب من همیشه منطقی تر از تو بودم.نمیخوایی بگی چی گفت و از همه مهم تر چی بهش گفتی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

#پارت_370

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

آوای خیس
رمان طالع شطرنجی

کلافه تر از تمام این مدت، وارد آپارتمانش میشه و همزمان که کتش رو درمیاره، تو همون تاریکی محض خونه مستقیم میره تا اتاق خوابش و خسته روی کاناپه لم میده و چشم هاش رو میبنده.

احساس می کرد این روزها زندگیش افتاده رو دور تند در حالی که لحظات از جاشون تکون نمی خوردن و دلیلش هم فقط یک جای خالی کنارش بود.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

اگر الان اینجا بود چی میشد؟ یاد پیامک چند لحظه پیشش میفته که نگرانی رو میشد از پس هر کلمه اش احساس کرد.

لبخند کمرنگی میزنه.حس بودن کسی کنارش حتی از دور شیرین تر از حد تصورش بود.

خیلی زود یادآوری دیدار امروزش با آقای عارف، طعم لبخندش رو کمی تلخ میکنه.بهش حق میداد که نگران زندگی تنها فرزندش باشه و خودش هم کم تقصیر نداشت.

اما یک جمله اش بد با روح و روانش داشت بازی میکرد.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

"حتی اگر اجازه بدم بیایید خواستگاری دلیل نمیشه فکر کنی میتونی لیاقت دخترم رو داشته باشی"

حس اینکه حریر پاش می ایستاد کمی فقط کمی ترسش رو پس میزد.ولی نگران بود که هنوز هم نتونسته بودن مفصل و رک حرف های دلشون رو با حریر برای همدیگه باز کنند.

تازه باید خیلی زود می رفت تبریز اون هم وقتی دوتا پروژه ی فیلمبرداری همزمان داشت.

صدای ضعیف ویبره ی گوشیش بیشتر از قبل کلافه اش میکنه و به عادت همیشگی میخواد نادیده اش بگیره اما

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

یاد دختری که دلش هرلحظه بهونه اش رو میگرفت باعث میشه فورا تو جاش بشینه و گوشی رو پیدا کنه.

دیدن کلمه ی "خامه" برای پس زدن اون همه کلافگیش کافی بود و بشاش جواب میده:

_جانم

_الو..آیاز چرا جواب پیامکم رو ندادی؟

_منم دلم برات تنگ شده باور کن.

خنده ی شیرین حریر از پس گوشی هم دلش رو تکون میده و همین باعث میشه بدون فکر بگه:

_میشه همین امشب هم رو ببینیم؟

نویسنده: فائزه فاضلی فر
آوای خیس
500px

حریر بازهم میخنده:

_حتی فکرش رو هم نکن.بگو ببینم چرا صدات اونقدر خسته است؟

_چون خسته ام.دلم دیدن اون موهای خوشرنگ رو میخواد تا انرژی بگیرم.

اینبار حریر نمیتونه با خندیدن لرزش صداش رو پنهون کنه و به ناچار سکوت میکنه. ولی خب آیاز خوب میفهمه حالش رو.

_میخوام خیلی زود برم تبریز.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

حریر به خودش میاد و متعجب میپرسه:

_چرا؟ چی شده؟

_میخوام زن بگیرم.البته بابای دختره از اون دیکتاتور های کره ی شمالیه و گفته حتی اگر برم خواستگاری دخترش رو بهم نمیده.

حریر آب دهنش رو قورت میده:

_ج...جدی خود بابا این رو گفت؟ اما چرا؟ کی رفتی دیدنش؟ کاش نمی...

_شـــــــش حریر آروم باش دختر.

#پارت_371

نویسنده: فائزه فاتحی فر

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

آوای خیس
شطرنجی

جمع و جورتر روی کاناپه می نشینه و جدی تر از دقایقی پیش ادامه میده:

_میدونم همه چیز خیلی سریع تر از حالت عادیش بین ما پیش رفت. اما خب همون شب که تبریز بودیم داییت بهم اخطار داد که باید قصدم رو مشخص کنم وگرنه حق ندارم بهت نزدیک بشم. دروغ نمیگم اما اون لحظه فقط برای اینکه کم نیارم گفتم قصدم مشخصه.ولی وقتی برگشتم خونه و نشستم فکر کردم دیدم حال و

نویسنده: فائزه فاتحی فر

روز من وخیم تر از این حرف هاست که بتونم دوریت رو بیشتر از این طاقت بیارم.

حریر که انگار زبونش رو پیدا کرده بود میگه:

_داری میگی شب عروسی آیلار مطمئن نبودی چی میخوایی؟

_من هر لحظه از رابطه امون حتی وسط بازی مطمئن بودم که تو رو میخوام. شاید این مسیری نباشه که براش برنامه ریختم اما اون همه احساسات رنگارنگ که حین بازی بهم یاد دادی رو نمیخوام از دست بدم. دختر به حدی بیچاره اتم که الان و همین لحظه دلم دیدنت رو

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

میخواد و چه خوب که اون فلاش قرمز رنگ رو ازت دزدیدم.

حریر ترجیح میده تپش نامنظم قلب بی جنبه اش رو نادیده بگیره و بعدا مفصل به اون قسمت اول زیادی جذاب حرف هاش فکر کنه و به زور لحنش رو محکم میکنه:

_یادمه گفته بودی دزد نیستی.تازه اون عکسا کاملا شخصی بودن و کلی به گناه افتادی.

آیاز با همون لحن لش که دل حریر رو بیشتر و بیشتر زیر و رو میکرد،آروم میخنده:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_خدا بزرگتر از این حرف هاست و تازه من فقط زنم رو دید زدم.

سکوت دخترک شیرین لبخند پشت گوشی، براش لذت بخشه، اما خب زیاد طول نمیکشه که حریر میزنه تو پرش:

_حتی اگر بهترین بازیگر مرد سال هم باشی نمیتونی ادای یک شوهر واقعی رو دربیاری. اون هم وقتی هیچ تقاضای ازدواجی نکردی و از همه مهمتر جواب مثبتی نگرفتی. پس نذار خستگی روت تاثیر بذاره و رویاهات رو واقعیت ببینی آقای خانی.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
مالک تشریحی

آیاز متعجب تو فضای تاریک اطرافش چندبار پلک میزنه و وقتی سکوتش طولانی میشه حریر میزنه زیر خنده و ادامه میده:

_تازه بابای دیکتاتور دختره رو هم فراموش کردی.

آیاز به خودش میاد و میفهمه بازهم حریر هنرش در بازی با کلمات رو به رخش کشیده بود.

_من معذرت میخوام همسر عزیزم. تمام کم و کاستی ها رو جبران میکنم و باید بگم ایستادن مقابل دیکتاتور ها خصلت واقعی منه. پس نگران نباش.

حریر پهو آروم پچ میزنه:

نویسنده: فایره فاتحی فر

500px

#پارت_372

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

_بابام اصلا دیکتاتور نیست آیاز.فقط نگرانمه و بهش حق بده. اون تو رو مثل من نمیشناسه. اما اگر آیاز واقعی رو نشونش بدی خیلی راحت قبولت میکنه و باید بگم مامانم همیشه شوهر فرضی من رو دوست داشه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
رمان طالع شطرنجی

آیاز هیچ دلش نمیخواست حریر رو بیشتر از این ناراحت کنه و لحن محزونش داشت اذیتش میکرد. پس بحث رو عوض میکنه:

_دیدی خودت هم قبول کردی که شوهرتم.

حریر خجالت زده میکوبه تو سرش و پس از قورت دادن آب دهنش،مثلا عادی میگه:

_من منظورم به تو نبود.کلی گفتم که مثلا بهت انگیزه بدم. وگرنه همنچنان دارم روت فکر میکنم.

_اما من همین الانش هم فکر میکنم تو آشپزخونه داری برام شام گرم میکنی.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

_یعنی تصورت از من با عنوان همسر به همون فضای آشپزخونه و دم گاز ختم میشه؟

آیاز دوباره لم میده رو کاناپه و آروم پچ میزنه:

_ میخوایی از همه ی تصوراتم برات بگم؟

حریر به یکباره ساکت میشه و تازه میفهمه چه حرفی زده. اما آیاز ادامه میده:

_آره حریر؟

_وایی آیاز خیلی وقته داریم حرف میزنیم.برم ببینم مامانم چی میگه انگار صدام زد. شب بخیر.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

میگه و قبل از اینکه فرصت بده آیاز چیزی بگه تق گوشی رو قطع میکنه.

آیاز میخنده و حینی که بلند میشه بره دوش بگیره ، فکر میکنه وقتی فقط با یک تلفن و نیم ساعت حرف زدن اینجوری خستگی و آشفتگی ذهنیش رو پس زده بود اگر تو خونه اش و کنارش باشه که دیگه خوشبخت ترین مرد روی زمین خواهد شد.

به طرز عجیبی حرف های سفت و سخت آقای عارف هم تو ذهنش آسون تر شده بود و پر انرژی تر از تمام روز به تصویر خودش تو آینه ی سرویس میگه:

_این دختر مال خودته پسر. این رو بهت قول میدم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

#پارت_373

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

طالع شطرنجی

آوای خیس

حریر

موبایل هنوز تو دستمه و یک لبخند بزرگ هم روی لبهامه که بابا وارد اتاقم میشه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

به قدری هل میشم که گوشی بدبختم رو پرت میکنم جلو پام و صدای بد افتادنش میگه که دیگه واقعا اینبار باید فاتحه اش رو بخونم.

_چندبار در زدم ولی جواب ندادی.

خجالت زده از تخت میام پایین و می پیچم سمت کوچه ی داداش علی و می پرسم:

_کارم داشتی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

در حالی که میاد جلوتر فقط نگاهم میکنه و دست خودم نیست که علارغم تمام تلاشم بازهم دلخور به نظر میرسم.

اشاره به تخت میزنه:

_بشین.

می نشینم اما خودش بالای سرم می ایسته.

_همیشه خوشحال بودم از اینکه بیشتر از سن واقعیت می فهمیدی و امیدوارم الان هم درک کنی دلیل این رفتارهام چیه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

سرم رو پایین می اندازم و آروم لب میزنم:

_درک میکنم.

_همون روزی که بهم گفتی یک چیزی این وسط وجود داشته ترس برم داشت.ولی اعتمادی که بهت داشتم آرومم کرد.

نفس عمیقی میکشم و اشاره به کنارم میزنم:

_میشه بشینی بابا؟

با مکث به حرفم گوش میده و ادامه میدم:

_خودت میگی بهم اعتماد داشتی.بابا آیاز...

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
مالک تسرجی

نگاه تیزش باعث میشه رشته ی کلام رو گم کنم. اما کوتاه نمیام:

_آیاز واقعی رو شناختم که ...بهش دل بستم.بابا...

تند از جاش بلند میشه و اجازه ی توضیح بیشتر بهم نمیده.

در حالی نگاهش روی قفسه ی کتابخونه ام زومه ،میگه:

_بهت اعتماد دارم و میخوام اون آدمی که شناختی رو مثل تو بشناسم.اما...

نگران مقابلش می ایستم که بالاخره نگاهش برمیگرده سمتم و خیره تو چشم هام ،ادامه میده:

نویسنده: فایره فاتحی فر
آوای خیس

_اما ازم نخواه کور باشم در حالی که کل زندگیم به لبخندهای تو بنده دخترم.

دیگه نمیفهمم دلخوری چیه و چه جوری نوشته میشه. خودم رو پرت میکنم تو آغوش همیشه امنش و وسط گریه ای که خودم هم دلیلش رو نمیدونستم نامفهموم لب میزنم:

_عاشقتم بابا.

_من که نفهمیدم چی گفتی ولی خب باشه.

خدای من بابا بغض کرده بود. انگار حدس های مامان درست بودن.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

#پارت_374

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

آوای خیس

طالع شطرنجی

**

خیره به اون اخم های روی صورتش ریز میخندم و آروم میپرسم:

_چیه چرا اونقدر اخمو شدی؟ این هم گریم جدیدتونه؟

_از لج من رفتی چسبیدی به اشکان؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

لبخندم رو حفظ میکنم تا بقیه مشکوک نشن و جواب میدم:

_من همیشه حین فیلمبرداری کنار آقای کارگردان می ایستادم و نظر میدادم.تو بی دلیل حساس شدی.

اخم هاش بدتر از قبل تو هم میرن و حواسش نیست بیشتر میاد جلو:

_چرا دیشب بهم نگفتی امروز قراره بیایی سر صحنه.

قدمی عقب میکشم:

_شاید میخواستم سوپرایزت کنم.

_منتظرم نمون با هم میریم.

نویسنده: فائزه فاکی فر

متعجب میگم:

_بچه ها گفتن تا ۱۰ شب بکوب فیلمبرداری دارید. من باید بر...

_حریر با من بحث نکن منتظرم باش.

میگه و راه میفته سمت اشکان و پارسا که پشت مانیتور داشتن به سختی روی پلان آخر بحث می کردن.

امروز صبح خیلی یهویی تصمیم گرفتم بیام سر صحنه ی پروژه ی جدید که به تازگی شروع شده بود و چون اشکان مثل همیشه عادی باهام برخورد کرد،من هم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

چیزی به روی خودم نیاوردم و پا به پاش راجع به صحنه ها نظر میدادم.

ولی وقتی تعداد کات دادن ها سر تمرکز آیاز برای پس و پیش گفتن دیالوگ ها هی بیشتر و بیشتر شد،فهمیدم که حساسیت آیاز روی پسرخاله اش مسئله ی جدی هستش و این نگران کننده بود.

از دور به بحث کردنشون خیره شدم که نیم نگاه جدی اشکان و به دنبالش قرار گرفتن آیاز تو مسیر دیدش به من صبرم رو لبریز میکنه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

این دیگه واقعا زیادی بود. یعنی قراره همیشه اینجوری شبیهه یک مرد بی منطق رفتار کنه؟

کیفم رو برمیدارم و در جواب مرجان که متعجب میپرسه "کجا؟" آروم میگم:

_باید برم یه سر به الی بزنم انگار کار واجب داره.

نیم نگاهی به ساعتش می اندازه:

_ای بابا تو که الان رسیدی. یکی با کلی ذوق قراره بیاد ببینتت.

میخندم و با فکر به اینکه منظورش سپیده است،میگم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فائزه فاتحی فر
500px

_اوه الان اصلا آمادگی ندارم سپیده رو ببینم. چون به شدت از دستم شکاره.

میگم و راه میفتم سمت در ورودی و همزمان بلند از تمام بچه ها خداحافظی میکنم.

مرجان همچنان کنارم میاد.

_منظورم سپیده نیست. چرا از دستت شکاره چیکار کردی؟

_بابا چندبار دعوتم کرد با اکیپشون برم کوه و رسما از دستش فرار کردم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

میخواد دوباره چیزی بگه که گوشیم زنگ میخوره و خوب میدونم ممکنه کی باشه.

پس عجله ای مرجان رو میبوسم و دوباره خداحافظی و بالاخره فرار میکنم. الان فقط دور شدن و بیشتر فکر کردن رو میخواستم.

گوشی رو که از جیبم بیرون میارم میفهمم که بله شخص شخیص خودشه. جواب میدم:

_بله؟

_سر خیابون منتظرم باش الان میرسم.

#پارت_375

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
مائده نظری

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

قبل از اینکه بتونم مخالفت کنم تماس قطع میشه و مطمئنم تا دقایقی دیگر میرسید.

درسته قهر نبودم اما خب مسلما الان باید برم تو قیافه و واقعا با این میزان دلتنگی روی دلم که از ترس بچه های عوامل و به ویژه اشکان،نتونسته بودم کامل رفعش کنم،کاری بسی دشوار و سخت خواهد بود.

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی

همونجوری آروم دارم از کنار جاده میرم که ماشینی اون طرف خیابون خلوت ،پارک میکنه.

اهمیتی نمیدم چون آیاز باید پشت سر من میومد و قطعا اگر از رو مدل ماشینش نتونم بشناسمش با صدا و طرز ترمز کردنش اون هم بدون نیاز به نگاه کردن،حضورش رو حس میکنم.

_حریر خانوم.

با مکث برمیگردم و کیان رو دقیقا پشت سرم می بینم.

اما قبل از اینکه هیجانم رو با یک سلام بلند نشون بدم، صدای ترمز زیادی آشنایی دقیقا پشت سر کیان بهم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

حالی میکنه که من اگر خوش شانس ترین آدم نباشم قطعا یکی از ده نفر برترش میتونم باشم.

در تلاشم عادی برخورد کنم و حواس کیان رو با سلام بلندی به خودم جلب میکنم:

_سلام پسر.خوبی تو؟ خیلی وقته ندیدمت.

_سلام بر تو بانو. چندبار تماس گرفتم اما یا جواب ندادی یا خا...

_ زیاد که منتظر نموندی ع...

فورا میپرم وسط حرف زدنش تا اون کلمه رو جلوی چشم های کنجکاو کیان بهم نسبت نده.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_خیر داشتم آروم میرفتم سمت خیابان اصلی.

کیان که دیگه خبری از بشاشی چند لحظه پیشش نیست، مودبانه دستش رو مقابل آیاز میگیره:

_سلام آقای خانی.خسته نباشید.

خوشبختانه دستش رو میگذاره تو دست کیان و نسبتا صمیمی جواب احوالپرسیش رو میده.

در این فاصله میخوام براش پیامکی بفرستم که یهو برمیگرده سمتم:

_بریم عزیزم؟ به زور دو ساعت مرخصی از اشکان گرفتم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

فقط کیان نیست که متعجب نگاهمون میکنه.منم دارم تمام تلاشم رو میکنم که تعجبم رو فعلا کنار بزنم و این سکوت عجیب چند ثانیه ای رو با یک جواب معقولانه بشکنم.

خوشبختانه خود کیان عادی مثل همیشه کنار اون لبخند گیراش قدمی به عقب برمیداره:

_راستش فقط میخواستم بهت تبریک بگم. خیلی خوشحال شدم از موفقیتی که نسیبت شده.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

حس میکنم باید یک چیزی میگفتم. نمیدونم چرا اما لبخند بزرگی بهش میزنم و حین بالا آوردن دستم به نشونه ی بای بای ،میگم:

_منم خوشحال شدم بعد این همه مدت دیدمت. به تلافی اون چند باری که زنگ زدی و جواب ندادم،خودم باهات تماس میگیرم و مفصل تبریکت رو تقدیمم کن.

#پارت_376

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

با حال بهتری از آیاز هم خداحافظی میکنه و میره سمت ماشینش.

آیاز اما خیلی جدی بدون هیچ حرفی سری تکون میده که یعنی سوار شو و خودش قبل از اینکه من حتی تکون بخورم میره سمت راننده.

چند نفس عمیق و پشت سر هم میکشم تا بتونم منطقی باهاش حرف بزنم.

در ماشین رو که میبندم،راه میفته و سکوتش رو اصلا نمیفهمم. پس خودم آروم شروع میکنم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_میتونستیم یک وقت دیگه ای هم رو ببینیم چرا وسط فیلم برد...

_چون نمیخوام دلگیر بری و بعدش هم برمگردونی به لیست سیاهه تماسهات.در ضمن این به این معنی نیست که حق با توئه.

اوه... چه کامل و جامع توضیح داد که قرار نیست معذرتی بخواد و خب میتونم کم کم یادش بدم و این وظیفه رو از همین الان به عهده میگیرم.

فعلا باید راجع به آخرین حرکتش می پرسیدم:

_میشه بگی چرا جلوی کیان اونجوری حرف زدی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

فقط برمیگرده و نیم نگاهی تند و اخمو بهم می اندازه.

خب یعنی قرار نیست چیزی بگه.پس ادامه میدم:

_اگر بره به مرجان بگه کل عوامل در عرض چند دقیقه خبردار میشن که چرا وسط فیلمبرداریه صحنه ای که چند بازیگر پایه حضور دارند، مرخصی ساعتی گرفتی.

باز هم فقط یک نیم نگاه البته با اخم های شدید تری نصیبم میشه.

پوف کلافه ای میکشم و خیره به منظره ی پشت پنجره ی سمت خودم، زمزمه میکنم:

"این هم از سوپرایز کردنمون"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_باید بهم میگفتی که میخوایی بیایی.

برنمیگردم سمتش که چونه ام رو با دست راستش برمیگردونه سمت خودش و ادامه میده:

_قهر نباش.ما هنوز نتونستیم مفصل با هم حرف بزنیم و بفهمی که چرا بودنت کنار اشکان عصبیم میکنه و اینجوری گند میزنه به تمرکز و حواسم.

دستش رو پس میزنم و عصبی میگم:

_داری میترسونیم آیاز. یعنی قراره اون گذشته اتون با پسرخاله ات اینجوری تاثیرش رو بگذاره روی حال و آینده ی ما؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

_معلومه که نه.

کمی هم شده آروم میشم از قاطعیت پشت جواب کوتاهش.اما دلیل نمیشه کوتاه بیام.

#پارت_377

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

_قبول کن رفتارت اصلا قشنگ نبود و قبل از هر جیزی به من توهین کردی.اشکان برای من یک همکار و

نویسنده:فائزه فاتحی فر

دوست خیلی خوبه که قراره کلی با هم پروژه و کار مشترک دیگه داشته باشیم.

_این ها رو خودم هم می دونم.اما حریر تو خیلی ساده ای و سیگنال نگاه و دل افراد دور و برت رو اصلا نمی گیری.

فقط برای اینکه بحث رو نبره سمت علاقه ی اشکان که هیچ اطمینانی بهش نداشتم از بعد فهمیدن خصومت بینشون، ابرو بالا می اندازم:

_خیلی هم خوب می گیرم.همین سیگنال نگاه خود تو رو از اولش هم دریافت و البته در جا رد کردم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_مطمئنی به جای رد سیگنال دکمه ی دریافت رو نزدی؟

تحویل بگیر.مثلا میخواستم اوتش کنم که خودم رو کامل شوت کرد.

به زور براش اخم میکنم که کف دست راستش رو از بالا تا پیین میکشه روی صورتم.

_جمع کن اخم هات رو ببینم. تو اگر سیگنال شناس بودی میفهمیدی این جوجه ی تازه از تخم دراومده هم بله.

گیج از جمله ی بی سر و تهش سر تکون میدم:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_منظورت چیه؟

_همین بچه خوشگل ،کیان رو میگم.از همون سفر کیش نگاه ها و رفتارهای منظور دارش رو مقابلت می دیدم. اما خب خوبه که تو کامل در بحر یکی دیگه فرو رفته بودی و اصلا حواست به دلبری کردنهاش نبود.

اونقدر متعجبم که وقتی حین گفتن جمله ی آخرش اشاره میزنه به خودش و چشمک برام میفرسته،نمیتونم بزنم تو پرش.

مطمئنم آیاز اشتباه فهمیده. رو بهش انگشتم رو تکون میدم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_این امکان نداره.کیان از من کوچیک تره و همیشه شبیهه یک بچه و حتی یک برادر کوچک تر باهاش برخورد کردم.

یهو جدی میشه و باز هم چونه ام رو که مستقیم جاده ی جلومون و نگاه میکردم، برمیگردونه سمت خودش

_اصلا همینه که تو میگی.پس فکرت رو درگیرش نکن. در ضمن بهش زنگ هم نمیزنی.حالا بگو ببینم از نظر بابات یک مرد واقعی چه شکلیه؟

با سوال عجیبش به کل حواسم از رفتارهای کیان که داشتم برای خودم مرورشون میکردم،پرت میشه.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

_چطور مگه؟

_آخه خیلی بی رحمانه بهم گفت دخترش رو فقط میتونه به یک مرد واقعی بسپره و حین گفتن این جمله اش جوری نگاهم میکرد که انگار من با شال جلوش نشسته بودم.

#پارت_378

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

تلاشم برای کنترل کردن لبهام بی نتیجه است و خنده ی آرومم نگاهش رو برمیگردونه سمتم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_به چی داری میخندی؟

_دارم با شال تصورت میکنم و متاسفانه اصلا جذاب نیستی.

_من ازت کمک خواستم تو داری سوژه ام میکنی؟

دستش دوباره میاد سمت صورتم که خودم رو عقب میکشم:

_فعلا تو بگو بحثتون چه جوری پیش رفت؟ اصلا چی شد یهو تصمیم گرفتی بری دیدن بابام؟

_یهویی نبود. باید میرفتم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
تشریحی

سکوت لحظه ایش و نفس عمیقی که بعدش میکشه ،باعث میشه نگران بپرسم:

_نمیخوایی بگی چی شده؟اصلا دیشب چرا اونقدر دمغ بودی؟

به خودش میاد و کمی سرحال تر جواب میده:

_فقط خسته بودم.

دیگه مطمئن میشم که دلش نمیخواد راجع به حرف هایی که با بابا زدن چیزی بهم بگه.ولی چرا؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

_دیشب قولت رو به خودم دادم و باید بگم من آدمی ام که خیلی کم قول های جدی میدم و اگر بدم پا پس نمیکشم.

خیره نگاهش میکنم که برمیگرده سمتم و با لبخندی ادامه میده:

_میدونم میخوایی تیکه بندازی که این حرف ها بهم نمیاد.اما قبول کن آدم ها وقتی می بازند به کل تغییر می کنند.حداقل نظر من اینه و...

وسط توضیح دادنش که به طرز عجیبی مظلوم نشونش میداد، میگم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_نمی خواستم تیکه بندازم.فقط گاهی قبول اینکه دیگه وسط بازی نیستیم و این حرف ها و حرکات همه واقعی اند... کمی برام سخت میشه.

پوزخند تلخش رو نمیدونم چه جوری تعبیر کنم.

دلم میخواست اشاره ای هرچند کوچیک بکنه به احساساتی که باور باختن رو بهش القا کرده بود.

_کجا داریم میریم؟

_فقط کمی می چرخیم.

_ اما چیزی به پایان دو ساعت مرخصیت نمونده.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

نگاهی به ساعت ماشین می اندازه.

_اون حرف رو همونجوری جلوی اون بچه پروندم. چون فیلمبرداری امروز کلا تعطیل شد.

تکیه ام رو از پشتی صندلی ماشین می گیرم:

_چرا؟

چند بار برمیگرده و کوتاه نگاهم میکنه.انگار خوب می دونه دارم به چی فکر میکنم که سر تکون میده:

_درسته دلیلش همونیه که تو ذهنته.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

کلافه صورتم رو با دست هام میپوشونم و زمزمه میکنم "کاش اصلا نمیومدم اونجا"

خدایا دلم نمیخواست دلیل این رفتارهای غیر حرفه ایشون باشم.

یعنی اون همه آدم فقط به خاطر لجبازی دو نفر کار رو تعطیل کردن؟

البته مثل روز برام روشنه خطاکار اصلی همین مرد بوده که ماشین رو کنار خیابان نسبتا خلوت میکشه و داره نگاهم میکنه.

من باید یک بار برای همیشه این مشکل رو حل کنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

وقتی فکر میکنم مرجان پس از دیدن کیان، دلیل تعطیل شدن کار رو برای همه توضیح داده،دیوونه میشم.

لمس دستش روی بازوم،زبونم رو به کار می اندازه و حین پس زدنش میگم:

_اینجوری نمیتونیم به جایی برسیم آیاز.

تند و ضربتی جوابم رو میده:

_لازم نیست به جایی که قبلا رسیدیم دوباره برسیم.

با همون یک جمله میفهمم که بی منطقی یک شاخص اصلی و کاربردی از رفتارهای این بشر بوده و هست.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

نه

#پارت_379

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

آوای خیس
رمان طرنجی

فعلا عصبانیتم رو پس میزنم و آروم میگم:

_آیاز همونطور که خودت گفتی ما هنوز به صورت جدی با هم هیچ صحبتی نداشتیم. غیر از اینکه تو در کمال نا امیدی هی یادآوری میکنی که باختی و...

_راجع به کدوم ناامیدی داری حرف میزنی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

خسته پیشونیم رو فشار میدم. انگار از روی عمد اجازه نمیداد حرف هامون به اون مسیر بکشه و آخر سر کنترل صدام از دستم خارج میشه:

_فقط بگو چرا نمیذاری حرف بزنم؟ هر چیزی اصول خودش رو داره و تو قبل از اینکه چیزی از من بپرسی و جوابی بگیری پا شدی رفتی با پدرم حرف زدی. درسته این رفتارت برام خیلی ارزش داشت و قند تو دلم آب شد که آیاز داره تلاش میکنه بهم ثابت کنه بازی تموم شده ...ولی...ولی وقتی پیش همیم اوضاع مثل همون موقع هاست و از همه مهم تر اینکه وقتی فکر میکنی اشکان جایی تو این رابطه داره و اونجوری کار و مسائل

نویسنده: فائزه فاتحی فر

شخصی رو با هم قاطی کردی ،اذیت کننده است و انگار بهم این اخطار رو میدی که حریر بیشتر فکر کن شاید...

متعجب نگاهش میکنم که دست راستش رو گذاشته رو دهنم و با دست چپش محکم گردنم رو ثابت نگه داشته.

_هیچ اخطار و شاید و بایدی این وسط نمونده.هر اتفاقی افتاده و قراره بیفته این حرفم رو فراموش نکن.موضوع اشکان هم فقط به خودم مربوطه و لازم نیست تو اصلا بهش فکر بکنی.

دستش رو از روی دهنم برمیداره و پیشونیش رو به پیشونیم میچسبونه و پچ مانند ادامه میده:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_بهت حق میدم هنوز من و نشناخته باشی و بفهمی الان من ناامید نیستم.بلکه فقط پریشانم و وسط آشفته بازار کاری این روزهام دنبال یک فرصت میگردم برم تبریز تا با خوانواده ام حرف بزنم.

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم فشار خفیفی به گردنم میاره:

_میدونم میخوایی چی بگی.این رو بهش میگن بی قراری و هیچ عجله ای هم در کار نیست.

فاصله ی یک اینچیش و اون گرمای عجیب و غریب نفس هاش که داشت مثل همیشه مستم میکرد، باعث

نویسنده: فائزه فاتحی فر

میشه زبونم تحت فرمان دل کیش و مات شده ام بچرخه و خبری که قصد نداشتم به این زودی ها راجع بهش چیزی بگم رو به خاطر کم کردن بی قراریش لب بزنم:

_بابام دیشب گفت میخواد مثل من آیاز واقعی رو بشناسه.

متعجب عقب میکشه و میتونم نفسی رو که ته گلوم گیر کرده بود و بیرون بفرستم.

_این و الان باید بگی؟

_خب من ازت پرسیدم که با بابام راجع به چی حرف زدید و فکر کردم ممکنه خودش بهت...

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_پدرت دیروز تمام تلاشش رو کرد که بهم حالی کنه باید فراموشت کنم.

یا من پای این حس که بهش میگن عشق خیلی احمق شدم یا واقعا آیاز در این لحظه شده شبیهه همون مردی که همیشه رویاش رو داشتم. علارغم حرف های بابا دیشب قول من رو به خودش داده و الان فقط دلم میخواد محکم بغلش کنم.

#پارت_380

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی

برای کنترل حس سر کشی که داره کار دستم میده کمی بیشتر عقب میکشم و پس از قورت دادن آب دهنم ،اشاره به ساعت روی مچم میگم:

_داره دیرم می...

_اگر شبیهه همون جنتلمنی که همیشه راجع بهش حرف میزنی ازت درخواست کنم شام رو خونه ی من بخوریم،قبول میکنی؟

فقط نگاهش میکنم.رسما داشت ازم دل میبرد با این رفتارها و لحن زیادی جذابش.

نویسنده:فائزه فاتحی فر

پس برای اینکه زبانم یهو خلاف جهت دستور العمل ذهنم نچرخه،سرم رو به نشونه ی نه تکون میدم که پوفی میکشه و حین روشن کردن ماشین میگه:

_خیلی خب فکر کنم این یعنی مدل جنتلمن مقابل تو جواب نمیده و مجبوریم با روش آیاز واقعی بریم آپارتمان من و شام خودم پز بخوریم.

میکوبم تو بازوش:

_اصلا هم از این خبرها نیست و جهت اطلاع من هنوز از دستت عصبی ام.

_خیلی خب دیگه واجب شد بریم و با یک شام خوشمزه ازدلت دربیارم.

نویسنده: فایره فاتحی فر

آوای خیس

خسته لب میزنم:

_آیاز

که بازهم ازم دل می بره با طرز جواب دادنش:

_جانم.

نباید این رفتارها و لحن عجیبش مانع از دیدم نسبت به واقعیت ها می شد.

_نمیخوام باعث مشکلات کاری بین تو و اشکان باشم. کار امروزت اشتباه بود و لطفا قبول کن.

جدی سر تکون میده:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_قبول میکنم.اما حریر تو همه چیز رو نمیتونی درک کنی چون جای من نیستی و باید مرد باشی تا بفهمی. جدا از همه ی این ها من اشکان رو بهتر از تو میشناسم. پس بهم خرده نگیر و بذار از حریم خودم دفاع کنم.

منظورش از حریم من بودم؟ خدایا چقدر سخته بعد از شنیدن این حرف هاش همچنان جدی و اخمو نگاهش کنم و حرفم رو بزنم:

_نمیتونم بگم درک میکنم چی میگی. اما حرف من اینه که باید مشکل بینتون رو که صد در صد از همون سالها هنوز به قوت قبل پا برجاست و فقط یک بهونه ی جدید که متاسفانه من باشم نیاز داشت رو حل کنید.در ضمن

نویسنده: فائزه فاتحی فر

امروز پسرخاله ات شبیهه همون اشکانی که در این مدت دوست و همکارم بوده با من رفتار کرد و نمیخوام به هیچ وجه قاطی مشکل ریشه دار بینتون بشم.

با حالتی که نمیدونم عصبی شده یا نه ضربه ای نسبتا محکم میکوبه روی فرمان زیر دستش و شمرده و بم میگه:

_وقتی تو روم لب میزنه که اگر از تو و احساست مطمئنم چرا جلز و ولز میزنم و به تته پته میفتم، چه جوری میتونم بدون اینکه تو رو قاطی کنم بهش بفهمونم این دختری که مقابلش مثل همون اشکان قدیمی و مارموز رفتار میکنه رسما نامزد منه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

دوباره میکوبه رو فرمان ماشین:

_مشکل منم همینه که مثل همون اشکان رفتار میکنه و به خیال خودش تو بعد از شناختنم پشیمو....

صداش یهو اوج میگیره:

_بازم میگم تو به این موضوع کاری نداشته باش و اصلا بهش فکر نکن.

#پارت_381

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

چقدر وقتی از دید اون به موضوع نگاه میکنم خود به خود بهش حق میدم و بهتره همونطور که گفت اصلا کاری به این موضوع نداشته باشم. اما اگر اتفاق امروز دوباره تکرار بشه.

_از دستم دلخور نشو حریر. هرچی که شد بیا تو صورتم بگو و به روم بیار. همونجوری که قبلا هم بهت گفتم من بلد نیستم دلت رو بدست بیارم. پس نذار به اون مرحله برسیم.

نفس عمیق و خسته ای میکشم و آروم میگم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_نظرت چیه که کم کم شروع بکنی به یادگیری تمام اون چیزهایی که مرتب شعار میدی بلد نیستی؟

چندبار نگاهش بین من و مسیر رو به روش می چرخه و نامطمئن می پرسه:

_این یعنی الان از دستم دلگیری و باید دلت رو بدست بیارم؟

فقط شونه بالا می اندازم تا بیشتر و بیشتر ذهنش رو درگیر کنم. به هر حال باید از یک جایی شروع کنه به یادگیری اینن پسر بچه ی تخس که یک روزی ادعا

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

میکرد دخترها رو مثل کف دستش میشناسه.در واقع فقط دخترهایی رو شناخته که بهش ارادت داشتن.

دوباره برمیگرده سمتم و می پرسه:

_جدی وضعیت فعلیمون الان اونجوریه؟

نمیفهمم منظورش از اونجوری چه جوریه اما حین برگشتن سمت شیشه ی ماشین گوشه چشمی براش میام

_حتی بدتر از اونجوری...

فرصت نمیکنم حرفم رو تمام کنم. بازوم کشیده میشه و وقتی به خودم میام سرم رو خم کرده روی پاهاش و

نویسنده: فایزه فاتحی فر

داره با بی رحمانه ترین حالت ممکن لپ هام رو به کمک یک دست فشار میده ،جوری که حتی نمیتونم حرف بزنم و تنها اصواتی شبیهه اووو از دهنم خارج میشه.

همزمان که تلاش میکنم خودم رو از زیر دستش بیرون بکشم،میشنوم که میگه:

_باشه عزیزم الان اونقدر فشارت میدم که از دلت دربیاد.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

خاک تو سرم با این مرد زیادی رمانتیکی که انتخاب کردم.

#پارت_382

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

علارغم مخالفت های شل و ولم که البته فقط خودم از شل بودنشون خبر داشتم ،میرسیم دم آپارتمانش و همچنان تو قیافه میمونم به خاطر اون رفتار بچه گانه اش.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی
500px

هنوز هم لپ های بیچاره ام از فشار بی رحمانه اش داشت درد میکرد و فقط خدا کنه جاشون نمونده باشه.

_بفرمایید پیاده بشید حریر خانو...

برمیگردم سمتش تا ببینم چرا یهو ساکت شد. همون لحظه اشکان رو میبینم که از ماشینش پیاده میشه و انگار منتظر آیاز بود.

شانس برتر یعنی این.

نگران به آیاز نگاه میکنم که با اخم میگه:

_چیه؟ هنوز هم میترسی از اینکه تو خونه ی من ببینتت و فکر بد بکنه؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

این یعنی حق ندارم بگم "میخوام برم"

کلافه سر تکون میدم:

_نه،فقط میشه کمی آروم تر باشی؟

_آرومم، پیاده شو.

میگه و قبل از من پیاده میشه.

در ماشین رو آروم می بندم و راه میفتم سمتشون.

صورت اشکان هیچ چیزی رو نشون نمیداد ولی مطمئنم به خاطر رفتار آیاز سر صحنه،اومده تا باهاش اتمام حجت بکنه. که به نظرم حقشه نگران پروژه و زمانی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

باشه که آیاز داره با این کارهاش هدر میده. میرسم کنارشون:

_سلام.

نگاه اشکان میگه که بودن من وسط بحششون کاملا اضافه است و جوابم رو هم ساده میده:

_سلام.

انگار آیاز قصد حرف زدن نداشت.پس با همون لبخند اشاره به سمت راستمون میگم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی
500px

_چقدر خوب که اینجایی.چون تصمیم داشتم فردا بیام دفتر پیشت. بیا بریم بالا آیاز قراره شام خودش پز بهمون بده.

اشکان پس از نگاهی طولانی به آیازی که سنگین نگاهش میکرد، سر تکون میده و حین رفتن سمت پله های ورودی مجتمع میگه:

_دست پخت آیاز حرف نداره.

میخوام دنبالش راه بیفتم که آیاز کیفم رو میکشه و گرمای نفس هاش رو دم گوشم حس میکنم:

_اونقدر لبخند نزن لطفا تا من هم آروم باشم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

میگه و با استفاده از کیفم که دقیقا از وقتی آیاز رو شناخته بودم شبیهه افسارم شده بود، جلوی خودش هدایتم میکنه.

لحنش به شدت عصبی بود و خدا کنه بحث از چهارچوب کاری اون طرف تر نره چون واقعا آمادگیش رو ندارم.

اشکان جلوی پنجره ایستاده و آیاز هم که انگار نه انگار میزبانه روی مبل دو نفره نشسته و منتظر به اشکان نگاه میکنه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

با اون نگاه سنگینش من به جای اشکان دستپاچه شدم.

بیچاره انگار یادش رفته کلا برای چی اومده بود.

مستاصل نگاهشون میکنم و تصمیم میگیرم به بهونه ی درست کردن قهوه کمی تنهاشون بگذارم تا بتونن شروع کنند.

طبق حدسم ،پام نرسیده به آشپزخونه صدای اشکان رو می شنوم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_مطمئنا خودت بهتر از من میدونی که کارت کاملا غیر حرفه ای بود.اون هم سر فیلمبرداریه پلانی که بیشتر از چندتا بازیگر نقش اصلی فیلم حضور دارند.

_میدونم.

#پارت_383

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی
500px

جواب و لحن آیاز لج من رو هم درمیاره چه برسه به اشکانی که خیلی زود صداش بالا میره:

_پس توضیح بده چرا علارغم اینکه میدونی ...

_شاید بهتره خودت توضیح بدی که چرا هنوز هم دسته ی بازی رو ول نکردی و داری ادامه میدی؟

ماگ تو دستم رو با عجله روی کابینت کنار قهوه جوش میذارم تا یک وقت از بین دست های لرزونم سر نخوره پایین و خورد بشه وسط آشپزخونه.

طی یک تصمیم آنی راه میفتم برم وسط بحششون و یکبار برای همیشه حرف هام رو بزنم.

نویسنده: فایره فاتحی فر

با اون مشت های گره کرده تا کنار مبلی که کیفم رو روش گذاشته بودم میرم.

اشکان بعد از دیدنم حرفی که میخواست بزنه رو قورت میده و با تن صدایی که از سعی میکردم آروم نگهش دارم ،میگم:

_رفتارتون واقعا مسخره است و بهتره همین امروز بنشینید،ریشه ی اون مشکل قدیمی بینتون رو پیدا و قطع کنید.

انگشت اشارم رو بین هردوشون می چرخونم و ادامه میدم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_در ضمن نه من شادانی هستم که دوتاتون به خاطرش دچار سوتفاهم شده بودید و نه شما هم دیگه اون پسر های بچه سال و بی تجربه ی چند سال پیش موندید که سر لج و لجبازی گند بزنید به آینده ی کاریتون.

چند قدم به اشکان نزدیک میشم که صدای قدم های محکم آیاز حواسم رو برای یک ثانیه پرت میکنه.

حرفی که میخواستم بزنم برام سخت بود ولی بالاخره که چی. باید میزدم:

_اشکان هیچوقت یادم نمیره که مهمترین آدم تو زندگی کاری من بودی و هستی و دوستیت برام با

نویسنده: فائزه فاتحی فر

ارزشه. الان هم من میرم و خیلی خوب میشه مشکل بینتون که هیچ ربطی به من نداره رو حل کنید.

جمله ی آخرم رو تاکیدی زده بودم و لال شدن اشکان بهترین جواب بود برای من. چون هیچ دلم نمیخواست بحثی که تا حالا فرصتش پیش نیومده بود رو جلوی آیاز باز کنه.

برمیگردم برم کیفم رو بردارم که سینه به سینه ی آیاز درمیام. قبل از اینکه بخواد چیزی بگه با لبخند گنده ای پچ میزنم:

_شام خودتت پز هم بمونه برای یه وقت دیگه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

نیم نگاهی به اشکان می اندازه و از جلوم کنار میره:

_سوئیچ ماشین رو ببر.و گرنه دم غروب نمیذارم تنهایی بری.

فقط برای اینکه جلوی اشکان ادامه نده ،سری به تائید تکون میدم و پس از برداشتن کیف،بدون خداحافظی راه میفتم سمت ورودی.

تا میخوام در رو باز کنم دست بزرگ آیاز از بالای سرم روش قرار میگیره:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_کاش تو همون آشپزخونه می موندی تا حرف هاش رو میزد و می رفت.

با اخم نگاهش میکنم و پچ مانند میگم:

_اگر دلخوری من برات مهمه این مشکل رو همین امروز حل کن تا بتونم بدون شک و دو دلی شام دعوتت کنم خونمون.

سرش رو بیشتر خم میکنه تو صورتم:

_این رو الان باید بهم بگی؟ حریر به نظرم اصلا معنی این جمله که هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد رو نمیفهمی.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

دیدن لبخندش وادارم میکنه با همون اخم های روی صورتم لبهام کش بیاد و یهو گونه اش رو مقابلم میگیره:

_شام که نموندی اقلا بوسم کن بفهمم دلخور نمیری.

هلش میدم عقب:

_با اون فشارهای چپ راستی که بهم دادی چیزی ته دلم نمونده خیالت راحت.

دوباره میاد تو صورتم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

_از همون روزهای اول آشناییمون دلم میخواست کل صورتت رو تو یک دستم جا بدم و محکم فشارش بدم. فک کنم عقده شده برام.

ترسیده به اون دندون قورچه کردن هاش حین گفتن این جمله ی مثلا عاشقانه و کاملا تروریستانه ، نگاه میکنم و میگم:

_بهتره بگی از همون اول نقشه ی قتلم رو کشیدی.

چشمهاش و درشت میکنه و بازهم گونه اش رو مقابلم میگیره:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_هممم میشه گفت آره.الان هم تا وظیفه ات رو انجام ندادی نمیذارم بری.

متعجب نیم نگاهی به مسیر راهرو می اندازم. انگار واقعا تا بوسش نمیکردم ،نمیگذاشت برم.

تند و سریع لبهام رو روی گونه اش میذارم و بوسه ای رو هوا میزنم که با دست گردنم رو میگیره:

_محکم تر.

جا داشت با دندون هام معنی واقعی محکم تر رو نشونش میدادم اما متاسفانه وجود اشکان مانعم میشد.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

اینبار جوری که دل خودم هم نفس راحتی اون پایین میکشه، عمیق و محکم میبوسمش و فورا نگاه از اون چشمهای سرمستش میگیرم تا در رو باز کنم.

#پارت_384

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

راوی

آوای خیس
طالع شطرنجی



نویسنده: فائزه فاتحی فر

با لبخندی از مستی بوسه ای که چند لحظه پیش نوش جان کرده بود، وارد سالن میشه و دیدن اشکان خیلی زود لبخندش رو پاک و اخم های شدیدی مهمون صورتش میکنه.

بدون حرف از کنارش که همچنان رو به ویوی پشت پنجره ایستاده بود، راه میفته سمت آشپزخونه و همراه دو ماگ حاوی قهوه ی کاملا تلخ برمیگرده.

عمدا ماگ ها رو پر سر و صدا میگذاره روی میز شیشه ای و حین نشستن میگه:

_بیا بشین و حرفی که به خاطرش تا اینجا اومدی رو یک بگو.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

اشکان پس از نفس عمیقی برمیگرده و میاد و دقیقا رو به روی پسرخاله اش می نشینه.

ماگ مشکی رنگ و برمیداره و قبل از نوشیدنش جواب آیاز رو میده:

_فقط یادت باشه من برای دعوا نیومدم و مثل همیشه از طرف خودم دارم مسیر رو به روی هر اتفاقی می بندم.

_و من هم مثل همیشه آدم بده ای هستم که بی دلیل دنبال دعواست.بسه اشکان الان که کسی اینجا نیست. حداقل وقتی خودمونیم اونقدر نقش یک آدم قربانی با یک دل بزرگ رو بازی نکن.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

اشکان ماگ قهوه رو با صورتی جمع شده از طعم زهرمارش سرجاش برمیگردونه.

_تو چی؟ تا کی میخوایی روی باور این توهم که من دشمنتم خودت و همه رو گول بزنی؟

آیاز برعکس اشکان ریلکس و آروم قهوه اش رو می نوشه و ترجیح میده سکوت کنه تا اشکانی که آروم بودنش عجیب به نظر میومد،حرفش اصلیش و بزنه.

_آیاز من و تو بدتر از این روزها رو هم پشت سر گذاشتیم. منکر این نمیشم که...

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_بهتره همچنان اون موضوع رو نگفته باقی بذاری.هیچ دلم نمیخواد جو آروم بینمون متشنج بشه.

اشکان عصبانیتش رو با گاز گرفتن گوشه ی داخلی لبش، کنترل میکنه.اما نمیتونه جلوی زبونش رو بگیره:

_یعنی شنیدن واقعیت اونقدر برات سخته که من قبل از تو اون دختر رو....

_اشکـــان نمی بینی دارم تلاش میکنم رفاقت و آینده ی کاری که باهم میتونیم داشته باشیم و حفظ کنم؟

اشکان خیره به انگشتهای دست چپ پسرخاله اش که روی زانوش بود فکر میکنه "که واقعا داشت خودش رو

نویسنده: فایزه فاتحی فر

کنترل میکرد و ممکنه این ها به بودن اون دختر تو زندگیش ربط داشته باشه؟"

پوزخندی میزنه که آیاز فورا در جواب نگاه زیادی خوانای پسرخاله ای که نصف بیشتر عمرشون رو با هم بزرگ شده بودن ،میگه:

_اشتباه نکن تفاوت شادان با حریر زمین تا آسمونه و خوشبختانه خودت هم این رو بهتر از من میدونی و اینکه اون موقع ها تو نتونستی اینجوری تو روی من بایستی همین تفاوت بوده.

اشکان نفسِ خسته اش رو بیرون میفرسته:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

#پارت_385

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

آوای خیس
طالع شطرنجی

_شخم زدن اون گذشته خوشایند هیچ کدوممون نیست و انگار من هربار انتخاب های دلم رو به تو می بازم.
گرچه سخته ولی قبول میکنم که این تقدیرمه و امیدوارم رابطه اتون فراتر از یک دوست دختر و...

_فراتر رفته.منتظرم این فیلمبرداری های فشرده کمی سبک بشن و برم تبریز با بابام حرف بزنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اشکان تلاشی برای پس زدن تعجبش نمیکنه و می پرسه:

_مطمئنی؟ این جور مسائل به جدیت بیشتری احتیاج داره پسر. یکم زمان بده به خودتون.

آیاز ماگ خالی شده رو میکوبه روی میز بدبخت و در همون زاویه که خم شده نگاهش رو بالا میکشه و میگه:

_آخرین نفری که بتونه در مورد این مسئله نصیحتم کنه خود تویی.

اینبار اشکان اخم میکنه:

_همونجوری که حریر گفت ما همیشه دوست و همکار میمونیم پس نذار این موضوع برات بشه دغدغه و مشکل

نویسنده: فایزه فاتی فر
آوای خیس
500px

فکری. یادت بیار که قبل از هرچیزی من برادرتم و مطمئنا قدرت تفکیک مسائل رو دارم و برای شخصیت و غرورم ارزش قائلم.

به یکباره از جاش بلند میشه و رو به اون صورت پر از خرص آیاز ادامه میده:

_در ضمن همین الان خودت گفتی حریر با شادان تفاوت داره.

آیاز هم از جاش بلند میشه و میل شدید اینکه محکم بکوبه تو دهن اشکان رو با مشت کردن دست هاش ته جیب شلوار کتان مشکی رنگش،سر کوب میکنه و کوتاه میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_منم همین رو میخوام...پسرخاله.

مکثش برای گفتن پسرخاله پر از منظور بود و اشکان هم خیلی خوب منظورش رو فهمیده بود که راه میفته سمت در ورودی و میگه:

_فردا کمی زودتر فیلمبرداری رو شروع می کنیم،سروقت لوکیشن باش.

آیاز فقط سرتکون میده و دنبالش میره تا کنار در ورودی.

با دیدن راهرو یاد حریر و توصیه اش میفته و ناخودآگاه لحنش آروم تر از قبل میشه:

نویسنده:فایزه فاتحی فر

_اشکان بیا هر اتفاقی که افتاد قبل از اینکه واکنش نشون بدیم، به یاد بیاریم ما همون پسرک های شیطونیم که با زخمی کردن کف دستمون و قاطی شدن خونمون، پیمان برادری به هم دادیم.

میگه و دست راستش رو مقابل اشکان ساکت و کمی هم متعجب،می گیره.

پس از مکثی دست آیاز رو بین دستش فشار میده و کنار لبخند کمرنگی لب میزنه:

_یادم میارم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اشکان که میره با حس بهتری راه میفته بره اتاقش که تو آیینه ی کنسول نگاهش روی خودش و در واقع اون قسمت از صورتش که هنوز هم می تونست حس شیرین همون لمس کوتاه و عمیق رو احساس کنه، مکث میکنه.

دلش میخواست همین الان بهش زنگ بزنه و بفهمه رسیده یا نه. نتونسته بود قانعش کنه سوئیچ ماشین رو با خودش ببره و انگار این بالا پایین شدن مداوم دلش اسمش نگرانی بود.

همون حسی که همیشه بقیه رو به خاطر مسخره میکرد.

#پارت_386

نویسنده: فایزه فاتحی فر

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

آوای خیس

طالع شطرنجی

حریر

_خب صبر می کردی یکباره از تو این سایت های خبری بخونم تبریک و تهنیت بسیار برای ازدواج دو گل ناشکفته آیاز خانی و حریر....زهرمار به چی داری میخندی؟ به بی وفایی هات یا اون همه سوختی که من

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

سر رفاقتت دادم؟ ببند نیشت رو بچه ام الان زهرش میترکه اون تو.

بدتر از قبل قهقهه میزنم و رسما ولو میشم روی مبل و به زور میگم:

_به هیچ.. کدوم.

همچنان دست به کمر و اخمو داره نگاهم میکنه که ادامه میدم:

_ قیافه ات خیلی خنده دار شده با اون شکم قلمبه.

الی میاد و سمت راستم می نشینه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_فعلا قیافه ی شبیهه سس قرمز خودت سوژه ی بهتریه برای خندیدن.اما حیف که اونقدر عصبی ام خندیدنم نمیاد.

لبه های شالم رو باز و شروع میکنم به باد زدن خودم:

_من که گفتم هنوز خودم هم هنگم. ولی طبق قولی که دادم اولین نفر اومدم به خودت بگم.

_آره جون خودت. اولین نفر بعد از همه.

_الی نزن تو ذوقم بابا دارم میگم عاشق شدم.

_صدات رو بیار پایین ببینم کوه که نکندی. بعد این همه سال فهمیدی از اون دل خاک خورده میشه استفاده های بهتری کرد داری ذوق مرگ میشی. هرچند با اون

نویسنده: فائزه فاتحی فر

لگدی که خر زده به بختت منم بودم اینجوری از ذوق لبهام دو دور باز میشد.

لبهای کش اومده ام رو به زور جمع میکنم:

_نمیخوایی بهم تبریک بگی مادر بد.

_حالا جدی جدی عمو حامد قبول کرده؟

دوباره ذوق زده میگم:

_آره، خودش زنگ زد و آیاز رو برای همین پنجشنبه به صرف شام دعوت کرد.

اینبار لبخند بزرگی میزنه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس
فاتحی فر

_خوشحالم که بالاخره به این قسمت از هیجانات زندگی رسیدی. هرچند وقتی آدم فکر میکنه کلی دختر و زن و بیوه و حتی پیرزن، عکس های شوهرت رو با عشق نگاه میکنند، موهای تنت راست می ایستن.

بی خیال میگم:

_من مثل تو رو اینجور مسائل حساس نیستم و در واقع مریض نیستم.

_آره جون خودت. آدم زن همچین تیکه ی جذابی باشه و روی این جور مسائل حساس نباشه؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

یهو آب دهنم رو از تصور حرف های الی قورت میدم و بحث رو عوض میکنم:

_این ها رو ولش کن. چقدر مونده فندق خاله رو بذاری زمین؟ چون روت حساب کردم برای گرم کردن قسمت فوران شادی مراسمم.

_متاسفم عزیزم من از این به بعد یک مادر با ابهتم نه اون ملیجکی که تو عروسی ها اثر هنری به جا می گذاشت.

دوباره میزنم زیر خنده و تا دم غروب هی میگیم و می خندیم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

هرچند وسط حرف زدن هاش واقعیت هایی رو به روم آورده بود که داشت اذیتم میکرد اما باز هم خوب بود دیدنش بعد این دو هفته.

اصلا چه اهمیتی داره که آیاز تا حالا مستقیم نگفته دوستم داره و عاشقمه. مهم اینه که از دلش خبر دارم و خوب میدونم خراب تر از دل منه.

همین دیشب قبل از خواب زنگ زد و با اون صدای آروم و لعنتیش پچ زده بود که "تازه میفهمم هیجان و ذوق رسیدن به خونه و زنگ زدن به اونی که دلت بیشتر از همه میخواد،یعنی چی"

#پارت_387

نویسنده: فایزه فاتحی فر

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

از الان استرس گرفتم که آیاز چه جوری میتونه همزمان با هم جواب بابا و دایی رو بده.

میدونم بی ادبیه ولی در حالی که دارم با سلیقه سیب زمینی خلال میکنم و مامان مقابل سینک مشغوله ، ناراضی میگم:

_مامان لازم بود امشب دایی اینا رو هم دعوت کنید؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
رمان شطرنجی

با اخم غلیظی نیم نگاهی بهم می اندازه و دوباره مشغول کارش میشه. آروم تر از قبل ادامه میدم:

_خب...مامان آیاز...

نگاه تیزش به کل لالم میکنه و پس از پوف کلافه ای پر حرص سیب زمینی دستم رو برش میزنم که صداش رو می شنوم:

_بابات به خاطر اینکه جو زیاد سنگین نباشه به کامران و سمیرا گفته. تازه باید خدا رو شکر کنی چون کامران طرف توئه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فائزه فاتحی فر
500px

حق با مامان بود.اما باز هم دلم برای مظلومیت احتمالی آیاز مقابلشون می سوزه و چه هول و شوهر دوستی بودم و خبر نداشتم.

_چی می پوشی؟

کت و شلوار آجری رنگی کنار گذاشته بودم اما میگم:

_به نظرت چی خوبه بپوشم؟

_نمیدونم،فقط اون کت و شلوار آجری که کنار کذاشتی رو نپوش.

وارفته نگاهش میکنم:

نویسنده:فایزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

_چرا؟

_چون باید حسابی آرایش کنی کنارش و این برای امشب انتخاب خوبی نیست. برو یه چیز دیگه انتخاب کن.

آخرین قاچ رو هم خلال میکنم و از جام بلند میشم:

_چشم.

قبل از اینکه از آشپزخونه خارج بشم مامان دوباره میپرسه:

_حریر این پسره مرغ رو سرخ کرده دوست داره یا با سس؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس

امان از این سیاست های مامان. حالا سس مرغ رو هم درست کرده بود و به خیالش میخواست مچ من رو بگیره. دیگه یادش رفته منم دختر خودش بودم.

متعجب میگم:

_وا مامان این چه سوالیه؟ من چه میدونم.

چشم های ریز شده اش رو ازم میگیره و دوباره میگم:

_میخوایی زنگ بزنم ازش بپرسم؟

فورا با اون کف گیر تو دستش گارد میگیره:

_بیخود کردی. برو آماده شو الان داییت اینا میرسن.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

خنده امو به زور قورت میدم و پس از گفتن "هرجور راحتی" از آشپزخونه میام بیرون و یهو از خودم میپرسم"اصلا حریر تو میدونی آیاز چه غذایی رو بیشتر دوست داره؟"

راستش نه. تنها چیزی که در مورد ذائقه اش میدونستم این بود که وقتی خسته است نوشیدنی فقط آب جوش خالی میخوره تا بتونه بعدش راحت بخوابه.

پس این همه ما شبا حرف میزنیم چی میگیم به هم؟

در اتاقم رو می بندم و زمزمه وار جواب خودم رو میدم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_اصلا مگه اون خش لعنتی صداش وقتی آروم و خسته حرف میزنه میگذاره من تمرکز کنم ببینم چی میگه؟

#پارت_388

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

**

دایی مرتب دوتا انگشت اشاره و وسطش رو مقابل چشمهاش میگیره که یعنی حواسم بهت هست. اما مگه

نویسنده: فائزه فاتحی فر
آوای خیس
طالع شطرنجی

من جرأت دارم مقابل این جدیت بی سابقه ی بابا به آیازی که پیامک زده بود نزدیکه ، نیم نگاهی بندازم؟

صدای آیفون که میاد.قبل از همه تو جام می ایستم و وقتی همه نگاهشون برمیگرده روم، خجالت زده آب دهنم رو قورت میدم.

خب درک کنید من نگرانم. دایی سری به نشونه ی تاسف برام تکون میده و حین اینکه قورباغه ی ریز نقشش رو میگذاره تو بغلم ، بلند میگه:

_من باز میکنم.

کوچولوی تو بغلم رو میچسبونم به سینه ام. بوی شیرینش کمی از استرسم و کم میکنه ولی وقتی صدای

نویسنده: فایره فاتحی فر

نق نقش بلند میشه میفهمم زیادی دارم فشارش میدم و سمیرا آروم پسرش رو از تو بغلم بیرون میکشه و اون لبخند مصنوعیش داره میگه "کشتی بچه ام رو" دیگه نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم و راه میفتم سمت در ورودی.جدا از همه ی موضوعات مربوط به آشنایی و این حرف ها ،امشب آیاز مهمون من حساب میشد.

دایی که همون لحظه در ورودی آپارتمان رو باز کرده بود، نیم نگاهی اخمو بهم می اندازه که پرو پرو نادیده اش میگیرم و میخوام برم جلوتر.

اما خب نیشگون بی پدر مامان از بازوی بیچاره ام سرجام میخکوبم میکنه و صداش رو دم گوشم می شنوم:

_کمی بیشتر به خودت مسلط باش و آروم بگیر.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

ازش فاصله میگیرم و دلخور برمیگردم سمت دایی که دیدن قد و بالای رعناش تو اون کت و شلوار سرمه ای رنگ و پیراهن نمیدونم چه رنگی ، اخم و دلخوری رو از روی صورتم پس میزنه.

مودبانه البته بدون هیچ لبخندی با دایی دست میده و جواب خوش آمدگوییش رو میده و سپس نگاهش برمیگرده روی من و مامان نسیمی که برعکس چند لحظه پیش شبیهه یک فرشته داشت لبخند میزد.

بدون شک اسکار تغییر چهره در جیک ثانیه متعلق به همین زن به ظاهر مهربون کنارم بود که آروم و با حالت اسلوموشن داره دست گل رزهای آبی و سفید رو

نویسنده: فائزه فاتحی فر

از دست آیاز میگیره و انگار آیاز همین الان یکی از مثبت های امشبش رو گرفت.

به حتم اون یگی دست گل که چشم های من فقط تک گل رز قرمز وسطشون رو میبینه متعلق به منه.

بالاخره مامان اجازه میده چشم های مرد خوشتیپ جلوم من رو هم ببینه و اون نیم نگاه آقای بالاخره جنتلمن شده به دایی یعنی کسب اجازه برای تقدیم کردن اون گلها به بنده.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
ثبت شده

ندیدم دایی چه واکنشی نشون داد چون فقط به صاحب گل ها داشتم نگاه میکردم. دست هام رو میبرم جلو و آروم لب میزنم:

_خوش اومدی.

لبخند محجوبی میزنه و خیلی زود دستش رو که لمس کوتاهی با هم داشتیم و پس میکشه.

ای ناقلا میخواد بگه تا حالا دستش بهم نخورده. عقب میکشم تا مامان و دایی راهنماییش کنند سمت پذیرایی.

گل های تو بغلم رو به صورتم نزدیک میکنم و عمیق نفس میکشیم. بدون شک وجود اون تک شاخه ی قرمز

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

رنگ بین اون همه گل رز سفید معنایی داره و هرچی که هست من دوستش دارم.

صاحب گل ها رو هم ...دوست دارم.

#پارت_389

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

برعکس چیزی که تصورش رو کرده بودم آیاز اصلا مظلوم نیست و خیلی ریلکس بحثی که دایی باز کرده رو دستش گرفته.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
رمان طالع شطرنجی

بابا هم گاهی شرکت میکنه تو بحث و من هم بعد از گردوندن سینی شربت به خواست خود بابا، کنارش روی مبل دو نفره نشستم و دارم به این بعد از شخصیت آیاز که فرصتش پیش نیومده بود بشناسم، فکر میکنم.

کم کم بحث میرسه به تبریز و سوالهایی در مورد خوانواده ی آیاز توسط بابا.

گویا اصلیتشون برمیگرده به یک ایل اصیل از منطقه ای روستایی.

البته پدربزرگش وقتی زن گرفته شهر نشین شده و جالبتر از همه ی اینها فامیل بودن پدر و مادرشه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اونقدر شیرین داره این ها رو بیان میکنه که حواسم نیست چقدر مشتاق دارم نگاهش میکنم.

دست بابا روی بازوم می نشینه:

_حریرم پاشو به مامانت کمک کن میز رو بچینه.

_بله چشم.

به آشپزخونه که میرسم، مامان رو لبخند به لب میبینم.

این یعنی خوشش اومده و با چرب زبونی میگم:

_چیکار کنم برات مادر من.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

به خودش میاد و اشاره به ظرف غذاهای روی میز وسط آشپزخونه ، میگه:

_ببر قشنگ و با سلیقه بچینشون روی میز.

ظرف های مرغ رو برمیدارم و همون لحظه مامان آروم میگه:

_حواست باشه دست و پاچلفتی بازی درنیاری.

سری تکون میدم و تند تند میام و میرم و میز رو خیلی زیبا میچینم. این وسط هم حین رفت و آمدم بین آشپزخونه و سالن،حواسم به جدیت صورت های سه تا مردی هستش که اونجا نشسته بودن.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

خدایا یعنی دارن چی میگن.

کاش اقلا زندایی سمیرا اونجا بود و بعدا میگفت موضوع چی بوده.

بیچاره مشغول خوابوندن کوچولوشون بود.

سینی تو دستم رو میگذارم روی سینک

_تمام شد مامان. برو صداشون بزن.

_صبر کن بابات پیامک زده خودش خبرمون میکنه.

ای وایی یعنی بحث اصلی شروع شده. نا آروم میگم:

_مامان بیا من و تو هم بریم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

انگار درک میکنه چقدر نگرانم که بدون حرف سر تکون میده و کنار هم برمیگردیم پیششون و سکوت یهویی دایی کامران عصبیم میکنه.

خب حرفت رو تموم میکردی.جمله ی آخرش رو شنیدم که گفت "هر پدری حق نگران شدن برای دخترش رو داره و کاری که الان باید بکنی ای..."

و دیدن من و مامان استپ زده بود روی جمله اش.

بابا قبل از اینکه ما بشینیم رو به مامان می پرسه:

_میز رو چیدید خانوم؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

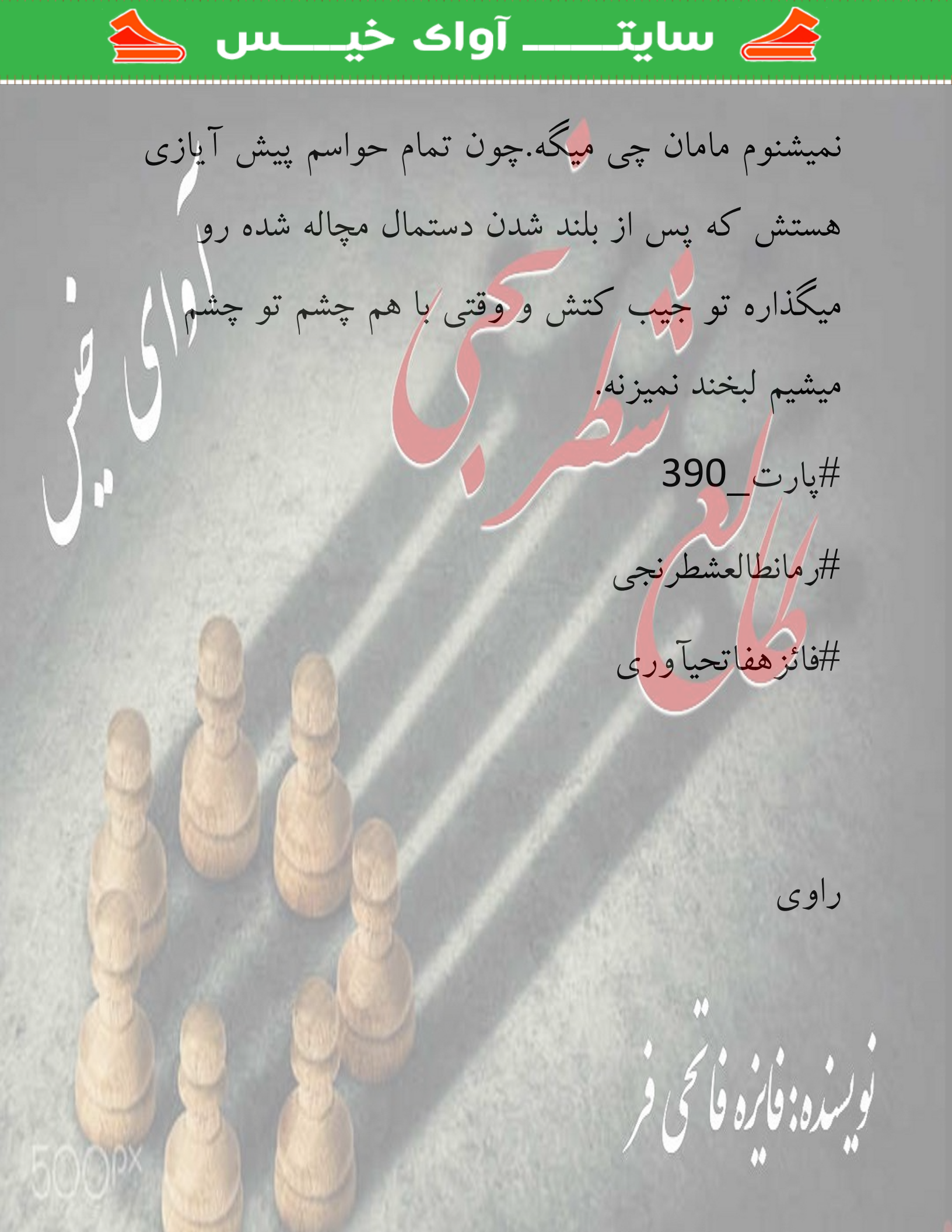
نمیشنوم مامان چی میگه.چون تمام حواسم پیش آیازی هستش که پس از بلند شدن دستمال مچاله شده رو میگذاره تو جیب کتش و وقتی با هم چشم تو چشم میشیم لبخند نمیزنه.

#پارت_390

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

راوی



دیدن نگاه خیره و نگران دخترکی که تو اون لباس های سبز و سفید کنار گیس روی شونه اش زیر شال زیادی نازک، داشت دلش رو از سینه اش درمی آورد،کافی بود تا هرچی خط و نشون شنیده از اون آقای دایی رو فراموش کنه و حین رد شدن از کنارش در حالی که حواسش به افراد جلوشونه ،آروم پچ میزنه:

_رنگ سبز یعنی حریری با موهای خوشرنگ.

هین کوتاه حریر که صد در صد از هیجان یهوییش بود، باعث میشه آیاز نگاهی جدی به خودش بگیره و در جواب نسیم که برگشته بود و نگاهشون میکرد بگه:

_فکر کنم انگشت پاش خورد به پایه ی مبل.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

و رو به حریر ادامه میده:

_ببخشید تقصیر من بود راه رو بسته بودم.

_ها...نه... خوبم..

نسیم که میل عجیبی به کوبیدن کف دستش وسط پیشونیش داشت،با همون لبخند ملیح راه رو با دست نشون میده:

_شما بفرمایید. شام از دهن میفته.

آیاز مودبانه سر تکون میده و از کنار نسیم میگذره.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

حریر آب دهنش رو قورت میده و خیره به نگاه عصبی نسیم لبخند میزنه:

_من خوبم مامان چیزی نبود...

_یادم باشه کار که به خواستگاری کشید، چیدمان خونه رو عوض کنم و یک اتوبان این وسط بزنم یه وقت حین چایی آوردن خودت رو بهشون ثابت نکنی.

میگه و پس از چشم غره ای ادامه میده:

_برو سمیرا رو هم صدا بزن به بهونه ی بچه خوابوندن رفته چرت بزنه.

همون لحظه صدای سمیرا از پشت سرشون میاد:

نویسنده: فایره فاتحی فر

_عمه خانومش اینبار میدمش خودت بری بخوابونیش تا بفهمی چرت زدن کنار برادرزاده ات چه لذتی داره.

حریر گوشه ی لبش رو گاز میگیره تا خنده اش نگیره.نسیم که طعنه ی سمیرا رو خوب گرفته بود، حریر رو جلو خودش هل میده سمت نشیمن و جواب سمیرا رو میده:

_خوب نیست الان به روت بیارم اون طفل معصوم بیدارم که هست صداش درنمیاد چه برسه وقتی تو بغلت به چرت زدن افتاده بود. پس فعلا بریم تا خوابه شامت رو بتونی راحت بخوری.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

حریر کش اومدن لبهاش رو دیگه نمیتونه کنترل کنه.خنده ی سمیرا رو هم که میبینه، نگرانیم دود میشه میره هوا.

همه میدونستن نسیم حرف هیچکس رو بی جواب نمیگذاره.

به دور میز زیادی ساکت که میرسن،حریر با دیدن آیاز یادش میفته جمله ی عادی و در عین حال پر از حسش رو.

قسمت پایینی میز جایی که بتونه خیلی خوب زیر نظرش بگیره، می نشینه و جمله اش رو برای خودش تکرار میکنه

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
تقدیم به شما

"رنگ سبز یعنی حریری با موهای خوشرنگ"

ظرف سالاد رو میده دست سمیرا و لبخند پر از تشکری بهش میزنه. قبل از غروب وقتی رسیده بودن و سمیرا مستقیم رفته بود تو اتاق تا ببینتش و حریر گفته بود نمیدونه چی بپوشه.پیشنهاد داد اون ست شومیز و جلیقه ی سبز و سفید رو بپوشه چون معتقد بود با رنگ سبز فوق العاده میشه.

#پارت_392

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده: فائزه فاتحی فر

با کشیده شدن بشقاب از زیر دستم به خودم میام.

_حواست کجاست؟ یک ساعته داری این ظرف و با دستمال تو دستت میسابی. خشک که چه عرض کنم سوراخ شد.

مهمون ها و منجمله آیاز رفته بودند و داشتم تو جمع و جور کردن آشپزخونه به مامان کمک میکردم.اما ذهنم تماما درگیر حرف های بعد از شام بابا و آیاز بود.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

وقتی آیاز بازهم در مورد آشنایی خوانواده ها حرف زد، بابا اینبار مستقیم گفت "فعلا باید فرصت بده بیشتر با هم آشنا بشیم" و آیاز جدی تر از بابا جواب داده بود که "من و حریر تقریبا یکساله فرصت داشتیم که هم رو بشناسیم و این تصمیم هم حاصل همین مدت آشنایی هستش" بابا سکوت کرد و دایی کامران به جای بابا جواب آیاز رو داد.

پسره ی پررو عمدا اونقدر صمیمی گفت حریر و گذاشت گذاشت کف دست همه که ما یکساله غلط اضافه خوردیم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

لازم نیست از اخم های وحشتناک بابا بعد از رفتن مهمون ها بگم. الان هم نه که نگران خستگی مامان باشم. فقط جرأت ندارم برم تو اتاقم. چون امکان داره بابا بیاد و اون اخم های تند و تیزش رو با حرف هایی که صد در صد الان داره روشون فکر میکنه، بکوبه تو صورتم.

خیره به مامان،بی حوصله دستمال رو پرت میکنم روی میز و پس از نیم نگاهی به ورودی آشپزخونه، پچ میزنم:

_مامان نظرت چیه در مورد آی..فکر میکنی چه جور آدمیه؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

نگاهی به پشت سرم می اندازه و اون هم دستمالش رو میگذاره روی میز

_پسر بدی نیست و اینکه خیلی مودبانه و صریح قبل از اینکه خودش رو بهمون توضیح بده، خوانواده اش رو اولویت قرار داد،میتونه ثابت کنه که پسر خوبیه.

خیلی زود کسلیم رو فراموش میکنم و با ذوق سر تکون میدم:

_دقیقا مامان این همون بعد از شخصیتشه که اصلا در نگاه اول به قیافه اش نمیاد. در ضمن هربار دیدن رفتارهاش سوپرایزت میکنه و بیشتر میفهمی...

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

با دیدن بابا که صندلی سمت چپم رو بیرون میکشه و آروم می نشینه ،فیوز زبانم خود به خود میسوزه و حتی بوی سوختگیش رو هم حس میکنم.

اون خنده و چشمهای خبیث مامان میگه که بابا از بعد نگاه کردن من به ورودی آشپزخونه ، اینجا بوده و چه خوب که خودش رو نشون داد.وگرنه خدا می دونست قرار بود بحثمون به کجاها برسه.

_از حرف هات میشه فهمید که تو هم با این پسره هم نظری.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

جا داره در جواب بابا بگم "بله دقیقا" ولی خب به نظرم بهتره سکوت کنم و همچنان سرم رو بالا نیارم.

اینبار بابا رو به مامان ادامه میده:

_نسیم یعنی تو موافقی پنجشنبه ی هفته ی آینده که این پسره اونقدر روش تاکید داشت بگیم بیان برای آشناییه اولیه؟

علاوه بر من،مامان هم متعجب به بابا نگاه میکنه:

_مطمئنی حامد؟ به نظرم تا این حد عجله ...

_می دونم چی میخوایی بگی.فکر اونجاش رو هم کردم.

با اخم مامان میفهمم ناخودآگاه لبهام کش اومده.

نویسنده: فائزه فانی فر
آوای خیس

فورا سرم رو پایین میگذارم. به نظرم این بحث رو باید دوتایی بین خودشون ادامه بدن.پس حین بلند شدن، آروم لب میزنم:

_شب بخیر.

خوشبختانه هیچکدومشون مانعم نمیشن و در عرض چند ثانیه میرسم اتاقم و هجوم می برم سمت گوشیم و فورا تایپ میکنم:

"ضمن تلاش های بسیاری که کردی پنج شنبه ی آینده به اسم خودمون رزرو شد"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

خیلی طول نمیکشه که اسمش روی صفحه میفته و پس از نیم نگاهی به در اتاقم جواب میدم:

_جانم.

_حریر این پیامی که فرستادی رو خوندم اما چیزی ازش سردرنیاوردم. منظورت چی بود؟

صدای آروم و رگه رگه اش میگه که داشته می خوابیده.

دلخور پچ میزنم:

_بدون اینکه به من زنگ بزنی میخواستی بخوابی؟

_این یعنی گوشیت رو هنوز چک نکردی. جدا از پیام هایی که فرستادم،بیشتر از ۵ بار تصویری زنگ زدم که

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

یک دل سیر تو اون لباس ها ببینمت ولی جواب ندادی و در حالی که گوشی تو دستم بود داشت خوابم می برد.

چه خوبه که خنده ی پر از ذوقم رو نمیتونه ببینه. بلند میشم و پس از روشن کردن هالوژن های دور سقف ،میگم:

_پس قطع کن تصویری بگیرمت و خبرم رو چشم تو چشم بهت بدم.

#پارت_393

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

نمیخوام به اینکه شال سرم نیست توجهی نشون بدم و وسواس گونه گیسم رو روی شونه ام مرتب میکنم و تماس تصویریش قبل از اینکه خودم زنگ بزنم برام میاد.

جواب میدم و میبینمش که همون لحظه می نشینه و بدون حرف دقیق نگاهم میکنه.

خب منم کمکش میکنم و گوشی رو با فاصله میگیرم تا بتونه به قول خودش یک دل سیر ببینتم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

متقابلا خیره میشم به مردونگی هایی که امشب با وقارش مقابل خوانواده ام نشونم داده بود. کاش همیشه نگاهمون اینجوری پر از حس و حال خوب دلدادگی باشه خدایا.

_همونجوری که من دارم فیض میبرم از تیپی که برام زده بودی،خبرت رو بده گوش میدم.

کنار اون لبخند سی و دو دندونیم ،چشمکی میزنم:

_نمیخوایی یه حدسی بزنی تا هوش ناخودآگاهت رو بسنجم؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

چشم هاش رو گرد میکنه:

_فردا میخوایی قبل از برگشتنم از فیلمبرداری بیایی اینجا و سوپرایزم کنی؟

سری تکون میدم:

_خسته نباشی باهوش.

اینبار اون لبخند میزنه:

_سلامت باشی.حالا من تظاهر میکنم چیزی نمیدونم نگران نباش.

_بابا کوتاه اومده و اگر دوست داری این پنجشنبه و این خرف ها اهم اهم بسم الله.

نویسنده: فایزه فاکی فر
آوای خیس
500px

نتونستم مستقیم اصل مطلب رو بگم.

چند لحظه بی حرکت فقط پلک میزنه و به آنی آیاز مکار درونش رو نمایان میکنه:

_داری ازم میخوایی هرچه زودتر بیام خواستگاریت چون دوریم رو طاقت نمیاری؟

_تو هم داری کاری میکنی که بهت جواب رد بدم؟

_مگه میتونی؟

تا میخوام جوابش رو بدم ،هیجان شنیدن خبرم رو با نفس عمیق و حرفی که میزنه به روش خودش نشون میده:

_این یعنی هرچه زودتر باید برم تبریز.

نویسنده: فائزه فاکی نژ

فقط سر تکون میدم که آروم میگه:

_امشب با تمام وجود به بابات حق دادم حریر. منم دختری مثل تو داشتم به هیچکس نمی دادمش.ولی از شانس بد بابات من تا نگیرمت ول نمیکنم.

چقدر وقتی آیاز اینجوری جدی میشد من لال میشدم مقابلش. ولی باید یک چیزی میگفتم و انگار دلم خودش شخصا میخواست حرفی که نوک زبانم بود رو داد بزنه:

_من هم به هیچکس نمیبازمت آیاز.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

قبل از اینکه با اون قیافه ی کمی شک زده اش بخواد جوابم رو بده،فورا "شب بخیر"ی لب میزنم و تماس رو قطع میکنم.

رو به دلم میخندم و میگم:

_آروم شدی؟

#پارت_394

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

راوی

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی

کلافه و تا حدود زیادی عصبی در آپارتمانش رو باز و وارد خونه میشه.اونقدر خسته بود که حتی جواب صدا زدن های عزتی (نگهبان مجتمع) رو هم نداده بود. به هر حال اگر کار مهمی داشت همین الان زنگ میزد و میگفت.

تونسته بود چند روز از پروژه ی کاووسی مرخصی بگیره برای رفتن به تبریز. ولی اشکان گفته بود همین دو هفته دل به کار بده بعدش میتونه یک هفته ی کامل بهش مرخصی بده.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

با یادآوری اینکه کل روز رو حریر خبری ازش نگرفته ، اخم هاش شدید تر میشن و گوشیش رو از جیب شلوار جینش بیرون میاره تا دوباره چکش کنه. اما همچنان تماسی یا پیامکی نبود.

گوشی رو پرت میکنه روی میز کنسول و همزمان که تیشرت خاکی رنگش رو از تنش درمیاره ،راه میفته سمت سالن.

_سوپرایـــــز.

متعجب خیره میشه به دختری که وسط سالن دست هاش رو از هم باز کرده بود و با هیجان نگاهش میکرد.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

رفته رفته کلافکی نگاهش کم و کمتر میشه و راه میفته سمتش تا جواب آغوشی که براش باز کرده رو بده. ولی حریر متعجب جیغ کوتاهی میزنه:

_داری کجا میایی؟

_میخوام جواب هیجان و محبتت رو بدم. بیا کجا داری میری؟

حریر پشت مبل سه نفره سنگر میگیره و با خنده اشاره به تنش میگه:

_دیوونه لباس تنت نیست و تازه من فقط داشتم اعلام حضور میکردم نه چیز دیگه ای.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آیاز بیخیال میشه و حین بو کشیدن ،نفس عمیقی میکشه:

_چه بویی راه انداختی خانوم. شام چی داریم.

حریر بلند میخنده و با چشم هاش گشاد سر تکون میده:

_آیاز حالت خوبه؟ چرا جو زده میشی؟ همش ۵ دقیقه قبل تو رسیدم و در ضمن من زنت نیستم ها فوقش بتونم یه نیمرو برات بزنم الان.

آیاز خسته خودش رو میندازه روی مبل جلوی حریر

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
تقدیم به شما

_ای بابا خانوم چرا میزنی تو ذوقم؟ داشتم فکر میکردم بوی قرمه سبزی و زعفران دم کرده کل خونه رو گرفته.

میگه و میزنه روی مبل کنار خودش:

_حالا که شام نداریم بیا بشین با دو کلام حرف شیرین خستگیمون رو به در کن.

حریر در حالی که آرنج هردو دستش رو تکیه داده به پشتی مبل خم میشه و میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_فعلا پاشو تا تو میری یه چیزی میپوشی منم برات یک نوشیدنی خنک میارم و بعد با هم ترتیب شام رو میدیم. چون همش دو ساعت دیگه وقت دارم.

آیاز کامل روی مبل لم میده و با چشم های بسته لب میزنه:

_خیلی خسته ام حریر، اقلا کمی پیشونیم رو ماساژ بده.

سکوت حریر رو که میبینه از گوشه ی چشم نگاهش میکنه و ادامه میده:

_ای بابا قول میدم کبریت بی خطر باشم. مگر اینکه خودت نتونی نگاهت رو کنترل کنی که خب حقم دار...

آوای خیس
نویسنده: فایزه فاتحی فر

_فندکت رو خاموش کن نری هوا آقا.

آیاز میخنده از حاضر جوابیش و با سر اشاره میزنه:

_تو بیا خاموشش کن.

همون لحظه سر انگشت های حریر رو روی پیشونیش احساس میکنه و نفسش کم کم پر میشه از عطر دلپذیر دختری که انگار خدا سفارشی الان و در این دقایق خسته کننده براش فرستاده بود. البته که به زور داشت خودش رو کنترل میکرد بلند نشه و با یک حرکت تو خودش حلش نکنه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

متعجب چشمهاش رو باز میکنه و از خودش میپرسه "یعنی چی که یک عمره همچین احساساتی رو تجربه نکردم و الان شبیهه یک پسرک دبیرستانی دارم پر میشم از هیجان برای بوسیدن این دختری که نمیدونم تاثیر انگشتهاشه یا عطر شیرینش که سردردم هم داره ناپدید میشه"

_به چی داری فکر میکنی؟

_به اینکه چقدر شبیهه جادوگرهایی.

پارت_395

#رمانطالعشیطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده: فائزه فاتحی آوری

آوای خیس

حریر متعجب خم میشه روی صورت آیاز که اونقدر ریلکس و عادی این حرف رو زده بود.

آیاز با خنده میزنه روی بینیش و توضیح میده:

_منظورم جادوی انگشت هات بود که اونقدر زود سر دردم رو پس زدن.

میگه و تو جاش می ایسته که حریر هم عقب میکشه:

_هرچند قانع نشدم ولی خب میتونستی بگی شبیهه فرشته ها مسکن دردی.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آیاز کف دستش رو می بره سمت صورتش که حریر جا خالی میده و اشاره به ساعت روی مچش میگه:

_بدو داری وقتمون رو تلف میکنی ها؟

آیاز با گفتن "الان برمیگردم" راه میفته سمت اتاقش و خیلی زود با لباس های تو خونه ای برمیگرده و به حریر که سرش تو یخچال بود ملحق میشه.

_بیا برو بشین میخوام مهمون نوازیم رو نشونت بدم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

حریر در یخچال رو میبنده و با تای ابروی بالا رفته ،

میپرسه:

_ااا؟

آیاز خیلی یهویی دو طرف کمرش رو میگیره، به سبکی

پر بلندش میکنه و روی جزیره ی وسط آشپزخونه می

نشونتش و جواب میده:

_بله.

حریر بال گرفتن پروانه ای که با این حرکت آیاز وسط

دلش به پرواز دراومده بود رو به زور نادیده میگیره و

خیره میشه به جنب و جوش آیازی که اونقدر جدی

نویسنده: فایره فاتحی فر

مشغول خورد کردن سبزیجات شده بود انگار داشت بمب اتم می شکافت.

یهو با یادآوری موضوعی حین تکون دادن پاهاش میگه:

_بهم قول داده بودی رقص آذری یادم میدی.

آیاز تیکه های پخته ی فیله ی مرغ رو به ظرف اضافه میکنه و جواب میده:

_یادمه و هنوز هم سر قولم هستم.

حریر هردو دستش رو به هم میکوبه:

_پس بسم الله.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آیاز ابرو بالا می اندازه:

_الان؟

حریر که بیشتر به این بهونه میخواست اون رقص بی نظیر آیاز رو دوباره ببینه ، از روی جزیره می پره پایین

_آره. کمکت میکنم این سالاد عجیب و غریبت رو تموم و سرو کنیم و بریم سر تمرین.

آیاز نامطمئن نگاهش میکنه که حریر روغن زیتون رو حرفه ای روی سالاد میریزه و تند و فرز همش میزنه و میگه:

_خیارشور داری؟

آوای خیس
نویسنده: فایزه فاتحی فر

آیاز حین خشک کردن دستش ،میره سمت یخچال و شیشه ی خیارشور رو بیرون میاره:

_خب من میخوام اول رقص دو نفره رو یادت بدم چون خیلی زود لازممون میشه.

دست حریر از جنبش می ایسته.منظورش رو خوب متوجه شده بود.آروم لب میزنه:

_خیلی هم عالی.

آیاز از پشت نزدیک بهش می ایسته. شیشه رو جلو دستش میگذاره و دم گوشش پچ میزنه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_میخوام همین امشب برم خونه و فردا شب برگردم.

حریر متعجب تو دست هاش میچرخه و در همون فاصله ی نیم اینچی ،میپرسه:

_چه عجله ای داری؟ همین الانش هم به زور سرپایی.

آیاز جلوتر میره تا جایی که نوک بینیش به پیشونی حریر برخورد میکنه و عمیق نفس میکشه:

_دقیقا همونقدر عجله دارم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

حریر دستپاچه از حس گرمای تن آیاز که کم مونده بود کنترل دستهاش رو ازش بگیره ، عقب میکشه و اشاره به ظرف سالاد میگه:

_بدو شروع کنیم هیجان دارم برای تمرین رقص.

***

_ببین نباید بدنت رو سفت کنی ،اینجوری پرش هات کند میشن.

طالع تقریبی آوای خیس

نویسنده: فایزه فاتحی فر

حریر که دو دور رقصیدن قبلی حواسش پرت آیاز و حرکاتش شده بود ، میخنده:

_بابا میگم تو یک دور کامل جلوم برقص ،منم سعی میکنم دقت کنم و یاد بگیرم.

آیاز پر اخم بازوش رو میکشه و همزمان که جلوی خودش نگهش داشته و داره فرم بدن و دست هاش رو درست میکنه ،میگه:

_دیگه چی؟ اینجوری بود که میرفتی سی دی آموزشی میگرفتی و تمام. خب ببین فعلا فقط ادای حرکت ها رو دربیار خب؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

حریر تصمیم میگیره اینبار پا به پای آیاز بره و کمی هم شده چشم های بی ادبش رو کنترل کنه روی قد و بالای آیاز مانور ندن.

آیاز خودش هم مقابل حریر با فاصله ی یک متر می ایسته و پس از پلی کردن موزیک ،دست هاش رو از هم باز و شروع میکنه.

#پارت_396

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آیاز با نفس نفس از حرکت می ایسته و پس از چند لحظه نگاه کردن به چشمهای حریر که انگار اصلا حواسش اینجا نبود، پوف کلافه ای میکشه و دستش رو تو هوا تکون میده:

_این کار من نیست و همین الان از این کار استعفا میدم.

میگه و میره سمت کنترل پخش تا موزیک رو قطع کنه.

حریر ناراضی یک پاش رو می کوبه روی زمین:

_اا جا زدن نداشتیم ها.بهت گفته بودم من هیچی بلد نیستم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_آره ولی نگفته بودی سر کارم میذاری. تو حتی تلاش هم نمیکنی.فقط داری من و نگاه میکنی.

حریر خجالت زده دست هاش رو به هم می پیچه و زیر لب میگه:

_خب..خب دست خودم نیست. حرکاتت خیلی خاصن از همون موقع تو لواسان عاشق رقصیدنت شده بودم.

خیره میشه به آیاز و منتظره نیشخند معروفش رو ببینه.اما لبخند روی لبهاش اونقدر گرمه که خجالت رو فراموش میکنه و با لبخند جواب نگاه مستقیمش رو میده.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_اونوقت میپرسی چه عجله ای دارم.

آیاز این رو مثل خود حریر پچ میزنه و میره سمت گوشیش که روی کنسول پرت کرده بود.

مشغول رزرو بلیط پرواز میشه و خیلی زود هم برای پرواز قبل از نصف شب بلیط گیر میاره.

حریر که مشغول پوشیدن مانتوی جلو بازش روی شومیز سفید و صورتیش بود ، میاد کنارش و کنجکاو خیره میشه به صفحه ی موبایلش که آیاز یهو مچ دستش رو میگیره و با خودش می بره سمت اتاق خواب.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_داری چیکار میکنی؟

آیاز به ترس پشت سوالش نیشخند میزنه و جواب میده:

_میخوام از اون کارهایی که یک همسر برای شوهرش انجام میده، برام انجام بدی.

منظره ی چشم های درشت شده ی حریر به حدی به نظرش دیدنی بود که برای یک لحظه کنترلش رو از دست میده و دم در اتاق محکم میچسبونتش به سینه اش و حین فشردن تن ظریفش ، لب میزنه:

_بیا کمکم کن ساکم رو جمع کنم چند ساعت دیگه پرواز دارم. چشم هات رو هم برگردون به سایز

نویسنده: فایزه فاتحی فر

واقعیشون چون من رو یاد همون شیرینی خامه ای می اندازی که داغ یه گاز جانانه ازش مونده روی دلم.

حریر تو دست های شل شده ی آیاز آروم عقب میکشه و خیره تو چشم های آیاز پچ میزنه:

_هنوز مومنم ببین تنها گناه من تویی..

آیاز اشاره ی واضحش رو متوجه میشه ،اما دست هاش رو بیشتر و بیشتر به دورش میپیچه:

_اگر گناهه،به گردن میگیرم.این بیچاره که اینجاست دله و متاسفانه هیچ آشنایی هم با صفت معروف ایوب نداره.

نویسنده:فائزه فاتحی فر

#پارت_397

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

آوای خیس
رمان طالع شطرنجی

کلید انداخته بود تا کسی رو بیدار نکنه. قبل از پرواز خبر داده بود که داره میاد و در جواب لحن نگران زینت مامان گفته بود "اومدم میفهمی"

دسته ی ساک کوچیکش و با یاد حریر که کمکش کرده بود اندک وسایلش رو جمع کنه، بیشتر تو دستش

نویسنده: فائزه فاتحی فر

فشار میده و محوطه ی حیاط رو آروم طی میکنه و خیلی زود متوجه مادرش دم در ورودی میشه.

پس نتونسته بود بخوابه. دم پله ها به هم میرسن و آیاز خم میشه تا زینت که دست هاش رو از هم باز کرده بود، بغلش کنه و خودش هم شونه اش رو محکم می بوسه.

مطمئن بود که مادرش حریر رو دوست داره ولی از این میترسید که به خاطر اشکان و توهم های خاله اش باهاش مخالفت کنه و از رفتار پدرش هم که هیچ پس زمینه ای نمیتونست تو ذهنش پیش بینی بکنه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فائزه فاتحی فر
500px

شونه به شونه ی مادرش وارد خونه میشن و همون لحظه آراس متعجب از پله ها پایین میاد و آروم میپرسه:

_خیر باشه داداش؟

فقط سری براش تکون میده و به دنبال مادرش که بهش اشاره میزد ،راه میفته سمت آشپزخونه.

_مطمئنم شام نخوردی. بشین برات گرم کنم.

به یاد شام سبکی که با حریر خورده بود، لبخندی میزنه:

_نه عزیزم شام خوردم ،اگه داریم یک لیوان آب جوش بهم بده بتونم بخوابم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

زینت همزمان که دکمه ی چایی ساز رو میزنه ،میپرسه:

_چرا اونقدر خسته به نظر می رسی؟

به جای آیاز،آراس جواب میده:

_چون خسته است مادر من. تو هم عجب سوال هایی میپرسی.

و رو به آیاز که پشت میز ناهار خوری نشسته بود، ادامه میده:

_حالا بگو ببینم دلیل این اومدن یهوییت چیه؟ نگرانم کردی.

آوای خیس
فاطمه تشکری

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آیاز ریلکس جواب میده:

_همونی که خودت گفتی.خیره انشالله.

آراس لبخند مشکوکی میزنه و پس از نیم نگاهی به مادرشون که اون هم جلو اومده بود، بی معنی میپرسه:

_آره؟

آیاز همچنان آروم جواب میده:

_آره.

اینبار زینت متعجب پشت میز میشینه و بعد از چندبار پلک زدن میپرسه:

آوای خیس
طالع شطرنجی
نویسنده: فایزه فاتی فر
500px

_منظورت چیه؟

آیاز از پشت میز بلند میشه:

_الان خسته ام نمیدونم دارم چی میگم اجازه بده فردا راجع بهش حرف بزنیم.فقط به بابا اطلاع بده صبح کمی دیرتر بره بیرون چون من باید بعد از ظهر برگردم فیلم برداری دارم.

زینت میخواد دوباره بپرسه "چرا اینقدر با عجله" اما خستگی مشهود آیاز باعث میشه تنها سری تکون بده و حین برگشتن سمت چایی ساز که صداش دراومده بود ،میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_باشه پسرم تو برو تو اتاقت، آب جوش رو برات میارم.

آیاز که مطمئن بود مادرش بیاد تو اتاقش بدون بازکردن موضوع بیرون نمیره، خودش ماگ سفید رنگ روی سبد سینک رو برمیداره و حین ریختن آب جوش میگه:

_ممنون خودم می برم. شما هم برو بخواب ببخش بدخوابتون کردم.

آراس که قصد نداشت ولش کنه، شونه به شونه اش راه میفته سمت راه پله:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

_من که نمیبخشمت، اقلا یه اشاره بکن بتونم بخوابم.

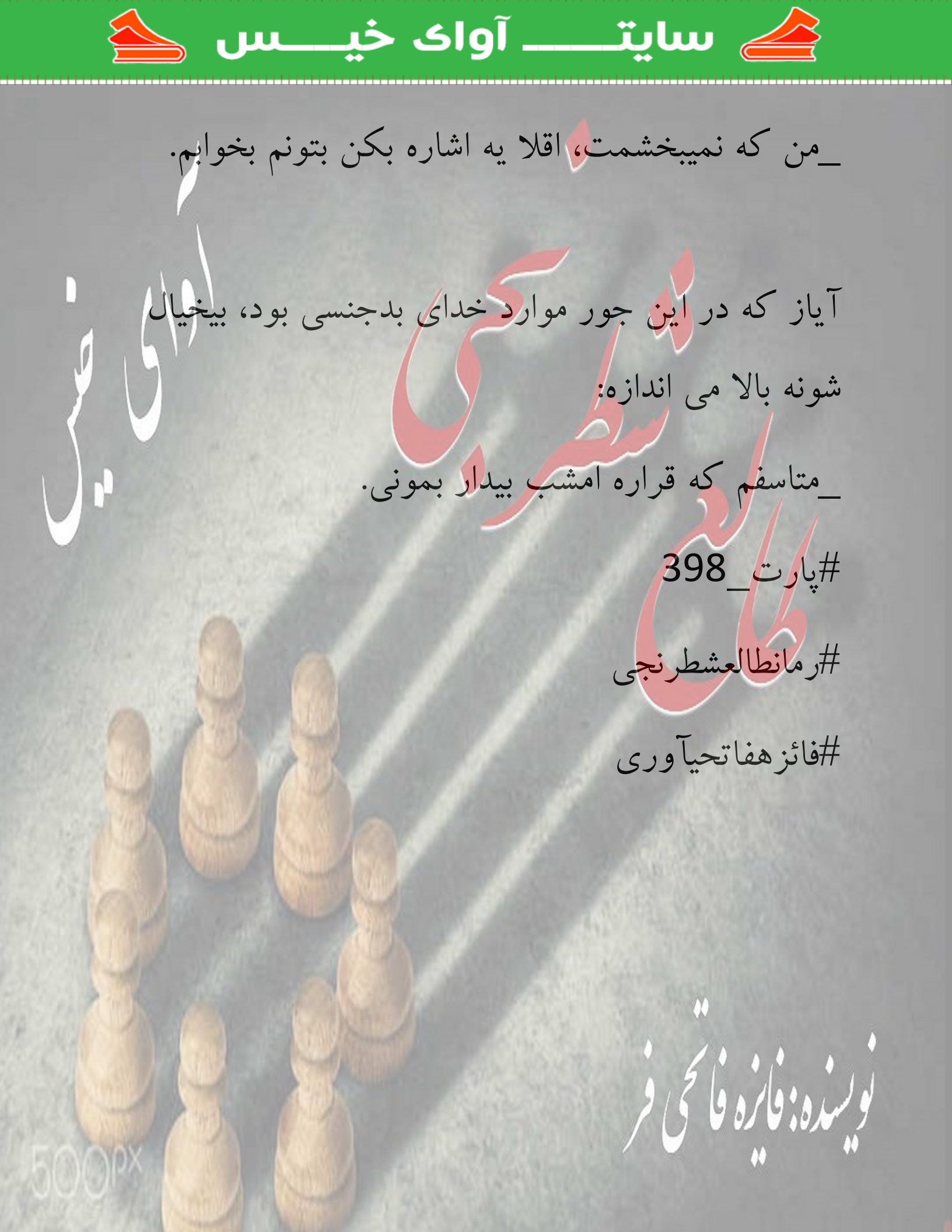
آیاز که در این جور موارد خدای بدجنسی بود، بیخیال شونه بالا می اندازه:

_متاسفم که قراره امشب بیدار بمونی.

#پارت_398

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری



فضای روی میز صبحانه به یکباره ساکت میشه و چشم های آراسی که انگار چرت میزد و فقط به خاطر فهمیدن موضوع بیدار شده بود هم کامل از هم باز میشن.

آیاز خیلی مسلط ادامه میده:

_من بیشتر از یکساله این دختر رو زیر نظر گرفتم و الان از انتخابم مطمئنم. پس فکر نکنید عجله ای در کاره.

پدرش فنجان چایی که تو دست هاش مونده بود رو دوباره میبره سمت دهنش:

_پس خودت هم قبول داری که داری عجولانه رفتار میکنی.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آیاز مستاصل نیم نگاهی به زینت مامان می اندازه و میفهمه که پدرش هم از توهمات خاله اش با خبره.

زینت میدونست که آیاز زودجوشه و ممکنه نتونه حرف هاش رو تمام کنه. پس میانه رو میگیره:

_خب من اون دختر رو دیدم و خیلی هم می پسندم.رفتار و منشش به دلم نشسته و انتخابت رو تائید میکنم. اما...

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آیاز نمیخواست اون بحث هرگز باز بشه و پس زمینه ی ذهن خوانواده اش از حریر با این موضوعات مسموم بشه:

_زینت مامان ازت خواهش میکنم به حرف هایی که خاله بهت زده توجه نکن. فقط اینبار رو خواهش میکنم من و بیشتر از خواهر زاده و خواهرت باور کن.در ضمن داریم میریم خواستگاری و حتی خودت میتونی به جای من بری تو اتاق با اون دختر حرف بزنی و مطمئن بشی که حریر هیچوقت نگاهی جز همکار به اشکان نداشته و این رو داییش هم که دوست صمیمیه اشکانه میدونه.

آوای خیس

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اتابک با چشم های ریز شده آیازی رو برانداز میکنه که برعکس همیشه داشت توضیح میداد.

این یعنی واقعا پسرش در مورد این دختر مصممه. گرچه زینت موضوعاتی رو در باب گله به گوشش رسونده بود.اما پسرش رو خوب می شناخت و همچنین اشکانی که روزهای قدیم، بارها گله هایی ازش به گوشش رسیده بود وسط مردان بازاری رو هم به همون خوبی می شناخت.

پس کنار ابهت همیشگیش،جدی و بدون انعطاف رو به آیاز میپرسه:

_قرار خواستگاری رو گذاشتی؟

نویسنده:فائزه فاتحی فر

_خیر. اومدم اول با شما صحبت کنم و البته همین آخر هفته آینده به نظرم زمان خوبیه.

در جواب آیاز سر تکون میده. از جاش بلند میشه و حین پوشیدن کتش میگه:

_هرچیزی که لازمه رو بنویس و بده به مادرت ، تا یکشنبه خبرش رو بهت میدم.

آیاز خوب پدرش رو میشناخت. پس با گفتن چشمی آروم بحث رو به نفع خودش تمام و میبنده.

#پارت_399

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایره فاتحی فر

#فائزهفاتحیآوری

آوای خیس
شطرنجی

حریر

همیشه تصورم از حال و روز عاشقیم جور دیگه ای بود.

یعنی فکر میکردم منطقی تر از الانم باید می بودم. به

حدی مغلوب دلم شدم که تمام روز نگران خیره موندم به

گوشیم بلکه یک زنگی بزنه و بتونم صداش رو بشنوم.

اما انگار موقعیتش رو نداشته و میدونم به محض

برگشتنش رفته سر ست و بعدش هم که به احتمال صد

نویسنده: فائزه فاتحی فر

در صد از خستگی بیهوش میشه. ولی نباید جواب پیامکم رو میداد که اوضاع با خانواده اش چطوری پیش رفته؟

تلاش میکنم درک کنم و خودم رو سرگرم چیز دیگه ای بکنم.

پس از نیم نگاهی به ساعت که عقربه ها بین ۷ و ۸ شب رو نشون می دادن، کتاب جلوم رو بالا میارم تا بتونم غرق خوندن بشم و اقلا کمی زمان بگذره.

تقه ای به در اتاق میخوره و مامان میاد داخل در حالی که تلفن خونه تو دستشه ،لب میزنه "عمه خانومت" و دکمه ی بلندگو رو میزنه و میده دستم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اخمی بهش میکنم و از تخت میام پایین. سر حال میگم:

_سلام عمه جان جانانم.

_سلام جان عمه ،خوبی تو؟

صداش به شدت ناراحته و انگار گریه کرده بود.

_من خوبم شما خوبی؟ پسرا،آقا رضا خوبن؟

_خدا رو شکر که خوبی. این مدت اونقدر درگیر این پسره ی کله شق بودم که نتونستم بهت زنگ بزنم احوال دلت رو بپرسم. ولی انگار سرحالی.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

اخم یهویی مامان باعث میشه چندتا سرفه ی الکی بزنم و بحث بدون جواب دادن به عمه که میدونم بی ادبی میشد، می برم سمت سامیار:

_از سامی چه خبر؟ تونست تصمیمش رو بگیره؟

نفس عمیق و پر از دردش بهم میفهمونه که همچنان مشکلشون حل نشده:

_اتفاقا برای همین میخواستم باهات حرف بزنم.تو همیشه خیلی خوب میتونی حرف هات رو به یک آدم حالی کنی. میخوام بری و باهاش حرف بزنی تا به خودش بیاد.الان دیگه مستقیم میگه قصد داره بره.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_چشم ،من خیلی هم خوشحال میشم اگر بتونم کوچکترین کمکی بکنم.

_جدیدا میره کافه ی دوستش علی. به گفته ی خودش بهش تو کارا کمک میکنه. اما میدونم بهونه اشه که کمتر تو خونه بمونه.الان آدرسش رو برات میفرستم تا ساعت ۱۰ شب اونجاست اگر میخوایی امشب بری.

دل عمه رو نمیتونستم بشکنم پس بی توجه به اخم و اشاره ی مامان ،میگم:

_بفرست عزیز دلم ،همین الان راه میفتم.

_عمه قربونت بشه تو جای خواهر نداشته اشی و مطمئنم حرف هات روش اثر میگذاره.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

پس از خداحافظی که اصلا چیزی نفهمیدم از بس مامان انگشت اشاره اش رو حین تکون خوردن های عجیب لبهاش بهم نشون داد، راه میفتم سمت کمد تا خیلی زود آماده بشم.

_منم که دیگه نقش سبزیجات رو ایفا میکنم الان اینجا.

برمیگردم سمتش:

_اا مامان این چه حرفیه دور از جون.عمه کم مونده بود ازم خواهش کنه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_ساعت رو دیدی؟!

_هنوز که هوا تاریک نشده و بعدش هم از اونور سامی میرسونتم.

در سکوت فقط نگاهم میکنه تا کامل آماده میشم و وقتی میرم سمت گوشیم تا برش دارم با همون چشم های ریز شده میگه:

_همیشه از این مطمئن بودم که با حنا بیشتر از من احساس راحتی میکنی و خب صد در صد به خاطر رنگ و روتون بوده. اما هضم این یکی کمی برام سخت تر از تمام اون حرف هاییه که قبلا به جای من به حنا گفتی. اینکه راز دلت رو پیش کسی به جز مادرت بیان کنی

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

میتونه تماما تقصیر من مادر باشه ولی این دلیل نمیشه الان دلم نخواد تک تک اون موهات و که به عمه ات رفته و تاثیر دور شدنت از من بوده رو از ریشه نکنم.

با چشم های متعجبم خیره به اون ریلکسیش حین برانداز کردن ناخن های دستش ،دارم فکر میکنم که الان مامان جدیه یا داره باهام شوخی میکنه؟

ولی باید براش توضیح می دادم که عمه ی بیچاره از هیچی خبر نداره و من چیز زیادی بهش نگفتم.

#پارت_400

#رمانطالعشیطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده: فائزه فاتحی آوری

پس از کلی بحث با مامان که من فقط یک درد دل ساده و کوچیک در اوج ناراحتیم ،پیش عمه کردم، راه میفتم سمت آدرسی که انگار خیلی هم دور بود. پس دربست میگیرم تا زیاد دیر نکنم و بتونم سامیار رو ببینم.

وارد کافه ی نسبتا شلوغ میشم و آروم حین گردوندن چشم هام دور محیط کم نور ، مستقیم میرم سمت صندوق.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

اما میتونم سامی رو بین یک جمع کوچیک پسرانه تشخیص بدم.پس تغییر مسیر میدم و همزمان بهش خیره میشم تا بفهمم حال و روزش تا چه حد بده.

پسره ی بی ادب همچین خودش رو پخش مبل دو نفره کرده که برای عمه و زحمت هاش دلم به درد میاد.

بالای سرشون که میرسم ، نگاه هر سه تاشون برمیگرده سمتم و اونی که بهم نزدیک تره ،کنار خودش برام جا باز میکنه و چشمکی میزنه:

_جو...

_خفه شو نیما.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

سامیار بود که حین دادن این هشدار میکوبه تو بازوش و فورا تو جاش می ایسته.

فقط با اخم نگاهشون می کنم.اونقدر موهاشون رو مدل های عجیب و غریب درست کردن که با خودم میگم اینا چقدر از من دخترانه ی بیشتری خرج میکنند.

رو به اون یکی که میخواست دعوت به نشستنم بکنه میگم:

_مواظب بیگودی موهات باش بیرون هوا ابری بود فکر کنم میخواد بارون بیاد.

و رو به سامیار ادامه میدم:

_میخوام باهات حرف بزنم بیا بریم اون طرف بشینیم.

نویسنده: فائزه فاکی فر

**

نزدیک به یک ساعت و نیم تو کافه باهاش حرف زدم. از دردی که انداخته به جون پدر و مادرش و همچنین خودش.از راه غلطی که انتخاب کرده برای رسیدن به چیزی که میخواد. حتی بیشتر از چیزی که بهم مربوط میشد جلو رفتم.نتونستم بی تفاوت باشم به انتخاب نادرستش در مورد رفیق.

الان هم تو ماشین نشستیم و داره میرسونتم خونه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

در طول مکالمه امون خیلی کم حرف زد و این یعنی دوست نداشت بحث رو کش بدم. ولی باید میفهمیدم چرا همچین تصمیمی گرفته.

_دوباره میخوام بپرسم دلیل این تصمیم یهوییت چی بوده؟

_شاید یه روزی بهت گفتم.

_چرا الان نمیتونی بگی؟

_چون میری میذاری کف دست مامان.

خیلی مستقیم و بدون پرده بهم گفته بود خبرچین. محکم میکوبم تو بازوش.

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس

_پسره ی کم ادب. من از راپورت دادن خوشم نمیاد و الان هم فقط مثل یک خواهر بزرگتر اومدم تو تشخیص مسیر درست کمکت کنم.شاید اگر در مورد هدفت به عمه بگی کوتاه بیاد.

خیلی ناامید سری تکون میده:

_مطمئنم کوتاه نمیاد.اون دلش میخواست پسرش دکتر بشه نه خواننده.

متعجب کمی نگاهش میکنم و ترجیح میدم چیزی نگم چون با این حرفش کاملا موافق بودم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

به خاطر ترافیک بالا و دوری مسیر نزدیک ۱۱ شبه که جلوی در خونه ترمز دستی رو میکشه:

_ممنون برای وقتی که گذاشتی حریر.

متاثر از حال و روز گرفته اش که اصلا بهش نمیومد ،جواب میدم:

_میخوام این وقتی که گذاشتم اثر هرچند کمی روت داشته باشه.

میگم و در ماشین رو باز میکنم.

اون هم برای احترام همراهم از ماشین پیاده میشه. با فکر به حرف هایی که در طول مسیر کنار هم چیده بودم، ماشین رو دور میزنم و رو به روش می ایستم:

نویسنده: فائزه فاکی فر
آوای خیس
500px

_اگر روی هدفت مصمم باشی نباید بذاری موقعیت مکانی مانعت بشه.اینجا هم میتونی خواننده بشی.حتی همزمان میتونی درست رو کنارش ادامه و باج بدی در راه رسیدن به اون چیزی که میخوایی.عمه اگر ببینه تو تو مسیری که دلش میخواد موفقی خوشحال میشه شکوفا شدن استعدادت رو هم ببینه.

برای اولین بار در طول امشب لبخندش رو میبینم و خم میشه محکم بازوم رو فشار میده:

_خودم هم بهش فکر کرده بودم،اما انگار نیاز داشتم یکی بهم یادآ...

نویسنده:فایزه فاتحی فر

500px

یهو دست سامیار از روی بازوم پس زده میشه و وقتی می چرخم آیاز رو دقیقا کنارم میبینم که با اخم هاش داره سامیار رو نگاه که چه عرض کنم،سوراخ میکنه.

#پارت_401

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

پس از نیم نگاهی به سامیار که متقابلا به آیاز اخم کرده، زبانم به کار میفته:

_سلام آیاز کی اوم...

نویسنده:فائزه فاتحی فر

یهو نگاهش رو صاف می اندازه تو چشم هام و کنار همون میزان از اخم ها و چه بسا بیشتر، میپرسه:

_ایشون رو معرفی نمیکنی.. عزیزم؟

هدف عزیزمی که با مکث میچسبونه ته سوالش کاملا واضحه پس برای اینکه اون چشم های خسته اش رو دلگیر نکنم ،لبخند بزرگی بهش میزنم و جواب میدم:

_سامیار پسر عمه ام.

و رو به سامیار در حالی که به آیاز نزدیک تر میشم ،ادامه میدم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_با اینکه نیازی به معرفی نیست ایشون هم آیاز خانی در سمت... عشقم.

عشقم رو بی صدا با درشت کردن چشم هام براش لب زده بودم.بیچاره اونقدر تعجب کرده که مبادی آداب رو به کل فراموش و همچنان مثل بز داره نگاهمون میکنه.

با خنده یکی میکوبم تو بازوش که نگاه اخموی آیاز رو دوباره پدیدار میکنه.

_هی سامی نمیخوایی تبریکی چیزی بگی اقلا یک سلام خشک و خالی که می تونی بکنی.

مثل اینکه تهّ خودش میاد که تک سرفه ای میزنه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_معذرت میخوام.اونقدر این دختر داییمون رو سینگل و در مسیر صاف زندگی بدون هیچ جیک تو جیکی دیدیم که هنوز تو شوکم.خوشبختم سامیار هستم.

و دستش رو مقابل آیاز میگیره.خوشحالم که آیاز جواب این حرکتش رو میده:

_همچنین،البته هنوز هم دلم میخواد بکوبم تو صو...

حین گرفتن بازوش ،می پرم وسط حرفی که مطمئنم سامیار خوب فهمیده بود و میگم:

_سامیار دیرت نشه، تا تماس های عمه شروع نشده بهتره بری.ممنون که رسوندیم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

خوشبختانه سامی پس از اظهار دوباره ی خوشحالیش ،زود خداحافظی میکنه و میره.

هنوز ماشین سامیار کامل راه نیفتاده که دستم رو میگیره و در حالی که راه میفته سمت ماشینش میگه:

_سوار شو.

نمیتونم چیزی از لحنش بفهمم. چرا باید عصبانی باشه؟ اصلا اینجا چیکار میکرد تو این ساعت؟

در ماشین رو میبندم و برمیگردم سمتش. ولی اون زودتر شروع میکنه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_کجا بودی تا این موقع شب چرا جواب گوشیت رو نمیدادی؟

دست میبرم و تلفنم رو از جیبم بیرون میارم:

_این سوال و من باید ازت می پرسیدم.

حواسم پرت تماس های بی پاسخ روی صفحه ی گوشی شده که دوباره میپرسه:

_کجا بودی با این پسره؟

لحن پرسیدنش عجیب بود. فقط نگاهش میکنم که ادامه میده:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_فهمیدم پسر عمته. ولی دلیل این شب گردی دیروقت چی میتونه باشه.

تند و تیز جواب میدم:

_هرچیزی میتونه باشه غیر از اونی که تو ذهن توئه و باعث شده اینجوری بهم اخم کنی وقتی اونقدر دلتنگت بودم.

زیر لب چیزی زمزمه میکنه که خوب صداش رو میشنوم: "یعنی الان دارم خر میشم؟"

میکوبم تو بازوش و ادامه میدم:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_نخیر داری قانع میشی.غیرتی شدنت قند تو دلم آب میکنه اما الان و اینجا اصلا جاش نیست.سامی رسما جای برادرمه و عمه چون دختر نداره از بچگی سمت خواهر بزرگه رو در مقابل پسرهاش تقدیمم کرده و صد در صد اگر عمه رو ببینی معنی این انتخابش رو متوجه میشی. پس بیا بحث رو عوض کنیم. چه خبر؟ کی بر گشتی؟

به عادت همیشگی خم میشه روی فرمان ماشین و خسته با اون پلک های نیمه بازش میخنده:

_شنیده بودم زن ها با دو کلام مردها رو تو مشتشون میگیرن ولی فکر نمیکردم تا این حد واقعیت داشته باشه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

وقتی با اون پسره دیدمت و اونجوری بازوت رو گرفته بود گفتم میام یک فصل خوب کتکش میزنم و بعد تو رو میبرم آپارتمانم تا...

_تو هم هرچی میشه به اون آپارتمانت خاتمه میدی فرصت طلب. باور کن اگر به دردونه ی عمه حنا انگشت میزدی پروژه ی دونفره امون به تاریخ می پیوست.جواب سوالم رو ندادی.

#پارت_402

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده:فائزه فاتحی فر

نفس عمیقی میکشه:

_هیچکس و هیچی نمیتونه تو رو از من بگیره و بده به تاریخ خیالت راحت. امروز بعد از ظهر برگشتم و تا این لحظه سر ست بودم. خواستم ببینمت تا بتونم برم خونه و بخوابم.

هیچ کاری نمیتونم با این لبخند بزرگ روی لبهام بکنم و نهایت ذوقم رو هر ۳۲ تا دندونم بهش نشون میدن.

_ولی بدتر خسته شدم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

ذوقم با این جمله اش که در نهایت ناامیدی بیان کرده بود، کور میشه و ادامه میده:

_دیدن اینکه برای مردی جز من لبخند بزنی یا کسی جز من بهت دست بزنه شبیهه موندن زیر آوار میمونه.

میخوام چیزی بگم که انگشت اشاره اش رو روی لبم میگذاره:

_حتی اگر اون مرد جای برادرت باشه. مریض نیستم ولی خب این احساس منه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

لحن کاملا جدیش جای هیچ شک و شبهه ای که ممکنه بخواد سر کارم بذاره رو نمی گذاشت. پس دستش رو که روی لبم بود با هردو دستم میگیرم و میگم:

_ببین آیاز من و تو در زندگی هم عضو های جدیدی هستیم و طول میکشه تا بفهمیم از چی بد و از چی خوشمون میاد. الان هم بگو چی خستگیت رو پس میزنه.چون من اجازه نمیدم با این حالت رانندگی کنی تا خونه.

میگم و از ته دل دستش که بین دست هام بود رو می بوسم. دلخوریش حتی اگر گناهی نداشتم دلم رو به درد

نویسنده: فائزه فاتحی فر

می آورد و این همون دیوونه گی هایی هستش که همه از دل و بی منطقی هاش تعریف می کردنند.

نگاه همیشگیش برمیگرده و اون نفس عمیق و دور شدن یهوییش فقط یک معنی میتونست داشته باشه.

_داشبرد ماشین رو باز کن.

خیره بهش که اینبار تکیه زده به در راننده ،چشم هام رو ریز میکنم که کلافه اشاره میزنه به داشبرد:

_حریر سعی کن اونقدر تو چشم هام نگاه نکنی.یه چیزی برات آوردم از تبریز.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

ذوق قسمت دوم جمله اش نمیذاره به خاطر جمله ی اولش اذیتش کنم. داشبرد رو که باز میکنم دیدن بسته ی مکعبی شکل مشکی که فورا میفهمم چی میتونه داخلش باشه، سر جام خشکم میکنه.

یعنی اون حلقه است؟ برمیگردم سمتش که کج خند قدیمی گوشه ی لبش بود و با ابرو اشاره میزد برش دارم.

دست میبرم از توی داشبرد درش میارم و بیشتر مطمئن میشم که توش حلقه است. از گوشه ی چشم نگاهش میکنم و میگم:

_احیانا نمیخوایی قبل از اینکه بازش کنم چیزی بگی؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

شونه بالا می اندازه:

_مبارکت باشه.

_همین؟

کج خندش تبدیل میشه به نیشخند و میپرسه:

_مثلا چی باید بگم؟

#پارت_403

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_هیچ مثالی نمیتونم برات بزنم.

دوباره شونه بالا می اندازه:

_پس بازش کن.

ناامیدیم رو پس میزنم. ولی به هیچ وجه نمیتونستم خودم رو راضی کنم اینجوری در سکوت بازش کنم. پس بیخیال میشم و همزمان که میذارمش تو جیبم ،میگم:

_ممنون از زحمتی که کشیدی.حالا که قرار نیست چیزی بگی، وقتی رفتم بالا خودم بازش میکنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

نیشخندش کم کم کنار میره و تکیه اش رو از در ماشین میگیره:

_ای بابا بازش کن میخوام ببینم خوشت اومده یا نه.

با ذوقی نمایشی سر تکون میدم:

_حتی اگر جعبه اش هم خالی باشه باز من خوشم میاد چون تو به یادم بودی.

پوف کلافه ای میکشه:

_هیچوقت نمیتونم تو رو دور بزنم. همیشه کوچه ی جلویی من راه میری. از کجا فهمیدی خالیه؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

متعجب نگاهش میکنم و در همون حال جعبه رو از جیب مانتوم بیرون میارم:

_یعنی جعبه ی خالی برام آوردی از تبریزتون؟

بازش میکنم و قبل از اینکه بتونم بفهمم نوع حلقه ای که جلو رومه چه جوریه، دستش چونه ام رو میاره بالا:

_هرچند من اون جنتلمنی نیستم که همیشه آرزوش رو داشتی ولی خب محض خالی نبودن عریضه ازت میپرسم با منی که باختم ازدواج میکنی؟

بارها این صحنه رو تو نمایشنامه ها و فیلم نامه هام نوشته بودم و هربار دختره اشک هاش رو نمیتونست مهار کنه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

اما الان منی که کنترلی روی پایین اومدن این قطرات نداشتم واقعی بودم و در حال حاضر زبانم برای هر جوابی به این مرد که تمام دنیامه ،لال شده بود. پس باید با حرکت نشونش میدادم.

دست هام رو میارم بالا و محکم بغلش میکنم.

صدای آرومش رو دم گوشم میشنوم:

_البته زیاد به جوابی که میخوایی بدی فکر نکن. الان همه ی این ها فرمالیته است که پس فردا وقتی از ظرف شستن خسته شدی ،نیایی غر بزنی که حتی ازم خواستگاری دونفره نکردی.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

واکنشم محکم تر کردن دست هام به دور گردنشه و در همون حالت جواب میدم:

_جهت اطلاع، بازنده ها حق اظهار نظر ندارند.

_درسته باختم اما بزرگترین جایزه رو بردم.

دلم سست میشه از لحن خشدار و آرومش دم گوشم. آروم دست هام رو از دور گردنش باز میکنم و میخوام عقب بکشم اما بهم اجازه نمیده و دقیقا مقابل صورتش نگهم میداره.

آب دهنم رو قورت میدم و میپرسم:

_فقط چون باختی میخوایی باهام ازدواج کنی؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

با دقت تمام اجزای صورتم رو از نظر میگذرونه و لب میزنه:

_به نظرت این دلیل محکمی نیست برای ازدواج؟

سکوتم رو که میبینه جلوتر میاد و حین گذاشتن پیشونی داغش روی پیشونیم ،ادامه میده:

_یا معنی ازدواج رو نمیدونی یا...

_یا میخوام نوع دیگه ای حرفت رو بهم بزنی.

#پارت_404

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

بالاخره اجازه میده عقب بکشم و فاصله و هوا که بینمون بیشتر میشه میتونم راحت تر نفس حبس شده ام رو بیرون بفرستم.

دست چپم رو میگیره و خیره تو چشم هام لب میزنه:

_خودت خیلی بهتر میدونی که من بلد نیستم احساسم رو با حرف زدن کامل بیان کنم.اما خب وقتی به قوانین بازی برگردی و مرورشون کنی میفهمی بازنده بودن دلیل کمی برای درخواست ازدواج نیست. الان هم لازم نیست حتما بگم چی به سر دلم میاد وقتی اینجوری دقیق

نویسنده: فایزه فاتحی فر

نگاهم میکنی و با اون گشاد شدن مردمک چشمهات اعتراف میکنی خیلی عاشقمی.

چند بار پلک میزنم و جمله آخرش رو تو ذهنم تکرار میکنم تا بفهمم این الان مثلا اعتراف کرد؟

اما خب لبخند بزرگش مطمئنم میکنه که به هدفش که گیج کردنم بوده،رسیده.

سری تکون میدم و میگم:

_اولا که از فقط قول خودت حرف بزن.دوما اونقدر بی نظیر احساست رو برام بیان کردی که دلم از شوق لبریز شده و تا عمر دارم فراموش نمیکنم.

نویسنده:فائزه فاتحی فر

با حرص گفته بودم و جعبه رو میارم بالا تا بالاخره به حلقه یه نگاهی بندازم،اما بازم چونه ام رو میگیره و شصتش رو روی انگشت حلقه ام احساس میکنم:

_خواستم در حد یک نویسنده شاعرانه احساسم رو بیان کنم و گرنه میتونستم کوتاه بگم دوستت د...

صدای لعنتی گوشیم که روی پاهام بود حرفش رو قطع میکنه. اما من قصد ندارم اهمیتی بهش بدم و همچنان منتظر به آیاز خیره شدم تا جمله اش رو تمام کنه و بپرم محکم...

_نمیخوایی جواب بدی؟

_نه، ادامه بده.

نویسنده: فایره فاتحی فر

تلاش میکنه لبخندش رو جمع کنه و اشاره به گوشی میگه:

_آخه..نوشته مامان نسیم.

هین ترسیده ای میکشم و گوشی رو که همچنان زنگ میخورد فورا جواب میدم:

_جانم مامان.

صدای پچ مانندش رو میشنوم:

_کی میخوایی دل بکنی و بیایی بالا؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
شب شعر

محکم لبم رو گاز میگیرم.این یعنی میدونست دم در خونه ام.

با حس انگشت های آیاز رو لبم و دیدن اخم کمرنگش ، لب بیچاره ام رو ول میکنم و با گفتن "الان میام" گوشی رو روی مامان قطع میکنم.

جعبه و گوشی رو عجله ای پرت میکنم تو کیفم و حین باز کردن در ماشین میگم:

_شب بخیر آیا...

_کجا؟ اون در و ببند.

پس از نیم نگاهی به بازوم که تو دستش بود در ماشین رو می بندم.

نویسنده: فائزه فاضلی فر

_مامان میدونست دم درم.فک کنم با عمه یا سامی حرف زده...

انگشتش رو میگذاره روی لبم:

_شـــــش اون جعبه رو بده به من.

#پارت_405

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

جعبه رو از کیفم بیرون میارم و ناراضی میدم دستش.

آخرش هم ندیدم چه شکلی بود.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی

بازوم رو ول میکنه:

_حالا می تونی بری.

متعجب نگاهش میکنم که شونه بالا می اندازه:

_دیروقته برو تا مامانت نیومده پایین.

به زور زبونم رو بین دندون هام قفل میکنم که برنگردم و یه چیزی بهش نپرونم.

تا میخوام در ماشین رو دوباره باز کنم دست چپم رو میگیره و حس سردیه آشنایی روی انگشت وسطم باعث میشه چشمهام و بیارم بالا و نگاهش که پایین و خیره به دستم بود رو شکار کنم.

آوای خیس
نویسنده: فایزه فاضی فر

_باید خودم دستت میکردم وگرنه این حس مالکیتی که به یکباره تمام وجودم و دربر گرفته رو از دست می دادم.

میگه و خم میشه روی دستم.اینبار حس لبهاش کنار سردی و سنگینی حلقه لرزش عجیبی به کل تنم می اندازه که نتیجه اش میشه دوباره راه افتادن اشک هام و به طبع لال شدنم.

ناخودآگاه خم میشم، صورتم رو بین موهای سرش فرو می برم و عمیق نفس میکشم.

بذار مامان به اندازه تمام زندگیم از دستم عصبانی بشه.من که امشب قصد نداشتم از این ماشین پیاده بشم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی

نمیدونم چقدر گذشته که سرش رو بلند میکنه و مجبور میشم از موهاش دل بکنم و میگه:

_دلم نمیخواد بذارم بری.

لبخندی از ته دل میزنم:

_ولی باید برم.

جوری که انگار بخواد دست هاش رو کنترل کنه،دست به سینه عقب میکشه و پچ میزنه:

_پس شب بخیر.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاطمه فاتحی

لبخندم بزرگتر میشه و خبیثانه چشم هام رو براش گشاد میکنم:

_همین؟ بعد اینکه انگشتر دستم میکنی اینجوری ساده میگی شب بخیر؟

یهو دست میبره و ماشین رو روشن میکنه:

_راست میگی به نظر منم اینجوری حق مطلب ادا نمیشه.

حین اینکه نمیتونم خنده ام رو کنترل کنم از لحن کاملا جدیش، خم میشم و عمیق گونه اش رو میبوسم و پچ میزنم:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_دیدن تلاشت برای اینکه پسر خوبی باشی رو دوست دارم. شب بخیر پسر بد.

میگم و فورا پیاده میشم.اگر یک دقیقه ی دیگه می موندم بعید نبود خودم بهش دستور رفتن رو بدم.

در ماشین رو که میبندم، دولا میشم و خیره تو اون نگاه عمیق و جدی شده اش بی صدا جمله ای که تماس مامان نگذاشت از دهنش بشنوم رو لب میزنم و پس از بای بای کردن با دستم ، ازش دور میشم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

شنیدن صداش که بلند میگه "چی گفتی حریر؟" لبخنده روی لبم رو بزرگتر میکنه و فورا کلید می اندازم و وارد خونه میشم.

تکیه به در دستم رو میگذارم روی دلم تا هیجان بی حد و مرزی که داشت قلبم بیچاره ام رو از جاش درمی آورد و کنترل کنم.

همون لحظه یاد سنگینی دست چپم میفتم و بالاخره حلقه رو میبینم.

#پارت_406

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی

_بیا بشین،بعدا هم میتونی برای اون حلقه ضعف کنی.

ترسیده خیره میشم به فضای نیمه تاریک رو به روم و مامان رو میبینم که پایین راه پله نشسته و گوشی تلفن خونه تو دست هاشه.

جای هیچ انکاری نبود پس باید جوری واقعیت رو بگم که زیاد بد به نظر نرسه.آب دهنم رو قورت میدم:

_سلام مامان.

_سلام جانم.

نمیتونستم چیزی بفهمم از این ریلکسی عجیب مامان.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

_چرا اینجا نشستی؟

_عمه ات زنگ زد و گفت گوشی رو بده به حریر منم گفتم نیومده و انگار از لحنم فهمید خوشم نیومده از اینکه فرستادت دنبال پسرش و گفت سامی تو رو رسونده دم در بعد رفته خونه. اتفاقا بابات هم کنارم بود و قبلش کلی غر زده بودم سرش به خاطر این موضوع و وقتی دیدم قضیه داره به نفع خودش تموم میشه کوتاه اومدم.البته بعدا هم میتونم جوابش رو بدم.

ترسیده از نطق بلند بالای مامان فقط نگاهش میکنم که بلند میشه، دست چپم رو میگیره و حین نگاه کردن به حلقه ی تو انگشتم ،ادامه میده:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_نگران نباش بابات فکر میکنه داشتی تو محوطه ی پشت ساختمان قدم میزدی و منم بهت ملحق شدم تا در مورد اونچه که لازمه حرف بزنیم.

میگه و دستم رو میکشه سمت در پشتی ساختمان.

اون جمله ی آخر کنار نگاه کاوشگرش یعنی "باید از سیر تا پیاز ماجرای این حلقه رو بهم بگی"

یهو به خودم میام و برمیگردم سمتش محکم بغلش میکنم:

_چشم همه چیز رو بهت میگم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

عقب میکشم و خیره تو اون نگاه مهربون شده اش،پر ذوق ادامه میدم:

_تو که میتونی اینقدر شیرین باشی چرا...

_چرا چی؟

اخم های اخطار مانندش باعث میشه حرفی که میخواستم بزنم رو کلا فراموش کنم و با بالا آوردن دست چپم بحث رو عوض کنم.

_حلقه رو دیدی مامان؟ گفت از تبریز برام آورده.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

برای بار هزارم نگاهم پرت کشویی میز تحریرم میشه.همون شب به توصیه ی مامان حلقه رو از دستم در آوردم.

حلقه ای که بالاخره شب وقت خواب تونسته بودم یک دل سیر نگاهش کنم.گرچه همیشه حلقه ی ازدواجم رو یک رینگ ساده تصور میکردم اما خب همونجوری که آیاز معادلاتم رو برای مرد ایدآلم بهم ریخته بود ،سلیقه ام رو هم با این حلقه ی پر از نگین به کل عوض کرد.

دو ردیف نگین داشت و چیزی که من و مسحورش کرده نگین هاش نیست بلکه حروف حکاکی شده ی قسمت داخلی حلقه است.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

البته چون آیاز خودش چیزی نگفته من هم به روی خودم نیاوردم که دیدمش.

یعنی چی؟ باید بهم میگفت تا بیشتر ذوق کنم و شاید هم محکم تر ببوسمش.

بی طاقت کشویی رو باز و حلقه رو دوباره و چند باره بیرون میارم و ذوق زده خیره میشم به حکاکی خیلی ریز حروف اول اسم هامون کنار همدیگر.

#پارت_407

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده: فائزه فاتحی فر

دیروز صبح آیلار پیامک فرستاد که خوانوادگی تهران هستند.

و دقیقاً یک ساعت بعدش مامان اومد و خبر مهمونی فردا که میشد امشب و از قضا همون پروژه ی من و آیاز بود رو داد.

مامان وقتی ترس و دستپاچگی رو از از نگاهم خوند گفت نگرانی برای لباس نداشته باشم چون قبلاً فکرش رو کرده.

اما من حتی نمیدونستم دلیل نگرانی و دلهره ام چیه.

چقدر وقتی همه چیز شکل واقعی به خودش می گرفت، ترسناک به نظر می اومدن.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

تو هیچ کاری به مامان کمک نکردم و مرسی از عمه که از بعد از ظهر اومده بود اینجا.

انگار عمو و زن عمو هم شب می اومدن.

صدای گوشیم حواسم رو جمع میکنه و نگاه از دختر توی آیینه میگیرم.

فکر میکردم آیازه اما دایی کامران بود. جواب میدم:

_سلام دایی.

_سلام عروس خانوم.چه خبره گفتم الان با کلی ذوق جوابم رو میدی.

پوف کلافه ای میکشم:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_فیلم بازی نکن میدونم مامان بهت زنگ زده.

_یعنی اونقدر بی استعدادم؟

لبهام کش میان و جواب میدم:

_دقیقا.

_خب پس مستقیم میپرسم چه مرگته؟

چون جوابی ندارم بهش بدم،بحث رو عوض میکنم:

_امشب هستی؟

_مگه میشه نباشم؟ بحث رو نپیچون.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طاهره شطرنجی

نفس عمیقی میکشم و پچ میزنم:

_نمیدونم شاید از واکنش پدر و مادرش میترسم یا...

_یا شاید هم تازه الان بیدار شدی که همه چیز واقعیه و فهمیدی زندگی شوخی بردار نیست.

_منظورت چیه دایی؟

با کمی مکث جواب میده:

_رابطه ای که بر پایه ی یک بازی شروع شده باشه ترس هم داره.

چرا الان باید به این موضوع اشاره میکرد؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

من مطمئن بودم از انتخاب آیاز. پس میگم:

_اون بازی شیرین ترین اتفاق زندگیم بوده و آیاز دلیل دلهره و استرس من نیست.

صدای خنده اش عصبیم میکنه.

_چی این وسط خنده داره؟

_یاد یه شعری افتادم که میگفت "کی گفته اونایی که مال همن ،اونایی که عاشقن باختن". میخواستم کمکت کنم دو دلی و ترست رو کنار بذاری.بگو ببینم الان بهتری؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

گرچه هنوز عصبی بودم ولی حالا بیشتر شوق ته دلم رو احساس میکردم.

_ممنون دایی. مثل همیشه همه ی راه حل ها پیش توئه.

_حالا برو خودت رو خوشگل کن شب بتونم براشون قیافه بگیرم که دختر ما سرتر از پسر اوناست.

_اگر خودم رو خوشگل نکنم نمیتونی قیافه بگیری؟

_ای بابا حریر به خودت نگیر بابا طرف آیاز خانیه میدونی که.

فقط میخندم که خداحافظی میکنه و میگه شب می بینمت.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

با حال بهتری برمیگردم سمت تخت و خیره میشم به لباس های انتخابی مامان که ترکیبی از رنگ های سفید و یاسی سیر و مثل اینکه کمی هم زرد بودن.

ولی جداً چرا خبری از آیاز نبود؟ دیگه داشتم نگران میشدم.

#پارت_408

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

حاضر و آماده پشت میز آشپزخونه نشستم و دارم تلاش می کنم سکسکه ام رو بند بیارم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

از بس به صفحه ی گوشی زل زده بودم و هیچ خبری از آیاز نشد که دست آخر عصبی خاموشش کردم و گذاشتمش پیش حلقه،تو کشوی میز تحریرم.پس در نتیجه نمیدونستم کی قراره برسن.

قلوپی دیگر از لیوان آب تو دستم میخورم و خیره به مامان که چند دقیقه است روبه روم نشسته و بدون حرف فقط نگاهم میکنه سر تکون میدم:

_ چی شده مامان؟

چشم هاش رو یک دور تو فضای آشپزخانه می چرخونه و آروم جواب میده:

_ نمیدونم یکمی کلافه ام انگار.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

با لبخند دستهاش رو میگیرم و آروم پچ میزنم:

_ شاید به خاطره این هستش که از بعد از ظهر با عمه بودی.

_ نه بابا بیچاره حنا کلی کمکم کرد و اجازه نداد زیاد خسته بشم.

متعجب به در ورودی آشپزخانه نگاه می کنم تا ببینم عمه پشت سرمه که مامان اینجوری حرف میزنه.اما کسی اونجا نبود.

_ مامان حالت خوبه؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

در جوابم نامفهوم سرش رو تکون میده که نمیدونم جوابش آره است یا خیر.

همون لحظه صدای زنگ در نفس رو تو سینه ام حبس میکنه و همه چیز و همه کس و فراموش میکنم.

با ضربه ی نسبتا محکم دست مامان روی پشت دستم،به خودم میام.

_حریر به خدا میکشمت بخوایی تریپ استرس و هیجان برداری.خانوم وار و آروم میایی چایی رو می گردونی و کنار خودم می نشینی. یک لبخند ملیح هم روی اون صورت خوشگل...

نویسنده: فائزه فاتحی فر

گریه امون نمیده حرفش رو تموم کنه و جدا از تعجب زیادم، حس میکنم دلم به جوشش میفته و میخوام منم بزنم زیر گریه که عمه وارد آشپزخونه میشه و میگوبه تو بازوی مامان:

_نسیم قرار بود بیایی فقط کمی نصیحتش کنی نه اینکه بیشتر بهش استرس وارد کنی.

مامان اشک هاش رو پاک میکنه و پر اخم به عمه نگاه میکنه و خوب میدونم داره تو دلش میگه "حیف امروز کلی کمکم کردی وگرنه میدونستم چه جوری جوابت رو بدم"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

فائزه فاتحی فر
آوای خیس

با چند نفس عمیق ،اشک های آماده ی پشت پلک هام رو کنار میزنم و اصلا حواسم نیست مامان و عمه چی دارن میگن.

هردو پس از بوسیدنم بالاخره اجازه میدن بریم برای پیشواز مهمون ها.

آخر از همه نزدیک به ورودی پذیرایی ایستادم و خیره شدم به قیافه ی آقای خانی بزرگ.

انگار بلد نبود اصلا لبخند بزنه. برعکس اون زینت خانوم کل صورتش داشت می خندید و خیلی صمیمانه با مامان و زن عمو دست میده و جالبه عمه رو بغل هم میکنه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

وقتی همه اشون بیشتر مقابل عمه می ایستن و صمیمی تر برخورد میکنن مطمئن میشم فکر کردن اون مامانمه.

چاق سلامتی که تمام میشه بابا راهنماییشون میکنه سمت پذیرایی و تازه اون موقع است که میفهمم من شبیهه لال ها فقط نگاهشون کردم.

مقابل آخای خانی مودبانه سرم رو پایین می اندازم و سلام میکنم که دستش رو میگذاره روی شونه ام و جواب سلامم رو مهربون میده.

از کنارم میگذره و هنوز فرصت نکردم نفس حبس شده ام رو رها کنم که نوبت به بقیه میرسه و آخرین نفر آیلار رو میبوسم که پر ذوق دم گوشم پچ میزنه:

_نمیدونی چقدر خوشحالم.

نویسنده: فائزه فاضی فر

همون لبخند ملیحی رو که مامان بهم توصیه کرده بود رو در جوابش میزنم. ولی کاش میتونستم منم مثل خودش با ذوق جواب بدم "من بیشتر خوشحالم"

فقط یک نفر مونده بود.سرم رو برای دیدنش بلند میکنم و بالاخره میبینمش کنار دایی با اون گل های تو دستش.

#پارت_409

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی

با اون کت و شلوار مشکی و پیراهن همرنگش به طرز عجیبی شبیه داماد ها شده بود،صدای تپش قلبم رو به وضوح دم گوشم می شنوم. رنگ نگاهش بهم میفهمونه که اونم مات من شده.

اومدن یهویی دایی کنارم یادم می اندازه که کجا هستم و کیا ممکنه این مات موندنمون رو دیده باشند.

پس مودبانه سر پایین می اندازم و دسته گلی که جلوم گرفته میشه رو بدون این که دستم با دستش برخورد بکنه، ازش میگیرم.

و صداش که اصلاً تلاشی نمی‌کرد آروم باشه رو میشنوم:

_ چقدر خوشگل شدی.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_انگار تازه فهمیدی دخترمون خیلی از تو سرتره.

متعجب به دایی که دست به جیب و کاملا عادی جواب داده بود نگاه می کنم و فقط خدا را شکر می کنم به غیر از آیلار که مثل اینکه کمی اون طرف‌تر منتظر اومدن آیاز ایستاده بود، کس دیگه ای این مکالمه ی عجیب و غریب رو نشنیدند.

آیاز دستش رو مقابل دایی میگیره:

_سلام آقای دایی و جهت اطلاع من خودم میدونم انتخابم بهترینه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

این بار لبم رو گاز می گیرم از پررویی آیاز.خدایا اینا چشون بود؟

قبل از اینکه دایی بخواد جوابشو بده، با دست مسیر پذیرایی رو نشون میدم:

_بفرمایید لطفا. آیلار جان منتظره شما هستند.

میگم و مستقیم میرم تو آشپزخونه و خیلی زود حواسم پرت بوی دسته گلی که تو دست هام بود،میشه.

صورتم رو بینشون فرو میبرم و عمیق نفس میکشم.

_فکر کنم باید به توصیه ی عمه ات شربت ببریم چون جو سالن خیلی گرم شده.

نویسنده: فایره فاتی فر

گیج به مامان نگاه میکنم.راجع به چی حرف میزد؟

پوفی عصبی میکشه، میاد هر دوتا بازوم رو میگیره و محکم تکونم میده:

_تو رو خدا شوت نزن حریر.میدونم عاشقی و با اون همه احساس و لطافتی که تو وجودت همیشه موج میزد توقعی بیشتر از این ازت نمیرفت.ولی اینجا پای آبروی من در میونه و بخوایی بهش خش بندازی قلم پات رو میشکنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

این عصبانیت بی دلیل مامان، یعنی خودش بیشتر از من استرس داشت. گل ها رو میذارم روی میز وسط آشپزخونه و محکم بغلش میکنم:

_قربونت برم چرا اونقدر پریشونی؟

خیلی زود صدای بغض دارش رو میشنوم:

_ما آمادگی اینکه تو رو از دست بدیم نداریم.حال بابات هم بدتر از منه. باید ببینی چه جوری رنگش پریده.

اشک های سمجی که میخواستن بیان پایین رو با نفس عمیقی مجبور به عقب نشینی میکنم و پس از بوسیدن گونه اش میگم:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

_هیچ چیز اونقدر سخت نیست که شما فکرش رو میکنید.حالا بیا فعلا به فکر آبروی تو باشیم مامان.

انگار خوب میتونم حواسش رو پرت کنم که با عجله پسم میزنه:

_وایی برو اونور الان بیشتر از قبل مطمئن میشن که حنا مادرته.البته اون ژستی که اون گرفته بود،داشت منم به شک می انداخت.

خدایا فقط مامان میتونست در یک لحظه بغض تو گلوت رو تبدیل به پق خنده بکنه.

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس

کمکش میکنم شربت خوشرنگ زردآلو رو بریزیم تو لیوان ها و خیلی خوشحالم که قرار نیست چایی بگردونم.

همه اش میترسیدم یکی رو امشب ناقص کنم. و اون یک نفر هم به احتمال زیاد همون لعنتی جذابی می بود که بوش هنوز تو بینیم پیچیده و فکر کنم کل خونه رو هم پر کرده.

مامان پس از بوسیدنم برمیگرده تو سالن پیش مهمون ها. منم دارم اعداد و وارونه می شمارم تا استرسم رو کنترل کنم و برم آروم و با وقار این سینی زیادی سنگین رو وسط اون جمعیت بگردونم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

با گفتن بسم الله سینی رو برمیدارم و راه میفتم.

ورودم به یکباره جمع رو ساکت و تمام سرها رو برمیگردونه سمتم.فورا نگاهم رو پایین میکشم تا دیدنش دست و پام رو نلرزونه و کف سینی پر از شربت زردآلو نشه.

#پارت_410

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

راوی

نویسنده:فائزه فاتحی فر

500px

آیاز با همان جدیتی که از وقت نشستن رو به روی حامد اخمو به خودش گرفته بود،اشاره میزنه به آراس و برادر کوچکتر هم خیلی زود منظورش رو متوجه و از جاش بلند میشه:

_بدید من حریر خانوم،شما بفرمایید.

همه ،منجمله خود حریر،متعجب نگاهش میکنند که آراس تازه اون موقع به خودش میاد و میفهمه این یک مهمونی معمولی نیست.

ولی خب چون آیاز بهش دستور داده بود، پا پس نمیکشه و سینی رو از دست حریر میگیره که دختر

نویسنده: فائزه فاتحی فر

بیچاره با گفتن "ممنون" لبه ی استیل سینی رو ول و عقب گرد میکنه تا کنار مادرش بنشینه.

سکوت جمع رو زینت خانوم با مخاطب قرار دادن حریر، میشکنه:

_خوبی دخترم؟

حریر مودبانه لبخند میزنه و جوابش رو کوتاه میده که زینت اشاره به عمه حنا ادامه میده:

_فکر میکردم حنا خانوم مادر هستن تا آیلار گفت ،نسیم خانوم که ماشالله اصلا بهشون نمیاد همچین دختر بزرگی داشته باشند ،مادرتون هستن.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

حریر نیم نگاهی به نسیم که انگار از این تعریف زینت خانوم سر کیف اومده بود،می اندازه و جواب میده:

_بله همه همیشه همین فکر رو میکنند.

حنا مقددرانه و با سری که مغرورانه بالا گرفته ،میگه:

_البته هیچ فرقی نداره.حریر برام همون دختری بوده و هست که هیچ وقت نداشتمش.

زینت پس از برداشتن لیوان شربت از سینی که آراس مقابلش گرفته بود، حرف حنا رو با لبخندی تائید میکنه و اشاره ای به شوهرش میده که یعنی چرا سکوت کردی.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

اتابک با اوقاتی تلخ که از جواب دادن های کوتاه حامد در ابتدای ورودشون نشأت گرفته بود، تک سرفه ای میزنه و با گفت بسم الله حواس همه رو به خودش جلب میکنه.

به آنی نفس تو سینه ی حریر حبس میشه و نگاهش رو آروم برمیگردونه روی آیازی که همون لحظه بر گشته و حریر رو زیر نظر گرفته بود.

نگاه به هم گره خورده اشون رو کلام اتابک قطع میکنه:

_اگر آقای عارف اجازه بدن بریم سر اصل مطلب و بیشتر از این دل جوونامون رو آب نکنیم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اشاره ی واضحش به نگاه درگیرشون بود و حریر خجالت زده سرش رو پایین می اندازه و میفته به جون لبهاش.

آیاز اما نشسته تعظیم نامحسوسی برای پدرش میکنه که از نگاه هیچ یک از حضار دور نمیمونه.

با شروع بحث و سوال و جواب های معمول، کم کم اخم های حامد هم کمتر میشن و از حالت صاحب مالی که

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

انگار اومدن مالش رو به زور ببرن ،بیرون میاد و خیلی خوب حق پدریش رو به جا میاره.

پس از یک ساعت بحث و سوال جواب کردن آیاز توسط حامد و کامران، نوبت حرف زدن دو نفره ی پسر و دختر میرسه و حریر بعد از دستور حامد از جاش بلند میشه و با گفتن "ببخشید"ی زیر لبی، قبل از آیازی که خیلی زود رسیده بود کنارش ،راه میفته سمت اتاق کار پدرش.

_برو اتاق خودت.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

حریر صدای پچ زدن آیاز رو میشنوه.اما خودش رو به نشنیدن میزنه چون پدرش واضح دستور داده بود برن کجا. پس دم در اتاق کار برمیگرده و بدون حرف با دست تعارف میکنه که اول وارد بشه.

#پارت_411

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

آیاز خم میشه در و باز میکنه و حریر رو با گرفتن کمرش قبل از خودش هل میده داخل اتاق و دم گوشش پچ میزنه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_مهم پیش تو بودنه و هیچ چهاردیواری این هیجان رو نه کمتر و نه بیشتر نخواهد کرد.

حریر تای ابروش رو بالا می اندازه، تو دست هاش میچرخه و حین دور شدن از آغوش گرمش ، لب میزنه:

_اووووو بگو چندتا کتاب خوندی تا امشب پا به پای یک نویسنده بتونی احساسات خرج کنی؟

آیاز در حالی که همچنان نگاهش روی حرکات و تن ظریفش تو اون لباس های خوشرنگه، در و با یک دست میبنده:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_برعکس،امشب من اصلا دلم نمیخواد با لبهام حرف بزنم.

حریر تکیه به میز کار پدرش چشم هاش رو ریز میکنه:

_پس چه جوری قراره قانعم کنی روی پیشنهاد ازدواجت فکر کنم؟

آیاز اما انگار اصلا اینجا نیست و حین نزدیک شدن بهش،جواب میده:

_با این لباس ها من و یاد همون شیرینی خامه ای می اندازی که تو لواسون دلم میرفت که یک گاز بهش بزنم.

نویسنده:فائزه فاتحی فر

حریر خوب یادشه چه زمانی رو میگفت. اخم میکنه و میگه:

_حتما این رو هم یادته که یه تلافی پر و پیمون بهم بدهکاری؟

آیاز تک خنده ای میزنه:

_تو با من بیا لب استخر ،خودم میپرم تو آب.

حریر به زور خنده ی بلندش رو کنترل میکنه و اشاره به بیرون اتاق،میگه:

_آروم آیاز، بیا بشینیم کمی جدی با هم حرف بزنیم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

آیاز بازهم جلو میره تا جایی که دست هاش رو دو طرف حریر تکیه میزنه به میز:

_همینجوری خوبه،بگو میشنوم.

حریر سرش رو کامل بالا میگیره و همزمان که با اشتیاق خیره شده به زوایای صورتش،لب میزنه:

_خوب نیست.من نمیتونم تمرکز کنم و پس فردا وقتی از ظرف شستن خسته شدم میام غر میزنم که نگذاشتی همه سنگ هام رو باهات وا ...

با حرکت آیاز،حرف تو دهن حریر میمونه.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

500px

متعجب خیره میشه به مردی که انگار نتونسته خودش رو کنترل کنه و چشم هاش رو بسته بود و داشت پر شدت لبهاش رو می بوسید.

حریر همزمان که همراهی میکنه، دستهاش رو هم میاره بالا تا آیاز رو از خودش دور کنه. اما انگار بیشتر جلو می کشدش که غیر از صدای نفس های همدیگه چیزی رو حس احساس نمیکنند.

#پارت_412

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
رمان طالع شطرنجی
500px

بالاخره آیاز اجازه میده و از هم فاصله می گیرند.

وسط نفس نفس زدن هاشون یکی میخنده و اون یکی تازه فرصت میکنه بترسه:

_وایی آیاز حواست نیست تو اتاق کار بابام هستیم؟

_خب که چی؟ نگو که دوربین کار گذاشته.

حریر میکوبه تو بازوش:

_پسر بد ،آخرش هم نگذاشتی حرف های آخرم رو بهت بزنم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

مجبورم رفتم بیرون اعلام کنم فرصت میخوام برای فکر کردن.

آیاز دوباره هردو بازوش رو میگیره، خم میشه تو صورتش و زمزمه میکنه:

_دختر خوب، رفتیم بیرون مامانم انگشتر نشون رو دستت میکنه و تمام.تازه قراره بابا هم یه صیغ...

همون لحظه با صدای تقه ای که به در میخوره،حریر تو جاش می پره و فورا از آیاز فاصله میگیره:

_خاک تو سرم. این یعنی خیلی وقته تو اتاقیم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
شب تار

آیاز انگشتش رو کنار لب های خیسش میکشه و همزمان میگه:

_هنوز بیست دقیقه ام نشده. بشین حالا دیگه میتونیم بریم سر اصل مطلب.

حریر سری تکون میده:

_نخیر بلند شو بریم باید بعدا تلفنی حرف بزنیم.

و در حالی که رژ دور لبش رو با دستمال کاغذی مرتب میکنه ،ادامه میده:

_فقط یک چیزی رو میگم که از همه مهمتره.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع نظری

آیاز که مشغول مرتب کردن موها و یقه ی کتش بود ، تمام حواسش رو میده به این جدی شدن یهویی دخترک سفید پوش.

_بهم قول بده که هیچوقت عوض نشی و...دروغ بینمون فاصله نندازه.

آیاز دستش رو میاره بالا تا با گرفتن گونه اش،محکم ترین قول عمرش رو بهش بده اما باز هم تقه ی نسبتا تندی که به در میخوره ،باعث میشه این بار دوتایی تو جاشون بپرن و رشته ی کلام رو کلا گم کنند.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاطمه شطرنجی

حریر فورا در رو باز میکنه ولی کسی رو پشت در و حتی تو راهرو نمیبینه.برمیگرده سمت آیاز و لبخند بزرگی میزنه:

_بعدا باید حرف هامون رو تموم کنیم. بیا بریم.

آیاز تنها سری تکون میده و اشاره میزنه که حریر جلوتر راه بیفته و همون لحظه موهای خوشرنگش که زیر شال باز گذاشته بود رو میبینه و بی هیچ پس زمینه ای از مکان و افراد دور و برشون ،میخواد خم بشه و یک دم عمیق ازشون بگیره که حریر با برگشتن یهوییش میزنه تو پرش و خیره به دستش که تو هوا مونده، پچ میزنه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_چی شده؟

_هیچی بریم.

#پارت_413

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

طالع شطرنجی
آوای خیس

حریر

همین که وارد سالن میشیم، هوای سنگین بین جمع رو کامل حس میکنم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

نگاهم قبل از همه میگرده و بابا رو پیدا میکنه که داشت با آقای خانی حرف میزد و چیزی نمیتونستم از رفتارشون بفهمم.

رد شدن تن آیاز از کنارم و برگشتنش سرجای اولش، باعث میشه به خودم بیام.حسودیم میشد به اون همه ریلکسیش.

_بیا اینجا عزیز دلم.

زینت خانمه که از جاش بلند شده و با لبخند بزرگی ازم میخواد برم و پیشش بشینم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

همین که کنارش می ایستم،آقای خانی با اون صدای پر از جذبه اش، میپرسه:

_حالا که حرف هاتون رو زدید بگو دخترم نظرت چیه؟

من احمق اون همه تو اون اتاق بودم چرا راجع به اینکه الان باید چی بگم اصلا فکر نکردم؟ آب دهنم رو قورت میدم و با نگاهم از مامان کمک میخوام.

لبخند آرومی به روم میزنه و میفهمم باید اونچه که ته دلم دارم برای خودم تکرار میکنم رو به سمع این جمعیت هم برسونم،البته کمی مودبانه تر.

سرم رو پایین می اندازم:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_ما حرف هامون رو زدیم و تصمیم گرفتیم در ادامه ی زندگیمون نیمه ی کامل کننده ی هم باشیم.

متعجب سر بلند میکنم که ببینم چرا کسی کف نمیزنه یا هیچکس نمیگه"به سلامتی انشاالله"

نگاه مامان داره سقف خونه رو کاوش میکنه، بقیه هم که تو دیدم هستن یا سرشون پایینه یا دارن آیاز رو نگاه میکنند.

تا میخوام بپرسم "چی شده؟"

آراس سوت کوتاهی میزنه و با زدن محکم دست هاش به هم بقیه رو هم به خودشون میاره.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

خدا خیرش بده کم مونده بود به صورت مایع پخش زمین بشم.

زینت خانوم محکم بغلم میکنه و زمزمه ی زیر لبیش رو میشنوم که مرتب خدا رو شکر میکنه.

وقتی هم عقب میکشه رو به بالای مجلس که بابا نشسته بود "با اجازه ای میگه" و جعبه ی روی میز کنارمون و باز و حلقه ای که باید همون حلقه ی نشون باشه رو ازش بیرون میاره.

عمه چشمهای پر آبش رو بهم دوخته بود و وقتی نگاهش میکنم برام رو هوا بوس میفرسته.ولی چرا مامان نگاهم نمیکرد.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

پس از نشستن حلقه روی انگشت وسط دست راستم ،زینت خانوم دوباره میبوستم و بهم تبریک میگه.

سپس آیلار و بعدش هم محیا میان و خوشحال بغلم میکنند.

ای بابا یعنی رسم نبود داماد هم بیاد و بهم تبریک بگه؟

اصلا نمیدیدمش چون در یک ضلع پذیرایی نشسته بودیم.

همه که برمیگردن سرجای خودشون، با اجازه ای میگم و میرم کنار مامان می نشینم تا بتونم ببینمش.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

دوباره بابای آیاز شروع میکنه و ضمن دوباره تبریک گفتن به من و پسرش بحث رو میکشونه سمت چیزهایی که من جزو حاشیه ی مراسم به حساب می آوردم.

اما وقتی بعد از مهریه ی سنگینی که پیشنهاد دادن و بابا گفت هرجور خودتون صلاح میدونید و بحث رفت سمت تاریخ مراسمات،بابا که انگار دیگه تحملش تموم شده بود با "ببخشید"ی حرف آقای خانی رو قطع میکنه و میگه:

#پارت_414

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_راستش آقای خانی من فکر میکردم امشب فقط یک مراسم معارفه است و پیشنهاد میدم بحث در مورد این مسائل رو بگذاریم برای یک شب دیگه.

ناخودآگاه نگاهم برمیگرده روی آیازی که مستقیم داشت بابا رو نگاه میکرد.

آقای خانی تک خنده ای میزنه و پس از نیم نگاهی به پسر ارشدش جواب بابا رو میده:

_درسته حق با شماست اما خب کار خیر رو آدم نمیتونه پیش بینی بکنه چون خود خدا تو جلو انداختنش دست

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر
500px

داره. من میخواستم یک پیشنهاد دیگه هم بدم در مورد محرم...

آیاز یهو می پره وسط حرف زدن پدرش:

_پدر جان فکر کنم این موضوع بمونه برای مراسم بعدی بهتره.

اون کلمه ای که آیاز نگذاشت پدرش تموم کنه رو نه تنها من بلکه همه خوب فهمیدن و فقط دعا میکنم هرچه زودتر به قصد رفتن بلند بشن چون تازه الان میفهمم چه غلطی کردم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

من باید وقت میخواستم برای فکر کردن ولی چرا حواسم نبود؟

آوای خیس

قطره

روی مبل رو به روی مامان و عمه نشستم. هر لحظه امکان داره بزنم زیر گریه اما خب باید پشت تصمیم بایستم.اینو وقت رفتن با نگاه خیره و نگران آیاز مطمئن شدم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

عمو و زن عمو کمی بعد از رفتن مهمون ها پس از تبریک گفتن ،رفته بودن و الان هم دایی و بابا همراه عمو رضا تو اتاق کار بابا نشسته بودن و نمیدونستم در مورد چی ممکنه حرف بزنند.

_تقصیر خودته نسیم. باید بهش میگفتی. مگه این دختر چندبار در طول عمرش تو مراسم خواستگاری شرکت کرده؟ اینا وظایف مادره که قبل از شروع مراسم همه چیز رو...

_وای حنا اینو دقیقا پنج دقیقه پیش هم گفتی. چرا هی تکرار میکنی. درسته منه مادر کوتاهی کردم.ولی خیر سرش نویسنده است. حتی اگر مجنون دل از کف رفته

نویسنده: فائزه فاتحی فر

هم باشه باید اقلا دو روز وقت میخواست تا روش فکر کنه؟

_مجنون اون پسر بیچاره بود که از ترس پشیمون شدن داداش داشت پس میفتاد و فورا مراسم رو تموم کرد که برن. این لیلیه.

کف هردو دستم رو گذاشتم روی گونه هام و دارم فکر میکنم الان بحث اینا من و احمق بودنمه یا لیلی و مجنون.

_تو چرا چیزی نمیگی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

آب دهنم رو قورت میدم و رو به مامان که عصبی این و ازم پرسیده ، لب میزنم:

_گفتم که من از نگاهت اونجوری برداشت کردم که هرچی دلم میگه باید بگم.

دوتا دستش رو میکوبه تو سرش:

_اون نگاه من که به زور خودم رو کنترل کرده بودم نزنم زیر گریه کجا همچین تفسیر دور و درازی داشت که اصلا هم به روحیاتم نمیخوره؟

عمه دست های مامان رو میگیره و میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_آروم باش نسیم جان حالا که چیزی نشده .تازه همه میدونیم حریر پر از احساس و به نظرم جوابی که داد خیلی خاص بود جوری که همه میخکوب شدن حتی خود آقای داماد.

#پارت_415

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

_خب حنا جان ما میدونیم این پر احساسه و طبع شعر ازش فوران میکنه،اونا که نمیدونن. پس فردا میگن دختره اونقدر هول بود فورا بله رو داد.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

میخوام جواب مامان رو بدم که عمه دستش رو مقابلم میگیره و خودش جوابش رو میده:

_اصلا هم اونجوری به نظر نمیرسید.دیدی که زینت خانوم کم مونده بود بال درباره و این افکار عهد بوقیت رو بهتره کنار بذاری.

مامان دست عمه رو از روی مچ دستش پس میزنه:

_حنا عزیز دلم نگو عصبیم حواسم سر جاش نیست از سر شب داری به من میکوبی و مواضب باش حساب همه اش رو دارم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

عمه بلند میخنده:

_آخه از سرشب دنبال همین نسیم میگشتم که خدا رو شکر پیداش کردم.

مامان که میخنده، منم جرأت میکنم کمی لب هام رو کش بدم و همون لحظه با دیدن بابا و کنارش عمو رضا و دایی کامران، ترسیده تو جام می ایستم که حواس مامان و عمه هم جمع شوهر هاشون میشه.

اصلا آمادگی اینکه بشینم برای بابا هم توضیح بدم رو نداشتم ،ولی به خاطر آیاز باید قانعش میکردم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

خسته در اتاق رو میبندم و بدون روشن کردن هیچ نوری میرم سمت کشویی میز تحریرم.

گوشیم رو با لمس دست پیدا و روشنش میکنم.

گرچه دلم میخواست بگیرم بخوابم تا اون همه استرسی که کشیدم رو تخلیه کنم.ولی مطمئنم الان منتظرم بود.

دیدن اون همه پیام و تماس لبخندی روی لبم میاره و هنوز فرصت نکردم بخونمشون که شماره اش میفته روی صفحه ی گوشی. درنگ نمیکنم و جواب میدم:

_سلام.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_میشه بگی کجایی؟

_داشتم با بابا حرف میزدم...آیاز؟

_جانم.

_راستش رو بگو نظر خوانواده ات بخصوص پدرت در موردم چیه؟ البته با اون جوابی که من دادم معلومه...

_بابام میگفت باید تمام تلاشم رو بکنم تا لیاقتت رو داشته باشم و وقتی هم مامان ازش پرسید کی برمیگردن تبریز گفت بعد از مراسم فردا شب.

گیج میپرسم:

_یعنی چی؟

آوای خیس
طاها تبریزی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_یعنی فردا شب برای بله برون مزاحمتون میشیم و بابات هم بهتره با این موضوع که تو رو ازش گرفتم کنار بیاد.

#پارت_416

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

مامان گوشی رو میگذاره روی میز کنار دستش و خیره بهم چشم هاش رو ریز میکنه:

_پس منتظر این تماس بودی که از صبح خروس خون بیدار شدی دم دستم می پلکی؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

نه حاشا میکنم و نه تائید. بی ربط به سوالش میپرسم:

_زینت خانوم چی میگفت؟

_یعنی میخوایی بگی خبر نداری؟

دلخور از جام بلند میشم:

_واقعا که مامان کیف میکنی هی هیجانم رو به روم میاری؟

راه میفتم از آشپزخونه برم بیرون که دستم رو میگیره:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_بیا بشین فکر کن چه جوری زنگ بزنم به بابات بگم فامیلای جدیدمون میخوان امشب دوباره بیان برای حرف زدن در مورد تاریخ مراسم و بقیه ی موارد.

همونجوری ایستاده فقط نگاهش میکنم که از جاش بلند میشه و ادامه میده:

_درسته بابات دیشب نظر مساعدش رو اعلام کرد ولی خب اینا هم واقعا دارن عجله میکنند و میترسم بگه نه.اونوقت من چه جوری روم میشه زنگ بزنم به زینت خانوم بگم نیایین.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

چند لحظه تو سکوت هم رو برانداز میکنیم که یهو فکری به نظرم میرسه و یک کلام میگم:

_عمه.

عصبی دستم رو پرت میکنه و دوباره سر جاش میشینه:

_بپا فیوز مغزت اتصالی نکنه اونقدر ازش کار میکشی؟ مگه خودم چلاقم؟ گفتم چه جوری بهش بگم نگفتم که نمیتونم.

کلافه پوفی میکشم:

_باشه عزیزم بهت برنخوره.میتونیم بگیم چون مسافرن و از تبریز اومدن عجله اشون برای اینه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

انگار اینبار نظرم رو می پسنده که سری تکون میده و تلفن کنار دستش رو دوباره برمیداره:

_پاشو برو تو اتاقت.

کنارش میشینم و شونه بالا می اندازم:

_میخوام سیاست زنونه ات رو ببینم تا یه چیزی ازش یاد بگیرم.

با دست کیشم میکنه به سمت در آشپزخونه و میگه:

_اونو باید بشینم از دروس پایه اش بهت یاد بدم،الان برو میخوام تنها با بابات حرف بزنم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

ناراضی از آشپزخونه میام بیرون و حین رفتن سمت اتاقم نگاهی به ساعت روی دیوار می اندازم. چیزی نمونده بود به ساعت ۱۱ ظهر.چرا زینت خانوم اونقدر دیر تماس گرفت؟

وارد اتاق که میشم مستقیم میرم سراغ گوشیم.اما خبری ازش نیست.امکان داره الان سر فیلمبرداری باشه.

کلافه گوشی رو پرت میکنم روی تخت که همون لحظه صدای پیامک واتساپ میاد و دوباره برش میدارم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

خودش بود. پیامها رو باز و میبینم که دوتا عکس فرستاده و یک کلام پرسیده

"کدوم؟"

هردو کت و شلوار بودن.یکی سرمه ای روشن و اون یکی کاربنی. رنگ هاشون به هم نزدیک بود و دوتاشون شیک به نظر می رسیدن.اما تو اون کت و شلوار مشکی دیشب یه چیزی فراتر از همیشه بود.

پس تایپ میکنم:

"مشکی رو بیشتر دوست دارم"

خیلی زود مینویسه:

نویسنده: فایزه فاتی فر

500px

"بیشتر از من؟"

دلم میخواد پیام صوتی بفرستم اما میترسم کسی پیشش باشه.پس دوباره تایپ میکنم:

"میخواستم بگم آیاز مشکی پوش رو بیشتر دوست دارم"

خیلی طول میکشه جواب بده:

"هرکاری میکنم این کلماتی که تایپ میکنم نمیتونن منظورم رو واضح بهت برسونن و حق مطلب رو ادا کنند،پس شب که خدمت رسیدیم جوابت رو میدم"

نویسنده:فایزه فاتحی فر

500px

آخرش هم یه استیکر میفرسته که یه خرسه افتاده به جون خرس کناریش و داره خفه اش میکنه البته با بوسه و شدت عجیب و غریبش.

_به چی داری میخندی؟ بده منم ببینم.

#پارت_417

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

صفحه ی گوشی رو فورا خاموش میکنم و رو به مامان که جلو اومده و میخواد خرس های بی ادبی که آیاز فرستاده رو ببینه،میپرسم:

نویسنده:فایزه فاتحی فر

_چی شد مامان؟بابا چی گفت؟

روی تخت میشینه و دست به سینه جواب میده:

_به نظرم باید به عمه ات زنگ بزنیم.

نگران کنارش می نشینم:

_وایی مامان نتونستی قانعش کنی؟

میکوبه تو بازوم:

_فقط میخواستم ببینم چقدر به مادرت و توانایی هاش اعتماد داری. بیچاره گفت قدمشون روی چشم. تازه گفت زنگ بزن بگو برای شام تشریفشون رو بیارن.

آوای خیس
نویسنده: فایزه فاضی فر

متعجب سر تکون میدم:

_جدی؟

_نه بابا خواستم بزرگنمایی کنم برات....

کلافه از جام بلند میشم و حین فشار دادن پیشونیم میگم:

_فقط میگم ای کاش وقتی بابا اومد خواستگاریت اونجا بودم و میتونستم تلافی این اذیت کردن هات رو سرت دربیارم.

مقابل نگاه کفری شده ام،ریلکس قری به گردنش میده:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_مگه من شبیهه توئه احساساتی بودم؟ اون روز که بابات اومد خواستگاریم، وقتی همه دنبال تمیز کردن خونه و انتخاب لباس بودن، من داشتم کارتون می دیدم.

از اون نگاه مصممش معلومه این حماسه ای که با افتخار داره تعریف میکنه عین واقعیته و واقعا چرا من کمی شبیهه مادرم نشدم؟

_اونجوری نگام نکن بابات آدم بی منطقی نیست حریر. راست میگه اینا انگار اومدن آتیش ببرن.ولی خب بهونه ی مسافر بودن و راه دور رو براش آوردم که گفت هرچی صلاحه ،بگو بیان.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

نفس راحتی می کشم که قبل از بیرون رفتنش برمیگرده سمتم:

_راستی خیلی وقته استاد اعتماد رو ندیدی؟

_آره،چطور مگه؟

_بابات امروز رفته پیشش تا کمکش کنه کمی با همکارهای آیاز حرف بزنه و به نوعی تو محل کارش تحقیق کنه. میگفت انگار کمی ناراحت شده و نظر شخصیش درمورد آیاز زیاد خوب نبوده.

نگران میپرسم:

_چرا؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_فرصت نشد زیاد با جزئیات تعریف کنه.زود باش به کارهات برس منم برم زنگ بزنم به عمه جانت و عموت. از اینا بعید نیست امشب که اومدن عقدت کنند. وگرنه دلم میخواست مجلس خودمونی و کوچیک باشه تا بتونیم همه ی حرف هامون رو راحت بزنیم.

#پارت_418

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

استرس من و بار منفی مجلس ،امشب خیلی کمتر از دیشبه.

نویسنده:فائزه فاتحی فر

بابا بیشتر لبخند میزنه. مامان صمیمی تر با زینت خانوم و دخترا برخورد میکنه و... آیاز تو اون کت شلوار مشکی خط دار، جذاب تر از دیشب داره ازم دل می بره.

در کل میخوام امشب رو به عنوان شب خواستگاریم تو ذهنم حک کنم.

آقایون جداگانه دارن بحث میکنن و خانوم ها هم جدا سرشون سمت همه و به هم هندونه هدیه میدن.

منم که ساکت فقط نگاهم رو میچرخونم و با اون سینی خالی فنجون های چایی که رو پامه ،بیشتر شبیهه گارسون به نظر میرسم تا عروس.

ای بابا فکر کنم باید خودم می گفتم بسم الله بریم سر اصل مطلب.

نویسنده: فایزه فاضی فر

_خدایی این رو بدون تعارف میگم نسیم جون، اگر بیرون می دیدمت فکر میکردم خواهر حریر هستی.

عمه به جای مامان جواب آیلار رو میده:

_آخه طفلک سنی نداشت که ازدواج کرد.

آیلار متعجب میپرسه:

_مگه چند سالشون بود؟

مامان خودش تک سرفه ای میزنه تا جواب آیلار رو بده و این یعنی بهش برخورده.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

_همچین بچه هم نبودم ۱۸ سالم بود.اما چون سریال مورد علاقه ام آنشرلی بود و از بس دختر های ترشیده دیده بودم، کمی انگار روم تاثیر گذشت که ترسیدم و راضی شدم تو اون سن ازدواج کنم.

از سکوت چند لحظه ایه همه اشون معذب پیشونیم رو ماساژ میدم.

_وایی چقدر تو شیرینی نسیم جون.

خنده ی آیلار و به دنبالش محیا، باعث میشه سرم رو برگردونم سمت عمه و خدا رو شکر آروم به نظر میرسید.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

بیچاره زینت خانوم انگار به زور داشت سعی میکردن لبخندش رو ظریف نگه داره.

مامان هم که مثل اینکه تازه فهمیده بود چه گندی زده رو به آیلار با لبخند گناهکارانه اش ادامه میده:

_شب خواستگاریم که حنا جون رو دیدم،چشم ازش برنمیداشتم.حتی چند بار برگشت بهم اخم کرد. یادته حنا؟

عمه با خنده سر تکون میده:

_خوب یادمه ،بیچاره داداش حامد کنارم نشسته بود و میگفت چرا داره تو رو نگاه میکنه منم بهش گفتم لابد چشم هاش چپه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

درسته دوتاشون همراه بقیه می خندیدند اما هر لحظه امکان داشت بحث به جای باریک بکشه. پس میخوام بپرم وسط حرف زدنشون که عمه دستش رو میاره بالا و با خنده ادامه میده:

_تازه وقتی رفتن تو اتاق تا پسر و دختر حرف هاشون رو بزنن.نسیم برگشته از حامد پرسیده چند درصد احتمال داره بچه امون شبیهه عمه اش باشه و حامد هم ک با همون نگاه اول دلباخته اش شده بوده، خیلی جدی جواب داده ۸۰ درصد این احتمال وجود داره چون تو خوانواده ی پدریم موحنایی زیاد داریم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اینبار لبخند مامان رو به عمه کاملا مهربون به نظر میاد و در ادامه ی حرف عمه سر تکون میده:

_و خدا رو شکر کپی عمه اش دراومد.

آیلار هیجان زده میگه:

_خدایی خیلی جالب بوده. نسیم جون وقتی حریر رو برای اولین بار دیدی چه احساسی داشتی؟

مامان نگاهش برمیگرده سمت من و جواب میده:

_خوشحالی اون لحظه ام قابل وصف نبود.جدا از اینکه بعد از مدت ها تونسته بودم بچه دار بشم وقتی دیدم دقیقا

نویسنده: فایزه فاتحی فر

همونجوریه که از خدا طلبش رو کردم قلبم داشت می ایستاد و همون لحظه غش کردم.

همه متعجب نگاهش میکنن که با خنده ی عمه به خودشون میان:

_تازه پاشده رفته ثبت احوال و با افتخار گفته میخوام اسم دخترم رو بذارم آنشرلی.

آیلار و محیا اونقدر سعی میکنند مودب باشن و قهقهه نزنن که واقعا دیگه نگرانشون میشم و بلند میشم برم براشون آب بیارم. بیچاره ها مونده تا مامان نسیم رو بشناسن.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

ولی چرا کسی یادش نیست امشب برای چی جمع شدن؟

#پارت_419

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

آوای خیس
طالع نظرنجی

خیلی وقته صبح شده اما فکر و خیال نمیذاره از جام بلند بشم.

هنوز هم نمی تونم باور کنم من الان محرم آیاز هستم.

یعنی بابا چه جوری قبول کرد؟

اون نیم ساعت تو اتاق کارش با آقای خانی راجع به چی خرف زده بودند که وقتی اومدن بیرون و اتابک خان

نویسنده: فائزه فاتحی فر
500px

پیشنهاده خوندن محرمیت بینمون رو داد،هیچ مخالفتی نکرد؟ نباید قبلش از من می پرسیدن که دلم میخواد یا نه؟ چرا آیاز قبلش چیزی بهم نگفته بود؟

تپش شدید قلبم یادم میاره که الان اصل موضوع یک چیز دیگر است و یاد جمله ی آخر آیاز حین خداحافظی میفتم:

"برای فردا لحظه شماری میکنم"

مگه امروز قرار بود چه اتفاقی بیفته؟

زینب خانوم هم قبل از رفتن به مامان گفت که هفته ی آینده دوباره میان تهران برای خرید های عقدی که تاریخش رو امشب معین کردند و خیلی هم دور نبود.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

البته آیاز اعلام کرد که عقد و عروسی رو با هم برگزار کنند و حتی پدرش هم تائید کرده بود. ولی بابا خیلی محکم جوابشون رو داد و گفت "نیازی به عجله نیست و حالا بعدها راجع به تاریخ عروسی حرف میزنیم"

صدای پیامک گوشیم که پایین تخت بود،حواس پرتم رو جمع میکنه.

ندیده میدونستم خودشه.با لبهای کش اومده پیام رو باز میکنم:

"اولین صبح زندگی مشترکمون که متاسفانه داره غیر مشترک به ظهر میرسه بخیر"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

پس از نیم نگاهی به ساعت روی عسلی حین نشستن براش می نویسم:

"خب اگر مرد این زندگی مشترک زرنگ باشه و همین الان بیاد دنبال خانومش،این اولین صبح میتونه مشترک به ظهر برسه"

دیدن اسمش روی صفحه گوشی تپش قلب چند لحظه پیش رو بهم یادآوری میکنه و مجبور میشم نفس عمیقی بکشم بعد جواب بدم:

_جانم.

_بدو بیا پایین که مردت اومده دنبالت.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

متعجب به صفحه ی گوشی نگاه میکنم و وقتی صدای الو گفتنهاش رو میشنوم دوباره تلفن رو میذارم کنار گوشم و میپرسم:

_جدی میگی آیاز؟

_میتونی بیایی پایین ببینی جدی میگم یا خالی می بندم.

لحنش دلخور نبود ولی فورا میگم:

_منظورم این نبود،بیا بالا تا آماده میشم.

_نه نمیخوام مامانت بگه هنوز ۲۴ ساعت نگذشته داماد سرخونه شد.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
نظر سنجی

از شناخت سریع و دقیقش در مورد مامان بلند میخندم و همزمان هجوم میبرم سمت کمد برای انتخاب لباس.

_باشه پس درنگ نمیکنم.

گوشی رو قطع و پرت میکنم رو تخت. انتخابم میشه مانتوی نخی زیتونی با شال نارنجی و کاهویی.

به حتم میرفتیم همون پاتوق همیشگی و این رنگ ها تو طبیعت سرسبز بهاری میتونست جذاب تر از همیشه نشونم بده جلوی شوهرم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

چند بار کلمه شوهر رو تکرار میکنم و هربار بیشتر از قبل پی مبرم که از اون شوهر ندیده ها هستم که روزگار به خودش ندیده.

حاضر و آماده از اتاق میرم بیرون و دیدن مامان پشت میز صبحانه که انگار ناراحت به نظر می رسید ،باعث میشه برم جلو:

_صبح بخیر مامان،چیزی شده؟

نفس عمیقی میکشه و اشاره میزنه به میز:

_بشین صبحونه ات رو بخور بعد برو.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

آب دهنم رو قورت میدم:

_راستش آیاز اومده دنبالم که صبحونه رو با هم باشیم.

حین بلند شدن سر تکون میده:

_چرا تعارفش نکردی بیاد بالا؟

_گفت انشالله برای یک وقت دیگه.

مقابلم می ایسته و با کف هر دو دستش صورتم رو قاب میگیره:

_چی شد اینقدر زود بزرگ شدی؟

داشتم درست می دیدم؟ واقعا مامان بغض کرده بود؟

نویسنده: نازنین فلاحی نژاد
آوای خیس

مرتب پلک میزنه و وسواس گونه داره موهای اومده تو صورتم رو نرم کنار میزنه.

کم مونده منم بزنم زیر گریه که هلم میده:

_برو تا دیرت نشده.

برعکس دستورش عمل میکنم و محکم خودم رو به سینه اش فشار میدم.بدون حرف چندبار روی شونه اش رو می بوسم و زمزمه ی نامفهومش بغض ته گلوم رو هر لحظه بیشتر به ترکیدن دعوت میکنه.

#پارت_420

#رمانطالعشیطرنجی

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس
رمان طالع شطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

قبل از اینکه از در برم بیرون با دست چندبار صورتم رو باد میزنم تا قرمزیش کمتر بشه.

آخرش هم نتونستم خودم رو کنترل کنم و تو بغل گرم مامان زده بودم زیر گریه.

حین بستن در چشم میگردونم و میبینمش که برعکس همیشه پیاده شده و کنار ماشینش ایستاده. خدایا یکی به دلم بگه مال خودته دیگه چه مرگته چرا داری خفه میشی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

خیره به اون لبخند و نگاه گیراش تقریبا میدوئم تا میرسم کنار ماشین و بلند میگم:

_صبح بخیر.

همون نگاهش رو کش میاره بدون اینکه جوابی بهم بده.

دل به دلش میدم و مثل خودش شیفته وار به اون چشم های پف کرده و موهای شلخته و کوتاهش نگاه میکنم.

برعکس من انگار همین که از تخت جدا شده، مستقیم تا اینجا اومده بود.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_من و چه به این حرف ها واقعا از من بعیده.من تو این فاز ها نبودم چشم هات گیراییش عجیبه.

دست خودم نیست که از شنیدن زمزمه ی نسبتا بلندش همراه اون ریتم جالب، میزنم زیر خنده و در واقع یک قدم فاصله دارم تا ذوق مرگ شدن که ادامه میده:

_تو بخند ای جـــــــان دنیا مثل تو ندیده.

خوشحال بودم که ماشین بینمون فاصله انداخته بود وگرنه معلوم نبود چه آبروریزی وسط کوچه راه می انداختم و تماما تحت امر دله به تپش افتاده ام عملیات

نویسنده: فایزه فاتحی فر

شیرین بوسه رو راه می انداختم از همون بوس هایی که از خودش یاد گرفته بودم.

_بزن بریم برای اولین صبحانه ی مشترکمون.

بدون حرف از دستورش اطاعت میکنم و سوار میشم. ماشین رو راه می اندازه و خیره نگاهش میکنم.آهنگ میگذاره و خیره نگاهش میکنم. کمی با گوشیش ور میره و من همچنان سنگین به دستور دلم نگاهش میکنم که حین پرت کردن موبایلش روی صندلی عقب،چشمکی میزنه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_می دونم دست خودت نیست ولی خب رعایت کن تا ناکام از دنیا نریم.

بازهم بدون حرف فقط میخندم که نمایشی اخم میکنه:

_ای بابا نمیخوایی جوابی به طبع شعرم بدی؟

دست راستش رو بین هر دو دستم میگیرم:

_خیر،فعلا میخوام با شنیدن این اشعار دزدی از زبونت عشق کنم.

_خب پس اقلا عشق کردنت رو عملی نشون بده.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
مالک تشریحی

لبهام رو غنچه میکنم که فکر نکنه ذوق زده شدم.اما خب چشم هام همه چیز رو لو میدن و خم میشه بوسه ی محکم و سریعی از لبهای غنچه شده ام میگیره.

آب دهنم رو قورت میدم و نگاهم رو میدوزم به دستهای گره خورده مون که روی پای من بود. یعنی اگر منم الان خم بشم بوسه ی طولانی تری ازش بگیرم چی میشه؟

همین که تصمیم میگیرم برگردم و هنرنمایی ته ذهنم رو به انجام برسونم ،میگه:

_نمیخوایی بهم تبریک بگی؟ اصلا تبریک پیشکش چرا به روی خودت نمیاری؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

#پارت_421

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

آوای خیس
طالع شطرنجی

گنگ نگاهش میکنم تا بفهمم برای چی یهو اینجوری جدی شد.

_یعنی میخوایی بگی حتی یادت هم نیست دیشب چه اتفاق مهمی افتاد؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

لبم رو گاز میزنم و به حواس پرتم که همه اش تقصیر فوران یهویی احساسم با مامان بود،لعنت میفرستم.

حین آماده شدن یادم بود و کلی حرف آماده کرده بودم که بهش بزنم.

خودم رو نمی بازم و اخم میکنم:

_همه اش تقصیر خودت بود.

فقط نیم نگاهی بهم می اندازه و انگار واقعا قهر کرده.

خم میشم سمتش و همزمان که از بازوش آویزون شدم ،شیرین میخندم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_آخه مگه چندبار تا حالا برام هرچند دزدی، شعر خوندی؟ دیدنت و شنیدن حرف هات به یکباره دل بی جنبه ام رو به تاپ و توپ انداخت و ذهنم ریست شد چیزی توش نموند.

نگاه نرم شده اش مرتب بین من و جاده ی رو به روش در گردشه. به خاطر اینکه حواسش پرت نشه میخوام برگردم سر جام که دستش رو از پشتم رد میکنه و با گرفتن کمرم مانع میشه:

_بمون سر جات و سعی کن اون حرف هایی که جذابیت های شوهرت باعث شد فراموششون کنی رو به یاد بیاری.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

خنده ی بلندم رو کنترلی ندارم.

_بخند ،خوب بخند ولی خب من همچنان منتظرم یادت بیاد.

میزنم تو بازوش:

_گیر دادی ها.

دوباره جدی میشه:

_میدم ،اصلا من شوهر گیری هستم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

میدونم میخواد سر به سرم بذاره ،پس سرم رو میذارم روی شونه ی محکمش و آروم پچ میزنم:

_باش،منم همه جوره قبولت کردم.

اینبار به جای جواب دادن بیشتر فشارم میده به خودش،جوری که آخم رو درمیاره.

همونجوری که حدس زده بودم رفتیم به پاتوق همیشگیمون و حین صبحونه خوردن مجبورم کرد به تلافی اون چند بیت شعری که از تکست یک آهنگ دزدیده بود ، کلی براش شعر بخونم و همزمان فیلم هم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

میگرفت تا به قول خودش همه اش رو بگذاره تو آرشیو و بعدها با دیدنشون ذوق کنیم.

همزمان که آب پرتقالم رو آروم مزه مزه میکنم ،خیره نگاهش میکنم که داره تلفنی با اشکان حرف میزنه و مثل اینکه باید تا یک ساعت دیگه بره سر فیلمبرداری.

حس عجیبی داشتم جوری که انگار یکی در گوشم می گفت این ها واقعی نیستن.

اغلب آدم ها این احساس عجیب و غریب رو حین خوشحالی زیاد داشتن ولی باز هم ترس تو دلم میشینه و بلند میشم میرم چسبیده بهش می نشینم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

میدونستم وقتی لمسش رو حس کنم بهتر میتونم تصورات ذهنم رو پس بزنم.

گوشی قطع شده رو کنارش میذاره و کمی تند میگه:

_دیشب بهش گفتم که امروز نمیتونم برم ولی باز هم ول نمیکنه.

دستش رو بین هر دو دستم میگیرم:

_عصبانی نباش.

لحنش فورا آروم میشه:

_چشم. پاشو بریم سر راه باید شیرینی هم بگیریم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_شیرینی چرا؟

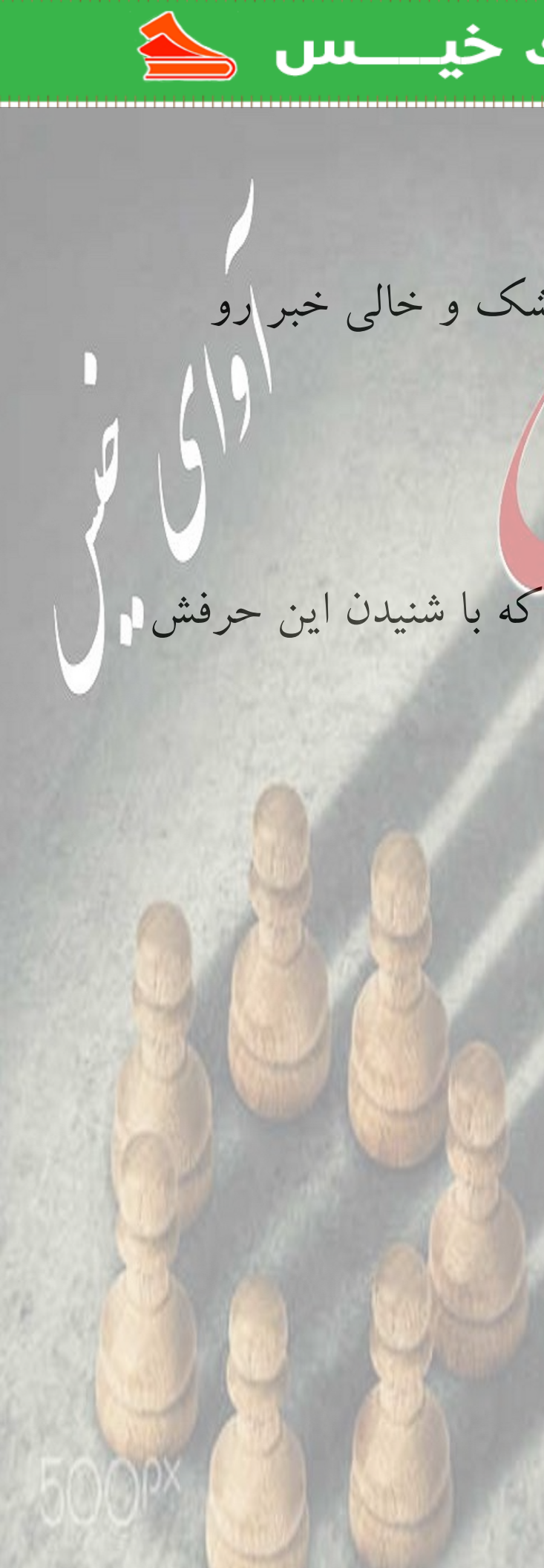
_برای بچه های عوامل. زشته خشک و خالی خبر رو بهشون بدیم.

داشتم کفش هام رو می پوشیدم که با شنیدن این حرفش از حرکت می ایستم.

#پارت_422

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری



راوی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

آیاز وقتی تردید توی صورت حریر رو تشخیص میده ،میپرسه:

_مشکل چیه؟

حریر شونه بالا می اندازه و دو دل لب میزنه:

_نمیدونم ولی خب صبر کنیم به یکباره همراه کارت عقد کنون خبر رو بهشون بدیم.

_چرا؟ الان که دیگه دوست پسرت نیستم تا بخوایی خجالت بکشی.

جریر با دیدن جدیت و اخم آیاز دست پاچه میگه:

نویسنده: فایره فاتحی فر

_موضوع این نیست.نمیدونم چه جوری بگم...

آیاز بهش نزدیک میشه و همین باعث میشه حریر نتونه راحا حرفی که سر زبونش بود رو بیان کنه. پس دستی تو هوا تکون میده:

_اصلا ولش کن بیا بریم.

آیاز که فکرش حول محور پسر خاله اش میچرخید بدون اینکه حواسش به خشونت اندک دستش باشه،بازوش رو میگیره و با اون چشم های ریز شده اش میپرسه:

_موضوع اشکانه؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

حریر متعجب فقط نگاهش میکنه.انگار شکه شده بود از رفتار آیاز. همین باعث میشه آیاز خودش جواب سوالش رو به غلط برداشت کنه.

_دیشب وقتی از خونه ی شما بر گشتیم آرزو و پیمان همراه اشکان اومدن پیش مامان اینا و...

حریر تکون تندی به بازوش میده و میپره وسط توضیح بی موردش:

_بس کن آیاز. معلوم هست داری چی رو به من توضیح میدی؟ به من چه که فامیلهاتون خبر دارن یا نه؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

این بار آیاز تحت تاثیر صدای بلند و چهره ی قرمز شده ی حریر که خبر از عصبانیتش می داد،سکوت میکنه.ولی همچنان با اخم براندازش میکنه که حریر ادامه میده:

_طرز فکرت رو در مورد خودم دوست ندارم،لطفا سعی کن خاطرات قدیمیت از اون آدمهای قدیمی رو به من نسبت ندی. من حریرم.

میگه و راه میفته سمت خروجی سفره خونه.

آیاز خیره به دور شدنش زمزمه میکنه:

"انگار گند زدم. لعنت بهت اشکان"

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس

عصبی پیشونیش رو با کف دست میماله و همزمان به این فکر میکنه که چه جوری از دل دخترکی که تو ماشین دلش داشت ضعف میرفت برای حرکات و خندیدن هاش دربیاره.

کل دیشب رو با فکر به امروز صبح و دیدارشون ،نتونسته بود بخوابه که خب با یک حساسیت بچگانه داشت خرابش میکرد.

پوفی میکشه و کلافه راه میفته بره حساب کنه.

دیدن صورت ناراحت حریری که تکیه زده به ماشین، بیشتر از قبل عصبیش میکنه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

بدون حرف مقابلش می ایسته. حریر سرش رو بلند میکنه:

_بریم دیرت میشه.

بی محابا دست هاش رو دورش میپیچه و میچسبونتش به سینه اش و آروم پچ میزنه:

_دلخور نباش.من تازه دارم با تو یاد میگیرم جنتلمن بودن رو.

حریر می دونست اگر تا خود فردا هم اینجا بایسته از زبان آیاز کلمه ی "ببخش" رو نمی شنید. باید عادت

نویسنده: فائزه فاتحی فر

میکرد به این مدل معذرت خواهی ها. پس برای اینکه روزشون خراب نشه سر تکون میده:

_قبول میکنم ببخشمت. فقط بعدا باید مفصل حرف بزنیم.

آیاز میخنده و بوسه ی سریعی روی بینیش میزنه که حریر به خاطر نگرانیش از فضای باز دور و برشون چیزی از لذتش نمیفهمه.

#پارت_423

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده: فائزه فاتحی فر

رمان طالع شطرنجی آوای خیس

*

وقتی آیاز مقابل شیرینی فروشی توقف میکنه و گوشیش رو درمیاره، حریر میفهمه که واقعا قراره برن سر ست فیلمبرداری و به همه اعلام کنند نامزد شدن.

احساس میکرد حالا که رابطه اشون چهارچوب جدی تری به خودش گرفته نمیتونه راحت باهاش مخالفت کنه یا شاید هم میترسید که آیاز بازهم در موردش دچار سوتفاهم بشه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

تماس آیاز که انگار با مدیریت شیرینی خانه بود به پایان رسیده و حالا خیره شده به صورت ناراحت حریر.

با دست راستش چونه اش رو نرم میگیره و مجبورش میکنه نگاهش کنه:

_هنوز از دستم ناراحتی؟

حریر لبخند آرومی میزنه و سرش رو به نشونه ی نه تکون میده.

آیاز دوباره میپرسه:

_پس چرا خبری از اون همه انرژی اول صبحت نیست؟

اینبار حریر نمیتونه لبخند بزنه و رک جواب میده:

نویسنده: فائزه فاتحی نژاد

_برام مهم نیست دیگران درموردم چی فکر میکنند. ولی برام خیلی اهمیت داره که ذهنیت شوهرم راجع بهم چه جوریه. الان ناراحت نیستم اما برام سنگین بود و اجازه بده خودش بگذره.

آیاز شکه از رنجش شدید حریر ،میخواد خم بشه و دستش رو بگیره که شاگرد شیرینی خانه رو میبینه که با جعبه های سفارشیش داره میاد سمتشون، پس از نیم نگاهی به چشمهای آروم همسرش ،پیاده میشه.

آیاز بعد از گذاشتن جعبه های شیرینی تو صندوق ماشین دوباره سوار میشه و با توجه به زمان کم و نزدیک

نویسنده: فایزه فاتحی فر

بودنشون به لوکیشن فیلمبرداری،ترجیح میده فعلا بحث رو کش نده تا بعد. پس دست حریر رو محکم میگیره و با انرژی میگه:

_آماده ای فک به زمین چسبیده ی بچه ها رو ببینی؟

حریر هم دل به دلش میده و با چشمهای درشت شده اش سر تکون میده:

_وایی مرجان و سپیده کله ام رو میکنن.البته اگر تا الان نفهمیده باشن.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

صدای ویبره ی گوشی آیاز و دیدن اسم اشکان مانع جواب دادنش به نگرانی حریر میشه و انگار حتی دیدن اسمش هم برای بالا بردن آدرنالین خونش کافی بود.

با خودش فکر میکنه از کی تا حالا اشکان اونقدر در نظرش سیریش و منفور شده؟

حساسیتش به نظر خودش هم بی دلیل بود ولی مثل اینکه سنسور های عصبی بدنش جور دیگه ای فکر می کردن.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

جعبه های شیرینی رو با یک دستش میگیره و دست دیگه اش رو هم دور کمر حریری که استرس از نگاهش هویدا بود ،می اندازه.

همین که وارد حیاط خونه ی ویلایی میشن، بچه ها رو میبینند که زیر نور آفتاب همه در حال رفت و آمد بودن.

حریر آروم میپرسه:

_چرا همه اونقدر کلافه به نظر میرسن؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

آیاز که حواسش پی اوقات تلخی اشکان بود ،بی حواس جواب میده:

_چون مثل تمام این مدت آقای کارگردان حالشون رو گرفته.

حریر برمیگرده سمتش و میخواد بپرسه "یعنی چی" که آیاز بلند و رسا میگه:

_خسته نباشید.

#پارت_424

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس
رمان طالع شطرنجی
500px

حواس همه به یکباره سمت آیاز شیرینی به دست و حریر چسبیده بهش میره. تک تک جواب سلامشون رو میدن و دورشون جمع میشن.

حریر نامحسوس میخواد دست آیاز رو از روی کمرش پس بزنه اما آیاز محکمتر از قبل میکشدش سمت خودش و همزمان جواب بچه ها رو میده.وقتی کنجکاوی و سوالاتشون شروع میشه ،نیم نگاهی به حریر خجالت زده می اندازه و میگه:

_معرفی میکنم همسرم حریر خانی.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

چند ثانیه همه ساکت میشن و اولین نفر مرجان میره سمتشون و بعد از جیغ هیجان زده ای محکم حریر رو بغل میکنه و بقیه هم به دنبالش هو میکشن.

اشکان از بالای پله ها خیره نگاهشون میکنه. کلافه گوشیش رو می گذاره تو جیبش و سعی میکنه این چند دقیقه به خاطر حریر اعصاب خط خطیه ناشی از موضوع ارشاد فیلم نامه رو فراموش کنه تا آیاز بیشتر از این حساس نشه.

دیشب آرزو بهش هشدار داده بود که مراقب رفتارش کنار این ذوج تازه باشه تا آیاز رو بی خودی حساس نکنه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

حریر برعکس آیاز جواب تبریک اشکان رو با خوش رویی تمام میده و حتی معذرت خواهی میکنه از اینکه باعث شدن تو فیلمبرداری وقفه ایجاد بشه.

همه پس از خوردن شیرینی و گفتن تبریک ها برمیگردن سر کارشون و حریر آروم دم گوش آیاز میگه:

_ بهتره من برم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

اما آیاز دستش رو میگیره و حین راه افتادن سمت اتاق گریم ، سر تکون میده:

_حرفش رو هم نزن. به خودی خود امروز انرژی جلوی دوربین رفتن ندارم. تو هم بذاری بری که دیگه کلا دیالوگی تو ذهنم نمیمونه.

حریر متعجب میخنده:

_اقلا آروم تر حرف بزن کسی صدات رو نشنوه.بعدا میگن وایی بر سوپر استار مملکت.

آیاز سر حال از دیدن دوباره ی لبخندهای حریر ،شونه بالا می اندازه:

نویسنده: فایره فاتحی فر

_بذار بشنون اصلا میخوایی خودم برم بگم؟

همین که میخواد برگرده حریر ترسیده بازوش رو میگیره و وسط خندیدن هاش به زور پچ میزنه:

_آیاز کاری نکن برم و دیالوگات رو با خودم جمع کنم از ذهنت.

انگار وجود حریر و آیاز و اون نگاه های بهم گره خورده اشون و تذکرهای مکرر اشکان همه رو سرحال آورده که دیگه خبری از کسل و ساکتی قبل از اومدنشون تیین بچه ها نیست.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

کم کم نور داره تموم میشه و صحنه ی آخر که کنار استخره برای بار پنجم به دستور اشکان کات می خوره.

حریر که به خاطر حساسیت آیاز یک لحظه هم به اشکان و دم و دستگاه جلوش نزدیک نشده بود، راه میفته میره کنار اشکان و پارسا و میپرسه:

_چی شده؟ مشکل چیه؟

پارت_425

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

پارسا به جای اشکان که مشغول تنظیم ترتیب دوربین ها بود،جواب میده:

_نور تصویر رو خراب کرده چون همین یک صحنه مونده از این لوکیشن ،نمیخواییم بذاریم برای یک روز دیگه.

حریر کنار صندلی اشکان روی پاهاش میشینه و میگه:

_خب اگر دوربین سوم رو کلا حذف کنید مشکل حل میشه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

بازهم پارسا با تاخیر به جای اشکان جواب میده:

_آخه اینجوری پلان های قبلی خراب میشن و باعث میشه تو این چند دقیقه از فیلم حس کنی یک چیزی کمه.

ناگهان اشکان بشکنی میزنه و میخواد بگه "حل شد بریم" که حریر تو جاش میپره و پرت میشه به عقب.

همه و همچنین خود حریر میخندن و اشکان هم با خنده خم میشه دست حریر رو بگیره و بلندش کنه که یهو آیازی که تا چند ثانیه پیش مقابل دوربین ها ایستاده

نویسنده: فائزه فاتحی فر

بود ،دست اشکان رو پس میزنه و خودش بازوی حریر رو میگیره و کمکش میکنه بلند بشه.

بیشتر بچه ها متوجه رفتار عجیب آیاز میشن.حتی حریری که به زور لبخندش رو حفظ کرده بود تا کسی چیزی نفهمه.

اشکان اما به روی خودش نمیاره و دستور میده همه برگردن سر جاهاشون.

آیاز حریر رو تا کنار مرجان همراهی میکنه و سپس برمیگرده جلوی دوربین ها.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

حریر خیره به بازی کردن مردی که از دیشب شوهرش شده بود، مرتب به خودش که دلش میخواست بره و منتظر آیاز نمونه ،یادآوری میکنه "که الان دیگه نمی تونی راحت بذاری بری"

پلان بالاخره پس از دوبار دیگه کات دادن گرفته میشه و همه به همدیگه خسته نباشید میگن که حریر بدون اینکه از کسی خداحافظی کنه یا اینکه منتظر آیاز بمونه ،گوشیش رو بیرون میاره و راه میفته سمت ورودی.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

گوشی آیازی که نگاهش روی رفتن حریر زوم بود توی جیب کت خودش که اون لحظه دستیار گریمور براش آورده بود ویبره میخوره و با فکر اینکه حتما حریره چک میکنه و پیامکش رو میبینه:

"کنار ماشین منتظرتم زود بیا"

#پارت_426

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

حریر

نویسنده: فائزه فاتحی فر

پر از حس بد بودم.تا جایی که تحمل یک لحظه بیشتر موندم جلوی چشم های خیره و منظور دار بچه ها رو نداشتم.

چقدر از اشکان ممنونم که چیزی به روش نیاورد تا موضوع کش پیدا نکنه.

هربار که یاد رفتار بچگانه ی آیاز میفتم بیشتر از قبل متعجب میشم؟

چرا کلا شبیهه یک آدم دیگه شده؟

اگر بگم نترسیدم دروغ گفتم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

فاتحی فر
آوای خیس

از وقتی سوار ماشین شدیم یک کلام حرف نزدیم و این یعنی میدونه رفتارش ناراحتم کرده.

دستش که میاد سمت دستم ،میخوام اجازه ندم لمسم کنه. ولی بازهم موضوعی که از اول صبح اجازه نمیداد حریر همیشگی باشم ،مانعم میشه و به آنی گرمای دستش دلم رو نرم میکنه و برمیگردم سمتش.

اون هم یک نگاهش به من و یک نگاهش به مسیر رو به روش بود و انگار میتونستم استرس تو چشم هاش رو هم تشخیص بدم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_بهتر بود منتظر میموندی با هم از بچه ها خداحافظی کنیم.

لحن طلبکارش کاملا متضاد با گرمای دست و نگاه مضطربش به نظر میاد.

همچنان خیره نگاهش میکنم که همزمان دستم رو بیشتر فشار و ادامه میده:

_قبلا هم بهت گفتم مدریت اون قضیه رو بسپر به خودم و اصلا بهش فکر نکن.

خب مثل اینکه داشت تلاش میکرد عصبانی بشم تا جوابش رو بدم که کاملا موفق هم میشه:

نویسنده: فایره فاتحی فر

_متاسفانه مدیریت فوق العاده اتون امروز باعث شد کلی به من بربخوره و...

_حریـــــــر.

وسط نطق کردنم اسمم رو کشیده صدا میزنه و همین بیشتر عصبیم میکنه،میخوام بلندتر از قبل ادامه بدم که قبل از من و البته محکم تر ،میگه:

_بذار کامل دلیل رفتارم رو برات توضیح بدم بعد اگر قانع نشدی بزن روزمون رو بدتر از الانش بکن.

لال شده فقط نگاهش میکنم که دستم رو ول کرده بود و خیلی جدی و کنارش هم با سرعت داشت می روند.

نویسنده:فایره فاتحی فر

مسیر هم آپارتمان خودش بود. آروم لب میزنم:

_میشه من رو برسونی خونه و تو راه توضیحا...

_نه.

قاطعیت جواب منفیش برام تازگی داره.یعنی همون چند کلمه که باعث محرمیتمون شده بود،این جسارت رو بهش میداد که رفتارش یک روزه از این رو به اون رو بشه؟

پس ترسم بی دلیل نبود.

#پارت_427

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

آوای خیس
فائزه فاتحی

ترجیح میدم آروم باشم و فعلا تا وقتی که ضرورت نداشته باشه عصبی نشم و خانومانه رفتار کنم.

هوا به یکباره ابری شده بود و نم نم بارون میومد.

کمی پایین تر از برج،تو محوطه پارک میکنه و میگه:

_پیاده شو.

نویسنده:فائزه فاتحی فر

چرا احساس میکنم لحنش دستوریه؟ شاید هم من زیادی حساس شدم.

پیاده میشیم اما وقتی شلوغی اندک جلوی پله های برج رو میبینه، پوفی میکشه و اشاره میزنه به مسیر پارکینگ:

_بیا سوار شو اینجا یک ساعت علاف میشیم.

کمی نگاهش میکنم و به آنی فکری به سرم میزنه تا بتونم حرصم رو سرش خالی کنم.

عینکم رو از کیفم درمیارم و در حالی که راه میفتم سمت ورودی ،مثل خودش دستوری میگم:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_بیا بریم ،این هم بخشی از زندگی روزمره اته و میخوام ببینم چه جوریه.

قصد نداشتم خودم رو معرفی کنم ،فقط میخواستم کمی هم شده کلافه اش کنم تا به نوعی یر به یر بشیم.

به اکیپ جوونا که میرسم ،برمیگردم میبینمش که داره میاد.

انگار خیلی سریع اومده بودم.

مثلا جوری که بشنون ،میگم:

_ اون آیاز خانی نیست؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
تاریخ نشر

یکی از دخترا میزنه به بازوی دختر کناریش:

_دیدی گفتم شانسمون میگیره امروز میبینیمش. بدویید بچه ها.

نیشخند به لب بالای پله ها نگاهش میکنم که چه جوری بین اون همه دختر پسر جوان گیر افتاده. یهو با دیدن یکیشون که هی بهش نزدیک میشه خنده ام کمرنگ و کمرنگ تر میشه.

دختره سنی نداشت اما مونث که بود...نبود؟

گرمای صورتم رو خودم هم حس میکنم.یعنی من الان غیرتی شدم؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

پر حرص لبم رو گاز می گیرم و وقتی میبینم آیاز حواسش نیست و اون جوجه هی بهش نزدیک تر میشه ، کنترلم و از دست میدم و برای چند دقیقه خانوم بودن رو به فراموشی میسپرم.

با قدم های محکم میرم پایین ..تک تک همه رو پس میزنم و دستم رو بند بازوش میکنم.

خوشبختانه تعدادشون اونقدر نبود که متوجه نشن و وقتی میبینم ساکت شدن ،مثلا با خنده میگم:

_لطفا فاصله ی اسلامی رو رعایت کنید دوستان. من به شدت غیرتی ام روی شوهرم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

یکیشون که انگار واقعا طرفدار بود، زودتر از بقیه که متعجب نگاهمون میکردن به خودش میاد و پر ذوق شروع میکنه به پرسیدن سوالهایی از آیاز در مورد من.

#پارت_428

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

وقتشی آیاز دست دیگه اش رو میگذاره روی دستم که بازوش رو چسبیده بودم، نگاهش میکنم و دیدن لبخند

نویسنده: فائزه فاتحی فر

کنترل شده اش ،باعث میشه به خودم بیام. چیکار کردم من؟

خوشبختانه کوتاه و مختصر اصل قضیه رو براشون توضیح میده و در آخر خیلی جدی تقاضا میکنه که عکس و فیلمی از من به هیچ وجه پخش نکنند.

تازه یادم افتاده بود که چه غلطی کردم.

به حدی ذهنم مشغوله که حواسم نیست رسیدیم به آسانسور. بعد از دیدن خودم که موهای خیسم دور صورتم رو گرفتن ،نگرانی اینکه تو اون عکسا و فیلم ها ممکنه بد افتاده باشم هم به لیست اعصاب خوردیم اضافه میشه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_چرا اخم؟

در دیواره ی تماما آیینه ی آسانسور میبینمش که پشت سرم ایستاده و داره میخنده. به جای جواب دادن به سوالش ،دست به کمر میپرسم:

_تو چرا لبخند؟

هر دو دستش رو بند کمرم میکنه و از پشت می چسبونتم به سینه اش و در حالی که همچنان تو آیینه خیره ی همیم ،ابرو بالا می اندازه:

_من دلیل زیاد دارم.

_دقیقا مثل من.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

سرش رو تو گودی گردنم فرو میبره و صدای زمزمه ی نامفهومش رو به زور میشنوم:

_تازه فهمیدم زنم به شدت روم غیرت داره.

_حالا من یه چیزی گفتم اونجا زیاد جدی نگیر. دختره داشت رسما خودش رو تو جیبت جا می...

لمس نرم بینیش روی گونه ام، لالم میکنه.

وایی این چرا داشت هر لحظه که به طبقه ی خودش نزدیک می شدیم، خطرناک تر میشد؟

افکارم به آنی دستور لرزش به دست و پام رو صادر میکنند.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

اه خدایا دختر هم اینقدر بی جنبه؟

خب شوهرمه فوقش دوتا بوس میکنه و تما...

آسانسور می ایسته و این یعنی رسیدیم.

دستم رو میگیره و آروم دنبال خودش میکشه.

یعنی فهمیده سست شدم با گرمای تنش؟

آب دهنم رو قورت میدم و تلاش میکنم با استفاده از اخمی ظریف مثلا نشون بدم جدی ام.

خدایا همین الان به دل مامان بنداز که بهم زنگ بزنه.

#پارت_429

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
شب طرب

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

آوای خیس

_میشه بگی چرا نگاهم نمیکنی؟

برمیگردم سمتش که داشت در آپارتمان رو می بست.

بهمراه همون اخم ظریف ساختگیم سر تکون میدم:

_منتظرم توضیحاتت رو بشنوم.

تک خنده ای میزنه و پس از درآوردن کتش ،دوباره بهم نزدیک میشه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_پس حداقل بگو این اخم ساختگی برای چیه؟

خدای من خیلی زرنگ تر از این حرف هاست که حالم رو نفهمیده باشه. راه میفتم سمت پذیرایی و جواب میدم:

_اینجا تو راهرو؟ مثلا مهمونم ها.

تا میخوام بر گردم ببینم چرا ساکت شد ،تو هوا معلق میشم و ترسیده دست هام رو دور گردنش قفل میکنم:

_چیکار داری میکنی آیاز ،بذارم زمین.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اهمیتی به حرفم نمیده و همونجوری که رو دست هاش بلندم کرده، میره سمت مبل سه نفره و همراه منی که همچنان روی دست هاش هستم ،می نشینه.

فضای غروب زده ی خونه و گرمای نفس هاش کنار گوشم، وادار به سکوتم میکنه.

شالم که از دور گردنم باز میشه ،نگاهم رو بالا میکشم و اون چشمهای تیزی که یک روز فکر میکردم خیلی مکارن رو میبینم و دلم با تند تپیدنش ابراز وجود میکنه.

دلخوری و اخم ساختگی الان که نفس به نفس روی پاش نشستم،هیچ معنایی بینمون نداره.اما باز هم به زور میگم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

_حس میکنم خیلی مونده تا کامل بشناسمت.

با دست موهای نم دارم رو پشت گوشم می اندازه و همونجوری که خیره شده تو چشم هام ، پچ میزنه:

_در واقع آیازی که این روزا داری میبینی رو خودم هم تازه دارم میشناسم. پس بهت حق میدم.

_این خوبه یا بد؟

نفس عمیقی میکشه:

_وقتی بیشتر از تمام عمرم برای زندگی شوق دارم یعنی خوبه. حریر من هیچوقت به هیچکس و هیچ موضوعی بیش از چند دقیقه فکر نکردم.

نویسنده: فایزه فاضلی فر

لبخندم رو کنترلی ندارم. چقدر حرف هاش شیرین بود.

طعم قندش رو حتی ته دلم هم احساس میکرد.

بلاتکلیفی دست هاش رو خیلی زود متوجه میشم.انگار

نمیخواست کاری بکنه که ناراحت بشم.

داشت تلاش میکرد جنتلمن باشه و همین باعث میشه

بلند بزنم زیر خنده.

دوباره نفس عمیقش رو بیرون میفرسته و میپرسه:

_الان چی اونقدر خنده داره؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

با کف هر دو دستم صورتش رو قاب می گیرم:

_حرف هات و رفتار هات.

خیلی زود منظور پشت حرفم رو متوجه میشه و میگه:

_وقتی یک رویا که بارها تصورش کردی رو تو واقعیت میبینی، حالت میشه مثل الان من. فقط دلم میخواد نگاهت کنم.

#پارت_430

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
تقدیم به تمام شطرنجی ها

خندیدن که هیچ حتی فکر کردن رو هم فراموش میکنم.

یعنی بودن با من روی مبل خونه اش رو قبلا تصور کرده بود؟

کاش میتونستم بهش بگم من بیشتر از این ها رو هم تصور کردم. ولی بهتره عملی بهش نشون بدم.

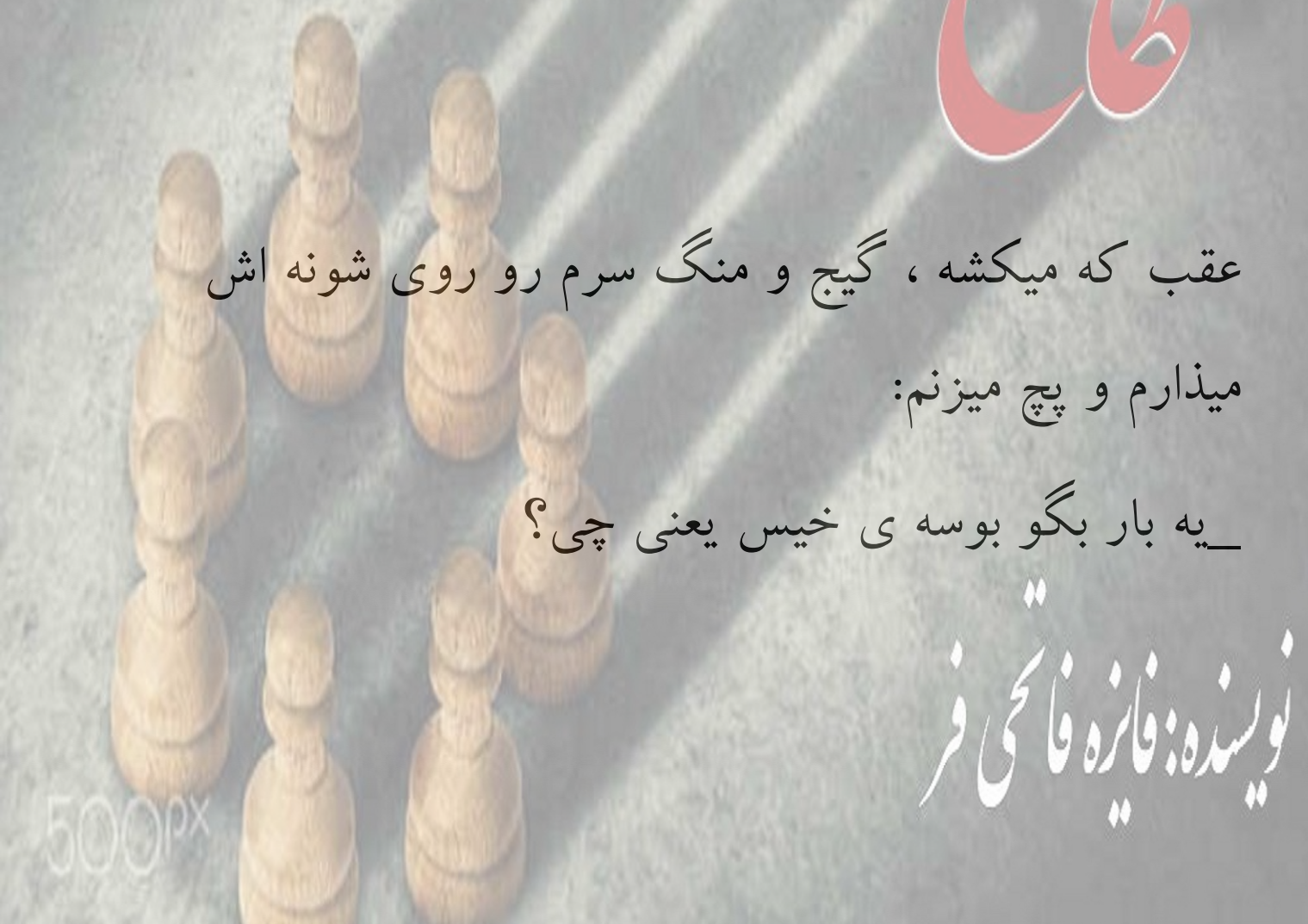
یک اینچ فاصله ی بینمون رو هم به صفر میرسونم و محکم و طولانی روی لب های پهن و خوش فرمش رو می بوسم.

صدای بوسه امون تو فضای نیمه تاریک خونه ،بدتر حالم رو خراب میکنه و میخوام دوباره خم بشم و تکرارش

نویسنده: فایزه فاتحی فر

کنم که اینبار آیاز اجازه نمیده و خودش فرمون رو به دست میگیره.

لبها و زبون خیسش برای چند لحظه هرچی که تو ذهنمه رو پاک میکنن و پشت پلک های بسته ام تصویری از خودمون حین بوسیدن شکل میگیره و همین هیجانم برای جواب دادن به بوسه هاش رو چند برابر میکنه.



عقب که میکشه ، گیج و منگ سرم رو روی شونه اش میذارم و پچ میزنم:

_یه بار بگو بوسه ی خیس یعنی چی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

دستش رو جایی بین گردن و گونه ام میذارم و مثل خودم جواب میده:

_یعنی اینکه مال منی.

_اون موقع ها که هنوز مال تو نبودم.

_بودی ولی هیچکدوم خبر نداشتیم.

چند لحظه گذشته و دارم زیر گردنش رو عمیق نفس میکشم که یهو از خودش دورم میکنه و خیلی جدی میگه:

_پاشو یه چیزی درست کنیم به عنوان شام و همزمان حرف هایی که باید بزنیم رو شروع کنیم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
مانا تبریزی
500px

خودش مجبورم میکنه از روی پاهاش بلند بشم و منه متعجب رو همونجا روی مبل تنها میذاره.

خیره بهش که داشت نور سالن رو تنظیم میکرد ،فقط پلک میزنم.

انگار سنگینی نگاهم اذیتش میکنه که برمیگرده سمتم و کلافه میگه:

_کل دیشب رو بابام برام خط و نشون کشیده که این محرمیت فقط برای آشنایی بیشتر و خیال راحت دوتا خانواده است.میخوام حداقل یک هفته ی اول رو به حرف هاش گوش بدم. پس اونجوری نگام نکن.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

از اول توضیحاتش لبهام و به زور داشتم کنترل میکردم که کش نیان.چون واقعا کلافه به نظر میرسید.

اما وقتی حین رفتن سمت اتاقش زمزمه زیر لبیش رو میشنوم:

_بابام نفسش از جای گرم بلند میشه.

دیگه نمیتونم جلوی خنده ام رو بگیرم و از همونجا بلند میگه:

_میخوایی زنگ بزن به بابا دوتایی باهم بخندید.

مثل خودش صدام رو بلند میکنم:

_حیف که روم نمیشه.

نویسنده: فائزه فاکری

پس قضیه چیز دیگه ای بود من فکر میکردم جنتلمن شده.

مانتوم رو هم درمیارم و یادم میفته که به مامان خبر ندادم.

هرچند واقعا عجیبه که تا الان خبری ازش نشده.

#پارت_431

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

"یک ماه بعد"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی
500px

گرما به حدی کلافه ام کرده که با همون اخم های روی صورتم از پله ها میرم بالا و دیدن در دفتر که باز بود این اجازه رو بهم میده بدون در زدن برم داخل و اولین چیزی که میبینم دست های آیازه که یقه ی اشکان رو تو مشت گرفته و آرزو هم وسطشون داره تلاش میکنه از هم جداشون کنه.

خسته تر از اونی هستم که بتونم برم جلو و مثل آرزو مفید باشم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

آیاز اولین نفر چشمش بهم میفته. یقیه ی اشکان رو ول میکنه و میخواد بیاد سمتم که کف دستم و میارم بالا تا بایسته.

رو به آرزو سر تکون میدم:

_اینجا چه خبره؟

آرزو که انگار منتظر بود منفجر بشه ،با داد جوابم رو میده:

_از این دوتا بپرس.اونقدر احمقن به خاطر یک سری شایعات که تو کار ما کاملا عادیه دارن آینده ی کاری همه مون رو به خطر می اندازن.

نویسنده: فایره فاتحی فر
آوای خیس
500px

شایعات رو منم کم و بیش شنیده بودم و دلیل جمع شدن امروزمون هم دقیقا همین بود. زمان کمی مونده بود به اکران فیلم و به نظر آرزو و پیمان کسی که این شایعات بد رو سر زبان ها انداخته بود قصدش از هم پاشیدن ذوج موفق آیاز و اشکان بوده و مشخصه که دارن موفق میشن.

یک ماه گذشته هم جزو بهترین روزهای زندگیم بوده و هم ترسناک ترین.

حساسیت های آیاز گاهی اونقدر بالا میگرفت که باعث میشد دلخور از هم جدا بشیم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

بعد از اون روز که تو خونه ی خودش بهم توضیح داد باید جدیت رابطه امون رو به اشکان بفهمونه تا تاریخ تکرار نشه ،قبول کردم که به روش خودش مشکلشون رو حل کنه.

ولی خیلی زیاده روی بود که حتی به حرف زدن های ساده ی من و پسر خاله اش در مورد کار بخواد گیر بده. این شایعات هم که دیگه داشت وضعیت رو بد و بدتر می کرد.

گاهی حس میکردم آیاز بی خودی اینجوری حساس نمیشه و اشکانی که مقابل ما اینقدر ریلکسه ممکنه غیر

نویسنده: فائزه فاتحی فر

مستقیم آیاز رو تحریک کرده باشه.اما این ها همه اش تو همون مرحله ی احساس کردن موندن و هنوز اثباتی براش نداشتم.چون وقتی از آیاز میپرسم "دلیل این رفتارهات چیه؟" مثل همیشه جواب میده "دخالت نکن"

با لیوان آبی که آرزو مقابلم میگیره به خودم میام و میفهمم تکیه زدم به دیوار کنار در.

راست می ایستم و قلپی از آب که میخورم بهتر میتونم نفس بکشم و خیره به آیاز و اشکان میگم:

_قبلا هم گفتم این رفتار هاتون باعث میشه خیلی بهم بربخوره.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

خیسی صورتم دست خودم نیست ، دیگه پر شده بودم.

به نظرم خیلی هم تحمل کردم.

آیاز فورا میاد سمتم و نگاه هشدار دهنده اش به اشکان و آرزو رو میبینم. ولی حال اینکه بپرسم چی و دارید پنهون میکنید و ندارم.

علارغم ممانعتم بغلم میکنه و زیر گوشم پچ میزنه "آروم باش" که همین دو کلمه ی پر از غیضش شدت گریه ام رو بیشتر میکنه.

#پارت_432

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

#فائزهفاتحیآوری

جلوی در ساختمون دفتر اشکان ،دستم رو محکم از بین انگشت هاش بیرون میکشم:

_ممنون میشم اجازه بدی کمی تنها باشم.

دوباره دستم رو میگیره و حین راه افتادن سمت ماشین یک کلام لب میزنه:

_نه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

دیگه بحث نمیکنم.خب ممکنه لازم باشه حرف هایی که داره خفم میکنه رو بهش بزنم. بذار بشنوه و بفهمه چی داره سر رابطه امون میاد.

کمک میکنه سوار بشم و در رو روم میبنده و با کمی مکث خودش هم سوار میشه.

دستهام رو به دور هم مشت میکنم و هرچقدر تلاش میکنم ،نمیتونم زبونم رو کنترل کنم:

_میخوام... به بابا اینا بگم تاریخ عقد رو کمی عقب بندا...

نویسنده: فایزه فاتحی فر

با بوق کشداری که میزنه ترسیده تو جام جمع میشم و حرف تو دهنم میمونه. ماشین جلویی که کنار میکشه ،تند تر از قبل گاز میده و سر تکون میده:

_خب؟

فقط نگاهش میکنم،وقتی شنیده بود چی گفتم چرا می پرسید خب؟

خودم رو نمی بازم و ادامه میدم:

_به نظرم بهتره با هم بهشون بگیم.

_حواست هست چی داری میگی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
مائده نظری

آره حواسم بود که دو هفته پیش دسته جمعی با مامان و آیلار و زینت مامان رفتیم و خرید های سفره ی عقد رو انجام دادیم. حواسم هست که کمتر از یک ماه به تاریخ عقدمون مونده بود. اما باید حواسم هم جمع این باشه که این مرد قراره برای یک عمر کنار من باشه و نمیخوام طبق گفته ی استاد اعتماد به خاطر عشق که از همون قدیم همه رو نقره داغ کرده ،چشم هام و روی حقیقت ها ببندم.

وقتی ماشین و یهو کنار جاده میکشه، میفهمم عصبانی شده. ناراحت نگاهش میکنم تا خودش بحث رو شروع کنه.صد درصد من اون حرف رو با اطمینان زیاد نگفتم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

و این به استدلال هایی برمیگشت که برای قانع کردنم به کار می برد.

_دلیل این تصمیمت...

میپرم وسط حرف زدنش:

_ربطی به هیچکس نداره و دلیلش تنها رفتارهای خودته.

بدون اینکه نگاهم کنه میپرسه:

_چرا داری گریه میکنی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

فورا دستم رو زیر چشم هام میکشم و با حس خیسی سر انگشت هام میفهمم جوشش دلم به چشم هام هم رسیده.

جوری که انگار خسته است و طاقت حرف زدن نداره ،شروع میکنه به فشار دادن پیشونیش با یک دست و میگه:

_بارها برات توضیح دادم حریر و نمیدونم چرا قبولم نداری. الانم با این حرفت حس آدمی رو بهم میدی که تمام این مدت رو داشته خواب می دیده.

به زور از بین نفس حبس شده ام لب میزنم:

_آیاز...

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_اون همه احساس قشنگ رو ندیدی ولی کوچکترین چیزی که برمیگرده به این موضوع لعنتی رو میبینی.

#پارت_433

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

لحن دلخورش دلم رو بیشتر به درد میاره. خم میشم و دست آزادش رو می گیرم:

_اشتباه نکن.من کور نیستم. همه چیز رو میبینم که همچین پیشنهادی بهت دادم. آیاز تو...شما هنوز گذشته اتون رو حل نکردید. فقط اصل موضوع که شادان بوده

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

رو از زندگیتون حذف کردید و به بهونه ی فامیل بودن و دوست دوران بچگی کنار هم موندید.غافل از اینکه هنوز...

_میشه دیگه ادامه ندی.

نگاهش رو که بالا میاره ،چشم های قرمز و پر شده اش، لالم میکنه.

ماشین رو روشن میکنه و میگه:

_میرسونمت خونه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
تقدیم به شما

یعنی چی؟ چرا هیچی نگفت؟ چرا نگفت حق ندارم همچین حرفی بزنم؟ ممکنه از اولش باهام هم نظر بوده باشه؟

حالم خیلی بده. اشک هام رو به زور دارم کنترل میکنم و همین باعث شده نفس کشیدن برام مشکل باشه.

اما اهمیتی بهم نمیده و این برای منی که مدت زیادیه توجهات بیش از حدش رو داشتم به حدی سخته که بلند میزنم زیر گریه ولی زبونم و بین دندون هام حبس میکنم تا مبادا بگن غلط کردم.

ازش بعید نبود غرورم رو هم بشکنه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

جلوی در ترمز دستی رو میکشه و وقتی حتی برنمیگرده سمتم ،میفهمم باید پیاده بشم و همین کار رو هم میکنم بدون اینکه بر گردم سمتش.

در ماشین و خیلی محکم میکوبم بهم و اونم بدون حتی نیم نگاهی شبیهه باد از جلوم میگذره و صدای جیغ لاستیک های ماشین چنان صدایی تو کوچه ی عریضمون تولید میکنه که نگران کمی اطراف رو می کاوم تا ببینم خدایی نکرده کسی این آبرو ریزی رو ندیده باشه.

شبیهه همون آدمی که به قول معروف میگفتند تمام کشتی هاش غرق شده ،کسل و پژمرده پله به پله میرم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

بالا و همزمان که اشک میریزم به خودم و زبون بی موقعم لعنت میفرستم. خب صبر میکردم اول اون توضیح بده بعد اظهار نظر میکردم.

ولی بازهم آیاز نباید اینجوری شدید واکنش نشون میداد یا اقلا مثل همیشه می بردم خونه و با چندتا بوس و...

خاک تو سر من که دارم به این چیزا فکر میکنم.

دم در یادم میفته که مامان صبح دعوتش کرده بود تا برای شام بیاد خونه امون و الان من چی جوابش رو میدادم؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

هنوز کامل در ورودی رو نبستم که تلفن به دست جلوم ظاهر میشه و همزمان که میگه "خیلی خب دیر نکنید" بهم اخم میکنه.

گوشی قطع شده رو که میاره پایین با چشم های ریز شده میپرسه:

_چی شده؟

الکی میخندم:

_هیچی. تو بگو چی شده؟

_بابات بود. آیاز گفته باهاش حرف داره و ممکنه برای شام دیر برسن.

نویسنده: فائزه فاسکی فر
آوای خیس

هنوز حرف مامان تمام نشده زانوهام خم میشن و جلوی پاش شبیهه یک شوهر مرده میزنم زیر گریه.

#پارت_434

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

مامان ساکت فقط داره حالتم رو با چشم هاش بالا پایین میکنه تا به قول خودش بفهمه حرفی رو از قلم می اندازم یا نه و خدا رو شکر چیزی از کتمان موضوع اشکان نمیفهمه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی
500px

_حالا واقعا همچین خواسته ای از من و بابات داری؟

طول میکشه تا بفهمم منظورش چیه و ترسیده سر تکون میدم:

_وایی نه مامان. من اون حرف رو در حد یک پیشنهاد به آیاز گفتم ببینم نظرش چیه.

_که خب اون هم رو هوا زدش.

دوباره اشک هام راه میفتن از تصور اینکه رفته به بابا بگه عقد و عقب بندازیم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
نظرسنجی

مامان همونجوری که کنارم روی تخت نشسته، سرم رو میچسبونه به سینه اش و آروم و شمرده شمرده میگه:

_هرچند مطمئنم همه چیز رو بهم نگفتی و سر یک بگو مگوی ساده همچین تصمیمی نگرفتی.ولی حواست باشه غرور خیلی بیشتر از نفس کشیدن برای یک آدم مهمه.پس وقتی اومد جلوش اینجوری زار و پریشون نبینمت چون به والله رو فرزند بودنت و عشقی که بهت دارم چشم می بندم و از همون پنجره ی وسط سالن پرتت میکنم پایین.

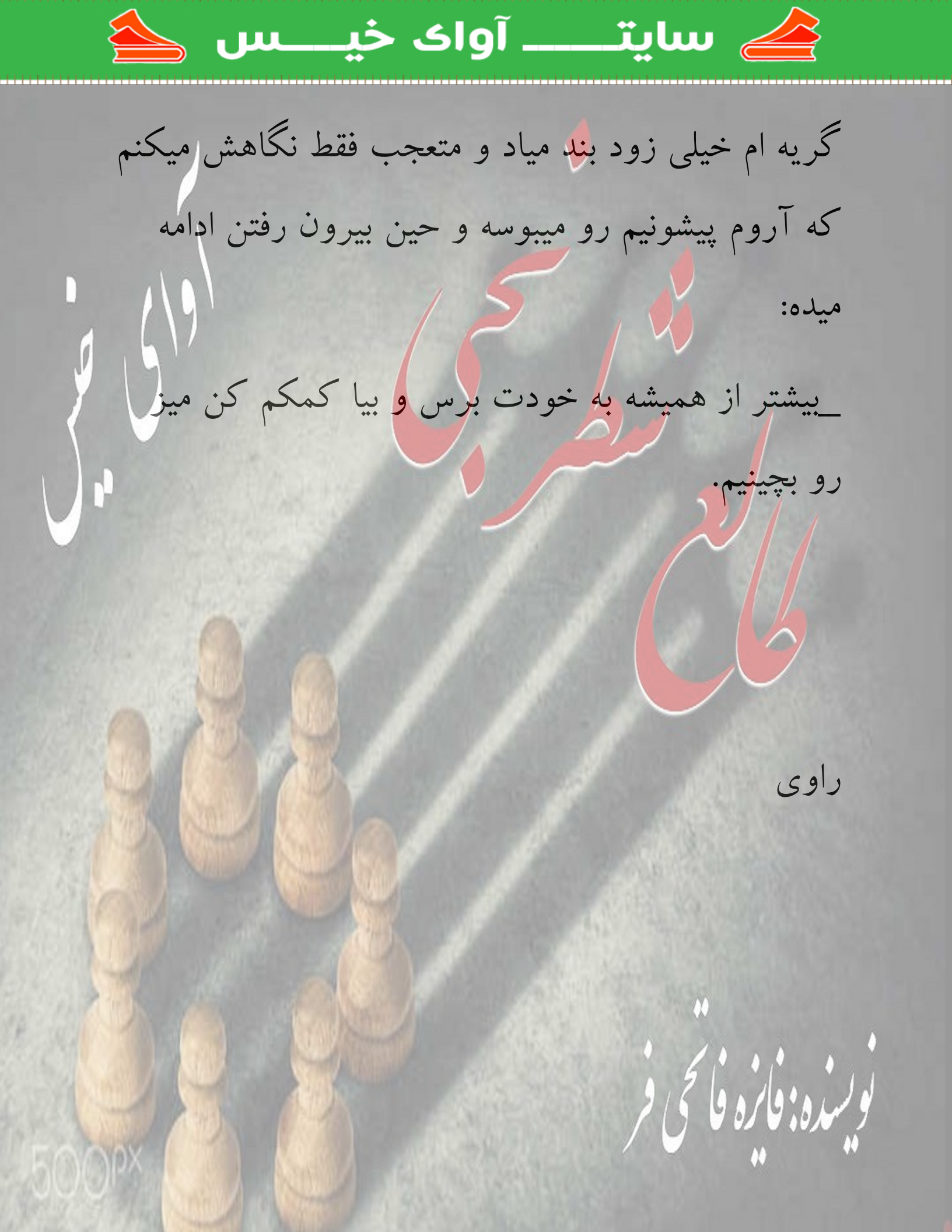
نویسنده: فائزه فاتحی فر

گریه ام خیلی زود بند میاد و متعجب فقط نگاهش میکنم که آروم پیشونیم رو میبوسه و حین بیرون رفتن ادامه میده:

_بیشتر از همیشه به خودت برس و بیا کمکم کن میز رو بچینیم.

راوی

آوای خیس
طاهره شکرچی



نویسنده: فائزه فاتحی فر

در تاریک و روشن دفتر کارش رو به نمای پشت پنجره ایستاده و داره به حرف هایی که شنیده عمیقا فکر میکنه.

آیاز اما نگران داره خطوط کف دست هاش رو می شماره.

با شناختی که این مدت از حامد گرفته بود،حس کرد میتونه کمکشون کنه.

اما اگر احساساتی و به نفع دخترش که بیشتر از تمام دنیا براش ارزش داشت بخواد تصمیم بگیره چی؟

همین فکرها باعث میشه فورا از جاش بلند بشه.

حین نزدیک شدن به حامد آروم لب میزنه:

نویسنده: فائزه قائمی فر

_من این حرف ها رو حتی به حریر هم نگفتم.

_چرا؟

با برگشتن یهویی حامد و سوال تک کلمه ایش چند ثانیه مکث میکنه. شاید دلیلش برای یک پدر قانع کننده نباشه ولی بازهم حقیقت رو میگه:

_چون اشکان پسرخاله ی منه و حتی اگر خودش تو زندگیم نباشه ،اسمش همیشه میمونه و مخصوصا که خوانواده هامون رابطه ی نزدیکی با هم دارن. همچنین آینده ی کاری حریر هم هست.

حامد تبسم آرومی میزنه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_تصمیم خیلی درستی گرفتی. ولی بازهم هر اتفاقی بیفته یا هر تصمیمی بگیره من پشت دخترم می ایستم.

آیاز ناامیدیش رو به روی خودش نمیاره و مسلط جواب میده:

_حق با شماست ولی من توضیح دادم که این کار الان میتونه چه پیامدی داشته باشه.

حامد با اخم میپرسه:

_الان نگران حرفه و کارتون هستی؟

#پارت_435

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فائزه فاضلی نژاد
شطرنجی طالع
آوای خیس

#فائزهفاتحیآوری

آیاز که مکث میکنه حامد از دیدن مردمک های سرگردون و سکوت پر از خجالتش تا ته ماجرا رو میگیره. پس اصراری برای گرفتن جواب نمیکنه و ادامه میده:

_حالا خیلی خوب فهمیدم برای چی اومدی پیش من. ولی علارغم اینکه این مدت علاقه و ارزشی که به دخترم میدی بهم ثابت شده بازهم نمیتونم پشتش رو خالی کنم. ولی پسرم این موضوع پسرخاله ات قراره تا کی برای زندگی مشترکتون مشکل درست بکنه؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

آیاز که واقعا کلافگی و ترس در مورد حرفی که عصر حریر بهش زده بود ،نمیگذاشت جملاتش رو خوب پردازش کنه ، میگه:

_برادرم آراس پیگیره و بهتون قول میدم در عرض یک هفته این موضوع رو برای همیشه حل می کنیم.

حامد دوباره جدی میشه:

_بهتره این موضوع رو با حریر هم در میان بذاری چون دیر یا زود ممکنه از زبون یکی دیگه بشنوه.

_شما درست می فرمایید. برای همین من به شما گفتم که بعدها بتونیم جلوی سوتفاهمات رو بگیریم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

همون لحظه گوشی حامد زنگ میخوره و قبل از اینکه بره سمت میزش ،زیر لب میگه:

_خدا کنه نسیم نباشه.

آیاز لبخندی به استرس نمایشی حامد میزنه و خیلی واضح گوش میسپاره به حرف های پدر و مادر زنش که انگار تازه اول زندگیشون بود.

با یادآوری دوباره ی حریر و حرف هایی که عصر بینشون رد و بدل شد، بازهم نگرانی بهش هجوم میاره و دنبال یک حرف مناسب میگرده تا بتونه حامد رو کامل متقاعد کنه که کمکش کنه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس

عصر نخواسته بود با حریر حرف بزنه چون میترسید بحث به جاهای باریک کشیده بشه که بعدا نشه جمعش کرد ولی در اوج عصبانیت یاد حامد افتاد که در طول این مدت فهمیده بود آدم منطقی ای هست و صد در صد با فهمیدن اصل ماجرا پشتش رو خالی نمیکنه.

حامد پس از قطع تماس کتش رو میپوشه و همین که میخواد کیفش رو جمع کنه ،آیاز میگه:

_آقا حامد فقط خو...

_میدونم پشتم نگران نباش.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

طالع شطرنجی

آوای خیس

آیاز دیگه ادامه نمیده و شونه به شونه ی هم از دفتر کار حامد خارج میشن.

*

صدای زنگ در باعث میشه حریر که به زور تهدید های نسیم آروم شده بود مثل ترقه از جاش بپره. ولی تا میخواد از آشپزخونه بیرون و به پیشوازشون بره،نسیم بازوش رو میگیره و خیلی جدی دستور میده:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

_چند دقیقه ی دیگه دوتا چایی بریز و بیا.

حریر به ناچار اطاعت میکنه و برمیگرده سمت کابینت و حین آماده کردن سینی و فنجون ها گوش هاش رو تیز میکنه تا از تن صدا و حالت حرف زدنشون بفهمه جو چجوریه.

اما چیزی دستگیرش نمیشه برای همین دست می جنبونه.

دوتا چایی خوشرنگ میریزه و لحظه ی آخر قوطی گلبرگ های خشک گل محمدی رو هم از تو کابینت درمیاره و تو هر فنجون چند تا پره میریزه.

اصلا هم قصد خود شیرینی نداره، فقط به نظرش عطر این گل ها برای رفع خستگی خیلی موثرن.

نویسنده: فایزه فاضی فر

#پارت_436

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

آوای خیس
رمان شطرنجی

پس از تعارف چایی ها که آیاز اصلا نگاهش هم نکرد و زیر لبی جواب سلامش رو داده بود، کنار مادرش می نشینه.

نسیم با دیدن گلبرگ های روی چایی سری تکون میده. خوبه گفته بود کم محلی کن داشت با نگاهش می رفت

نویسنده: فائزه فاتحی فر

تو حلق آیاز.اگر میگفت گرم و پر محبت برو پیشوازش میخواست چیکار بکنه؟

آیاز بالاخره سرش رو بلند میکنه و صورت حریر که داشت با پدرش حرف میزد رو از نظر می گذرونه. اون موهای دم اسبی و لبخند روی لب هاش باعث میشه فراموش بکنه نگاهش رو ازش بگیره و خیلی زود با هم چشم تو چشم میشن.

حامد به بهونه ی عوض کردن لباس هاش بلند میشه و اشاره به همسرش میزنه که دنبالش بره. هم میخواست

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

حال حریر رو از نسیم بپرسه هم اینکه فرصتی به ذوج جوان داده باشه تا با هم حرف بزنن.

حریر با نگاهش پدر و مادرش رو دنبال میکنه تا کامل از دیدش خارج میشن و همین که میخواد سرش رو بر گردونه سمت شوهرش، دقیقا کنارش حسش میکنه و صداش رو دم گوشش می شنوه:

_امیدوارم چیزی به مامان نسیم نگفته باشی.

حریر خیره به دست های به هم پیچیده اش ترسیده لب میزنه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_ گفتم. تو چی؟ به بابا گفتی؟

آیاز که داشت ریز به ریز نگاهش رو روی نیم رخش می چرخاند، نفس عمیقی میکشه:

_منم گفتم.

حریر نگاه نگرانش رو بالا میکشه و خیره تو چشم های ظاهرا آروم آیاز زمزمه میکنه:

_این یعنی...موافقی.

_با چی؟

حریز عصبی و نیک ضرب برمیگرده سمتش:

نویسنده: فایره فانی فر

_مثل اینکه حرف دلت رو زدم.

آیاز سری تکون میده و ازش فاصله میگیره:

_تقصیر خودمه که تو این مدت جوری رفتار نکردم تا ازم مطمئن باشی.

حریر از پس بغضی که داره تلاش میکنه نشکسته قورتش بده، زمزمه میکنه:

_من ازت مطمئنم.

آیاز جوری نگاهش میکنه که یعنی "اگر مطمئنی این حرف ها از کجا دراومد"

آوای خیس
مائده تقوی
نویسنده: فایزه فاتحی فر
500px

حریر خیلی خوب حرف نگاهش رو میخونه و جواب میده:

_آیاز توقع نداشته باش من تو همه ی مواقع منطقی رفتار کنم.تازه من فقط شبیهه یک پیشنهاد اون حرف رو زدم...یک لحظه خودت رو بذار جای من نگاه آرزو برام خیلی سنگین بود.دارم فکر میکنم اگر مامانت اینا هم این چیزها رو ببینند و بشنوند مثل دختر خاله ات بهم نگاه میکنند یا نه.

#پارت_437

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

آیاز نرم میکشدش تو بغلش و پس از عمیق بوسیدن کنار شقیقه اش ، لب میزنه:

_بی خود نگرانی.البته تو از چیزی خبر نداری و وقتی فهمیدی میبینی که هیچ چیز اونجوری نیست که تو فکر میکنی.

حریر که انگار تازه به اکسیژن رسیده بود دستش رو دور کمر آیاز میپیچه و حین نفس کشیدن بین سینه و گردنش ،میگه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_میدونستم داری چیزی رو پنهون میکنی.اون روز که با آراس حرف میزدی شنیدم بهش گفتی نمیخوام فعلا حریر چیزی بفهمه. به محیا هم زنگ زدم تا بفهمم ولی یا خبر نداشت یا دهنش خیلی چفت و محکم بود.

آیاز به خودش فشارش میده و میخنده:

_پس فضول هم هستی؟

_البته که هستم.در مورد شوهرم تمام صفات بد رو شاملم و مهم ترینش هم حسادته.

آیاز که تمام نگرانیش بعد از همین چند دقیقه حرف زدن دود شده بود، فقط میخنده.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

با صدای سرفه ی پشت سرشون از هم فاصله می گیرند و نسیم مستقیم میره سمت آشپزخونه و میگه:

_بچه ها بیایید میز رو بچینید تا شام رو میکشم.

*

کنار هم رو به روی حامد تو اتاق کارش نشسته بودن.

البته حریر اولش چند دقیقه تنهایی با پدرش حرف زد و دلیل رفتار امروزش رو یک خشم آنی عنوان کرده بود که خب قبل از این اعتراف حریر ،نسیم همه چیز رو به حامد گزارش داده بود و الان داشت خیلی جدی براشون

آوای خیس
قاتل نظرجی
نویسنده: فایزه فاتحی فر

توضیح میداد که پایه ی یک رابطه ی محکم به چه چیزهایی نیاز داره.

حریر خجالت زده به پدرش نگاه میکنه و جواب سوالش رو میده:

_البته که پشیمانم.

حامد تبسمی میزنه و اینبار رو به آیاز میپرسه:

_تو چی؟ با خودت نگفتی که بهتر بود همه چیز رو به حریر میگفتم؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آیاز زیر نگاه کنجکاو شده ی حریر فقط سری به نشونه ی تائید تکون و حامد ادامه میده:

_می بینید وقتی یکیتون اشتباهی میکنه به هردوتون ضرر میرسونه.احساس تو قلبتون و حرف های قشنگی که

میزنید نمیتونه به تنهایی بار زندگیتون رو به دوش بکشه. حواستون رو جمع و قبل از هر تصمیمی یاد هم بیفتید و فقط به خودتون فکر نکنید. الان هم تنهاتون میذارم تا اونچه رو که لازمه به هم دیگه بگید،چون اگر امشب بدون پر کردن این خلأ بینتون از هم جدا بشید پس فردا بزرگتر از امروز سر راهتون سبز میشه.

نویسنده:فائزه فاتحی فر

جمله ی آخرش و رو به آیاز گفته بود و وقتی بلاتکلیفی نگاهش و میبینه ، میپرسه:

_با نظرم موافقی پسرم؟

حریر که مطمئن شده بود یک چیزی هست که حتی پدرش هم ازش خبر داره ، خیره به آیاز منتظر میمونه تا ببینه چی جواب پدرش رو میده:

_ممنون آقا حامد، واقعا نمیدونم چطوری ازتون تشکر کنم. حق با شماست. شاید خودخواهی کردم که از اولش اصل ماجرا رو به حریر نگفتم.

#پارت_438

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

آوای خیس
رمان شطرنجی

همین که حامد در اتاق کار رو پشت سرش می بنده ، حریر میخواد بپرسه "قضیه چیه؟" که آیاز انگشت اشاره اش رو روی لب هاش میگذاره:

_هیچی نگو تا همه ی حرف هام رو کامل نشنیدی.

برعکس چیزی که چند لحظه پیش گفتم هنوز هم معتقدم لازم نیست تا پایان این کار تو چیزی بدونی.

ولی همونجوری که پدرت گفت نمیخوام با نگفتنش

نویسنده: فائزه فاتحی فر

بینمون خلأ ایجاد کنم و شما بشینی تشخیص های نادرست برای رابطه امون بدی.

حریر که افکارش درگیر چیزی بود که قرار بود بشنوه، با چشم های ریز شده اش پر حرص میگه:

_تشخیص های نادرست من همه اش عوارض کتمان کردن های شماست آقا.پس بفرمایید شروع کنید که ذهنم داره به جاهای خطرناکی کشیده میشه.

آیاز بدون هیچ مقدمه چینی میره سر اصل موضوع:

_سر و کله ی شادان پیدا شده و...

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
تشخیص
فاتحی

هین بلند و ترسیده ی حریر باعث میشه آیاز سکوت کنه و با گرفتن دو طرف شونه هاش حرفش رو جور دیگه ای ادامه بده:

_آراس پیگیره تا بفهمه چرا یهو تصمیم به برگشتن گرفته و رفتار مشکوک اشکان در این باره ما و حتی خواهر خودش رو هم به شک انداخته.

حریر آروم و سوالی تکرار میکنه:

_برگشتن؟

_آره ،آرزو میگفت ایران نبوده.

حریر یهو اخم میکنه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_الان این آدم برای ما مهمه؟

آیاز درک میکنه حال به هم ریخته ی حریر رو، پس صبورانه جواب میده:

_صد در صد نه عزیزم، اما وقتی بعد این همه مدت اومده پیش خوانواده های ما ادعا میکنه که من بازیش دادم و پسرخاله ی من میشینه پای حرف هاش، برای من مهمه.

حریر دو طرف سرش رو با هر دو دست میگیره و همزمان به چند موضوع فکر میکنه "چرا اشکان باید

نویسنده: فایزه فاتحی فر

بهش گوش بده یا شادان چی به خانواده هاشون گفته یا ممکنه هنوز چشمش دنبال آیاز باشه؟"

سوال آخرش رو با من من لب میزنه:

_یعنی ...هنوز چ..چشمش دنبال توئه؟

آیاز ترجیح میده جوابی به این سوالش نده و محکم بغلش میکنه:

_برای همین نمیخواستم بهت بگم. میبینی ظرفیت شنیدنش رو نداری؟ موضوع اونقدر ها هم مهم نیست البته اگر اشکان پشت این قضیه نباشه.

#پارت_439

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

حریر پس از چند لحظه فکر کردن میگه:

_اونقدر بدبین نباش،اشکان پسرخاله اته.نگذار مثل چند سال پیش اون دختر بینتون تفرقه بندازه.

آیاز مثل هربار که حریر از اشکان طرفداری میکرد، عصبی میشه.ولی خودش رو کنترل میکنه:

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس
رمان شطرنجی

_دارم میگم اگر، حالا بعدا معلوم میشه. اینا رو ول کن فکر میکنی بابا حامد اجازه بده امشب رو ببرمت پیش خودم؟

حریر چند لحظه متعجب پلک میزنه و همین که میفهمه آیاز قصد داره بحث رو عوض کنه ،میکوبه تو بازوش:

_فعلا بشین ببین من اجازه میدم تو امشب بری،بعد مطالبات محال داشته باش.میدونم هنوز ۱۰ درصد ماجرا رو هم برام تعریف نکردی پس منتظرم بگو.

_اصل موضوع همون بود که گفتم و بیشتر از این هم قرار نیست بگم.حالا بگو اگر بابا راضی بشه میایی بریم؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

حریر کلافه سر تکون میده:

_باش تا راضی بشه. بهتره همچین چیزی رو اصلا عنوان نکنی چون از چشمش میفتی.

_اگر من بخوام اینجا بمونم چی؟

حریر از حالت پرسیدنش لبخندی میزنه و دل به شیطنت هاش میده:

_در اون حالت قدمتون روی چشم.الان اتاق مهمون رو براتون آماده میکنم آقا.

آیاز خم میشه روی صورتش و حین کشیدن بینیش روی گونه های نرمش ،میپرسه:

نویسنده: فایره فاتحی فر

_اتاق مهمون کجای خونه است؟

حریر تک خنده ای میزنه:

_دقیقا چسبیده به اتاق مامان اینا.

_چـــی؟

حریر با دیدن قیافه ی وا رفته اش میخواد بخنده که آیاز یهو بلند میشه و میگه:

_اگر من امشب کاری نکردم که تو بر بالینم باشی آیاز نیستم.

حریر هم می ایستد:

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

_مثلا میخوایی چیکار کنی؟

آیاز نیشگونی از گونه اش میگیره و پس از چشمکی ،

بدون حرف از اتاق میره بیرون.

#پارت_440

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

حریر متعجب فقط به فیلم بازی کردن آیاز نگاه میکنه و

تو دلش اعتراف میکنه که "واقعا بیخودی سوپر استار

نشده"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

جوری ادای سر درد شدید و مریض شدن رو درآورده بود که حریر هم شک داشت واقعا الکیه یا مربوط به اون حرفشه که تو اتاق زد.

نسیم نگران با مسکن و لیوان آب کنارش می نشینه و میپرسه:

_اگر واقعا دردش شدیده پاشید با حامد برید بیمارستان.

آیاز شبیهه کسی که واقعا انگار داره پس میفته از درد شدید شقیقه ، چشم هاش رو محکم باز و بسته میکنه و حین بلند شدن جواب نسیم رو میده:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_نه مامان نسیم جان ،به احتمال زیاد از خستگیه.میرم خونه سعی میکنم بخوابم.

نسیم اخم شدیدی به حریر خشک شده میکنه و آیاز رو مجبور به دوباره نشستن میکنه:

_کجا پسرم، تو مگه میتونی با این حالت رانندگی کنی؟

آیاز که هدفش رسیدن به همین نقطه بود ،سکوت رو ترجیح میده و خیره به حریر که واقعا نمیدونست چی بگه سری تکون میده.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طاقت شکن

حامد هم که کم کم داشت نگران میشد و فکر میکرد به خاطر استرس و بگو مگو با حریر اینجوری شده ،آروم به نسیم میگه:

_خانوم یه جوشونده ای چیزی براش درست کن شاید افاقه کرد.

نسیم پس از اخمی دوباره به حریر، بلند میشه میره آشپزخونه و حامد هم رو به دخترش میگه:

_حریر جان توهم بلند شو آقا آیاز رو راهنمایی کن بره کمی دراز بکشه.

حریر بدون حرف سر تکون میده و همراه آیاز بلند میشن و راه میفتن سمت راهرو اتاق خواب ها.

نویسنده: فایره فاتحی فر

زیر لب دم گوش آیاز پچ میزنه:

_خیلی فیلمی. دلم برای مامان سوخت.

آیاز هم مثل خودش جواب میده:

_دلت برای من بسوزه که حسرت یه نفس عمیق تو اون موهات هنوز روی دلم مونده.

حریر چشم غرره ای بهش میره و در اتاق مهمون رو براش باز میکنه که آیاز بی اهمیت بهش راه میفته سمت اتاق خود حریر.

جریر تو قاب در فورا بازوش رو میگیره:

نویسنده: فایره فاتحی فر
آوای خیس
500px

_کجا داری میری؟

_دارم میرم دراز بکشم.

_مامان بیاد ممکنه ناراحت بشه و تازه بابا هم...

آیاز راحت روی تخت حریر لم میده:

_بابا خودش گفت برو دراز بکش و اشاره ای هم به اتاق مهمان نکرد.

حریر کلافه لبه ی تخت می نشینه و فقط خیره به آیازی نگاه میکنه که واقعا داشت میخوابید.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاطمه نظری

یهو دستش کشیده میشه و تن شل شده اش پخش میشه روی سینه ی آیاز و دنباله ی دم اسبی موهاش هم گیر دست آزادش میشه و در همون حال پچ میزنه:

_دلبرم که بر تخت دلم نشستی...دوستم بـــدار.

حریر لبخندی میزنه و هنوز فرصت نکرده معنی شعر رو پردازش کنه که با صدای سرفه ی نسیم مثل برق گرفته ها تو جاش می ایسته.

#پارت_441

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس

حریر

_دلبرش لطفا کمک کن این نوشیدنی رو بخوره بعد بپر رو سینه اش.

جواب تیکه ی مامان رو حین اخمی که به آیاز میکنم،میدم:

_نگران نباش مامان جان. حالش اونقدر هام بد نیست خودش می تونه بخوره.

نویسنده: فائزه فاکی فر

خیره به خودشیرینی های آیاز برای مامان فقط نگاهشون میکنم تا ببینم واقعا قراره آیاز امشب اینجا باشه و بله وقتی مامان کمکش میکنه دراز بکشه میفهمم این مرد هرچی که بخواد رو عملی میکنه حتی با دوز و کلک.

مامان قبل از بیرون رفتن میاد و دم گوشم پچ میزنه:

_دخترم کمی رعایت کنی بد نیست.

میگه و بی اهمیت به چشم های درشت شده ام پس از چندتا توصیه ی دیگه به آیاز ،میره بیرون.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

با صدای خنده ی آیاز برمیگردم سمتش و سر تکون میدم:

_موندم هیچ حس خجالتی تو وجودت نبود وقتی مامان تو اون حالت دیدمون؟

بازم میخنده:

_نه خدا رو شکر از زاویه ی دید ایشون من یک قربانی بودم.حالا دلبرش بیا کمکم کن بخوابم.

_جدی امشب و میخوایی اینجا بمونی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

خنده اش فورا کنار میره و لیوان نوشیدنی بدرنگ مامان که فقط چند قلپش و خورده بود رو میگذاره روی عسلی و مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش میشه:

_کمی مهمون نوازتر باشی بد نیست حریر خانوم.

ترسیده نیم نگاهی به در نیمه باز که مامان عمدا نبسته بود،می اندازم و میرم سمتش و بستن دکمه هاش رو از سر میگیرم:

_باشه مهمون عزیزم بخواب اصلا تخت خودته. ولی دیگه چرا لخت میشی؟

نیشخند میزنه و مچ هر دو دستم رو میگیره:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_فقط داشتم چندتا دکمه ی اول پیراهنم رو باز میکردم بتونم راحت تر نفس بکشم.اما خب این اشاره ات رو به عنوان چراغ سبز می گیرم.

قبل از اینکه بتونه بندازتم روی تخت ،پچ میزنم:

_اگر میخوایی امشب رو از دست کارهات پس نیفتم، سعی کن مثل یک پسر خوب بخوابی و منم کنارت بشینم تا خوابت می بره.

انگار تهدیدم کارسازه چون بدون حرف قبول میکنه و پس از بوسه ی کوتاهی روی موهام که مطمئنا منظورش

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

این بود آروم باشم، دوباره دراز میکشه و به فضای خالی کنار کمرش اشاره میکنه:

_حالا بیا بشین فقط نگاهت میکنم. اصلا مگه من کاری هم غیر از نگاه کردن بلدم؟

#پارت_442

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

جمله ی دومش رو با حرص عجیبی زمزمه میکنه که نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم. خم میشم و محکم کنار پیشونیش رو میبوسم و همونجا نفس به نفسش پچ میزنم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_مامان اومد نتونستم جوابت رو بدم.خیالت راحت دلبرت اگر من باشم جوری دوست دارم که الان و این لحظه برام شبیهه رویاست.

وقتی میبینم تو هپروته.چشمکی میزنم و عقب میکشم که با نفس عمیقی همراهم کشیده میشه و کنارم می نشینه:

_اینو چند روزه میخوام بهت بگم پس ربطی به این لحظه و اتفاقات امروز نداره.

متعجب از جدیت یهوییش ،فقط سر تکون میدم که یعنی ادامه بده.

نویسنده:فائزه فاتحی فر

هر دو دستم رو با دست های زیادی گرمش در برمی گیره:

_نظرت چیه عقد و عروسی رو یک جا تو همون تاریخ معین شده برگزار کنیم؟

وقتی قشنگ به جمله ی کوتاه و مختصرش فکر میکنم میخوام بپرسم "چرا؟" که ادامه میده:

_آره ترسیدم. ولی حریر من این حس بینمون رو ساده به دست نیاوردم که بخوام روش ریسک کنم.بزرگتر ها هم کافیه ببینند که ما تصمیممون رو گرفتیم. مطمئنا پشتمون رو خالی نمیذارن.

_ترس از چی آیاز؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

جوری که انگار براش سخته نگاه مستقیمش رو ازم می گیره و جواب میده:

_خودم هم خوب نمیدونم.ولی وقتی در مورد هم مطمئنیم چرا وقت رو تلف کنیم؟

جوابی ندارم بهش بدم.هرچند دلم همون بار اول با ضربان تندی که اون پایین راه انداخته بود داشت گیجم میکرد که آیا هیجان زده شدم یا ترسیدم؟

مثل اینکه آیاز بهتر میفهمه حالم رو که دست هاش رو قاب صورتم میکنه و آروم میخنده:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_چت شد یهو؟ من فقط یک پیشنهاد دوسر برد بهت دادم و بهتره روش فکر کنی بعد جواب بدی.

روم رو ازش برمیگردونم و براش گوشه چشم میام:

_وقتی اینجوری برمیگردی به اون آیاز قدیمی، دلم میخواد تلافی اون موقع ها و الان و حتی آینده رو یکجا سرت دربیارم.

دستش رو از روی صورتم سر میده روی شونه ام و کم کم بهم نزدیک تر میشه:

_اونوقت چه جوری میخوایی این تلافی خیلی بزرگ و سخت رو سرم دربیاری؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

از اون نیشخند های معروفی که از خودش یاد گرفتم ،میزنم و اشاره به بیرون اتاق میگم:

_به هرحال تو بازیگری منم سنیاریو نویس. میرم میگم مامان هوس کردم با هم تو اتاق مهمون بخوابیم تا صبح باهات مشورت کنم.

#پارت_443

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده: فائزه فاتحی فر

خیلی زود عقب میکشه و برمیگرده سر جاش و حین بستن چشم هاش میگه:

_تو اونقدر نامرد نیستی.حالا بیا برام شعر بخون که چیزی نمونده خوابم ببره.

فقط میخندم به این تغییر موضع یهوییش که به یکباره نیم خیز میشه، بوسه ی محکمی از لبهام میگیره و دوباره دراز میکشه.

دستم رو میذارم روی لبهای کنده شده ام و پچ میزنم:

_پسر بد.

مثل خودم آروم لب میزنه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_شب بخیر دختر خوب.

فقط نگاهش میکنم ،اونقدر که از نفس های عمیقش میفهمم خوابیده.متعجب میرم جلو و با دقت بیشتری براندازش میکنم. فکرشم نمیکردم امشب رو بخوابه. دو به شک نگاهی به لیوان دمنوش مامان می اندازم. یعنی ممکنه؟

دوباره خیره میشم به صورت خوش فرمش و مشغول بازی با موهاش میشم.

وقتی اینجوری آروم کنارم خواب بود ،پیشنهاد چند لحظه پیشش وسوسه می انداخت به دلم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

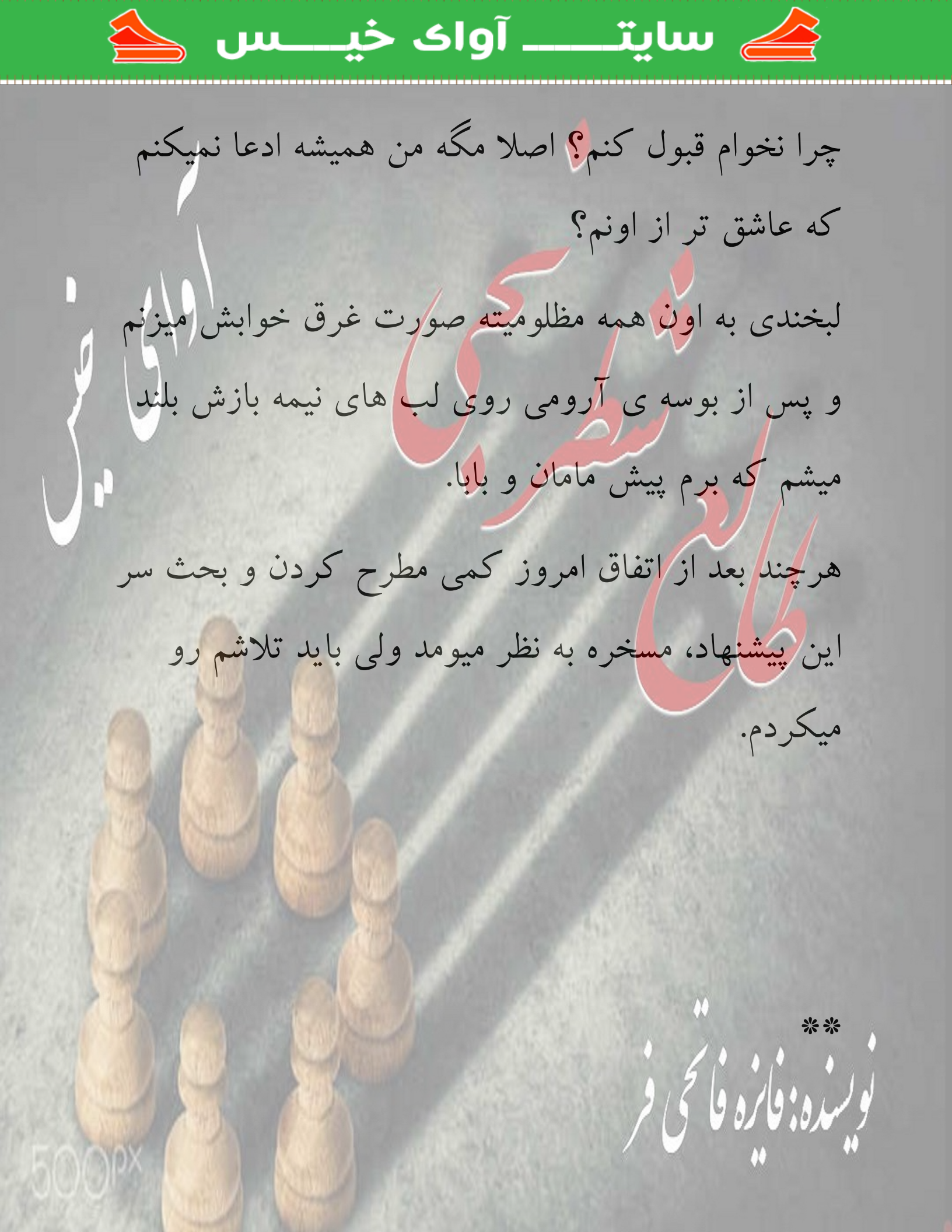
چرا نخوام قبول کنم؟ اصلا مگه من همیشه ادعا نمیکنم که عاشق تر از اونم؟

لبخندی به اون همه مظلومیته صورت غرق خوابش میزنم و پس از بوسه ی آرومی روی لب های نیمه بازش بلند میشم که برم پیش مامان و بابا.

هرچند بعد از اتفاق امروز کمی مطرح کردن و بحث سر این پیشنهاد، مسخره به نظر میومد ولی باید تلاشم رو میکردم.

**

نویسنده: فائزه فاتحی فر



پوف مامان و نگاه خیره ی بابا کمی می ترسوندم اما ادامه میدم:

_بهتون حق میدم بعد از حرف هایی که امروز زدم قبول این پیشنهاد آیاز به نظرتون کمی بچه گانه بیاد.ولی...

_ولی تو هنوز خودت هم نمیدونی چی میخوایی.

سرم رو به شدت تکون میدم و رو به مامان که این حرف رو زده بود میگم:

_از انتخابم مطمئنم مامان و واقعا میخوام این پیشنهاد آیاز رو قبول کنم.البته اگر...شما...

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_چرا؟

این سوال تک کلمه ای و آروم بابا باعث میشه کلماتی که میخواستم به زبون بیارم رو فراموش کنم و فقط دنبال جواب سوالش بگردم:

_به قول آیاز ما که از خواستن هم مطمئنیم پس چرا بخواییم ریسک این مدت نامعلوم و اتفاقاتی که ممکنه بیفته رو...

_ولی اتفاق امروز خلاف چیزی که الان داری میگی رو به ما ثابت کرد.

جلوی منطق بابا کم نمیارم و با لبخندی جوابش رو میدم:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_خودت هم میدونی از اون موضوعات خبر نداشتم و تو ذهنم تصورات غلط و به نوعی سوتفاهم پیش اومده بود و در ضمن همین اتفاق امروز باعث شده با آیاز هم نظر باشم.

تو سکوت دارن نگاهم میکنند و از اینجا هم میتونم حس کنم که گارد مامان تا حدودی پایین اومده ولی بابا رو نمیدونم و همین که میخوام دوباره حرف بزنم از جاش بلند میشه:

_از هر نظر که نگاهش میکنم شدنی نیست و اجازه بده به عنوان بزرگترت ما روی این موضوع تصمیم گیرنده باشیم.شب بخیر.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

#پارت_444

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

آوای خیس
رمان طالع شطرنجی

پس از رفتن بابا رو به نگاه نرم شده ی مامان میپرسم:

_نظر تو چیه مامان؟

نفس عمیقی میکشه و شونه بالا می اندازه:

_فقط صرفا جهت اینکه آیاز همچین پیشنهادی بهت داده، نیازی به عجله نیست. شاید عروسی یه مدت کوتاه بعد از عقد باشه و این بازه ی زمانی میتونه کمک خوبی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

براتون باشه. پس به خاطر چند نفر دیگه که هیچ حقی در مورد زندگی شخصیتون ندارن،اوقات خودتون رو تلخ نکنید و اجازه بدید همه چیز روی روال طبیعیش پیش بره.

از اونجا که جوابی ندارم در عوض حرف های زیادی حقش بزنم،فقط نگاهش میکنم که از جاش بلند میشه و ادامه میده:

_من دخترم رو خوب میشناسم.یکبار هم که شده به خودت قبل از تمام کسانی که دوستشون داری فکر کن.به دلت رجوع و تصمیمت رو بگیر.اونوقت میفهمی بابات چقدر داره به نفع تو حرف میزنه.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

منتظر نمیمونه تا جوابش رو بدم.خم میشه پیشونیم رو میبوسه و پس از گفتن شب بخیر راه میفته سمت راه رو اتاق خواب ها.

کلافه از ذهن بهم ریخته ام.

فکر کردن به تصمیمی که مامان و بابا بهتر از خودم می دونستن رو موکول میکنم به فردا و بعد از خوردن کمی آب خنک برای کنترل افکار ترسناک شده ام،

برمیگردم تو اتاق پیش مسبب این فکرهای عجیب و غریبم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

چراغ خواب رو روشن میذارم تا بتونم بهتر ببینمش.

کنار همون نگاه های خیره ام، لباس هام رو عوض میکنم و به فکرم میرسه اقلا کمربند شلوارش رو باز کنم تا راحت تر بخوابه. اما اگر بیدار بشه و منو در اون حالت ببینه دیگه نمیتونم جلوش رو بگیرم.

لبخند بزرگی از حرف های احتمالیش که ممکنه بزنه روی لب هام شکل میگیره.

خم میشم و دم عمیقی از بین گردن و شونه اش میکشم.

تو این لحظه هیچ چیز و هیچ کس مهم تر از این مرد وجود نداره که بخوام بهش فکر کنم.

پس بدون اهمیت به چیز دیگه ای کنارش دراز میکشم و مثل کوالای می چسبم بهش و مرتب نفس عمیق میکشم

نویسنده: فائزه فاتحی نژاد

تا بیشتر و بیشتر باور کنم که آیاز خانی، همون مردی که فکر میکردم اصلا شبیهه ایده آل هام نیست، الان تمام و کمال متعلق به منه.

احساس گرمای بیش از حد تنش باعث میشه علارغم تلاشم برای بیدار موندن ،خیلی زود تسلیم خواب بشم.

**

_الی چرا ازانوهام دارن میلرزن؟

آوای خیس
طاقه نظری
نویسنده: فائزه فاتحی فر
500px

_طبیعیه قربونت برم.سعی کن به چیزهای خوب فکر کنی.

_یعنی چی؟ نگو که تپش یهویی قلبم هم یک چیز عادیه.

_دقیقا همینطوره و خفه شو تا نزدم تو دهنت. ببین میتونی کاری کنی بچه ی نرسیده ام رو وسط آرایشگاه بزام.

متعجب از حال عجیب و غریبم که از وقتی جلوی این آیینه نشسته و پیامک آیاز رو خونده بودم دچارش شدم ،خیره به موهای بیگودی پیچم رنگ و روی مثل گچم رو از نظر میگذرونم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_قربونت برم چی شده چرا یهو مثل میت شدی؟ چیزی شنیدی؟

از تو آیینه به الی که خم شده بود روی شونه ام نگاه میکنم و تنها سری تکون میدم.نمیخواستم از این یک هفته ی پر از عذاب به هیچکس چیزی بگم.

پوف کلافه ای میکشه و گوشیم رو که روی میز مقابلم بود میده دستم:

_بگیر یه زنگ بزن به آیاز بلکه با شنیدن صداش آروم بگیری.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاطمه شطرنجی

بازهم فقط نگاهش میکنم که ترسیده آب دهنش رو قورت میده:

_حریر من رو نترسون.نامرد من یه زن پا به ماهم و سر یه قول قدیمی امروز حضانتت رو قبول کردم. پس پشیمانم نکن دختر خوب. بگو به چی داری فکر میکنی که قیافه ات شبیهه بز شده.

لبخند کمرنگی از تشبیهش میزنم و دوباره به خودم نگاه میکنم تا ببینم بز چه شکلیه.

با صدای کشیدن پای صندلی برمیگردم سمتش که کنارم نشسته:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_ببین همه ی دختر ها تو روز عقدشون برای یک لحظه احساس پشیمانی میکنند و این طبیعیه چون الان فکر میکنی کل زندگیت تغییر میکنه و دیگه نمیتونی اون حریر سابق باشی.اما این ها فقط یک مشت حس گذراست که انگار تو طبق عادت همیشگیت دوزش رو خیلی زیاد کردی.

لبخند آرومی به روش میزنم تا به قول خودش استرسم رو بهش انتقال ندم و وسط آرایشگاه درد زایمانش شروع نشه.

اون همه بهش گفتم نیا ولی قبول نکرد و گفت نمیزنم زیر قولم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

دستش رو میگیرم:

_نترس ،درسته حالم دست خودم نیست و انگار تازه الان بعد یک خواب طولانی بیدار شدم و درک درستی از اتفاقات اطرافم ندارم.ولی به اینکه میگی عادیه و همه دخترها دچار این حس میشن اعتماد میکنم.

خم میشه گونه ام رو میبوسه و زیر لب "خدا رو شکر" ی زمزمه میکنه.

#پارت_445

#رمانطالعشقطرنجی

نویسنده:فایزه فاتحی فر

#فائزهفاتحیآوری

آوای خیس

استرسم به جایی رسیده که اصلا حواسم به عروس آماده شده در آیینه ی بزرگ رو به روم،نیست.

دامن لباس نباتی رنگم رو مرتب بین دست هام فشار میدم و خیره به گوشیم که مقابلم روی میزه ،فکر میکنم که چرا آیاز نه جواب پیامکم رو داده نا تماس هام.درسته قهر بودیم ولی فکر کردم بعد از فرستادن اون پیام همه چیز تمام شده.

می دیدم که الی هم پشت سر هم داشت با تلفن حرف میزد ولی چیزی بهم نمیگفت و الکی با خانم های دیگه

نویسنده:فائزه فاتحی فر

ای که تو سالن آرایشگاه بودن بگو بخند راه می انداخت.

وقتی هم میپرسیدم چیزی شده؟ میگفت:

"نه الکی دنبال اتفاق نباش همه چیز مرتبه"

نگاهی به ساعت بزرگ روی دیوار می اندازم. درسته دامادم دیر نکرده.ولی جواب ندادنش ترس به دلم انداخته بود.

شنیدن صدای آیفون به یکباره ته دلم رو خالی میکنه و تو جام می ایستم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

چند لحظه بعد الی بشکن زنان میاد سمتم:

_بدو بگو حاضر باشن ...گل بریزن و نو بپوشن...بزن بریم که آقاتون اومده عروس خانوم شوهر ندیده.

کمکم میکنه شنلم رو بپوشم و مرتب دم گوشم حرف میزنه که اصلا نمیفهمم راجع به چیه.

وقتی هم فقط نگاهش میکنم کلافه پوفی میکشه و بی خیال میشه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

دم در آسانسور دستم رو میذارم روی قلبم و بالاخره ترسم به اوج خودش میرسه و شروع میکنم به گریه کردن:

_الی من چه مرگمه؟

بیچاره الی ترسیده بغلم میکنه و با عجله میگه:

_شـــــش دیوونه خودت رو کنترل کن.داری شبیهه عروسی میشی که به زور میخوان شوهرش بدن.زشته الان آسانسور باز بشه فیلمبردار و کنارشم آیاز منتظرتن.جمع کن خودتو رسیدیم باغ با هم حرف میزنم.باور کن الان جاش نیست احساساتی بشیم.

طاهره شطرنجی
آوای خیس

نویسنده: فائزه فاتحی فر

میبینم که اشک های اون هم در اومده و کنار اخم های شدیدش با دست هاش صورتم رو باد میزنه.

_خاک تو سرم شبیهه گوجه شدی حریر ،نفس عمیق بکش.

ترسیده برمیگردم و تو دیواره ی کدر آسانسور صورتم رو برانداز میکنم و مرتب نفس عمیق میکشم.

در کشویی آسانسور که کنار میره ،برمیگردم و مردی رو میبینم که تمام یک هفته ی اخیر ندیده بودمش.جدیت صورتش رو که میبینم دلم میخواد دوباره

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس
نظرسنجی

بزنم زیر گریه.اما خوشبختانه چیزی به اسم غرور این اجازه رو بهم نمیده.

زیر نگاه مستقیمش تاب نمیارم و سرم رو پایین می اندازم.

پسره ی دیوونه مگه خودش صبح برام ننوشته بود که اسم امروز رو گذاشته روز آرزوها و قراره آخرین ساعت هاش رو با هم و کنار هم امضا بزنیم.

این قیافه گرفتن و جواب تلفن ندادن هاش یعنی چی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

حس گرمای دستش روی انگشت های یخ کرده ام حواسم رو جمع اطراف و آدم هایی که دورمون رو گرفتن میکنه.

اونقدر محکم دستم رو فشار میده که انگار میترسه از دستش فرار کنم.

کل امروز رو به این فکر کردم که تو ماشین قبل از اینکه بخواییم بریم باغ و روی سفره ی عقد بشینیم سوالی که باعث این یک هفته جدایی شد رو دوباره ازش بپرسم و با توجه به جوابش مسیرم رو مشخص

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاطمه شطرنجی

کنم.اما جسارتش رو ندارم.اگر جوابی که بهم میده رو دوست نداشته باشم چی؟

میتونم ازش دست بکشم؟

خم میشه در ماشین رو برام باز میکنه.برای یک لحظه مسیر چشم هامون به هم گره میخوره و همونجا دلم دستور ایست میده به پاهام.

#پارت_446

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس
رمان شطرنجی
500px

میخوام دهن باز کنم قبل از سوار شدن سوالم رو بپرسم که با گرفتن کمرم مجبورم میکنه خم بشم:

_سوار شو همه منتظر ما هستن.

پوزخندی میزنم از اولین حرفش بعد از یک هفته.

آیلار خم میشه و از شیشه ی باز ماشین یه چیزی میگه و میره. به دنبالش محیا با چشمک چیزی میگه و میره.

آخر از همه الی کنار شیشه ی باز سمت آیاز می ایسته و چیزی رو پچ میزنه که نمیشنوم. ولی پس از دور

نویسنده: فائزه فاتحی فر

شدنش آیاز برمیگرده سمتم و نگاهی نسبتا طولانی بهم می اندازه.

کنار شلوغ باری های بچه ها ماشین حرکت میکنه.جواب سوت و تبریک هیچ کس رو نمیدم و همچنان سرم رو می اندازم پایین و خیره میشم به انگشت های لاک خورده ام.

اونقدر این هفته لبخند الکی زده بودم که دیگه گنجایشش رو نداشتم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

عقد خودمونیمون رو به پیشنهاد خودش تو باغ ویلای شخصیش برگزار می کردیم و این یعنی مسیرمون به نسبت طولانی بود.

گوشی که رو پاهام بود زیر دستم میلرزه و اسم اشکان روش پدیدار میشه. فوران دستم رو میذارم روش تا آیاز نبینتش.

چرا اشکان الان باید بهم زنگ بزنه؟ شاید واقعا حرف مهمی بخواد بزنه؟

جواب میدم و بدون حرف می گذارمش کنار گوشم:

_الو حریر.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فائزه فاتحی فر
500px

لب میزنم:

_بله؟

_میدونم که باید زودتر بهت میگفتم اما...حریر به حرف های شادان اعتماد نکن چون هدفش مشخصه.اجازه نده امروزتون خراب بشه.

از گوشه ی چشم میبینم که نگاه آیاز بین من و رو به روش در گردشه.

جرأتم رو جمع میکنم و میگم:

_چرا یهو نظرت عوض شد؟

مکثی میکنه و جواب میده:

نویسنده: فایزه قاسمی فر
آوای خیس

_تا حالا هیچ نظری ندادم تا بخوام عوضش کنم.

_وقتی ازت پرسیدم سکوتت گویا ترین نظری بود که میتونستی بدی.

قبل از اینکه بتونه جواب بده، گوشی رو قطع میکنم و خیره به جاده ی زیادی آشنا مرتب نفس عمیق میکشم تا بتونم گریه کردنم رو کنترل کنم.

_کی بود؟

لازم نمیبینم جوابش رو بدم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

ولی خب این مرد هیچوقت معطل جواب من نمی موند.

گوشی رو از دستم بیرون میکشه و منم هیچ ممانعتی نمیکنم.

که چی مثلا؟

برام جالبه اگر بفهمه اشکان بوده چیکار میخواد بکنه.

من اونقدر نفهم نبودم که بازی های اون دختر یا سکوت و نگاه های بی معنی اشکان رو باور کنم. اما برام مهم بود آیاز منطقی رفتار کنه.اون هم تو ایامی که میتونست بهترین خاطره هامون رو رقم بزنه.

آوای خیس

نویسنده: فایزه فاتحی فر

پرت کردن گوشیم روی صندلی عقب ماشین میتونه یک نشونه باشه که آقا عصبانی شده.ولی بازم برنمیگردم سمتش.

_الان و تو این لحظه زنگ زده که چی بگه؟

لحن تندش دلم رو به درد میاره.ساعت های قبل از عقدمون نباید اینجوری میگذشت.

آروم جواب میدم:

_چیز مهمی نگفت.

یهو چونه ام رو میگیره و صورتم رو برمیگردونه سمت خودش.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_اگر مهم نبوده چرا نگاهم نمیکنی؟

دستش رو پس میرنم و عصبی میگم:

_چون یک هفته است که ندیدمت و آدمیزاد بنده ی عادته.

همونجوری که حدسش رو میزدم ماشین رو میزنه کنار و با دست اشاره میده به ماشین بچه ها که توقف نکنن و ادامه بدن.

قصد نداشتم دیگه از نگاهش فرار کنم و میخواستم سوالم رو ازش بپرسم که برمیگرده سمتم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

_اون یک هفته عذاب رو به خودم دادم که به این لحظه برسیم.

گیج نگاهش میکنم که دلخور ادامه میده:

_برعکس تویی که هیچ من رو نشناختی من خوب تو رو شناختم و اگر تو این هفته کنار هم بودیم و مرتب بحث میکردیم،الان تو راه رفتن به باغ و نشستن سر سفره ی عقد نبودیم.

مثل همیشه با یک جمله و آوردن یک دلیل تمام ذهنیتم رو به عوض شدنه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی

نگاهم رو ازش میگیرم و میخوام برگردم سمت جاده که نرم هر دو بازوم رو از روی شنل میگیره:

_شـــــش امروز و امشب به هیچ وجه نگاهت رو ازم برنگردون.بعدها هم میشه به اون مسائل چرت و پرت رسیدگی کرد ولی امروز فقط یکباره.

پوزخندی میزنم:

_بهتر از تو میدونستم که چرت و پرته.ولی دلم میخواست ازت بپرسم و جوابش رو بشنوم.

وقتی میبینم که جوابی نداره ادامه میدم:

نویسنده:فایزه فاتحی فر

_که خب الان میخوام بازهم ازت بپرسم. ادعای اون دختر چقدر میتون...

_حریـــــر.

بغضم رو نسبتا بلندش قورت میدم و به زور لب میزنم:

_هنوز هم بر این باورم که ادعای اون دختره پوچ و بی معنیه ولی...این رفتار تو داره اذیتم میکنه آیاز.

پیشونیش رو میچسبونه به پیشونیم و پس از نفس عمیقی میگه:

_شاید چون میخوام این باورت اونقدر قوی باشه که حتی نیازی به تائید من نباشه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

#پارت_447

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

آوای خیس
رمان شطرنجی

خیلی خوب می تونم جوابش رو بدم اما دیدن اون چشم های پر از خواهشش کنار اون قیافه ی خواستنی و عروس پسندش باعث میشه فعلا سکوت کنم و از برگشتن اون نگاه عمیقش لذت ببرم.

اصلا گور پدره اون دختره ی دروغگو. اگر جرأت داره طبق تهدید آخرش امروز تو مراسم عقدم پیداش بشه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

خنده ی آرومش حواسم رو جمع میکنه و برای خالی نبودن عریضه،اخم ظریفی هم مینشونم بین ابروهام که خیلی زود با بوسه ی زیادی خیسش روی لبهام ،اخم که هیچ فراموش میکنم که عروس هستم و نباید اجازه بدم رژ روی لبهام رو به تاراج ببره.

گرچه بعد از اون حرف ها و حرکات شیطون و جذابش،قیافه گرفتن کمی سخت بود.اما باز هم زیاد

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

جواب حرف زدن هاش رو نمیدم تا وقتی که میرسیم دم در باغ و نگران از رفتن نور خورشید ،میپرسم:

_خدا کنه این عکاسه کارش خوب باشه نور خیلی کمه.

لپم رو نرم میکشه و میگه:

_نگران هیچی نباش.اگر لازم باشه دوباره آماده میشیم و یه روز دیگه میاییم برای عکس گرفتن.

به روی خودم نمیارم که دارم از ذوق زیاد کیف میکنم ولی انگار خیلی خوب حالم رو میفهمه.

خم میشه و میخواد دوباره لپم رو بکشه که میزنم رو دستش:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_مثلا عروسم ها،کل صورتم رو بهم ریختی.

_اوه چه عروس خانوم خشنی. من که فقط رو لبهات کار کردم که اون هم جزوی از رسم و رسوماته. داخل کیفت رو ببین حتما وسایل مورد نیاز برای بازسازیش رو گذاشتن.

همزمان که دارم تو کیفم رو میگردم ،تعنه آمیز ابرویی بالا می اندازم:

_ماشالله به تجربه.

_ماشالله به مادر عروس.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

سر بلند میکنم و میبینم که اول مامان و به دنبالش عمه و آیلار دارن میان سمتمون.

نگران از لبهای کمرنک که چه عرض کنم کلا بی رنگم ،میزنم تو بازوش:

_پیاده شو معطلشون کن تا من یه چیزی بمالم به لب هام.

با خنده پیاده میشه و می شنوم که به بقیه میگه مثلا درگیر استرس شدم و کمی بهم فرصت بدن. اونقدر جدی حرف میزنه که منم باور میکنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

با عجله رژ و میکشم روی لبهام و بدون هیچ آیینه ای مشغول مرتب کردنش میشم که در سمت من باز و صدای آیلار رو میشنوم:

_پیاده شو کمکت میکنم.

مثلا عادی برمیگردم و میخوام بگم "کمک برای چی" اما دیدن قیافه ی درهمش که هیچ سنخیتی با آیلار دم در آرایشگاه نداره،باعث میشه بپرسم:

_چیزی شده آیلار؟

فقط نگاهم میکنه که تا آخرش رو میفهمم. نیم نگاهی به دم در شلوغ شده ی ویلا می اندازم:

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس

_نگو که اونقدر احمقه پاشده اومده اینجا؟

دستش رو میگذاره روی بازوم:

_بسپرش به من تو فقط سعی کن داداش رو آروم نگه داری.

پوزخندی میزنم:

_اتفاقا آیاز امروز خیلی آرومه.

_منظورت چیه؟

#پارت_448

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی
500px

#فائزهفاتحیآوری

همون لحظه آیاز میاد کنارمون و فرصت نمیکنم جوابی بهش بدم.

قرار نبود اجازه بدم اون دختر بهترین روزم رو خراب کنه.

دستم رو بند بازوی مرد زیادی جذاب شده ام میکنم و همزمان که کراوات مشکیش رو الکی تکون میدم ،میگم:

_روزی که با ماشینت فرار کردم و اینجا تنهات گذاشتم فکرش رو هم نمیکردم برسیم به این نقطه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

لبه ی شنلم رو جلو میکشه و از بین دندون های کلید شده اش با یک جور حرص عجیب لب میزنه:

_منم به این نقطه فکر نکرده بودم اما مطمئن بودم تقاطعمون با هم خواهد بود.

طبق معمول اونقدر سرمست میشم،حواسم به دامن لباسم نیست و کم مونده کله معلق بزنم که فورا کمرم رو میگیره:

_مواظب باش.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

مامان خودش رو بهم میرسونه و حین مرتب کردن دامن لباسم میگه:

_حریر عزیزم میخوایی بگم ما رسممونه داماد عروس رو تا سر سفره ی عقد بغل کنه؟

با خنده چشم هام رو درشت میکنم:

_!!! مامان فقط یک اتفاق بود.

همه با خنده راه رو برامون باز میکنند که وارد حیاط بشیم. همون لحظه زینت مامان با ظرف طلایی رنگ اسپند میاد پیشوازمون و وسط دست و سوت و دود اسپند

نویسنده: فائزه فاتحی فر

از وسط مهمون ها رد میشیم و روی سفره ای که تو حیاط چیده بودن می نشینیم.

دست خودم نیست که عوض اینکه حواسم پی بزرگتر ها و تبریک و اشک و بوسیدن هاشون باشه ،دارم با چشم دنبال اون دختره میگردم تا ببینمش و قبل از اینکه آیاز متوجهش بشه برم سراغش.

ولی انگار عمدا خودش رو گم و گور کرده.

مچ آیلار رو که اون طرف آیاز ایستاده بود میگیرم و اشاره میزنم بیاد کنارم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر
500px

جواب آیاز رو هم که میپرسه "چیه؟" با تکون سری میدم.

دم گوش آیلار میپرسم:

_کجاست چرا نمیبینمش؟

پس از نیم نگاهی به آیاز مثل خودم جواب میده:

_فکر کنم رفت. با اشکان رفتیم باهاش حرف زدیم بعدش دیگه ندیدمش.

_مطمئنی؟

نگران نفسش رو میده بیرون:

آوای خیس
مائده شطرنجی
نویسنده: فایزه فاتحی فر
500px

_نمیدونم.

منم شک داشتم که رفته باشه.اگر قرار بود با دوتا حرف بذاره بره،اصلا نمیومد.

آراس میاد و اعلام میکنه که عکاسا منتظرن و با همون ذهن مشغول شونه به شونه ی آیاز میرم سمت پشتی باغ.

آیلار کمکم میکنه شنلم رو دربیارم و مرتب دلداریم میده که نگران نباشم و وقتی میگه اشکان بهش قول داده نگذاره اتفاقی بیفته بدتر از قبل دلهره می گیرم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_میشه بگی چی هی پچ پچ میکنید دم گوش هم؟

آیازه که با گرفتن کمرم از پشت این سوال رو می پرسه.

آیلار محکم گونه ی برادرش رو می بوسه و به جای من جواب میده:

_خط و نشون های خواهر شوهرانه.نگران نباش دیگه جرأت نمیکنه اذیتت کنه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

فقط میخندم و میخوام که از بین دست های آیاز بیرون برم که آراس خیلی جدی میاد سمتمون و بدون اینکه سرش رو بلند کنه، بازوی آیاز رو میگیره:

_ببخشید زن داداش یه کاری با آقای داماد دارم.

تپش یهویی قلبم اجازه نمیده مثل همیشه به زن داداش گفتنش اعتراض کنم. خوب میدونستم موضوع چیه.

با حس گرمی دست هایی حواسم جمع میشه.

_حریر عزیزم تو چرا اونقدر یخی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

دست های آیلار رو پس میزنم و راه میفتم برم شادان رو پیدا کنم:

_مطمئن بودم نرفته ،الان خودم حلش...

_کجا؟

برمیگردم و آیاز رو میبینم که داره خیلی جدی و با اخم میاد سمتم.

#پارت_449

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس
رمان طالع شطرنجی

راوی

آیاز بدون اینکه به روی خودش بیاره عروسش رو مجبور میکنه که کنار هم خیلی عادی ژست بگیرن و تو اون فضای سبز و دقیقه های دم غروب عکس های عقدشون رو بگیرن.

هر بار هم در جواب سوال های حریر تنها میبوستش و میگه:

_بخند که پس فردا با دیدن عکس ها پشیمون نشی.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

کارشون خیلی زود تمام میشه و آیاز حریر رو پیش خانوم ها تنها میگذاره تا خودش رو مرتب کنه برای عقد.

از اونجا که لباسش بی حجاب نبود به جای پوشیدن شنل ،پارچه ی حریر نباتی رنگ کار شده رو به کمک الی و آیلار از پشت روی موهای شنیون شده اش می اندازه و با گیره فیکسش میکنه.سپس کنار خانوم ها راه میفته برگرده سر سفره ی عقد.

نمیدوست چرا میل به گریه کردن داشت.درسته آیاز در طول گرفتنّ عکس ها بدون اینکه اشاره ای به موضوع

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

بکنه هی می خندید و سر به سرش میگذاشت ولی انگار خیلی به نظرش تابلو بود فیلم بودن همه ی اون رفتار ها و حرص پشت بوسه هاش.

و وقتی از دور میبینه که آیاز و اشکان کنار شادان ایستادن و دارن حرف میزنند،رسما زانوهاش بی حس میشه و کم مونده بخوره زمین که الی فورا دستش رو میگیره و نگران میپرسه:

_چی شد؟

حنا از دور می بینتشون و میفهمه انگار حریر حالش خوب نیست. پس از برداشتن لیوانی شربت میره سمتشون.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

_حریر دخترم حالت خوبه؟

آیلار که خوب میدونه قضیه چیه ، تنهاشون میگذاره و میره سمت آیاز تا بهش بگه حریر حالش خوب نیست.

وقتی کنارشون میرسه بدون هیچ حرف اضافه ای همزمان که با اخم شادان رو نگاه میکنه ،میگه:

_داداش حریر حالش خوب نیست برو پیشش.

آیاز که اخم شدیدی روی صورتش بود،فورا برمیگرده و با دیدن شلوغی دور حریر ،بدون حرف پا تند میکنه سمتش.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آیلار پوزخندی به شادان میزنه:

_برام عجیبه که یک زن بخواد تا این حد خودش رو پایین بیاره.

میگه و رو به اشکان ادامه میده:

_پسر خاله بهتره قبل از اینکه داداش برگرده به قولت عمل کنی.

آیلار منتظر هیچ جوابی نمیمونه و برمیگرده پیش حریر و آیاز که حالا دیگه داشتن می رفتن سمت سفره ی عقد.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

اشکان خیره به صورت ناراحت حریر لب میزنه:

_شادان تلاش بیخود نکن.از من میشنوی قبل از اینکه دوباره آیاز گیرت بندازه مامان بابات رو بردار و برو.

شادان هم مثل اشکان خیره به عروس و دامادی که خار چشمش بود، با همون لحن راحت مخصوص به خودش ،شونه بالا می اندازه:

_فکر کن منم مثل تو میخوام همه چیز رو ببینم و باور کنم.

اشکان فورا برمیگرده سمتش و میگه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_چرت و پرت نگو. چندسال پیش نتونستی دوستی بین من و آیاز رو بهم بزنی الان هم نمیتونی.حواست رو جمع کن عمو سهیل هنوز خیلی چیزها رو نمیدونه.

شادان قدمی به اشکان نزدیک میشه و پس از گرفتن لبه ی کتش ،چشمکی میزنه:

_مثلا میری به بابام میگی دخترت وقتی زن عقدی من بود از پسرخاله ام باردار بود؟

#پارت_450

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس

اشکان پوزخندی از بازی های همیشگی شادان که تمامی نداشت میزنه و حین پس زدن دستش از روی یقه اش ،آروم لب میزنه:

_به چیزی که میخوایی نمیرسی.

میگه و میخواد از کنارش رد بشه که شادان فورا مقابلش می ایسته:

_اشتباه نکن من دیگه چیزی نمیخوام.الان هم دارم به زندگی عادیم ادامه میدم و از مراسم عقد عشق قدیمیم نهایت لذتّ رو میبرم.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

500px

طوری با کینه جمله ی آخرش رو گفته بود که اشکان عصبی و کمی تند از سر راهش کنارش میزنه و دور میشه.

شادان خیره به دور شدنش زیر لب زمزمه میکنه:

_انگار هنوز هم اعتراف عشقم به آیاز عصبیت میکنه.

پس از شندیدن صدای دست زدن جمع برمیگرده و میبینه که عروس و داماد دارن آماده میشن تا عاقد خطبه عقد رو بخونه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

خیره میشه به عروس و برای یک لحظه خودش رو کنار تنها مردی که تو ۲۸ سال زندگیش تونسته بود دوست داشته باشه،احساس میکنه.زیر لب از خودش میپرسه "چرا آیاز نتونست دوستم داشته باشه؟"

درسته تو این سالها ازش دور شده بود. اما همیشع با استفاده از رسانه و دوست و آشنا زیر نظرش داشت تا بفهمه طبق قولی که داده بود عمل میکنه.

چشم هاش رو میبنده و مکالمه اش با آیاز در روزی که میخواست خودش رو بکشه به یاد میاره:

"_آیاز من دچارتم لعنتی من مریضتم و بهت قول میدم اگر با یک زن دیگه ببینمت هردوتون رو میکشم. پس بذار الان خودم رو خلاص کنم.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

_دیوونه نشو شادان.هزار بار گفتم دوباره میگم من از هیچ زنی خوشم نمیاد و مطمئن باش اون روز هیچ وقت نمیاد."

چشم هاش رو باز میکنه و خیره به عروس زیادی سفید با اون موهای خوشرنگ ،تلخ خندی میزنه و میپرسه:

_پس این کیه؟

اون روز با اون حرف آیاز و اطمینام پشت کلامش آروم و بیخیال کشتن خودش شده بود.اما الان همون مرد کنار یک زن ایستاده و داره با عشق نگاهش

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس

میکنه.یعنی الان باید به قولش عمل می کرد؟ اصلا قدرت و جرأتش رو داشت؟

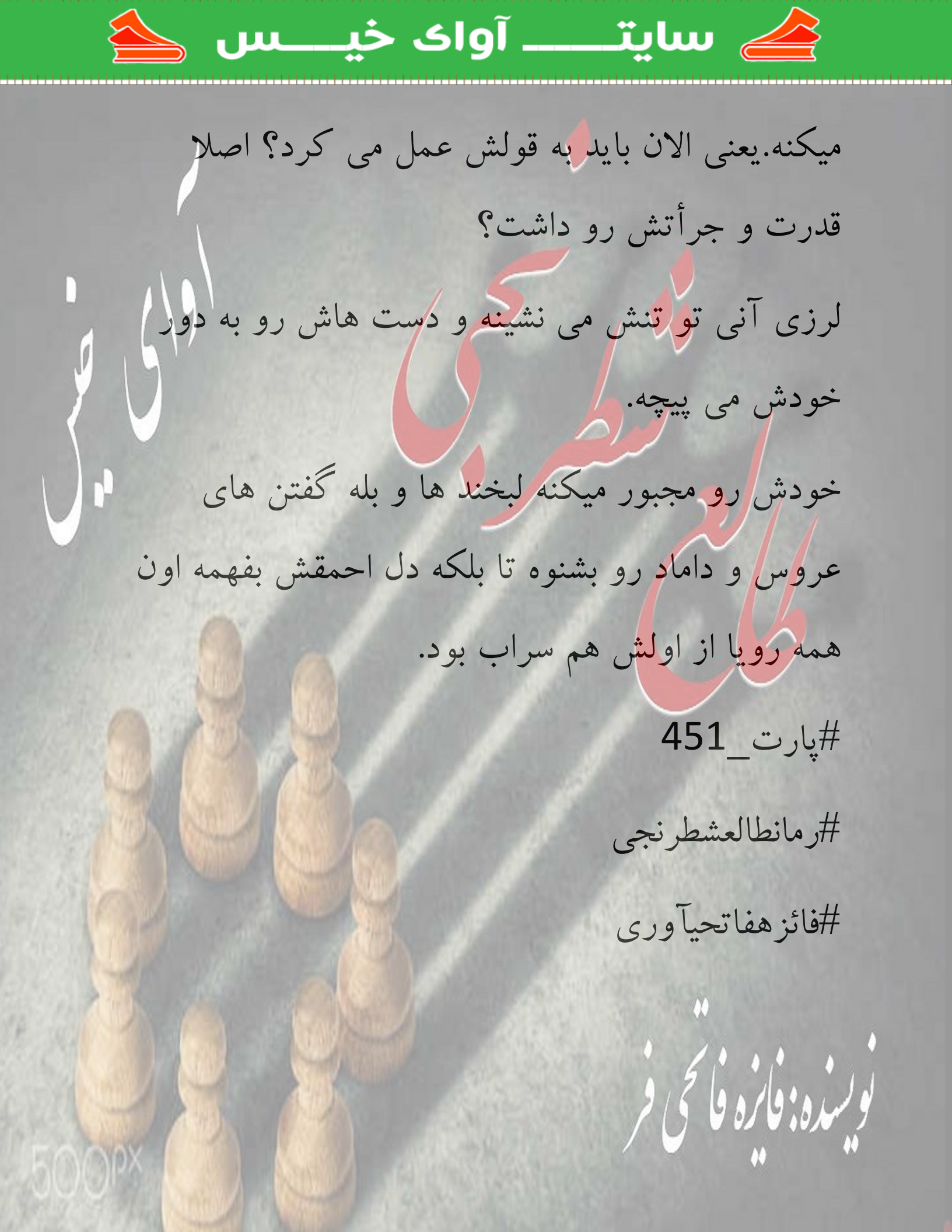
لرزی آنی تو تنش می نشینه و دست هاش رو به دور خودش می پیچه.

خودش رو مجبور میکنه لبخند ها و بله گفتن های عروس و داماد رو بشنوه تا بلکه دل احمقش بفهمه اون همه رویا از اولش هم سراب بود.

#پارت_451

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری



آیاز پس از نیم نگاهی سمت چشم های خیره ی همه به حریری که همچنان در جواب عاقد سکوت کرده بود میچسبه و از زیر چادری که نسیم قبل عقد انداخته بود روی سرش، دستش رو پیدا میکنه و محکم فشار میده.

بی اهمیت به هو کشیدن جوون تر های جمع دم گوشش پچ میزنه:

_نگاهم کن حریر.

حریر هینی میکشه و میخواد دستش رو از زیر دستش بیرون بکشه که آیاز اجازه نمیده و میپرسه:

_چرا بله رو نمیگی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_آیاز زشته همه دارن نگاهمون میکنن دستم رو ول کن.

_بله رو که گفتی ول میکنم.

حریر لبه ی چادرش رو کنار میزنه و برمیگرده سمتش:

_رسمه که عروس بار سوم بله رو...

همون لحظه عاقد از پشت بلندگو تک سرفه ای میزنه و پس از گفتن "استغفرالله" زیر لبی،برای بار سوم مختصر تر از دوبار قبل سوالش رو میپرسه که قبل از اینکه کسی بگه عروس رفته چیزی بیاره ،حریر بلند میگه:

_با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگتر ها بـــــله.

نویسنده:فایزه فانی فر
آوای خیس
500px

اولین نفر که شروع میکنه به دست زدن خود آقای داماده که حتی عاقد هم به خنده می اندازه.

پس از دقایقی که جو آروم میشه ،عاقد اینبار از داماد میپرسه که آیاز جوابی نمیده.

حریر برمیگرده سمتش و متعجب نگاهش میکنه که آیاز دستش رو میگره و میگه:

_میفهمم چقدر داری استرس میکشی ولی خب چیکار کنیم رسمه.

حریر میکوبه تو بازوش و پر حرص روش رو ازش برمیگردونه که آیلار خم میشه دم گوش آیاز میگه:

نویسنده: فایره فاتحی فر

_داداش فقط برای عروس رسمه که عاقد باید چند بار بپرسه.

بله گفتن سریع و دستپاچه ی آیاز به حریر ثابت میکنه که واقعا قصد تلافی کردن و اذیتش رو نداشته و همراه جمع بلند می خنده.

آراس وسط دست زدن یکپارچه ی همه سوت بلندی میزنه و میگه:

_و آقای داماد شما میتونید الان عروستون رو ببوسید.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آیاز بلند میشه و دست حریر رو میگیره تا اون هم بایسته.

خیره به چشم های همدیگه جوری که انگار هیچ کس رو نمی دیدن و هیچ صدایی نمی شنیدن، چشم تو چشم به هم لبخند میزنن.

حریر یهو رو نوک پا بلند میشه و گونه ی آیاز رو عمیق و از ته دل میبوسه که آیاز با حلقه کردن دست هاش دور کمرش مانع عقب کشیدنش میشه و دم گوشش لب میزنه:

_می بینی چقدر برای داشتنت هولم؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

حریر نخودی میخنده و نا مفهوم "اهمی" پچ میزنه که آیاز بیشتر به خودش میچسبونتش و عمیق کنار گردنش رو نفس میکشه و میگه:

_کاش الان همه چشم هاشون رو می بیستن تا...

حریر تازه اون موقع به خودش میاد و میفهمه اطرافشون پر از آدمه و همه ی بزرگتر ها دارن نگاهشون میکنند.

فورا از خودش دورش میکنه و آیاز هم در حالی که نگاه خیره اش همچنان روی عروس قرمز شده اشه جواب صدا زدن های آراس رو میده:

_بله؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_داداش عاقد میگه کمی عجله داره. بیایید برای امضا زدن دفتر و عقد نامه.

#پارت_452

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نیم ساعتی از مراسم عسل خوردن و حلقه دست کردنشون گذشته بود که آیاز پس از اشاره به آراس،خم میشه سمت حریر و میپرسه:

_وقت امتحان پس دادن تمام درس های این مدت اخیرت رسیده.

نویسنده: فائزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

حریر گیج نگاهش میکنه که با شنیدن موزیکی که یهو پلی میشه منظور این حرف آیاز رو میفهمه و چشم هاش رو گشاد میکنه:

_وایی نه آبروم میره.میخوایی هرچی مهمان تبریزی داریم اینجا سمتم گوجه پرت کنن؟

آیاز بلندش میکنه و در حالی که کمرش رو در بر گرفته هدایتش میکنه سمت قسمتی که آماده کرده بودن برای رقص و دم گوشش لب میزنه:

_نترس سر میزها گوجه نداریم در ضمن من اونقدر عالی میرقصم که کسی به تو نگاه نمیکنه.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

حریر بلند و رها میخنده:

_با این حرفت به شدت موافقم آقای خودشیفته.ولی موز که داریم تازه دردش هم بیشتره.

آیاز فقط میخنده و خیلی نرم و مسلط می چرخونتش و مقابل خودش نگهش میداره و خیره به اون صورت مثل فرشته و موهایی که داشت با دلش بازی میکرد ،دست هاش رو ول میکنه و چند قدم میره عقب.

سری براش خم میکنه و با چشمکی دست هاش رو از دو طرفش آروم میاره بالا و حریر هم حرکتش رو تکرار میکنه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

تقریبا یاد گرفته بود اما بازهم پرش هاش نسبت به آیاز خیلی کند بود و ترجیح میداد فقط اداش رو درباره تا همینجا وسط جمع با شکم پهن زمین نشه و بشه خاطره ی صد ساله برای مهمون ها.

بالا خره آیاز شروع میکنه به حرکت و حریر هم موازات باهاش خودش رو تکون میده.اما از یه جایی به بعد مثل همیشه مسحور مردش میشه و فقط با زدن بشکن و تکون آروم کمر و شونه هاش همراهیش میکنه و یکجا به حدی هیجان زده میشه که همراه جمع جیغ میکشه و آیاز که میبینه کم مونده حریر دورش شاباش

نویسنده: فائزه فاتحی فر

بریزه تمامش میکنه و با بغل کردن عروسش پایان رقص مثلا دو نفره اشون رو اعلام میکنه.

حریر پس از چند دور رقصیدن بین دخترا برمیگرده تا آیاز رو که بعد رقص دو نفره اشون وسط دخترا تنهاش گذاشته بود و پیدا کنه.اما وقتی نمی بینتش در حالی که سعی میکنه نفس های تند شده اش رو کنترل کنه ،راه میفته سمت داخل ویلا و جواب حنا و نسیم رو کوتاه با گفتن "میرم دستشویی میده".

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

تو چهارچوب در ورودی از یک خدمه میپرسه "ببخشید داماد داخل هستن؟" که خدمه تنها با تکون سری به نشونه ی تائید جوابش رو میده و از کنارش میگذره.

تقریبا مطمئن بود ممکنه با چه کسی رو به رو بشه. پس خیلی جدی از راه رو رد میشه و وارد سالن اصلی میشه.

اما کسی جز آیاز و اشکان اونجا نبودن.

آروم از دو پله ی عریض دم سالن پایین میره و رو به نگاه خیره ی دوتاشون میپرسه:

_اینجا چیکار می کنید؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

قبل از اینکه آیاز که داشت میومد سمتش چیزی بگه،شادان از پشت سر جوابش رو میده:

_به یاد قدیم داشتیم باهم گپ می زدیم عروس خانوم.

و رو به آیاز و اشکان گوشیش رو تکون میده:

_ببخشید پسرا تماس واجب بود.باید جواب می دادم.

حریر که رسیده بود کنار آیاز ،فقط با اخم نگاهش میکنه و شادان وقتی میبینه کسی چیزی نمیگه ،تک خنده ای میزنه و مقابل حریر می ایسته:

_میدونم باید تبریک بگم اما خب رو زبانم نمیچرخه.

خریر با خفظ همون اخم و جدیت میگه:

نویسنده:فائزه فاتحی فر

_من از کسی که دعوتش نکردم توقع تبریک ندارم.

شادان رو به اشکان که کنارشون دست به جیب ایستاده بود ،جوری که مثلا آیاز و حریر نشنون میپرسه:

_خدایی اشکان عاشق چیه این دختر اخمو شد...

_شادان خفه شو.

اشکان بود که عصبی پریده بود وسط حرف زدنش و این وسط حریر نگران دست مشت شده ی آیاز بود که یهو روی صورت یکی از اون دو نفر فرود نیاد.پس فورا دستش رو روی دست آیاز میگذاره و میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_گول چرت و پرت هاش رو نخورید تمام هدف این خانوم اینه که مراسم رو با دعوا به پیان برسونه و بشینه بگه هنوز حرف هاش روتون تاثیر داره. پس اشکان همین الان با من و آیاز بیا برگردیم پیش بقیه و بهش ثابت کنید که هیچکدومتون اون پسرهای بی تجربه ی چند سال پیش نیستید.

اشکان همچنان که با اخم به صورت ظاهرا خونسرد شادان نگاه می کرد، قبل از همه سالن رو ترک میکنه.

آیاز هم دست حریر رو می گیره تا برگردن تو حیاط که حریر متانعش میشه و رو به شادان ادامه میده:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_وقتی اون روز بهم زنگ زدی و گفتی میخوایی باهام حرف بزنی میدونی چرا اومدم؟

شادان چیزی نمیگه ولی دیگه خبری از نگاه حق به جانبش نیست و انگار دست هاش هم کمی می لرزید.

حریر پوزخندی میزنه:

_اصلا ربطی به اینکه خیلی دلم بخواد ببینمت یا اینکه کنجکاو باشم چی میخوایی بگی نداشت.اومدم چون دلم برات می سوخت و همیشه فکر میکردم یه دختر کم سن و سال بودی که بین احساس دو مرد گیر کردی.یکی کسی که دوستت داشته و اون یکی کسی که دوستش

نویسنده: فائزه فاتحی فر

داشتی.اما الان میبینم نه، این یک قانون ثبت نشده است و آدمها میزان لیاقتشون رو زندگی میکنند.

#پارت_453

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

شادان خیره به حریر و آیاز که دست تو دست هم داشتن برمیگشتن تو حیاط ،عصبی از لال شدن یهوییش چند بار محکم میکوبه رو دهنش و هیستریک نفس میکشه و همزمان که نگاهش رو تو فضای اطرافش می

نویسنده: فائزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

چرخونه مرتب زیر لب تکرار میکنه"باید چیکار کنم.من الان باید چیکار کنم"

آوای خیس

حریر دست آیاز رو محکم تر فشار میده و شونه به شونه ی هم راه میفتن سمت حیاط و آیلار میاد کنارشون:

_کجایید شماها ،مامان میگه داره دیر میشه. بشینید وقت کادو دادنه و بعدش هم شام. مهمون ها بیشترشون امشب برمیگردن تبریز.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اول از همه پدر و مادر ها میان جلو برای دادن کادوهاشون.

زینت اونقدر از ته دل حریر رو میبوسه و حین تشکر کردن ازش، اشک میریزه که آیاز با خنده میگه:

_مامان تا اون حد از دستم خسته شده بودی؟الان حریر با خودش میگه جنس بنجل انداختی بهش.ببین چه جوری داره نگاهت میکنه.

همه میخندن و اتابک خان که دستش روی شونه ی آیاز بود ،خیلی جدی سر تکون میده:

_متاسفم دخترم خیال پس دادن به ذهنت خطور نکنه که هیچ جوره قبول نمی کنیم.

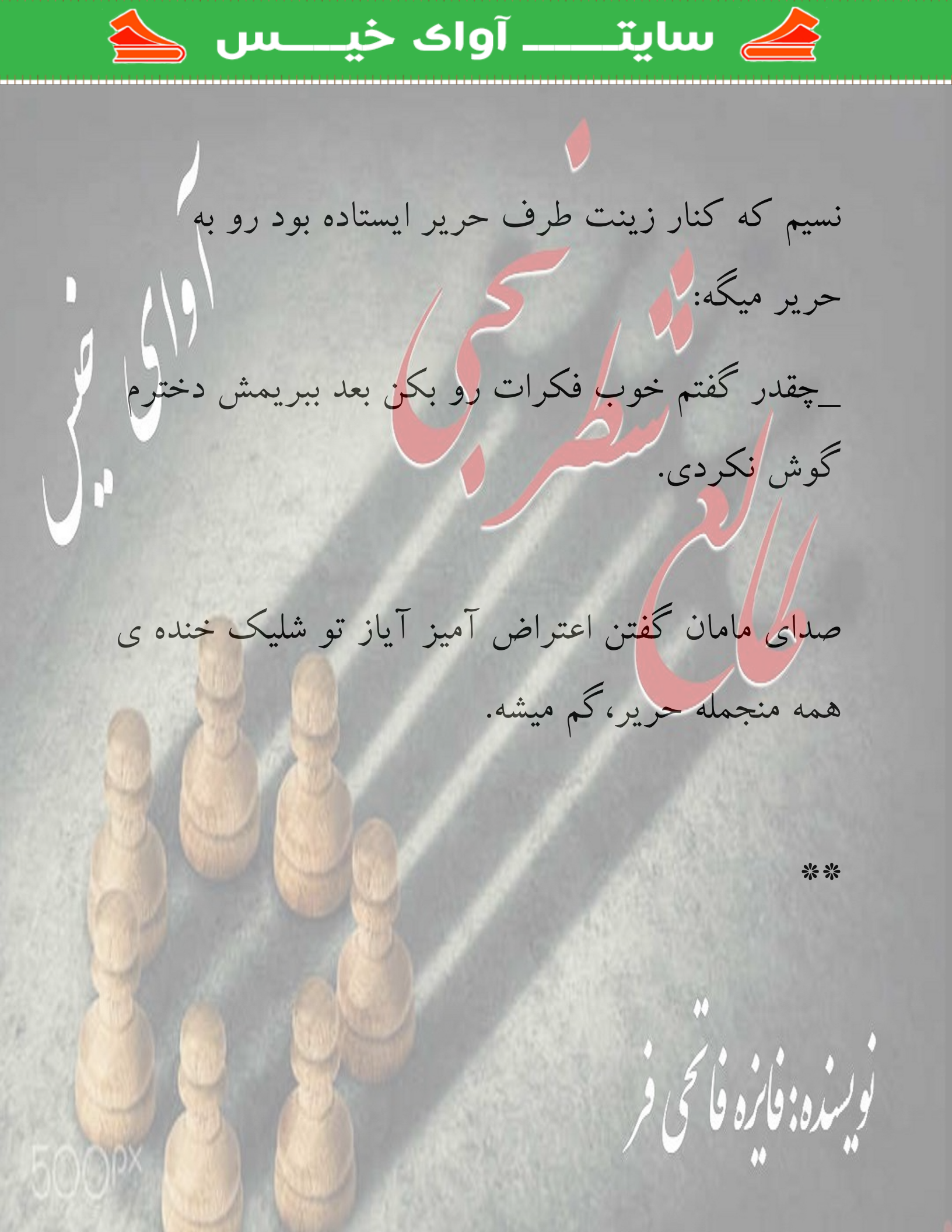
نویسنده: فایره فاتحی فر

نسیم که کنار زینت طرف حریر ایستاده بود رو به حریر میگه:

_چقدر گفتم خوب فکرات رو بکن بعد ببریمش دخترم گوش نکردی.

صدای مامان گفتن اعتراض آمیز آیاز تو شلیک خنده ی همه منجمله حریر، گم میشه.

**



پس از دادن کادوها و تبریک و دعاهای خیر،همه میرن شام که سرویس دهیش داخل ویلا بود و عروس و داماد به پیشنهاد آیلار همراه جون تر های خانواده بیرون مشغول سرو شام میشن.

بلند شدن یهویی آیاز توجه حریر رو به خودش جلب میکنه و وقتی برمیگرده شادان رو میبینه که حاضر و آماده انگار تازه الان میخواست بره.

سکوت عجیبی روی میز شامی که تا چند لحظه پیش به خاطر خنده و شادی کسی صدای کسی رو نمی شنید ،حاکم شده بود.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

_میخواستم قبل از رفتن چند کلمه خصوصی باهات حرف بزنم.

با این حرف شادان رو به آیاز ،حریر میاد که بلند بشه اما آیاز دست روی شونه اش میگذاره و مانع میشه:

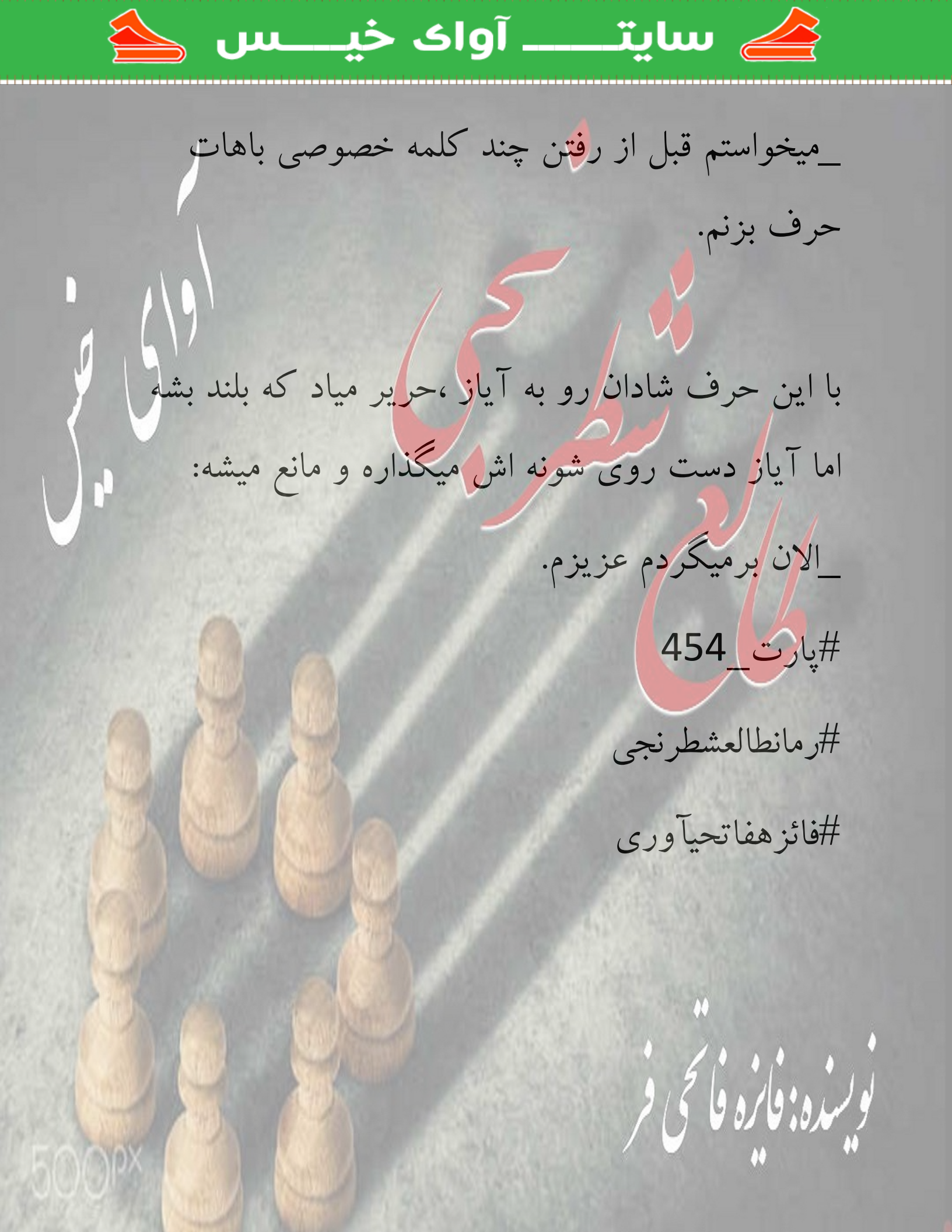
_الان برمیگردم عزیزم.

#پارت_454

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

آوای خیس
مالک شطرنجی



500px

نویسنده: فائزه فاتحی فر

شادان مقابل آیازی که نگاهش روی حریر بود می ایسته. پوزخندی میزنه:

_شاید باید بیشتر تلاش می کردم.الان خودم رو مدیونه دلم می دونم.

آیاز بالاخره چشم از نگاه مستقیم حریر می گیره و جواب شادان رو کمی تند میده:

_از سر شب به زور دارم خودم رو کنترل میکنم شادان.اینکه تا الان اجازه دادم اینجا بمونی به خاطر احترامیه که هنوز بین خوانواده ها وجود داره.اما این آخرین باره که هم رو می بینم و بخوایی دوباره حریر رو ببین...

نویسنده: فایره فاتحی فر

شادان با لبخند بزرگی میپره وسط حرف زدنش:

_می ترسی درسته؟ این یعنی همه ی حرف هام رو یادته.

آیاز جوابی بهش نمیده که شادان تک خنده ای عصبی میزنه و ادامه میده:

_البته باید هم بترسی.راستی خبر داری ضعف شدید اعصاب دارم؟

آیاز که احساس میکنه باید محکم تر برخورد کنه ،قدمی بهش نزدیک میشه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_برام مهم نیست.

شادان کمی صورتش و خم میکنه و عطر تن مردی که هنوز هم حسرتش رو داشت و عمیق نفس میکشه:

_ولی برای من مهمه که برات مهم نیستم و این اذیتم میکنه.

آیاز نامحسوس عقب میکشه و ملایم تر میگه:

_فکر کنم خیلی خوب میدونی که من اصلا شبیهه اشکان نیستم.چند سال پیش ضربه ای به من نزدی که بهم ضرر برسونه. ولی اینبار بخوایی کاری بکنی حساب پسرخاله ام رو هم ازت پس می گیریم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

شادان با بغض میخنده و در حالی که کنترلی روی قطره اشک سمج گوشه ی چشم چپش نداره ،پچ میزنه:

_کاش همون چند سال پیش پس میگرفتی.اینجوری شاید تا الان دل و احساس احمقم آروم گرفته بودن.

آیاز میخواد حرف آخرش رو بزنه و تنهاش بذاره که حواسش پرته نزدیک شدن حریر به اشکان میشه.

حریری که دیگه نمیتونه تحمل کنه و از اشکان کمک میخواد.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اشکان سری تکون میده و راه میفته سمت شادان و آیازی که با اخم نگاهش میکنه.

_بریم من میرسونمت.

شادان با همون چشمهایی که حالا هردوشون پر شده بودن و دیدش رو تار می کرد، برمیگرده سمت اشکانی که این پیشنهاد رو داده بود:

_ممنون ماشین دارم.

اشکان نیم نگاهی به آیاز می اندازه و با همون لحن سرد میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

_گفتم می رسونمت.به یکی از بچه ها میگم فردا ماشین رو برات بیاره.

شادان تلخ خندی میزنه و بدون حرف از کنارشون میگذره.

اشکان هم میاد دنبالش بره که آیاز بازوش رو میگیره:

_اشکان داری چیکار...

اشکان پوزخندی میزنه:

_جای نگرانی نیست.فقط به خاطر حریر دارم اینکار رو میکنم.امشب باید بهترین شبش باشه.

نویسنده:فایزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

#پارت_455

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

آوای خیس

طالع شطرنجی

حریر

بالاخره می تونیم از دست دوتا خوانواده و برنامه هایی که هر کدوم داشتن برامون می چیدن خلاص بشیم و بزنیم به جاده.البته با کمک عمه حنا رسما فرار کردیم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

نیم نگاهی به آیاز می اندازم.سکوت و چین روی پیشونیش فقط یک دلیل می تونست داشته باشه که اصلا دلم نمیخواست بهش فکر کنم.

شیشه ی ماشین رو میدم پایین و دستم رو می برم بیرون.

چشم هام رو میبندم و ذهنم رو از کلمات و افکار چرت خالی و زمزمه میکنم:

_الان عظمت و بزرگی دنیا خیلی کوچیک و در عین حال رویایی،در حد کنار تو بودن به نظر میرسه.

_و این یعنی خوشبختی برای من چادر انداخته و داره میگه من مال توأم.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

چشم هام رو باز میکنم و برمیگردم سمتش که مثل خودم آروم جوابم رو داده بود.

_اونجوری نگاهم نکن، دارم تلاش میکنم جلوی احساسات شاعرانه ی همسرم کم نیارم.

پر ذوق میخندم:

_کم آوردن چیه کم کم داری جلو میزنی.ولی خب طبع شعرت هم مثل خودت کمی پر توقع و خودخواه به نظر میرسه.

_چطور مگه؟

_اولا که خوشبختی رو باید دو دستی بچسبی نه اینکه بشینی اون برات چادر بزنه و بگه بیا من مال توأم. دوما

نویسنده: فایزه فاکی فر

من خوشبختی با تو رو مثل یک کاخ بزرگ دارم تصور میکنم تو تشبیهش میکنی به چادرنشینی؟

چند لحظه سکوت میکنه و هی نگاهش بین من و جاده در گردشه.

به زور خنده ام رو کنترل میکنم تا ببینم چه جوری میخواد جمعش کنه.

آخر سر نچ نچی میکنه و رو به سقف ماشین سر تکون میده:

_خدایا آخه من و چه به شعر و شاعری. شما ببخش عزیز دلم.شاعر درون من شبیهه همون مجنون بدبخته

نویسنده: فائزه فاتحی فر

هیچی نداره و اون چادر براش در حد همون کاخ بزرگ و رویاییه توئه.

دیگه نمیتونم تحمل کنم و بلند میزنم زیر خنده و میگم:

_وایی آیاز اذیت کردنت عجب صفایی داره.

دست راستش رو میاره سمت صورتم، به عادت همیشگی لب و دهن و بینی و چش و چالم رو یکی میکنه و پر حرص لب میزنه:

_اما نه به اندازه ی خوردن تو.

به زور دستش رو پس میزنم:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
مائده شبنمی
500px

_دیوونه کل صورتم رو بهم ریختی.

اینبار اونه که بلند میخنده:

_صبر کن بذار برسیم کل سیستمت رو بهم میریزم.

اصلا یادم نبود ازش بپرسم داریم کجا میریم. مثلا عادی سر تکون میدم:

_منظورت چیه؟مگه مقصدمون کجاست؟

گونه ی بدبختم رو محکم نیشگون میگیره و با اون چشم های پر از غرضی که باعث میشن یهو گرمای عجیبی بهم هجوم بیاره،پچ میزنه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_خودت میفهمی.

#پارت_456

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

از بس سوال پرسیدم و هربار به یک نحوی اذیتم کرد که دیگه برنمیگردم سمتش و منتظر میمونم تا ببینم کجا میریم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

البته که تحمل ندارم و زیر چشمی زیر نظر میگیرمش و هر لحظه تپش قلبم بالاتر از قبل میره.

وقتی جلوی خونه ای ویلایی دستی رو میکشه و خم میشه روی داشبرد ،میپرسم:

_اینجا کجاست آیاز؟

فقط نگاهی بهم می اندازه و با ریموتی که از داشبرد برداشته ،در سفید رنگ جلومون رو باز میکنه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

چهارچشمی نمای خونه ی سفید رنگی که جلومونه رو نگاه میکنم که صداش رو میشنوم:

_پیاده شو داخلش چشمگیرتر از بیرونشه.

بدون حرف از ماشین پیاده میشم و حیاط دلباز و زیادی سرسبز رو از نظر میگذرونم.

یاد حرفی که هفته ی پیش زده بود ،میفتم "میخوام خونه امون پر باشه از رنگ سبز تا توش بدرخشی"

ذوق زده کل خونه و حیاط رو یک دور دیگه از نظر میگذرونم.

یعنی اینجا خونه امون بود؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

برمیگردم ببینم چیکار میکنه که میبینمش پشت سرم ایستاده با اون نگاه جذاب و لبخند مخصوص به خودش.

ناخودآگاه از گردنش آویزون میشم و کج خند لعنتیش رو با لب هام جمع میکنم و پس از یک بوسه ی آبدار به زور خودم و عقب میکشم.

سرش و دوباره خم میکنه سمتم که با عقب رفتن اجازه نمیدم به لبهام برسه.

اخم میکنه:

_این الان یعنی چی؟ مثلا تو میتونی اما من نمیتونم؟

_اول کامل توضیح بده کجاییم و چرا امشب اومدیم اینجا؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

نفسش رو کلافه بیرون میفرسته و عقب میکشه:

_بریم بالا میگم. ولی حواست باشه امشب اونجور که تو مغز کوچولوی تو میگذره ،تمام نمیشه.

میخندم و دوباره اتفاق اولین شب کنار هم خوابیدنمون رو به روش میارم:

_من راضی ام اونجور که تو بهش فکر میکنی تمام بشه.به هر حال تجربه اش رو دارم،یک عدد آیاز آروم و مظلوم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

همزمان که داریم از پله ها بالا میریم ،محکم کمرم رو چنگ میزنه:

_ولی دقت کن امشب مامانت نیست که بتونی راحت بخوابی.وایی که از کی من به فکر شیرینی خامه ام و خواب ندارم.

به حدی ترسناک و عجیب این حرف ها رو میزنه که ترسیده آب دهنم رو قورت میدم و جلوی در ورودی که به رنگ قهوه ای سوخته بود،می ایستم. الکی خمیازه ای میکشم و حین برگشتن سمت پله ها میگم:

#پارت_457

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده:فایزه فاتحی فر

#فائزهفاتحیآوری

آوای خیس

_وای آیاز چقدر خسته ام ،بیا بریم فردا هم میتونیم بیایی...

_کجـــا شیرینی خامه ای؟ به نظرت من شبیهه آدمی ام که امشب رو از دست بدم؟

چند لحظه دست هاش که دور کمرم پیچیده رو از نظر میگذرونم و آروم میگم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_جدی که نمیگی؟ حواست هست ما دزدکی اومدیم بیرون از مراسم؟

_دزدکی نبود و اگر هم باشه مهم نیست. چون دیگه از بابام هم حساب نمیبرم الان شرعا و قانونا زنمی.

کنار اون نگاه خیره و آروم شده اش که من رو هم کمی تا حدودی آروم کرده بود،در خونه رو باز میکنه و در حالی که کنجکاو بودم داخل خونه رو ببینم ، یهو خم میشه و با یک حرکت رو دست هاش بلندم میکنه:

_دلم میخواست امشب شب عروسیمون بود و برای اولین بار همینجوری می بردمت داخل خونه ات.اما خب تو

نویسنده: فائزه فاتحی فر

همکاری نکردی و ناچار هیجانات رو نصف کردم که اون شب هم به همین اندازه بتونه ماندگار باشه.

دست هام رو دور گردنش محکم میکنم و ذوق زده با یک لبخند ۳۲ دندونی میگم:

_پس بریم سهم امشب از هیجانمون که اماده کردی رو ببینیم.

لبهاش رو جمع میکنه و با سر اشاره به بیرون خونه میکنه:

_نصف بیشترش رو اون بیرون دیدی ،پس توقع زیادی برای اونچه که مونده نداشته باش.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

میام سرم رو بر گردونم و بالاخره داخل خونه رو ببینم که فورا میگه:

_صبر کن.فعلا چشمهات رو ببند و تا نگفتم بازشون نکن.

از اونجا که همیشه عاشق اینجور سوپرایز ها بودم.

پس از یک بوسه ی آبدار و محکم از گونه اش ،چشم هام رو میبندم.

با خنده راه"میفته و میشنوم که زیر لب میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_خدایا شکرت که امشب مامان نسیم اینجا نیست.

میخندم و میکوبم رو شونه اش:

_مامان نسیم نیست دخترش که هست،میتونم دوسوته بخوابونمت.

لبهاش رو دقیقا روی گوشم حس میکنم و آروم پچ میزنه:

_سعیت رو بکن عزیزم.

رسما لال میشم.چقدر از همون روز اول روی این صدای پچ زدنش ضعف داشتم منه هول. الان که دیگه به قول

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

خودش شرعا و قانونا مال خودم بود، چیزی نمیتونست جلودارم باشه که دستورات دلم رو عملی نکنم. کاش یکی به آیاز بگه امشب حواسش به خودش باشه.

چرا نمی رسیدیم؟

همون لحظه پاهام رو روی سطح نرمی احساس میکنم و بوی شمع و گل رز رو واضح میتونم تشخیص بدم.

لبخندی میزنم و میخوام اونچه که حدسش رو میزدم رو زودتر ببینم که دست هاش رو روی چشم هام میگذاره:

_اول خوب به حرف هام گوش کن. اگر اینجا رو نپسندیدی و خورد تو ذوقت بدون که تقصیر من نیست. تقصیر موقعیت و زمان بود.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

از اونجا که فکر میکنم داره شکسته نفسی میکنه ،دستم رو میذارم روی مچ دستش و میگم:

_مطمئن باش حتی فراتر از ایدآل هامه پس نگران نباش و بذار چشم هام رو باز کنم دیگه نمیتونم صبر کنم.

دوباره لبهاش رو روی گوشم احساس میکنم:

_خیلی با ایدآل های دوتامون فرق داره،ولی امشبمون رو به یادموندنی میکنم این رو مطمئنم.

نمیذاره زیاد به حرفش فکر کنم و دست هاش رو برمیداره.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

چندبار چشم هام رو که تار میدید باز و بسته میکنم و وقتی دیدم کامل صاف میشه ،پر ذوق شمع و گل های کنار پاهامون رو از نظر میگذرونم و همینکه سرم رو میارم بالا، ذوقم پر میکشه و متعجب اطرافم رو نگاه میکنم.

#پارت_458

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

دستش بند چونه ام میشه و نگاهم رو برمیگردونه سمت خودش:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_حالا فهمیدی چرا میگفتم عقد رو عقب بندازیم و یک ماه دیگه همراه عروسی باهم برگزارش کنیم؟

یاد بحث های اون روزها میفتم که بچه گانه فکر میکردم وجود شادان باعث شده بگه عقد رو عقب بندازیم.

کراواتش رو میگیرم و میکشمش سمت خودم:

_کافی بود یه توضیح کوتاه بدی تا منم باهات همکاری کنم. پس همچنان تقصیر ها گردن شخص خودته.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
قلم شطرنجی

دست آزادش رو دور کمرم میپیچه و با دستی که روی چونه ام بود ،مشغول باز کردن بند شنلم میشه:

_امروز بهت گفتم من دلم میخواد اعتماد حرف اول رو بزنه بینمون.اینکه بدون خبر دادن به من، پا شدی رفتی دیدن شادان و...

_اسمش رو به زبونت نیار.

خودم هم مثل آیاز تعجب میکنم از لحن تند و عصبانیت لحظه ایم.

نگاه از چشم های خیره اش میگیرم و نفسم رو خسته بیرون میفرستم:

_معذرت میخوام یک لحظه نفهمیدم چی شد ولی ...

نویسنده: فایزه فانی فر

خجالت زده نیم نگاهی بهش می اندازم و ادامه میدم:

_ولی هنوز هم میگم حق نداری اسمش رو به زبون بیاری.

_اگر میخوایی ازت حساب ببرم حین خط و نشون کشیدن نگاهم کن.

چیزی از لحن آرومش نمیفهمم.یعنی دلگیر شده؟ دستم رو میگذارم روی بازوش:

_آیاز منظورم...

_نگران نباش منظورت واضح رسید و چشم دیگه اسمش رو نمیارم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

بازهم چیزی دستگیرم نمیشه.پس فقط نگاهش میکنم که دو طرف صورتم رو میگیره و تا میلیمتری صورتم،نزدیک میشه:

_تازه داری میشی مثل من که تمام تو رو برای خودم میخواستم و میخوام. ولی وضعیت تو خیلی بهتر از منه چون این دل و این چشم ها فقط تو رو زن می بینند.

نگاهم رو دلش ثابت میمونه و آروم خم میشم از روی کت عمیق میبوسمش و پچ میزنم:

_در واقع جرأت غیر از این رو هم نداره.

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس

تک خنده اش باعث میشه بیشتر بهش بچسبم و هربار عمیق و عمیق تر از قبل روی دل ضربان گرفته اش رو ببوسم.

سرم رو روی سینه اش میگذارم و خسته از تمام استرس و دوندگی های تمام یک هفته ی پش که بدون این گرما و بوی تنش پشت سر گذاشته بودم،میگم:

_الان قراره چیکار کنیم تو این خونه ی خالی و بدون وسایل؟

_متاسفم عزیزم حق غر زدن نداری.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

عقب میکشم و دوباره نگاهم رو دور خونه ی نیمه تاریک که فقط با نور شمع های روی زمین روشن شده بود، میچرخونم.

غیر از تشک چند متری زیر پامون هیچ اسباب و اثاثیه ای تو خونه نبود حتی پرده هم نداشت و حواسم پرت ماهه کامل و نقره ایه پشت پنجره میشه و با لبخند میگم:

_غر زدن چرا؟ این آرزوی هر عاشقیه که با نور شمع و زیر نقره ی ماه کامل ،کنار معشوقش شب رو به صبح برسونه.

میکشتم تو بغلش و حین عمیق نفس کشیدن کنار گردنم ،لب میزنه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_به این میگن زن زندگی. وقتی هم میگم خوشبختی شخصا برام چادر زده میگی خودخواهی.

_آقای خوشبخت من دیگه دارم تو این لباس خفه میشم تا کی قراره اینجا باشیم؟

#پارت_459

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

_تا وقتی که ازت سیر بشم. بیا بریم درسته خونه هیچ وسیله ای نداره اما از همه نظر آماده است.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

خم میشم کفش هام رو درمیارم و دنبالش راه میفتم:

_چرا برقا رو روشن نمیکنی خب؟

_پنجره ها پرده ندارن ،نمیتونیم راحت باشیم.تا تو یه دوش بگیری برات لباس و حوله میارم.

میخوام بپرسم لباس و حوله از کجا میاری که در اتاقی رو باز میکنه و پس از زدن چراغ خواب دیواری ،مستقیم میره سمت کمدش و در کشویی رو کنار میزنه:

_امشب رو کامل برنامه ریزی کردم پس همه چیز داریم.بدو دوشت رو بگیر حمام اینجاست.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

دنباله ی اشاره ی دستش رو می گیرم و در سفید رنگ گوشه ی اتاق رو میبینم:

_یعنی اینجا اتاق خوابمونه؟

_نه ،اونجا رو کامل شده دوست دارم ببینی.

_پس چرا نرفتیم آپارتمان خودت؟

_به نظرت می گذاشتن تنها بمونیم؟

متعجب میگم:

_یعنی آدرس اینجا رو هیچکس نداره؟

فقط چشمکی میزنه که ترسیده میرم سمتش:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

_اقلا گوشیت رو بده بهشون خبر بدیم،ممکنه الکی نگرانشون کنیم.

حوله ی سفید رنگ و تی شرتی که مطمئنا مال خودش بود رو میده دستم:

_اونو من حلش کردم.برو به کارت برس.

تیشرت رو تو دستم بالا پایین میکنم و میپرسم:

_فقط اینو بپوشم؟

_میدونم باید لباس خواب برات میگرفتم.تنها نقص برنامه ریزیم اینجاست.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

میکوبم تو بازوش:

_اقلا یه شلوارک هم بده این خیلی کوتاهه.

برم میگردونه سمت در حموم و هلم میده:

_مگه اومدم تعطیلات مجردی؟ بدو ببینم غیر از این یه دونه تیشرت هیچی ندارم بهت بدم.خیلی ناراضی هستی اینم پس بگیرم. چی میگی؟

عصبی چشم هام رو ریز میکنم و فقط نگاهش میکنم که نیشگونی از گونه ام میگیره:

_خط و نشون الکی نکش ،امشب شب منه. هیچ کاری از دستت برنمیاد.

آوای خیس
نویسنده: فایزه فاتحی فر

بدون حرف سری تکون میدم و وارد حمام زیادی مجهز میشم.

به یاد زیپ بد قلق لباسم برمیگردم صداش کنم که میبینم تکیه به در حمام ایستاده و بازم با چشم های عجیب بدجنس شده اش نگاهم میکنه.

به زور خنده ام رو کنترل میکنم تا نفهمه افکار من بدجنس تر از نگاه خودشه.

_کمکم کن زیپ لباسم رو باز کنم.

_از کی منتظرم اینو ازم بخوایی.

#پارت_460

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

آوای خیس
شطرنجی

مقابل آیینه ی مه گرفته، مشغول خشک کردن موهامم و یک لحظه نگاه داغ و دست های گرمش که عمدا حین باز کردن زیپ لباس روی شونه و بازوهام میکشید رو نمیتونم فراموش کنم.

حس عجیبی که هی از داخل شکمم بالا میاد تا میرسه به دل و مجرای تنفسیم رو اصلا نمیشناسم و مثل اینکه من الان یک دختر خطرناکم.

نفس عمیقی میکشم و با اخم به حریر توی آیینه میگم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_مودب باش و یادت باشه که هنوز مونده به زمان عروسی. یه کم هم خوددار باشی بد نیست. شبیهه توت فرنگی شدی.

خدایا کمکم کن من اصلا اراده ی مقابل آیاز ایستادن رو ندارم. بگه بیا با کله میرم تو بغلش.

کمی دیگه برای خودم خط و نشون میکشم و پس از پوشیدن تیشرت سبز رنگ آیاز که خدا رو شکر خیلی کوتاه نبود، میرم بیرون و میبینمش که داشت دکمه های پیراهنش رو باز میکرد.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

لعنتی اونم میخواست دوش بگیره و فقط یه تیشرت بپوشه؟استغفرالله.

نگاه خیره اش روی پاهام باعث میشه دستم بند لبه ی تیشرت بشه و حس خجالت بیاد سراغم.

آروم بهم نزدیک میشه:

_عافیت باشه.

فرصت نمیده جوابش رو بدم ،دستش رو میبره بین موهای نم دارم و نرم بغلم میکنه:

_چرا اینجوری ساکت و مظلوم شدی؟ از من میترسی؟

یکی نیست بهش بگه باید اون بترسه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

برای اینکه شبی که براش برنامه چیده رو با ساکت موندنم خراب نکنم، از خودم دورش میکنم و مشغول باز کردن چندتا دکمه ی باقی مونده ی پیراهنش میشم:

_طبیعیه که کمی شرم و خجالت داشته باشم اما ترس اصلا.

مقابل نگاه شیفته اش پیراهن سفید رنگ رو از تنش درمیارم و علارغم اومدن دلم تا حلقم خم میشم روی سینه اش و حین نفس کشیدن بوی تنش میگم:

_من زنی ام که یک هفته ی گذشته حسرت این بو رو داشتم.حالا من باید بترسم یا تو.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

یهو دستش که تو موهام بود مشت میشه و یک ثانیه بعد خیسی لبهاش رو روی لبهای تشنه ام احساس میکنم و یادم میارم که فن جواب دادن بوسه ی خیس رو تو گوگل سرچ کرده بودم و الان باید امتحانش میکردم.

#پارت_461

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

خیره به فرار عجیب و غریب آیاز سمت حمام ،چند لحظه شک زده می مونم و وقتی کم کم میفهمم قضیه از چه قراره،تعجبم تبدیل میشه به خنده ای که به موقع

نویسنده:فائزه فاتحی فر

جلوی تبدیل شدنش به قهقه رو میگیرم و زیر لب زمزمه میکنم:

_گفته بودم باید ازم بترسی آقا آیاز.

دست راستم رو میگذارم روی قلبم که بعد از چند دقیقه لمس و حس دستهای آیاز داشت دیوانه وار می کوبید و با پشت دست چپم خیسی دور لب هام رو پاک میکنم.

ای کاش از خیلی قبل تر یاد میگرفتم جواب بوسه هاش رو چطوری میشه داد.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

از اتاق میرم بیرون تا کمی خونه امون رو رسد کنم و انگار مو به مو حرف هایی که راجع به خونه ی آینده امون گفته بودیم رو یادش بود.

میخوام وارد راهرو اتاق ها بشم که برای یک لحظه چشمم به ضیافت آماده شده ی وسط خونه میفته.

پس وقتی من حمام بودم بیکار ننشسته بود.

خبری از تشک قبلی نبود و انگار جا انداخته و با کلی تشکچه ی رنگی اطراف لحاف سفید رنگ رو گرفته بود و روی میزی پا کوتاه و نقلی دایره ای شکل وسط لحاف، انواع تنقلات با نهایت سلیقه ای که میشه از شخصی مثل آیاز سراغ داشت ،چیده بود. مثلا شکلات ها

نویسنده: فایزه فاتحی فر

رو همونجوری با پاکت گذاشته بود کنار ظرف توت فرنگی.

دیدن شمع های کوچیک گوشه و کنار میز دیگه اوج رمانتیک بودنش رو ثابت میکنه.پر ذوق میرم روی لحاف زیادی نرم میشینم تا بیاد.

بعدا هم میتونستم خونه رو ببینم. الان فقط دلم دراز کشیدن تو این جای رویایی کنار مرد آرزوهام رو می خواست.

خیره به تشکچه ها و میز نقلی که من و یاد خاله بازی بچگی هامون می انداخت ،پچ میزنم:

_خوشبختی اگر برای تو چادر زده ،ببین برای من چیکار میخواد بکنه.

نویسنده: فائزه فاکی فر

_هرچیزی که بهش فکر میکنی و با صدای بلند بگو تا برات انجام بده.

همونجوری نشسته برمیگردم و میبینمش که شلوارک ست تیشرت تن من رو پوشیده. با اون موهای نم دار روی پیشونیش و بالاتنه ی لخت ،بلافاصله کار نیمه تمام دم در حمام،جلوی چشمهام نقش می بنده.

فورا نگاه ازش میگیرم و اشاره به میز میگم:

_فعلا دلم ضعف رفته برای این توت فرنگی ها بدو بیا.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

همین که کنارم میشینه موج هوای سردی باعث میشه برگردم و دست روی بازوش بگذارم.

متعجب میپرسم:

_چرا بدنت اینقدر یخه؟

موهاش که انگار اصلا خشک نکرده بود رو کنار میزنم و با اخم میگم:

_اقلا نم موهات رو میگرفتی.

با اون نگاه خیره و عجیب و غریبش ،دست هام رو میگیره و چین چسبوندنم به سینه ی سرد و یخ زده اش ،لب میزنه:

نویسنده: فایره فاتحی فر

_نگران نباش حتی یک ربع تمام زیر دوش آب یخ ایستادن هم کفاف آتیشی که تو به جونم انداختی رو نمیده.

تو همون حالت سرم رو بالا میگیرم و متعجب فقط نگاهش میکنم. یعنی قرار نبود امشب .... استغفرالله چه عروس بی ادبی...

لبخندی به نگاهش که حالا میدونستم عجیب نیست بلکه پر از ناامیدیه ،میزنم و دست های گرمم رو دور کمرش محکم میکنم:

_جهت اطلاع من یک زن مطیع شوهر هستم و این یعنی هر وقت که بگی عروسی میکنیم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

دوتا از تشکچه ها رو برمیداره و میگذاره زیر کمرش و حین دراز کشیدن من رو هم روی سینه اش ،در حالی که صورت هامون دقیقا مقابل همه ، نگه میداره و میگه:

_تازه الان یادت افتاده که زن مطیع شوهرت باشی؟

با انگشت اشاره آروم روی لبهای شیرینش میکشم و جواب میدم:

_چون تازه همه اش چند ساعته یک زن شوهردار شدم.

خم میشم و محکم و کوتاه روی لب هاش رو میبوسم و ادامه میدم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_این هم مهر قولی که بهت دادم.

چند لحظه نگاهم میکنه و دو به شک میپرسه:

_حتی اگر بگم فردا شب عروسیمون باشه؟

#پارت_462

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

میخندم و سر تکون میدم:

_حتی اگر اینقدر محال بخوایی تاریخ انتخاب کنی.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

انگار تازه فهمیده کاملا جدی دارم قول و قرار میذارم براش که نرم عقبم میزنه و تو جاش میشینه:

_خب فرداشب محال به نظر میرسه ،هفته ی دیگه چی؟

گرچه بازهم محال بود اما مطمئن چشمهام رو باز و بسته میکنم:

_هرچی تو بگی.

نگاه ریز شده اش رو بهم میدوزه:

_حواست باشه مهر زدی و پس فردا به بهونه ی قهر کردن نمیتونی بزنی زیرش.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

نمایشی اخم میکنم و حین برداشتن درشت ترین توت فرنگیه داخل ظرف شیشه ای ، روم رو ازش برمیگردونم:

_من هیچوقت قهر نکردم.اون ها همه اش بازتاب طبیعیه رفتار و حرف های خودت بوده.

خم میشه تو صورتم و سوالی تکرار میکنه:

_طبیعی؟

توت فرنگی رو با لذت گاز میزنم و نصف باقی مونده اش رو میگذارم تو دهنش و سر تکون میدم:

_دقیقا.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

حین تکون خوردن لبهاش، دوباره شیطانی نگاهم میکنه و اونقدر خم میشه تا مجبور به دراز کشیدنم میکنه و بینیش رو به بینیم میچسبونه:

_حالا بگو ببینم بازتاب طبیعی این حرکت من چی میتونه باشه؟

قبل از اینکه بتونم دقت کنم منظورش چیه ،لبهام که هنوز آب توت فرنگی روشون مونده بود رو میبلعه و بدنم خیلی زود زیر گرمی تنی که تا چند دقیقه پیش یخ زده بود ،سست میشه و دستهام رو دور گردنش قفل میکنم و از"ته دل همراهیش میکنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

قطره

راوی

با اینکه آرنجش داشت کامل بی حس میشد ،اما هیچ دلش نمیخواست حالت خوابیدن دخترک شیرینی که بعد از مدتها و کشیدن حسرت ها حالا تماما مال خودش و رسما همسرش شده بود رو بهم بزنه.

برای بار هزارم خم میشه بین موهاش رو عمیق و طولانی نفس میکشه و آروم پچ میزنه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_با اینکه گیج خوابم ،چرا خوابم نمیبره خدایا؟

نیم نگاهی به پنجره و هوای گرگ و میش دم صبح می اندازه و دوباره خیره شدن به سفید بلوریه تو بغلش رو از سر میگیره که یهو عطسه ای بلند و بدون کنترل میکنه.

حریر که انگار خیلی عمیق خوابیده بود ،با جیغ کوتاهی از خواب میپره و ترسیده و متعجب به آیاز نگاه میکنه.

آیاز خم میشه گونه اش رو می بوسه:

_شـــــش چیزی نیست عزیزم ،بخواب.

حریر بیشتر خودش رو تو سینه اش جمع میکنه و خواب آلود لب میزنه:

نویسنده: فایره فاتی فر

_چی بود؟ تو چرا بیداری؟ اصلا ساعت چنده؟

آیاز حین بازی با موهای مثل ابریشمش بی حواس جواب میده:

_دارم کور میشم اما خواب ندارم.

حریر ترسیده سرش رو بلند میکنه که آیاز تازه میفهمه چی گفته و قبل از شروع شدن سوالاتش ،پیشونیش رو دوباره میچسبونه به سینه اش:

_هیجان عزیزم هیجان. بخواب که دارم بیخوابیم رو هم لذت می برم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

حریر متعجب میپرسه:

_آیاز ...حالت خوبه؟ حس میکنم دمای بدنت نرمال نیست.

#پارت_463

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

حریر قبل از اینکه اجازه بده آیاز دوباره جوابش رو بده تو جاش میشینه و تبش رو با گذاشتن دست زیر گردنش چک میکنه و میفهمه که واقعا تب داره.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی
500px

_باید میدونستم آخرش مریض میشی، دراز بکش برم یه پارچه ی تمیز پیدا ک...

آیاز مانع بلند شدنش میشه و کنار خودش نگهش میداره:

_باور کن هیچوقت اونقدر حالم خوب نبوده حریر. پس بشین و بذار کیفم رو ببرم. همیشه دیالوگ های عاشقونه رو به زبان می آوردم یا ساعت ها حس و حالش رو تمرین میکردم ،اما همه اش مثل همون درس های فیزیک و ریاضی که صرفا فقط حفظشون میکردیم برای رد نشدن ،بودن برام.

ولی الان با تمام وجود تک تک اون دیالوگ ها ،حس و حال های عجیب رو دارم درک میکنم. با اینکه دارم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

میمیرم از بیخوابی دلم نمیاد بخوابم و تجربه کردنش رو از دست بدم.

حریر علارغم اینکه داشت پرواز میکرد از شنیدن حرف های آروم و پچ مانندش اما نمیتونست مانع نگرانیش بشه.چون حرف زدن آیاز بیشتر شبیهه هذیان گفتن بود و گرچه تبش زیاد بالا نبود اما از اینکه با وجود اون همه خستگی و تحرک نتونسته بود بخوابه ،نمی گذاشت بیخیالش بشه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

پس به زور مجبورش میکنه کامل دراز بکشه و در حالی که روش خم میشه ،شروع میکنه به آروم حرف زدن و ناز کردنش تا بلکه خوابش ببره.

وسط حرف زدن گاهی خم میشه و صورت و پیشونیش رو هم میبوسه که آیاز رسما بیهوش میشه.

تبش جوری نبود که زیاد نگران کننده باشه ،اما بازهم مقاومت میکنه تا بتونه بیدار بمونه و حواسش رو بده به شوهرش.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

ریز میخنده از فکر کردن به کلمه ی شوهر و متعجب دستش رو میگذاره روی پشت و کمرش تا بفهمه چرا درد نداره.

قشنگ آیاز رو با لحاف سفید رنگ میپوشونه و از جاش بلند میشه. علارغم اینکه تنها همان تیشرت آیاز تنش بود،احساس میکرد گرمشه.البته که فکر و خیال ساعات پر از تب و تابی که در بغل شوهرش گذرانده بود در این احساس گرما بی تاثیر نبود.

کنار پنجره می ایسته و خیره به حیاط با صفا پچ میزنه:

_خدایا عاشقتم که عاشقم کردی...

نویسنده: فائزه فاتحی فر

عاشق مردی که کنارمه...

عاشق حسی که دارم...

درسته همیشه به عشق فکر میکردم و هر لحظه منتظرش بودم اما حس کردنش اینجوری با تمام وجود و گوشت و خون قسمت هر کسی نمیشه و بازم میگم عاشقتم که عاشقم کردی.

برمیگرده و حین پاک کردن اشک هایی که از اعتراف دلش پیش خدا راه گرفته بود،خیره به مرد خوابیده ای که خواب رفته اش هم ازش دل میبرد ،ادامه میده:

_مگه میشه اینقدر عاشق شد...

مگه میشه اینقدر از دست رفت...

نویسنده: فائزه فانی فر

دل من به خاطرش صدبار تا ته یه راه بن بست رفت...

خدایا حالا که من رو لایق این احساسات گرانبها

دونستی کمکم کن همیشه به همین اندازه عاشق باشم.

پس از نفس عمیقی ،صورتش رو با کف هر دو دستش

پاک میکنه و برمیگرده پیش آیازی که انگار داشت

خواب خوب میدید که رسما لبخند روی لبش بود.

آروم تبش رو چک میکنه و میفهمه که حالش خوبه و

جای نگرانی نیست.

با خیال راحت تری کنارش دراز میکشه و حین عمیق

نفس کشیدن عطر سینه اش ، دل به خستگی پشت

پلکهاش میده.

نویسنده: فایره فاتحی فر

#پارت_464

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

آوای خیس

حریر غلتی میزنه و حین کشیدن دستهاش روی صورتش از خواب بیدار میشه و تازه یاد آیاز میفته.

برمیگرده تا تبش رو چک کنه که میبینه تکیه به آرنجش زده و داره نگاهش میکنه.

می خنده و نیم خیز میشه:

_تو چرا باز هم بیداری؟ حالت خوبه؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آیاز با گذاشتن دستی تخت سینه اش،مجبور به دوباره دراز کشیدنش میکنه و خیره به چشمهای خواب آلودش لب میزنه:

_عالی همچنان دارم لذت میبرم ، صبح بخیر همسرم.

حریر متعجب از میزان انرژیش ،میپرسه:

_ساعت چنده؟

آیاز اشاره به گوشیش که کنارشون افتاده بود ،جواب میده:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_۹ نشده هنوز، دقیقا یک ساعت وقت داریم برسیم ویلا و به صبحانه ی خوانوادگی برسیم.

حریر با دلبری بینیش رو میماله به سینه و گردن آیاز زیادی سرحال و لب میزنه:

_بگو ببینم این صبحانه ی خوانوادگی چقدر مهمه؟

تن آیاز خیلی زود شل میشه و لحن سرحالش وا میره:

_راستش رو بخوایی الان که فکر میکنم اصلا مهم نیست که میخوان گوشمون رو بپیچونن و آیلار به زور کنار هم نگهشون داشته که بریم دست بوس.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

حریر از خودش دورش میکنه و فورا تو جاش میشینه:

_چرا؟ مگه چی شده؟

_دیشب تا نزدیکی های ۳ بامداد منتظرمون بودن و وقتی خبری ازمون نشده و گوشیهامون خاموش بوده ،خواستن برن بیمارستان ها رو بگردن .

_اما تو گفتی بهشون خبر دادی.

آیاز پوفی میکشه:

_درسته اما چه میدونستم آراس اونقدر دهنش قفله که بهشون نمیگه کجاییم.

حریر اینبار روزانوهاش می ایسته:

نویسنده: فایزه قاسمی فر

_یعنی میخوایی بگی کل دیشب رو ازمون بی خبر بودن؟

آیاز جوابی نمیده و حریر با همون چشم های درشت شده با خودش ادامه میده:

_وای فکر کن چه استرسی کشیدن. بکشنمون هم حق دارن اونوقت تو از کشیدن گوشمون میگی؟

_میشه آروم باشی؟ چرا الکی بزرگش میکنی؟ آراس گفته که ازمون خبر داره ولی نمیدونه کجاییم.البته مطمئنم ترسیده بیان سراغمون که چیزی نگفته.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

حریر سری تکون میده از توضیحات آیاز:

_بازهم کارمون اشتباه بود آیاز.پاشو بریم از دلشون دربیاریم.

آیاز دستش رو میکشه و روی پاهاش مینشوندش:

_یک ساعته دارم نگاهت میکنم و نفس هات رو میشمارم تا بیدار بشی و دلی از عزا در...

حریر نمیگذاره حرفش رو تمام کنه بوسه ی کوتاهی روی لب هاش میزنه و حین عقب کشیدن ،میگه:

_کاش منم میتونستم به اندازه ی تو ریلکس باشم،الان بگو باید چیکار کنیم. من چیزی ندارم بپوشم.

نویسنده: فایره فاتحی فر

آیاز کلافه و خیره به پاهای نیمه لختش حین رفتن سمت اتاق دیشبی ،دنبالش راه میفته:

_نگران چی هستی؟ مگه من نگفتم همه چیز رو برنامه ریزی ک..

با دیدن حریر که کنار راهرو ایستاده و دستش روی گیج گاهشه ،پا تند میکنه و نگران میپرسه:

_چی شد؟

حریر پر استرس نگاهش میکنه:

_چیزی نیست ،کمی سرم گیج رفت ، آیاز من...من...

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آیاز فورا میفهمه نگرانیش از چه بابته.

چونه اش رو بالا میگیره و با جدیت سر تکون میده:

_من و تو زن و شوهریم و دیگه هیچکس حق دخالت تو رابطه امون رو نداره حتی پدر و مادرهامون.

اطمینان لحن آیاز به حدی تاثیر میگذاره روش که استرس نگاهش به آنی رنگ عوض میکنه:

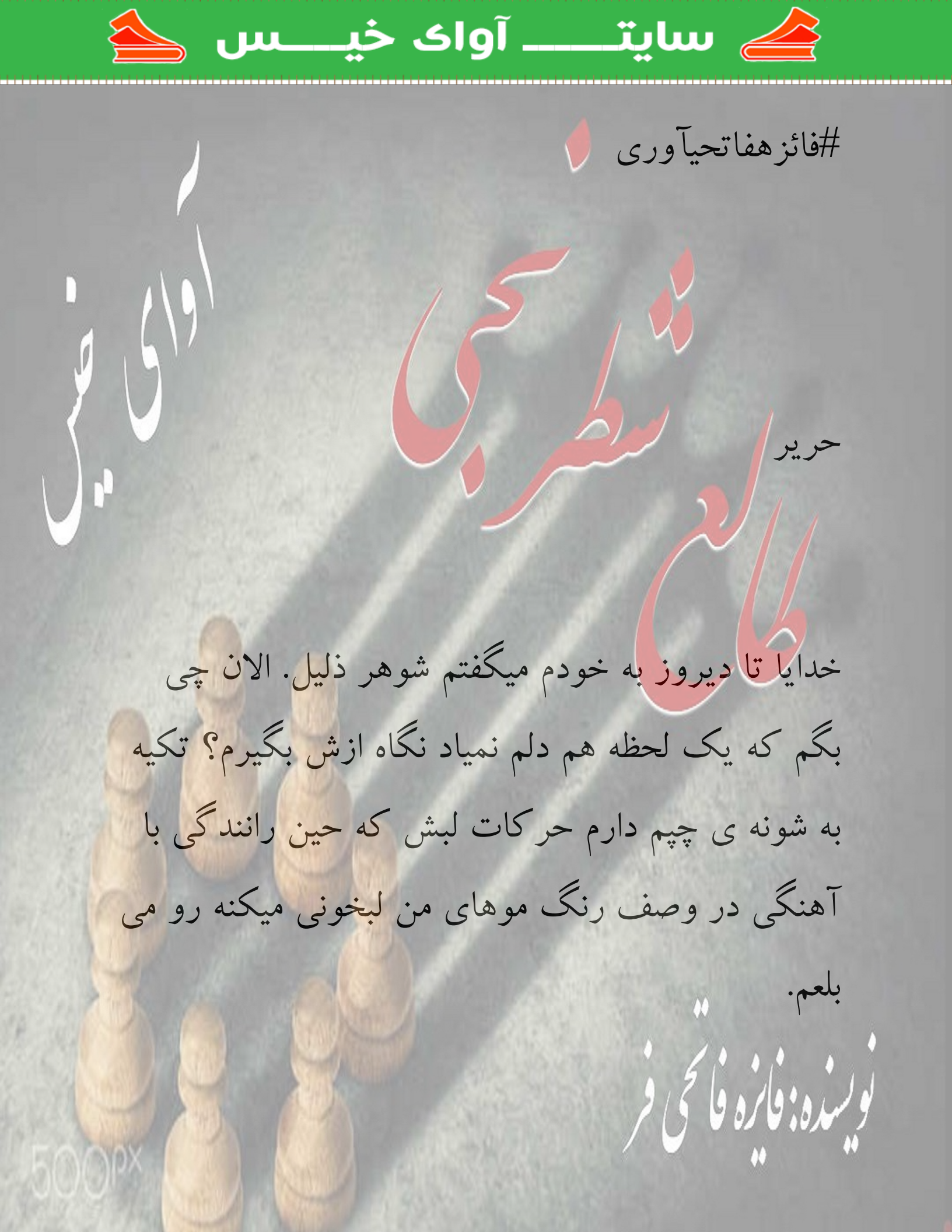
_یعنی باید لباس عقدم رو بپوشم دوباره؟

#پارت_465

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

#فائزهفاتحیآوری



حریر

خدایا تا دیروز به خودم میگفتم شوهر ذلیل. الان چی بگم که یک لحظه هم دلم نمیاد نگاه ازش بگیرم؟ تکیه به شونه ی چپم دارم حرکات لبش که حین رانندگی با آهنگی در وصف رنگ موهای من لبخونی میکنه رو می بلعم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

"عاشق مثل من ..مثل تو..

آتیش موی قرمز تو ...

هر شب که با تو بر میخورم ...سر میشه آسه من رو دل تو"

_به چی داری اونقدر با دقت نگاه میکنی شیرینی خامه ای؟ بذار سلامت برسیم به مقصد.

بدون اینکه خودم رو ببازم ،جواب تیکه اش رو میدم:

_دارم به شوهرم نگاه میکنم ،شما شوفریتون رو بکنید لطفا.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

دست راستش رو میاره سمت صورتم که با دوتا دستم میگیرمش:

_نکن همینجوریشم شبیهه انجیر له شده ام.

نیم نگاهی بهم می اندازه:

_یه انجیر رسیده و خوردنی.

یهو جدی میشه:

_نمیذارم بابام اینا برگردن تبریز ، یه هفته زمان زیادی نیست باید همه بسیج بشیم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاطمه نظری
500px

جرأت نمیکنم بپرسم "این یعنی چی؟" اما انگار از سکوتم میفهمه جا خوردم.

میزنه روی پاش و سر تکون میده:

_حتی فکرشم نکن بزنی زیر مهری که زدی. مذاکره ی دیشب کاملا جدی بود و قصد پا پس کشیدن ندارم.

سکوتم رو توجیه میکنم:

_منظورم این نبود که پشیمون شدم.ولی فکر کنم الان که از دستمون عصبانی هستن زمان مناسبی نیست.

گونه ام رو با چشمکی نیشگون میگیره:

_تو فقط پشت شوهرت دربیا ،بقیه اش با من.

آوای خیس
نویسنده: فائزه فاتحی فر

از ته دل "چشم"ی میگم که نگاهش چند ثانیه روی صورتم مکث میکنه و چیزی زیر لب پچ میزنه که نمیشنوم.

میزنم رو بازوش:

_بلند بگو منم بشنوم.

همون لحظه گوشیش زنگ میخوره و اسم آراس رو میتونم بخونم.

چون نزدیک بودیم ریجکت میزنه و میگم:

_بیچاره از دیشب چه فشاری رو تحمل کرده به خاطر ما.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

فاتحی فر
آوای خیس

_وظیفشه عزیزم.

_خودخواه نباش.

گوشیش دوباره زنگ میخوره و اینبار شماره ی آیلار میفته. قبل از اینکه بخواد ریجکت بزنه ،خودم جواب میدم:

_جانم آیلار؟

_حریر عزیزم خوبی؟

متعجب به آیاز نگاه میکنم و در جواب آیلار که پچ مانند حرف میزد ،میگم:

_ممنون ،چی شده چرا صدات اونجوریه؟

آوای خیس
نویسنده: فایزه فاضی فر
500px

_چیزی نیست بگو کجایید؟

آیاز به جای من صداش رو بلند میکنه:

_رسیدم در و بزن.

صدای نفس راحت آیلار رو به وضوح میشنوم و پس گفتن "خوش اومدید" گوشی رو قطع میکنه.

رو به آیاز دو به شک میپرسم:

_آیاز چیزی شده که به من نگفته باشی؟

_چی مثلا؟

فقط خیره و منتظر نگاهش میکنم.

آوای خیس
نویسنده: فائزه فاتحی فر

مقابل در ویلا ،دستی رو میکشه و برمیگرده سمتم:

_هیچ اتفاقی نیفتاده نگران نباش ،یک شب زنم رو برداشتم رفتم گناه که نکردم. اینا الکی بزرگش میکنن. همه شدن ارشد برای من.

پارت_466

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

لحنش مطمئنه و انگار واقعا اتفاقی نیفتاده بود. ولی چرا یهو عصبی شد؟

نویسنده:فائزه فاتحی فر

وارد حیاط که میشیم آیلار و محیا رو میبینم که دارن میان سمتمون، آیاز خیلی جدی نگاهشون میکنه و بازهم من علامت سوال میشم که چی شده؟

آیاز جواب سلام هیچکدومشون رو نمیده اما من باهاشون روبوسی هم میکنم و در جواب سوالاتشون در مورد حالم، نگران میگم:

_مامانم اینا اینجان؟

آیلار نیم نگاهی به آیاز می اندازه و جواب میده:

_آره بیچاره زینت مامان و نسیم خانوم امشب اصلا نخوابیدن.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

نگاه از آیاز که داشت به آیلار اخم میکرد ،میگیرم و حین رفتن سمت ویلا میپرسم:

_خیلی عصبانی شدن از دستمون؟

آیاز اجازه نمیده آیلار جوابم رو بده:

_بریم زودتر ببیننمون خیالشون راحت میشه ،نگران نباش.

وارد سالن که میشیم ،به تقلید از آیاز قیافه ی خونسردی به خودم میگیرم و بعد از سلام رسای آیاز، بشاش و بلند

نویسنده: فایزه فاتحی فر

صبح بخیر میگم که خدا رو شکر نسبتا عادی جواب می گیریم.

میرم سمت بابا که بلند شده و محکم بغلم میکنه:

_کجایی تو بابا؟ مردیم از نگرانی.

ناراحت از کار بچه گانه امون ،لب میزنم:

_معذرت میخواییم واقعا قصدمون این نبود.

بابا از خودش دورم میکنه و خیره به آیاز ،سر تکون میده:

_مهم اینه که حالتون خوبه.

آوای خیس
نویسنده: فایره فاتحی فر

_آیاز پسرم.

با صدای مامان زینت برمیگردیم و میبینمش که مستقیم میره سمت آیاز و بغلش میکنه.

بیشتر و بیشتر دچار عذاب وجدان میشم.

آروم از بابا میپرسم:

_مامان کجاست؟

مثل خودم جواب میده:

_فکر کنم تو اتاقه.برو پیشش ببینتت آروم میشه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

راه میفتم سمت اتاق رو به روی سالن و میبینم که آیاز میخواد بیاد پیشم اما آراس کنارش می ایسته و چیزی بهش میگه.

چرا همه اونقدر ناراحت بودن؟ پس بابا اتابک کجا بود؟

تا میخوام در اتاق رو باز کنم ،صدای "چی" گفتن پر از نگرانی آیاز و به دنبالش گریه ی زینت مامان زانوهام رو سست میکنن و میخوام بپرسم "چی شده؟" اما زبانم یاری نمیکنه و فقط نگاه میکنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آراس که داشت توضیح میداد ،چشمش به من میفته و لب میزنه "داداش" و همون لحظه آیاز میبینه که دارم پس میفتم.

آیاز میدوئه سمتم اما قبل از اینکه برسه با زانو میخورم زمین و خفه لب میزنم:

_تقصیر من بود.

#پارت_467

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی

کنار مامان روی مبل نشستم.

نمیشنوم بقیه چی میگن ، نمیدونم مامانم همزمان که داره میبوستم چی میگه. فقط یک چیز تو ذهنم تکرار میشه "تقصیر من بود که اشکان رو اونجوری با اون زن که بحران زندگیش بوده، فرستادم بره"

آیاز با اخم به توضیحات آراس گوش میده و میپرسه:

_یعنی چی تا ۵ صبح نفهمیدین؟ مگه کجا بودن؟

آراس که گوشیش همون لحظه زنگ میخوره، بی اهمیت به سوال آیاز جواب تلفنش رو میده:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_جانم بابا؟... آره الان برگشتن...آره خدا رو شکر... بله الان بهش میدم.

گووشیش رو که میده دست آیاز ، از فرصت استفاده میکنم و میرم سمتش:

_آراس راستش رو بگو حال اشکان...چطوره؟

خودمم از بغض ته گلوم تعجب میکنم ولی واقعا احساس بدی داشتم.

آراس که حواسش به نگاه پر از اخطار خان داداشش بود ،سر تکون میده:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_گفتم که زن داداش خدا رو شکر دوتاشون حالشون خوبه ،فقط ...

_بگیر گوشیت رو و برو ماشین و ببر بیرون با هم میریم بیمارستان.

برمیگردم سمت آیاز که نگذاشت آراس جوابم رو بده:

_بابا اتابک چی میگفت؟ حال اشکان چطوره؟ منم باهاتون میا...

_تو کجا؟ همینجوریش هم فشارت پایینه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

نمیگذاره دوباره حرفم رو تکرار کنم،رو به آیلار که کنار زینت مامان نشسته بود و داشت شونه اش رو می مالید میگه:

_حریر صبحانه نخورده ،فشارش هم پایینه حواست باشه.

جوری میگه حواست باشه که نگاه مستقیم و تیز شده ی مامان رو فورا احساس میکنم.اما خودم رو به موش مردگی میزنم که انگار اصلا بحث من نیستم.

گوشه کنار سالن رو از نظر میگذرونم، خدا رو شکر بابا رفته بود بیرون.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

یهو حواسم جمع استرس عجیب و غریب آیاز میشه. چرا یادم نبود علارغم تمام مشکلات بینشون، اشکان صمیمی ترین آدم زندگیش بود و الان حال اون از همه امون باید بدتر باشه.

کنارش می ایستم و دستش رو بین دست هام میگیرم. باهاش میرم تا نزدیک در ورودی و دوباره میخوام بگم "منم میام" که با بوسیدن پیشونیم ساکتم میکنه و پچ میزنه:

_بهت زنگ میزنم ،مراقب خودت باش.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

میگه و از در بیرون میره. صدای بابا رو میشنوم که باهاش حرف میزنه.

میرم بیرون و از بالای پله ها نگاهشون میکنم.انگار بابا میخواست باهاشون بره اما آیاز اجازه نمیده.

خیره به رفتنش نگاه میکنم و دلم به حال نوعروس و داماد بودنمون می سوزه. قرار بود چی بگیم و چی شد.

روی پله ها میشینم و دل به بغض ته گلوم میدم. حالا که آیاز رفته بود میتونستم راحت تر گریه کنم.

#پارت_468

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

#فائزهفاتحیآوری

بابا با اخم میاد سمتم، کنارم میشینه و بغلم میکنه:

_این دیگه چه حالیه؟

_بابا...

با بغض صداش زده بودم و آروم جوابم رو میده:

_جان بابا؟

_هیچکس راستش رو بهم نگفت ،اشکان چیزیش شده؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاطمه شطرنجی

نفس عمیقش باعث میشه ترسیده سر بلند کنم و نگاهش کنم.

_ببین برای این استرس الکیته که کسی چیزی بهت نگفته. دیشب به خاطر سرعت بالا چپ کردن سمت پایین جاده که عمقش زیاد نبوده و چون تا نزدیکی صبح پیداشون نکردن وضعیت دختر خانومی که باهاش بوده و گویا فامیل دور خودشون هم هست، کمی وخیم تره و...

هین ترسیده ام بابا رو ساکت میکنه.

دیگه گریه ام رو نمیتونم هیچ جوره کنترل کنم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_تقصیر من بود بابا ...همه اش تقصیر من بود.

دوباره میچسبونتم به سینه اش و پچ میزنه:

_آروم باش و اونقدر این حرف رو تکرار نکن.اتفاق بوده و تقصیر هیچکس نیست.شاید اگر مراسم شما هم نبود این اتفاق یک جور دیگه می افتاد.

کاش می تونستم با بابا راحت باشم و همه چیز رو بهش بگم،اما نمیدونستم حالا که آیاز شوهرم بود چه واکنشی ممکن بود نشون بده و جرأت انجام ریسکش رو نداشتم.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

با صدای آیلار که ازم میخواست برم داخل ،از بابا جدا میشم و حین پاک کردن صورتم وارد خونه میشم.

تو چهارچوب در برمیگردم و رو به بابا میپرسم:

_میشه برگردیم تهران؟

مکثی میکنه و پس از چک کردن ساعتش ،سر تکون میده:

_باشه عزیزم،به مامانت بگو حاضر باشه.

آیلار مچ دستم رو میگیره و حین بردنم سمت آشپزخونه،آروم میگه:

_کاش اینجا بمونی تا داداش برمیگرده.

نویسنده: فائزه فاتحی فر
آوای خیس

بی حواس پشت میز صبحانه میشینم و میپرسم:

_آیلار به خاله ات اینا خبر دادید؟ چطوره که زینت مامان نمیره پیششون؟

کنارم میشینه و لیوان شیری که دستشه رو میگذاره جلوم:

_بخور تا داغه عسل هم ریختم.بیچاره ها همون دیشب برگشته بودن تبریز و صبح آرزو هنوز بهشون خبر نداده بود. دیگه نمیدونم تا الان خبر داده یا نه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

قلپی از شیر رو میخورم که شیرینیش میزنه تو ذوقم و کلا بی خیالش میشم:

_شما چطوری فهمیدید؟ کی بهتون خبر داد؟

اشاره به لیوان شیر میزنه که بخورم:

_باید تمامش کنی. دیشب که شما رفتید ،حنا خانوم گفت خودش بهتون اجازه داده برید کمی تنها باشید و ساعات بعد از عقدتون رو با هم بگذرونید.

صداش رو پایین تر میاره و پس از نیم نگاهی به در ورودی آشپزخونه ،ادامه میده:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_تا نزدیکی های ۲ بامداد منتظرتون بودیم بیایید همه باهم برگردیم تهران.البته حنا خانوم همراه شوهرش و پسرهاش به خاطر حرف ها و ناراحتی های مامانت کمی زودتر رفتن و وقتی بابات گفت که دیر وقته و میخوان برن ،خواستیم بهتون زنگ بزنیم که دوتاتون خاموش بودید و کم کم نگرانی ها شروع شد که نکنه اتفاق بدی براتون افتاده باشه. آراس هم تا وقتی که آقا پیمان زنگ زد و خبر تصادف اشکان و شادان رو داد، نگفت که خبر داشته قراره برنگردید.

#پارت_469

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده:فائزه فاتحی فر

حین توضیحات آیلار در مورد نحوه ی تصادف اشکان و حال و روزشون ،دوباره اشکهام راهشون رو می گیرن.

گویا حال شادان اصلا خوب نبود.

محیا میاد و خبر میده که بابام اینا منتظرم هستن.

فورا بلند میشم و چون شیر رو هم نتونسته بودم تموم کنم ،آیلار به زور دستم رو میگیره و پره ای گردو میچپونه تو دهنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

به زور آب قورتش میدم و میرم پیش زینت مامان تا دعوتشون کنم خونه ی خودمون، اما رد میکنه و میگه که کل وسایلاشون هم اینجاست و نمیشه ویلا رو به امون خدا ول کنن.

قصدم این بود مستقیم از اینجا برم تا بیمارستان و بفهمم حالشون چطوره ، هیچ جوره نمیتونستم خودم رو راضی کنم که بی تقصیر نبودم.

اون همه حس و حال قشنگ شب تا صبحمون به یکباره خاکستری و بی رنگ شده بودن.مطمئنم حال آیاز به مراتب بدتر از من بود و الان باید پیشش باشم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

به ورودی تهران که میرسیم به بابا میگم بره بیمارستانی که اشکان و شادان رو بردن.

اولش مخالفت میکنه که حال روحیم مناسب دیدن جو متشنج اونجا نیست. ولی وقتی اصرارم رو میبینه قبول میکنه.

مامان که در تمام طول مسیر یک کلمه هم باهام حرف نزده بود و انگار تو قیافه بود ، برمیگرده سمت عقب و پس از نیم نگاهی به مانتوی گلبهی و شال سفید رنگم ،میگه:

_اینجوری میخوایی بری بیمارستان؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاطمه فاتحی

قبل از اینکه بپرسم "چرا مگه چمه؟" بابا اخطاری صداش میزنه و مامان حین گرفتن نگاهش و برگشتن سر جاش،ادامه میده:

_اقلا بریم خونه لباس هات رو عوض کن.

مخالفتی نمیکنم و البته حق رو بهش میدم.خوبه که حواسش به جای من جمعه.

پس از برگشتن به خونه و عوض کردن لباس هام،همراه بابا راه میفتیم سمت بیمارستان و نزدیکی های بیمارستان

نویسنده: فائزه فاتحی فر

با آیاز تماس میگیرم تا بگم تو راهم،اما جواب نمیده و همین دلهره ام رو لحظه به لحظه بیشتر میکنه.

از ته دلم دعا میکنم که حال هردوشون خوب باشه تا زیر بار این عذاب له نشم. نه خودم نه آیازی که کلی برنامه داشت برای امروز و این هفته.

با صدای بابا به خودم میام و میفهمم که دوباره چشم هام پر شدن.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_اونقدر راحت به چشم هات اجازه ی باریدن نده. در ضمن این اتفاقات باعث نمیشه به روت نیارم که کار دیشبتون چقدر اشتباه بود.

فقط نگاهش میکنم. دلم نمیاد بگم منم از چیزی خبر نداشتم و پشت آیاز رو خالی کنم. خوشبختانه بابا هم دیگه ادامه نمیده و وقتی مقابل بیمارستان نگه میداره ،خم میشم روی شونه اش رو می بوسم و میگم:

_فقط میتونم بگم معذرت میخوام که دل نگرانتون کردم. دیگه هیچوقت اینکار رو نمیکنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

اون هم روی سرم رو میبوسه و این یعنی عذر خواهیم رو قبول کرده.

_پیاده شو ماشین رو میبرم پارکینگ پایینی چون ممکنه موندنمون طول بکشه

#پارت_470

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

به پیشنهاد خود بابا منتظرش نمی ایستم و میرم بالا چون تو راه به آیلار زنگ زده بودم میدونستم کدوم طبقه

نویسنده: فائزه فاتحی فر

هستن پس بدون اینکه چیزی از کسی بپرسم مستقیم میرم سمت آسانسور و کنار می ایستم تا بیاد پایین.

همین که درهای کشویی کنار میره آرزو و کنارش زینب خاله رو میبینم. خود به خود رنگم میپره و میدونم منظره ی شونه های پایین افتاده ام قیافه ی یک آدم گناهکار رو به نمایش گذاشته.بخصوص که نگاه قرمز و گریون زینب خاله تیز و برنده است.

آرزو به مادرش کمک میکنه تا از آسانسور خارج بشن و به خودم میام:

_سلام.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آرزو که میدونم حالش به مراتب از مادرش بدتره ،مثل خودم آروم جوابم رو پچ میزنه و ادامه میدم:

_بلا به دور باشه خیلی ناراحت...شدم...حال اشک...

بغضم اجازه ی تمام کردن سوالم رو بهم نمیده.

آرزو دستی میگذاره روی شونه ام حین رد شدن از کنارم میگه:

_فقط باید دعا کنیم.

این یعنی چی؟ گفته بودن حال اشکان بهتر از شادانه.

پس...

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

بابا رو میبینم که کنار آرزو و زینب خاله می ایسته و کاش زودتر بریم بالا تا بفهمم چی شده.

دوباره دکمه ی آسانسور رو که از دستش داده بودم ،فشار میدم و برمیگردم سمت بابا که میبینمش داره میاد و بلند میپرسم:

_بابا چیزی بهت نگفتن؟ حال اشکان چطوره؟

بابا که کمی تو فکر بود ،سر تکون میده:

_حال زینب خانوم خوب نبود نخواستم وقتشون رو بگیرم.حالا میریم بالا میفهمیم. ولی دختری که همراهش بوده وضعیتش خوب نیست و گویا مادرش قشقرق به پا کرده و حال زینب خانوم بد شده که اومدن پایین.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

در آسانسور کنار میره و شونه به شونه ی بابا وارد اتاقک چند متری میشیم.

لرزش زانوهام هی بیشتر و بیشتر میشن و ترس هر لحظه بیشتر چیره میشه به دل کوچیک شده ی این روزهام.

اگر شادان یا اشکان چیزیشون بشه تا عمر دارم نمیتونم خودم رو ببخشم. خدایا صدام رو میشنوی؟

چقدر خوب که بابام همراهم بود چون واقعا نمیتونستم راهرو ها رو از هم تشخیص بدم و این یعنی حواسم اصلا جمع خودم نبود.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

از دور آراس رو کنار بابا اتابک میبینم و چشمهام بیشتر کاوش میکنند برای پیدا کردن آیاز ،ولی انگار نیست.

مردها به هم سلام میدن که سلام آروم من اصلا شنیده نمیشه.

پیمان اونطرف تر کنار مردی که از رنگ موهای جو گندمیش و ناراحتی بیش از حد نگاهش میشه فهمید پدر شادانه،ایستاده و داره چیزی رو توضیح میده. بیشتر چشم میگردونم ولی انگار خبری از مرد من نیست.

با حس دستی که روی بازوم میشینه تو جام میپرم و برمیگردم بابا رو میبینم که نگران میپرسه:

_حریر حالت خوبه؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

نگاه بابا اتابک و آراس هم منتظر جواب من بود انگار.

سری تکون میدم:

_خوبم ،ببخشید داشتم دنبال آیاز می گشتم.

آراس اشاره به پشت سرم میکنه:

_متاسفانه عمل اشکان طول کشیده و گویا خون لازم داره و چون گروه خونیش با آیاز یکیه رفته اونجا...

_عمل؟

مکثی میکنه و آروم تر ادامه میده:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_ ساق پاش به شدت آسیب دیده و به خاطر اینکه چند ساعت تو همون حالت موندن،هردوشون خون زیادی از دست دادن.

#پارت_471

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

بغض و اشک امون نمیده چیز دیگه ای بپرسم.اما بابا حال شادان رو هم میپرسه و وقتی آراس تعریف میکنه از جراحت سرش و وخامت حالش که خطر کما رفتنش زیاده ،دیگه نمیتونم شدت گریه ام رو کنترل کنم و تو

نویسنده:فائزه فاتحی فر

بغل بابا بلند زار میزنم و تو دلم از خدا میخوام که دلش به حال جوونی اون دختر و نگاه دردمند پدری که چند متر اونطرف تر ایستاده بود و متعجب نگاهم میکرد ،بسوزه.

کسی چه میدونست که من خودم رو باعث و بانی حال الان اون دو نفر میدونستم و کاش خدا دلش به حال همه امون بسوزه.

کنار بابا نشستم و به زور تهدید بابا اتابک که گفته بود اگر بخوام بازم گریه کنم همراه آراس میفرستتم

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

خونه،گریه هام رو قورت میدادم و نگاهم به ته راهرو بود تا آیاز بیاد و ببینمش.

اگر حال من این بود حال آیاز باید چجوری باشه الان؟

صبحونه هم نخورد صبح رفت. تو خونه ی خودمون که بودیم گفت اونقدر گشنشه که میتونه یک گاو رو درسته قورت بده. بمیرم برای روز بعد از عروس و داماد شدنمون.

نگاهم برمیگرده سمت اینطرف راهرو و رو به اون در دو دهنه که علامت ورود ممنوعش خیلی تو ذوق میزد، پچ میزنم:

_کاش دیشب اصلا نمیومدی شادان.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

با شنیدن صدای پایی فورا برمیگردم و زنی شکسته و داغون رو میبینم که به کمک مرد جوانی داره میاد اینطرف و حدس اینکه مادر شادانه خیلی راحته.

وقتی از شوهرش میپرسه خبری از اتاق عمل نشده ،بغض و دردش رو میشه کامل حس کرد و همین میشه بهونه برای از سر گرفتن گریه هام.

دلم میخواد برم جلو و بتونم آرومش کنم.اما جرأتش رو ندارم وقتی تو این حال الان دخترش دست دارم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

پاهام بدون اینکه من دستوری داده باشم راست می ایستن و میرن سمتش ، کمی متعجب نگاهم میکنه و مثل اینکه میشناستم چون بلافاصله حالت چشم هاش رنگی از خصم و خشم میگیره.اما نمیترسم و دست های سردش رو میگیرم و کنار بغض ته گلوم آروم لب میزنم:

_از ته دلت به اون بالایی خواهش کن تا دخترت رو صحیح و سالم بهت پس بده. تو مادری خدا دلش نمیاد روی یک مادر رو زمین بندازه.

فشار آرومی به دستم میده و سرش رو نامحسوس تکون میده. نگاهش رو که حالا فقط گریون بود ازم میگیره و

نویسنده: فائزه فاتحی فر

میره روی نزدیک ترین صندلی به در اتاق عمل با اون علامت های ورود ممنوع ،میشینه و گریه رو از سر میگیره.

میخوام برم سمتش و کنارش بشینم که صدای داداش گفتن آراس باعث میشه بر گردم و آیاز رو ببینم که داشت میومد سمتمون.

با دیدن من اخم هاش جمع میشه ولی من از دیدنش بغض میکنم. مرد من الان از درون داغون بود برای کسی که گرچه در ظاهر صمیمیتشون به چشم نمیخورد ولی برادریشون طولانی بود.تا جایی که بعد از اون همه جریانات هنوز کنار هم بودن و چندباری شنیده بودم که

نویسنده: فایزه فاتحی فر

اشکان سودای بازیگری رو انداخته تو کله اش و گفته میتونن کنار هم سینمای ایران رو تکون بدن. که خب تونسته بودن و کاش بازهم بتونن.

#پارت_472

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

پس از اینکه جواب سلام پر از بغضم رو با اخم شدیدش داده بود، مشغول توضیح روند عمل اشکان میشه و این وسط نگاهش هی برمیگرده روی منی که کنار بابا

نویسنده: فائزه فاتحی فر

ایستاده بودم و خدا رو شکر میکردم از اینکه عمل خوب پیش رفته.

بالاخره سوالات تمام میشه و خم میشه دستم رو میگیره و بدون هیچ حرفی برمیگرده و میریم سمت آسانسور.

اون اخم داره و من نگران خونی میشم که از دست داده و ممکنه چیزی خورده باشه؟

_چرا اومدی اینجا؟

وارد اتاقک آسانسور میشیم و جوابش رو میدم:

_چون نگران بودم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

مقابل هم می ایستیم و خم میشه تو صورتم:

_رنگت چرا پریده؟ حالت خوبه؟ درد که نداری؟

خم میشم پیشونیم رو تکیه میدم به سینه اش:

_اینا سوالای منم هستن.چیزی خوردی بعد از اینکه خون دادی؟

وقتی جوابی نمیده ،عقب میکشم و نگاهش میکنم که خیره شده به گوشه ی پایینی اتاقک آسانسور و این یعنی حالش خوب نیست.

بغضم دوباره اذیت هاش رو شروع میکنه ولی قورتش میدم و لب میزنم:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_خدا خیلی بزرگ تر از حد تصور ماهاست آیاز. دلم روشنه که حال دوتاشون خوب میشه.

دستم که کنار دستش بود رو دوباره میگیره و همون لحظه میرسیم به طبقه ی همکف و وقتی مستقیم میره سمت ته راهرو ،میفهمم داریم میریم کافه ی بیمارستان. اما این اصلا خوب نبود بخصوص تو این ساعت از روز.

_آیاز بیا بریم تو حیاط من میام یه چیزی برای خوردن میگیرم.

کنار همون اخم جدا نشدنی از صورتش برمیگرده سمتم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_دیگه چی؟ تنها چیزی که الان برام مهم نیست همین نگاه های اطرافمونه.

دل به دلش میدم و وارد کافه ی بزرگ و نسبتا شلوغ میشیم. پشت میزی کنار پنجره ی قدی رو به حیاط سرسبز بیمارستان خصوصی میشینم و آیاز میپرسه چی میخوام.

بدون اینکه فکر کنم میگم "نوشیدنی گرم"

شاید دیوونگی باشه تو این دمای نسبتا بالا ولی من سردم بود و این بی ربط به میزان استرس و ترس توی دلم نبود.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

میبینم که آیاز هرکسی که میره سمتش رو مودبانه جواب میکنه و من ناراحت میشم برای دختری که نا امید کنارش می ایسته تا لحظه ی که سفارشش آماده میشه و به زور صاحب کافه رو مجاب میکنه که حساب کنه.

کاش بدونند وقتی تو بیمارستانه یعنی حال روحیش خوب نیست.

آیاز سینی به دست میاد و به جای اینکه رو به روم بشینه میاد کنارم.

اما نگاه من هنوز روی اون دختره که میخ آیازه. درکش زیاد سخت نیست که سوپر استارش رو از نزدیک دیده

نویسنده: فایزه فاتحی فر

و دلش میخواد مدرکی برای اثبات تعریف کردن های بعدش داشته باشه،بخصوص که سن زیادی هم نداشت.

_بگو که این رنگ پریده ات به خاطر نخوردن صبحانه نیست؟

به جای جواب دادن به سوالش اشاره به آبجوشی که برای خودش آورده میزنم:

_بعد از اون همه خونی که دادی میخوایی این رو بخوری؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی

سری تکون میده و فنجون شکلات داغ رو میگذاره جلوم:

_من وقتی فکرم درگیره چیزی از گلوم پایین نمیره. دیدن اشکان تو اون حالت برام سخته حریر.

صداش هی آروم و آروم تر میشه. دست رو دستش که دور لیوان کاغذی بود می اندازم و پچ میزنم:

_معذرت میخوام آیاز...تقصیر من...

_شـــــــش دیگه نشنوم تکرار کنی این چرت و پرت ها رو. بخور شکلاتت رو هر لحظه رنگت داره بیشتر می پره. من که دستم به آیلار میرسه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

فنجون رو سر میدم سمتش:

_نصفش رو بخور تا منم بتونم نصف دیگه اش رو بخورم.

فقط نگاهم میکنه که چشمکی بهش میزنم و برای عوض کردن حالش ادامه میدم:

_از این لوس بازی های تازه عروس و دامادی.

موفق میشم لبخندی هرچند ضعیف روی لبش بیارم و دست میبره لیوان شکلات داغ رو برمیداره.

#پارت_473

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

#فائزهفاتحیآوری

یک هفته از تصادف اشکان و شادان گذشته و ما همچنان داریم تو استرس به سر میبریم چون نه شادان به هوش اومده و نه اشکانی که دکترا گفته بودن پاش دوباره باید عمل بشه ،حال جسمانیش بهبود یافته بود. یک لحظه هم آرزو و آیاز که پایه ی ثابت بیمارستان بودن رو تنها نگذاشتم. هم خسته ام هم داغون ولی داغون تر از من آیازی هستش که به شدت کم حرف شده.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

وقتی دکتر ها گفتن ممکنه اشکان بعد از عمل هم پاش کامل بهبود پیدا نکنه و برای همیشه لنگ بزنه شنیدم که زینب خاله از ته دل نفرین میکرد شادان و کسی که باعث شده بود شادان وارد زندگی پسرش بشه و من هنوز گیج بودم که ممکنه منظورش آیاز بوده باشه؟ اصلا آدم مگه چقدر میتونه نفرت بگیره از کسی که خودش داشت می مرد.

گاهی به مادر شادان سر میزدم و باهاش حرف میزدم که روحیه اش رو نبازه و هربار فقط همون مرد جوان کنارش بود که از شباهتش میشد فهمید که برادر شادانه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

کنار آیازی که سرش رو تکیه زده به دیوار و چشم هاش رو بسته ،می نشینم.

فورا متوجه حضورم میشه و چشم هاش رو باز میکنه:

_کجا بودی؟

سرم رو میگذارم روی شونه اش:

_پیش مادر شادان. آرزو کجاست؟

_اشکان به هوش اومده. طبق معمول از درد پاش داره مینالـه.

از جا میپرم و پس از نیم نگاهی به در اتاق اشکان میگم:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

_مطمئنی؟ به دکترش خبر دادید؟

سر تکون میده:

_آره ،میگن باید کم کم بدنش رو برای عمل آماده کنن برای همین دیگه بهش آرامبخش نمیزنن.

_این خیلی بده.

بلند میشم و دستش رو میکشم:

_بیا بریم پیشش،اقلا کمی حواسش رو پرت کنیم.

_خاله اینا تو اتاقن بشین.

مردد نگاهش میکنم و میپرسم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_میخوایی بریم خونه یه دوشی بگیری و چندساعت بخوابی؟

جند لحظه تو سکوت نگاهم میکنه و پچ میزنه:

_اگر تو باهام بیایی ،آره.

فشاری به دستش که تو دست هام بود،میارم:

_معلومه که باهات میام.فقط بذار قبلش اشکان رو ببینیم بعد بریم.

دوباره چشم هاش رو میبنده و سرش رو تکیه میده به دیوار سرد و بی روح بیمارستان و این یعنی منتظر

نویسنده: فایزه فاتحی فر

میمونه تا خاله اش و احتمالا دختر خاله هاش از اتاق بیان بیرون.

زیاد طول نمیکشه که در اتاق باز و اول زینت مامان رو میبینم.

فورا تو جام می ایستم.آیاز چرا نگفت مادرش هم اومده؟

میرم جلو و میبوسمش و اشک های روی صورتش رو پس میزنم:

_سلام مامان جون.

_سلام دخترم، کجا بودی وقتی اومدم ندیدمت؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

به خاطر نگاه خیره ی زینب خاله که جواب سلامم رو تو این مدت هیچ وقت نمی داد،کمی مردد جواب میدم:

_پیش همدم خانوم بودم...بیچاره خیلی تنهاست.

زینت مامان دستم رو نرم فشار میده:

_قربون دل مهربونت برم. ولی اینجوری نمیشه یه سر به خونه بزنید رنگ به روتون نمونده.

نگاه متاثرش رو دنبال میکنم که روی آیاز نشسته:

_نگران نباش بعد از اینکه اشکان رو ببینیم، میریم خونه و شب برمیگردی...

_نیازی نیست برگردید ،خودم اینجا پیش آرزو هستم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر
آوای خیس

زینب خاله بود که خیلی جدی داشت جوابمون می کرد. نمیدونم چی بگم پس فقط نگاهش میکنم که حضور گرم پشت سرم و نگاه زینت مامان که بالا سرمه ،میگه آیاز از جاش بلند شده و خدا کنه مثل تمام این چند روز سکوت کنه ولی انگار خستگی باعث شده صبرش هم تموم بشه:

_کاش بشینی با یک دید دیگه به همه چیز فکر کنی خاله، در ضمن من برای بودن کنار پسرت به اجازه ات احتیاجی ندارم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

پسرت رو جوری کوبنده ادا کرد که قشنگ تیکه ی پشت کلامش مشهود بود و خدا رو شکر زینت مامان با بوسیدن آیاز و کشیدن دستش ،بحث رو خاتمه میده.

آوای خیس
طالع نطرنجی

#پارت_474

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

دومین بار بود اشکان رو می دیدم تو این وضعیت دردناک و واقعا برام سخت و خجالت آور بود خیره بشم به اون صورت داغون و ارنج شکسته اش کنار پایی که دردش باعث شده بود حواسش به حرف هایی که میزنه نباشه.

کنار می ایستم و خیره به آیازی که بدون حرف بالاسرش ایستاده ،می مونم.

اشکان با اون چشم های نیمه بازش میگه:

_چیه چرا اینجوری نگاهم میکنی...حرفت رو بزن.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آیاز آروم موهای شلخته اش رو کنار میزنه.اینکارش لبخند روی لب من و آرزو میاره و میگه:

_دارم فکر میکنم از همون بچگی استاد تمارض بودی.

اشکان چشم هاش رو کامل میبنده:

_گمشو مرتیکه.دلم میخواست نصف این درد الان من رو داشتی تا ببینی چطور بیمارستان رو می گذاشتی رو سرمون.

آیاز راست می ایسته:

_یه سر میریم خونه تا دوش بگیریم ،چیزی نمیخوایی برات بیارم؟

نویسنده:فایره فاتحی فر

اشکان چشم هاش رو دوباره باز میکنه و پس از مکثی میپرسه:

_وضعیت شادان...هیچ فرقی نکرده؟

آیاز سکوت میکنه چون هیچ خبری از وضعیت شادان نداشت.

میرم جلو و خودم رو مجبور میکنم تو چشم های قرمز اشکان نگاه کنم:

_علائم حیاتیش هر لحظه داره بهتر میشه و خدا رو شکر خطر کما رفتنش کمتر شده.دلیل به هوش نیومدنش

نویسنده: فائزه فاتحی فر

هم...حال روحی بدشه و دکتر گفته مصرف داروهای اعصاب ضربه ی مخربی به مغزش وارد کرده.

آرزو میاد جلو و میپرسه:

_جراحت بدنی چی؟

سر تکون میدم:

_اگر بخیه های صورتش و پاره شدن شاهرگ بازوش رو فاکتور بگیریم میشه گفت وضعیت بدنش از اشکان خیلی بهتره.

اشکان میخواد تکون بخوره که آیاز مانعش میشه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

_چته مرد؟نمیبینی پات رو بند آویزونه.

اشکان در حالی که صورتش از درد جمع شده میپرسه:

_پس چرا ۸ ساعت تو اتاق عمل بوده؟

سوالی به آرزو نگاه میکنم تا ببینم واقعا همچین خبری به یک فرد بیمار داده که خودش زودتر از آرزو میگه:

_احمق فرضم نکنید...شنیدم که داشتید راجع بهش حرف میزدید.

هیچکدوم حرف نمیزنیم که آروم و پچ مانند ادامه میده:

_اون کله شق باعث شد پای منم به این وضع بیفته.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آیاز فورا خم میشه رو صورتش:

_منظورت چیه؟

دست روی بازوی آیاز میگذارم تا آروم باشه و تحت فشارش نذاره.

اشکان پس از مکثی نسبتا طولانی جواب میده:

_وقتی ماشین از پیچ جاده منحرف شد ،تو سرازیزی تونستم دستی رو بکشم...فورا در ماشین رو باز کردم تا پیاده بشم و از اونم خواستم همین کار رو بکنه ...ولی شادان...

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

نگاهش رو بالا میاره و خیره به آیاز ادامه میده:

_در حالی که پای چپ من بین در و ماشین مونده بود ،دستی رو خوابوند.

همه امون شک زده ایم،حتی آیاز.

آرزو زودتر از همه امون به خودش میاد و شروع میکنه به بد و بیراه گفتن به شادانی که واقعا الان میفهمم رسما یک دیوونه است.

بغضم رو قورت میدم و لب میزنم:

_معذرت میخوام اشکان... تقصیر من بود.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

آیاز فورا دستم رو میگیره و اشکان فقط نگاهم میکنه.
آرزو حالا دیگه ساکت شده و نگاه خیره اش میگه که تعجب کرده.

اما من نمیترسم از اعترافم و اگر آیاز میگذاشت بهش توضیح میدادم که من بودم اون شب از اشکان خواستم شادان رو با خودش ببره.

#پارت_475

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی

جلوی پنجره ایستادم. به مامان زنگ زدن و خبر دادم که اومدیم آپارتمان آیاز تا یه استراحتی بکنیم و بعدش برگردیم بیمارستان. بماند که چقدر عصبانی شد از اینکه به فکر خودم نیستم.

شاید لازم بود یک چیزهایی رو بهش توضیح بدم تا اینقدر شاکی نباشه. البته وقتی که برگشتم خونه چون آیاز تو ماشین خیلی عصبانی بهم اخطار داد دیگه این حرف رو پیش هیچکس تکرار نکنم که همه چیز تقصیر من بوده.

به خاطر داد های عصبیش ازش دلگیر نشدم.میتونستم درک کنم خستگی و فشار این اتفاق چقدر میتونه اعصابش رو بهم ریخته باشه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

پیام هایی که الی تو اینستاگرام فرستاده رو چک میکنم و عکس هایی که از فندق زیادی سفیدش فرستاده رو نگاه میکنم.

بمیرم که فرصت نکردم یکبار هم بهش سر بزنم.دقیقا روز بعد از تصادف دردش شروع شده بود و من دیروز از زبان دایی کامران شنیدم که محسن بابا شده.

مطمئنا الی درکم میکرد وگرنه عکس پسرک زیادی دلبرش که اصلا شبیهه مامان و باباش نبود رو برام نمی فرستاد.

_به چی اونقدر با دقت خیره شدی؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

دست هاش رو دور کمرم حلقه میکنه و با اون موهای خیسش سرش رو از روی شونه ام خم میکنه روی صفحه ی گوشیم.

_پسر الی و محسن.ببین چقدر نازه برعکس پسر دایی کامران که تا چندماهگی شبیهه قورباغه بود.

دست هاش رو دور کمرم محکم تر میکنه:

_حالا فکرش رو بکن بچه ی من و تو چه شکلی میشه.

متعجب برمیگردم سمتش:

_فعلا وقتش نیست که حتی فکرش رو هم بکنیم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_چرا؟

چراش اونقدر جدیه که نمیدونم چی جوابش رو بدم.

صفحه ی گوشی رو خاموش میکنم و پرتش میکنم روی راحتیه پشت سرمون:

_ولش کن ،قرار بود کمی بخوابی.

انگار میخواد چیزی بگه اما پشیمون میشه و پس از بوسیدن گونه ام ،راه میفته سمت اتاق خواب و دستم رو دنبال خودش میکشه:

_قرار بود با هم بخوابیم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

_باشه ولی کاش برای شام بریم خونه ی ما ،مامان خیلی ناراحت و دلتنگه.

_چشم ولی اونجا دیگه خونه ی باباته حواست باشه.

میکوبم تو بازوش:

_اوها چه یه شبه همه چیز رو میخوایی عوض کنی.

یهو نرم پرتم میکنه روی تخت و مقابل چشم های متعجبم تی شرتش رو درمیاره:

_داری بهم تیکه می اندازی که شوهر وظیفه شناسی نیستم؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فائزه فاتحی فر
500px

به خاطر خنده ی یهوییم نمیتونم جوابش رو بدم و اگر این میتونه حالش رو خوب کنه چرا که نه.

#پارت_476

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

راوی

نسیم دلش میخواست به زور هم شده مانع رفتن حریر بشه چون زیر چشم های گود افتاده اش کنار حدس

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی
500px

هایی که از روز بعد از عقد تو ذهنش بود براش یک اخطار محسوب میشد که حال دخترش خوب نیست.ولی چیزی به روی خودش نمیاره تا آیاز که زیادی گرفته و ناراحت بود ،دلگیر نشه. خیلی وقت بود این پسری که الان رسما دامادش شده رو گذاشته بود جای پسر نداشته اش و از ناراحت شدنش دلش به درد میومد.

وقتی حین رفتن آیاز به زور مانع برگشتن حریر همراهش میشه ،بیشتر از قبل عاشق این داماد جای پسر میشه.

حریر پس از بستن در ،رو به لبخند مامانش دو به شک میپرسه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_مامان تو چیزی بهش گفتی که نگذاشت باهاش برم؟

نسیم متعجب نگاهش رو بین حامد و حریری که همچنان با چشم های ریز شده نگاهش میکرد ،میگردونه و آخر سر دستی تو هوا تکون میده و برمیگرده تو سالن و حین جمع کردن فنجون های چایی میگه:

_پسرم خودش با درکه و میدونه که رنگ میت نشسته روی مثلا تازه عروست.

حریر خیلی خوب تیکه ی آخر مادرش رو میگیره اما خدا رو شکر لبخند باباش نشون میده که چیزی نفهمیده.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

نسیم خیره به رفتن حامد سمت سرویس بهداشتی میمونه تا از پیج راهرو گم میشه و به حریر نزدیک میشه:

_میدونم نگران شوهرتی و میخوایی این روزهای سخت رو کنارش باشی اما باید نگران خودت هم باشی.دو روز دیگه وقتی رفتی تبریز ،دوست و آشنا و فامیل خواستن بیان تازه عروس رو ببینند نگن وای این میت چیه گرفتن برای آیاز خوشتیپ.

_اااا مامان.

نسیم پر حرص میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_چیه بهت برخورد؟ ولی حقیقته عزیزم. بشین برم برات شیر موز درست کنم.

نسیم پس از رفتن مامانش به آشپزخونه راه میفته سمت اتاقش که هم لباس هاش رو عوض کنه هم با دقت بیشتری به خودش نگاه کنه تا ببینه مادرش چقدر بزرگنمایی کرده تو حرف هاش.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

روی نیمکت همیشگی نشسته که پیمان رو میبینه داره میاد سمتش. حوصله نداره احترام بزرگتر رو به جا بیاره و جلوش بایسته ، خود پیمان هم همچین توقعی از آیازی که تو تمام این هفته جلوی این در منتظر نشسته ،نداره.

کنارش می نشینه و بدون مقدمه خبرش رو میده:

_شادان به هوش اومده.

آیاز فقط کوتاه نگاهش میکنه.هیچ حسی نداشت از به هوش اومدن دختر احمقی به اسم شادان،بخصوص بعد از شنیدن حرف های بعد از ظهر اشکان در مورد نحوه ی تصادفشون.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

میدونست فقط برای تنبیهه کردن اون، خواسته اشکان رو با خودش به کام مرگ ببره. چون برعکس تمام اطرافیانشون شادان میدونست چقدر اشکان براش مهمه.

_آیاز حواست کجاست پسر؟ گوشیت زنگ میخوره.

سری تکون میده و گوشیش که حالا دیگه قطع شده بود رو از جیبش بیرون میاره. همون لحظه پیامکش میرسه که نوشته " چرا جواب نمیدی؟"

چون میدونه خوشحال میشه براش مینویسه:

"پیمان کنارم نشسته و داره خبر به هوش اومدن شادان رو میده"

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

بلافاصله اسمش میفته روی صفحه و این یعنی همسر ساده دلش زیادی خوشحال شده و میخواد جزئیاتی که خودش هم ازش خبر نداره رو بفهمه.

پارت_477

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

عمل دوم اشکان موفق آمیزتر از قبل بود و پس از چند هفته زیر نظر دکتر بودن ، مرخص میشه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

شادان اما همچنان بیمارستان بود و پس از به هوش اومدن چند ساعته اش باز هم بیهوش شد و تشخیص دکتر ها جا موندن لخته ی خون در قسمت کناری سمت راست مغزش بود و همین باعث شد دوباره بره زیر تیغ جراحی و اینبار به اغما رفتنش قطعی بشه.

همه ناراحت بودن اما از همه بدتر حریری بود که حال جسمیش هم انگار زیاد رو به راه نبود.

همه فکر میکردن خستگی این مدت به این روزش انداخته و به زور آیاز خونه نشین شده بود. البته دوبار همراه پدرش رفته بود به دیدن همدم خانوم، مادر شادان که پس از شنیدن اصل ماجرا از زبان پیمان دیگه اشکان

نویسنده: فائزه فاتحی فر

رو مقصر نمیدونست و رفتارش به مراتب خیلی بهتر و صمیمی تر شده بود با حریر.

خسته وارد خونه میشه و پس از دادن سلام به مادرش که رو به روش ایستاده ،میره روی مبل سه نفری پخش میشه.

نسیم نگران کنارش می نشینه و حین کنترل کردن تبش میگه:

_تبم نداری ،پس چرا اونقدر کسل و پژمرده شدی دختر؟ چقدر بهت گفتم مراقب خودت باش.حالا من چطوری بذارم با این حالت بری تبریز؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

حریر نیم خیز میشه و تکیه میزنه به آرنجش:

_منظورت چیه مامان؟

_زینت خانوم زنگ زد گفت اگر اجازه بدید میخوام حریر جان همراه آیاز بیاد تبریز.

حریر میره تو فکر، آیاز گفته بود همراه اشکان میره تبریز ولی اشاره ای به رفتن خودش نکرده بود.

این روزها کمتر هم رو می دیدن چون آیاز یک لحظه هم اشکان رو تنها نمیگذاشت و گویا اشکان هم با آیاز راحت تر از برادرش ایمان بود برای انجام کارهاش.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

علارغم دلتنگی زیادش برای آیاز،اصلا دوست نداشت همراهشون بره تبریز. خسته بود از این همه تنش و نگاه های تیز و پر از منظور زینب خاله و خجالت خودش از اشکانی که برای کوچکترین کارش هم باید یکی زیر بغلش رو می گرفت و کمکش می کرد.

_با چشم باز خواب رفتی دختر؟ الووو.

حواسش جمع مادرش میشه:

_جانم مامان؟

_آیاز چیزی بهت نگفته؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_نه،راستش اصلا دلم نمیخواد برم.کاش بتونم یه جوری به زینت مامان بگم که باشه برای یه وقت دیگه.

نسیم بلند میشه و حین رفتن سمت آشپزخونه میگه:

_زشت میشه،چون گویا چندتا مهمونی خوانوادگی هم دارن و دلشون میخواد عروسشون حضور داشته باشه.

حریر دوباره دراز میکشه و آرنجش رو میگذاره روی چشم های بسته اش. انگار راه فراری نداشت و باید می رفت.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

وارد آپارتمان خودش میشه و حین رفتن سمت اتاق خواب شماره ی مادرش که چند باری زنگ زده بود رو میگیره:

_الو پسرم؟

_سلام زینت مامان.

_سلام عزیزم، کجایی چرا جواب نمیدی؟

_تو ترافیک بودم حواسم نبود،جانم؟

_کی راه میفتید؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

_منظورت چیه؟ من خودم تنها میام اشکان اینا امروز راه میفتن.

_منظورم واضحه دست همسرت رو میگیری همراه خودت میاریش، با نسیم خانوم هم هماهنگ کردم.

روی تخت می نشسنه و آروم تر از قبل میگه:

_اینبار حریر رو نمیارم مامان ،انگار حالش زیاد خوب نیست.

زینت کمی تند میشه:

_امکان نداره آیاز. مگه از رسم و رسومات خبر نداری؟ نصف فامیل و آشنا رو به بهونه ی عروسی مفصل

نویسنده: فایزه فاکی فر

نتونستیم دعوت کنیم مراسم عقد. میخوام به بهونه ی انعام و دورهمی عروسم رو نشونشون بدم که نگن چرا دزدکی برای پسرمون زن گرفتیم.

پوفی میکشه و یاد رنگ روی پریده ی حریر میفته:

_ولی زینت مامان دارم میگم حالش خوب نیست ، حتی دیروز کم مونده بود تو آسانسور از حال بره.

_به خاطر استرس و بی خوابی اون مدتیه که تو بیمارستان بودید. بیاد اینجا خودم بهش میرسم سرحالش میکنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

آیاز که خودش هم طاقت دوری از حریری که نفس این روزهاش شده بود رو نداشت ،کوتاه میاد و پس از نیم نگاهی به ساعت روی مچش میگه:

_باشه پس باید برای شام برم خونه اشون تا باهاش هماهنگ کنم.

زینت خوشحال از برنده شدنش ،فورا خداحافظی میکنه و با گفتن "منتظرتون هستم" قطع میکنه.

#پارت_478

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس
رمان شطرنجی

حریر

تمام تلاشم رو کردم سرحال بشم تا بتونم حریر همیشگی باشم و خوشبختانه کمی تا حدودی موفق میشم.

به خاطر حال من و خستگی خود آیاز هوایی اومدیم و در نتیجه سفرمون زیاد طولانی نبود.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

کنار آیاز روی مبل خونه ی پدریش نشستیم و دارم خدا خدا میکنم حالم بد نشه به خاطر بوی غذاها و ادویه هایی که پیچیده تو خونه.

لیوان آبم رو دوباره برمیدارم و قلپ دیگه ای ازش میخورم،اما پاسخگو نیست.

خم میشم سمت آیاز و آروم سراغ سرویس بهداشتی رو میگیرم که خوشبختانه خودش بلند میشه و باهام میاد.

در اصل میدونستم سرویس کجاست اما روم نمیشد مقابل این همه چشم تنهایی بلند بشم و برم عق بزنم.

در سرویس رو برام باز میکنه و میپرسه:

_حالت خوبه؟

نویسنده: فایزه فاضی فر

سر تکون میدم و آروم جواب میدم:

_فک کنم مسموم شدم. تو برو خودم میام.

دیگه منتظر نمیمونم ببینم چی میگه.

پس از داخل شدن،در رو فورا میبندم و خم میشم روی روشویی و منتظر عقی که داشت آبروم رو می برد می مونم. اما خبری نیست و انگار فقط توهمش رو دارم.

آبی به سر و صورتم میزنم و میرم بیرون.

دیدن آیاز تو راهرو لبخندی روی لبم میکاره.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

نگران موهای شلخته شده ام رو از توی صورتم کنار میزنه:

_نباید به حرفت گوش می کردم و به زور می بردمت دکتر.

نیم نگاهی به راهرو می اندازم و راحت تر سرم رو تکیه میدم به دست های بزرگش:

_چیزی نیست ،میبینی که حالم خوبه فقط بهم بگو این بو که پیچیده تو خونه مال چه غذاییه؟

گنگ سر تکون میده:

_چرا؟ گشنته؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_نه همین جوری پرسیدم کمی بوش میزنه تو ذوق.

چند بار عمیق نفس میکشه و انگار نمیفهمه دقیقا بو مال کدوم یک از غذاهای منوی امشب زینت مامانه.

از شلوغی خونه می نالیدم دم شام کل خوانواده ی زینب خاله هم تشریف فرما میشن و من همچنان دارم با حالت تهوع خیالیم می جنگم.

پناه می برم به آشپزخونه و کنار آیلار که اظهار میکرد حضورم کنار آیاز لازمه و نیازی نیست امشب نقش عروس خوبّه رو ایفا و بخوام تو آشپزخونه کمک کنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_تو که باز اومدی ای بابا عروس هم اینقدر حرف گوش نکن.

لیموی خوش رنگ جلو دستش که داشت سالاد درست میکرد رو برمیدارم و عین عمیق نفس کشیدنش ،میگم:

_مرگ من آیلار امشب رو خواهرشوهر بازی درنیار.نمیتونم وسط اون همه آدم که میخوان امشب ثابت کنند ببینند عروس لایقی هستم یا نه ،بشینم و هی لبخند بزنم.

میخنده و انگشتش رو به نشونه ی لایک بالا میگیره:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_این و خوب اومدی.باشه بشین پناهت میدم امشب. اما مراسم انعام فردا میخوایی چیکار کنی که مامان لباست رو هم انتخاب کرده و توقع داره همچین قر و قمیش بیایی وسط اون همه خانومی که دعوت کرده که انگشت به دهن بمونن.

لیمو رو با ناخن خراش میدم تا بوش بیشتر تو بینیم بپیچه و میگم:

_یکی نبود به زینت مامان بگه من اصلا قر و قمیش بلد نیستم؟

میزنه رو دستم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_داری لیمو رو فرو میکنی تو بینیت دختر ولش کن.

اتفاقا بهش گفتم حریر از این هنرها نداره ولی خب خدا بده شانس مادرشوهرت همچین پشتت دراومد که کم مونده بود بگه به تو چه عروس خودمه.

میخندم از ادا و اطوار چشم هاش و دوباره میخوام لیمو رو به بینیم نزدیک کنم که از دستم میگیره و میگذارتش روی سینی جلوش:

_ولش کن اینو،پاشو اقلا به محیا و آراس کمک کن دارن سفره رو میچینن.

نویسنده:فائزه فاتحی فر

ناراضی از جام بلند میشم و لحظه ی آخر لیمو رو دوباره برمیدارم و چشمکی بهش میزنم.

جدا بوی لیمو حالم رو خیلی بهتر کرده بود.

#پارت_478

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

حریر

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

تمام تلاشم رو کردم سرحال بشم تا بتونم حریر همیشگی باشم و خوشبختانه کمی تا حدودی موفق میشم.

به خاطر حال من و خستگی خود آیاز هوایی اومدیم و در نتیجه سفرمون زیاد طولانی نبود.

کنار آیاز روی مبل خونه ی پدریش نشستیم و دارم خدا خدا میکنم حالم بد نشه به خاطر بوی غذاها و ادویه هایی که پیچیده تو خونه.

لیوان آبم رو دوباره برمیدارم و قلپ دیگه ای ازش میخورم،اما پاسخگو نیست.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

خم میشم سمت آیاز و آروم سراغ سرویس بهداشتی رو میگیرم که خوشبختانه خودش بلند میشه و باهام میاد.

در اصل میدونستم سرویس کجاست اما روم نمیشد مقابل این همه چشم تنهایی بلند بشم و برم عق بزنم.

در سرویس رو برام باز میکنه و میپرسه:

_حالت خوبه؟

سر تکون میدم و آروم جواب میدم:

_فک کنم مسموم شدم. تو برو خودم میام.

دیگه منتظر نمیمونم ببینم چی میگه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

پس از داخل شدن،در رو فورا میبندم و خم میشم روی روشویی و منتظر عقی که داشت آبروم رو می برد می مونم. اما خبری نیست و انگار فقط توهمش رو دارم.

آبی به سر و صورتم میزنم و میرم بیرون.

دیدن آیاز تو راهرو لبخندی روی لبم میکاره.

نگران موهای شلخته شده ام رو از توی صورتم کنار میزنه:

_نباید به حرفت گوش می کردم و به زور می بردمت دکتر.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

نیم نگاهی به راهرو می اندازم و راحت تر سرم رو تکیه میدم به دست های بزرگش:

_چیزی نیست ،میبینی که حالم خوبه فقط بهم بگو این بو که پیچیده تو خونه مال چه غذاییه؟

گنگ سر تکون میده:

_چرا؟ گشنته؟

_نه همین جوری پرسیدم کمی بوش میزنه تو ذوق.

چند بار عمیق نفس میکشه و انگار نمیفهمه دقیقا بو مال کدوم یک از غذاهای منوی امشب زینت مامانه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

از شلوغی خونه می نالیدم دم شام کل خوانواده ی زینب خاله هم تشریف فرما میشن و من همچنان دارم با حالت تهوع خیالیم می جنگم.

پناه می برم به آشپزخونه و کنار آیلار که اظهار میکرد حضورم کنار آیاز لازمه و نیازی نیست امشب نقش عروس خوبه رو ایفا و بخوام تو آشپزخونه کمک کنم.

_تو که باز اومدی ای بابا عروس هم اینقدر حرف گوش نکن.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

لیموی خوش رنگ جلو دستش که داشت سالاد درست میکرد رو برمیدارم و عین عمیق نفس کشیدنش ،میگم:

_مرگ من آیلار امشب رو خواهرشوهر بازی درنیار.نمیتونم وسط اون همه آدم که میخوان امشب ثابت کنند ببینند عروس لایقی هستم یا نه ،بشینم و هی لبخند بزنم.

میخنده و انگشتش رو به نشونه ی لایک بالا میگیره:

_این و خوب اومدی.باشه بشین پناهت میدم امشب. اما مراسم انعام فردا میخوایی چیکار کنی که مامان لباست رو هم انتخاب کرده و توقع داره همچین قر و قمیش

نویسنده: فائزه فاتحی فر

بیایی وسط اون همه خانومی که دعوت کرده که انگشت به دهن بمونن.

لیمو رو با ناخن خراش میدم تا بوش بیشتر تو بینیم بپیچه و میگم:

_یکی نبود به زینت مامان بگه من اصلا قر و قمیش بلد نیستم؟

میزنه رو دستم:

_داری لیمو رو فرو میکنی تو بینیت دختر ولش کن.

اتفاقا بهش گفتم حریر از این هنرها نداره ولی خب خدا

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی

بده شانس مادرشوهرت همچین پشتت دراومد که کم مونده بود بگه به تو چه عروس خودمه.

میخندم از ادا و اطوار چشم هاش و دوباره میخوام لیمو رو به بینیم نزدیک کنم که از دستم میگیره و میگذارتش روی سینی جلوش:

_ولش کن اینو،پاشو اقلا به محیا و آراس کمک کن دارن سفره رو میچینن.

ناراضی از جام بلند میشم و لحظه ی آخر لیمو رو دوباره برمیدارم و چشمکی بهش میزنم.

جدا بوی لیمو حالم رو خیلی بهتر کرده بود.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

#پارت_478

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

آوای خیس

طالع شطرنجی

حریر

تمام تلاشم رو کردم سرحال بشم تا بتونم حریر همیشگی باشم و خوشبختانه کمی تا حدودی موفق میشم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

به خاطر حال من و خستگی خود آیاز هوایی اومدیم و در نتیجه سفرمون زیاد طولانی نبود.

کنار آیاز روی مبل خونه ی پدریش نشستیم و دارم خدا خدا میکنم حالم بد نشه به خاطر بوی غذاها و ادویه هایی که پیچیده تو خونه.

لیوان آبم رو دوباره برمیدارم و قلپ دیگه ای ازش میخورم،اما پاسخگو نیست.

خم میشم سمت آیاز و آروم سراغ سرویس بهداشتی رو میگیرم که خوشبختانه خودش بلند میشه و باهام میاد.

در اصل میدونستم سرویس کجاست اما روم نمیشد مقابل این همه چشم تنهایی بلند بشم و برم عق بزنم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

در سرویس رو برام باز میکنه و میپرسه:

_حالت خوبه؟

سر تکون میدم و آروم جواب میدم:

_فک کنم مسموم شدم. تو برو خودم میام.

دیگه منتظر نمیمونم ببینم چی میگه.

پس از داخل شدن،در رو فورا میبندم و خم میشم روی روشویی و منتظر عقی که داشت آبروم رو می برد می مونم. اما خبری نیست و انگار فقط توهمش رو دارم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

آبی به سر و صورتم میزنم و میرم بیرون.

دیدن آیاز تو راهرو لبخندی روی لبم میکاره.

نگران موهای شلخته شده ام رو از توی صورتم کنار میزنه:

_نباید به حرفت گوش می کردم و به زور می بردمت دکتر.

نیم نگاهی به راهرو می اندازم و راحت تر سرم رو تکیه میدم به دست های بزرگش:

_چیزی نیست ،میبینی که حالم خوبه فقط بهم بگو این بو که پیچیده تو خونه مال چه غذاییه؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاطمه نظری
500px

گنگ سر تکون میده:

_چرا؟ گشنته؟

_نه همین جوری پرسیدم کمی بوش میزنه تو ذوق.

چند بار عمیق نفس میکشه و انگار نمیفهمه دقیقا بو مال کدوم یک از غذاهای منوی امشب زینت مامانه.

از شلوغی خونه می نالیدم دم شام کل خوانواده ی زینب خاله هم تشریف فرما میشن و من همچنان دارم با حالت تهوع خیالیم می جنگم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

پناه می برم به آشپزخونه و کنار آیلار که اظهار میکرد حضورم کنار آیاز لازمه و نیازی نیست امشب نقش عروس خوبه رو ایفا و بخوام تو آشپزخونه کمک کنم.

_تو که باز اومدی ای بابا عروس هم اینقدر حرف گوش نکن.

لیموی خوش رنگ جلو دستش که داشت سالاد درست میکرد رو برمیدارم و عین عمیق نفس کشیدنش ،میگم:

_مرگ من آیلار امشب رو خواهرشوهر بازی درنیار.نمیتونم وسط اون همه آدم که میخوان امشب

نویسنده: فائزه فاتحی فر

ثابت کنند ببینند عروس لایقی هستم یا نه ،بشینم و هی لبخند بزنم.

میخنده و انگشتش رو به نشونه ی لایک بالا میگیره:

_این و خوب اومدی.باشه بشین پناهت میدم امشب. اما مراسم انعام فردا میخوایی چیکار کنی که مامان لباست رو هم انتخاب کرده و توقع داره همچین قر و قمیش بیایی وسط اون همه خانومی که دعوت کرده که انگشت به دهن بمونن.

لیمو رو با ناخن خراش میدم تا بوش بیشتر تو بینیم بپیچه و میگم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_یکی نبود به زینت مامان بگه من اصلا قر و قمیش بلد نیستم؟

میزنه رو دستم:

_داری لیمو رو فرو میکنی تو بینیت دختر ولش کن.

اتفاقا بهش گفتم حریر از این هنرها نداره ولی خب خدا بده شانس مادرشوهرت همچین پشتت دراومد که کم مونده بود بگه به تو چه عروس خودمه.

میخندم از ادا و اطوار چشم هاش و دوباره میخوام لیمو رو به بینیم نزدیک کنم که از دستم میگیره و میگذارتش روی سینی جلوش:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_ولش کن اینو،پاشو اقلا به محیا و آراس کمک کن دارن سفره رو میچینن.

ناراضی از جام بلند میشم و لحظه ی آخر لیمو رو دوباره برمیدارم و چشمکی بهش میزنم.

جدا بوی لیمو حالم رو خیلی بهتر کرده بود.

#پارت_479

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده:فائزه فاتحی فر

خیره به سفره ی دور و دراز پر از غذاهای خوشرنگ ایستادم و فقط نگاه میکنم که آیاز کنارم می ایسته:

_چرا نمیایی بشینی؟ بیا.

دستم رو میکشه و کنار خودش روی سفره ای که کیپ تا کیپش آدم نشسته، می نشونتم و میخوام دوباره لیمو رو به بینیم بچسبونم که آیلار کنارم میشینه:

_بشقابت رو بده عروس خانوم تو عاشق کوفته تبریزی بودی.

آوای خیس

نویسنده: فایزه فاتحی فر

لبخندی زورکی میزنم و بشقابم رو میدم دستش.خدایا هرچی بیشتر به سفره ی رنگارنگ جلوم نگاه میکردم، میلم به عق زدن بیشتر میشد.

لیموی گرم شده ی تو دستم رو دوباره میبرم سمت بینیم و نفس میکشم تا معده ام آروم بشه.

برای یک لحظه نگاه خیره ی زن عموی بزرگتر آیاز که واقعا الان اسمش یادم نبود رو میبینم و خجالت زده دستم رو میارم پایین.

میبینم که چیزی رو دم گوش زینت مامان پچ میزنه و زینت مامان در حالی که نیم نگاهی به من می اندازه با

نویسنده: فائزه فاتحی فر

خنده سرش رو تکون میده و چیزی میگه که زن عمو هم میخنده.

از این طرف هم آیاز از هر چیزی که برای خودش میریزه کمی برای منم میگذاره و این در حالی هستش که من هنوز یک قاشق غذا هم نخوردم.

اولین نفری که به روم میاره همون زن عمو بزرگه است که همچنان داشت به من نگاه می کرد و به ترکی چیزی از آیاز میپرسه که آیلار به فارسی جوابش رو میده:

_اتفاقا جریتر عاشق غذاهای تبریزیه ،حتما غریبی میکنه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

لبخندی میزنم در جواب نگاه های همه و ناچار به دروغ متوصل میشم:

_راستش عصری خیلی از شربت گل محمدیه زینت مامان خوردم دلم رو زده زیاد اشتها ندارم و گرنه من عاشق غذاهای تبریزی ام بخصوص که مامان زینت درست کرده باشه.

به دنبال حرفم تیکه ای از کوفته ی زیادی خوشرنگ رو میگذارم تو دهنم و شروع میکنم به جویدنش و مرتب نفس عمیق میکشم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

حسودیم میشه به آیاز که از تمام غذاهای روی سفره میخوره و آخ هم نمیگه. اونم دقیقا از همون سالادی خورده تو هواپیما که من کمی خورده بودم ،چرا پس فقط من مسموم شدم.

به زور نصف کوفته رو تمام میکنم و مشغول خوردن سالادی میشم که توش لیمو داشت و وقتی آقایون سفره رو خالی میکنند میتونم بیشتر توجه کنم به افراد دور سفره و با خواهر کوچکتر اشکان که اسمش آرام بود ،همصحبت میشم.

احوال اشکان رو ازش می پرسم،

نویسنده: فائزه فاتحی فر

اشکانی که کمی اونطرف تر روی کاناپه دراز کشیده و آیاز کنارش ایستاده. خیلی واضح از همصحبت شدن با اشکان فرار میکردم چون روم نمیشد تو صورتش نگاه کنم.

وقتی دخترها بلند میشن ،منم از خداخواسته چندتا بشقاب برمیدارم و راه میفتم سمت آشپزخونه.

به عمرم اینقدر مردم گریز و کم حرف نبودم و همه اش هم تقصیر حال بدم بود که نمیدونستم دقیقا چه مرگمه.

کنار محیا و آرام و آیلار و یکی از دختر دایی های آیاز که قبلا باهاش آشنا شده بودم،آشپزخونه رو جمع و

نویسنده: فائزه فاتحی فر

جور میکنیم. من و محیا نشستیم داریم ظرف ها رو خشک میکنیم که حس میکنم چشمهام میخوان بسته بشن و برای یک لحظه سرم و میگذارم روی میز و پلک هام و میذارم رو هم.

راوی

زینت وارد آشپزخونه میشه تا حریر رو که واقعا رنگ و روش اصلا خوب نبود با خودش ببره تو پذیرایی ،اما وقتی میبینتش که سرش رو گذاشته روی میز پر از

نویسنده: فایزه فاتحی فر

ظرف یاد حرف آیاز میفته که گفته بود حالش خوب نیست و نگران میره جلو.

همین که دستش رو میگذاره روی کمرش ،حریر تو جاش میپره و میفهمه که بیچاره فقط خواب بود.

_ببخش عزیزم ،نگران شدم گفتم یه وقت غش نکرده باشی.

حریر خجالت زده تو جاش می ایسته:

_خواهش میکنم مامان،راستش نمیدونم یهو چی شد خوابم برد.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

زینت که دلش نمیخواست فردا اینقدر مریض احوال و پژمرده باشه،دستش رو میکشه و با خودش می برتش بیرون از آشپزخونه و اهمیتی به غر زدن های محیا و آیلار که سر به سر حریر میگذاشتن ،نمیده.

_میبرمت اتاق آیاز کمی استراحت کن به آیاز قول دادم بهت برسم نه اینکه ازت کار بکشم.

حریر سر تکون میده:

_وای نه مامان زشت میشه جلوی مهمون...

_اصلا هم زشت نیست. تو مسافر بودی امروز پس طبیعیه که خسته باشی.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

حریر دیگه مخالفتی نمیکنه و از خدا خواسته باهاش میره،چون به زور داشت پلک هاش رو نگه میداشت که روی هم نیفتن.

زینت در و براش باز میکنه و کلید چراغ خواب رو میزنه:

_چمدونت هم همین جاست اگر خواستی لباس عوض کنی.

حریر روی تخت می نشینه:

_ممنون ماتمان اذیتت کردم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

زینت خم میشه پیشونیش رو میبوسه و با گفتن شب بخیری تنهاش میگذاره. در اتاق رو که میبنده یاد حرف جاری بزرگش میفته که روی سفره بهش زده بود و با خودش زمزمه میکنه "یعنی ممکنه؟"

#پارت_480

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

پس از بدرقه کردن مهمون ها آیاز هرچی چشم میگردونه تحریر رو نمیبینه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آیلار خسته خودش رو می اندازه روی راحتی جلوی تلویزیون و بلند میگه:

_نگرد داداشه من ،خیلی وقته رفته بالا خوابیده.

_چی؟ مگه باز هم حالش بد شده؟

آیاز حین پرسیدن این سوال ها نگران میخواد بره بالا که زینت جلوش رو میگیره:

_آروم باش پسرم.حالش خوبه انگار خسته ی راه بود گفتم کمی دراز بکشه همین.

_باشه میرم بهش سر بزنم.

بازم زینت دستش رو میکشه:

نویسنده: فائزه فاتی قر
آوای خیس
500px

_خوابیده مزاحمش نشو. بیا بریم تو حیاط میخوام یکم باهات حرف بزنم.

آیلار که داشت به مکالمه اشون گوش میداد ، جلوتر میاد:

_برید منم الان سه تا چایی خوشرنگ میریزم و بهتون ملحق میشم.

زینت اخطاری نگاهش میکنه:

_میخوام تنهایی با داداشت حرف بزنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

آیلار نا امید خیره به بیرون رفتنشون دوباره روی راحتی میشینه و رو به باباش که داشت جلیقه اش رو درمیاورد میپرسه:

_تو از موضوع بحثشون خبر داری بابا؟

اتابک خان ریلکس روی راحتی کناریش می نشینه و جواب میده:

_نه،اما مطمئنا بعدا خبردار میشم. الان هم پاشو یه فنجون از اون چایی های از دهن افتاده ات بریز برام بیار.

آیلار دوباره بلند میشه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_ای به چشـــــــم .حالا که قراره بعد از اینکه فهمیدی به من هم بگی ،دوتا فنجون چایی برات میارم.

اتابک خان میخنده و بلند رو به آشپزخونه میگه:

_شب هایی که نیستی این خونه یه فضول کم داره.

آراس که داشت از راهرو سرویس بهداشتی میومد اضافه میکنه:

_اصلا مگه ما این رو شوهر دادیم بابا؟ نمیگذاره که جای خالیش رو احساس کنیم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
مالک شطرنجی
500px

همون لحظه آیلار صداش رو بلند میکنه تا جواب تیکه ی آراس رو بده:

_باز حال و روز من بهتره داداش ،شما رو که کسی نمیدونه هنوز نامزدید یا عروسی کردید و رفتید سر خونه زندگیتون.

اتابک خان بیصدا میخنده و آراس زیر لب میگه:

_حرف حساب جواب نداره. بابا هنوز می خوایید صبر کنید خان داداش عروسی بگیره بعد نوبت من بشه؟

رمان نظربی آوای خیس

نویسنده: فایزه فاتحی فر

اتابک خنده اش کم کم کنار میره و پس از نیم نگاهی به آیلاره سینی به دست که از حرفش پشیمان شده بود، میگه:

_نه پسرم ،با داداشت حرف بزن اگر حالا حالاها قصد عروسی ندارن ،مراسم شما رو جلو می اندازیم.

قبل از اینکه آراس جوابش رو بده صدای آیاز باعث میشه همه بر گردن سمتش:

_راستش ما هیچ قصد عقب انداختن مراسممون رو نداشتیم.در واقع اون روز صبح میخواستیم بهتون بگیم که متاسفانه این اتفاق برای اشکان افتاد.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

و رو به آراس ادامه میده:

_تو هم بشین سر جات ،این همه وقت صبر کردی یه دو هفته ی دیگه ام روش.

آیلار پس از نگاهی به محیای سر به زیر ،بشکنی میزنه:

_خب اگر هردو مراسم رو با هم برگزار کنیم چی؟

دو برادر نگاهی به هم می اندازن و هردو خیره به پدرشون منتظر میمونن تا ببینن نظرش چیه. زینت که از وقتی اومده بود داخل کمی عصبی به نظر می رسید ، میاد و کنار محیا می نشینه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_این تصمیمی نیست که شما بتونید تنهایی بگیرید.

عروس خانوم ها هم باید موافق باشن.

#پارت_481

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

آروم در اتاق رو میبنده و میره سمت تختی که تو خیالاتش می دید یه روز حریر اینجوری راحت روش بخوابه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

یاد حرف های زینت مامان لبخندش رو پر میده و نگران از حقیقت حدس هاش زمزمه میکنه "اگر واقعیت داشته باشه چیکار کنیم؟"

کلافه مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش میشه و دنبال راهی میگرده که بدون گفتن اصل ماجرا به حریر مطمئن بشه ولی انگار ممکن نیست.

پس از پوشیدن شلوارکش ،نرم کنارش دراز میکشه و خیره به صورت غرق خوابش پچ میزنه:

_نمیدونم خوشحال باشم یا بترسم؟ بیشتر دارم به واکنش تو فکر میکنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

غلتی میزنه و خیره به سقف اتاقش عمیق تر به موضوع فکر میکنه و کم کم لبخند روی لبش دوباره پیدا میشه. سعی میکنه بخوابه تا زودتر صبح بشه و هیجانش که نمیدونست بیشتر ترسه رو با مطمئن شدن از اون موضوع پایان بده.

حریر

نویسنده: فائزه فاتحی فر

چی میتونه لذتبخش تر از این باشه که وقتی بیدار میشم ،تصویری از آیاز معصوم البته با چشم های بسته جلوی چشم هام وجود داشته باشه؟

بی تعارف خم میشم روی لب هاش رو کوتاه می بوسم و از جام بلند میشم.

باید حال بد دیشبم رو با زود بیدار شدن امروزم جبران می کردم.

قرار شد یکم استراحت کنم و برگردم پیش مهمون ها،چقدر بد شده که موقع خداحافظی من و ندیدن.

الان میگن عقلش نرسید بیاد بدرقه امون کنه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

با همین افکار لباس هام رو عوض میکنم و آروم از اتاق میرم بیرون.

ساعت بزرگ روی دیوار طبقه ی بالا ،هفت و نیم صبح رو نشون میداد ولی صداهایی که از پایین میومد ،می گفت اهل خونه بیدارن.

جالبه که اصلا احساس غریبی نمی کردم.

جلوی در آشپزخونه صدای بابا اتابک رو میشنوم که متعجب میگه "مطمئنی یا این فقط یک حدسه؟"

دلم نمیخواست فکر کنند گوش وایستادم پس بلند و پر انرژی میگم:

_سلام و صبح بخیر.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

زینت مامان زودتر به خودش میاد و پس از نیم نگاهی به بابا اتابک که خیلی عجیب نگاهم می کرد ،جوابم رو میده:

_صبح بخیر عزیز دلم چرا اونقدر زود بیدار شدی؟

دست هام رو جلوی صورتم میگیرم و با خنده میگم:

_واقعا خیلی خوابیدم ببخشید برای دیشب،انگار پیاده از تهران اومده بودم.

بابا اتابک با خنده صبح بخیرم رو بالاخره جواب میده و میگه:

_بیا بشین برات یه چایی بریزم که سرحال بشی.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

زینت مامان فورا میگه:

_نه آقا با معده ی خالی بهش چایی نده الان براش شیر گرم میکنم.

رفتارشون زیادی عجیبه اما به روی خودم نمیارم.شاید هیجان زده ان از اینکه با عنوان همسر آیاز کنارشونم و آیلار همیشه میگه تو آرزوی محاله زینت مامانی.

بابا اتابک مجبور میشه خیلی زود تنهامون بذاره و وقتی بدون خجالت از من خم میشه پیشونی زینت مامان رو میبوسه میفهمم که آیاز قطعا به پدرش رفته و وقتی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

براش لایک میفرستم من رو هم میبوسه و میگه که به خاطر کارهای دورهمی انعام، ناهار نمیاد خونه.

با زینت مامان که تنها میشیم ناراحت میپرسه:

_چرا شیرت رو نخوردی دخترم؟

دستم رو بند دور لیوان میکنم تا گرمیش رو تخمین بزنم:

_ گذاشتم سرد بشه الان میخورم.

_چرا؟ بوش اذیتت میکنه؟

سری تکون میدم:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

_راستش من همیشه عاشق شیر محلی بودم ولی فکر کنم اون سالادی که دیروز تو هواپیما خوردم کمی مزاجم رو بهم ریخته.

و برای اینکه اونجوری با دقت نگاهم نکنه و پیش خودش نگه عجب عروس نازک نارنجی نصیبم شده ،لیوان و میبرم سمت دهنم و قلپ بزرگی ازش مینوشم. اما هنوز لیوان رو روی میز نگذاشتم که معده ام پسش میزنه و توهم عوق زدن دوباره میاد سراغم.

چندتا نفس عمیق میکشم تا بتونم جلوی نگاه خیره و منتظر مادر شوهرم حفظ ظاهر کنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

ولی زینت مامان که انگار حالم رو خوب فهمیده لیوان شیر رو برمیداره و میگذاره داخل سینک و برگ ریحونی از سبد روی سینک برمیداره میده دستم:

_بگیر این رو بو بکش حالت جا میاد،از ریحون های تو حیاط خودمونه.باعث میشه تهوعت رو فراموش کنی.

خجالت زده برگ خوش بوی سیاهرنگ ریحون رو به بینیم میچسبونم و پس از چندبار عمیق نفس کشیدن میگم:

_باور کنید این حالات برای خودمم عجیبه من همیشه طبع سازش و بدون مشکلی داشتم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

بلند میشه و شیشه ای از یخچال بیرون میاره:

_ناراحت نباش عزیزم ولی شاید لازم باشه همراه آیاز یه سر بری دکتر.الان هم برات مربای گل خونگی میریزم خودم درست کردم با گل های معروف هربی ،انشالله با هم میریم میبینی که هواش شبیهه بهشته، با پنیر بخور میدونم خوشت میاد.

سر تکون میدم:

_دیروز که کلی از شربت بی نظیرش خوردم عالی بود.

#پارت_482

#رمانطالعشیطرنجی

نویسنده:فایزه فاتحی فر

#فائزهفاتحیآوری

مشغول سبزی پاک کردنیم که تک تک اعضای خوانواده بیدار میشن و می فهمم دیشب محیا هم اینجا خوابیده.

همه سرحالن و از همه سرحال تر آراسه که محیا مرتب بهش تذکر میده که آروم باشه.

با خنده سر تکون میدم:

_چی شده بگید ببینم این همه سرحالی برای چیه؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

آیلار با اون چشم های پف کرده همراه فنجون چای تو دستش کنارم میشینه و به جای محیا جواب میده:

_خدا رو شکر بعد از مدت های مدید حاجت روا شدن این لیلی و مجنونمون.

تک تک به همه اشون نگاه میکنم و چون چیزی نفهمیدم دوباره میپرسم:

_این یعنی چی؟

_یعنی یک فرهاد عاشق اومد و کوهی که سر راه این لیلی و مجنون بود رو برای شیرینش کند.

میزنم تو بازوش:

نویسنده: فایره فاتحی فر

_دیوونه اصلا نمی فهمم چی داری میگی.

آراس در حالی که میخنده ،میگه:

_ولش کن زن داداش خود خان داداش برات توضیح میده.

اینبار فقط نگاهشون میکنم که سه تایی میخندن و برای اینکه بیشتر سوژه ام نکنن دیگه چیزی نمی پرسم.

همون لحظه صدای دورگه ای که شیرین ترین صدای عالم تو گوشمه از پشت سرم ،خواهر و برادرش رو مخاطب قرار میده:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_فقط دعا کنید که حریر ازم نخواد حق سوژه کردنش رو بذارم کف دستتون.

میگه و از پشت سر خم میشه گونه ام رو عمیق می بوسه و من رو یاد بابا اتابک می اندازه.

خجالت زده اشاره میزنم عقب بکشه ،خدا رو شکر هیچکدومشون نگاهمون نمیکنن وگرنه آب میشدم میرفتم زیر میز.

با صدای زینت مامان آیاز راست می ایسته:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_بیدار شدی پسرم؟ بشین برات نیمرو درست کنم. بابات دیروز تخم مرغ محلی آورده.

آیاز میره و محکم کنار پیشونی مادرش رو هم میبوسه و میاد پشت میز کنار آراس میشینه. نگران از اینکه ممکنه حال معده ی اون هم مثل من باشه میپرسم:

_آیاز تو حالت تهوع نداری؟ اصلا دیشب حالت بد نشد؟

آیاز کمی مکث میکنه و پس از نگاهی عجیب به مادرش سر تکون میده:

_نه چطور مگه؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

_آخه تو دیروز بیشتر از اون سالاد خوردی. ترسیدم تو هم حالت بد شده باشه.

نگران دستم رو میگیره:

_مگه تو هنوز هم حالت بده؟

به جای من زینت مامان حین گذاشتن ظرف مسی حاوی نیمرو که بوش فورا میزنه تو ذوقم جواب میده:

_صبح به زور تونسته دو لقمه بخوره ،فکر کنم بهتره صبحونه ات رو خوردی ببریش بیمارستان.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

آیلار خیره بهم که برگ ریحون رو گرفته بودم زیر بینیم ،میگه:

_وایی آره رنگت هم پریده انگار.

نگران میگم:

_جدا رنگم پریده؟

زینت مامان چشم غرره ای به آیلار میره:

_خب طبیعیه عزیزم از دیروز نتونستی چیزی بخوری.

آیاز از جاش بلند میشه و میگه:

_صبحونه نمیخورم پاشو بریم.

آوای خیس
نویسنده: فائزه فاسمی فر

نیم خیز میشم و دستش رو میکشم که بشینه:

_تا اون ظرف مسی رو برق نینداختی جایی نمیریم.

همه از حرف دو پهلوم میخندن و محیا میگه:

_تصور خان داداش در حال ظرف شستن کمی ناممکن به نظر میرسه.

زینت مامان با خند دست روی دوش پسر ارشدش میگذاره:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_اصلا هم ناممکن نیست وقتی حریر مشغول خوابوندن بچه است و یهو زنگ میزنن که مهمون میخواد بیاد، مجبور میشه پیش بند ببنده و جور خانومش رو بکشه.

میخندم و میگم:

_وایی مامان لازم نبود اونقدر مثال دوری بزنی. به نظر من وقتی زن مریض میشه یا حال خوشی نداره فقط دیدن شوهرش با پیشبند اون هم جلوی سینک ظرف شویی حالش رو جا میاره.

محیا و آیلار محکم برام کف میزنن و آیلار میگه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_یادم باشه این سخن از بزرگان رو با آب طلا بنویسم و بزنم به دیوار.

محیا هم لایکی برام بالا می بره:

_چقدر خوبه آدم جاریه فهمیده ای مثل تو داشته باشه حریر جان.

آیاز فقط می خنده اما آراس مثلا اخم میکنه و زیر لب جوری که بشنویم دم گوش برادرش میگه:

_عروس هم عروس های قدیم،جلوی مادر شوهرشون خجالت نمیکشن از الان برامون تعیین تکلیف میکنند.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فائزه فاتحی فر
500px

آروم میزنم رو میز و اشاره به محیا جوابش رو میدم:

_بفرمایید آراس خان اگر اعتراضی داری بگید که محیا از الان تکلیفش رو بدونه.

_من ؟ نه کی اعتراض داره ..

میخندم از حالت پر از جدیتش و آیاز حین خوردن آخرین لقمه اش میگه:

_پاشو آماده شو تا بریم ایناها ظرف رو کامل برق انداختم.

#پارت_483

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی
500px

#فائزهفاتحیآوری

برام عجیبه که مسیرمون اصلا به بیمارستان و شلوغی نمیخوره. در واقع داریم از شهر خارج میشیم و وقتی جلوی یک پارک جنگلی تو مرتفع ترین نقطه ی شهر دستی ماشین غول پیکر آراس رو میکشه ،میپرسم:

_تو این ساعت چرا اینجاییم؟

جوری که انگار فکرش درگیره خیره به رو به رو لب میزنه:

_میخوام باهات حرف بزنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

مکثی میکنه و حین پیاده شدن ادامه میده:

_بیا پایین ،آفتاب و نبین هواش خیلی خوبه.

راست میگفت همین که پیاده میشم باد خنکی صورتم رو نوازش میده که یاد معنی اسم خود آیاز میفتم.

میرم کنارش و از پشت بغلش میکنم و میگم:

_چی شده که نمیدونی چه جوری سر حرف رو باز کنی؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

برمیگرده سمتم و کف هر دو دستش رو دور صورتم قاب میگیره:

_در اصل دوتا موضوع هست که باید باهات درمیان بذارم که یه جورایی به هم ربط پیدا میکنند.

فقط سر تکون میدم که یعنی بگو سراپاگوشم.

نفس عمیقی میکشه و در حالی که دقیق بهم نگاه میکنه ادامه میده:

_اگر اجازه بدی و قبول کنی مراسم عروسیمون رو با مراسم آراس و محیا برگزار میکنیم. شاید دو هفته دیگه یا حتی زودتر تو همین تبریز. میدونی که قرار بود مراسممون خیلی زودتر از اینها باشه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

الان منظور حرف های صبح آیلار و خوشحالی آراس رو میفهمم. قبلا از محیا شنیده بودم که بابا اتابک گفته تا آیاز نره سر خونه زندگیش نمیشه عرپسی پسر کوچکتر رو راه بندازه.

فقط تعجب میکنم که چرا برای گفتن همچین چیزی آیاز باید استرس داشته باشه؟ یعنی من رو یک دختر کمال گرا و مغرور شناخته که قبول نمیکنم همچین پیشنهادی رو؟

همین سوال رو ازش میپرسم که میکشتم تو بغلش و جواب میده:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_معلومه که نه.گفتم که دوتا موضوع رو باید باهات در میان بذارم.این یکیش بود.

میخوام عقب بکشم اما اجازه نمیده:

_بذار تو همین حالت و بدون هیچ مقدمه ای بگم و خلاص بشم.

_آیاز داری می ترسونیم. اتفاقی افتاده؟ اشکان چیزیش شده یا نکنه شادان...

_بعد میگی الکی حسود میشی. آخه کی دیدی من برای موضوعی جز تو اینقدر استرس داشته باشم؟

حرص پشت کلامش به خنده ام می اندازه و میگم:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_باشه پس همون بدون مقدمه بگو تا بیشتر استرس نگرفتیم.

چیزی نمیگه ،خودش آروم عقبم میکشه و خیره تو چشم هام لب میزنه:

_البته این فقط در حد یک حدس و گمانه اما نخواستم با شنیدن یهوییش از زبان یکی دیگه شوکه بشی...

چیزی نمونده قلبم بیاد تو حلقم.همین باعث میشه کمی تند بشم:

_قرار بود مقدمه رو ولش کنی.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

بیشتر خم میشه تو صورتم:

_امکان داره ...امکان داره حامله باشی ...ولی خب گفتم که در حد...

_چـــــی...

خنده ی بی هدفی روی لبم شکل میگیره:

_دیوونه شدی آیاز؟

فقط سرش رو تکون میده که یعنی "نه"

بلندتر از قبل میخندم:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_ولی این چیزی نیست که تو ازش خبر داشته باشی و بیایی به من بگی...

یهو خفه میشم و ذهنم میره پی تقویم کوچیک ته کیفم ،چشمهام رو میبندم و جلو چشمم تجسمش میکنم و میفهمم که آره... این ماه خبری نبوده.

اما چطور ممکنه اونقدر حواس پرت بوده باشم؟

_حریر عزیزم گفتم که این فقط یک حدسه.

دست های آیاز که دوباره صورتم رو قاب میگیره ،چشم هام رو باز میکنم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

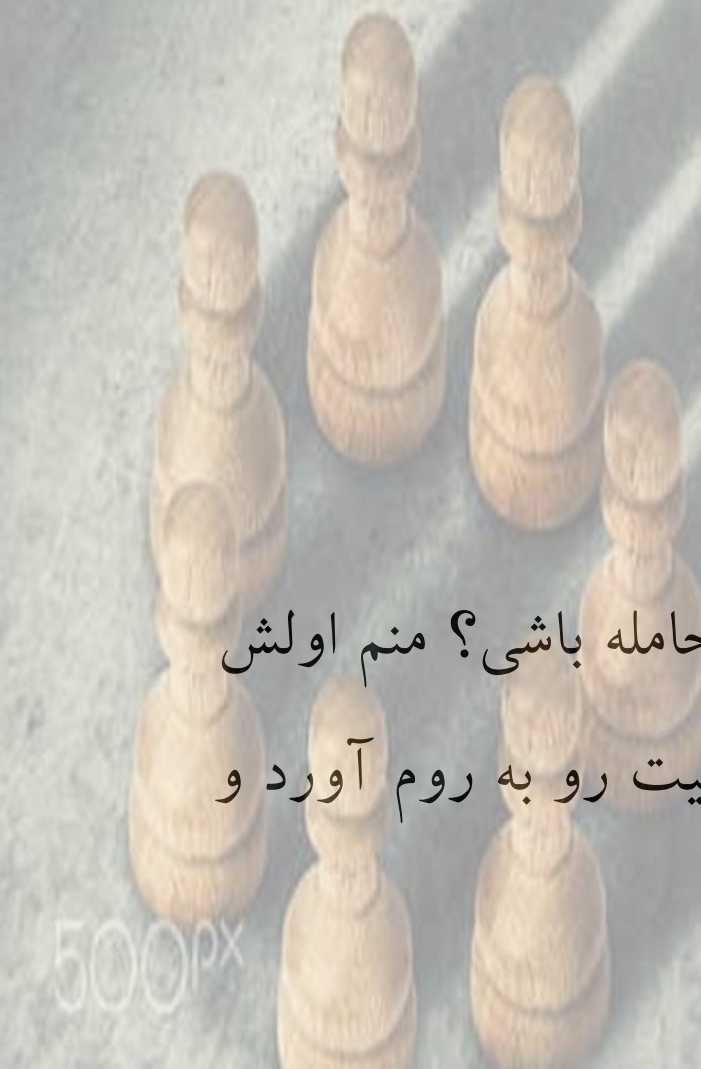
ولی چه جوری یک مرد قبل از همسرش از این موضوع خبر دار میشه؟

_تو...تو از کجا به همچین حدسی رسیدی؟

#پارت_484

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری



مردد نگاهم میکنه و جواب میده:

_دیشب مامان ازم پرسید ممکنه حامله باشی؟ منم اولش شکه شدم اما وقتی علائم و خستگیت رو به روم آورد و

نویسنده: فایزه فاتحی فر

یاد حال و روز هفته ی اخیرت افتادم حدسش زیاد سخت نبود.

البته الان میریم بیمارستان و مطمئن میشیم ولی...

یهو میپرم وسط حرف زدنش:

_ولی این شدنی نیست...من...من و تو ...

اخمش ساکتم میکنه و در واقع نمیدونستم چی بگم.

عصبی دست هاش رو از روی گونه ام پس میکشه:

_من و تو زن و شوهریم و تا آخر ماه داریم عروسی میکنیم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

هر لحظه یک چیز جدید به ذهنم خطور میکنه. کلافه صورتم رو با هردو دستم می پوشونم:

_میبینی که من چقدر تابلوام تا جایی که زینت مامان بعد از چند ساعت تونسته بفهمه،حالا ما چه طوری این موضوع رو پنهون کنیم؟

_نیازی به پنهون کردنش نیست،گناه که نکردیم.

اینکه اونقدر راحت و ریلکس این حرف ها رو میزنه،عصبیم میکنه:

_کاش منم میتونستم مثل تو عادی برخورد کنم ولی این شکم منه که بالا میاد نه تو.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

متعجب از داد بلند و یهوییم فقط نگاهم میکنه.

به خودم میام و میفهمم تسلیم خشم یهوییم شدم. دست هاش رو میگیرم:

_معذرت میخوام ولی آیاز من آمادگی همچین مسئولیت و موقعیتی رو ندارم.خیلی سخته تو روی مامان و بابام نگاه کنم و بگم قبل از عروسی و دو ماه نگذشته از عقدم حام...

گریه امون نمیده حرفم رو تمام کنم و میکشتم تو بغلش:

_آروم باش حریر با هم یه راهی براش پیدا میکنیم.شاید اصلا لازم نباشه به کسی چیزی بگیم تا بعد عروسی و نرمال شدن اوضاع.شـــــــش گریه نکن ما الان باید

نویسنده: فایزه فاتحی فر

خوشحال باشیم دختر.فکر کن تو مامان میشی من بابا

تصور اینکه یه موجود کوچولو شبیهه خودمون رو به

دنیا میاریم خود به خود هیجان میده به آدم.

آروم گریه ام بند میاد و به حرف هاش فکر میکنم.خدایا

یه پسر بچه ی کوچولو که شبیهه آیاز میخنده.

_ببین تو هم داری ضعف میکنی برای دیدنش.

بهش نگاه میکنم و لبخندم بزرگتر میشه:

_به این فکر میکنم که شبیهه تو میخنده و تخس بازی

درمیاره.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_این یعنی تو پسر میخوایی؟

پر ذوق سر تکون میدم:

_نمیدونم...میگن دختر خیلی شیرین تره.

یهو خم میشه و محکم گونه ام رو میبوسه:

_یه دختر سفید بلوری دقیقا شبیهه تو.

به حدی فکر کردن به اون دختری که میگه برام لذت بخشه که استرس و ترسم کمی رنگ میبازه و وقتی اعلام میکنه "باید بریم بیمارستان"

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

فقط سر تکون میدم و کنار ذهن درگیر و بهم ریخته ام با کمکش سوار ماشین میشم.

بدنم خسته است و به شدت گشنمه ولی دلم هیچی رو نمیخواد. وارد خونه که میشیم ،دیدن هرج و مرج و زینب خاله یادم میاره که امروز مراسم انعام دارن و قراره من قر و قمیش بیام و زینت مامان رو سربلند کنم.خدایا چه کار سختی.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

_چرا ایستادی بیا بریم بالا خسته ای، شنیدی که دکتر چی گفت.

_زشته دیشب هم زیاد تو مهمونی نبودم بعدا برداشت غلط میکنند فامیلاتون و درضمن زینت مامان رو نمیخوام شرمنده کنم.

آیاز مستاصل نگاهش رو یک دور تو خونه می چرخونه:

_اقلا بذار به مامان بگم یک چیزی برات حاضر کنه که بتونی بخوری.

فورا اخم میکنم:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_قرارمون چی بود آیاز؟ نزن زیرش.

صداش رو پایین میاره:

_مامان که همین الانش هم میدونه ،نمیتونیم ازش پنهون کنیم.

تا میخوام جوابش رو بدم آیلار میاد پیشوازمون:

_خوش اومدید. چرا اینقدر دیر کردید شماها؟ بگو ببینم دکتر چی گفت؟

کیفم رو بهش نشون میدم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_همون تشخیص خودم،معده ام به خاطر مسمومیت خسته و رفلاکسش تحریک شده.کمی دارو نوشت و اومدیم.

کیا اومدن؟

_فعلا فقط خاله اینا،داداش بدو بیا ناهارت رو بخور کم کم آقایون رو دیپورت میکنیم خونه ی خاله.

نگرانی نگاهش قطعا کار دستم میداد.خم میشم سمتش و آروم پچ میزنم:

_اونجوری نگاهم نکن وگرنه تابلو میشیم. به کمک داروها حالم حتما بهتر میشه تو برو ناهارت رو بخور تا من میرم بالا لباس هام رو عوض میکنم.

#پارت_485

نویسنده:فایزه فاتی فر

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

خسته پشت میز ناهارخوری میشینم و با خودم میگم اگر زینت مامان بازهم بخواد از اینجور مهمونی ها بده ،همین امشب فرار میکنم و برمیگردم تهران.

گرچه نیمه ی اول مهمونی حین قرآن خوندن بهم گفت کنار خودش بشینم تا به همه معرفیم کنه ولی نیمه دوم رو به پیشنهاد محیا دیگه ننشستم و تو پذیرایی بهشون کمک کردم، چون اظهار میکرد که از پس فردا میشم

نویسنده: فائزه فاتحی فر

محفل همین زن ها و میگن وایی عروس زینت خانوم رو دیدی از جاش جم نخورد.

صدای یالا ی بلندی که میاد،فورا چادر رنگی خیلی خوشگلم که امروز زینت مامان با یه چادر مشکی شیک بهم هدیه داده بود رو سرم میکنم چون لباس اهداییش زیاد مناسب جمع مردونه نبود و اولش میخواستم نبوشمش ولی وقتی اونقدر با ذوق از زحمتی که برای پیدا کردن مدل و پارچه اش ،کشیده بود گفت دلش رو نشکوندم.

لباس مشکی رنگی که چند سانت بالای زانو و کیپ بدنم بود،آستین هم که ماشالله هیچی نداشت البته تا تمام

نویسنده: فائزه فاتحی فر

شدن مراسم قرآن خوندم به تقلید از بقیه چادر مشکیم رو سر کردم.

وقتی هم زینت مامان حین پذیرایی کردن نگاه های بقیه رو وسط مهمونی رو من دید ،دم گوشم گفت "یه بلایی سرت بیاد خودم رو نمیبخشم،بلند شو بریم آشپزخونه یه اسپند برات دود کنم"

منم که فقط میخندیدم.

هیچکدوم لباس هامون رو عوض نکرده بودیم و میخواستیم شوهرهامون اینجوری ببیننمون و هیجان داشتم آیاز قرار بود چی بگه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

محیا که میاد تو آشپزخونه و میگه شوشوهامون اومدن ،فورا تو جام می ایستم و میگم:

_من یکم خسته ام میرم کمی دراز بکشم. آیاز سراغم رو گرفت بگید بالا هستم.

آیلار خیلی راحت به روم میاره:

_ما هم که دراز گوش تشریف داریم. باشه برو الان خان داداشم رو میفرستم بالا.

برمیگردم سمتش:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_آیلار همه ی این خواهرشوهربازی ها رو نوشتم به حسابت پس فردا که اومدی خونه ی خان داداشت یک عروسی بشم حظ کنی.

_جووون به این میگن عروس اصیل ،خوبه خان داداشم خودش شنید که داشتی تهدیدم میکردی.

برمیگردم ،آیاز و کنارشم آراس رو میبینم که با خنده نگاهمون میکنن.

دست آیاز که میشینه رو دست شل شده ام میفهمم چادر رو دم یقه ام شل گرفتم.

آراس با خنده میگه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_داداش کاش یکم دیرتر میومدیم کار یه گیس و گیس کشی می رسید.

آیلار دست به کمر قر عجیبی به گردنش میده و چیزی به ترکی میگه که نمیفهمم ولی همه اشون حتی آیاز میخندن.

تا میخوام بگم چی گفتی ادامه میده:

_بذار خودم برات ترجمه میکنم،داشتم میگفتم عروس تهرونی گرفتیم باید پای لرزش هم بشینیم.

در حالی که میخندم میگم:

_خدا نکشتت آیلار خب چه ربطی داشت.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

خودش هم از خنده خم میشه و همزمان میگه:

_نمیدونم فقط جمله ی با مسمایی بود به نظرم.

*_____

متعجب به اخم روی صورت آیاز نگاه میکنم که داره وجب به وجب لباس تنم رو نگاه میکنه و هر لحظه اخم هاش کور تر میشه.

_یعنی تو با این یک تیکه پارچه جلوی اون همه عالم بشین پاشو"رفتی؟ این انتخاب زینت مامانه؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

متعجب نگاهش میکنم تا ببینم میخواد شوخی بکنه یا نه ولی انگار جدی بود.

ناراحت روی تخت می نشینم:

_آیاز حواست هست که جمع زنونه بود؟

_بله حواسم هست.ولی بازم قشنگ نیست با این لباس خواب بری جلوی کسی جز من.

میخندم از تشبیهی که به لباس میده:

_خودمم زیاد دوستش نداشتم ولی به خاطر زینت مامان پوشیدمش در ضمن آدم با زن حامله اش اینجوری حرف میزنه؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

یهو اخماش کنار میرن و با لبخند خیره میشه به شکمم:

_امیدوارم زیاد سرپا نایستاده باشی،شنیدی که دکتر گفت بدنت ضعیفه و باید مراقب باشی. به مامان گفتی؟

نگاهم رو ازش میگیرم و سر تکون میدم:

_راستش رو بخوایی نه. وقتی آیلار گزارشی که بهش داده بودیم رو برای همه گفت دیگه چیزی از من نپرسید.

_مطمئنا می پرسه فقط چون خونه شلوغ بوده نخواسته فعلا بحث رو باز کنه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_منم همین نظر رو دارم.بلند شو برو بیرون منم لباس هام رو عوض کنم بیام.

_خب عوض کن با هم میریم.

پشت بهش می ایستم تا زیپ لباس زیادی نرم رو برام پایین بکشه و همین که سرش رو بین گردنم فرو میکنه ،تقه ای به در میخوره و پشت بندش صدای زینت مامان میاد:

_میتونم بیام تو بچه ها؟

#پارت_486

#رمانطالعشیطرنجی

نویسنده:فایزه فالحی فر

آوای خیس
500px

#فائزهفاتحیآوری

خیره به اشک های شوق زینت مامان تو بغل آیاز نگاه میکنم و برای یک لحظه دلم هوای مامانم رو میکنه. اگر بخوام بهش بگم حامله ام چه واکنشی نشون میده؟

_یعنی نمیخوایید تا بعد از عروسی چیزی به کسی بگید؟

آیاز نیم نگاهی بهم می اندازه و جواب مادرش رو میده:

_من مشکلی ندارم ولی حریر اینجوری راحت تره انگار.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

زینت مامان اینبار دست های من رو میگیره:

_هرجور خودتون راحتید ولی باید قول بدی خیلی مراقب خودت باشی.

و رو به آیاز ادامه میده:

_بابات اینا پایین منتظرن بیایید راجع به تاریخ مراسم حرف بزنید.

با فکر به چیزی که یهو به ذهنم رسیده بود رو بهشون میگم:

_ من باید یه تماس با مامان اینا بگیرم،شما برید منم خیلی زود میام.

نویسنده: فایره فاتحی فر
آوای خیس

زینت مامان پس از بوسیدنم دوباره بهم تبریک میگه و همراه پسرش که شروع کرده بود به گله کردن از مادرش برای مدل لباسی که برای من انتخاب کرده ،میرن بیرون از اتاق و همزمان که لباس هام رو عوض میکنم مشغول چیدن کلمات تو ذهنم میشم که جوری به مامان بگم تا زیاد شکه نشه.

نمیدونم چرا ولی انگار دلم طاقت نمی آورد ازش پنهون کنم.

در حالی که دستم روی شکممه و نقطه ای که امروز حین سونوگرافی تو مانیتور دکتر دیده بودم رو لمس

نویسنده: فائزه فاتحی فر

میکنم و گوش می سپارم به صدای پی در پی بوق های کشدار.

یعنی مامان خونه نبود؟ ممکنه این یه نشونه باشه که نباید به مامان بگ...

_الو حریر خانوم؟

این یعنی از دستم دلخوره. میخندم و بشاش سلام میدم:

_سلام بر تو ای نسیم ملایمی که همیشه سعی در طوفانی نشون دادن خودت داری.

_یا خدا این زبونی که تو داری میریزی یک خبر خیلی مهم پشتش خوابیده،چی شده؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
نازنین نظری

_ای بابا مامان چرا میزنی تو ذوقم خب دلتنگتونم،خوبی؟ بابا خوبه؟

_ما خوبیم بابات رفته خونه ی حنا انگار دوباره با سام دچار مشکل شدن.

وقتش رو نداشتم نگران عمه و سام بشم و بپرسم دوباره چی شده که دچار مشکل شدن.هیجان داشت خفه ام میکرد.

نفس عمیقی میکشم و میپرم وسط توضیحات مامان در مورد مشکل عمه با پسرش:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

_مامان میخوام یه خبر بهت بدم که نمیدونم خوشحالت میکنه یا ناراحت.میدونم پشیمون میشم بعد از اینکه بهت گفتم ولی دلم نمیخواد ازت پنهون کنم.

ساکت شدن یهوییش برام عجیبه. صداش میزنم تا بفهمم تماس قطع شده یا چی:

_مامان...الو...

_بگو دارم خودم رو آماده میکنم برای شنیدنش،بچه ام که بودی وقتی یه کار بد میکردی بدو بدو میومدی با گریه بهم گزارش میدادی.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

این حرفش باعث میشه چشم هام به جوشش بیفته و پچ میزنم:

_فقط باید بهم قول بدی که می بخشیم.

وقتی حرف نمیزنه یعنی منتظره اصل مطلب رو بهش بگم و دلم رو میزنم به دریا:

_مامان داری مامان بزرگ میشی...

سکوتش حتی پشت گوشی سنگینی میکنه و این یعنی خیلی بیشتر از حد تصور من شکه شده.

دستپاچه توضیح میدم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
فاتحی فر

_یادته دیروز صبح که بیدار شدم حالم خوب نبود؟ اینجا هم نتونستم چیزی بخورم و مرتب حالت تهوع داشتم کنارشم خسته و خواب آلود بودم،زینت مامان بهم شک کرده بود و به آیاز گفته ب...

صدای فین کردنش رو که میشنوم لال میشم.

گریه ی من هم اوج میگیره و پچ میزنم:

_چرا ...گریه میکنی مامان؟!

صدای هین بلند و گریه ی صدا دارش برام تازگی داره و تا میخوام دوباره صداش بزنم وسط گریه کردنش با شوق خاصی میگه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

_گریه ی خوشحالیه،نمیدونی چقدر برات دعا میکردم که شبیهه مادرت نباشی. میدونی چقدر خیرات کردم که با اولین رابطه اتون حامله بشی؟ از فردا باید بیفتم دنبال ادای نذرهام .خدایا شکرت.

متعجب از حرف هایی که می شنیدم ،گریه ام بند میاد و فقط پچ میزنم:

_مامان...

_جان دل مامان،بهت تبریک میگم. میدونی حریر مادر شدن بهترین حسیه که خدا نصیب یک زن میکنه.خوشحالم برات که قرار نیست به اندازه ی من

نویسنده: فائزه فاتحی فر

حسرت بکشی.همیشه میترسیدم داستان من برات تکرار بشه.هرچند انگار مثل خودم بد ویاری.

دوباره اشکام راهشون رو میگیرن و لب میزنم:

_برای همین بود که انگار یکی بهم میگفت برو به مامان نسیم بگو.

بینیش رو بالا میکشه و سرحال تر از قبل میپرسه:

_دیگه کی خبر داره؟

_فقط زینت مامان و تو ،از آیاز خواستم تا بعد از عروسی صیداش رو درنیاریم.

_عروسی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

نفس عمیقم رو بیرون میفرستم و براش توضیح میدم که قرار شده مراسم دوتا برادر رو تو همین تبریز یکجا برگزار کنند. مخالفتی نمیکنه و تازه میگه خودش به بابا خبر میده و راضیش میکنه.

قبل از خداحافظی کردن صداش میزنم:

_مامان؟

_جانم.

_خیلی سوپرایزم کردی. میدونی چقدر بار دلم رو سبک کردی؟

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_سوپرایز تو خیلی برای من بزرگتر بود.البته راجع به اصل موضوع و باغ گلی که با آقا آیاز آبیاری کردید بعدا حضوری حرف میزنیم.

میخندم و چشم کشیده ای براش پچ میزنم که با گفتن "بابات داره زنگ میزنه رو گوشیم"مجبور میشیم فورا خداحافظی کنیم.

#پارت_487

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

نویسنده:فائزه فاتحی فر

آوای خیس
نطرنجی

همزمان که از پله ها میام پایین نرم زیر چشم هام دست میکشم تا قرمزی زیرشون رو کنار بزنم.

با سلام بلندی وارد پذیرایی میشم و کنار آیاز روی مبل دو نفره می نشینم.

آیاز آروم و جدی ازم میپرسه:

_چرا گریه کردی؟

مثل خودش جواب میدم:

_بعدا برات توضیح میدم.

مطمئنم اون هم مثل من از واکنش مامان سوپرایز میشه.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px

آراس میگه بعد از کلی پیگیری خیلی شانسی باغ مجلل دوستش برای ۲۵ این ماه یعنی ۱۱ روز دیگه خالی شده و امروز رزروش کرده.

آیاز هم پیشنهاد میده که نیاز نیست زیاد بزرگش کنیم چون به خودی خود مهمون های دوتا عروسی زیاد هستن و همه موافقت میکنن.

اونقدر راحت همه ی برنامه ها رو می چینند که حس میکنم خدا داره به خاطر این مهمون هنوز نرسیده ی کوچولو کمکمون میکنه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

آخر سر بابا اتابک رو به من که برعکس محیا یک کلام هم تو بحث ها شرکت نکرده بودم میگه:

_خودم با آقا حامد حرف میزنم پس نگران نباش.

از ته دل ازشون تشکر میکنم که اینقدر حواسشون جمعه و وقتی تو جمع از آیاز میپرسم "کی قراره برگردیم تهران"

زینت مامان دلخور میگه:

_یعنی اونقدر بهت بد گذشته دخترم؟ ما که هنوز ازت سیر نشدیم. تازه کمی از کارهای عروسی رو هم میتونیم انجام بدیم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آیلار اضافه میکنه:

_مامان درست میگه فردا باید بریم نوبت آرایشگاه بگیریم و لباس عروس ببینیم و واااایی چقدر کار داریم. دوتا عروس مونده رو دستمون تو میخوایی بذاری بری؟ حتی فکرشم نکن.

با خنده میگم:

_بابا من فقط یه سوال پرسیدم شما ببخشید.

حتی سر میز شام هم بحث بحثه مراسمه و لیست مهمون ها رو دوره میکنند. منم که این وسط درگیر بوی هویج سرخ شده ای هستم که ظرفش رو کنار دست من گذاشتن.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

خدا رو شکر آیاز میفهمه و برش میداره.

خم میشه دم گوشم پچ میزنه:

_اگر غذا رو دوست نداری میخوایی بریم بیرون؟

چشم هام رو براش درشت میکنم که یعنی چه حرفا.

با خبری که آراس آخر شام میده دیگه مطمئن میشم خدا خیلی داره بهم لطف نشون میده.

بیشتر برای مادری خوشحالم که از درد فرزندش داشت آب میشد وگرنه بعد از کاری که خود شادان کرده بود باعث شد احساس گناهم کم و کمتر بشه.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

بابا اتابک زیر لب خدا رو شکر میکنه و بلند میشه تا به پسر عموی مادریش که همون پدر شادانه زنگ بزنه و احوال شادانی که گویا امروز به هوش اومده رو بپرسه.

همراه آراس و محیا تازه از دیدن باغ دوست آراس برگشتیم که بدترین خبر ممکن رو زینت مامان بهمون میده.اینکه برای شام دعوت خونه ی زینب خاله هستیم.

جدا از حال و روزم تحمل جو سنگین بینشون رو نداشتم.

جوری به من و آیاز نگاه میکردن که انگار با دست خودمون بردیم اشکان رو از اون پرتگاه انداختیم پایین.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

البته خود اشکان خیلی صمیمی تر از چندماه گذشته شده بود با آیاز ولی من خود به خود خیلی ازش دور شده بودم.

وارد آشپزخونه که میشم ،زینت مامان رو میبینم که داره لوبیا سبز خورد میکنه.

_خسته نباشی مامان.

_درمونده نباشی عزیزم ،آیاز کجا رفت؟

_گفت میره به اشکان سر میزنه گویا بهش زنگ زده گفته کارت دارم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر
آوای خیس
500px

_اشاره به پشت سرش میزنه:

_چایی تازه دمه اگر دوست داری.

میرم سمت سینک و پس از برداشتن یک فنجون میگم:

_چرا که نه،برای شما هم بریزم؟

_نه گلم ،من الان خوردم.

چایی رو خیلی کمرنگ میریزم و رو به روش پشت میز ناهار خوری میشینم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

خیره به حرکت دستش آروم آروم دارم چاییم رو میخورم که آروم صدام میزنه:

_حریر جان؟

_بله مامان؟

_میخوام یه خواهشی ازت بکنم.

منتظر نگاهش میکنم تا ببینم چرا برای خواهشش مردده. چاقوی تو دستش رو کلافه می اندازه تو سبد لوبیاهای خورد شده و آروم لب میزنه:

_از دست خواهرم ناراحت نباش،رفتارش رو به دل نگیر.میدونم سعی میکنی دور باشی ازش.

نویسنده:فایزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

حرفی ندارم بزنم. نمیخوام الکی انکار کنم،البته که حوصله ی خودش و حرف های دوپهلوش رو ندارم.

دستم رو میگیره و ادامه میده:

_دل مهربونی داره.از من بیشتر زحمت آیاز رو کشیده. فقط فکر میکنه آیاز باعث زندگی پسرش شده اون هم برای...دو بار.

دیگه نمیتونم ساکت باشم:

_شما چی فکر میکنید زینت مامان؟

#پارت_488

#رمانطالعشطرنجی

نویسنده:فایره فاتی فر

#فائزهفاتحیآوری

بدون مکث جواب میده:

_من از اینکه داره اشتباه میکنه مطمئنم، سر قضیه ی شادان هم قبل از رفتنشون برای خواستگاری گفتم که عجله نکنند.چون من بارها دیده بودم که شادان نگاهش پیه آیازه.ولی گفت پسرم عاشق شده و حتی بهم اخطار داد که اگر شادان رو برای آیاز در نظر گرفتم خیالش رو از سرم بیرون کنم. این یعنی خودش هم یک چیزهایی می دونست.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

آخرشم اینجوری شد که یکسال تمام خواهرم به حسابم نیاورد اون هم تو عالم همسایگی.

لبخند آرومی میزنه:

_میدونی حریر آیازم هیچی تو دلش نیست. اون همه ناحقی رو بهش روا داشتن ولی آخرش هم خودش رفت پیش اشکان و بند برادریش رو از نو بست. اونقدر رفت و آمد کرد تو خونه ی خاله ای که نگاهش هم نمیکرد تا کاری کرد کدورت خوانواده ها کمرنگ و کمرنگ تر بشه درست مثل الان که خاله اش غیر مستقیم نفرینش میکنه ولی اهمیت نمیده و میره سر سفره اش

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

میشینه.اون اوایل که آیلار راجع بهت حرف میزد...می ترسیدم.

فشاری به دستم میاره که یعنی از دستم دلخور نباش بحث گذشته است. لبخندی بهش میزنم و ادامه میده:

_وقتی از دوستیت با اشکان و علاقه ای که تو چشمهای آیاز دیده برام گفت ،ترسیدم که نکنه قضیه ی شادان دوباره تکرار بشه.چند روز قبل از عروسی آیلار تو حیاط نشسته بودیم که خواهرم بحثت رو پیش کشید و گفت که آرزو میگه خبرهای خوبی در راهه و ممکنه اشکان بخواد یه تکونی به دلش بده. گفت که با دایی دختره هم حرف زده و همون لحظه آیاز سر رسید و

نویسنده: فائزه فاتحی فر

شنید که خاله اش داشت از عکس تو که تو گوشی اشکان دیده برام توصیف میکنه. پسرم رو میشناختم ،یک هفته ای میشد از تهران بر گشته بود و حالش اصلا خوب نبود.آیلار بهم رسونده بود که چی شده. اون روز برای اولین بار تو روی خاله اش وایستاد و رک بهش گفت که فکر تو رو از سر خودش و پسرش بندازه بیرون چون تو خیلی وقته که باهاش قرار و مدارت رو گذاشتی و خیلی هم جدی هستید.

داشتم با یاد اون روزا که قیدش رو زده بودم،ضعف میکردم برای حال اون موقعش که خوب نبوده ولی

نویسنده: فائزه فاتحی فر

شنیدن حرف های آخر زینت مامان باعث میشه بخوام برم یک فصل خوب کتکش بزنم.

قیافه ی شک زده ام زینت مامان رو به خنده می اندازه:

_باهاش قهر کردم که به خاله اش بی احترامی کرده بود. خاله ای که میدونم آیاز رو دوست داره ولی خب از دستش دلخوره که یکبار هم برای اتفاق اون روز ازش عذرخواهی نکرده و احیانا تو رو مسبب اون رفتار آیاز و مسلما حال بد روحی پسرش میدونه. برای همین روی خوش بهت نشون نمیده.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی

میخوام بگم زینت مامان جون اینکه آیاز ازش عذرخواهی نکرده به خاطر کوتاهی خودتون در یاد دادن این یک مورد به پسر بزرگتونه و در واقع اون اصلا بلد نیست از کسی عذر بخواد ولی خب به موقع زبونم رو کنترل میکنم که یک وقت بی ادبی محسوب نشه.

_این ها رو بهت گفتم که رفتار خواهرم برات قابل هضم باشه و مطمئنم به مرور زمان و شناختنت خودش کوتاه میاد.

میدونم که براش مهمه به خواهر بزرگترش احترام بذارم ،پس سری"تکون میدم و میگم:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_نگران نباشید زینب خاله با تمام اخم و تخمش بزرگتر من به حساب میاد و من احترامشون رو همیشه نگه میدارم.تو یک فرصت با آیاز هم حرف میزنم که از دل خاله اش در بیاره.

_کار خوبی میکنی. چی شد باغ رو دیدید؟ جای خوبیه؟

حین بلند شدن و رفتن سمت سینک جواب میدم:

_راستش جای تر و تمیزی بود و همه چیز مرتب به نظر میومد.فقط من نتونستم برم به قسمت آشپزخونه و رستورانش ولی محیا میگفت همه چیز عالی بوده.

_خدا رو شکر. آیلار هم گفت آرایشگاه رو پیدا کرده و باید فردا برید سر بزنید. واسه لباس عروس هم...

نویسنده: فایزه فاتحی فر

دوباره کنارش میشینم و با ذوق میگم:

_راستش من میخوام لباس مامانم رو بپوشم. البته کمی باید بدم اندازه هاش رو درست کنن ولی خب من از سال های دور این آرزو رو داشتم.

لبخندی میزنه:

_خیلی هم عالی ،انشالله بختت هم شبیهه مامانت میشه. البته میدونم این چیزا خرافاته ولی خب قدیمی ها...

یهو صدای آیلار تو خونه میپیچه که اعلام میکنه "من برگشتم"

نویسنده: فائزه فاتحی فر

#پارت_489

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

برعکس همیشه که تحت تاثیر رفتار خودش عقب می ایستادم و فقط سلام میدادم ،اینبار خم میشم و دو طرف صورت زینت خاله رو می بوسم.

گویا آرزو و پیمان یه کاری براشون پیش اومده و برگشته بودن تهران.

اشکان روي راحتی که کنار پذیرایی گذاشتن به احترام ما نشسته. وقتی احوالپرسی های همه تمام میشه ناچار

نویسنده: فایزه فاتحی فر

کنارش می ایستم و خیره به رنگ و روش که خیلی بهتر شده بود ،حالش رو میپرسم:

_کمی نگاهم میکنه و پس از نیم نگاهی به آیاز که روی راحتی و دقیقا کنارش نشسته بود ،سر تکون میده:

_از احوالپرسی های شما حریر خانوم خیلی بهترم.

ناراحت سرم رو پایین می اندازم و کنارش روی پاهام می نشینم:

_هر روز حالت رو از آیاز می پرسیدم اشکان ...اما...

کمی خم میشه و آروم حرفم رو قطع میکنه:

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

_شش دختر من یه گله ی کوچیک کردم لازم نیست باز بزنی زیر گریه بعدا حرف میزنیم.

لبخندی با آیاز رد و بدل میکنند که زیادی عجیبه برام.

بلند میشم و به تبعیت از آیلار که دنبال خاله اش میره سمت آشپزخونه ،منم راه میفتم که بهشون کمک کنم و دل این خاله ی عجیب و غریب رو به خاطر مادر شوهرم به دست بیارم.

میدیدم که رفتار زینب خانوم خیلی بهتر شده بود با آیاز و انگار اینبار هم این رفت و آمد های وقت و بی وقت

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آیاز به خونه ی خاله اش ،کارساز بوده و کینه و کدورتش رو داره میشوره می بره.

بعد از شام اشکان از آیاز و ایمان برادر کوچکترش میخواد کمکش کنند که روی ویلچر بنشینه و کمی ببرنش تو حیاط تا هوا بخوره.

وقتی ایمان بعد از مدت کوتاهی برمیگرده داخل،به بهونه ی بردن چایی براشون،بهشون ملحق میشم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

میبینمشون که آروم دارن با هم حرف میزنن و خیالم به طرز عجیبی راحت میشه از دیدن آرامش بینشون.

راه میفتم و صدام رو بلند میکنم:

_کی دلش چایی لب سوز و خوشرنگ خواسته که یهو به من الهام شد سینی به دست بیام پیشتون؟

آیاز دو قدم مونده بهشون برسم ،میاد و سینی رو از دستم میگیره:

_به به دستت درد نکنه حریر خانوم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

به خاطر نگاه خیره ی اشکان جوابی بهش نمیدم و میپرسم:

_بگید ببینم راجع به چی حرف میزدید؟

اشکان فنجون چایی رو از دست آیاز میگیره:

_در مورد اکران فیلم جدیدمون. چیز زیادی از تدوینش نمونده بود که سپردم پارسا تکمیلش کنه.

ابروهام رو بالا می اندازم:

_چه خبر خوبی.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
500px

همون لحظه گوشی آیاز زنگ میخوره و پس از نیم نگاهی به صفحه ی گوشی میگه:

_اوه این تا جوابش رو ندم دست برنمیداره ،الان برمیگردم.

میگه و حین جواب دادن تماس کمی ازمون دور میشه.

برمیگردم سمت اشکان ولی قبل از اینکه چیزی بگم ،لب میزنه:

_من همون اشکانم که با کلی ذوق و شوق اولین پروژه ی کاریمون رو باهم شروع کردیم حریر. پس لطفا نذار این اتفاقات پیش اومده باعث بشه دوستیمون دچار

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
نظر سنجی

مشکل بشه و ازت میخوام از الان آماده ی پروژه ی بعدی باشی که یک مینی سریاله پخش اینترنتیه.

فقط نگاهش میکنم که پس از چند لحظه میپرسه:

_به چی داری فکر میکنی؟

لبخندی میزنم و به یاد اولین مکالمه ی کاریمون ابروم رو بالا میدم:

_به اینکه چه جوری اعلام کنم که آماده ی این همکاری هستم.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
مائده شیرخانی
500px

انگار اون هم یادشه اون روز رو که میخنده و سر تکون میده:

_یادته چه کلاس کاری برای هم می گذاشتیم؟

_به چی دارید میخندید؟

برمیگردم سمت آیاز:

_به این پسرخاله ی از خود راضیت و کلاس کاریی که تازه داره اعتراف میکنه همه اش فیلم بوده.

اشکان اعتراض میکنه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
نازنین فاتحی

_من کی همچین اعترافی کردم؟ همه میدونند کلاس کاری من همیشه بالا بوده.

آیاز خم میشه فنجون خالی شده رو از دستش میگیره و ریلکس میگه:

_این یه مورد رو باهاش موافقم چون همه میدونند پسر خاله ی منه.

خنده ی بلندم رو نمیتونم کنترل کنم و اشکان سری تکون میده:

_اره راست میگه پسرخاله ی کلاه قرمزی بودن این موهبت ها رو هم داره.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس
شطرنجی
فاتحی

اینبار به زور جلوی دهنم رو میگیرم که صدای قهقه ام به گوش اهالی خونه نرسه و آبروم نره که آیاز آروم میکوبه تو بازوم:

_اگر من کلاه قرمزی باشم توهم سرونازی.

خنده ام یهو بند میاد و پس از چندتا سرفه ی نمایشی رو به اشکان میگم:

_دیگه به شوهر من از این لقبا دادی ندادی ها پسرخاله.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

بعد از کلی خنده و شوخی باهم برمیگردیم داخل و تعجب و خوشحالی نگاه اهالی خونه میگه که اونا هم همون آرامش بین دوپسرخاله رو احساس کردن.

#پارت_490

#رمانطالعشطرنجی

#فائزهفاتحیآوری

ذهنم اونقدر درگیره که نمیتونم بخوابم.

آروم بلند میشم و میرم سمت تراس. هوا به طرز عجیبی خنک و ملایم بود.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس
طالع شطرنجی

تکیه به در سفید رنگ تراس اتاق آیاز، دستم رو میگذارم روی شکمم و حس میکنم وقتی بهش فکر میکنم بیشتر میترسم و البته ممکنه بخش عظیمی از این ترس هیجانی باشه که دارم.

چقدر الی رو دست انداختم که هنوز نرفته سر خونه زندگیشون حامله شده.حالا فکر کن بفهمه چی بهم میگه.

با حس حضور گرمی پشت سرم ،برمیگردم و میبینمش که با اون موهای شلخته ای که عاشقشون بودم داره نگاهم میکنه.

_بیدارت کردم؟

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

_تقصیر تو نیست.این منم که دیگه بدون تو خوابم نمیبره.

این حرف های جذابش کنار اون صدای خش دار که از همون اول نقطه ضعفم بود ،رسما ازم دل میبره و دست هام رو دور کمرش قفل و مثل کنه میچسبم بهش.

عمیق عطر سینه اش رو نفس میکشم که دم گوشم آروم میگه:

_حریر چه خوبه که تو مثل بعضی از زن ها به بوی شوهرت حساس نیستی.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

آوای خیس

بدجنس میخندم و یهو خودم رو عقب میکشم و ادای عق زدن درمیارم:

_وایی آیاز چرا بحشش رو پیش کشیدی؟

دوباره عقی میزنم و میخوام کنارش بزنم برم سمت دستشویی که دو طرف بازوم رو میگیره و برم میگردونه رو سینه اش:

_دختر تو میخوایی زغال فروش این شهر رو سیاه کنی؟ در ضمن اگر اینجوری هم بود نمیگذاشتم ازم دور شی حتی اگر روم بالا بیاری.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

آوای خیس

سرم رو بالا میگیرم تا بتونم نگاهش کنم و سوالی رکه از دیروز داشت اذیتم میکرد رو به زبون میارم:

_خب پس آقای زغال فروش شما هم بهتره بدونی من خیلی وقته دارم شاگردیت رو میکنم و بهم بگو اون روز که عکس بچه ی الی و محسن رو نشونت دادم گفتی فکر کن بچه ی ما چه شکلی میشه ،میدونستی چه دست گلی به آب دادی و حدس میزدی که ممکنه حامله بشم درسته؟

کمی نگاهش رو تو اطرافمون میچرخونه و آخر سر پوفی میکشه:

نویسنده: فائزه فاتحی فر

_ببین، بذار از اول بگم که فکر نکنی نقشه اش رو داشتم. اون شب من تو رو بردم تو اون خونه که فقط کنار هم باشیم و یک دل سیر نگاهت کنم.ولی خب...نتونستم جلوت دووم بیارم و تو اون لحظات اونقدر سرخوش بودم که اصلا نمیدونستم باید مواظب باشم.فرداش هم که خودت میدونی چی شد. به کل همه چی یادمون رفت و...

میخندم از توضیحات کامل و جامعش .رو نک پاهام بلند میشم و با بوسه ی محکمی حرف زدنش رو خاموش میکنم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

پس از عقب کشیدن میگم:

_قانع شدم.انگار این کوچولو هدیه ی بی نظیری از طرف خداست و البته مطمئنم اون همه دعا و نذری که مامان کرده هم تو گرفتن این هدیه بی تاثیر نبوده.

میخنده و خم میشه جایی بین شونه و گردنم رو میبوسه و پچ میزنه:

_حریر خوشرنگی بودی که کل زندگی رو جلو چشم هام زیر و رو کردی.جوری که انگار تا قبل از اومدن تو دنیا رو وارونه می دیدم.

نویسنده: فائزه فاتحی فر

500px

عقبش میزنم و خیره تو چشم های من عاشقش ،مثل خودش پچ مانند جوابش رو میدم:

_و تو هم شبیهه همون باد خنک دم صبح (اشاره به معنی اسم آیاز) این حریر و به جریان انداختی و یادش دادی زندگی کردن و ...عاشق شدن رو اون هم به شیرین ترین حالت ممکن با اون بوسه های خیسی که از همون اول دلم رو به تکاپو می انداخت.

اجازه نمیده بعد از نطق بلند بالام نفسی بگیرم و خم میشه راه نفسم رو با خیسی شیرینی میبنده.

نویسنده: فایزه فاتحی فر

همه ی ما در یک طالع نامعلوم با تصویری شطرنجی داریم زندگی میکنیم و چه خوب که مسیرمون رو کنار اونی که دوستش داریم و دوستمون داره طی کنیم و نامعلوممون رو به معلوم برسونیم.

"پـــــــــایـــــــــان رمان طـــالع شطرنجی"

"پنجشنبه"

"3.4.1400" مصادف با "24.6.2021"

نویسنده: فایزه فاتحی فر

500px